

نسخ التواریخ زندگانی پاسبان

جلد اول
از آغاز تا هجرت

تألیف
محمد تقی لسان الملک سپهر

به اتمام
جمشید کیان فر



انتشارات اسامیر

۳۲۱/۲

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سپهر، محمد تقی بن محمد علی، ۱۲۱۶ - ۱۲۹۷ ق.
 ناسخ التواریخ: زندگانی پیامبر / تألیف محمد تقی لسان الملک سپهر: به اهتمام
 جمشید کیان فر. - تهران: اساطیر، ۱۳۸۰.
 ۵ ج. (انتشارات اساطیر ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵)
 (ج. ۱) ISBN 964-331-105-8 (دوره) ISBN 964-331-788-0
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 مندرجات: ج. ۱. از آغاز تا هجرت. -
 ۱. محمد (ص)، پیامبر اسلام. ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. - سرگذشتنامه، الف.
 کیان فر، جمشید، ۱۳۳۰ - ، مصحح. ب. عنوان، ج. عنوان: زندگانی پیامبر.
 ۲۲ اس/۹/۲۲۲ BP ۲۹۷/۹۳
 ۱۳۸۰
 کتابخانه ملی ایران
 ۸۰-۲۵۱۶۴



آمارات سامیر

ناسخ التواریخ: زندگانی پیامبر، جلد اول

تألیف: محمد تقی لسان الملک سپهر

به اهتمام: جمشید کیان فر

چاپ اول: ۱۳۸۰

چاپ دوم: ۱۳۸۵

حروف چینی: مسعود

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۱۰۵-۸ دوره: ۹۶۴-۳۳۱-۷۸۸-۰

حق چاپ محفوظ است

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳

فهرست مطالب

پیشگفتار.....	نوزده
ولادت اسمعیل سه هزار و چهار و هجده سال بعد از هبوط آدم بود.....	۳
ماندن اسمعیل و هاجر در بیابان مکه.....	۴
پیدا شدن آب زمزم.....	۵
یافتن بنی جُرْهم اسمعیل و هاجر را سه هزار و چهارصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود.....	۵
قربانی اسمعیل سه هزار و چهارصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم بود.....	۶
فدیه اسمعیل.....	۹
بنای خانه کعبه به دست ابراهیم سه هزار و چهارصد و بیست و نه سال بعد از هبوط آدم بود.....	۱۱
وفات هاجر مادر اسمعیل سه هزار و چهارصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود.....	۱۲
وفات اسماعیل سه هزار و پانصد و چهل و هشت سال بعد از هبوط آدم بود.....	۱۴
اولاد اسماعیل.....	۱۴
وفات اسماعیل.....	۱۵
صفت قدار.....	۱۵
سپردن قدار تابوت سکینه را.....	۱۶
ولادت حمل.....	۱۶
وفات قدار.....	۱۷
حمل.....	۱۷
ولادت نبت.....	۱۷
ولادت همیسع.....	۱۸

شش	ناسخ التواریخ
ولادت اَزَد	۱۸
ولادت اُدَد	۱۸
بت پرستیدن اولاد اسماعیل	۱۹
بت های مشهور	۱۹
ظهور عدنان چهار هزار و هشتصد و بیست و یک سال بعد از هبوط آدم بود	۲۱
اولاد عدنان	۲۲
مُعَدَّ	۲۳
نِزار	۲۴
مُضَر	۲۵
قَصَّة اولاد نِزار و کِهانت ایشان	۲۵
الیاس	۲۸
شرح حال بت پرستی اولاد اسماعیل	۲۹
مُدْرِکِه	۳۱
خُزیمه	۳۱
کنانه	۳۱
ظهور قریش پنجهزار و دویست و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود	۳۳
نَضْر	۳۳
مالک	۳۴
فِهر	۳۴
غالب	۳۵
لُؤی	۳۵
خبر دادن عیسی به ظهور خاتم الانبیاء	۳۶
جلوس تُبَّع الاصغر در مملکت یمن پنجهزار و ششصد و چهل و یک سال بعد از هبوط آدم بود	۳۷
ملوک یمن	۳۷
جامه پوشیدن تُبَّع مکه را	۴۴
بازگشت تُبَّع به یمن	۴۴

وفات کعب بن لؤی پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط

آدم بود.....	۴۷
وفات کعب بن لؤی و ذکر اجداد پیغمبر.....	۴۷
مُرّة بن کعب.....	۴۸
کلاب بن مُرّه.....	۴۹
قُصی بن کلاب.....	۵۰
عبد مناف بن قُصی.....	۵۸
وفات اولاد عبد مناف.....	۶۰
هاشم بن عبد مناف.....	۶۰
حلف الفضول.....	۶۳
تقسیم مناصب مکه.....	۶۳
اولاد هاشم.....	۶۵
جلوس ربیعہ در مملکت یمن پنج هزار و هفتصد و چهل و یک سال بعد از	
هبوط آدم بود.....	۶۷
تبايعه یمن.....	۶۷
ظهور سطیح و شق پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال بعد از هبوط	
آدم بود.....	۷۱
جلوس مُرثد بن عبد کلال در مملکت یمن پنج هزار و هفتصد و چهل دو	
سال بعد از هبوط آدم بود.....	۷۴
ظهور غفیرای کاهنه پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود.....	۷۵
جلوس ولیعه در مملکت یمن پنجهزار و هفتصد و هشتاد و سه سال بعد از	
هبوط آدم بود.....	۷۷
جلوس ابرهه بن صباح پنجهزار و هشتصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط	
آدم بود.....	۷۷
ظهور معمرین عرب پنجهزار و نه صد و بیست و چهار سال بعد از هبوط	
آدم بود.....	۷۹
ذوالاصبع عدوانی.....	۷۹

۸۳	حارث بن كعب
۸۴	مُشْتَوِغِر
۸۵	دُوَيْد بن زيد بن ليث
۸۶	زُهَيْر بن جَنَاب بن هُبَل
۸۷	ربيع بن ضُبُع الفزاري
۸۹	أَبُو الطَّمْحَان القيني
۸۹	عُبَيْد بن شَرِيْد جُرْهُمِي
۸۹	ابو زَيْد البدر
۹۰	سود بن حداء
۹۰	عدي بن حاتم
۹۰	اماتاة بن قيس
۹۰	تيم بن ثعلبه
۹۰	أبو هبل بن عبدالله
۹۱	سويان بن كاهن
۹۲	أوس بن ربيعة بن كعب
۹۲	نصر بن دُهْمَان بن سليم
۹۳	جَعْشَم بن عون بن جُدَيْم
۹۳	ثُعْلَبَة بن كعب
۹۴	داود بن كعب بن ذُهَل
۹۴	سيف بن وهب بن خَزَيْم
۹۴	عُبَيْد بن الارض
۹۵	سيرة بن عبدالله الجعفي
۹۶	ضبرة بن سعد بن سَهْم القرشي
۹۶	ليبد بن ربيعة الجعفي
۹۶	عامر بن طَرْب عدني
۹۷	جعفر بن فيط
۹۷	يَحْصُر بن عِينَان بن ظالم

۹۷	عَوف بن كِنَانَةَ الْكَلْبِي
۹۸	صَفِي بن رِيَّاح بن اَكْثَم
۹۹	اَكْثَم بن صَفِي
۱۰۱	فِرْوَة بن فَعَالَة بن هَانَة
۱۰۲	حَارِث بن كَعْب مَذْحِجِي
۱۰۲	مَعْدِي كَرِب جَمِيرِي
	جلوس صباح بن ابرهه در يمن پنجهزار و نهصد و شصت و نه سال بعد از
۱۰۲	هبوط آدم بود
	جلوس حسان بن عمرو در مملكت يمن پنجهزار و نهصد و هشتاد و چهار
۱۰۳	سال بعد از هبوط آدم بود
	جلوس ذُوشَنَاتِر در مملكت يمن شش هزار و چهل و يك سال بعد از
۱۰۳	هبوط آدم بود
	جلوس ذُوتَوَّاس در مملكت يمن شش هزار و شصت و هشت سال بعد از
۱۰۵	هبوط آدم بود
	ظهور عَبْدِ الْمُطَّلِب در مدينه و مكه شش هزار و هفتاد سال بعد از هبوط
۱۰۷	آدم بود
۱۱۳	چاه‌های مَكّه
۱۱۴	اولاد عَبْدِ الْمُطَّلِب
۱۱۶	ظهور اصحاب اخدود شش هزار و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود
۱۲۵	جلوس ذُوجَدَن در يمن شش هزار و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود
	جلوس اَرِيَّاط در مملكت يمن شش هزار و نود و شش سال بعد از هبوط
۱۲۶	آدم بود
	جلوس اَبْرَهَةَ الْأَشْرَم در مملكت يمن شش هزار و يكصد و بيست سال بعد
۱۲۹	از هبوط آدم بود
۱۲۹	تَبَاعَةُ يَمَن
۱۳۰	در آداب و رسوم مردم نَسَاء
۱۳۳	پيام اَبْرَهه به عَبْدِ الْمُطَّلِب

- ۱۳۷..... ظهور ابابیل
- ۱۴۳..... خواب دیدن نوشیروان و مؤبد مؤبدان
- ۱۴۴..... حضور عبدالملک نزد نوشیروان
- ۱۴۵..... آمدن عبدالملک نزد سَطِیح
- ۱۴۶..... خبر سَطِیح در ولادت پیغمبر
- ۱۴۸..... بازگشت عبدالملک
- ۱۴۸..... خراب شدن پل
- ۱۵۱..... ظهور قَس بن ساعده شش هزار و یکصد و سی سال بعد از هبوط آدم بود

از ولادت تا بعثت

- ۱۵۷..... ولادت عبدالله شش هزار و یکصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم بود
- ولادت با سعادت محمد مصطفی شش هزار و یکصد و شصت و سه سال
- ۱۶۶..... بعد از هبوط آدم بود
- ۱۷۶..... دایگان پیامبر
- جلوس یَکْشوم در مملکت یمن شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد
- ۱۸۲..... از هبوط آدم بود
- جلوس مسروق در مملکت یمن شش هزار و صد و شصت و پنج سال بعد از
- ۱۸۶..... هبوط آدم بود
- واقعه شَق صدر خاتم النبیین شش هزار و یکصد و شصت و شش سال بعد
- ۱۸۷..... از هبوط آدم بود
- جلوس سیف بن ذی یزن در یمن شش هزار و یکصد و شصت و هشت سال
- ۱۹۱..... بعد از هبوط آدم بود
- ۱۹۷..... صنادید قریش در کوشک غمدان
- ۱۹۸..... بشارت دادن سیف بن ذی یزن عبدالمطلب را به ظهور پیغمبر آخر الزمان
- ۲۰۰..... قتل سیف بن ذی یزن
- جلوس و هُز در یمن شش هزار و یکصد و شصت و نه سال بعد از هبوط
- ۲۰۱..... آدم بود

وفات آمنه علیها السّلام شش هزار و یکصد و شصت و نه سال بعد از هبوط	
آدم علیه السّلام بود	۲۰۲
ظهور حاتم شش هزار و صد و هفتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود	۲۰۳
وفات عبدالمطلب شش هزار و صد و هفتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود	۲۰۶
جلوس مرزبان در یمن شش هزار و صد و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود	۲۱۱
جلوس فتّهرَب در حیره شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط	
آدم بود	۲۱۱
سفر پیغمبر آخرالزمان به شام شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از	
هبوط آدم بود	۲۱۲
واقعه قتل عماره به دست عمرو بن العاصی	۲۱۵
بوسه بر خال نبوّت	۲۱۷
سفر دوم	۲۱۸
جلوس نعمان بن منذر شش هزار و یکصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود	۲۱۹
داستان ایوب بن مجروف و فرزندانش	۲۱۹
چگونگی به سلطنت رسیدن نعمان	۲۲۴
توطئه ابن مرنیا	۲۲۸
قتل عدیّ بن زید	۲۲۸
صفت لشکر نعمان	۲۳۰
یوم نعم و یوم بؤس نعمان	۲۳۱
انتقام خون پدر	۲۳۵
قتل نعمان	۲۳۹
قصّه مشاهیر عرب و وقایع عجیبه زمان نعمان	۲۴۱
نابغه ذبیانی	۲۴۲
نابغه جعدی	۲۴۴
قصّه زبیع بن زیاد	۲۴۶
اعشی	۲۵۰
شماخ بن ضرار	۲۵۲

۲۵۳	حسان بن ثابت
۲۵۴	زهیر
۲۵۵	قصه مؤؤده
۲۵۶	سلیک بن سلک
۲۶۰	شنفری
۲۶۰	تابط شرا
۲۶۲	واقعه داحس و غبرا
۲۶۴	قتل اباقرفه
۲۶۵	قتل مالک
۲۶۷	یوم ذی المرتقب
۲۶۷	یوم ذی حسی
۲۶۹	یوم الهبائه
۲۷۱	یوم الفروق
۲۷۲	یوم جبله
۲۷۴	رمز کرب
۲۷۶	قتل لقیط
۲۸۰	یوم شعواء
۲۸۱	یوم شواخط
۲۸۲	یوم قطن
۲۸۳	شاس بن زهیر
۲۸۶	قتل زهیر بن جذیمه
۲۸۹	قتل خالد بن جعفر
۲۹۲	قصه عمرو بن اطنابه
۲۹۴	جنگ بنی عامر و بنی تمیم
۲۹۵	یوم رحرحان
۲۹۷	قتل پسر نعمان
۲۹۸	اسارت و رهائی حارث

سیزده	فهرست مطالب
۲۹۹	پناهندگی حارث در یمامه
۳۰۰	امان مکرآمیز
۳۰۰	قصه اوس
۳۰۱	قصه سعد بن ملک
	جلوس باذان در مملکت یمن شش هزار و یکصد و هشتاد و دو سال بعد از
۳۰۳	هبوط آدم بود
۳۰۴	جنگ ذی قار
۳۰۸	شکستن عجم از عرب
۳۱۰	نامه پیغمبر به خسرو
	ظهور هلقام در میان عرب شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد
۳۱۲	از هبوط آدم بود
	تزویج محمد (ص) خدیجه (ع) را شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت
۳۱۸	سال بعد از هبوط آدم (ع) بود
۳۲۵	سفر بازرگانی رسول (ص)
۳۲۵	سفر شام
۳۳۶	رسیدن پیغمبر (ص) به شام
۳۳۸	مراجعت پیغمبر از شام
۳۴۴	خواستاری بنی هاشم خدیجه را
۳۵۰	خطبه ابوطالب
۳۵۵	عدد اولاد پیغمبر
	ولادت امیرالمؤمنین علی (ع) شش هزار و صد و نود و سه سال بعد از
۳۵۷	هبوط آدم (ع) بود
۳۵۹	لقاب علی (ع)
۳۶۴	در آمدن فاطمه به کعبه
	بنای کعبه در زمان قریش شش هزار و صد و نود و هشت سال بعد از هبوط
۳۷۰	آدم بود
۳۷۲	بنیان کعبه

جلوس ایاس در مملکت حیره شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط

آدم (ع) بود ۳۷۷

از بعثت تا هجرت

ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان (ص) شش هزار و دویست و دو سال

بعد از هبوط آدم (ع) بود ۳۸۱

معنی نبی ۳۸۱

معنی اولو العزم ۳۸۲

وحی و الهام ۳۸۲

معنی ناموس ۳۸۳

عصمت ۳۸۴

معنی معجزه و خرق عادت ۳۸۴

در تعداد انبیاء ۳۸۵

فضیلت پیغمبر (ص) بر سایر انبیاء ۳۸۵

خبر نبوت پیامبر اسلام ۳۸۶

خبر دادن اخبار از پیغمبر آخر زمان ۳۸۸

در ذکر صفات پیامبر اسلام (ص) ۳۹۱

بعثت پیغمبر آخر زمان (ص) شش هزار و دویست و سه سال بعد از هبوط

آدم (ع) بود ۳۹۹

خبر وَرَقَه ۴۰۲

بدو نماز و ایمان علی و خدیجه علیهما السلام ۴۰۳

منع شیاطین از آسمان ۴۰۵

خبر اسلام آوردن زید بن حارثه ۴۰۶

اسلام ابوبکر ۴۰۷

اسلام آوردن جمعی دیگر ۴۰۷

نامه پیغمبر به قیصر ۴۱۰

اظهار دعوت حضرت رسول خدای (ص) شش هزار و دویست و هفت سال

پانزده	فهرست مطالب
۴۱۲	بعد از هبوط آدم (ع) بود
۴۱۴	معجزه پیغمبر
۴۱۷	اول خون که در اسلام ریخت
۴۱۷	سخن قریش با ابوطالب
۴۲۰	خبر عُمّاره
۴۲۲	خبر ولید بن مغیره
۴۲۶	معجزه پیغمبر (ص) در بارش باران
۴۲۷	خبر ابوقیس
۴۲۸	آزار قریش پیغمبر (ص) را
۴۲۹	جسارت قریش بر پیغمبر (ص)
۴۳۰	خبر ابولهب
۴۳۰	خبر عُبّه
۴۳۱	اسلام آوردن حمزه
۴۳۳	معجزه پیغمبر
۴۳۴	خبر عُبّه
۴۳۶	آمدن علمای ادیان مختلفه نزد پیغمبر (ص)
۴۳۶	احتجاج پیغمبر با کفار یهود
۴۳۷	احتجاج پیغمبر (ص) با نصاری
۴۳۹	احتجاج پیغمبر (ص) با دهریه
۴۴۰	احتجاج پیغمبر (ص) با ثنویه
۴۴۱	احتجاج پیامبر اسلام با مشرکین عرب
۴۴۳	احتجاج قریش با پیغمبر (ص)
۴۵۳	معجزه پیغمبر
۴۵۴	معجزه دیگر
۴۵۴	خبر نصر بن حارث
۴۵۵	نزول آیات قرآن بر ذمّ کفار
۴۵۶	سؤال مشرکین از پیغمبر (ص)

۴۵۶. انقطاع وحی
۴۵۷. سخنان ابو جهل با قریش
۴۵۸. خبر عبدالله بن مسعود
۴۵۹. اصفای قریش قرآن را
۴۶۰. نزول آیات قرآن بر ذمّ قریش
۴۶۱. آزار مسلمانان
۴۶۲. خبر بلال
۴۶۳. خبر عمار یاسر
- هجرت اصحاب پیغمبر (ص) به اراضی حبشه شش هزار و دویست و
۴۶۵. هشت سال بعد از هبوط آدم (ع) بود
۴۷۱. رسول فرستادن قریش به حبشه
۴۷۵. قصّه نجاشی
۴۷۶. مسلمانی نجاشی
۴۷۸. آمدن جبرئیل و سایر ملائکه نزد پیغمبر
۴۸۰. معجزه خواستن قریش از پیغمبر (ص)
۴۸۲. بعضی از معجزات پیامبر اسلام نزد ابو جهل
۴۸۴. قرائت آیات قرآن بر قریش
۴۸۶. مراجعت مهاجرین حبشه به مکه
۴۹۰. قصّه بن دُغْنَه با ابوبکر
۴۹۱. اسلام آوردن طفیل بن عمرو و پدر و مادرش
۴۹۳. رویای طفیل و شهادت او
۴۹۳. قصّه پیامبر اسلام با یراشی و ابو جهل
۴۹۴. حکایت زُکانه
- حکایت جماعتی از نصارا که به قصد دیدن پیامبر اسلام از نجران به
۴۹۵. مکه آمدند
۴۹۶. عزیمت عمر برای کشتن رسول خدای
۴۹۸. اسلام آوردن عمر

مفده	فهرست مطالب
۵۰۱	حکایت اصحاب صُفّه
	ولادت حضرت فاطمه (ع) شش هزار و دویست و هشت سال بعد از
۵۰۳	هبوط آدم (ع) بود
	در آمدن رسول خدا به شعب ابوطالب شش هزار و دویست و ده سال
۵۰۶	بعد از هبوط آدم (ع) بود
۵۰۶	کیفیت محاصره بنی هاشم در شعب
۵۰۹	گفتگوی تنی چند از قریش در باره نجات بنی هاشم
۵۱۰	بیرون آمدن بنی هاشم از محاصره
۵۱۲	نزول آیات قرآن در مذمت قریش
	جلوس راویه بن ماهیان در حیره شش هزار و دویست و یازده سال بعد از
۵۱۵	هبوط آدم (ع) بود
	ظهور شق القمر به دست پیغمبر (ص) شش هزار و دویست و سیزده سال
۵۱۶	بعد از هبوط آدم (ع) بود
۵۱۷	استقبال قریش حبیب بن مالک را
۵۱۹	گفتگوی حبیب بن مالک با ابوطالب
۵۲۳	بشارت دادن جبرئیل محمد (ص) را در شق قمر
۵۲۴	کیفیت شق قمر و اسلام آوردن جمعی از مشرکین
۵۲۷	وفات ابوطالب شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم (ع) بود
۵۲۸	آمدن قریش نزد ابوطالب
۵۲۹	در کیفیت وفات ابوطالب
۵۳۰	اسلام ابوطالب
	وفات خدیجه کبری شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط
۵۳۳	آدم (ع) بود
۵۳۴	حمایت ابولهب از پیامبر خدای
	سفر پیغمبر به طایف شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط
۵۳۵	آدم (ع) بود
۵۳۸	اسلام آوردن جمعی کثیر از جنیان

هجده	ناسخ التواریخ
۵۴۰	مراجعت رسول خدای (ص) از طائف
	تزوید رسول خدای، عایشه و سوده را شش هزار و دویست و چهارده سال
۵۴۱	بعد از هبوط آدم (ع) بود
	ابتدای اسلام انصار شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط
۵۴۲	آدم (ع) بود
	جلوس عمرو بن جبلة در مملکت شام شش هزار و دویست و پانزده سال
۵۴۷	بعد از هبوط آدم (ع) بود
	ظهور بیعت مردم مدینه که آن را بیعة الاولی خوانند در عقبه شش هزار و
۵۴۸	دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم (ع) بود
۵۴۸	بیعة الاولی
۵۵۰	فرستادن رسول خدای (ص) مُصْغِب را به مدینه
۵۵۱	اسلام آوردن انسید بن خُضَیر
۵۵۲	اسلام آوردن سعید بن مُعَاذ و جمعی کثیر به دست مُصْغِب
	معراج پیغمبر (ص) شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط
۵۵۴	آدم (ع) بود
۵۷۴	اخبار معراج در باره حضرت علی (ع)
۵۷۸	انکار قریش در معراج پیامبر
۵۸۰	چگونگی معراج
	بیعت مردم مدینه در عَقَبَه بار دوم شش هزار و دویست و شانزده سال
۵۸۵	بعد از هبوط آدم (ع) بود
۵۹۰	خطبه آخر کتاب

پیشگفتار

از منابع مهم تاریخ اسلام، تألیف شده در عصر قاجار، بی شک باید از ناسخ التواریخ یاد کرد. مؤلف کتاب میرزا محمد تقی خان سپهر ملقب به لسان‌الملک^۱ از آواره‌نگاران و مستوفیان عصر قاجار، به دستور محمد شاه قاجار و با حمایت حاج میرزا آقاسی به تألیف کتاب اقدام نمود. در مورد سپهر و احوال و آثار و خاطرات او و تاریخ‌نگاری در ایران و خصوصاً در عهد قاجار آنچه را باید گفت در مقدمه مفصل خود بر ناسخ التواریخ (تاریخ قاجاریه) آورده‌ام و در این جا نیز فقط به ناسخ التواریخ و شیوه تبویب زندگانی پیامبر پرداخته‌ام.

در آغاز قصد سپهر بر آن بود یک دوره تاریخ عمومی بنگارد و از این رو کتاب اول «ناسخ التواریخ» از هبوط آدم تا هجرت پیامبر اسلام (ص) را در دو مجلد بنگاشت، مجلد اول: از هبوط آدم تا زمان عیسی مسیح (ع) و مجلد دوم: از ظهور مسیح الی آغاز هجرت رسول الله از مکه به مدینه.

زمانی که تألیف کتاب اول به اتمام رسید، مصادف بود با مرگ محمد شاه قاجار و بست‌نشینی حاج میرزا آقاسی در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم.

با شروع سلطنت ناصرالدین شاه و سر و سامان یافتن اوضاع داخلی به قول

سپهر:

چون ... امور جمهور را، از نظام لشکر و نظم کشور و شمار دبیران و
آواره‌نگاران و بازپرسی کردار عمال و باجگزاران و رفاه حال رعیت و ...
غوررسی؛ و در ترویج شریعت غرّا و نشر فضایل ائمه هدی، این بنده

۱. رجوع کنید به مقدمه مصحح بر ناسخ التواریخ (تاریخ قاجاریه) از انتشارات اساطیر که در سال ۱۳۷۷ نشر یافته است.

ثناگستر را فرمان کرد که کتاب دوم ناسخ التواریخ را بدان روش که مجلدات اول نگاشته آمد پرداخته سازم^۱.

زمان تألیف کتاب دوم ناسخ التواریخ مصادف با سفر ناصرالدین شاه به عراق و آذربایجان بود، بنابراین سپهر از «ملازمت مهجور، و به اقامت دار خلافت مأمور^۲» شد، و در ایام سفر که قریب به هشت ماه بود، سپهر توانست وقایع ده ساله هجرت و خلاصه تاریخ جهان را «در شصت هزار (۶۰۰۰۰) بیت مکتوب رقم^۳» کند. سپس به تألیف ادامه کتاب پرداخت که شامل وقایع سال یازدهم هجرت و اوصاف صفات و متعلقات رسول الله بود و آن را به پایان برد. و سپهر بر آن بوده که کتاب دوم را در ده مجلد «از بدایت هجرت رسول خدای (ص) الی زماننا هذا» یعنی ایام حیات سپهر تألیف کند، چنان که خود در پایان جلد دوم از کتاب اول بدین نکته اشاره دارد و گوید:

انشاء الله تعالی بعد از جلد ثانی از کتاب اول، شروع می شود به کتاب ثانی ناسخ التواریخ که به انضمام مجلد تاریخ سلاطین معدلت آئین قاجاریه ابدالله ملکهم الی یوم یوم القیامه مشتمل بر ده (۱۰) مجلد از بدایت هجرت رسول خدای صلی الله علیه و آله الی زماننا هذا.

سپهر در تألیف کتاب اول مبنای تاریخ را بر هبوط آدم گزارده و تا سال اول هجرت وقایع را ذیل گذشت ایام بر هبوط نگاشته، چنان که ولادت رسول الله (ص) را برابر شش هزار و صد شصت و سه (۶۱۶۳) سال بعد از هبوط آدم (ع) و ولادت امیرالمؤمنین علی (ع) را برابر شش هزار و صد و نود و سه (۶۱۹۳) سال بعد از هبوط؛ و بعثت پیامبر آخر الزمان را در شش هزار و دویست سه (۶۲۰۳) سال بعد از هبوط؛ و هجرت پیامبر را در شش هزار و دویست و شانزده (۶۲۱۶) سال که از هبوط آدم سپری گشته، نگاشته است. بنابراین در کتاب اول (مجلد اول و دوم) ناسخ التواریخ «سال هبوط آدم صنفی مبداء تاریخ حوادث ایام بود، و تا سال هجرت هادی سبل و خاتم رسل از مکه به مدینه متبرکه بدین قانون مرقوم^۴» داشته است.

۲ و ۳. همان

۱. پیشگفتار جلد دوم، همین چاپ، ص ۵۹۵.

۴. همان، ص ۵۹۷.

و زمان نگارش کتاب دوم که از هجرت رسول الله شروع می شود، مبنای تاریخ را عوض کرده و هجرت رسول الله را مبنای تاریخ وقایع ایام در تالیف قرار داده است و حوادث ایام و روزگار را بر مبنای تاریخ هجری نگاشته است.

لسان الملک سپهر کتاب دوم ناسخ التواریخ را که شامل وقایع بعد از هجرت است در چند مجلد تألیف کرده و همزمان تاریخ سلسله قاجاریه را نیز در سه مجلد به جای گذاشته است؛ و بعد از وفات او (۱۲۹۷ هـ. ق) فرزندانش عباسقلی خان سپهر (ملقب به مشیر افخم؛ لسان الملک ثانی) و میرزا هدایت الله سپهر توانسته اند کار پدر را ادامه دهند.

تبویب و تنظیم ناسخ التواریخ

لسان الملک سپهر بر آن بوده، یک دوره تاریخ عمومی جهان را بنگارد و پیوسته جای جای کتاب بدان اشاره می کند و در کتاب اول و تا حدودی در کتاب دوم بدان عمل کرده و از آن میان توانسته بخش های ذیل را تألیف کند:

کتاب اول ناسخ التواریخ: از هبوط آدم تا هجرت حضرت ختمی مرتبت (ص)، مشتمل بر دو مجلد:

مجلد اول: از هبوط آدم تا میلاد مسیح (ع)

مجلد دوم: از میلاد مسیح تا هجرت پیامبر اسلام (ص)

کتاب دوم: از هجرت رسول الله به بعد که شش مجلد آن را سپهر تألیف کرده به قرار:

مجلد اول: تاریخ و سیره حضرت محمد (ص) از سال اول هجرت تا سال یازدهم هجرت که سال درگذشت رسول الله (ص) است و با ذکر اوصاف و متعلقات آن حضرت کتاب را به پایان می رساند.

مجلد دوم: تاریخ خلفا؛ مشتمل بر شرح خلافت سه تن از خلفای راشدین (ابوبکر صدیق، عمر بن خطاب و عثمان بن عفان) و شرح حال صحابه و ایام مشهور عرب و امثله عرب

مجلد سوم: شرح حال علی بن ابی طالب (ع)، نخستین پیشوا و امام شیعیان جهان

مجلد چهارم: شرح حال حضرت فاطمه (س) دخت گرامی رسول الله

مجلد پنجم: شرح حال امام حسن (ع) دومین امام شیعیان جهان

مجلد ششم: شرح حال امام حسین (ع) سومین امام شیعیان جهان

در ادامه تألیف ناسخ التواریخ، لسان‌الملک سپهر بر آن بوده که در شرح حال هر یک از ائمه اطهار کتاب مستقلی تألیف کند و در ذیل شرح حال امامان وقایع تاریخ جهان را نیز بنگارد. با درگذشت سپهر (۱۲۹۷ ه. ق)، فرزندانش دنباله رو راه او شدند، چنان که عباسقلی خان سپهر ملقب به مشیرافخم (لسان‌الملک ثانی بعد)، شرح حال امام چهارم شیعیان، حضرت امام زین‌العابدین سجاء (ع) را نوشت و در ضمن نگارش شرح حال امام چهارم، اقدام به ترجمه کتاب «وفیات الاعیان» ابن خلکان نمود چنانکه بعد از آن سخن خواهیم گفت.

ناگفته نماند که میرزا محمد تقی خان سپهر در این میان اقدام به تألیف کتاب سوم از ناسخ التواریخ نمود، بدین معنی که تاریخ قاجاریه را در سه مجلد به دستور ناصرالدین شاه به شرح ذیل تألیف کرد:

جلد اول: تاریخ قاجاریه (در اصل و نسب سلسله قاجار، چگونگی

تشکیل سلسله قاجار و در نهایت تا پایان سلطنت فتحعلی شاه قاجار

(۱۲۵۰ ه. ق).

جلد دوم: تاریخ قاجاریه، در سلطنت چهارده ساله محمد شاه قاجار (از

۱۲۵۰-۱۲۶۴ ه).

جلد سوم: تاریخ قاجاریه در دوازده سال اول سلطنت ناصرالدین شاه

قاجار (از ۱۲۶۴-۱۲۷۶ ه. ق)^۱

ناصرالدین شاه قاجار علاقه وافری به کتاب‌های تاریخ^۲ و ترجمه آنها از زبان‌های

۱. ر.ک. ناسخ التواریخ، تاریخ قاجاریه / تألیف لسان‌الملک سپهر، تصحیح جمشید کیان‌فر. تهران: اساطیر، ۱۳۷۷ (سه جلد در دو مجلد، همراه با نمایه عام تفصیلی).

۲. کتاب‌های تاریخی فراوان در عصر ناصرالدین شاه به دستور او نگارش یافته، از آن میان می‌توان به آثار به جا مانده از محمد حسن خان استمداد السلطنه (تاریخ منتظم ناصری، مرقاة البلدان، المآثر و الآثار (چهل سال تاریخ سلطنت ناصرالدین شاه)، درالتهیجان فی تاریخ بنی‌اشکان، التدوین فی جبال الشروین ...)، تاریخ روضة العسفای ناصری (در تکمیل و تقسیم تاریخ روضة الصغای تألیف میرخواند) در سه جلد و از جمله ناسخ التواریخ نام برد.

خارجی^۱ و به ویژه به تألیف کتاب ناسخ التواریخ داشت و پس از مرگ لسان الملک سپهر، به دستور او، فرزندانش ادامه تألیف پدر را پی گرفتند و شاه همه نوع مساعدت و حمایت مادی و معنوی از سپهر و فرزندان او به عمل می آورد و همواره پی گیر مراحل مختلف تألیف بوده و این مساله از دستخط کوتاه ولی گویای ناصرالدین شاه، شامل دو یادداشت در یک برگ که حکایت از برنامه روزانه او دارد به خوبی مشهود است:

امروز سه شنبه

در این روز به بیستم فروردین

۱. امروز سه شنبه

است، سواره قزوین آمده،

عصری در میدان مشق به

بینم، خبر شوند.

۲. پسر سپهر که این

کتاب را نوشته است،

احضار شود، اگر ناتمام

است، تمام ترجمه کند،

این خلکان را.

امروز چهارشنبه

اگر تمام کند تمام ترجمه کند

این خلکان را

۱. ناصرالدین شاه از بدو سلطنت به تأسیس دارالترجمه و دارالتألیف دستور داد و در دارالتألیف آثاری چون «نامه دانشوران» نگاشته شد و در دارالترجمه ناصری آثار فراوانی از تاریخ؛ سفرنامه‌ها، کتاب‌های جغرافیائی، قانون، سیاست، طب، نظام و مهندسی نظام از زبان‌های اروپائی (فرانسه، انگلیسی، آلمانی، روسی و ...) زیر نظر محمد حسن خان اعتمادالسلطنه توسط تحصیل کردگان دارالفنون و آن دسته که جهت تکمیل تحصیلات به اروپا اعزام شده بودند، پس از بازگشت افزون بر کارهای اداری به ترجمه نیز می پرداختند. و آن عده معدود که قریب به پنجاه تن بودند، بالغ بر دو هزار و پانصد (۲۵۰۰) عنوان کتاب ترجمه کردند و در حال حاضر در گنجینه نسخ خطی کتابخانه‌های: کاخ گلستان، کتابخانه ملی، کتابخانه مجلس و ... محفوظ و نگهداری می شوند.

چنان که گذشت، عباسقلی خان سپهر، در ادامه تألیف ناسخ التواریخ بعد از وفات پدر، نخست شرح حال زینب کبری (س) با عنوان «طراز المذهب» را نگاشت که در سال ۱۳۱۵ ه. ق به چاپ سنگی رسید و آنگاه به تألیف کتاب شرح حال امام چهارم پرداخت و در ضمن تألیف جهت تکمیل اثر به ترجمه «وفیات الاعیان» ابن خلکان اقدام نمود و به همین دلیل است که شاه دستور احضار او را می دهد تا ببیند که ترجمه تمام شده است یا نه؟^۱

حیات ناصرالدین شاه نیز کفاف اتمام تألیف ناسخ التواریخ را نکرد و شاه با همه علاقه‌ای که نسبت به انجام کار داشت خود شاهد اتمام آن نبود؛ اما ادامه تألیف به دوره سلطنت مظفرالدین شاه کشید و باز بر اساس سندی که در دست نگارنده است این مساله به خوبی مشهود است، چه مظفرالدین شاه جانشین ناصرالدین شاه طی یادداشتی به لسان الدوله، کتابدار کتابخانه کاخ گلستان دستور

می دهد:

لسان الدوله
معاونت کتابخانه

هو

لسان الدوله، موازی دو جلد کتاب تاریخ مجموعه متعلق به رشیدی را در وجه سپهر به رسم امانت کار سازی داشته، قبض دریافت دارید که بعد از رجوع و استنساخ به کتابخانه مسترد نماید.

فی شهر جمادی الاول ۱۳۱۵
امضاء مظفرالدین شاه

بشیر را در سپهر به رسم امانت کار سازی

معاونت کتابخانه
در وجه سپهر به رسم امانت کار سازی

۱۳۱۵
شهر جمادی الاول
امضاء مظفرالدین شاه

۱. ترجمه وفیات الاعیان اثر ابن خلکان با عنوان «مشکوٰۃ الادب ناصری» و در جزو مجموعه ناسخ التواریخ ذیل شرح حال امام سجاده (ع)، در همان ایام سلطنت ناصرالدین شاه به شیوه چاپ سنگی، چاپ و منتشر شده است.

و باز در سند دیگری «رسید صورت کتابهائی» که سپهر از کتابخانه کاخ گلستان جمعی لسانالدوله به جهت نوشتن تاریخ به رسم امانت دریافت کرده، حکایت از آن دارد که مظفرالدین شاه نیز چون پدر و پدربزرگ شایق تألیف ناسخ التواریخ بوده است و به شرط بقای عمر در باره بقیه مجلدات ناسخ التواریخ در جای خود سخن خواهیم گفت. (اینک آن سند)

صورت کُتبی که از کتابخانه مبارکه جمعی جناب جلالت مأب لسانالدوله در تاریخ شهر جمادی الثانیه تخافوی ثیل ۱۳۱۵ حسب الامر بندگان اعلیحضرت اقدس همیون شاهنشاهی ارواح العالمین له الفداه به جهت نوشتن تاریخ به رسم امانت تحویل جناب جلالت مأب سپهر شد که بعد از اتمام، کتب مزبور را رد نموده به کتابخانه مبارکه گذاشته شود: تاریخ گزیده، خطی، جلد تیماج قرمز ساده، مجدول، سرلوحه دار، قطع وزیری، جلد

تاریخ تیموری، خط نستعلیق، مجدول، کمند و سرلوحه دار، قطع وزیری، جلد تیماج آبی، ترنج کوبیده، جلد

تاریخ جهان گشای جوینی، قطع نیم ورقی، جلد تیماج مشکی ساده، ابتیاعی از ورثه مؤیدالدوله، خط نسخ، رقم محمد تقی، جلد

تاریخ جزری، خط نسخ، مجدول، جلد تیماج زرد دور قرمز، قطع وزیری بزرگ، رقم عبدالقادر، جلد

تاریخ سمرقندی، ضخیم (یا حجیم)، جلد تیماج قرمز، ترنج طلاکوب، سرلوحه دار، مجدول، آخر افتاده، خط نستعلیق خوب، قطع وزیری بزرگ، جلد.

جلد اول تاریخ سلطانی، در احوال ائمه، قطع نیم ورقی کوچک، خط نستعلیق بد، جلد تیماج مشکی دولائی، جلد.

زینت التواریخ، قطع بزرگ، جلد دریم، سرلوحه دار، مجدول کمنددار، خط نستعلیق خوب، جلد مقننای گل بوته، زمینه قرمز، جلد.

تاریخ سجزی، خطی ۳ جلد، جلد نقوائی، گل بوته در جلد، قطع نیم ورقی ۲ جلد، قطع وزیری جلد، جلد تیماج قرمز دولائی، کاغذ آبی قطع نیم ورقی

تاریخ هشت بهشت، در احوال آل عثمان و سلاجقه، سرلوحه دار، مذهب، مجدول،
خط نستعلیق، قطع نیم ورقی، رقم ادریس بن حسام الدین، جلد تیماج قرمز،
ترنج دار، جلد

تاریخ سلطان محمد خدا بنده، سرلوحه دار، مختصر، قطع بزرگ رحلی، خط
نستعلیق، مجدول، جلد مقوائی، تیماج مشکی لولادار، ترنج دار، جلد.
تاریخ طبرستان، قطع نیم ورقی، سرلوحه دار، مجدول، کمند دار، مذهب، جلد
مقوائی، متن ماشی، گل بوته منقش که اندرون جلد عکس شاه شهید نورالله
رضیعه دارد، خط نستعلیق، جلد.

تاریخ الفی، جلد ثانی، قطع رحلی، جلد مقوائی، متن زرافشان، گل بوته، خط
نسخ، سرلوحه دار، مجدول، جلد.

تاریخ الفی، بعد از رحلت حضرت رسول (ص)، خط نسخ، سرلوحه دار، کاغذ
ترمه، مجدول، کمند دار، قطع رحلی، جلد مقوائی، تیماج قرمز، جلد.
جامع التواریخ طبری، ابتیاعی از ورثه مؤید الدوله، کاغذ خائبالیغ، رقم
محمود بن محمد، خط نستعلیق بد، جلد تیماج، آبی ساده، قطع نیم ورقی،
جلد.

تصویر «صورت کتابهایی» که سپهر ثانی از کتابخانه گلستان به امانت گرفته بود.

جامع التواریخ طبری
حضرت رسول (ص)
سرلوحه دار
کاغذ ترمه
خط نسخ
جلد مقوائی
تیماج قرمز
جلد

صورت کبر که در کتابها به کعبه جبر است قطب است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 حبل الی در کتابها به کعبه جبر است در هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 کتب کتابها به کعبه جبر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵

طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵

طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵

طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵
 طالع فخر است و هر دو در طالع فخر است و هر دو در ۱۳۱۵

تصویر «صورت کتابهای» که سپهر ثانی از کتابخانه گلستان به امانت گرفته بود.

اهمیت ناسخ التواریخ

میرزا محمد تقی خان لسان‌الملک سپهر از جمله مورخان شیعی است و در نگارش تاریخ پیامبر (ص) آرا و افکار علمای سنی و شیعی را مد نظر گرفته و در تألیف، آنجا که آرا و عقاید علما یکی بوده، همان را نقل کرده و در صورت اختلاف آراء، نخست آرای علمای اهل سنت و پس از آن آرای علمای شیعی، سپس به بیان اختلاف آرا و عقاید پرداخته است.

سپهر بر خلاف مورخان دیگر که شرح حال و حوادث ایام ائمه اطهار را ذیل حوادث ایام خلفای اموی و عباسی نگاشته‌اند، او حوادث ایام خلفای اموی و عباسی را ذیل شرح حال ائمه اطهار آورده است و در نگارش ناسخ التواریخ اکثر قریب به اتفاق کتاب‌های اهل سنت و شیعه را بررسی کرده و در ضبط اسامی اشخاص و امکنه دقت کافی مبذول داشته و در اهمیت اثرش، نخست به نکته سنجی کتاب پیشینیان پرداخته و گوید:

اسامی اصحاب رسول خدای (ص) و جز اصحاب را در هیچ کتاب تشکیل (اعراب گذاری) نفرموده‌اند و نام‌های بلدان و منازل را در هیچ باب قرین اعراب نداشته و در کتب فارسیه اگر شعری و رجزی از عرب رقم کرده‌اند، در صحت و سقم آن به دقت نظر نرفته‌اند، بلکه در هنگام تحریر خود بصیر نبوده‌اند و آیات قرآن مجید را که در غزوات و جز غزوات فرود شده، کمتر در محل خود، ایراد نموده‌اند و حدیث هر حکایت را با این که ابتر نگاشته‌اند، رعایت صدر و عجز مبتدا و منتها نکرده‌اند؛ بلکه رنج تلفیق کلمات را بر خود روا نداشته‌اند و نگاشته سابقین را خواه درست و خواه نادرست، مانند کاتبی استکتاب کرده‌اند.^۱

این بدان معنی است که تمامی آن معایب که بر کار پیشینیان وارد دانسته، خود از آن پرهیز کرده و به رفع آن معایب پرداخته و انصافاً هم باید اذعان داشت که بدان عمل کرده و حتی در چاپ نخست از اثر که سنگی بوده و در ایام حیات او صورت

گرفته، بدان چه گفته عمل نموده، و آنگاه درباره خود گوید:

و من بنده حمل این مصائب را بر خوشتن نهادم و این مجلد مبارک را در این زمان اندک به پای بردم و پیداست که این مقدار تحریر را با نگارش کثیر نقد کرده‌ام و سه چندان این مجلد را بر کاغذ پاره‌ها نگاشته و بی خطر گذاشته‌ام^۱.

و درباره زمان و ایام تألیف گوید:

روزها و شب‌ها از مصاحبت اصحاب و مخالطت احباب کناره نجسته‌ام، چندان که اگر بخواهند نشان نتوانند گفت که من بنده چه زمان این خدمت به پای بردم؟ و کدام وقت یک تنه این همه پژوهندگی و دقیقه‌جوئی کردم؟ چه نیم شبان که ابواب مخالطت بسته و مردمان از پای نشسته تقویم این خدمت را تقدیم نمودم.

هم اکنون همگان حاضرند و بدین کلمات شاهد و ناظر که هیچ سخن به کذب نگفتم و این مفاخرت بر خود به دروغ نبسته‌ام، همانا به فضل خداوند یزدان ... این دولت ابدی و سعادت سرمدی یافتیم^۲.

ناسخ‌التواریخ اثری است سترگ و بس بزرگ، و پیداست که سپهر و فرزندانش در تألیف آن رنج‌ها و مرارت‌ها کشیده‌اند و شب بیداری‌ها داشته‌اند، پس نباید بدین اثر به دیده خرد نگریست، باید آن را ستود، و اگر با شیوه نگارش امروزی متفاوت است نباید بر سپهر خرده گرفت، چنان که آقای دکتر سید جعفر شهیدی در دفاع از سپهر و اثرش گوید:

درباره ارزش علمی و تاریخی مطالب ناسخ‌التواریخ و اهمیت کار مؤلف، نباید عجولانه قضاوت کرد و مطالب کتاب را دقیق ناخوانده برله یا علیه آن حکم داد. از آن گذشته باید دید روش تاریخ‌نویسی در شرق از آغاز تا زمان مؤلف چگونه بوده است و نیز باید دانست که در عصر مؤلف و سالها پس از وی، یعنی تا زمانی که رابطه علمی بین شرق و غرب گسترش یافت و نویسندگان و دانشمندان ایران با روش تحقیق مغرب زمین آشنا گشتند، عامه مردم بلکه خواص و تحصیل کرده‌ها

تاریخ را چگونه تلقی می‌کردند. اگر این مطالب را بررسی کنیم و این علل و عوامل را بسنجیم، خواهیم دانست که سپهر به چه کار بزرگی دست زده است.

مورخان در ضبط وقایع ملاک‌هایی را که در علم حدیث و نقد روایت معتبر است رعایت می‌کردند و سپهر در کتاب خود از چنین اصلی پیروی کرده است، خود او در دیباچه جلد اول اعتراف می‌کند که انجام چنین مأموریت از عهده یک تن خارج است، لیکن شاه بدو گفته: سفیران همه کشورها در دربار هستند، هر گونه مطلبی که بخواهی و هر چند تن مترجم به کارت آید در اختیار تو گذاشته خواهد شد.^۱

همو درباره شیوه نگاشتن و اهمیت اثر سپهر در ادامه مطالب گوید: بر فرض که بگوییم سپهر در کار خود هیچ گونه درایت و اظهار نظر را معمول نداشته و تنها به استنساخ مطالب دیگران اکتفا کرده است، باز هم اثر او اعجاب‌آور خواهد بود، در حالی که چنین نیست. ... مطالبی که سپهر در این کتاب آورده در یک جافراهم نبوده است، او برای نوشتن این کتاب به ده‌ها مجلد از تاریخ، ادب، تذکره، لغت‌نامه‌ها و غیره مراجعه کرده است و مطالب آنها را استخراج نموده و پس از تهذیب و جرح تعدیل به فارسی در آورده است.

راستی توفیقی عظیم باید که نویسنده‌ای ضمن عهده‌دار شغل‌های گوناگون در چنان مدتی کوتاه چنین اثری را فراهم آورد.^۲

نثر سپهر در نگارش ناسخ التواریخ، نثر مرسل ساده، در بعضی موارد نقل عین نوشته‌های پیشینیان و یا متأثر از آن است، هر چند سبک نگارش وی برای دانش‌آموختگان امروز خالی از تکلف نیست، اما باید اذعان داشت که نثر او نسبت به همگنان عصر خود ساده‌تر و بی‌تکلف‌تر است، با وجود این اثر او مملو است از کلمات و تعبیرات و اصطلاحات عربی و تا اندازه‌ای مسجع و منشیانه و به قول حضرت استاد جناب دکتر عبدالحسین نوایی «فضل‌فروشانه» و در مقایسه با

۱ و ۲. مقدمه براهین العجم، به قلم سید جعفر شهیدی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۱، ص ۱۰-۷.

شیوهٔ امروزی «اغلب فراموش می‌کند که دستمایه او تاریخ است نه ترسش، با این همه دقیق و جامع است و پر مطلب و جای جای ساده و شیرین^۱ خواندنی است. با این که نثر سپهر انشاء متکلف منشیانه است، باید او را از پیروان مکتب تاریخ نگارئی دانست که آثارشان را به تقلید از اسلوب جامع‌التواریخ رشیدی تحریر کرده‌اند.^۲

سبب چاپ حاضر و روش تصحیح

سالی چند در واحدی از واحدهای دانشگاه آزاد اسلامی «تاریخ اسلام» تدریس می‌کردم و به ایام تدریس با سیل سؤالات دانشجویان جوان به ویژه دانشجویان رشته‌های علوم و فنی مواجه و در حد بضاعت جوابگو، گاه چنان بود که برای جواب سؤالی هفته‌ای به کنکاش و جستجو در لایه‌لای متون تاریخی می‌پرداختم تا به طور مطلوب و مستدل پاسخگو باشم تا هیچ ابهامی باقی نماند. سؤالی از میان تمامی سؤالات هر ترم مکرر بود آن هم دربارهٔ منابع تاریخ اسلام که اکثر نویسندگان و مورخان از اهل سنت بودند و دانشجویان در جستجوی منابعی به قلم مورخان شیعه که یا کم است و معاصر و یا قابل دسترس نیست.

بر آن شدم که یکی از مهمترین منابع شیعی تاریخ اسلام را تصحیح کرده و پس از تصحیح در اختیار عزیزانی قرار گیرد که این قبیل منابع را دور از دسترس می‌دانستند، از این رو به چاپ ناسخ‌التواریخ که جوابگوی دانشجویان بود علاقمند شدم، به ویژه که در آن ایام مشغول تصحیح بخش تاریخ قاجاریه آن بودم، ناگزیر

۱. متون تاریخی به زبان فارسی / اثر دکتر عبدالحسین نوائی - تهران: سمت، ۱۳۷۶، ص ۲۳۲.
۲. برای آگاهی بیشتر از مکتب تاریخ‌نگاری فارسی، از مغول به بعد، رجوع کنید به پیشگفتار تاریخ روضه‌الصفاء، جلد اول که مصحح در آنجا به بیان دو شیوه از تاریخ‌نگاری عصر مغول پرداخته و پیشگامان آن دو شیوه را: عطاملک جوینی، مؤلف جهانگشا و خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی مؤلف جامع‌التواریخ دانسته و به ویژگی هر یک جداگانه پرداخته است. (تاریخ روضه‌الصفای / اثر میرخواند، تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر. - تهران: اساطیر، ۱۳۸۰، جلد اول، ص بیست تا بیست و چهار).

متن کاملی از نسخ خطی و چاپ‌های سنگی و سربی آن تهیه کردم، خود قریب به سالی وقت گرفت. پس از بررسی مجلدات کتاب اول، دریافتم که بخشی از زندگانی پیامبر اسلام در مجلد دوم از کتاب اول به چاپ رسیده و بخش اعظم زندگانی آن حضرت (سالهای هجرت و صفات و متعلقات پیامبر (ص) در جلد اول از کتاب دوم.

برای اینکه متن کاملی از شرح حال پیامبر آخرالزمان در یک جا و به صورت مستقل چاپ شود، ناگزیر بر آن بودم که بخش‌هایی از مباحث مندرج در کتاب اول را گزینه کرده اقدام به تصحیح آن نمایم.

برای گزینه کردن دو راه بود. نخست آن که از تولد پیامبر (ص) به بعد را انتخاب یعنی بخش پایانی جلد دوم از کتاب اول را گزینه کرده به همراه جلد اول از کتاب دوم تصحیح شود. راه دوم آن که از اصل و نسب پیامبر (ص) شروع شود، چه مباحثی در کتاب بود که در ضمن مطالعه بخش بعثت و هجرت مؤلف از آن مباحث با عبارات «و این در جلد دوم از کتاب اول مرقوم شد» و یا «در جلد اول ناسخ التواریخ از کتاب اول مسطور شد» ... یاد و ارجاع به آن دو مجلد می‌نمود. پس می‌بایستی آن مباحث که مربوط به اصل و نسب پیامبر (ص) و مباحث مربوط به تاریخ شبه جزیره عربستان، معمرین، شعرا و رجال عرب که درک اسلام نموده و به نحوی در مباحث گذشته ذکر آنان شده بود و همین طور تاریخ یمن گزینه می‌شد. در چاپ حاضر گزینه‌ها با قید در پانویست با عبارت «برابر صفحه فلان جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی» و یا «برابر صفحه فلان جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی» به نقل آنها اشاره شده است، بنابراین تنظیم جلد اول در چاپ حاضر گزینه‌ای است از مطالب مندرج در کتاب اول (جلد اول و دوم) و از تولد پیامبر اسلام (ص) به بعد مطالب به طور کامل از پایان جلد دوم کتاب اول مطابقت دارد.

بدین طریق متن کاملی از تاریخ پیامبر اسلام با تکیه بر اصل و نسب رسول الله (ص) از حضرت اسماعیل بن ابراهیم، وقایع ایام تولد، وقایع پیش‌بینی بعثت در میان ادیان دیگر (به ویژه یهودیت و مسیحیت) و پیشگوئی کاهنان، وقایع ایام بعثت، رخدادهای سرزمین عربستان، حمله حبشیان به یمن، تاریخ یمن و از جلوس نعمان بن منذر به بعد وقایع مربوط به حیره به تمامی در مجلد اول چاپ

حاضر از کتاب اول گزینه شده است.

در چاپ حاضر همان طور که مؤلف محترم آن اصرار بر تشکیل (اعراب گذاری) اسامی شخصیت‌ها و امکنه و اشعار، ضرب‌المثل‌ها و جملات عربی داشتند، حتی‌الامکان برای پرهیز از هرگونه خطا برابر چاپ اول سنگی که در حیات مؤلف و زیر نظر وی صورت اتمام پذیرفته بود، اقدام به اعراب گذاری کرده، آیات قرآن مجید را با کلام‌الله مجید مطابقت و در برخی از مواضع که مؤلف اقدام به ترجمه آیات نکرده و یا به صورت تفسیری و مفهومی بر ترجمه اقدام نموده، برای یک دستی و پرهیز از هرگونه خطا به نقل ترجمه از ترجمه آقای کاظم پورجوادی نمودم.

(قرآن مجید، ترجمه کاظم پورجوادی، ویراستار بهاءالدین خرمشاهی. - تهران: دایرةالمعارف اسلامی، ۱۳۷۲).

در چاپ حاضر لغاتی که مؤلف در حاشیه چاپ اول سنگی یادداشت کرده بود به پانوشت‌ها نقل و در برخی مواضع با قید حرف (س) یعنی از سپهر یاد کردم و نیز با استفاده از فرهنگ نفیسی، فرهنگ معین، و منجدالطّالاب در پانوشت به معنی برخی دیگر از واژه‌ها پرداختم.

و دیگر برای پرهیز از خطا، وقایع تاریخی را با منابعی چون:

آثار احمدی (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمه اطهار (ع) / تألیف احمد بن تاج‌الدین استرآبادی؛ به کوشش میرهاشم محدث. - تهران: مرکز فرهنگی نشر قبله؛ با همکاری دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۴.

تاریخ روضة الصفا فی سيرة الانبياء و الملوك و الخلفاء / تألیف محمد بن خاوند شاه بن محمود میرخواند؛ به تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر. - تهران: اساطیر، ۱۳۸۰. (جلد دوم؛ در چاپ حاضر مجلدات ۳ و ۴).

تاریخ طبری یا تاریخ الرسل و الملوك / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۶۲.

تاریخ کامل / نوشته عزالدین بن اثیر؛ برگردان دکتر سید حسین روحانی. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۴.

تاریخنامه طبری / گردانیده منسوب به بلعمی؛ به تصحیح و تحشیه محمد روشن. - تهران: نشر نو، ۱۳۶۸.

- تاریخ یعقوبی / تألیف احمد بن ابی یعقوب؛ ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی. - تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.
- التنبیه و الاشراف / تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.
- دیوان حسان ثابت / شرحه و کتب هوامشه و قدّم له الاستاد عبداللّه. مَهَنّا. - بیروت: دارالکتب العلمیه، ۱۴۰۶ هـ / ۱۹۸۶ م.
- سیرت رسول الله (مشهور به سیره النبی) / ترجمه و انشای رفیع الدین اسحق بن محمد همدانی قاضی ابرقوه؛ با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی. - تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷.
- شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) / تألیف قاضی کمال الدین میر حسین بن معین الدین میبیدی یزدی؛ مقدمه و تصحیح حسن رحمانی و سید ابراهیم اشک شیرین. - تهران: مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۹.
- شرف النبی / تصنیف ابوسعید خروگوشی؛ ترجمه نجم الدین محمود راوندی؛ تصحیح و تحشیه محمد روشن. - تهران: بابک، ۱۳۶۱.
- طبقات / محمد بن سعد کاتب واقدی؛ ترجمه دکتر محمود دامغانی. - تهران: نشر نو، ۱۳۶۵. (جلد اول: بخشی از سیره نبوی؛ جلد دوم: غزوات).
- طبقات الکبری / لابن سعد، بیروت، دار صادر، [بی تا]
- الکامل فی التاریخ / تألیف ابن اثیر، بیروت، دار صادر، ۱۸۶۷ م.
- مجمع الامثال / لابی الفضل احمد بن محمد بن ابراهیم، النیسابوری، المیدانی؛ [تصحیح] محمد یحیی الدین عبدالحمید. - [بی جا]: مکتبه السنه المحمدیه، ۱۳۷۴ هـ / ۱۹۵۵ م.
- مروج الذهب و معادن الجواهر / تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.
- مروج الذهب و معادن الجواهر / تألیف مسعودی با تصحیح شارل پلا. - تهران: انتشارات شریف رضی، ۱۳۸۰.
- مغلقات سنن / ترجمه عبدالمحمد آیتی؛ ویراستار موسی اسوار. - تهران: سروش، ۱۳۷۱.

مغازی (تاریخ جنگلهای پیامبر (ص) / تألیف محمد بن عمر واقفی؛ ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی. - تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۱ - ۱۳۶۶.
مقابله و در صورت لزوم در پانویست بدان اشاره کردم، همچنین در تصحیح از کتابهای:

امثال القرآن الکریم / گردآورنده ابن یوسف ضیاءالدین الحدائق الشیرازی؛ به کوشش مهدی ماحوزی. - تهران: اساطیر، ۱۳۶۳.

پیامبر / زین العابدین رهنما. - تهران: زوار، ۱۳۷۶.

تاریخ سیاسی اسلام / تألیف دکتر حسن ابراهیم حسن، ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: جاویدان، ۱۳۶۰.

تاریخ عرب و اسلام / تألف امیر علی؛ ترجمه فخر داعی گیلانی. - تهران: گنجینه، ۱۴۰۱ هـ.

زندگانی محمد (ص) / مؤلف دکتر محمد حسین هیکل؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: حوزه هنری، ۱۳۷۶.

سیره رسول الله (بخش اول: از آغاز تا هجرت) / نوشته دکتر عباس زریاب. - تهران: سروش، ۱۳۷۰.

فرهنگ موضوعی قرآن مجید (الفهرس الموضوعی للقرآن الکریم) / تدوین کامران فانی. - بهاءالدین خرمشاهی. - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۶۴.

ناسخ التواریخ (از ظهور مسیح تا هجرت نبوی) / تألیف میرزا محمد تقی لسان الملک سپهر؛ چاپ سنگی (جلد اول، کتاب دوم)، ۱۲۸۵ و ۱۳۲۰ هـ. ق.

ناسخ التواریخ (از هبوط آدم تا میلاد مسیح) / تألیف میرزا محمد تقی لسان الملک سپهر، چاپ سنگی (جلد اول، کتاب اول)، ۱۲۸۵ هـ. ق.

ناسخ التواریخ (وقایع اقالیم سبعة بعد از هجرت رسول خدا) / تألیف میرزا محمد تقی لسان الملک سپهر، چاپ سنگی، ۱۲۸۵، ۱۳۱۲ هـ. ق.

ناسخ التواریخ (زندگانی حضرت محمد (ص) / تألیف میرزا محمد تقی لسان الملک سپهر. - تهران: امیرکبیر، [بی تا]، قطع رحلی بزرگ.

ناسخ التواریخ (زندگانی حضرت محمد (ص) / تألیف میرزا محمد تقی

لسان‌الملک سیهر؛ به تصحیح و حواشی دانشمند محترم آقای محمد باقر بهبودی. - تهران: کتابفروشی اسلامیة، [بی تا].

نیز سود جسته‌ام.

هم چنین در ترجمه برخی اشعار و عبارات عربی از ترجمه: تاریخ طبری، تاریخ کامل، مغازی، مروج الذهب، تاریخ یعقوبی و به ویژه اشعار منسوب به امیرالمؤمنین علی (ع) از شرح دیوان منسوب به آن حضرت استفاده کرده و گاه با ذکر اختلاف میان ضبط منابع در پانویشت‌ها بدان اشاره شده است. در یکی دو مورد متن ترجمه که از منابع یاد شده نقل شده به جای پانویشت به خاطر اهمیت آن در متن میان دو قلاب [] افزوده شده مانند ترجمه اولین خطبه رسول الله در مدینه که از تاریخ طبری نقل کرده و در متن آوردم. و در مواردی از ناسخ التواریخ تصحیح وحید فرزانه، دانشمند محترم جناب آقای محمد باقر بهبودی با قید (ب) در پایان عبارت نقل به عین کردم.

سیاس

سیاس بی‌کران از ایزد یکتا که توان بر این بنده ضعیف خود عطا فرمود که یک بار دیگر مهمی به فرجام رساند؛ و سیاس و تشکر از بزرگواران و عزیزانی که به نحوی از انحاء مصحح را در تصحیح یاری نمودند:

استاد فاضل یگانه جناب آقای دکتر عبدالحسین نوائی، هر بار که حقیر تصمیم به تصحیحی از متون تاریخی گرفت، حضرتشان پیوسته مشوق حقیر بودند و با سرانگشت تدبیر، همیشه حلال معضلات بودند و مصحح خود را با واسطه و بی‌واسطه شاگرد حضرتشان می‌داند و بدین شاگردی اظهار فخر و امتنان دارد.

استاد فرزانه حضرت استادی جناب دکتر رضا شعبانی، خداوند مؤیدشان بدارد، و پیوسته در هر ملاقات جوایای مراحل تصحیح؛ و افزون بر تشویق و ترغیب با گشاده‌روئی، حلال مشکلات و معضلات بودند و زبان و قلم ناتوان از شکرگزاری و مراحم ایشان.

استاد فاضل ارجمند، ادیب فرزانه، مصحح توانمند و با پشتکار، جناب آقای دکتر محمد روشن مشوق دیگری در تصحیح ناسخ التواریخ، و نسخه‌ای نفیس از

چاپ سنگی (۱۳۲۰ هـ) جلد دوم از کتاب اول خود را جهت تصحیح در اختیار مصحح قرار دادند و کتابخانه شخصی استاد و تصحیحات ایشان فرا راه مصحح بوده و بار دیگر زبان و قلم قاصر از شکر الطاف بی پایان ایشان.

همسرم پروین استخری در بیست و پنج سال زندگی مشترک پیوسته مدیون و مرهون گذشت‌ها و فداکاری‌ها و همکاری و همیاری او هستم، چه افزون بر بلوغ نسخ و کمک در نمونه‌خوانی‌ها با بردباری خود همیشه زمینه‌ساز به انجام رسیدن کارها بوده و هستند.

فرزندان مهتا و مزدک، به راستی صبر و بردباریشان قابل تقدیر و ستودنی است و آنچه از ایام روزگار می‌بایست صرف آن دو می‌شد به سیر و تفحص در لابلای متون تاریخی گذشت.

سرکار خانم سارا چینی چیان، سالهاست در مواقع حساس و ضروری با دقت و وسواس علمی مددکار بودند و این بار هم استخراج نمایه کتاب حاصل تلاش بی‌وقفه و همکاری آن بزرگوار است.

سپاس و سپاس از مدیران محترم انتشارات اساطیر به ویژه آقای عبدالکریم جربزه‌دار که قریب یک دهه با خلف وعده و کج خلتنی‌های حنیر مماشات به خرج دادند و ماحصل آن چاپ کتابهایی چون: تاریخ بختیاری، ناسخ‌التواریخ (تاریخ قاجاریه) تاریخ روضة الصفا و محلفات آن (تاریخ روضة الصغای ناصری) از حنیر بی‌بضاعت بودند، نه تنها مشوقی بر تصحیح و پی‌گیر مراحل کار، بل صبر و استقامت ایشان در چاپ متون تاریخی و ادبی، دینی و عرفانی ستودنی است و این بار هم زمینه چاپ این اثر را فراهم کردند و در طول تصحیح منابع مورد نیاز را تدارک و در اختیار گذاشتند، از درگاه ایزد یکتا آرزوی بهروزی و فیروزی ایشان، خانواده محترمشان و همکارانشان در انتشارات اساطیر را خواهانم، خدای توفیقشان دهد که مردمانی ساعی و کوشا و زحمتکش و قانع‌اند.

از تمامی دست‌اندرکاران چاپ اعم از حروفچینی (آقای توکلی) که با دقت و وسواس و با بردباری و حوصله، خط ناخوانای نگارنده را به زیبایی آراستند و جناب آقای حاج صمد آگنج و فرزندان محترمشان در امر لیتوگرافی و آقای مسعود آگنج ناظر فنی چاپ و به ویژه آقای حاج علی آگنج مدیریت محترم چاپ دیبا که

نظارت عالی بر امر لیتوگرافی و در نهایت چاپ کتاب بر عهده ایشان بوده و همچنین آقای حسین محمدی مدیریت محترم صحافی محمدی تشکر و قدردانی خود را اعلام می‌دارد که نهایت کوشش و بردباری را در سرانجام رسانیدن این اثر به کار بردند.

مصحح در پایان بار دیگر بر خُردی خود و سُترگ بود کار معترف و از خوانندگان محترم و ارجمنده به ویژه پژوهشگران و محققان مستدعی است که لغزش و خطای مصحح را نخست به دیده اغماض نگرند و دوم با یادآوری و تذکر لغزش‌ها و خطاها، مصحح را از طریق نقد در نشریات و یا حضوری و مکاتبه‌ای به آدرس ناشر دریغ نورزند که به لطف یزدان پاک، تذکرات و ارشادات آن بزرگواران در چاپ‌های بعد مانع از هرگونه خطا و لغزش خواهد شد.

تهران

شنبه ۸۰/۱۱/۱۳

ساعت ۲/۴۵ دقیقه بامداد

جمشید کیان‌فر

اصل و نسب پیامبر اسلام و حوادث ایام شبه جزیره عربستان

ولادت اسمعیل علیه السلام

سه هزار و چهار و هجده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

ولادت اسمعیل علیه السلام در نواحی مؤتفکات بود و از این روی که در میان بنی جرهم بزیست و به عربی تکلم فرمود به اَبَوَ الْعَرَبِ مَلْتَبِ گشت - چنانکه در قصه یعرب بدان اشارت رفت -.

علی الجمله مقرر است که خلیل را خلفی و خلیفه‌ای نبود، حضرت ساره دست کنیزک خود هاجر را گرفته به خدمت برد و هبه فرمود. پس از مزاجت و مضاجعت، هاجر آثار حمل در خود مشاهده کرد، بدان سبب که از ابراهیم حامله بود تمکنی دیگر یافت، چنان که گویا با ساره به حقارت نظر می‌کرد، سرپنجه غیرت پرده مصابرت بر ساره منقش کرده ایمان شدیده‌ای مغلظه ساخت که سه عضو از اعضای هاجر را منقطع سازد، هاجر از این حال مطلع شده از خدمت خاتون خود بگریخت، فرشته خداوند در بیابان با هاجر ظاهر شد و گفت: ای هاجر به کجا می‌گریزی؟ با خانه خویش آی و با خاتون خود تواضع فرمای.

پس هاجر به سرای خویش مراجعت نموده و ساره به شفاعت خلیل او را عفو فرمود، آن گاه رفع ایمان را هر دو گوش او بسفت و او را ختنه نمود و تاکنون این سنت در میان زنان بماند، اما با این همه خاطر ساره مکدر بود و از غیرت هاجر نمی‌شگیفست تا بدان جا کشید که با ابراهیم گفت: اینک کنیزک من هاجر که او را با تو بخشیدم بار بگذاشته و فرزندی چون اسمعیل آورده، همانا از این روی با من به حقارت نگران باشد. حضرت خلیل گفت: هاجر کنیزک توست هر چه با وی روا

۱. برابر با صفحه ۱۲۱ جلد اول از کتاب اَوَّلُ جَابِ سَنَکِی نَاسِخُ التَّوَارِیْخِ.

داری پسندیده بود.

پس ساره از خلیل الرحمن درخواست کرد که هاجر و اسمعیل را به بیابانی که از زراعت و عمارت دور باشد بفرستد و بی زاد و راحله بگذارد و مراجعت فرماید. لاجرم حضرت خلیل درخواست ساره را که موافق فرمان ربّ جلیل بود پذیرفته هاجر و اسمعیل را برداشته متوجه مکه معظمه شد، پس از طی منازل و مراحل به موضعی که اکنون حفر زمرّم واقع است رسید، به اشارت جبرئیل هاجر و اسمعیل را فرود آورد و سه شبانه روز با ایشان در آنجا توقف کرد، پس عزم مهاجرت فرمود. هاجر از روی فزع تضرع نمود که: ای ابراهیم ضعیفه بی کس و طفلی بی یار را در این بیابان بی آب و علف به که می سپاری و سفر می کنی؟ هیچ نگوئی ما را که آب و نان دهد؟ و از شرّ دیو و دد محافظت کند؟

ابراهیم علیه السلام رقت کرده سخت بگریست و گفت: شما را به خداوند مهربان می گذارم که نگاهدارنده صغار و کبار است و روزی رساننده مور و مار. هاجر گفت: «رَضِيتُ بِاللّٰهِ رَبَّنَا حَسْبِيَ اللّٰهُ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ».

ماندن اسمعیل و هاجر در بیابان مکه

پس ابراهیم از پیش ایشان روان شد و چون لختی راه پیمود روی واپس کرده نظر به سوی هاجر و اسمعیل افکند و ایشان را در آن بیابان بی درازی و پهنا بیچاره و بینوا و بی نان و آب دید، پس چشم پر آب کرد و گفت «رَبَّنَا اِنِّیْ اَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتِیْ بِوَادٍ غَیْرِ ذِیْ زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِکَ الْحَرَامِ»^۱ و با حزن و اندوه تمام روی به شام نهاد. در آن هنگام اسمعیل دو ساله بود.

علی الجملة چون حضرت خلیل راه شام گرفت و آن قلیل آب و طعام که با هاجر بود یرداخته شد، عطشان و جوعان بماند و بدان سبب شیراز پستانش انقطاع یافته گزند گرسنگی و تشنگی با فرزندش اسمعیل نیز سرایت کرده، آغاز بی طاقتی نهاد، هاجر چون چشمش به روی پسر و آن حالت منکر افتاد، دنیا بر وی تنگ گشت،

۱. سوره ابراهیم، آیه ۳۷: پروردگارا من بعضی از فرزندانم را در بیابان بی آب و علفی که در کنار خانه گرامی توست سکنی دادم.

بی درنگ و تحمل از نزد اسمعیل برخواسته دوان دوان به کوه صفا بر آمد و لحظه‌ای بر فراز آن کوه ایستاد به هر سوی نظاره کرد تا باشد که از آب و آبادانی نشانی گیرد و هیچ علامت نیافت.

پیدا شدن آب زمزم

پس از آنجا جامه خود را برکشید و بشتافت و به استعجال از وادی الصفا گذشته به کوه مروء صعود نمود و نیز لحظه‌ای در آنجا اقامت فرمود و به هر جا نظر افکند، جز یأس هیچ آیتی مشاهده نکرد و از غایت دهشت و پریشانی هفت نوبت این چنین سعی نمود، چنانکه اینک روش حاجیان است. و در هر نوبت از حال فرزند فحش می‌کرد تا مبادا از درنده گزند بپند.

در کورت آخر چون نزدیک فرزند آمد، چشمه آبی خوشگوار نزد وی جاری یافت که گاهی از سورت^۱ تشنگی عتب قدم خویش بر زمین کوفته آن چشمه که اینک زمزم نامند ظاهر گشت. پس اسمعیل را از آن آب بنوشانید و خود نیز بیاشامید و هر دو از آن رحمت و هلاکت فراغت یافتند.

یافتن بنی جرهم اسمعیل و هاجر را سه هزار و چهارصد و بیست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ذکر نسب جرهم در ذیل قصه فالغ^۲ گفته آمد، اولاد و احفاد وی نخست در نواحی

۱. سورت: شدت.

۲. در زمان فالغ بن عابر فرزندان نوح در بابل مجتمع شدند، و از کثرت جمعیت هفتاد و دو زبان در میان آنان پدید آمد و به هفتاد و دو فرقه تقسیم شدند که نوزده زبان در فرزندان سام و شانزده زبان در اولاد حام و سی و هفت زبان در میان فرزندان یافث پدید آمد و چون این پراکندگی دیدند به نزد فالغ بن عابر آمدند و او گفت: شما را با این پراکندگی زبان در یک جا نمی‌توان جمع کرد. دانستند زمین را میان ما تقسیم کن، پس فالغ زمین‌ها را میان ایشان تقسیم کرد و سرزمین چین و هند و سند و یرک و خزر و تبت و بلغر (= بلغار) و دیلم و توابع ←

یمن موطن داشتند و هر سال از کنار مکه عبور کرده به شام در می شدند و بر قانون تجارت جلب منافع نموده صرف معیشت می داشتند. در این کَرَّت چون به حوالی مکه تقرَّب جستند فوجی از مرغان دیدند که در آن وادی در طیرانند که مثل آن هیچ گاه نیافته بودند، از این معنی تفرّس^۱ نمودند که در این بیابان آبی خوشگوار آشکار شده که این مرغان را بدان توجه باشد، پس دو تن از کاروانیان را از پی فحص این مهم معین کرده، ایشان بهر تجسس شتافتند و هاجر را با فرزند بر سر چشمه زمزم یافتند، از دیدار چشمه و رؤیت آن عورت در شگفت ماندند و با هاجر گفتند: تو چه کس باشی و در اینجا چه وقت سکون یافتی؟ از آدمیزادگانی یا به قبیله جان نسب می رسانی؟

هاجر حال خویش سراسر باز گفت. ایشان گفتند: هیچ رخصت فرمائی که قبیله بنی جرّهم در حوالی این چشمه نزول کرده در جوار تو اقامت نمایند و تُرا با فرزند خدمت کنند. هاجر گفت: همین قدر از شما دریغ ندارم، اما هیچ کس را با چشمه حقی نباشد. پس آن دو تن به نزدیک کاروان آمدند صورت حال باز گفتند. مضاض بن عمرو که سیّد بنی جرّهم بود و سُمَیْدَع بن عامر که مهتر قبیله قطورا قبیله خویش را بنرمودند تا حواشی و مواشی و اموال و ائمال خود را برداشته در مکه مکرمه فرود آمدند و از رعایت هاجر و فرزندش هیچ فرو نگذاشتند، چنانکه حضرت اسمعیل علیه السلام در میان ایشان نشو و نما یافت.

قربانی اسمعیل سه هزار و چهارصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۲

ابراهیم خلیل علیه السلام وقتی در حضرت کردگار جلیل معروض داشت که هرگاه به

→ زمین خراسان نصیب فرزندان یافت شد و زمین باختر و ماورای فرات تا نقطه باختری قسمت اولاد حام و سرزمین حجاز و یمن و باقی سهم فرزندان سام گردید. و جرّهم در میان فرزندان سام جای داشتند و در سرزمین یمن ساکن شدند.

۱. تفرّس: دانستن به علامت (س).

۲. برابر ص ۱۲۵ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

موهبت یزدانی فرزندی یابد تقریباً الی الله قربانی کند و این معنی را حکمت‌های خداوند از لوحه خاطرش زدوده بود، از آن پس که هاجر و اسمعیل را در بیابان مکه گذاشت و مراجعت به شام کرد، هر سال زیارت بیت الله را تصمیم داده عزیمت مکه مکرمه کردی و در آن مکان شریف در آمده مناسک^۱ حج به جای آوردی و هم به دیدار هاجر و فرزند خرسند گشتی.

بدین منوال روز بگذشت تا ده (۱۰) سال از مدت اسمعیل بگذشت، باز در نوبتی که آن حضرت در بیت الله الحرام مقام داشت شبی در منام چنان دید که فرشته‌ای بر فراز سرش ایستاده می‌گوید: ای ابراهیم پروردگار تو می‌فرماید اسمعیل فرزند خود را برای من قربانی کن. آن حضرت از خواب ترسان و هراسان بخواست و نیک متفکر بماند که این خواب از تجلیات ملک معبود است یا نمود شیطان مردود. از این روی آن روز را «یوم الترویة»^۲ خواندند. و چون شب دیگر آن خواب بدان روش دید بشناخت که این واقعه از ملکات یزدانی است نه از تخیلات شیطانی، پس آن روز به «عرفه» معروف گشت. و چون شب سوم هم در خواب دید که فرشته شب دوشین با وی همان خطاب کرد بامدادان یکدل شده بر ذبح فرزند دل بنهاد.

اگرچه جمعی از نقله اخبار و نگارندگان آثار که هم تاریخ توریة گواه حال و شاهد مقال ایشان است بر آنند که: ذبیح حضرت اسحق بود نه اسمعیل؛ اما با روایت [امام] جعفر صادق علیه السلام که در حق اسمعیل ناطق است و حدیث خیرالانام که می‌فرماید: اَنَا بْنُ الذَّبِيحَيْنِ جای شبهه نماند که ذبیح خلیل اسمعیل است؛ زیرا که ذبیح نخست از اجداد خاتم الانبیاء جز اسمعیل نتواند بود و ذبیح ثانی عبدالله است - چنانکه در جای خود مرقوم افتد -.

علی الجمله حضرت خلیل بفرمود تا هاجر موی اسمعیل را شانه زده و معطر کرده جامه نیکو بر وی راست کرد و دو تن از خدام خود را برداشته به اتفاق اسمعیل بدان سوی که مأمور بود راه گذاشت و قدری هیزم بهر قربانی سوختی شکسته بر دوش اسمعیل نهاد تا به نزدیک قربانگاه آورد. چون به شعب جبل قریب شد گفت:

۱. مناسک: به معنی اعمال حج و بعضی نام مواضع مخصوصه را گویند.

۲. ترویة: اندیشه کردن در کار، و یوم الترویة روز هشتم ذیحجه را گویند.

ای فرزندِ اِنِّی اَزِی فِی الْمَنَامِ اَنِّی اَذْبَحُكَ قَانظُرُ مَا دَا ثَرِی^۱. حضرت اسمعیل چون از پدر بشارت قربانی یافت آغاز بشاشت و شادمانی کرد و گفت:

يَا اَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ^۲ جان و سری را بنها باشد که در راه خدا فدا شود، پس تعجیل نما و در کار خدا خویشتن داری مفرودی^۳ (سْتَجِدُنِي) از شَاءَ اللهُ مِنَ الصَّابِرِينَ^۴؛ اما ای پدر با تو چند وصیت باشد:

نخست آنکه: دست و پای مرا محکم بر بندی تا مبادا هنگام جان سپردن مضطرب شوم و در برابر فرمان ترک ادب کنم.

دوم آنکه: اذیال جامه نیک بالا زنی تا مبادا از خون من بدان الایشی رسد و این به پاداش من کاهشی رساند.

سیم آنکه: کارد را نیکو تند کنی تا کار فرمان را خوبتر و آسانتر گذاری.

چهارم آنکه: هنگام تیغ راندن روی من بر زمین نهی تا مبادا شفقت پدری ظهور کند، چون روی من بینی در فرمان الهی فتور رسد.

پنجم آنکه: پیراهن خونین من به مادر رسانی و از من با وی سلام کنی و گوئی ای مادر پی من کار مصیبت مساز و رأی سوگواری میاغاز و این تعزیت را جز تهنیت مگوی که عهد من با تو جز آن نباشد که شفاعت خواه تو باشم و خیر تو از خدای مسئلت کنم.

ابراهیم را این سخنان آتش از جان برانگیخت و آب از دیده بریخت پس روی با اسمعیل آورد و گفت: نَعَمْ الْعَوْنُ اَنْتَ عَلٰی اَمْرِ اللهِ تَعَالٰی يَا بُنَيَّ. انگاه مذبحی راست کرده آن هیزمها بر بالای هم نهاده و اسمعیل را دست و پای بسته بر بالای هیزم بخوابانید و گفت: الهی اِنْ لَمْ تُرَحِّمْنِي لِشُؤْمِ ذَنْبِيْ قَارَحِمَ هَذَا الصَّغِيرَ الَّذِي لَا ذَنْبَ لَهُ.

اسمعیل گفت: ای پدر مگر نمی بینی که سروشان علوی از شرفات علین بر ما نگرانند و درهای آسمان برگشاده دارند امثال فرمان را آماده باش.

پس ابراهیم کارد بدست برگرفت و به افسان سورت بلا رگ بر آن داده دست بر

۱، ۲، ۳. سورة صافات، ۱۰۲: در خواب دیدم که تو را قربانی می کنم، بین نظرت چیست؟ ای پدر به آنچه مأمور شده ای اقدام کن. اگر خدا بخواند مرا از صابران خواهی یافت.

حلقوم مبارک فرزند بنهاد و گفت: هَذَا وَلَدِي وَ زِينَةُ قَلْبِي وَ قُرَّةُ عَيْنِي. الهی این فرزند من است و آرایش دل من و روشنائی دیده من، مرا در فراق وی صابر و شاکر بدار. پس کارد برگلوی فرزند نهاده گفت: بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ اللَّهُمَّ تَقَبَّلْهُ مِنِّي وَ أَرِنِي مَا وَعَدْتَنِي فِيهِ يَوْمَ لِقَائِكَ وَ اسمعیل روی به درگاه بی نیاز کرد گفت: يَا رَبِّ فَذَيْتُ لَكَ نَفْسِي رَضِيْتُ بِنَضَائِكَ فَتَقَبَّلْ مِنِّي وَ ابراهیم کارد بر حلق فرزند بکشید و نظر کرد اثر قطع نیافت، دیگر باره دل سخت کرده و کارد سخت تر براند و چون نظاره کرد هم بدانگونه کارد را بریدن نبود. اسمعیل فرمود: ای پدر در تقدیم فرمان تأخیر روا مدار و نیک مردانه و سخت بازو باش. حضرت خلیل باز آن کارد برگلوی اسمعیل گذاشته و زانوی خویش بر پشت کارد استوار کرده عظیم بفشرد چندانکه حدود کارد برتافت و چون در نگریست هم اثر قطع نیافت.

فدیه اسمعیل

پس ابراهیم در غضب شده آن کارد را بر زمین زد و متحیر گردید، ناگاه از سرادقات قدس نوائی شنید که: ای ابراهیم. ابراهیم گفت: لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ گفت دست زی اسمعیل میاهج^۱ که آشکار شد سر و جان فرزند در راه خدا دریغ نداری یا ابراهیم «قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ»^۲ اینک بدان سوی خویش نظاره کن و فدای پسر خویش را گرفته به تقدیم قربانی قیام نمای.

چون حضرت خلیل به بازپس نگریست گوسپندی دید که از جانب کوه به زیر می آید که آن را فرشته خداوند از بهشت فرو گذاشته بود. پس همچنان اسمعیل را بر جای بسته بماند و به سوی گوسفند بشتافت و گوسفند از آن حضرت گریخته به جمره اولی آمد؛ و ابراهیم هفت سنگ برداشته بدو پرتاب کرد از آنجا روی به جمره وسطی آورد هفت سنگ دیگر بدو انداخت و از آنجا به جمره کبری شتافت، هم هفت سنگ بدو زده آن را بگرفت و به قربانگاه منی آورد که تاکنون رمی جمار و قربانی برقرار است.

۱. میاهج: داز کردن.

۲. صافات، ۱۰۵: خوابت را به حقیقت رساندی، ما بدین گونه نیکوکاران را پاداش می دهیم.

علی الجمله چون کیش فدا حاضر شد، جبرئیل فرمود که «الله اکبر الله اکبر» ابراهیم گفت: لا اله الا الله والله اکبر و اسمعیل چشم گشوده عرضه بیان نمود که «الله اکبر و لله الحمد» و این کلمات نیز شعار اسلام گشته در ایام تشریق^۱ در عقب هر صلوٰه ختم گشت. آنگاه جبرئیل دست و پای اسمعیل را برگشاده و حضرت ابراهیم آن گوسفند را قربان نموده و جگر آن را بریان کرده قدری بخورد و اسمعیل را برداشته به خانه آورد، هاجر بر سر راه انتظار نشسته بود.

چون چشم اسمعیل بر مادر افتاد بی اختیار بگریست، هاجر از آن حال متأثر شد صورت واقعه را بازپرس کرد. اسمعیل قصه قربانی و تفصیلات یزدانی به مفاد «وَ قَدْ يُنَاةُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ» باز گذاشت. پس هاجر فرزند را در برگرفته به تقدیم شکر و حمد الهی پرداخت.

مقرر است که حضرت ابراهیم سبب منع از ذبح فرزند از درگاه بی چون مسئلت نمود. پس به فرمان قادر ذوالمنن کشف حجت از پیش چشم ابراهیم شده درجه پیغمبر آخر الزمان را بدید و صورت شهادت حسین بن علی علیه السلام را مشاهده کرد که اینک فرزندان اسمعیل اند. ابراهیم گفت: خداوندا من حسین را بیشتر از اسمعیل دوست دارم. خطاب رسید که: ای ابراهیم ما او را به فدیة اسمعیل قبول کردیم همانا او می تواند فدیة عظیم بود و ذبح عظیم آن حضرت است که سزاوار شهادت و در خور شفاعت بود.

علی الجمله ابراهیم پس از این واقعه در بئر سبع آمده اقامت فرمود و بشارت بدو آوردند که اینک برادر تو ناحور از زوجه خود ملکه دختر هاران هشت فرزند آورده که اسامی ایشان چنین است: اول: عُوص، دوم: بُوز، سیم: قِمُوئِیل، چهارم: کِسَد، پنجم: حَزُو، ششم: فِلْدَاس، هفتم: یذلاف، هشتم: تبوئیل. و این تبوئیل است که دخترش ربقه زوجه اسحق بود و از زن دیگر که رلومه نام داشت هم چهار فرزند آورده اول: طنج، دوم: حجم، سیم: طحس، چهارم: معکه^۲.

۱. ایام تشریق: روزهای یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ماه ذیحجه را گویند.

۲. به روایت کتاب مقدس عهد عتیق اسامی فرزندان ناحور بدین شرح اند: عُوص، بُوز، قِمُوئِیل، کِسَد، حَزُو، فِلْدَاس، یذلف، بَشُوئِیل، و بَشُوئِیل، رِبْقَه تولید نمود، این هشت ولد را ملکه به جهت ناحور برادر ابراهیم زائید و متعه او که اسمش رُومَه بود نیز: طنج، گَحَم،

بنای خانه کعبه به دست ابراهیم سه هزار و چهارصد و بیست و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

«إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا، از این پیش بدان اشارت رفت که آدم صغی بانی خانه مکه مکرمه است و همچنان آن خانه محل اسعاف مطالب و مطاف قادم و ذاهب بود تا هنگام طوفان نوح که بیشتر حایط آن بنا عرضه هدم و انمحاء گشت، و بعد از تسکین طوفان آن موضع چون تلی سرخ می نمود و مردم استجابات دعوات را بر آن تل بر آمده قربانی می نمودند و حوائج خویش مسئلت می فرمودند تا آن زمان که حضرت ابراهیم به تجدید آن عمارت مأمور گشت و به همراهی جبرئیل علیه السلام از شام به سوی مکه احرام بست تا به دستیاری اسمعیل آن بنا را به انجام رساند.

و چون اسمعیل را به صید نخجیران رغبتی تمام بود و در دامن کوهی نشسته به تراشیدن تیر قیام می فرمود که پدر بزرگوارش در رسیده وی را دریافت و ابلاغ آن بشارت کرد. پس اسمعیل شاد خاطر در خدمت پدر بر سر آن تل آمده برای تشخیص حدود آن حایط بایستادند، ناگاه ابری که چون شیر داشت بر فراز خانه پدید شد که سایه آن بی زیاده و نقصان اندازه فسحت خانه بود، آنگاه صدائی از آن ابر گوشزد ابراهیم گشت که: ای ابراهیم جدران این بنا را به اندازه سایه من بنیان کن، و خروشی از آسمان برخواست که: ای ابر پاداش تو هدر نشود در هوای مکه بمان که تو سایه بان خیرالبشر خواهی بود، و این همان ابر بود که مظنه سبب المرسلین بودی.

علی الجملة حضرت خلیل به مدد اسمعیل و ارشاد جبرئیل به ساختن خانه مکه پرداخت، پسر سنگ آوردی و پدر به روی هم نهادی، چندانکه طول قامت به بالای آن وفا نمودی. پس ابراهیم سنگی به زیر پا نهاده بر آن بر آمد تا به آسانی در ترفع آن دیوار پردازد، همانا اثر قدم مبارکش بر آن سنگ بماند و آن سنگ به مقام ابراهیم

→ تَحِشُّ و مَعَكَ را زائید (کتاب مقدس عهد عتیق ترجمه فاضل خان همدانی؛ ولیم گلن. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۹. سفر تکوین، فصل بیست و دوم، آیه ۲۰ - ۲۴).

مشهور گشت چنانکه **وَاتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ**^۱ به شرافت آن مقام گواه است.
و چون آن بنا به پایان رسید قبول آن سعی مشکور را به مفاد **وَ إِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ
الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ إِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ**^۲ مسئلت فرمودند، بعد از آن
جبرئیل شرایط مناسک و آداب حج بدیشان آموخت، چنانکه هنوز بدان روش
برقرار است مقرر است.

و چون ابراهیم به مقام حجرالاسود رسید با پسر فرمود که سنگی در خور این
موضع حاضر کن، اسمعیل رفته سنگی آورد، حضرت خلیل فرمود: سنگی از این
نیکوتر می باید، در این کثرت چون اسمعیل طلب سنگ را آهنگ کرد صدائی از کوه
أَبُو قُبَيْسٍ برآمد که: ای ابراهیم ترا نزد من ودیعتی است و حجرالاسود را که جبرئیل
هنگام طوفان در آن جبل پنهان کرده بود تسلیم ابراهیم علیه السلام نمود، و آن حضرتش به
جای خود استوار فرمود. و تولیت آن بقعه شریفه را به اسمعیل موقوف داشت و او
را از قبل خود در مکه خلیفه گذاشت؛ و هر سال در موسم حج طی مسالک نموده
در مکه به مراسم مناسک قیام می فرمود.

وفات هاجر مادر اسمعیل سه هزار و چهارصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

از این پیش مرقوم شد که قبیله بنی جُرْهُم در نزد اسمعیل و هاجر مستقر شده آن
مأمن را وطن گرفتند و آن حضرت در میان ایشان نشو و نما یافته تا به مرتبه رشد و
حد بلوغ رسید، آنگاه هاجر مادر اسمعیل به سرای دیگر انتقال نمود و آن حضرت
پس از وفات مادر تنها بماند، پس به صلاح و صوابدید رؤسای جُرْهُمیه، عمره بنت
اسد بن اُسامه را که از قبیله عمالقه بود به زنی بگرفت و چندی با وی روز گذاشت تا
آن هنگام که ابراهیم از شام عزم دیدن فرزند فرمود و ساره از وی پیمان گرفت که در

۱. بقره ۱۲۵: مقام ابراهیم را [جایگاه نماز] قرار دهید.

۲. بقره ۱۲۷: هنگامی که ابراهیم و اسماعیل پایه های خانه کعبه را بالا می بردند، پروردگارا از
ما بپذیر که تو شنوای دانایی.

خانه اسمعیل پیاده نشود.

چون آن حضرت به مکه در آمده به درِ سرای اسمعیل رسید، زنی را دید از وی پرسید که تُو را با اسمعیل چه نسبت است؟ گفت: من زوجهٔ اویم. فرمود که: شوهرت به کجاست؟ عرض کرد که از آن مرد چه می‌پرسی که یک روز در خانهٔ خویش نماند و روزگار به صید نخجیران گذراند. و تبجیلی^۱ که سزاوار بود از حضرت خلیل مرعی نداشت. پس آن حضرت فرمود که: چون شوهرت باز آید از من با وی سلام کن و بگویی تا آستانه خانه خویش را تغییر دهد. و این بگفت و به جانب شام عطف عنان فرمود.

چون اسمعیل از صیدگاه باز آمد به صفوت ضمیر و صفای خاطر استشمام رایحهٔ خلیل نموده با عمره گفت: آیا هیچ کس در غیبت من بدین سرای عبور کرده باشد؟ عمره گفت: بلی پیری بدین نشان آمد و تو را سلام رسانید و به تغییر عتبهٔ خانه حکم داد. اسمعیل گفت: آن پدر من بود و عتبه خانه توئی، برخیز که از من به طلاق. پس عمره از خدمت اسمعیل بیرون شد.

و اسمعیل بعد از وی سیده بنت مضاض بن عمرو الجرمی^۲ که ملکه زنان قبیله جُرهم بود به حبالة نکاح در آورد و با وی می‌بود تا دیگر باره حضرت خلیل ملاقات اسمعیل را به مکه آمده به درِ سرای فرزند خرامید و آن حضرت بر قانون به صیدگاه می‌بود، از سیده پرسید که چگونه‌ای و شوهرت چون است و به کجاست؟ سیده عرض کرد که: شوهر من نیکوترین مردان است اینک به اصطیاد^۳ شتافته و بر من با مصاحبت او بس خوب می‌گذرد. با ادب تمام پیش آمده نزول آن حضرت را مستدعی شد. ابراهیم فرمود: مجال فرود شدن ندارم. سیده گفت: موی سر مبارک را ژولیده و غبارآلود می‌بینم، چه باشد که رخصت غسل و تدهین آن یابم. حضرت خلیل او را اذن داده برفت و سنگی آورده زیر پای آن حضرت گذاشت

۱. تبجیل: بزرگ داشتن.

۲. ابن اثیر این اسم را به صورت: مُضِیاض جُرهمی (تاریخ کامل، برگردان سید حسن روحانی، - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰، ج ۱/۱۳۸) و میرخواند به صورت: مضاض بن عمرو جُرهمی (تاریخ روضة الصفا فی سيرة الانبیا والملوک و الخلفاء، به تصحیح و تحشیه جمشید کیانفر، - تهران: اساطیر، ۱۳۸۰، ج ۱/۱۶۹). نگاشته است.

۳. شکار کردن.

و ابراهیم پای راست را از رکاب بر آورده بر سنگ نهاد و سیده طرف ایمن^۱ سر او را بشست، آنگاه پای راست را در رکاب کرده پای چپ را بر آورد و بر سنگ نهاده جانب ایسر^۲ را نیز سیده بشست. و چون از این مهم فراغت یافت به خانه رفته قدری پنیر بر طبقی نهاده نزد ابراهیم آورد و به هر دو دست آن طبق را نگاه داشته آن حضرت تناول فرمود، و در حین مراجعت با وی گفت که: شوهرت را بگویی که عتبه خانه‌ات را استوار دار.

چون حضرت اسمعیل به خانه آمد و سیده آن قصه باز گفت، اسمعیل فرمود: ای سیده شاد باش که عتبه خانه توئی و پدرم به نگاهداری تو مرا وصیت فرمود.

وفات اسماعیل علیه السلام سه هزار و پانصد و چهل و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۳

[اولاد اسماعیل]

حضرت اسماعیل علیه السلام با خلیل الرحمن به صورت و اندام شباهتی تمام داشت، و صفت وفا از دیگر ملکاتش معروف تر بود، و روزگار خویش را بیشتر وقت به شکار رفتن و نخجیر کردن گذاشتی، و بدین صنعت رغبت داشتی، و در تیر تراشیدن و تیر انداختن عظیم ماهر بودی. روزی رسول الله صلی الله علیه و آله بر جمعی از بنی اسلم می گذشت که در آن وادی به تیر انداختن روز می گذاشتند؛ فرمود: **إِزْمُوا بَنِي إِسْمَاعِيلَ فَإِنَّهُ عَمَلُ آبَائِكُمْ.**

آن حضرت را دوازده (۱۲) پسر بود که اسامی ایشان به ترتیب ولادت مذکور می شود: اول: **بَلْأَيُوثُ**؛ دویم: **قَدَارُ**؛ سوم: **أَدْنِيلُ**؛ چهارم: **مَبْسَانُ**؛ پنجم: **مِسمَاعُ**؛ ششم: **دومه**؛ هفتم: **مَسَا**؛ هشتم: **حدر** که او را حدو نیز گفته اند؛ نهم: **تیمَا**؛ دهم:

۱. ایمن: طرف راست. ۲. ایسر: طرف چپ.

۳. برابر ص ۱۳۶ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

يَطُور؛ يازدهم: نافيس؛ دوازدهم: قَيْدُ مَه^۱.

[وفات اسماعیل]

چون حضرت اسمعیل نور محمدی علیه السلام از پیشانی قِدار مشاهده می فرمود او را از میانه اولاد اختیار کرده کتابت عهدنامه مقرر را نوشته در تابوت سکینه نهاد و بدو سپرد که وضع آن نور پاک را جز در ارحام مطهرات نکند. و اسحق علیه السلام را طلبیده وصیت فرمود که محله^۲ دخترش را که از مادر یثیئو^۳ داشت از برای عیساو^۴ تزویج کند آنگاه دم در کشید و به جهان جاودانی خرامید. جسد مبارکش را در حجر مکه نزدیک مقبره هاجر مدفون ساختند، مدت دعوت آن حضرت چهل (۴۰) سال بود که جمعی از کفار را که از مصر بیرون شده در نواحی یمن وطن داشتند، بدین حنیف دعوت کرده کشتن اجابت ننمود.

صفت قِدار

علی الجمله بعد از رحلت اسمعیل قِدار از میان اولاد آن حضرت ممتاز بود، و بدین صفات مخصوص. گویند: صید نیکو کردی و تیر نکو انداختی و آه را به تک^۴ بگرفتی و بر پشت اسب دلیر و چابک بودی، در بطش^۵ و هیبت معروف، و به شهامت و شجاعت موصوف می بود؛ و نیز از صفات اوست که چندان توانائی داشتی که شبانه روزی با زنان هشتاد (۸۰) نوبت طریق مجامعت گذاشتی.

۱. فرزندان اسماعیل در توراۃ چنین ضبط شده: یثیئو^۱، قِدار^۲، اَدِیئیل^۳، مِیْسَام^۴، مِشْمَاع^۵، دُومَا^۶، مِشَا، خَدَر^۷، یثیْمَا، یَطُور^۸، نَافِیْش^۹، قَیْدِ مَآه^{۱۰}. (کتاب مقدس، عهد عتیق، ترجمه فاضل خان همدانی، ولیم گلن. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۹. سفر تکرین، فصل بیست و پنجم، آیه ۱۴ - ۱۶).
- و در سیرت رسول الله: نَابِت، قَیْدَر، اَدْبِل، مِیْشِی، مِشْمَع، مَاشِی، دِمَا، اَذَر، طِیْمَا، یَطُور، نَبَش، قَیْدِ مَآه. (سیرت رسول الله، ترجمه و انشای رفیع الدین اسحق بن محمد همدانی قاضی ابرقوه؛ با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی. - تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷. ج ۱، ص ۲۱).
۲. کتاب مقدس: مَحَلَّت (فصل بیست و هشتم: آیه ۹).
۳. همان: عِیْسُو.
۴. تک: دویدن و تند رفتن.
۵. بطش: حمله کردن. سخت گرفتن.

گویند: صد (۱۰۰) زن بگرفت از خاندان اسحق علیه السلام، و هیچ یک حامله نشدند. از این روی سخت رنجیده خاطر بود، و در حل این عقده اهتمام می نمود. روزی برخاسته به مقام قربانگاه پدر آمده همتش بر آنست که سر قوچ قربان کرد، و گفت: الهی اگر مرا فرزندی عنایت خواهی فرمود، قربانی مرا قبول کن. پس آتشی از آسمان فرود شده قربانهای او را یک یک بر بود، و ملهم شد که قربانی ترا قبول کردیم. آنگاه آسوده شده ساعتی در سایه درختی بخت، در خواب دید که: وضع نور محمدی جز در زنان عرب نشود، «غاضره» جُرْهُمِیّه را تزویج کن که مقصود حاصل گردد. قدر چون از خواب بیدار شد، در میان بنی جُرْهُم فرستاده غاضره را بیفت و به حباله نکاح درآورد و آن نور مبارک از صلب قدر در رحم غاضره قرار گرفت.

سپردن قدر تابوت سکینه را

گویند روزی قدر عزم کرد که سر تابوت سکینه را برگشاید، هاتنی آواز داد که جز انبیاء فتح این باب نکند، این ودیعت را به کنعان برده تسلیم یعقوب علیه السلام کن. پس قدر از مکه عزیمت کنعان فرمود و غاضره را وصیت نمود که چون هنگام وضع حمل تو رسد، به جِجْر اسماعیل رو که خداوندت پسری عنایت خواهد کرد، و نام او را حمل بگذار.

پس تابوت را برداشته پیاده از مکه مکرمه به سوی کنعان آمد؛ و چون به حوالی کنعان رسید، آوازی از تابوت سکینه گوشزد اولاد ابراهیم گشت که همه از وصول او آگاهی یافتند.

ولادت حمل

پس یعقوب با اولاد و اقوام به استقبال قدر و تابوت سکینه بیرون شدند، و یعقوب، قدر را در برگرفته پرسش نمود و او را بشارت داد که دوش غاضره پسری آورده، مرا مشاهده رفت که ملائکه به زیارت او می شتافتند. در حال قدر تابوت را تسلیم کرده بازگشت، همانا حمل متولد شده بود، پس در تربیت او اقدام فرمود، تا

به حدّ رشد و بلوغ رسید، آنگاه دست پسر را گرفته به کوه ابوقبیس آورد و با وی وصیت کرد که وضع نور محمدی را جز در ارحام مطهرات روا نداری، و از آنجا حمل را برداشته به کوه «ثبیر» برد.

وفات قدار

ناگاه بر ایشان شخصی ظاهر شده بر «قدار» سلام کرد و گفت: ای قدار از کجا می آئی؟ قدار صورت حال معلوم کرد. آن شخص زبان به ستایش قدار گشوده گفت: مرا با تو مشورتی است و پیش آمد که چیزی در گوش وی گوید، او را قبض روح کرد. حمل از این حال در عجب ماند و با آن شخص به غضب گفت که: در حق پدرم چه اندیشیدی؟ در جواب گفت که: نیک نظر کن که پدرت مرده باشد یا زنده است؟ چون حمل باز پس نگریست آن شخص غایب شد. حمل دانست که ملک الموت بوده. جسد پدر را در گوشه ثبیر مدفون ساخته به سرای خویش آمد.

احمل^۱

و بعد از چندی زنی سعیده نام از قبیله جُرْهُمِیّه بگرفت و نبت از وی متولد گشت و ایراد این نام بر وی از این روی بود که وقتی حمل به طرف یمن می رفت و ضجیع^۱ خود سعیده را که حامله بود به همراه می برد، نبت در راه متولد گشت و سعیده در نفاس بمُرد، و در آن هنگام بارانی سخت ببارید که کار بر حمل تنگ شد، پس فرزند را برداشته به زاویه غاری گریخت، و از قضا حمل نیز در آن غار بار بریست و به یاران گذشته پیوست؛ طائفه ای از عرب بدان مقام رسیده کودکی بی پدر و مادر یافتند و گمان کردند که یکساله بود و هنوز چهل (۴۰) روز بیش نداشت، گفتند خداوند باری او را از زمین برویانیده، لاجرم به نبت نامیده شد.

۱. ضجیع: همسر.

ولادت نبت

و چون به حدّ رشد و بلوغ رسید زنی به حبالة نکاح درآورده، همیسع از وی متولد گشت، و او را از علو همت بدین نام نامیدند، جنابش بر قبائل اعراب حجاز و «نجد» تا «فسطاط»^۱ استیلا داشت، و نام مادرش حارثه بنت مرار بن زُرْعَة بن حَمَیر بود.

ولادت همیسع

علی الجملة همیسع بر بیشتر اولاد اسحق نیز فرمانگزار بود و او حبیبه بنت قحطان را به نکاح آورده، آزد از وی به وجود آمد.

ولادت آزد

و آزد اول کسی است، از اولاد اسمعیل که کتاب آموخت، به بیست و چهار (۲۴) زبان سخن گفتی و به بیست و چهار (۲۴) خط نگارش کردی، ضجیع او سلمی باشد، و او بنت الحارث بن مالک است که آدد از وی متولد گشت.

ولادت آدد

و او را از این روی آدد گمتمندی که آواز او را از دوازده (۱۲) میل راه شنیدندی، و او پس از رشد و بلوغ بلها که از اولاد یعرب بن قحطان بود به زنی آورد، و او مادر عدنان است و ذکر عدنان در جای خود خواهد آمد.^۲

۱. فسطاط اول شهر اسلام در ناحیه مصر می باشد. بین قاهره و مصر قدیم واقع است، اکنون «امبابه» نامیده می شود، عمرو بن عاص آن را بنا نمود.

۲. اکثر مورخان را در بیان سلسله نسب پیامبر (ص) از اسماعیل تا عدنان اختلاف است، در سیرت رسول الله مدار نسب مصطفی (ص) بعد از اسماعیل بر ثابت است که پسر بزرگتر ←

بت پرستیدن اولاد اسماعیل علیه السلام

علی الجملة اولاد اسماعیل چنان بسیار شدند که زمین مکه احتمال گنجایش ایشان نداشت، لاجرم گروه گروه از آن زمین مبارک بیرون شده در اطراف دیار عرب توطن کردند، و هر قبیله که خارج می شدند، سنگی شبیه به حجرالاسود، از احجار مکه برداشته با خود می بردند و آن را در محلی خاص می گذاشتند، و چون خانه مکه اش طواف می کردند، این کار اندک اندک به پرستش اصنام و اوثان منجر شد، و آئین بت پرستیدن در میان اولاد اسماعیل بادید آمد.

ابت های مشهور

و همچنین در قبیله جُرْهُمِیّه مرد و زنی که آساف و نائله نام داشتند، وقتی در خانه مکه مرتکب زنا شدند، و منتقم حقیقی ایشان را به صورت سنگ مسخ فرمود، و مردم برای عبرت ناظرین آساف را بر سر کوه صنا و نائله را در قلعه مرده منصوب داشتند، و چون زمانی بر این برگذشت، عمرو بن لُحی خُزاعی مردم را به عبادت

→ اسماعیل بود و بعد از نابت بر یَشْجُب و یَشْجُب پسر نابت بود و بعد از یَشْجُب بر یَعْرُب است و یَعْرُب پسر یَشْجُب است و بعد از یَعْرُب بر تِیْرُح است و تِیْرُح پسر تَعْرُب بود و بعد از تِیْرُح بر ناحور است و بعد از ناحور بر مُقْوَم و مُقْوَم پسر ناحور است و بعد از مُقْوَم بر اَدَد است و بعد از اَدَد بر عدنان بود و عدنان پسر اَدَد بوده است (سیرت رسول الله، ۱/ ۲۲، ۲۳)، یعقوبی مدار سلسله نسب پیامبر (ص) را بدین گونه می آورد که بعد از اسماعیل: نابت، پس بعد از نابت، امین و آنگاه یَشْجُب بن امین، سپس همیسع، پس اَدَد امر کعبه را در دست داشتند ... پس عَدْنان بن اَدَد و آنگاه مَعَد بن عدنان امور کعبه را بدست گرفتند. (تاریخ یعقوبی، ۱/ ۲۷۸) اما خرگوشی به روایت در سلسله نسب پیامبر نگاشته و آنگاه گویند: و روایت کرده اند که رسول علیه السلام نسب خویش تا ابراهیم خلیل صلوات الله یاز برد و پس از ابراهیم هیچ نسبی نگفت و گفت کذب النسابون. دروغ گفتند نسب کنندگان. پس آنچه ثابت است از رسول علیه السلام این است: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قُصَی بن کِلاب بن مُرّة بن کَعْب بن لُوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن خُزَیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اَدَد بن الهمیسع بن سلالان بن نبت بن جمیل بن اسماعیل بن ابراهیم صلوات الله علیهم اجمعین (شرف النبی، تصنیف ابوسعید واعظ خرگوشی، ترجمه نجم الدین محمود راوندی، تصحیح و تحشیه محمد روشن، - تهران: بابک، ۱۳۶۱. ص ۱۸۷).

آساف و نائله دعوت نمود، و گروهی اجابت کردند.
و همچنان «هبل» را از شام آورده بر سر کوهی نصب کرد و قریش به عبادت آن
قیام نمودند، چنانکه در جای خود مرقوم افتد.
و برخی دیگر منات را قبله حاجات دانستند و بتخانه‌ای برای آن در کنار دریا
برآوردند، و انصار در زمان جاهلیت عبادت منات می‌کردند.
و بعضی برای عزری در نخله بتکده‌ای آراستند و گروهی از بنی خزاعه و قریش
چون خانه مگه‌اش محل حصول حوائج دانستند و قبیله ثقیف، لات را سزای
پرستش یافتند، و به عبادت وی شتافتند^۱ و این قاعده مستمر بود تا زمان بعثت
رسول ﷺ.

۱. اعراب بت را صنم می‌نامیدند و هر صنمی متولی خاصی داشت به نام سدون که قربانی
کردن برای صنم توسط او صورت می‌گرفت و وی خون قربانی را به صنم می‌پاشید و این
منصب اغلب موروثی بود. صنم از جنس خاصی نبود، بعضی از سنگ بودند همچون هبل و
اساف و نائله که قریش آنان را می‌پرستیدند و بعضی چون لات از چوب بود که بنی ثقیف در
طایفه به پرستش آن می‌پرداختند سنگهایی نیز که از حیث شکل یا رنگ یا بزرگی
خصوصیتی داشت مورد پرستش قرار می‌گرفت و آنها را نصب می‌نامیدند و این کلمه نیز در
قرآن آمده است. اعراب همگی یک بت را نمی‌پرستیدند بلکه هر قوم و قبیله‌ای بتی خاص
داشت و به پرستش بت خاص خود می‌پرداختند؛ بنی ربیع به پرستش «رضاء» مشغول
بودند و نام بت‌های دیگر اقوام به شرح ذیل بود: ذوالخلصه از آن دؤس و خثعم؛ ذوالکعبات
از آن بکر و تغلب؛ رثام از آن قوم حمیر در صنعا، سواع متعلق به قوم هذیل بود، ضمار را
بنی سلیم پرستش می‌کردند، عزری تعلق به بنی کنانه داشت و عُمیانس را قوم خولان پرستش
می‌کرد، فلس از آن قوم طی در جانب یمن، منات تعلق به اوس و خزرج در مدینه داشت و
نسر را قوم ذوالکلاع پرستش می‌کرد، و د از آن قوم قضاعه بود و یعوق به قوم خیوان تعلق
داشت و قوم لحي به پرستش یغوث، اشتغال داشتند و بتان دیگری چون طاغیه و ذوالکفین
به دیگر اقوام اختصاص داشت. (سیرت رسول الله، ۱/ ۱۰۲ - ۱۰۷)، و به نوشته یعقوبی: بر
کوه صفا بتی بود به نام مجاورالرع و بر کوه مروه بتی دیگر با نام مطعم الطیر، بت طایفه کلب
بن ویره و چند طایفه از قضاعه «ود» بود، قبیله‌های حمیر و حمدان بت نسر را در صنعا
نصب کرده بود و برای کنانه سواع و برای غطفان، عزری و برای هند و بجیله و خثعم
ذوالخلصه و برای قبیله طی «فلس»، و برای ربیع و ایاد «ذوالکعبات» و برای ثقیف «لات» در
طائف نصب گشته بود برای اوس و خزرج «منات» در فدک و برای دوس بتی بود به نام
ذوالکفین و بنی بکر بن کنانه را بتی به نام «سعد» و قومی از غذره بتی به نام «شمس» داشتند
و آرد را بتی بود به نام «رثام» (تاریخ یعقوبی / تألیف احمد بن ابی یعقوب «ابن واصع یعقوبی
ترجمه محمد ابراهیم آیتی. - تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۱/ ۳۳۲).

ظهور عدنان چهار هزار و هشتصد و بیست و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

عدنان پسر اُدد است، ذکر نسب شریف او را تا اُدد در خاتمه قصه اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام مرقوم داشتیم و نام مادر او بلهاست که نسب با یَعْرُب بن قحطان رساند. آثار رشد و شهامت و فروغ بسالت و نبالت در ایام کودکی از جبین مبارکش مطالعه می شد و کاهنان عهد و منجمین ایام باز می گفتند که از نسل وی شخصی بادید آید که جن و انس را در چنبر طاعت فرو گیرد، و از این روی جنابش را دشمنان فراوان بود چنانکه وقتی در بیابان شام هشتاد (۸۰) تن سوار دلیر او را تنها یافتند و به قصد وی شتافتند. عدنان اسب برانگیخت و با آن جمله پیکار کرد چندان که اسبش کشته شد و همچنان پیاده با آن جماعت به طعن و ضرب مشغول بود تا خود را به دامان کوهی کشید و اعادی از دنبال وی همی حمله بردند و اسب می تاختند ناگاه دستی از کوه بدر شده، گریبان عدنان را بگرفت و بر تیغ کوه کشید و بانگی مهیب از قلّه کوه به زیر آمد که دشمنان عدنان از بیم جان بدادند و این نیز از معجزات پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله بود.

علی الجملة عدنان چون به حد رشد و تمیز رسید مهتر عرب و سید سلسله و قبله قبيله آمد چنانکه ساکنین بطحاً و سگان یثرب و قبایل بر حکم او را مطیع و منقاد بودند. چون بختنصر - که ذکر حالش مرقوم شد - از فتح بیت المقدس بپرداخت تسخیر بلاد و اقوام عرب را تصمیم داد، و عدنان چون از عزیمت وی آگهی یافت، کس فرستاده در بنی قحطان بن عابر و بنی جُرْهُم بن یقطان چندان که

۱. برابر ص ۳۱۹ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

مرد جنگی بود طلب فرمود. و این قبایل که در مکه معظمه سکونت داشتند و ذکر نسب ایشان را از این پیش باز نموده ایم.

مع النصبه سپاهی بزرگ از این دو قبیله به نزد عدنان حاضر شدند و از دیگر قبایل عرب گروهی بی عدد نیز گرد آمدند، پس لشکری بزرگ برآراست و در برابر بختنصر صف راست کرد و جنگ در انداخت. بعد از کشش و کوشش بسیار چیرگی و غلبه با سپاه کلدانیون افتاد و لشکر عرب هزیمت شدند و خلقی کثیر عرضه تیغ و تیر آمدند. عدنان به سلامت از میدان بدر رفت و در نواحی شام آرام گزیده بار دیگر به تجهیز لشکر پرداخت و پراکندگان سپاه را گردآوری کرده امیدوار ساخت و با بختنصر کثرت دیگر جنگ در انداخت و لشکریان وی چون شیر زخم خورده بخروشیدند و چندان که توانستند بکوشیدند.

هم در این کثرت ظفر با بخت نصر بود و چندان از مردم عرب بکشت که مجال اقامت برای عدنان و مردان او نماند. لاجرم هر تن به طرفی گریخت و عدنان با فرزندان خود به سوی یمن شد و آن مأمن را وطن فرمود و در آنجا نبود تا رخت به سرای دیگر برد.

اولاد عدنان

مع النصبه عدنان را ده پسر بود: اول مُعَدَّ؛ دویم عَکَّ؛ سیم رَبِّ؛ چهارم ضحاک؛ پنجم مذهب؛ ششم عدن که شهر عدن که در ساحل بحر یمن واقع است منسوب بدوست؛ هفتم نعمان؛ هشتم اَبی؛ نهم آد؛ دهم غنی. اما عَکَّ بن عَدْنان دختر اَشْعَر بن نَبت بن اَدَد بن زید بن مِهْشَع بن عمرو بن غریب بن یَشْجُب بن زید بن کهلان بن سبا را به زنی بگرفت و به این خویشاوندی در میان قبیله اشعریون بماند تا بمرد. و دیگر اولاد عدنان در یمن بزیستند تا پدر ایشان از جهان رخت بیست و عدنان

۱. سیرت رسول الله: و عدنان را دو پسر بود یکی نام مُعَدَّ و یکی عَکَّ (۲۳/۱). ابن اثیر فرزندان عدنان را این گونه می نویسد: ریث همان عک یا عَکَّ بن ریث، عدن بن عدنان، اَبی بن عدنان، ضحاک و غنی و معد که به هنگام حمله بخت نصر، ارمیا و برخیا او را برداشتند و به حران بردند ... (تاریخ کامل، ۸۴۱/۲).

از اجداد بزرگوار پیغمبر آخر زمان است؛ و در نسب شریف آن حضرت نا عدنان هیچ اختلاف نیست کما قال رسول الله ﷺ كَذِبَ النَّسَابُونَ مِنْ عَلا مَا قَوْفَى عَدْنَان.

[مُعَدَّ]

علی الجمله چون عدنان از جهان رفت آن نور روشن که از جبین مبارک او درخشان بود از طلعت فرزند او مُعَدَّ^۱ طالع شد و این نور همیون بر وجود پیغمبر آخر زمان دلیلی واضح بود که از ضلبی به ضلبی می شد. چون آن نور پاک به مُعَدَّ انتقال یافت و بختنصر نیز از جهان شده بود و مردم از شرّ او ایمنی یافته بودند ارمیا و باروخ علیهما السلام کس به طلب مُعَدَّ فرستادند و جنابش را در میان قبایل عرب آوردند.

اما مُعَدَّ بن عدنان را کنیت شریف ابوقضاعه بود. جمالی دلکش و بازوئی توانا داشت. بعد از فوت عدنان از حیطة یمن به بلده نُجْران آمد که هم از نواحی یمن بود؛ و در نُجْران با افعی جُرْهُمِی که در علم کهنات مهارتی تمام داشت روزگاری از در صدق و صفا بود و با هم به مصادقت و مصافات می زیستند و درگاه افعی نیز در نجران مطاف اعظام و اشراف بود آنگاه که ارمیا و باروخ علیهما السلام مُعَدَّ را طلب داشتند، افعی را وداع کرده به میان عرب آمد و سالار سلسله گشت و از وی چهار پسر بادید آمد. اول قُضَاعَه؛ دوم نِزار؛ سیم قُنْصُ؛ چهارم ایاد^۲. و نَعْمَان مُنْذِر که ذکر حالش خواهد شد از اولاد قُنْصُ بن مُعَدَّ بود.

علی الجمله پسران مُعَدَّ بسیار شجاع و دلیر بودند چنانکه گاهی لشکری فراهم کرده بر سر بنی اسرائیل تاختن می بردند و از آن جماعت مرد و مال، اسیر و دستگیر می ساختند و جنگهای سخت با ایشان می افکندند و بیشتر وقت قرین فتح و نصرت

۱. مُعَدَّ به ضم میم و فتح عین و دال مهمله مشدد است و این لغت جامد است. برخی منابع به صورت مَعَدَّ نویسند.

۲. به روایت طبقات: مُعَدَّ بن عدنان دارای پسری به نام نزار شد که نبوت و خلافت و ثروت در او و اعقابش قرار گرفت و هم چنین قُنْصُ، قُنَاصَة، سَنَام، عُرْف، عَوْف، شَک، جِیدَان، جِیدَة، عُبَید الرِّمَاح، جُنَید، جَنَاد، قُحْم و ایاد برای او متولد شدند. (طبقات، ترجمه محمود مهدوی دامغانی. - تهران: نشر نو، ۱۳۶۰، ۴۹/۱).

بودند، تا کار بر آل یهودا تنگ شد و خدمت ارمیا و غرریا و دیگر پیغمبران خود رسیده استدعا کردند که انبیای بزرگوار در حق اولاد مُعَدَّ دعای بد کنند و ایشان را از روی زمین براندازند. چون پیغمبران خدای خواستند بدین مهم اقدام نمایند خطاب از پیشگاه قدس رسید که لب فرو بندید همانا از پشت مُعَدَّ شخصی به ظهور خواهد رسید که ما این جهان را برای او پدیدار کرده ایم پس انبیا علیهم السّلام لب بیستند.

نزارا

مع التّصّه چون مُعَدَّ از جهان برفت آن نور روشن از جبین فرزندش نزار طالع گشت و نزار بن مُعَدَّ رئیس قوم و زعیم قبیله گشت و نام مادری مُعَازَه بنت جوش بن عَدّی^۱ است که نسب به قبیله جُرْهُم رساند و کنیت شریفش ابوریعه است. آنگاه که نزار از مادر متولد شد و از بارقه آن نور شریف که در جبین داشت معلوم بود که پیغمبر آخر زمان از نسل وی است، مُعَدَّ هزار (۱۰۰۰) شتر در راه خدا قربانی کرد. مردم با او گفتند که: مال خود را تزییع نمودی و اسراف فرمودی! مُعَدَّ در جواب گفت که: والله هنوز اندک می شمارم. و چون نزار لفظاً به معنی اندک است آن طفل به نزار نامیده شد.

و چون به حد رشد رسید و بعد از پدر در عرب مهتر گشت چهار پسر از وی پدیدار گشت: اول: ربیعه، دوم: اَنمار، سوم: مُضر، چهارم: ایاد. اما از انمار دو قبیله بآید آمدند: اول: خُثَعم، دوم: بَجِیله و جریر بن عبدالله بَجلی که از اصحاب پیغمبر است نسب به این قبیله رساند. و این دو طایفه به یمن شدند و به اهل یمن مختلط آمدند و هم ایاد قبیله معروفی است که به ایاد بن نزار منسوب است و قُس بن ساعدة الایادی که از حکمای عرب است - چنانکه شرح حاشی در جای خود مذکور شود - هم از این قبیله است. و از ربیعه و مُضر نیز قبایل بسیار پدید شدند چنانکه یک نیمه عرب نسب بدیشان می برند. و در فضیلت این دو تن همی پس است که رسول ﷺ فرمود: «لا تَسْبُوا مُضَرَ وَ رَبِيعَةَ فَإِنَّهُمْ مُسْلِمَان» و از این بیشتر در نام و

۱. تاریخ کامل: مُعَازَه دختر جوشم بن جُلْهُمَة بن عمرو بن جُرْهُم (۸۴۱/۲).

نسب قبایل قلم زدن از قانون این کتاب مبارک بیرون است.

[مُضِر]

علی الجمله از میان فرزندان نِزار، مُضِر بود که در سلک اجداد پیغمبر ﷺ محسوب است. و آنگاه که نِزار را اجل محتوم نزدیک شد از میان بادیه با فرزندان به مکه متبرکه آمد و حالش چون از صحت بگشت فرزندان را طلبیده پیش نشاند و اموال خویش را بر ایشان قسمت فرمود. از جمله خیمه‌ای که از ادیم سرخ بود و مقداری از زر سرخ و چیزهای دیگر که مانده آن بود و رنگ حمری داشت به مُضِر تفویض فرمود و از این روی او را «مُضِر الحمر» نامیدند و اسبی سیاه و خیمه سیاه و هر چه بدان مانده بود به ربیعۀ عطا کرد و او را «ربیعۀ الفرس» خواندند و گوسفندان را با خادمی پیر و بعضی از اشیای دیگر به ایاد گذاشت و فرشی از ادیم سیاه و برخی دیگر از آلات و ادات مجلس بهره آنمار داشت. و فرمود چون من از جهان شدم بتایای متروکات مرا هم بدین گونه قسمت کنید و خاطر یکدیگر رنجه مسازید و اگر در میان شما سخنی واقع شود که حاکی لازم افتد از اینجا به نَجْران سفر کنید به نزد افعی جُرْهُمی که با مُعَدّ پدر من دیرینه آشناست و مردی کاهن و دانا بود و نگذارد کار شما به خشونت انجامد و رفع سخن کند.

قصه اولاد نزار و کهانت ایشان

چون نزار رخت از جهان بریست و در میان فرزندان او در بخش کردن اموال کار به قیل و قال انجامید ناچار هر چهار بار سفر بستند و از مکه متبرکه بیرون شده عزیمت به نَجْران فرمودند. در راه شترسواری با ایشان باز خورد، با وی گفتند: از کجا می‌رسی؟ گفت: شتری یاوه نموده و ضایع کرده‌ام می‌روم تا گمشده خویش را بیابم. مُضِر گفت: شتر ترا چشم راست کور بود؟ گفت: بلی. ربیعۀ گفت که: از دست راست شل بود؟ گفت: بلی. ایاد گفت: آن شتر دم بریده داشت؟ گفت: بلی. آنمار گفت: رمنده و حرون بود؟ گفت: بلی. دیگر باره مُضِر به سخن آمد و فرمود یک تنگ بار آن

شتر روغن است و آن دیگر شهد. و ربیعه گفت: بر سر بار آن شتر زنی سوار است، و آیاد گفت: آن زن آبستن است؛ و آنمار گفت: آن شتر یک دندان شکسته دارد. آن مرد این جمله را نیز گفت: به صدق بود. با وی گفتند: هم از این راه بشتاب که آن را خور هی یافت. مرد شترسوار به فرموده ایشان لختی برفت و از شتر گم شده اثری ندید هم به تعجیل مراجعت کرده به خدمت مضر و برادران پیوست و گفت: همانا از شتر من جز شما را خبر نباشد. ایشان سوگند یاد کردند که ما اصلاً شتر ترا ندیده ایم. آن مرد گفت: هرگز این سخن را از شما نخواهم پذیرفت.

چون یک تن بود و نیروی مجادله با ایشان نداشت همراه آن جماعت به نجران آمد و مضر و برادرانش به خانه افعی جرهمی فرود شدند. افعی به خدمت ایشان پیوسته از زحمت سفر و مشقت راه بازپرسی به سزا فرمود. هم از گرد راه مرد شترسوار پرسید و در خدمت افعی معروض داشت که امروز در نجران رئیس دودمان بنی جرهم توئی، نخست داد من بده، آنگاه به رسوم مهمان نوازی پرداز. و قصه شتر گمشده و سخنان فرزندان نزار را باز گفت.

مضر و برادرانش با او سوگند یاد کردند که ما هرگز شتر این مرد را ندیده ایم. افعی گفت: پس این نشان از کجا دانستید که با وی بیان کردید؟

مضر گفت: من از آن دانستم که شتر او چشم راست کور دارد که همه راه از طرف چپ چریده بود و هر گیاه که بر سوی راست بود آفت نداشت، و چون بر یک جانب موران گرد بودند و بر جانب دیگر مگسان گمان بردم که بر یک سوی روغن حمل دارد و دیگر سوی شهد. چه مور و مگس را با روغن و انگبین کار است.

و ربیعه گفت: من از آن گفتم دست آن شتر شل است که اثر کشیدن دست آن را بر زمین بافتم، و از آن فهم کردم زنی بر پشت آن سوار است چه در جایی نشان پائی یافتیم کفی از خاک آن قدم برداشته ببوئیدم در حال میل خاطر من به سوی زنان شد. آیاد گفت: من از آن دانستم آن شتر دم بریده بود چه شتران را عادت آن باشد که هنگام سرگین انداختن دم بجنبانند و مدفوع خود را پراکنده سازند و سرگین شتر در یک جای جمع به زیر آمده بود. و از آن گفتم، آن زن که بر آن سوار است آبستن است که هنگام برخاستن از آنجا که پیاده شده بود و هر دو کف دست خود بر زمین نهاده بود از اثر کفهای او دانستم گرانبار است.



انمار گفت: رمندگی آن شتر از آن معلوم بود که علف انبوه را همه جا به حال خود گذاشته بر گیاه اندک چریده بود، و شکستگی دندان آن را بدان معلوم کردم که در هر دسته گیاه که دهان آلوده بود به اندازه یک دندان گیاه سالم داشت.

چون افعی این سخنان را بشنید از حدت فهم و فراست ایشان در عجب ماند و مرد شترسوار را از پی کار خود راند و آن جماعت را تعظیم و تکریم فراوان نموده در حجره خاص بنشانند و شامگاه نزل مهنا مهیا کرده به خدمت ایشان فرستاد و خود به نهانی از پس در بایستاد تا مقالات اولاد نزار را اصغا فرماید و خیالات ایشان را باز داند، ناگاه چون اولاد نزار هر یک جامی از خمر بکشیدند، ایاد گفت: انگور این شراب در گور مردگان نشو و نما یافته و چون دست با کباب بردند، مضر گفت: گوشت این بزغاله از شیر سگ پرورده باشد. ربیعہ گفت: افعی اگرچه نسب خود را با جرهم پیوندد اما از مطبخ زادگان است. انمار گفت: در هر حال کار ما را به راستی خواهد گذاشت و قسمت اموال بر ما نیکو خواهد کرد.

افعی چون این سخنان بشنید روزگار بر وی دگرگون گشت و بدانست سخنان ایشان جز به راستی مقرون نیست. نخست نزد مادر آمد و او را با تیغ حدید تهدید فرمود و حقیقت حال معلوم کرد، آنگاه به شرابدار گفت که: این خمر از کجا آوردی؟ وی نیز از تاکستان آن که در گورستان بود نشانی بگفت، و چون از کباب پرسید هم گفتند آن بز که این بزغاله بزاد، در چنگال گرگ فتاد و این بزغاله با شیر ماده سگی توانا گشت.

پس به تعجیل نزدیک مهمانان آمد و گفت: باز گوئید تا این رازها چگونه بر شما معلوم شد.

ایاد گفت: از خوردن خمر همه سرور و حبور خیزد و ما را از نوشیدن این شراب جز اندوه و مکروه حاصلی نبود، دانستم که تاک آن از گورستان دمیده.

مضر گفت: در خوردن این کباب ما همه مانند سگان لقمه از هم می ربودیم و به غضب و غلظت در هم می نگریم و چون نیک نظر کردم استخوان پهلوی آن بزغاله با سگان شباهت تمام داشت، دانستیم که با شیر سگ پرورده باشد.

ربیعہ شرمگین سر به زیر افکند و گفت: از آنگاه که ما بدین حضرت آمده ایم، سخنان افعی همه از آب و نان بوده و گاه گاه نیز از پس در استراق سمع فرموده

معلوم شد که بزرگزادگان بدین دو صفت انباز نشوند بلکه این کار بی پدران و مطبخی زادگان است.

افعی در ضجرت و حیرت فرو ماند و اموال ایشان را به راستی چنانکه انمار از فطانت وی دریافته بود قسمت فرمود، ایشان را مقضی المرام با وطن باز فرستاد و همه با هم نیک بزیستند.

اما مضر بن نزار سید سلسله بود و اقوام عرب او را مطیع و منقاد بودند و همواره در ترویج دین حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام روز می گذاشت و مردم را به راه راست می داشت و چون عنلکه را به زنی بگرفت که هم نسب با عدنان بن آدد می رساند از وی دو پسر آورد. نخست الیاس که از اجداد پیغمبر صلی الله علیه و آله است، دوم غیلان که هم از او قبایل بسیار بادید آمد^۱. و مضر وقتی فرزندان خویش را پیش خواسته بدین کلمات نصیحت فرمود و روی سخن با الیاس داشت و گفت «مَنْ يَزْرَعُ شَرًّا يَحْصِدْ نَدَامَةً وَ خَيْرُ الْبِرِّ مَا أَعْجَلَهُ فَأَحْمِلْ نَفْسَكَ عَلَى مَكْرُوهٍهَا فِيمَا أَصْلَحَهَا وَ أَصْرِفْهَا عَنْ مَطْلُوبِهَا فِيمَا أَفْسَدَهَا» و گویند اول کس که آهنگ خدی را برای شتران خواندن فرمود مضر بود^۲.

الیاس

اما الیاس بن مضر بعد از پدر در میان قبایل بزرگی یافت چنانکه او را سید العشیره لقب دادند و امور قبایل و مهمات ایشان به صلاح و صواب دید الیاس فیصل

۱. ابن اثیر گوید: مادر الیاس، رباب دختر جندة بن معد بود و مادر عیلان - به جای غیلان - خندف نام داشت و نام عیلان، الناس بود و از این جهت که اسبی به نام عیلان داشت او را بدان نام خواندند (تاریخ کامل، ۲/ ۸۲۷).

۲. همو گوید: مضر نخستین کس بود که برای شتران سرود خواند، انگیزه این کار چنان بود که او از شتر فرو افتاد و دستش بشکست. پیوسته می گفت: آی دستم آی دستم؛ دستم شکست. شتران از چراگاه به سوی او خرامیدند، چون بهبود یافت و سوار بر شتر شد، برای آن سرود خواند. او یکی از خوش آوازترین مردم روزگار خود بود. همو اضافه می کند که: برخی گویند: نه چنین بود بلکه دست برده ای از بردگان او شکست که فریادی آهنگ دار کشید و شتران بر گرد او فراهم آمدند. مضر سرود روی آن گذاشت و بر آن بیفزود.

می یافت و تا آن روز که نور نبوی از پشت او انتقال نیافته بود گاهی از ضُلب خویش زمزمه تسبیح شنیدی.

علی الجمله الیاس، لیلی دختر حلوان بن عمران بن الحاف بن قُضاعه یمنی را به حباله نکاح در آورده از وی سه پسر بادیید آورده اول: عَمْرُو، دویم: عامر، سیم: عمیرا. و چون پسران وی به حد رشد رسیدند روزی عمرو و عامر با مادر خود لیلی به صحرا در رفتند، ناگاه خرگوشی از سر راه بجنبید و به یک سوی گریخت و شتران از خرگوش بر میدند. عَمْرُو و عامر از دنبال آن تاختن کردند. عَمْرُو نخست آن را بیافت و عامر برسید و خرگوش را صید کرده کباب ساخت. لیلی را از این حال سروری و عجبی روی داد، پس به تعجیل به نزدیک الیاس آمد و چون رفتاری به تبختر داشت، الیاس با زن گفت «مَا لَکِ اَیْنَ تُخْنَدَفِینَ» چه خندفه آن را گویند که در رفتاری به تبختر و جلالت باشد. لیلی گفت: همیشه بر اثر شما به کبر و کبریا قدم زنم، از این روی الیاس او را خَنْدَف^۱ نامید و آن قبایل که با الیاس نسب می بردند بنی خَنْدَف لقب یافتند. و از این روی که عَمْرُو آن خرگوش را بیافته بود الیاس او را مُدْرَکَه لقب داد و چون عامر صید آن کرد و کباب ساخت طایفه نامیده شد و چون عمیرا در این واقعه سر در لحاف داشت و طریق خدمتی نه پیمود به قَمَعَه ملقب شد اما پیغمبر ﷺ از نسل مُدْرَکَه بود.

شرح حال بت پرستی اولاد اسمعیل علیه السلام

علی الجمله فرزندان الیاس اولاد بسیار آوردند و در میان ایشان رسم بت پرستیدن عظیم اشتها داشت چنانکه عَمْرُو بن لُحَی بن قَمَعَه که پدر خُزاعه است وقتی از مکه متبرکه به ارض مَآرَب شد و در آنجا گروهی از بت پرستان دید و آن صفت را ستوده دانست و از آن جماعت صنمی بخواست تا به خانه خویش آرد و آن را پرستش کند، آن جماعت بتی با او دادند و آن را گرفته به زمین بَطْحَا آورد و

۱. خندف به فتح خاء و سکون نون و فتح دال.

«هَبِل» نام گذاشت و مردم را به پرستش آن باز داشت. وی اول کس است از اولاد اسمعیل علیه السلام که کیش بت پرستیدن گرفت و از پس او هُذَیل بن مُدْرِکَه در میان بت پرستان شد و صنمی گرفته آن را «سُوع» نام نهاد و به میان قبایل عرب آورد و کلب بن دبره که با قُضاعه نسب داشت هم به طلب رفت و بتی گرفته آن را «وَدَّ» نامید و مردم را به پرستش آن دعوت نمود. و مردم طی و مذحج بت خود را «یَعُوْث» نامیدند و عبادت آن را اختیار کردند. و مردم هَمْدان که نسب به کهلان رسانند و در نواحی یمن ساکن باشند صنم خود را «یَعُوْق» نامیدند و سَمِیْع بن ناکور بن عمر بن یعفر بن ذوالکلاع الاکبر هو یزید بن نعمان که در نواحی یمن وطن داشت و همواره در جمع آوری قبایل مشغول بود و او را ازین روی ذوالکلاع الاصغر می نامیدند چنانکه بیشتر قبایل و آل حَمِیر بدو گرد آمدند صنم خویشان را «نَسْر» نام نهاد و مردم را به عبادت آن ترغیب نمود. و قبیله خولان بن حارث بن قُضاعه عم «انس» را گرفتند و فرزندان ملک کان بن کنانه بن خزیمه بن مُدْرِکَه بن الیاس سنگی بسیار طویل در بیابان نهادند و آن را «سعد» لقب دادند و به نیایش و ستایش آن قیام فرمودند و «اساف» و «نایله» را در موضع زمزم وضع کردند چنانکه در خاتمه قصه اسمعیل علیه السلام مرقوم افتاد. و بنی ثقیف در طایف «لات» را برگزیدند و اَوْس و خَزْرَج در یثرب طاعت «منات» کردند و همچنان قبایل دوس و خُثَعم و بجیله «ذوالخلصه» را داشتند و مردم جبل طی «قُلُس» را برافراشتند و بنی ربیع که نسب با تمیم رسانند بتی به دست کرده و بتخانه برای او بساختند و آن بتکده را «رضا» نامیدند.

همچنان هر قبیله بتی گرفتند و بت پرستیدن آغازیدند تا آنگاه که دولت اسلام قوی شد و پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله ایشان را از چنان کردار زشت باز داشت چنانکه خدا می فرماید و لَا تَذَرُنَّ وُدَّآ و لَا سُوعَا و لَا یَعُوْثَ و یَعُوْقَ و نَسْرًا و قَدْ أَضَلُّوا کَثِیْرًا و هرگاه آن مردم به سفر رفتندی نخست در بر اصنام شده برای میمنت مسح کردند و چون باز آمدندی نخست مسح آن را واجب شمردندی و از آن پس چشم به دیدار اهل بیت خویش گشودندی.

۱. سوره نوح، ۲۳ و ۲۴: و رها نکنید وُدَّ و سُوع و یَعُوْث و یَعُوْق و نَسْر را، بسیاری را گمراه کردند.

اُمْدِرْکِه |

اما مدرکه بن الیاس چنانکه مذکور شد نامش عمرو است و لقبش مدرکه و کنیتش ابوالهذیل و سلمی بنت اسد بن ربیعہ بن نزار بن مُعد^۱ را به زنی بگرفت و از وی دو فرزند آورد یکی خُزَیمه و دیگری هُذَیل و از هُذَیل قبایل بسیار بادید آمدند و پیغمبر ﷺ از نسل خُزَیمه به ظهور آمد.

اُخْزَیمه |

اما خُزَیمه بن مُدْرَکِه بعد از پدر حکومت قبایل عرب داشت و او را سه پسر بود اول: کنانه، دوم هون، سوم: اَسْد^۲ و مادر کنانه، عوانه دختر سعد بن قیس بن غیلان بن مُضر بود^۳ و از ایشان قبایل بسیار به ظهور آمد چنانکه بنی اسد و بنی کنانه مشهورند و پیغمبر ﷺ از نسل کنانه بود.

[کنانه]

اما کنانه بن خُزَیمه کنیتش ابونصر است. چون رئیس قبایل عرب گشت در خواب به او نمودند که برّه بنت مُز بن اَدّ بن طابخه بن الیاس بن مُضر را به زنی بگیر که از بطن وی باید فرزندی یگانه به جهان آید. کنانه هم بدان خواب تنبیه یافته برّه را خواستاری نمود و به خانه آورده با وی هم‌بستر شد و از وی سه پسر آورد. اول: نُصْر، دوم: مالک، سوم: مِلْکان. و همچنان هاله دختر شوید ابن الفطریف را که از قبیله اَزْد بود به حبالة نکاح درآورد و از وی پسری متولد شد و او را عبدمناف^۴ نام

۱. ابن اثیر: سلمی دختر اُسْلَم بن حاف بن قضاعه بود و برخی گویند: سلمی دختر اسد بن ربیعہ بود (تاریخ کامل، ۲/۸۳۶).

۲. از نو چهار پسر بادید آمد و چهارمی: اُسْدَه نام داشت.

۳. تاریخ کامل: برخی گویند مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود (۲/۸۳۶).

۴. تاریخ کامل: عبدمناة و مادر او را فُکَیْهه یا ذِفْراء دختر هنی بن بلی بن عمرو خاف بن قضاعه می‌نویسد (۲/۸۳۵).

گذاشت. و از جمله این پسران نضر در سلک اجداد پیغمبر ﷺ بود و قریش لقب نضر است چنانکه در جای خود گفته شود که چگونه این نام بر وی افتاد و شرح اولادش تا ظهور پیغمبر ﷺ نیز مسطور خواهد گشت انشاء الله تعالی.

ظهور قریش پنجهزار و دویست و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

انْضُرَا

از این پیش پدران پیغمبر آخرالزمان را صلی الله علیه و آله تا کنانه بن خُزَیمه مرقوم داشتیم و کنانه را پسری بود که نَضْر نام داشت و به قریش ملقب گشت. و در سبب این لقب با وی مورخین را چند سخن است.

نخست آنکه: قریش نام دابه‌ای است که بزرگترین جانوران دریاست، و چون نَضْر بزرگتر از مردم قبیله بود چنین لقب یافت.

دیگر آنکه: قریش مشتق از تَقْرُش است و تَقْرُش به معنی کسب و تجارت است همانا نَضْر را این شیوه بوده است.

و سخن آخر را که نگارنده این اوراق اختیار کرده آن است که تَقْرُش به معنی تجمع است و چون نضر مردی بزرگ و با حصافت بود و سیادت قوم داشت پراکندگان قبیله را فراهم کرده و بیشتر هر صباح بر سر خوان گسترده او مجتمع می شدند از این روی قریش لقب یافت. و هر قبیله که نسب ایشان به نَضْر پیوندد قریش خوانند.

گویند نَضْر روزی در حِجْر مگه خفته بود در خواب چنان دید که درخت سبزی از پشت او رسته چنانکه شاخه‌های آن سر بر آسمان گذاشته و اوراق و اغصان آن از

۱. برابر صفحه ۵۷۶ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

نور تابناک است و شمار شاخه‌های آن مساوی عدد اولین و آخرین اشیاست و بر آن اغصان قومی سفیدروی جای دارند، چون از خواب برآمد و این صورت را در نزد کاهنی باز نمودند، تعبیر چنان رفت که کرامت و شرافت بر دودمان تو و حسب و نسب تو مسلم و مقصور خواهد بود و نام مادر نُضْر، بَرة بنت مُر بن اَد بن طابخة بن الیاس مضر باشد.

مالک

مع القصة نُضْر بن کِنانه را دو پسر بود یکی مالک و آن دیگر یَحْد و نام مادر مالک، عاتکه بنت عَدُوّان بن عمرو بن قیس بن غیلان بود و نسب پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله به مالک پیوندد.

افهر

و مالک را پسری بود که فِهر نام داشت و نام مادر فِهر، جندله بنت [عامر بن] حارث بن مُضاض جُرْهُمّی است و این حارث جز این مُضاض اکبر است و نسب پیغمبر آخر زمان به فِهر منتهی شود و فِهر بن مالک را هم نام عامر است و او چهار پسر داشت: اول: غالب، دوم: مُحارب، سیم: حارث، چهارم: اسد و نام مادر ایشان لیلی بنت سعد بن هزیل بن مدرکه بن الیاس است.^۱

۱. به روایت طبری و ابن اثیر: فِهر سرور مردم مکه بود، چنان شد که مردی به نام حسان بن کلاب یا حمیریان و دیگر کسان از یمن فراز آمدند و کوشیدند که سنگ‌های کعبه را به یمن برند و در آنجا کار گذارند. او در تخته فرود آمد، از این سوی قریشیان، بنی کنانه، بنی خزیمه، بنی اسد، بنی جذام و جز ایشان گرد آمدند و رهبرشان فِهر بن مالک بود. کارزاری سخت کردند که در پی آن حسان به اسیری افتاد و حمیریان شکست خوردند، حسان سه سال در مکه در زندان ماند و آنگاه خود را باز خرید و بیرون رفت و در میان راه مکه تا یمن در گذشت (تاریخ طبری، ۳/۸۱۴؛ تاریخ کامل، ۲/۸۳۳).

غالب

و نسبت پیغمبر به غالب رسد و غالب را دو پسر بود اول: لُؤی، دویم: تیم و نام مادر ایشان سلمی بنت عمرو بن ربیعۃ بن الخزاعیه است.

لُؤی

و نسب پیغمبر با لُؤی پیوندد و لُؤی را چهار پسر بود: اول: کعب، دویم: عامر، سیم: سامه، چهارم: عوف.

و مادر کعب و سامه و عامر، ماویه دختر کعب بن القین بن جسر بود از قبیلۃ قُضَاعَه و مادر عوف مخشیه بنت سیان بن محارب بن فهر بود^۲ وقتی در میان سامه بن لُؤی و برادرش عامر خشونت واقع شد و از آن کار به معادات و مبارزات کشید و عاقبت سامه از عامر هراسناک شده عزم جلائی وطن فرموده، و خواست تا سوی عمان کوچ دهد. آنگاه که بر شتر خویش برنشست که طی مسافت کند. ناگاه او برای چریدن سرفرو داشت و ماری از خارین سر بدر کرده لب آن را بگزید چنانکه در حال بیفتاد و بمرد. چون سامه از ناگاه به زیر افتاد هم او را بگزید و او نیز به هلاکت رسیده و در حین سكرات موت بیتی چند انشاد فرمود و نگارنده اوراق به نگارش یک بیت از آن پرداخت:

لَا أَرَى مِثْلَ سَامَةَ بْنِ لُؤَى يَوْمَ حَلُّوا بِهِ قَتِيلًا لِنَاقَةٍ

اما عوف بن لُؤی با چند تن از مردم خود به ارض غطفان آمد که نسبت به عبلان رساند و چون در آن زمین سکون اختیار کرد آن مردم که با وی همراه بودند رخصت انحراف داد.

اما نسب پیغمبر ﷺ بر کعب بن لُؤی پیوندد - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد - ابو عبیده جراح از فرزندان حارث بن فهر است و سوده بنت ربیعۃ که

۱. متن: عوف.

۲. به روایت ابن اثیر: عوف، مادرش بارده دختر عوف بن عُم بن عبدالله بن غطفان بود، فرزندان وی وابسته به غطفان شدند (تاریخ کامل، ۸۳۲/۲).

از جمله ازواج پیغمبر است از نسل عامر بن لُؤی است. سهیل بن عمرو بن عبدود هم ازین قبیله‌اند و بنوناحیه از اولاد سامه‌اند.

[خبر دادن عیسی علیه السلام به ظهور خاتم الانبیاء^۱]

[روزی] شاگردان از آن حضرت سؤال کردند که ما را خبر ده تا بدانیم این جهان کی سپری خواهد شد و مدار عالم به نهایت خواهد گشت؟

عیسی علیه السلام فرمود: هان، ای جماعت، شما را خبر می‌دهم که بعد از من پیغمبری می‌آید که پیغمبران دیگر، قطرات سحاب اویند و با تأیید او آیند و روند کَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: وَ إِذْ قَالَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَةِ وَ مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ^۲.

من تصدیق‌کننده‌ام بر توریة، و بشارت می‌دهم شما را به آن پیغمبری که از پس من می‌آید و نام او احمد است، و او را یکی از فرزندان که حجت دین او است و تا قیامت زنده خواهد ماند و تربیت این جهان خواهد کرد و از میان مردم غایب خواهد زیست، و آنگاه که قیامت، نزدیک باشد او ظاهر خواهد گشت، و من نیز از آسمان آنگاه فرود خواهم شد، کَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: وَ إِنَّهُ لَعَلَّمُ لِلسَّاعَةِ فَلَا تَمْتَرُنَّ بِهَا^۳.

۱. نقل از مبحث رفع عیسی علیه السلام، برابر جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ ص ۲۳ و ۲۴.

۲. صف، ۶: هنگامی که عیسی پسر مریم گفت: ای بنی اسرائیل من که فرستاده خدا به سوی شما هستم توراتی را که نزد من است تصدیق می‌کنم و نیز بشارت‌دهنده رسولی هستم که بعد از من می‌آید و نامش احمد است.

۳. زخرف ۶۱: و او نشانه قیامت است، هرگز در آن شک نکنید.

جلوس تُبَّع الاصر در مملکت یمن پنجهزار و ششصد و چهل و یک سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

ملوک یمن

حَسَّان بن تُبَّع الاوسط که ملقب به تُبَّع الاصر است بعد از عبد کلال^۲ بن مشوب در دارالملک یمن لوای سلطنت برافراخت و کنیت او نیز اَبُوکَرِب است و از اینجا است که بعضی از مورخین او را از اَبُوکَرِب اُسعد بن مالک^۳ که تُبَّع اوسط است باز ندانسته‌اند و شرح حال وی را بدو بسته‌اند.

بالجمله چون حَسَّان در کار مملکت استیلا یافت و پنج (۵) سال تمام اراضی یمن را به استقلال پادشاهی کرد تصمیم عزم داد که ممالک عرب را به تحت فرمان آرد، لاجرم الحارث بن عمرو بن حَجَر اَکَل المُرَّار^۴ کندی را که خواهرزاده او بود بر قبایل مَعَدَّ^۵ و دیگر طوایف حکومت داد و خود با لشکری ساز کرده از یمن بیرون شد، و از پس او الحارث با صخر بن نَهْشَل^۶ بن دَارِم^۷ که فرمانگزار قبیله خویش بود

۱. برابر ص ۵۴ از جلد دوم کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ. ۲. کلال بر وزن غلام.

۳. سیرت رسول الله: اَبی کَرِب تَبَّان اُسعد بن کَلِی کَرِب بن زید (ج ۱، ص ۳۹).

۴. به ضم میم: گیاهی است که شتر در خوردن به قدری حریص است که دندانهای او آشکار می شود، لذا به شخص حریص «اَکَل المُرَّار» می گویند.

۵. مَعَدَّ: به فتح میم و عین مهمله و تشدید دال مهمله (م).

۶. نَهْشَل: به فتح نون و سکون های هوز و شین معجمه مفتوح و لام (م).

۷. دَارِم: به کسر رای مهمله، ابن مالک بن ختظه پدر قبیله ای از تمیم (م).

فرمود که: در حدود مملکت یمن بعضی از مردم بادید شده‌اند که سر به فرمان فرو نمی‌دارند و همه ساله به نهب و غارت رعایا و مساکین روز می‌برند، تو را رخصت می‌دهم که مردم خویش را برداشته به قلع و قمع ایشان پردازی، و شرط آن است که هر غنیمت که از ایشان بدست کنی خمس آن را خاص من دانی، چون این خدمت به پایان بری هم خسان را که پادشاه وقت است از خود راضی خواهی داشت و هم این اراضی را از تباهی حفظ خواهی نمود.

صخر [بن نهشل] بر حسب فرموده او مردم خود را برداشته برای نظم و نسق حدود و ثغور یمن بیرون تاخت، و آن اشرار را بعضی بدست آورده مقتول ساخت؛ و برخی را پراکنده نمود و باز آمد، و از آن سفر مالی فراوان بهره مردم او گشت و آن جماعت هر چه یافتند برداشتند و به خانه‌های خود شدند.

پس آنگاه که صخر [بن نهشل] به دارالملک آمد الحارث به او گفت: أَنْجَزَ حُرُّ مَا وَعَدَ یعنی: وفا کرده است مرد آزاده بدانچه وعده فرموده است. و این سخن در میان عرب مثل گشت.

بالجملة صخر بعد از اصفای این سخن کس به میان قبایل خویش فرستاده خمس آن غنائم را از ایشان طلب کرد تا در حضرت الحارث پیش گذرانند، و آن جماعت از حکم وی سر برتافتند. لاجرم ایشان را به نزد خود طلب داشت و گذر ایشان بر تنگنای تلی بلند واقع بود، پس پیش از آنکه مردم وی از آن تنگنا عبور کنند خود بر سر آن تل آمده فرمود که: هم در این مکان خمس غنائم را از مال خود اخراج نمائید و بگذارید.^۱

حمزة بن ثعلبة بن جعفر بن ثعلبة بن یربوع^۲ سوگند یاد کرد که: من و این مردم هرگز از غنیمتی که با زحمت تیغ و خنجر فراهم کرده‌ایم دست برنخواهیم داشت. صخر از سخن او در خشم شد و شمشیر برآورده بدو حمله برد و سر از تنش برگرفت. مردم چون این بدیدند ناچار دل از مال برگرفتند و خمس غنائم را بدو

۱. مجمع الامثال میدانی، ج ۲، ۳۳۲ (مجمع الامثال میدانی، تصحیح محمد محیی الدین عبدالحمید، ۱۳۷۲ هـ / ۱۹۵۵ م).

۲. یربوع به فتح یای تحتانی و سکون رای مُهمله و بای موخدة مضموم و واو ساکن و عین مُهمله، و هو: یربوع بن حنظلة بن مالک ابو حنی من تمیم.

سپرده تا به نزدیک الحارث فرستاد و با وعده وفا نمود. و از اینجاست که نهشل بن حرّی که یکی از شعرای آن قبیله است در مقام فخر گوید:

وَ لَحْنٌ مَنَعَنَا الْجِيْشَ أَنْ يَتَأَرَّبُوا عَلَى شُجْعَاتٍ وَالْجِيَادِ بِنَا تَجْبِرِي
حَبْسِنَاهُمْ حَتَّى أَقْرُوا بِحُكْمِنَا وَأَدَّى أَنْفَالُ الْخَمِيْسِ إِلَى ضَخْرٍ^۱

و شُجْعَات نام آن تلھائی است که معبر آن طایفه بود. و اکنون بر سر سخن رویم. چون حَسَّان از یمن کوچ داد با لشکرهای خویش بر سر بلده یثرب^۲ آمد و آن شهر را مفتوح ساخته به تحت فرمان آورد، و روزی چند در آنجا ببود. آنگاه فرزند خود قبیله را به حکومت آن بلده منصوب داشت و او را گذاشته خود مراجعت نمود. مردم یثرب از پس او چون قبیله را ضعیف حال دیدند بروی بشوریدند و او را مقتول ساختند، و این خبر به حَسَّان آوردند. آن هنگام که چند منزل راه بریده بود^۳ ناچار عنان^۴ برتافت و برای نهب و قتل یثرب بازپس شتافت.

مردم یثرب، اطراف قلعه را محکم کردند و دیوار و در را استوار نمودند و در حفظ و حراست خویش سخت پای افشردند. و حَسَّان آن بلده را محاصره کرده جنگ در انداخت و روزی چند نایره^۵ قتال مشتعل^۶ بود. و در آن اوقات مردی از اهل یثرب که احمر نام داشت و نسبت با عبدی بن نجّار می‌رسانید، صبحگاهی در نخلستان خود در آمد و در آنجا یکی از نزدیکان تَبَع را یافت. پس بی‌درنگ بدو حمله برد و بدان داس که درخت می‌پیراست^۷ او را بکشت و گفت: «إِنَّمَا التَّمْرُ لِمَنْ أَبْرَهُ» یعنی: نمو کرد خرما برای کسی که حق او را بگذاشت. و این سخن کنایت از آن بود که تَبَع هر چه کرد مکافات آن را یافت.

و این حدیث چون به حَسَّان رسید بر غضب او بیفزود و یک باره حکم به قتل مردم یثرب داد. از آن سوی اشیاء خوردنی در لشکرگاه حَسَّان به نهایت شد و کار بر لشکریان صعب افتاد.

۱. ما کسانی هستیم که جلوگیری کردیم از گذشتن لشکر و عبور آنها از شُجْعَات در حالتی که سوار اسبها بودیم، نگهداشتیم ایشان را تا اقرار به حُکم ما کردند، و داده شد غنائم لشکر به صخر.
۲. مدینه منوره امروزی.

۳. بریده بود: طی کرده بود. ۴. عنان: زمام. ۵. نایره: آتش شعله.

۶. مشتعل: فروزان. ۷. می‌پیراست: حرس کردن، بریدن شاخه‌های زیادی.

مردم یثرب چون این بدانستند همه شب حملهای کران^۱ از خرما به لشکرگاه او می فرستادند، و روز همچنان به کار جنگ مشغول بودند. حَسَّان از روش ایشان سخت حیران شد و از آن خشم و کین که داشت فرود آمد و اندک اندک کار به رفق و مدارا افتاد. و مردم یثرب را یک یک در حضرت او راه مراوده بدست آمد. و در آن زمان از اولاد عمرو بن عامر مزینیا طایفه اُوس و خَزَرَج در یثرب جای داشتند. - و فرزندان ایشان بودند که در روزگار پیغمبر آخر الزمان انصار شدند -.

بالجمله رئیس آن جماعت، عمرو بن معویة بن عمرو بن عامر بن النّجار بود و اسم النّجار تیم الله است و تیم الله^۲ پسر ثعلبة بن عمرو بن معویة بن عمرو بن عامر بن مزینیاست و نام مادر عمرو، طَلّه است و او به نام مادر مشهور است، چه او را عمرو بن طَلّه گویند و طَلّه دختر عامر بن زُرَیق بن عبد حارثة بن ملک بن غَضَب بن جُشَم بن خَزَرَج ابن حارثة است.

و از اینجاست که خالد بن عبد العزّی بن غزّیة بن عمرو بن عبد بن عوف بن غنم بن النّجار ابن مالک در آن هنگام که تُبّع به کنار یثرب فرود شد، به وجود عمرو بن طَلّه فخر کرد و این شعر گفت:

فَلَقُّ ^۳ فِيهَا أَبُو كَرْبٍ	سُبَّغُ أَبْدَانُهَا ذَفِرَةً ^۴
فِيهِمْ عَمْرُو بْنُ طَلَّةَ مَلَأَ	أَلَا لَهُ قَوْمَهُ عُمَرُ
سَيِّدًا سَامِيَ الْمُلُوكِ وَ مَنْ	رَامَ عَمْرُوًّا لَا يَكُنْ قَدَرُهُ

یعنی: در لشکر یمن، ابوکرب است که بوی عرق و بدن لشکریانش از کثرت جنبش و جوشش در میان زره سخت تند و بدبو باشد. و از این سوی عمرو بن طَلّه در میان مردم یثرب است که در روز جنگ موثق باشد و هر که قصد او کند بدو ظفر نجوید.

و دیگر از بزرگان اهل یثرب، تنی از اولاد عمرو بن مبذول بود، و اسم مبذول،

۱. حمل های گران: بار سنگین.

۲. در سیره ابن هشام نسب تیم الله چنین ذکر شده است: ابن ثعلبة بن عمرو بن الخَزَرَج ابن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر.

۳. فیلَق به فتح فا و سکون یای تحتانی بر وزن بیدق به معنی لشکر است.

۴. الذَفِرَة: بوی تند که بد باشد (م).

عامر است، و عامر پسر ملک^۱ بن النجار است.
و دیگر بنی خُزاعه، و بعضی از منسوبان ملوک غسانیان بودند که از شام به یثرب
شده سکون اختیار نمودند.

و دیگر از آل اسرائیل بنی قُرَیظَه و بنی نَضیر که از نسل هرون علیه السلام اند، هم در آنجا
جای داشتند. و این جمله بر شریعت موسی علیه السلام بودند و النحام و عمرو که او را هَدَل
گویند، از احبار^۲ آن جماعت بودند. و ایشان از اولاد الخَزَرَج بن الصَّرِیح بن التَّوَمَان
بن السَّبْط بن السَّع بن سعد بن لاوی بن خیر بن النحام بن تنحوم بن عازر بن هرون
علیه السلام بودند.

و چون بیشتر قتل یهود، منظور خاطر تُبَّع بود، ایشان از شهر یثرب بیرون شده به
نزدیک حَسَّان آمدند. پادشاه یمن به ایشان گفت: چون است که شما هر شب برای
لشکر ما خوردنی می فرستید، و روز به جنگ و جدال می پردازید؟ ایشان گفتند که:
مردم یمن از این روی که بدین بلد رسیده مهمان باشند پس واجب است که بدیشان
خوردنی فرستیم و بدان سبب که برای قتل و نهب ما کمر بسته اند دفع ایشان لازم
است، لاجرم به مدافعه قیام نمائیم.

از این سخنان، خشم حَسَّان را بشکستند و آنگاه گفتند: ای پادشاه، این کلمات را
از ما بپذیر تا زیان نبینی، اگرچه فرزند تو در این شهر مقتول گشت لکن عقلای این
بلد را در آن کار گناهی نبود؛ بلکه جمعی از جُهَّال فراهم شدند و شورش عام
برخواست و حکمی از قضا واقع شد. اکنون روا نیست که به مکافات چند تن نادان
خلقی را عرضه هلاک و دمار فرمائی. و این معنی را نیز بدان که این شهر به دست
کس از در غلبه مفتوح نشود، چه این بلده مدینه پیغمبر آخر زمان خواهد بود، و
بدین جانب هجرت خواهد نمود. و لختی از صفات رسول خدای بیان کردند، و آن
اخبار و آثار که از انبیای خود یاد داشتند باز نمودند.

سخنان ایشان در دل حَسَّان سخت اثر کرد و از کین ایشان باز ایستاد و شعری
چند انشاد فرمود که این دو بیت از آن جمله است:

۱. سیره ابن هشام: مالک.

۲. جمع خبر به کسر حاء و فتح آن: عالم و دانشمند صالح، رئیس کهنه در نزد یهود.

ما بَأْلَ نَوْمِكَ مِثْلَ نَوْمِ الْأَرْمَدِ^۱ أَرْقَاً^۲ كَأَنَّكَ لَا تَزَالُ تَسْهَدُ^۳
 حِقْناً^۴ عَلَى سِبْطَيْنِ^۵ حَلَا يَثْرِبَا أُولَى لَهُمْ بِعِقَابِ يَوْمٍ مُّفْسِدٍ
 یعنی: چیست تو را ای حَسَنان که مثل مردم رامد^۶ دیده، ترک خواب گفته برای
 دشمنی دو سبط از اولاد یعقوب علیه السلام که در یثرب فرود شده‌اند؛ و برای تعذیب آن
 جماعت به سوی ایشان مراجعت کرده‌ای؟
 این بگفت، و از آن اندیشه باز آمد و با مردم مدینه کار به مصالحه گذاشت، و با
 محمد قرشی صلی الله علیه و آله ایمان آورد، و در این معنی شعری چند انشاد نمود که این دو بیت
 از آن جمله است:

شَهِدْتُ عَلَى أَحْمَدَ أَنَّهُ رَسُولٌ مِنَ اللَّهِ بَارِئُ النَّسَمِ
 فَلَوْ نَدَّ عُمَرَى إِلَى عُمَرِهِ لَكُنْتُ وَزيراً لَهُ وَابْنُ عَمٍّ

در این وقت شامول که یکی از بنی اسرائیل بود و بر شریعت موسی علیه السلام می‌رفت
 و از جمله لشکریان حَسَنان بود به عرض رسانید که من این سخن را دانسته بودم و
 مخفی می‌داشتم، اکنون که پادشاه نیز ایمان آورده نیکو آن باشد که مرا رخصت
 دهد تا بدین شهر سکون نمایم، باشد که تقبیل^۷ عتبه^۸ رسول خدای را دریابم و
 اگر نه اولاد من بدان فیض خواهند رسید.

حَسَنان چون به سبب کثرت لشکر از سکون یثرب متعذر بود، شامول را رخصت
 توقف داد و سجلی^۹ نوشت مشتمل بر توحید خداوند یکتا، و تصدیق به رسالت
 سید بطحاً^{۱۰}؛ و آن نامه را به شامول سپرد و گفت: اگر تو خود به مقصود نرسیدی،
 اولاد خود را وصیت کن که این نامه را بطناً بعد بطن محفوظ دارند تا بدان خلاصه
 آنام^{۱۱} رسانند. لاجرم، شامول با چهارصد (۴۰۰) تن از مردم خود در مدینه سکون
 اختیار نمود. و آن نامه از پدر به پسر همی انتقال یافت تا به ابویوب انصاری رسید
 که فرزند بیست و یکم شامول بود و او به خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد؛ و آن حضرت

۱. ارمَد: بی خواب.
۲. الارق: محرکه السَّهَر: یعنی بیداری شب.
۳. السَّهَد به ضَمَّتین: قلیل النوم، کم خواب.
۴. حِقْناً: از روی غیظ و خشم.
۵. سِبْط: نوه دختری.
۶. رامد: درد چشم.
۷. تقبیل: بوسیدن.
۸. عتبه: درگاه.
۹. سَجَل: پیمان.
۱۰. در لغت مسیل وسیعی را که در آن شن و سنگریزه باشد گویند.
۱۱. آنام: مردم.

سه کَرّت فرمودند «مَرَحَباً بِالْآخِ الصَّالِحِ تُبَّع» - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد -.

مع القصه بعد از آنکه حَسَّان تشریف ایمان در برکرد النّحام و هَدَل را ملازم رکاب ساخت، و مردم مدینه را وداع گفته مراجعت نمود. و چون به میان عُسْفَان^۱ و آمَج^۲ رسید چند تن از اولاد هُذَیْل بن مُدْرِکَة بن إِلِیَاس بن مُضَر بن نِزَار بن مَعَدّ نزد او آمدند، و ایشان این معنی را دانسته بودند که هر که قصد کعبه کند خسران^۳ بیند، و با حَسَّان دل بد داشته، لاجرم با او گفتند: همانا در خانه مگه گنجی از سیم و زر مدفون است که هیچ پادشاه بدو راه نبرده، اگر مَلِک یمن به تخریب آن بنا فرمان دهد، بی گمان آن دفینه^۴ را دریابد. حَسَّان سخن ایشان را استوار داشت، و تصمیم عزم داد که آن بنا را از بن براندازد، باشد که آن گنج را دریابد.

چون این خیال را در خاطر جای داد، همان شب دستها و پایهای او از کار شد و اعضایش متشنج^۵ گشت. سخت بترسید و النّحام و هَدَل را طلب داشته صورت حال را بدیشان باز نمود. هَدَل و النّحام گفتند: همانا در خاطر چیزی ناستوده آورده‌ای که بدین بلا گرفتار شده‌ای. حَسَّان حدیث تخریب مگه را بیان فرمود و آنچه از بنی هُذَیْل شنیده بود باز نمود. ایشان گفتند: آن جماعت قصد هلاک تو کرده‌اند چه آن خانه خداوند است، اکنون از این اندیشه بگرد تا این بلا از تو بگردد. حَسَّان گفت: اگر این است که شما گوئید خود چرا هرگز قصد طواف آن خانه نکرده‌اید؟ عرض کردند که: کافران و بت پرستان مانع ما بوده‌اند.

لاجرم، حَسَّان به حضرت یزدان انابت جست و بر خود حتم کرد که چون از این بلا خلاصی جوید، خانه مگه را به جامه در پوشد، و هم در آن شب شنا یافت. پس صبحگاه آن مردم را که به غوایت^۶ او پرداخته بودند حاضر کرد و حُکم داد تا دستها و پایهای ایشان را قطع کردند، و خورد، دین یهودیان پیشه کرد، و از آنجا کوچ داده به مگه آمد، و مانند حاجیان طواف کرد. و شش (۶) روز در آنجا توقف کرد و موی سر بسترد و قربانی کرد، و اهلش را طعام داد و غسل خورانید.

۱. عسفان به ضمّ عین مهمله بر وزن عثمان: نام قریه‌ای است در دو منزلی مگه.

۲. به فتح همزه و میم: شهری است در نواحی مدینه منوره. ۳. خسران: زیان.

۴. دفینه: گنج. ۵. متشنج: لرزان. ۶. غوایت: گمراهی، گمراه کردن.

جامه پوشانیدن تَبَع مکه را

و شبی در خواب دید که خانه مکه را با لیف خرما^۱ جامه کرده است، و بامداد چون جامه خواب بگذاشت بفرمود تا خانه را با لیف خرما در پوشیدند. دیگر باره خواب دید که خانه را با مَعافری^۲ پوشیده است. هم بفرمود تا بر زیر جامه نخستین از بافته‌ای که قبیله معافر ساز می‌دادند^۳ جامه بپوشیدند. کَرَت سیم هم در خواب دید که آن خانه را با جامه نیکوتر از آن پوشیده، چون از خواب برآمد بفرمود تا کعبه را با وصایل در پوشیدند^۴. و آن بافته‌ای است مَخْطُط^۵ که مردم یمن طراز^۶ کنند. و او اول کس است که خانه مکه را جامه کرد.

بالجمله از پس آن حکم داد تا آن خانه را پاک بدارند، و هیچ خون در آنجا نریزند، و زنهای خون‌آلود بدانجا نشوند و مردار بدانجا نگذارند و نیز دری و مفتاحی^۷ مقرر داشت تا هر کس بدانجا نتواند شد.

ابازگشت تَبَع به یمن

آنگاه از مکه کوچ داده متوجه یمن گشت؛ و با ساز و سپاه خود طی مسافت کرده

۱. لیف خرما: پوست درخت خرما. ۲. به فتح میم، شهر یا پدر قبیله‌ای از حَمدان.

۳. ساز دادن: ساختن.

۴. به روایت یعقوبی: ... و دوباره در خواب دید که آن را بپوشان، و با بردهای حاشیه‌دار آن را پوشانید و در این باره گفت:

و کسونا البیت الذی حرم	الله مُسْلا، مَعْضُداً و برودا
و نَحَرْنَا بِالشَّعْبِ سِتَّةَ أَلَا	ف تری الناس نَحْوَهُن و رودا
و أَمَرْنَا أَنْ لَا تَقْرَبَ لِلکُمْ	سَبَّة مِیتاً و لادماً مَصْفُودا
ثُمَّ طَفْنَا بِالْبیتِ سَبْعاً و سَبْعاً	و سجدنا عندالمقام سَجُوداً
و اَقْمْنَا فِیه مِنَ الشَّهْرِ سَبْعاً	و جَعَلْنَا لِیَابِه أَقْلِیداً

خانه‌ای را که خدا «بیت الحرام قرار داده با جامه‌های مَخْطُط و بردها پوشانیدم و در دره مکه شش هزار (۶۰۰۰) قربانی کردیم که مردم را بر گوشت آنها هجوم آور می‌بینی و فرمودیم تا برای کعبه مردار و خون میته قربانی نشود، سپس هفت بار و هفت بار دیگر گرد آن طواف کردیم و در مقام ابراهیم به سجده افتادیم، هفت ماه در مکه ماندیم و برای در خانه کلیدی ساختیم (تاریخ یعقوبی، ۱/ ۲۴۱ - ۲۴۲).

۵. مَخْطُط: راه راه.

۶. طراز: تهیه کردن و درست کردن. ۷. مفتاح: کلید.

چون بدان بلده نزدیک شد گروهی عظیم از آل حمیر از شهر بیرون شدند، و او را از دخول آن بلد منع کردند و گفتند: چون تو دین ما را خوار بگذاشتی و پشت با خدایان خویش کرده شریعت دیگر گرفتی هرگز تو را بدین بلده راه نخواهیم داد. عاقبة الامر صنادید یمن و قوادة^۱ سپاه حسان از جانبین سخن بسیار کردند تا کار بدانجا کشید که بزرگان این هر دو طایفه رضا بدان دادند که آتش افروخته در میانه حکم باشد.

و در یمن غاری بود که چون دو تن را با هم مناقشه افتادی؛ و حق از باطل مجهول ماندی به نزدیک آن غار شدند. پس آتشی از غار بیرون شدی و هر که را بر خطا بودی بسوختی. در این وقت بت پرستان، چند تن از بزرگان خود را اختیار کردند، و هَدَل و النحام نیز به فرمان حسان، توریة را از گردن آویخته به سوی غار شدند. و چون این هر دو طبقه نزدیک شدند و در محل خروج نار فرود شده بنشستند، ناگاه آتشی از غار سر بر زد و آن جمله را فرو گرفت، و پس از زمانی بت پرستان، پاک سوخته بودند و هَدَل و النحام با توریة آویخته از آنجا تندرست بدر شدند، جز اینکه پیشانی ایشان عرقناک بود.

چون آل حمیر این بدیدند جمله به دین یهود در آمدند و حسان را به شهر درآورده سر در خط فرمان او نهادند.

و اهل یمن را خانه‌ای بود که آن را رِئام^۲ می‌نامیدند و آن را عظیم بزرگ می‌شمردند، و در آنجا قربانی می‌کردند و از آن خانه ندائی بدیشان می‌رسید و با آن جماعت سخن می‌کرد، و این نزد مردم سخت عجیب بود و هَدَل و النحام نزد حسان آمده عرض کردند که این نداء را منادئی جز شیطان نیست، و بدین تعبیه مردم را به هلاکت افکند.

تُبَّع فرمود: هر چه سزاوار دانید چنان کنید. پس ایشان بدان خانه شدند و سگی سیاه از آنجا بدر کرده بکشتند، و آن خانه را از بن برکنند.

مع‌التقصه چون از این واقعه روزی چند بگذشت، خبر دین عیسی علیه السلام به تُبَّع رسید و بدان حضرت نیز ايمان آورد. و مدّت پادشاهی حسان در یمن یکصد (۱۰۰) سال بود، و او آخرین تابعه یمن است چه از پس او هیچ سلطان را در یمن

۱. قوادة: سران سپاه. ۲. بر وزن کتاب به کسر رای مهمله و همزه الف و میم است.

آن مکانست بدست نشد که بدین لقب نامیده شود^۱.

۱. واقعه تبع در سیرت رسول الله: ترجمه و انشای رفیع الدین اسحق بن محمد همدانی؛ با تصحیحات جدید و مقدمه دکتر اصغر مهدوی. تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷. (ج ۱، ص ۳۸-۴۷).

وفات کعب بن لؤی پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

وفات کعب بن لؤی و ذکر اجداد پیغمبر صلی الله علیه و آله

ذکر احوال پدران پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله را تا به لؤی بن غالب در ذیل قصه پیدائی قریش مرقوم داشتیم. اکنون از کعب بن لؤی بنا کرده می آید. همانا کعب از صنادید عرب بود و در قبیله قریش از همه کس برتری داشت، و درگاهش ملجاء خواهندگان^۲ و پناهندگان بود، و مردم عرب را قانون چنان بود که هرگاه داهیه^۳ عظیم یا کاری معجب^۴ روی می داد سال آن واقعه را تاریخ خویش می نهادند: لاجرم چون روزگار کعب بن لؤی به نهایت شد، و از این جهان رخت بدر برد، سال وفات او را تاریخ کردند. و نگارنده این کتاب مبارک از این روی شرح حال کعب را در ذیل سال تاریخ وفات او نگارش داد.

بالجمله کعب را از وحشیه^۵ دختر شیبان بن مخارب بن فهر بن امالک بن اضر سه پسر بود: اول: مؤره، دوم: عدی، سیم: هصیص. و چون هصیص از برادران دیگر

۱. برابر با ص ۵۸ جلد دوم از کتاب اول، چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. درخواست کنندگان حوائج.

۳. مصیبت، امر بزرگ.

۴. به شگفت آورنده.

۵. تاریخ کامل: مخشیه. (۸۳۱)؛ طبقات ابن سعد: مخشیه و مادر مخشیه، وحشیه دختر وائل بن قاسط (۵۵/۱). طبری: وحشیه و مخشیه (تاریخ طبری یا تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۶۲. ۳/۸۱۲ و ۸۱۳).

بزرگتر بود کعب را ابو هُضَیص می گفتند. و هُضَیص را پسری بود که عمرو نام داشت و عمرو را نیز دو پسر بود نخستین را سَهم و آن دیگر را جُمَح می نامیدند و قبیله بنی سهم و بنی جُمَح منسوب بدیشان است. و عمرو بن العاص که یار معویه بن ابی سفیان بود از قبیله بنی سهم است، و عثمان بن مظعون که از جمله صحابه است، و صفوان بن اُمیه و ابو محذوره^۱ که مؤذن پیغمبر آخر زمان ﷺ بود از قبیله بنی جُمَح اند. و پسر دیگر کعب که عدی نام داشت هم پدر قبیله ای بزرگ شد و عمر بن خطاب و سعد بن زید [الشَّهلی] که اهل سنت از جمله عشره مبشره اش^۲ خوانند نسب به عدی رسانند.

مُرَّة بن کعب

اما پیغمبر آخر زمان ﷺ از اولاد مُرَّة است و نور محمدی ﷺ از کعب به وی انتقال یافت. و مُرَّة بن کعب را سه پسر بود: اول: کلاب، دوم: تیم، سیم: یَظْه، و مادر کلاب، هند دختر سُریر^۳ بن ثعلبه بن حارث بن ملک^۴ بن کنانه بن خُزَیمه است، و مادر یَظْه، بارقیه است که نسب به بارق بن عدی بن حارثه بن عمرو بن عامر بن حارثه بن امرء القیس بن ثعلبه بن مازن بن الاسد^۵ بن الغوث رسانند. و اسم بارق سعد باشد، و آن قبیله را نیز بارق گویند و به سبب بغض و عداوتی که در میان ایشان بود هم آن جماعت را شَنوئه^۶ گویند. کُمَیث^۷ بن زید که از جمله شعراست این شعر

۱. به فتح میم کنیه سُمُرَّة بن معیر.

۲. یعنی مرده داده شده به بهشت از طرف پیغمبر (ص).

۳. متن: سُری، سُریر بر وزن زُبیر و سری غلط است چنانچه از مراجعه به تاریخ طبری و سیره ابن هشام و یعقوبی چنین به دست می آید، ولیکن در تاریخ طبری به این کیفیت نقل شده است: هند دختر سریر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک بن نصر بن کنانه بود (تاریخ طبری، ۸۱۲/۳).

۴. مالک چنانکه در تاریخ طبری و یعقوبی ذکر شده است محتملا مراد نویسنده نیز باید مالک باشد و همه جا مالک را ملک آورده است.

۵. به جای سین مهمله زای معجمه نیز نهاده اند؛ اوست پسر غوث و پدر قبیله است.

۶. شنان را بغض گویند.

۷. بر وزن زُبیر: مداح اهل بیت صلوات الله علیهم.

گفته:

وَ أَرَدُ شَنْوَهُ أَنْدَرُوا عَلَيْنَا
بِجُمٍّ تَحْسَبُونَ لَهَا قُرُونًا
فَمَا قَلْنَا لِبَارِقٍ قَدْ أَسَاءْتُمْ
وَ مَا قَلْنَا لِبَارِقٍ أَعْتَبُونَا^۳

و مادر تیم نیز بارقیه است و این قبیله از یمن بوده‌اند. بالجمله یَقْظَه را پسری بود که مَخْزُوم نام داشت، و مَخْزُوم پدر قبیله‌ای است چنانکه بنی مَخْزُوم مشهور است و اُمّ سلمه زوجه رسول الله ﷺ و خالد بن ولید و ابوجهل از این قبیله‌اند؛ و تیم نیز پدر قبیله است، و ابوبکر ابن ابی قحافه و طلحه بن عبدالله را که از عشره مبشره شمرده شود از بنی تیم^۴ باشند.

کِلاب بن مُرّه

اما نسب پیغمبر ﷺ با کِلاب پیوندد و کِلاب بن مُرّه را دو پسر بود. اول: زُهره، دوم: قُصَی و مادر ایشان فاطمه دختر سعد بن سَیْل بود و او یکی از قبیله جَدْرَه است و قبیله جَدْرَه از طائفه خثعمه بن یَشْکُر بن مبشر بن صعْب بن دُهمان بن نصر بن زُهران بن الحرث بن کعب بن عبدالله بن ملک بن نصر بن زُهران بن الاسد بن الغوث باشند، و ایشان در اراضی یمن با قبیله بنی الدّیل بن بکر بن مناة بن کِنانه هم عهد و هم سوگند بوده‌اند.

بالجمله از این روی که عامر بن عمرو بن خُزَیمه بن خثعمه دختر الحرث بن مُضاض الجُرْهُمی را به زنی بگرفت و در خانه مکّه بنای دیواری نهاد او را عامر جادر لقب دادند و اولاد او را جَدْرَه گفتند و یکی از شاعران عرب این بیت برای سعد بن سَیْل گفته است:

مَا تَرَى فِي النَّاسِ شَخْصاً وَاحِداً
مَنْ عِلْمُنَاهُ كَسَعِدِ بْنِ سَیْلٍ^۵

۱. به کسر همزه و سکون نون و فتح دال و راء و ضم همزه از اندراء یعنی بیرون آمدن و دفاع کردن.

۲. به ضم جیم نقطه‌دار: جمع اجم، چنانکه در پاورقی سیره بن هشام است.

۳. اعتاب: خشنود ساختن و معذرت خواستن.

۴. متن: بنی تمیم.

۵. یعنی نمی‌بینی در میان مردم آنانی را که ما می‌دانیم و می‌شناسیم یک نفر مانند سعد بن سَیْل.

و بهترین دختران کلاب مادر سعد و شعیب بود و ایشان پسران سهم بن عمرو بن هُصَیص بن کعب بن لُؤی بودند.

مع القصه از زُهره بن کلاب، قبیله معتبر بادید آمد و آمنه بنت وَهَب مادر حضرت رسول ﷺ و پسر عمش سعد بن ابی وقاص که از جمله عشره مبشره است، و عبدالرحمن بن عوف که هم از عشره مبشره است از این قبیله‌اند.

قُصَی بن کلاب

اما قُصَی بن کلاب را نام زید بود و کنیت او ابوالمغیره است، و او را از این روی قُصَی خواندند که چون پدرش کلاب وفات یافت مادرش فاطمه به حبالة نکاح ربیعه بن حرم ابن ضننه بن عبد کبیر بن عُدْرَة بن سعد بن زید^۱ در آمد و ربیعه از قبیله بنی عُدْرَة است که از جمله قبایل قُضاعه باشند، و فاطمه چون شوهر یافت فرزند بزرگتر خودش زُهره را در مکه بگذاشت و قُصَی را که خردسال بود با خود برداشته به اتفاق شوهر خود ربیعه به میان قُضاعه آمد. چون قُصَی از مکه دور افتاد او را قُصَی گفتند که به معنی دور شده است.

بالجمله چون قُصَی در میان قُضاعه بزرگ شد روزی با یکی از قُضاعه او را مشاجره افتاد. آن مرد قُصَی را سرزنش کرد و گفت: تو از قبیله ما نیستی. قُصَی برنجید و به نزد مادر آمده از قبیله خویش پرسش کرد. فاطمه گفت: قبیله تو بزرگتر از قُضاعه است، و پدر تو نیز بزرگتر از ربیعه بود، چه او در میان قریش حکومت داشت و آن طائفه در مکه سکون دارند.

قُصَی چون این بشنید بماند تا هنگام حج برسد، آنگاه مادر خود و برادر مادری خود رِزاح که فاطمه او را از ربیعه داشت وداع گفته به اتفاق جمعی از مردم قُضاعه که عزیمت مکه داشتند به مکه آمد و در آنجا در نزد برادر خود زُهره بماند، چندان که در مکه به مرتبت ملکی رسید بدین گونه که مذکور می شود.

همانا نگارنده این کتاب مبارک قصه فرمانگزاران مکه را از اولاد اسمعیل علیه و

جُرْهُمِیَان تا ظهور قریش برنگاشت، و از پس ایشان نوبت به الغوث بن مُرّ بن اَدّ بن طابِخَة بن الیاس بن مُضَر رسید و او را ولدی نبود لاجرم با خداوند خود عهد کرد که چون اولادی آورد او را به خدمت مکه گمارد و خداوند او را پسری عنایت کرد و او بر حسب پیمان فرزند خویش را خادم مکه ساخت و ولایت مکه با اولاد او افتاد و ایشان چنان بزرگ شدند که تا رخصت نمی دادند کس به حج کردن اقدام نمی نمود، و تا رمی احجار نمی کردند کس بدان کار پیشی نمی جست، و این جماعت را صوفه لقب بود. از جمله ایشان عامر بن طَرِب عدوانی است که ذوالاصبع که یکی از معمرین است - چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد - این شعر در حق او انشاد نموده:

عَدِیْرُ الْحَیِّ مِنْ عُدُوْا	نِ کَاثِرَا حَیَّةِ الْاَرْضِ
بَغْنِ بَعْضُهُمْ ظُلْمًا	فَلَمْ یَرْعَ عَلٰی بَعْضِ
وَ مِنْهُمْ کَاثِبِ السَّادَا	تُ وَ الْمَوْفُوْنَ بِالْقَرْضِ
وَ مِنْهُمْ مَنْ یُّجْبِرُ النَّا	سِ فِی السُّنَّةِ وَ الْقَرْضِ
وَ مِنْهُمْ حَکَمَ یَقْضِی	فَلَا یَنْقُضُ مَا یَقْضِی

و جمیع عرب در هر امر معظم او را بر خود حکم می دانستند، و سر از حکم او بر نمی تافتند، و او هرگز در هیچ حکومت فرو نماند جز اینکه طفلی خنثی نزد او آوردند و گفتند: این طفل را باید از میراث پدر نصیبه داد، اکنون بفرمای تا وی را از جمله زنان شمیریم یا از مردانش دانیم. عامر متحیر بماند و در حل این عتده مهلت طلبید و به سرای خویش شد.

و چون هنگام خفتن رسید به جامه خواب در آمد، و همی از این پهلوی بدان پهلوی می شد و در کار آن طفل خنثی اندیشه می کرد. عامر را کنیزکی بود که سُخِیل نام داشت و شبانی گوسفندان عامر با او بود، در این وقت که مولای خویش را دید از

۱. بیاور کسی را که از اعمال ناشایست قبیله عدوان پوزش بخواهد: طایفه ای که مردم از آنها بیم داشته و خود به یکدیگر ستم کرده رعایت یکدیگر نمی نمودند، بعضی از ایشان بزرگان و اداکنندگان قرض بودند، و برخی کسانی بودند که واجب و مستحب مردم به اجازه ایشان انجام می گرفت و پاره ای دآوری کرده و حکم او مخالفت نمی شد. اشعار در متن به صورت پنج مصراع آمده، به تبعیت از حضرت استادی آقای بهبودی بدین شیوه تنظیم شد.

خواب رمیده است دانست رنجی به او رسیده است، سؤال کرد که تو را چه پیش آمده که بدین غَلَق افتاده‌ای؟ عامر گفت: تُرا نرسد که در آن کار که من فرو مانده‌ام سخن کنی. سُخَیل در این معنی اِبرام نمود تا عامر حدیث خویش را بگفت. سُخَیل در جواب عرض کرد: این کاری صعب نیست حکم کن تا او را بول کردن فرمایند، اگر چون زنان بول کند حکم زنان با او روا دار، و اگر نه مرد خواهد بود. عامر این سخن را پسندیده داشت و سُخَیل را تحسین فرمود و صبحگاه در میان جماعت بدان گونه حکومت کرد.

بالجمله جماعت صوفه در مکه بزرگوار بودند تا روزگار قُصیّ پیش آمد. و دیگر از بزرگان مکه در زمان قُصیّ، حُلَیل بن حَبَشِیّه^۱ بن سَلُول بن عمرو بن حارثه بن عامر بن خُزاعه^۲ بود و سبب استیلائی او چنان افتاد که عمرو بن الحارث بن مُضاض الاصغر الجُهمی که در این وقت رئیس جُرهُمیان بود حکومت مکه داشت و این جز مُضاض اکبر است که از پیش گذشت. مع القصة در عهد او جُرهُمیان تصرّفات نالایق در مکه نمودند و طریق طغیان پیش گرفتند و بدان زر و سیم که قبایل نذر کرده به مکه می‌فرستادند مداخلت می‌نمودند.

لاجرم بنو غَبشان که در حوالی مکه سکون داشتند بر ایشان بشوریدند و حُلَیل بن حَبَشِیّه از قبیله خُزاعه لشکری کرده به کنار مکه آمد و با جُرهُمیان جنگ در انداخت. عَمَرُ بن الحارث لشکر برآورده با او سخت بکوشید و عاقبة الامر شکسته شد و ناچار عمرو و جُرهُمیان از در زاری و ضراعت بیرون شده امان طلبیدند. حُلَیل بن حَبَشِیّه که رئیس خُزاعه بود ایشان را امان داد به شرط آنکه دیگر در مکه اقامت نجویند و کوچ داده به هر جا که خواهند بروند. لاجرم عمرو بن الحارث تصمیم عزم داد که از مکه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت و کار سفر راست می‌کرد از غایت خشم حجر الاسود را از رکن انتزاع نمود و دو آهو بره که اسفندیار بن گشتاسب از زر کرده به رسم هدیه به مکه فرستاده بود، با چند زره و

۱. متن: جلیل بن حبشیه، در هامش چاپ سنگی آمده: با حای مهمله و سین مهمله بر وزن وحشیه و به جای سین مهمله شین معجمه نیز گفته‌اند.
۲. سیرت رسول الله: حُلَیل بن حَبَشِیّه بن سَلُول بن کَعْب بن عمرو الخُزاعی. (۱۱۸/۱).

چند تیغ که هم از اشیاء مگه بود برگرفت و در چاه زَمْزَم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد و آن را عبدالمطلب حفر نمود - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد -

مع القصه از پس این واقعه عمرو مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت، و جُرهَمیان نیز پراکنده شدند و در ارض یمن شعری چند در غربت و کُربت به حسرت و ضجرت نگاشت که این دو بیت از آن جمله است:

و نَحْنُ وَلَيْنَا الْبَيْتُ مِنْ بَعْدِ نَابِتٍ^۱ بَعِزٌّ فَمَا يُحْظَى لَدَيْنَا الْمُكَائِرُ
فَأَخْرِجْنَا مِنْهَا الْمَلِكُ بِقُدْرَةٍ كَذَلِكَ يَا لِلنَّاسِ تَجْرَى الْمَقَادِرُ

و بعد از او مردم خُزاعه بر مگه مستولی شدند و در آنجا سکون اختیار کردند، و خُلَیل بن حَبِشِیّه همچنان بر آن جماعت حکومت داشت، و بنی بکر بن عبدمناف بن کِنانه را که نسبت به اسمعیل علیه السلام می بردند هم راه به مگه نداد و کلید خانه مگه را به دست کرد. و او را دختران و پسران بود، و از جمله دختران او یک تن حُبَی نام داشت. در این وقت که قُصَی در مگه نشو و نما یافت و مکانی تمام حاصل کرد حُبَی را به حبالة نکاح درآورد و از پس آنکه روزگاری با او هم بالین بود، بلای وبا و رنج رعاف^۲ در مگه بادید آمد. پس ناچار خُلَیل و مردم خُزاعه^۳ از مگه بدر شدند و فرزندان خُلَیل نیز با پدر برفتند و خُلَیل در بیرون مگه بمرد، و هنگام رحلت وصیت کرد که بعد از او کلید داشتن خانه مگه با دخترش حُبَی باشد و ابو غُبُشان المُلکانی^۴ در این منصب حجابت^۵ با حُبَی مشارکت کند.

و این کار بدین گونه برقرار شد و چنین بماند تا قُصَی را از حُبَی چهار پسر به وجود آمد: دو تن از ایشان را منسوب به اصنام داشته نام بتان بر ایشان نهاد و یکی را عبدمناف، و آن دیگر را عبدالعُزّی نام نهاد، و پسر سیم را با خود نسبت کرد و

۱. نابت نام یکی از فرزندان اسمعیل (ع) است او را نبت نیز گویند.

۲. رُعاف: جاری شدن خون از بینی، خون دماغ.

۳. خُزاعه با خای معجمه و زای نقطه دار است. از این روی آن قبیله را خُزاعه گفتند که از اقوام خود دست کشیده به مگه آمدند. چه خُزاع به معنی قطع است.

۴. مؤلف ابو غُبُشان را در همه مواضع ابو غُبُشان نوشته و در هامش گوید: ابو غُبُشان به ضمّ عین معجمه و سکون بای موحده و شین معجمه است.

۵. حجابت: کلیدداری و دربارتی.

عبدالمُصَنِّی خواند، و پسر چهارم را عبدالدار نامید، و دار نام خانه‌ای بود که خود بنا نهاد. و هم از حُبَّی دو دختر آورد: یکی را نام تَحْمُر و آن دیگر بَرّه نام داشت.

بالجمله در این وقت که قُصَی پدر فرزندان شد و پسران حُلَیل نیز در مکه حضور نداشتند با ضجیع خود حُبَّی گفت که: اکنون سزاوار آن است که کلید خانه مکه را با فرزند خود عبدالدار سپاری تا این میراث از فرزندان اسمعیل علیه السلام بدر نشود. حُبَّی گفت: من از فرزند خود هیچ چیز دریغ ندارم، اما با ابو غُبْشَان چه توانم کرد که او به حکم وصیت پدرم حُلَیل در این کار با من شریک باشد؟ قُصَی فرمود که من دفع او نیز خواهم کرد. پس حُبَّی حق خویش را با فرزند خود عبدالدار گذاشت.

و قُصَی از پس روزی چند به ارض طایف آمد و ابو غُبْشَان نیز در آنجا بود از قضا شبی ابو غُبْشَان بزمی برآراست و به خوردن خمر مشغول شد، قُصَی نیز در آن انجمن حضور داشت چون ابو غُبْشَان را نیک مست یافت و از خرد بیگانه‌اش دید منصب حجاب را از او به یک خیک خمر بخرید و این بیع^۱ را سخت محکم کرد و چند گواه بگرفت و کلید خانه را از وی اخذ نمود و برخاسته به شتاب تمام به مکه آمد و خلق را انجمن ساخت و بانگ برداشت و گفت: ای گروه قریش، این است مفتاح پدر شما اسمعیل که خدا به سوی شما رد کرد بی آنکه ظلمی شود یا غدری واقع گردد و کلید را به دست فرزند خود عبدالدار داد.

و از آن سوی ابو غُبْشَان از مستی با خود آمد سخت از کرده پشیمان شد و او را هیچ چاره به دست نبود، و از این روی در میان عرب مثل گشت که گفته‌اند: أَحْمَقُ مِنْ أَبِي غُبْشَان^۲ و همچنین گفته‌اند: أُنْدَمُ مِنْ أَبِي غُبْشَان^۳ و باز گفته‌اند: أَخْسَرُ صَفَقَةً مِنْ أَبِي غُبْشَان^۴ و یکی از شاعران عرب گوید:

إِذَا فَخَرْتُ خُرَاعَةً فِي قَدِيمٍ وَجَدْنَا فَخْرَهَا شُرْبَ الْخُمُورِ
وَ بَيْعًا كَعَبَةِ الرَّحْمَنِ حُمْقًا بَرِّقَ بِئْسَ مُفْتَخِرُ الْفَخُورِ

و کس دیگر نیز گفته است:

۱. بیع: خرید و فروش.

۲. نادان‌تر از ابی غبشان. (مجمع الامثال میدانی، ۲۱۶/۱).

۳. پشیمان‌تر از ابی غبشان.

۴. صافه: دست بردن دیگری زدن، معامله، یعنی زیانکارتر در معامله از ابی غبشان.

أَبُوغَبْشَانَ أَظْلَمَ مِنْ قُصَيٍّ وَ أَظْلَمَ مِنْ بَنِي فِهْرِ خُزَاعَةَ
فَلَا تَلْحَوْ قُصَيًّا فِي شِرَاءٍ وَلَوْ مَوَا شَيْخَكُمْ أَنْ كَانَ بَاعَهُ^۱

بالجمله چون قُصَيِّ مفتاح از ابو غَبْشَان بگرفت و بر قریش مهتر و امیر شد منصب سقایت و حجابت و رفادت و لواء و ندوه و دیگر کارها مخصوص او گشت. و سقایت آن بود که حاجیان را آب دادی.

و حجابت کلید داشتن خانه مکه را گفتندی و او حاجیان را به خانه مکه راه دادی.

و رفادت به معنی طعام دادن است و رسم بود که هر سال چندان طعام فراهم کردند که همه حاجیان را کافی بودی و به مُزْدَلِفَه^۲ آورده بر ایشان بخش فرمودندی.

و لَوا آن بود که هرگاه قُصَيِّ سپاهی از مکه بیرون فرستادی برای امیر آن لشکر یک لوا بستی و تا عهد رسول ﷺ این در میان اولاد قُصَيِّ برقرار بود.

و ندوه مشورت باشد و آن چنان بود که قُصَيِّ در جنب خانه خدای زمینی بخريد و خانه‌ای کرد و از آن یک در به مسجد گذاشت و آن را دَارُ النَّدْوَةِ نام نهاد، و هرگاه کاری پیش آمد بزرگان قریش را در آنجا انجمن کرد و شوری افکند.

بالجمله قُصَيِّ قریش را مجتمع ساخت و گفت:

ای معشر قریش شما همسایه خدائید و اهل بیت اوئید؛ و حاجیان، مهمان خدا و زوار اویند، پس بر شما است که ایشان را طعام و شراب مهیا کنید تا آنکه از مکه خارج شوند.

و قریش تا زمان اسلام بدین بودند و این قانون را سلاطین اسلام نیز بداشتند - چنانکه مذکور خواهد شد - و آنگاه قُصَيِّ زمین مکه را چهار قسم نمود و قریش را ساکن فرمود. اما بنی خُزَاعَه و بنی بکر چون غلبه قُصَيِّ را دیدند و کلید خانه را به

۱. ابو غَبْشَان ستمکارتر از قُصَيِّ، و ستمکارتر از فرزندان فِهْر است. نسبت به خُزَاعَه سرزنش نکنید قُصَيِّ را در خریدش، و سرزنش کنید بزرگ قبیله خود را در فروشش. مروج الذهب جلد دوم ص ۵۸ که این قصه را نقل می‌کند شعر اخیر را بدین گونه نقل کرده:

فَلَا تَلْمَوْا قُصَيًّا فِي شِرَاءٍ وَ لَوْ مَوَا شَيْخَكُمْ أَذْكَانَ بَاعَهُ

۲. موضعی بین منی و عرفات.

دست بیگانه یافتند سپاهی گرد کرده با او مصاف دادند و در کَرَت نخست قُصی شکسته شد، لاجرم رِزاح برادر مادری خود را از میان قُضاعه طلب فرمود و شعری چند بدو فرستاد که آن یک بیت از آن جمله است:

رِزَاحُ ناصری وَ بِه اُسامی فَلَسْتُ أَخَافُ ضِیمًا^۱ مَا حَیِثُ^۲

چون این خبر به رِزاح رسید سه تن از برادران خود را که نخستین حُن^۳ نام داشت و آن دیگر محمود و سیم را جُلُهمه می گفتند. و این جمله فرزندان ربیعه بودند که از زنان دیگر داشت نه از مادر رِزاح، چه مادر او فاطمه مادر قُصی بود. بالجمله ایشان را برداشته با فوجی از قُضاعه به اعانت برادر خود قُصی آمد و این شعرها از جمله اشعار رِزاح است که در این معنی گفته:

وَلَمَّا آتَى مِنْ قُصَى رَسُولُ فَقَالَ الرَّسُولُ أَجِیْبُوا الْجَلِیلاً
فَلَمَّا أَنْتَهینَا إِلَى مَكَّةَ أَلَجْنَا الرُّجَالَ قَتِیلاً قَتِیلاً
فَقَتَلْنَا خُرَاعَةً فِي دَارِهَا وَ بَكَرًا قَتَلْنَا وَجِبِلاً^۴

و ثعلبۀ بن عبدالله بن ذبیان بن الحرث بن سعد بن هُذَیم القُضاعی چون رسول قُصی را بدید با رزاح کوچ داد، و در مکه بعد از فتح قُصی در غلبۀ او با طایفه صُوفه شعری بیان کرد که این بیت از آن جمله است:

فَأَمَّا صُوفَةُ الْخُنْثَى فَخَلُّوا مَنَازِلَهُمْ مُحَاضِرَةُ الضَّرَابِ^۵

و او نیز با جمعی از قُضاعه به حضرت قُصی آمد و قُصی دیگر باره گروهی از قریش فراهم کرد و از مکه بیرون شده در برابر سپاه خُرَاعه از مردان قریش و قُضاعه صف بر کشید و جنگ در انداخت و جمعی کثیر را بکشت و دشمنان را هزیمت

— — —

۱. ضیم: به معنی ظلم است.

۲. رِزاح یار من و مایۀ افتخار من، پس من نمی ترسم از ستم کسی تا زنده باشم.

۳. مؤنث گوید: حُن: به کسر حای مهمله و نون مشدد.

۴. و هنگامی که آمد از جانب قُصی فرستاده ای، او و گفت اجابت کنید مرد بزرگ (قُصی) را. پس وقتی که به مکه رسیدیم یک یک ایشان را از دم تیغ گذرانیدیم. کشتیم خُرَاعه را در میان خانه خود و همچنین طایفه بکر و طوایف دیگری را.

۵. سیرۀ ابن هشام چنین نقل کرده:

فَأَمَّا صُوفَةُ الْخُنْثَى فَخَلُّوا مَنَازِلَهُمْ مُحَاضِرَةُ الضَّرَابِ

صُوفَةُ الْخُنْثَى رها کردند منازل خود را در حالی که ترسناک از جنگ و قتال بودند.

ساخت. در این وقت از دو سوی مردان دانشور خواستند تا کار به مصالحه کرد، از این روی که خصومت در میان عرب باقی نماند. و مردم قُصَیّ به مصالحه رضا دادند به شرط آنکه یَعْمُر بن عُوْف بن کَعْب بن عامر بن لیث بن مُرّة بن عبدمناف بن کِنانه در میان ایشان حکومت کند. و قبایل بنی خُزاعه و بنی بکر چون سخت ذلیل و زبون بودند به حکومت او رضا دادند.

و او چنین حکم کرد که آنچه سپاه قُصَیّ از ایشان مقتول ساخته بازماندگان طلب خون آن جماعت را نکنند و خون ایشان در ازای آن باشد که در قدم قُصَیّ ریخته شده. و قُصَیّ بر خون ایشان رفته و هر کس از قُصَیّ مقتول شده آن جماعت بهای خون بدهند. و نیز قُصَیّ والی مکه باشد و هیچ کس در کار او مداخلت نکند. از این روی یَعْمُر را شَدَاخ لقب دادند که کنایت از هدرکننده خون است.

مع القصة بنی خُزاعه احکام یَعْمُر را گردن نهادند و بر قُصَیّ به سلطنت سلام دادند، و او اول مَلِک است که سلطنت قریش و عرب یافت و پراکندگان فراهم کرده هر کس را در مکه جائی معین بداد و چنان بزرگ شد که هیچ کس بی اجازه او هیچ کار نتوانست کرد و هیچ زن بی رخصت او به خانه شوهر نتوانست رفت؛ و احکام او در میان قریش در حیات و ممات او مانند دین لازم شمرده می شد.

اما آل صفوان و عَدُوّان والنساء و مُرّة بن عوف را عقیده آن بود که قُصَیّ به قوّت، سلطنت ولایت مکه یافته و این کار مخصوص قبیله صُوفّه است و کس را در آن تصرف جائز نیست و ایشان تا ظهور اسلام بدین عقیده بودند و از بیم قُصَیّ و اولادش این معنی را نهان می داشتند.

اما قُصَیّ چون کار به کام یافت و خُزاعه را ذلیل کرد همی خواست تا مردم قُضاعه را که به اعانت او آمده بودند شادکام بدارد. از قضا میانه برادر او رزاح و نهد بن زید و حُوتکه بن اسلم که از قُضاعه بودند فتنه ای حادث شد و رزاح از آن جماعت بدگمان شد، لاجرم ایشان بترسیدند و از حوالی مکه به سوی یمن کوچ دادند، چه در آنجا جمعی از قُضاعه و خویشان ایشان سکون داشتند. چون این خبر به قُصَیّ رسید رنجیده خاطر شد و این چند بیت گفته به سوی رزاح فرستاد:

أَلَا مَنْ مُبْلِغٌ عَنِّي رِزَاحاً فَإِنِّي قَدْ لَحَيْتُكَ فِي اثْنَيْنِ
لَحَيْتُكَ فِي بَنِي نَهْدٍ بَنِ زَيْدٍ كَمَا فَرَقْتَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنِي

و حُوتَكَةَ بْنِ أَسْلَمَ أَنْ قَوْمًا عَنْوَهُمْ بِالْمَسَاءَةِ إِذْ عَنُونِي^۱
 چون رزاح از فرمان قُصَيِّ آگاه شد از در مهاده^۲ و مداهنه^۳ بیرون آمد و با آن
 جماعت کار به رفیق و مدارا گذاشت، و قُصَيِّ را از خویش راضی داشت.
 و از میان فرزندان قُصَيِّ، عبدالدار از همه بزرگتر بود و با اینکه حصافتی^۴ کم و
 دانشی اندک داشت مهر پدر با او زیاده بود. لاجرم خواست تا او را بزرگ بدارد،
 منصب سقایت و رفادت و حجاب و لوا و دارالنَّدَوَه را با وی تفویض نمود. و قبیله
 بنی شیبه^۵ از اولاد اویند که کلید خانه را به میراث همی داشتند.
 و از عبدالعزی بن قُصَيِّ نیز قبیله‌ای بزرگ بادید آمد؛ و خدیجه کبری صلوات الله
 علیها که مادر فاطمه علیها السلام است از این قبیله است؛ و زبیر که از عشره مبشره شمرند
 برادرزاده خدیجه و پسر عمه مصطفی صلی الله علیه و آله است، و حکیم بن حزام که پسر عم زبیر و
 از جمله صحابه است هم از این قبیله باشد.
 اما عبدمناف گزیدگی^۶ داشت و با او مکانتی تمام بود چنانکه در حیات پدر
 شرفی به کمال حاصل کرد و مصطفی صلی الله علیه و آله نسبت بدو رساند.

عبد مناف بن قُصَيِّ |

مع القصه چون روزگاری تمام برآمد قُصَيِّ وفات یافت و او را در حَجُّون^۷ مدفون
 ساختند. و عبدمناف بن قُصَيِّ را نام مُغَیْرَه بود و از غایت جمال قَمَرِ الْبَطْحَاء^۸ لقب

۱. هان، کیست آنکه برساند از جانب من به رزاح؟ من در دو چیز تو را سرزنش می‌کنم، سرزنش
 می‌کنم تو را در فرزندان نهاد بن زید و حُوتَكَةَ بن اسلم، زیرا بین من و ایشان جدائی انداختی.
 پیام من این است هر کس که با من قصد سوئی داشته باشد با ایشان بدی خواهد کرد یا اینکه
 علت سرزنش من این است که هر کس با ایشان بدی می‌کند قصد بدی با من را در مغز خود
 پرورانده است. ۲. مهاده: مصالحه. ۳. مداهنه: تملق و چاپلوسی.

۴. حصافت: رأی محکم و استوار. ۵. نام جد ایشان شیبه بن عثمان ابی طلحه.

۶. گزیدگی: رجحان و مزیت.

۷. حجُون: کوهی در مغرب مکه که اکنون قبر خدیجه کبری صلوات الله علیها و قبر ابوطالب
 عموی رسول اکرم (ص) در آنجا واقع است و در قسمت پائین آن نیز قبرستانی است.

۸. بطحاء در لغت به معنی مسیلی است که در آن ریگ و سنگریزه باشد، و به وادی که در
 قسمت پائین مکه بر سر راه منی و عرفات قرار دارد نیز گفته می‌شود.

داشت، و کنیت او ابو عبد الشمس است و او دختر^۱ مُرَّة بن هلال بن فالج بن ذکوان بن ثعلبة بن بُهثة بن سلیم بن منصور بن عكرمة را به زنی بگرفت و از وی دو پسر توأمان^۲ متولد شدند چنانکه پیشانی ایشان با هم پیوستگی داشت و به هیچ گونه نتوانستند از هم جدا ساخت، ناچار شمشیری آوردند و پیشانی ایشان را از هم جدا ساختند و یکی را عمرو نام نهادند و آن دیگر را عبد الشمس، و عمرو لقب هاشم یافت - چنانکه مذکور می شود -.

بالجمله یکی از عقلاى عرب چون این بدانست گفت: در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل^۳ نخواهد یافت و چنان شد که او گفت، چه عبد الشمس پدر اُمّیه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته^۴ داشتند. و پسر سیم عبد مناف، الْمُطَّلِب نام داشت و مادر او نیز عاتکه [دختر مُرَّة سلمی] بود. و پسر چهارم عبد مناف، نُوْفَل نام داشت و مادر او واقده^۵ دختر عمرو بود که نسب به مازن بن منصور بن عكرمة می رسانید. اما مادر عاتکه دختر مُرَّة، صفیه دختر حوزة بن عمرو بن سُلُول بن صُعَصْعَة بن معاویة بن بکر بن هوازن بود، و مادر صفیه دختر عایذ الله است که نسب به سعد العشیره بن مذحج می برد^۶، و عبد الشمس که بزرگترین اولاد عبد مناف است از فرزندانش قبیله ای بزرگ بادید آمد. عثمان بن عفان و مروان و معاویة و عُتْبَة و شیبّه از آن قبیله اند و عُبَیْدَة بن الحارث که در بدر شهید شد و شافعی از بنی الْمُطَّلِب باشند. و از نوفل نیز قبیله ای بزرگ عیان گشت و جُبَیر بن مُطْعِم که از صحابه است که وحشی قاتل حمزه، بنده او بود از آن قبیله است. و مصطفی ﷺ و امیر المؤمنین علیه السلام و عباس و حمزه و سایر بنی هاشم نسب به هاشم می رسانند - و ذکر هر یک در جای خود مذکور خواهد شد -.

۱. و نام او عاتکه است.

۲. توأمان: همزاد.

۳. فیصل: داور، داورى، آنچه با او حق از باطل جدا می شود.

۴. آختن: کشیدن و بیرون آوردن.

۵. نام او در تاریخ طبری و سیره ابن هشام: واقده (با دال بی نقطه) ذکر شده است. (تاریخ طبری، ۸۰۴/۳).

۶. ابن هاشم: ابو عمر و ثُمّاضر و قلابه و حیه و زُیْطه و ام الاخشم و ام سفیان را هم از اولاد عبد مناف می داند.

وفات اولاد عبد مناف

و اولاد عبد مناف بدین ترتیب وفات کردند: نخستین هاشم در غزه که از ارض شام است وفات یافت، پس از او عبد الشمس در مکه به درود جهان کرد، و الْمُطَّلَب در ارض رَدْمَان که از نواحی یمن است رخت به دیگر سرای کشید، آنگاه نُوْفِل در سَلْمَان که از اراضی عراق عرب است درگذشت چنانکه مطرود که یکی از شعرای عرب است انشاد نمود:

ثُمَّ اَنْدَبِي الْفَيْضَ وَ الشَّيَاطَ مُطَلِّباً	وَ اسْتَخْرِطِي بَعْدَ فَيْضَاتِ بِحُمَاتِ
أَمْسَى بِرَدْمَانَ عَنَّا الْيَوْمَ مُعْتَرِباً	يَا لَهْفَ نَفْسِي عَلَيْهِ بَيْنَ أَمْوَاتِ
وَ أَبْكِي لَكَ الْوَيْلَ أَنَا كُنْتُ بَاكِئَةً	لِعَبْدِ شَمْسٍ بِشَرْقَى الْبَنِيَاتِ
وَ هَاشِمٌ فِي ضَرْيَحٍ وَ شَطَ بَلْمَعَةٍ	تَسْنِي الرِّيَّاحُ عَلَيْهِ بَيْنَ غَزَاتِ
وَ نُوْفِلٌ كَانَ دُونَ الْقَوْمِ خَالِصَتِي	أَمْسَى بِسَلْمَانَ فِي رَمْسٍ بِمَوَاتِ

مع القصه آنگاه که قُصَى وفات یافت بر حسب وصیت او منصب ستایت و رفادت و حجابت و دارالندوة و لواء با عبدالدار بود و عبد مناف چندانکه زنده بود در آن رخنه نینداخت تا زمان هاشم پیش آمد.

هاشم بن عبد مناف

اما هاشم بن عبد مناف را نام عمرو بود و از جهت علو مرتبت او را عَمْرُو الْعُلَى می گفتند و کنیت او ابونُضْلَه^۱ است و از غایت جمال او را و مُطَّلَب را البدْران^۲ گفتندی و او را با مُطَّلَب کمال مؤانست و ملاطفت بودی چنانکه عبد الشمس را با نُوْفِل نهایت مؤانست و موافقت می بود.

مع القصه چون هاشم به کمال رشد رسید آثار فتوت^۳ و مروت از وی به ظهور رسید و مردم مکه را در ظل حمایت خویش همی داشت. چنانکه وقتی در مکه بلای قحط و غلا^۴ پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت، هاشم در آن قحط سال همی

۱. متن: فضله.

۲. بدر: ماه شب چهاردهم را گویند.

۳. فتوت: جوانمردی.

۴. غلا: گرانی.

به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را همی با گندم آسیا کرده حمل نموده به مکه آوردی و از آن نان همی کردی و در هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت و آنگاه ندا در داده مردم مکه را به مهمانی دعوت می فرمود و از آن نان در آب گوشت ترید^۱ کرده بدیشان می خورانید. از این روی او را هاشم لقب دادند چه هشم به معنی شکستن باشد چنانکه یکی از شاعران عرب در مدح او گوید^۲:

عَمِّرُوا الْعَلِيَّ هَشْمَ الثَّرِيدِ لِقَوْمِهِ قَوْمَ بَمَكَةَ مُسَيِّتِينَ عِجَافُ

چون مردم مکه را از آن زحمت رهائی بخشید برای آنکه دیگر چنین روز نبینند و وسعتی در کار ایشان پیدا شده با خصب^۳ نعمت زیست کنند نامه‌ای به حضرت فیروز بن یزدجرد فرستاد، و از وی اجازت طلبید که قریش اگر خواهد در اراضی عراق عرب سفر توانند کرد؛ و هم نامه‌ای به نزد الیون که در این وقت در مملکت ایتالیا و اراضی شام و دیگر حدود حکومت داشت انفاذ فرمود و درخواست نمود که قبیله قریش را از عبور در حدود شام منعی نباشد، آنگاه فرمان داد تا آن جماعت در زمستان و تابستان بیلاق و قشلاق کنند و به هر جا که مناسب باشد کوچ دهند. و قریش کار بدان نهادند چنانکه خدای فرماید: لَا يَلَا فِ قُرَيْشٍ إِلَّا فِهِمْ رِحْلَةُ الشَّاءِ وَ الصَّيْفِ^۴.

و هم از قصیده مدح اوست که یک بیت مسطور آمد:

۱. ترید و تریت (ریزه کردن نان در شیر و دوغ و آبگوشت). یعنی: عمروالعلی برای خویشان خود در مکه کسان لاغر و قحطزده خود نان را در آبگوشت خورد کرد و برایشان ترید مهیا کرد. (ب)

۲. در سیرت رسول الله آمده: و نخست کسی که در عرب رسم جفنه ترید سنت نهاد و به مردم داد وی بود، و نخست کسی که در عرب رسم رَحْلَةُ الشَّاءِ وَالصَّيْفِ نهاد وی بود، تا شاعر ایشان در حق وی چنین گوید:

عَمِّرُوا الَّذِي هَشْمَ الثَّرِيدِ لِقَوْمِهِ سُنْتُ إِلَيْهِ الرَّحْلَتَانِ كِلَاهُمَا قَوْمَ بَمَكَةَ مُسَيِّتِينَ عِجَافُ سَفَرُ الشَّاءِ وَ رِحْلَةُ الْأَصْيَافِ

(سیرت رسول الله، ۱/ ۱۲۳ و ۱۲۴). عمروالعلی برای خویشان خود در مکه کسان لاغر و قحطزده خود نان را در آبگوشت خورد کرد و برایشان ترید مهیا کرد. بدو نسبت داده شده هر دو سفر، سفر زمستان و سفر تابستان. ۳. خصب: فراوانی و وسعت.

۴. سورة قریش، ۱ و ۲: برای ائتلاف قریش، ائتلافشان در کوچیدنهای زمستانه و تابستانه.

نُسِبَتْ إِلَيْهِ الرَّحْلَتَانِ كِلَاهُمَا سَيْرُ الشَّتَاءِ وَ رِحْلَةُ الْأَصْيَافِ

بدین گونه روز تا روز کار هاشم بالا گرفت و فرزندان عبدمناف قوی حال شدند و از اولاد عبدالدار پیشی گرفتند و شرافتی از ایشان زیاده بدست کردند، لاجرم دل بدان نهادند که منصب سقایت و رفادت و حجابت و لواء و ذار النَّدْوَه را از اولاد عبدالدار بگیرند و خود متصرف شوند، و در این مهم عبدالشمس و هاشم و نَوْفَل و مُطَّلِب این هر چهار برادر همدستان شدند.

و در این وقت رئیس اولاد عبدالدار، عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار بود و چون او از اندیشه اولاد عبدمناف آگهی یافت دوستان خویش را طلب کرد و اولاد عبدمناف نیز اعوان و انصار خویش را فراهم کردند در این هنگامه بنی اسد بن عبدالعزی بن قُصَی و بنی زُهره بن کِلَاب و بنی تیم بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَی و بنی انحرث بن فِهر بن مالک بن النُّضر از دوستان و هواخواهان اولاد عبدمناف گشتند.

پس هاشم و برادرانش ظرفی از طیب^۱ و خوشبوئیها مملو ساخته به مجلس حاضر کردند و آن جماعت دستهای خود را بدان طیب آلوده ساخته و دست به دست اولاد عبدمناف دادند و سوگند یاد کردند که از پای ننشینند تا کار به کام نکنند. و هم از برای تشیید^۲ قسم، به خانه مکه در آمده دست بر کعبه نهادند و آن سوگندها را مؤکد ساختند که هر پنج منصب را از اولاد عبدالدار بگیرند. و از این روی که ایشان دستهای خود را با طیب آلوده ساختند آن جماعت را مطیبین خواندند، قبیله بنی مخزوم بن یقظه بن مُرَّة و بنی سهم بن عمرو بن هُصَیص و بنی عدی بن کعب از انصار بنی عبدالدار شدند و با اولاد عبدالدار به خانه مکه آمده سوگند یاد کردند که اولاد عبدمناف را به کار ایشان مداخلت ندهند و مردم عرب این جماعت را احلاف^۳ لقب نهادند. اما قبیله عامر بن لُؤَی و طایفه مُحارب بن فِهر کناری گرفته با هیچ طایفه یار نشدند.

بالجمله این دو جُلُف در میان عرب مشهور شد و آن دو جماعت به احلاف و مطیبین اشتهاار یافتند.

۲. تشیید: محکم و پابرجا کردن.

۱. طیب: هر چیز خوشبو.

۳. جمع حلف: پیمان.

احِلْفُ الْفُضُولِ

و دیگر حِلْفی که در میان عرب مشهور است حِلْفُ الْفُضُولِ است، و آن چنان بود که قبایل قریش در خانه عبدالله بن جُدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مُرَّة بن کعب بن لُؤی حاضر شدند، چه او مردی جلیل القدر بود و اولاد هاشم و بنی الْمُطَّلِب و اولاد اسد بن عبد العُزّی و زُهره بن کلاب و تیم بن مُرَّة در میان آن قبایل حاضر بودند، پس سوگند یاد کردند که احدی را از اهل مکه مظلوم نگذارند و اگر کسی را ظلمی در رسید آن جمله به استظهار^۱ یکدیگر رفع ظلم از او بکنند. و همچنان آن کس که وارد مکه شود مادام که در آن بلد شریف است در امان باشد، و اگر مظلوم باشد هیچ کس آسوده نشود تا احقاق حق او نکنند، و رسول ﷺ در تمجید این حِلْف است که فرمود: اگر در اسلام مرا به چنین حِلْف دعوت کنند اجابت فرمایم. اکنون بر سر داستان رویم.

تقسیم مناصب مکه

چون جماعت احلاف و مطّیین از پی کین بر جوشیدند و ادوات مقابله و مقاتله طراز^۲ کردند دانشوران و عقلای جانبین به میان در آمده گفتند: این جنگ جز زیان طرفین نباشد و از این آویختن و خون ریختن قریش ضعیف گردند و قبایل عرب بدیشان فزونی جویند، بهتر آن است که کار به صلح رود. و در میانه مصالحه افکندند و قرار بدان نهادند که سقایت و رفادت با اولاد عبد مناف باشد و حجابت و نوا و ندوه را اولاد عبد الدّار تصرف کنند. پس از جنگ باز ایستادند و با هم به مُدارا شدند. آنگاه اولاد عبد مناف از بهر آن دو منصب با هم قرعه زدند و آن هر دو به نام هاشم برآمد. پس در میان اولاد عبد مناف و عبد الدّار مناصب خمسهِ همی به میراث می رفت. چنانکه در زمان رسول ﷺ عثمان بن ابی طلحه بن عبد العُزّی بن عثمان بن عبد الدّار کلید مکه داشت، و چون رسول ﷺ

۱. استظهار: پشت گرمی و کمک.

۲. طراز: به معنی آراستن و پیراستن و ساختن آمده است.

فتح مکه کرد عثمان را طلب داشت و مفتاح را بدو داد و فرمود: خُذُوهَا خَالِدَةَ ثَالِدَةً لَا يَنْزِعُهَا مِنْكُمْ إِلَّا ظَالِمٌ. و این عثمان چون به مدینه هجرت کرد کلید را به پسر عم خود شبیه گذاشت و در میان اولاد او بماند.

اما اِیوا در میان اولاد عبدالدار بود تا آن زمان که مکه مفتوح گشت، ایشان به خدمت آن حضرت رسیده عرض کردند که أَجْعَلِ اللّوَاءَ فِینَا. آن حضرت فرمود در جواب که: الْإِسْلَامُ أَوْسَعُ مِنْ ذَلِكَ. کنایت از آنکه اسلام از آن بزرگتر است که در یک خاندان رایات فتح آن بسته شود، پس آن قانون بر افتاد.

و دارُ النَّدْوَةِ تا زمان معویه برقرار بود و چون او امیر شد آن خانه را از اولاد عبدالدار بخرید و دارالاماره کرد.

اما سِقَاییت و رِفَادَت از هاشم به برادرش مُطَّلِب رسید و از او به عبدالْمُطَّلِب بن هاشم افتاد و از عبدالْمُطَّلِب به فرزندش ابوطالب رسید. و چون ابوطالب اندک مال بود برای کار رِفَادَت از برادر خود عباس زری به قرض گرفت و حاجیان را طعام داد و چون نتوانست ادای آن دین کند منصب سِقَاییت و رِفَادَت را در ازای آن قرض به عباس گذاشت. و از عباس به پسرش عبدالله رسید، و از او به علی بن عبدالله، و از علی به فرزندش محمد انتقال یافت و از او به سَفَّاح خلیفه و همچنین تا غایت خلفای بنی عباس بداشتند. و هم اکنون از اینجا بر سر سخن رویم.

چون هاشم منصب سِقَاییت و رِفَادَت بیافت و نیک بزرگ شد، همه ساله چون هنگام حج کردن برسید در میان قریش بر پا می ایستاد و می گفت: ای جماعت قریش، شما همسایگان خدا و اهل بیت اوئید، اینک حاجیان در می رسند و ایشان مهمان خدایند، هر کرا هر چه ممکن است حاضر کند تا ایشان را طعام و شراب دهیم، و اگر من از مال خود کنایت این جمله می کردم هرگز از شما چیزی طلب نمی کردم. مردم قریش سخنان او را به جان و دل اصغامی فرمودند و هر کرا مکانتی بود اعانتی می نمود و هاشم حاجیان را طعام و شراب می داد چندانکه از مکه بدر شوند. و چون ایام حج منتقضی می شد هم به نظم و نسق امور قریش می پرداخت بدین روش، روز تا روز بر جلالیت و عظمت بیفزود.

اما عبدالشَّمْس که برادر بزرگتر بود قَلَّتْ مَال و کثرت عیال داشت و بیشتر وقت برای کسب معیشت مشغول تجارت بود و در مکه حضور نمی داشت از این روی به

مکانت و ثروت هاشم حسد برد و دل با او بد کرد و در میان ایشان خصمی بادید آمد و این خصومت در میان اولاد ایشان باقی ماند.

اولاد هاشم

و هاشم را چهار پسر بود.

اول: عبدالمطلب که جد رسول ﷺ است.

دوم: اسد که پدر فاطمه است و فاطمه مادر امیرالمؤمنین علی علیه السلام است.

سیم: نضله^۱ و از او فرزندی باقی نماند.

چهارم: اباصیفی.

و نیز او را پنج دختر بود:

اول: شفا.

دوم: خالده.

سیم: ضعیفه^۲.

چهارم: رقیه^۳.

پنجم: حیه.

مادر اسد، قیله دختر عامر بن مالک الخزاعی بود، و مادر اباصیفی و حیه، هند دختر عمرو بن ثعلبه خزرجیه بود، و مادر نضله و شفا زنی از قضاچه بود، و مادر خالد و ضعیفه دختر ابی عدی مازنیه بود، و مادر عبدالمطلب و رقیه، سلمی^۴ بنت عمرو بن زید بن لبید بن خدّاش بن عامر بن غنم بن عدی بن النّجار بود، و مادر سلمی، عمیره دختر صخر بن حارث بن ثعلبه بن مازن بن النّجار بود، و مادر عمیره، سلمی دختر عبدالأشهل النّجاریه بود و این سلمی که به حباله نکاح هاشم در آمد

۱. متن: فضله. ۲. متن: ضعیفه.

۳. به روایت طبقات: رقیه دختر هاشم در خردسالی در گذشت (۷۰/۱).

۴. طبری به نقل ابن اسحق، او را دختر زید بن عمرو بن لبید بن حرام بن خدّاس بن جندب بن عدی بن نجار می‌داند؛ (تاریخ طبری، ۷۹۹/۳).

مدت زمانی زن اُجْنَحَة بن الجُلّاح^۱ بن الجریش بن جَحْجَبَا بن کَلْفَة بن عوف بن عمرو بن عوف بن ملک بن الاوس بود و از او فرزندی عَمْرُو نام داشت^۲ و در بلده مدینه سکون می فرمود، و بعد از اجنحه پیمان داد که دیگر به حبالة نکاح کس در نیاید مگر به شرط آنکه اختیار جدائی با خودش باشد و آن روز که شوهر را نخواهد از او طلاق تواند گرفت.

و از آن سوی چنان افتاد که هاشم در خواب دید که باید به مدینه شود و سلمی را به حبالة نکاح درآورد، پس در سفری که به سوی شام برای تجارت می رفت به مدینه در آمد و به خانه عمرو فرود شده، دختر او سلمی را به شرط زنی بگرفت. و عمرو با هاشم پیمان بست که دختر خود را با تو دادم بدان شرط که اگر از او فرزندی به وجود آید، همچنان در مدینه زیست کند و کس او را به مکه نبرد. هاشم بدین پیمان رضا داد و در مراجعت از شام، سلمی را به مکه آورد، و چون سلمی حامله شد بنا به آن عهد که شده بود او را برداشته دیگر باره به مدینه آورد تا در آنجا بار بگذارد، و خود عزیمت شام فرمود و در ارض غزه بدرود جهان کرد.

اما از این سوی سلمی بار بنهاد و پسری آورد، و چون کودک را بر سر، موئی سفید بود او را شَیْبَة نام نهادند و تربیت همی کردند.

و بعد از هاشم منصب ستایت و رفادت به برادر کوچکترش مُطَّلَب انتقال یافت. از این روی که مکانت و حصافت و ثروت او از عبدالشمس زیاده بود و قریش او را به سبب آن سَمَاحَت^۳ و شرافت که داشت فیض لقب دادند، و مُطَّلَب چندان این دو منصب را بداشت که شَیْبَة که مشهور به عبدالمُطَّلَب است در مدینه به حدّ رشد رسید، پس برادرزاده را از مدینه به مکه آورد و این دو منصب را بدو تفویض نمود. چنانکه در ذیل قصه عبدالمُطَّلَب در جای خود مذکور خواهد شد.

۱. شرف التبی او را زن اُحیحة بن الجلاح می نویسد. (ص ۱۹۰).

۲. ابن سعد گوید: شَیْبَة الحمد یا عبدالمُطَّلَب و رقیه که در خردسالی در گذشت و مادر این دو سلمی دختر عمر بن زید بن لبید بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن نجار است و دو برادر مادری هم داشته اند که عمرو و معبد پسران اُحیحة بن جُلّاح بن حریش بن جَحْجَبَا بن کَلْفَة بن عوف بن عمرو بن ملک بن الاوس اند. (طبقات، ۷۱/۱).

۳. سَمَاحَت: جود و سخاوت.

جلوس ربیعه در مملکت یمن پنج هزار و هفتصد و چهل و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

[تابعه یمن]

ربیعه بن نفر برادر عدی بن نصر لخمی است - که ذکر حالش در ذیل قصه جدیمه
الابرش نگارش یافت. بالجمله ربیعه بعد از آنکه روزگار دولت تبع الاصغر سپری
شد به استظهار اعوان و انصار بر مملکت یمن استیلا جست و سریر مملکتی را نشیمن
ساخت، خُرد و بزرگ اوامر و نواهایش را مطیع و منقاد شدند و سر در خط
فرمانبرداریش نهادند، چندانکه کار سلطنت بر وی استوار شد و مدتی به شادکامی
روزگار برد.

از قضا خوابی هولناک دید و سخت بترسید و چون بامداد جامه خواب
بگذاشت، کاهنان و منجمان حضرت را طلب داشت و گفت: دوش خوابی هولناک
دیده‌ام، نخست صورت خواب را باز نمائید، آنگاه زبان به تعبیر گشائید.

ایشان عرض کردند که: ما را بدین کار توانائی نباشد، اگر ملک خواهد خواب
خود را باز نماید تا ما به تعبیر آن اقدام نمائیم.

ربیعه گفت: چون من آنچه در خواب دیده‌ام باز گویم و تعبیر شود من با آن تعبیر
اطمینان نخواهد بود، آنگاه مطمئن شوم با سخن شما که صورت خواب را نیز
بنمائید.

۱. برابر ص ۸۸ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

آن جماعت عرض کردند که: این مهم جز از سطیح و شِقْ ساخته نشود و این دو تن سرآمد کاهنان جهان بودند - چنانکه عن قریب ذکر حال ایشان مرقوم خواهد شد -.

لاجرم ربیعه کس به طلب سطیح و شِق فرستاد. نخستین سطیح حاضر شد، پس پادشاه یمن روی با وی کرد و گفت: ای سطیح باز گوی که من به چه صورت در خواب دیده‌ام؟

سطیح گفت: رَأَيْتَ حُمَمَةً خَرَجَتْ مِنْ ظُلْمَةٍ، فَوَقَعَتْ بِأَرْضِ تَهْمَةٍ فَأَكَلَتْ مِنْهَا كُلَّ ذَاتِ جُمُجُمَةٍ. یعنی: در خواب دیدی که آنگشتی^۱ افروخته از ظلمت برآمد و به زمین تهامه افتاد و خورد هر صاحب سری را.

ربیعه گفت: ای سطیح هیچ خطا نگفتی، اکنون باز گوی که تأویل آن خواب به کجا خواهد کشید.

سطیح گفت: أَخْلِفَ بَيْنَ الْحَرَّتَيْنِ مِنْ حَنْشٍ، لِتَهْبِطَنَّ أَرْضُكُمْ الْجَبَشِ، وَ لِيَمْلِكَنَّ مَا بَيْنَ إِلَى جُرَشٍ. یعنی: سوگند یاد می‌کنم به هر جانوری که در میان حرّه دهنّا و حرّه بنی هلال است که مردم حبشه این اراضی را فرو می‌گیرند و مالک می‌شوند اراضی جرّش را تا ابین که از یمن تا عدن باشد.

ربیعه گفت: ای سطیح این خبری دهشت‌انگیز و وحشت‌آمیز بود، اکنون بگوی که این داهیه در زمان خواهد بود یا از پس روزگار ما صورت خواهد بست؟
سطیح گفت: [لا] بَلْ بَعْدَهُ بِحِينٍ، أَكْثَرُ مِنْ سِتِّينَ أَوْ سَبْعِينَ بِمَضِيِّينَ مِنَ السَّنِينَ. یعنی: در روزگار تو آسیبی نخواهد بود، بلکه از پس شصت (۶۰) سال و هفتاد (۷۰) سال یا زیاده این ترکّتا واقع خواهد گشت.

ربیعه گفت: آیا این مملکت را همیشه مردم حبش خواهند داشت یا سلطنت ایشان منقرض خواهد شد؟

سطیح عرض کرد: بَلْ يَنْقَطِعُ لِيُضَعَ وَ سَبْعِينَ مِنَ السِّنِينَ ثُمَّ يُقْتَلُونَ وَ يَخْرُجُونَ مِنْهَا هَارِبِينَ. یعنی: بعد از هفتاد سال سلطنت حبشه منقرض می‌شود و کشته و پراکنده می‌گردند.

ربیعه گفت: آیا کدام پادشاه بدین جماعت غلبه خواهد کرد؟

۱. انگشت: آتش دغال.

سطیح گفت: یَلِیْهِ اِرْمُ ذی یَزْنٍ یَخْرُجُ عَلَیْهِمْ مِنْ غَدَنِ فَلَا یَشْرُکُ مِنْهُمْ أَحَدًا بِالْیَمَنِ. یعنی: پسر ذی یزن بر آن قوم غلبه خواهد جست، ایشان را قلع و قمع خواهد کرد. ربیعہ گفت: آیا اولاد ذی یزن سلطنت جاودانه در یمن خواهند داشت؟ یا دولت ایشان نیز سپری می شود؟

سطیح عرض کرد: دولت ایشان نیز نخواهد ماند.

گفت: کدام کس غلبه کند؟

سطیح معروض داشت: نَبِیِّ کَرِیمٍ زَکَیُّ یَأْتِیْهِ الْوَحْیُ مِنْ قِبَلِ الْعُلَى.

اربیعہ [گفت: این پیغمبر از کدام خاندان خواهد بود؟

سطیح گفت: رَجُلٌ مِنْ وَلَدِ غَالِبِ بْنِ فَهْرِ یَكُونُ الْمَلِکُ فِی قَوْمِهِ اِلَى اَخْرِ الدَّهْرِ. یعنی: آن پیغمبر مردی از اولاد فهر است و تا انتهای دنیا پادشاهی در دودمان او خواهد بود.

ربیعہ گفت: مگر از برای دنیا نهایی است؟

سطیح گفت: بلی، یَوْمٌ یَجْمَعُ فِیهِ الْاَوَّلُونَ وَالْاٰخِرُونَ یَسْعَدُ فِیهِ الْمُحْسِنُونَ وَ یَشْقٰی فِیهِ الْمُسِیئُونَ^۱. و بدین سخنان خبر از روز قیامت داد.

ربیعہ گفت: ای سطیح آیا بدانچه مرا خبر دادی راست گفتار باشی؟

در جواب عرض کرد: [نعم] وَالشَّفَقِ^۲ وَالْغَسَقِ^۳ وَالْفَلَقِ اِذَا اَتَسَقَ اِنَّ مَا اَنْبَأْتُكَ بِهِ لَحَقٌّ، یعنی: قسم به شام و صبح که آنچه گفتم مقرون به صدق و صواب بود.

چون این کلمات به پایان رسید، خبر ورود شق را به عرض ربیعہ رسانیدند. ملک یمن فرمود تا سطیح را به جائی معین باز داشتند و شق را پیش طلبید تا این دو کاهن از سخنان یکدیگر نیابند و روی با شق کرد و گفت: صورت خواب مرا باز گوی؟

شق عرض کرد: رَأَيْتَ حُمَمَةً خَرَجَتْ مِنْ ظُلْمَةٍ فَوْقَعَتْ بَیْنَ رَوْضَةٍ^۴ وَ اُكْمَةٍ^۵ فَاکَلَتْ مِنْهَا کُلَّ ذَاتٍ نَسِیمَةٍ.

۱. یعنی: قیامت آن روز است که خلق اول و آخر جمع شوند و ایشان را در عرضه حساب و کتاب آورند. و آنگاه نیکوکاران نجات و بهشت با نعیم دهند و بدکاران را دوزخ با عذاب دهند.

۲. شفق: آن سرخی است که در غروب تا هنگام عشا در فلک ظاهر شود.

۳. غسق: تاریکی اول شب را گویند.

۴. روضة: در بلاد عرب بسیار است از جمله یکصد و سی و شش مقام معروف به این نام است.

۵. اُکمه: نام قریه‌ای در یمامه.

و چون از تعبیر آن خواب پرسید گفت: أَخْلَفُ بِمَا بَيْنَ الْحَوَّتَيْنِ مِنْ إِنْسَانٍ لِيَنْزِلَنَّ أَرْضَكُمْ السُّودَانُ وَ لِيَغْلِبَنَّ عَلَى كُلِّ طِفْلةِ الْبَنَانِ وَ يَمْلَكَنَّ مَا بَيْنَ أَثْنَيْنِ إِلَى نَجْرَانَ^۱.
و چون از غلبه آن جماعت باز جُست که در عهد دولت اوست یا از پس او؟
فقال: لَا. بَلْ بَعْدَهُ بَرَمَانٍ ثُمَّ يَسْتَنْقِذُكُمْ مِنْهُمْ عَظِيمُ شَأْنٍ وَ يُذْهِبُهُمْ أَشَدُّ الْهَوَانِ.
شوق گفت: ای ربیعه بعد از زمان دولت تو اهل سودان بدین مملکت چیره خواهند شد، آنگاه مردی بزرگ شما را از بالای ایشان نجات خواهد داد و آن جماعت را ذلیل و زیون خواهد کرد.

ربیعه گفت: آن کس که بر ایشان غلبه جوید، کیست؟
شوق گفت: غلام لیس مدنی و لَا مُدْنٍ يَخْرُجُ مِنْ بَيْتِ ذِي يَزَنٍ.
چون از مدت پادشاهی اولاد ذی یزن سؤال کرد؟ گفت: يَنْقَطِعُ بِرَسُولٍ مُرْسَلٍ يَأْتِي بِالْحَقِّ وَالْعَدْلِ بَيْنَ أَهْلِ الدِّينِ وَالْفَضْلِ يَكُونُ الْمُلْكُ فِي قَوْمِهِ إِلَى يَوْمِ الْفَضْلِ.
آن گاه ربیعه از آثار روز قیامت پرسید؟ قال: يَوْمَ تَخْزِي فِيهِ الْوَلَاةُ يُدْعَى فِيهِ مِنَ السَّمَاءِ بِدَعَوَاتٍ يَسْمَعُ مِنْهَا الْأَحْيَاءُ وَالْأَمْوَاتُ وَ يَجْمَعُ فِيهِ بَيْنَ النَّاسِ لِلْمِيزَانِ يَكُونُ فِيهِ لِمَنْ أَتَقَى الْفُوزَ وَالْخَيْرَاتُ.

ربیعه گفت: ای شوق آیا راست گفتمی این سخنان را؟ قال: إِي وَ رَبِّ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ وَ مَا بَيْنَهُمَا مِنْ رَفَعٍ وَ خَفَضٍ إِنَّ مَا أَنْبَأُكَ بِالْحَقِّ مَا فِيهِ أَمُضٌ.
چون این سخنان به پایان رفت و ربیعه سخنان سطیح و شوق را موافق یافت به نبوت و رسالت خاتم الانبیاء ﷺ و باز پرس روز جزاء ایمان آورد و از بیم آنکه اهل بیتش به دست مردم حبشه اسیر و دستگیر شوند، زن و فرزند خود را از یمن کوچ داده به سوی عراق عرب فرستاد و نامه‌ای به حضرت اردوان که در این وقت ملک ایران بود نگاشت و از وی درخواست نمود که ایشان را در بلدی شایسته ساکن فرماید.

پادشاه ایران حکم داد تا ایشان را در حیره فرود آوردند و حکومت حیره در این وقت از قِبَل اردوان با عمرو بن عَدِيّ مَفُوض بود که هم برادرزاده ربیعه بود. لاجرم عمرو فرزندان برادر را نیکو بداشت و در تربیت ایشان مساعی جمیله معمول فرمود. و مدت سلطنت ربیعه بن نصر در مملکت یمن دو سال بود.

۱. نجران: از مخالف مله است از طرف یمن.

ظهور سطح و شق پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

بالجمله ربیع بن ربیع۲ بن مسعود^۲ جسدی بود بر پشت افتاده و از برای او سر و گردن نبود و جوارح نداشت بلکه صورت او در سینه او واقع بود و قدرت بر جلوس نداشت مگر گاهی که غضب شدید بر وی مستولی می شد و ابداً ایستادن نتوانست، و از این روی که همیشه مانند سطحی از گوشت بر قفا افتاده بود سطح لقب یافت، و پیوسته در ارض جاپیه سکون داشت. و چون ملوک خواستندی از وی خبر گرفتندی او را در جامه‌ای پیچیده به مجلس حاضر می ساختند؛ و چون متشگش جنبش می دادند تا تنبیه یافته به جواب و سؤال اقدام می فرمود و از اخبار آینده آگهی می داد، و او پسر خاله شق است، و هو شق بن صععب بن نشکر بن رهم بن افرک بن قسر بن عبقر بن انمار بن ارش بن لحيان بن عمرو بن الغوث بن نابت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا^۳، و شق از این روی این نام یافت که یک نیمه آدمی بود.

چه او را یک پا و یک دست و یک چشم نبود و این هر دو در یک ساعت متولد شدند و هم در آن ساعت طریفة الخیر ایشان را بخواست و آب دهان خود را در دهن ایشان افکند و گفت: این دو پسر در فن کهانت قائم مقام و نایب مناب منند. این

۱. برابر ص ۹۰ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. به روایت طبری نام او: ربیع بن ربیع۲ بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن عسان بود و وی را ذئبی نیز گفتند که نسب از ذئب بن عدی داشت (تاریخ طبری، ۶۵۹/۲).

۳. به روایت طبری: وی شق پسر صععب بن یشکر بن رهم بن افرک بن نذیر بن قیس بن عبقر بن انمار بود (تاریخ طبری، ۶۵۹/۲).

بگفت و جان بداد.

و این دو تن در فن کهنانت به درجه کمال ارتقا نمودند. و ما بعضی از کلمات ایشان را که دلالت بر ظهور پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله داشت در ذیل قصه ربیعه بن نصر مرقوم داشتیم. اکنون از کلمات سطیح که منهی^۱ بر ظهور قائم آل محمد است برمی نگاریم.

معلوم باد که روزی ذاجدن که اول کس است که در یمن غنا کرد و به سبب حسن صوت این لقب یافت، چه نام او علس بن الحارث است و از قبیله حمیر باشد. مع القصه سطیح را طلب داشت تا از زمان آینده خبر گیرد، و قبل از رسیدن سطیح چند دینار زر از بهر انعام او برگرفت، و در تحت قدم خود پنهان فرمود، و خواست تا قبل از حکم و کهنانت او را آزموده کند. و چون سطیح در آمد، ذاجدن گفت: ای سطیح بگو تا چه از بهر تو نهفته ام؟

سطیح عرض کرد: حَلَمْتُ بِالْبَيْتِ وَ الْحَرَمِ وَ الْحَجَرِ الْأَصَمِّ وَ اللَّيْلِ إِذَا أَظْلَمَ وَ الصُّبْحِ إِذَا تَبَسَّمَ وَ بِكُلِّ فَصِيحٍ وَ أَبْكُمْ لَقَدْ خَبَأْتُ لِي دِينَارًا بَيْنَ النَّعْلِ وَ الْقَدَمِ. ذاجدن از گفتار وی در عجب رفت و گفت: این علم را از کجا آموختی؟ سطیح گفت: مِنْ قَبْلِ أَخٍ لِي جَنِّي يَنْزِلُ مَعِيَ أَنِّي نَزَلْتُ يَعْنِي. از برادرم که یکی از جن باشد و هر جا من فرود می شوم او نیز با من است.

این بگفت و آنگاه این کلمات را فرمود که: خبر از ظهور قائم آل محمد صلی الله علیه و آله دهد. فَقَالَ سَطِيحٌ: إِذَا غَارَتِ الْأَخْيَارُ وَ فَارَتِ الْأَشْرَارُ وَ كَذِبَ بِالْأَقْدَارِ وَ حُمِلَ الْمَالُ بِالْأَوْقَارِ وَ خَشَعَتِ الْأَبْصَارُ لِحَامِلِ الْأَوْزَارِ وَ قُطِعَتِ الْأَرْحَامُ وَ ظَهَرَتِ الطَّعَامُ الْمُسْتَحْلَى الْحَرَامُ فِي حُرْمَةِ الْإِسْلَامِ وَ اخْتَلَفَتِ الْكَلِمَةُ وَ خَفَرَتِ الذِّمَّةُ وَ قَلَّتِ الْحُرْمَةُ وَ ذَلِكَ عِنْدَ طُلُوعِ الْكَوْكَبِ الَّذِي يَفْرَعُ الْعَرَبَ وَ لَهُ شَبِيهِ الذَّنْبِ فَهُنَاكَ تَنْتَطِعُ الْأَمْطَارُ وَ تَجُفُّ الْأَنْهَارُ وَ تَخْتَلِفُ الْأَعْصَارُ وَ تَغْلُو الْأَشْعَارُ فِي جَمِيعِ الْأَقْطَارِ ثُمَّ يَقْبَلُ الْبَرَبَرُ بِالرَّايَاتِ الصُّفْرِ عَلَى الْبِرَازِ الْبَرِّ حَتَّى يَنْزِلُوا مِصْرَ فَيَخْرُجُ رَجُلٌ مِنْ وَلَدِ صَخْرٍ فَيَبْدُلُ الرَّايَاتِ السُّودَ بِالْحُمْرِ فَيُبَيِّحُ الْمُحَرَّمَاتِ وَ يَنْزِلُ النِّسَاءَ بِالشَّدَايَا مُعَلَّنَاتٍ وَ هُوَ صَاحِبُ نَهَبِ الْكُوفَةِ فَرَتْ بَيْضَاءُ السَّاقِ مَكْشُوفَةً عَلَى الطَّرِيقِ مَرْدُوفَةً بِهَا الْخَيْلُ مَحْفُوفَةً قَدْ قُتِلَ زَوْجُهَا وَ كَثُرَ عَجْزُهَا وَ اسْتَحِيلَ فَرْجُهَا فَعِنْدَهَا يَظْهَرُ ابْنُ النَّبِيِّ الْمَهْدِيُّ

۱. انتهاء: خبر دادن.

وَ ذَلِكَ إِذَا قُتِلَ الْمَظْلُومُ بِثَرْبٍ وَ ابْنُ عَمِّهِ فِي الْحَرَمِ وَ ظَهَرَ الْخَفِيُّ فَوَافَقَ الْوَسْمِيُّ
فَعِنْدَ ذَلِكَ يُقْبَلُ الْمَشْتُومَ بِجَمْعِهِ الظُّلُومَ فَيُظَاهِي الرُّومَ بِقَتْلِ الْقُرُومِ فَعِنْدَهَا يَنْكَسِفُ
كُشُوفٌ إِذَا جَاءَ الرَّجُوفُ وَ صَفَّ الصُّفُوفُ ثُمَّ يَخْرُجُ مَلِكٌ مِنَ الْيَمَنِ مِنْ صَنْعَا وَ عَدَنٍ
أَبْيَضٍ كَالْقُطْنِ اسْمُهُ حُسَيْنٌ أَوْ حَسَنٌ فَيَذْهَبُ بِخُرُوجِهِ غَمْرَ الْفَتَنِ فَهُنَاكَ يَظْهَرُ اللَّهُ
مُبَارَكًا زَكِيًّا وَ هَادِيًّا مَهْدِيًّا وَ سَيِّدًا عَلَوِيًّا يَنْفَرُجُ النَّاسُ إِذَا أَتَاهُمْ بِمَنْ اللَّهُ الَّذِي هَدَاهُمْ
فَيَكْشِفُ بِنُورِهِ الظُّلُمَاءَ وَ يَظْهَرُ بِهِ الْحَقُّ بَعْدَ الْخِفَاءِ وَ يُفَرِّقُ الْأَمْوَالَ فِي النَّاسِ بِالسَّوَاءِ
وَ يَغْمِدُ السَّيْفَ فَلَا يُسْفِكُ الدَّمَاءَ وَ يَعِيشُ النَّاسُ فِي الْبُشْرِ وَ الْهَنَاءِ وَ يَغْسِلُ بِمَاءِ عَدْلِهِ
عَيْنُ الدَّهْرِ مِنَ الْقَذَا وَ يَرُدُّ الْحَقَّ عَلَى أَهْلِ الْقُرَى وَ يَكْثُرُ فِي النَّاسِ الضِّيَافَةُ وَ الْقُرَى وَ
يَرْفَعُ بَعْدْلِهِ الْغَوَايَةَ وَ الْعِمَى كَأَنَّهُ كَانَ غُبَارًا وَ انْجَلَا، فَيَمْلَأُ الْأَرْضَ عَدْلًا وَ قِسْطًا وَ
الْأَيَّامَ حَيًّا وَ هُوَ عَلَمٌ لِلْسَّاعَةِ بِلَا إِفْتِرَاءٍ.

این جمله بی زیاده و نقصان کلام سطیح است و خلاصه معنی آن این است که
فرماید: چون اندک شوند اخیار و طغیان کنند اشرار و مردم قطع ارحام فرمایند و
حلال از حرام شناسند و با هیچ پیمان و عهد نیابند، آنگاه ستاره ذوذنب بادید آید
و قبائل عرب ترسان و هراسان باشند، در این وقت سحاب از سیلان باز ایستد و
انهار را جریان نماند و بلای قحط و غلا در افتد، پس جماعتی از مردم بربر خروج
کنند و بر اسبها زین زرین بندند، و علمهای زرد بر پای کنند، و مصر را فرو گیرند.
آنگاه از اولاد صخر مردی با لشکر به سوی کوفه تاختن کند و آن اراضی را مسخر
فرماید و مردان را بکشد و زنان را با پستانها بیاویزد و دختران را مکشوف و برهنه
بدست لشکریان دهد، در آن هنگام قائم آل محمد علیه السلام ظاهر شود و از پس او مردی
بزرگوار در مدینه شهید شود، و پسر عم او در مکه به قتل آید، و این در ماه ربیع الاول
باشد. از پس این واقعه، بزرگان روم مقتول شوند و کسوفی نیز واقع گردد، آنگاه
ملکی از یمن بادید آید که نام او حسین یا حسن باشد و از خروج او فتنه‌های
برخاسته فرو نشینند. و در آن هنگام دولت صاحب الزمان صلوات الله علیه جهان را
فرو گیرد و خونریزی به کران رسد و مالها بر مردم بالسویه قسمت شود، و قبایل در
طرب و راحت در آیند، و با هم مهربان و دوست باشند، و یکدیگر را میهمان کنند،
و کار همه به عدل و نصفت رود و این علامت قیامت باشد.

بالجمله سطیح با شق چنانکه در یک ساعت متولد شدند هم در یک ساعت

وداع جهان گفتند و جسد ایشان را در زمین جُحُفَه مدفون ساختند و مدت زندگانی ایشان در این جهان شش صد (۶۰۰) سال بود.

جلوس

مُرُثِد بن عَبْدِ کِلَال در مملکت یمن
پنج هزار و هفتصد و چهل دو سال
بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

مُرُثِد بن عبد کِلَال برادر مادری ثُبُع اصغر است، بعد از ربیعۀ بن نُضیر بر کرسی سلطنت بر آمد و بر مملکت یمن استیلا یافت^۲. خُرد و بزرگ سر در ربقة طاعتش نهادند و اوامر و نواهایش را مطیع و منقاد آمدند. و او در سال سی و هفتم سلطنت خویش خوابی هولناک دید و سخت بترسید و چون بیدار شد آن خواب را فراموش کرد و کاهنان عرب را فراهم نموده خواست تا صورت خواب را باز نمایند و تعبیر کنند، هیچ یک را این قدرت نبود، عاقبة الامر غفیرا^۳ که زنی کاهنه بود صورت خواب او را باز نمود و تعبیر آن را که دلالت بر ظهور خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله داشت بگفت - چنانکه تفصیل آن در ذیل قصه غفیرا مرقوم خواهد افتاد - و مدت سلطنت مُرُثِد در مملکت یمن چهل (۴۰) سال تمام بود.

۱. برابر ص ۹۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. به روایت ابن اثیر: چون ربیعۀ در گذشت و پادشاهی یمن به حسان بن ثُبَّان بن ابی کرب بن مللیکرب بن زید بن عمرو ذوالاذعار رسید. (تاریخ کامل، ۴۸۸/۲).

۳. روضة الصفا: غفیرا: (۱۰۱۸/۲). تاریخ روضة الصفا اثر میرخواند، تصحیح جمشید کیانفر. - تهران: اساطیر، ۱۳۸۰.

ظهور غفیرای کاهنه پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

غفیرا دختر دوشیزه‌ای بود که پرتو دیدارش با خورشید چاشتگاه پنجه زدی و لمعات^۲ جبینش از فروغ ماه خراج گرفتگی با حسن دیدار و لطف گفتار، در فن کهنانت سرآمد ابنای روزگار بود. در زمان او مُرثَد بن عبد کلال که سلطنت یمن داشت - چنانکه مذکور شد - خوابی دید هولناک و سخت ترسیده و از جامه خواب انگیزته شد و از غایت دهشت صورت خواب از خاطرش محو گشت. لاجرم به نزد مادر خود که از علم کهنانت بهره‌ای داشت آمد و قصه خویش را بگفت. مادر او در جواب فرمود که: مرا در کهنانت آن دست نیست که خواب ناشنفته را توانم گفت و تعبیر نمود.

چون مُرثَد از مادر مأیوس شد چندانکه مرد و زن کاهن در طوایف می‌دانست کس فرستاد و حاضر نمود و هیچ کس حل این عقده نتوانست کرد، ناچار مرثد دست از طلب باز کشید و این مهم مبهم بماند تا روزی که مرثد عزم نخجیر کردن فرمود و از شهر بیرون شده در اطراف بیابان عبور کرد، ناگاه آهویی بر وی گذشت مُرثَد اسب برانگیخت و از قنای آهو بشتافت و چون یک دو میل از مردم خویش دور افتاد سخت کوفته و عطشان گشت.

در این وقت خانه‌ای چند دید که در دامن جبلی و کنار غاری برآورده بودند، مرثد بی اختیار به کنار آن آبادی آمد و زنی فرتوت از آن خانه‌ها بدر شده نزد مرثد آمد و بازوی وی بگرفت و گفت: اندکی فرود آی و از رنج راء بیاسای.

پادشاه یمن از اسب پیاده شد و جوعه‌ای آب بنوشید و در سایه دیوار آن زن پیر بخفت و آنگاه بیدار شد و چشم بگشود، دیده‌اش بر دیدار دختری افتاد که با ستاره مشتری برابری داشت، سخت در رویش خیره بماند، پس آن دختر لب شکرین بگشود و گفت: ای پادشاه یمن، اگر هیچ آرزوی خوردنی باشدت بازگوی تا نزلی^۳

۱. برابر با ص ۱۲۴ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. لمعات: برق و روشنائی. ۳. نزل: آنچه را که نزد میهمان آرند.

مهنّا! مهنّا سازم؟ مُرثد بترسید که مبادا از این شناخته شدن آسیبی ببند، لاجرم سخن او را جوابی آغاز نکرد.

دیگر باره آن دختر به سخن آمد و گفت: ای پادشاه، از شناخت خویش به اکراه مباش که هیچ رنجی در این مأمّن عاید تو نخواهد گشت و خوان خوردنی پیش او نهاد و مرثد به خوردن طعام مشغول گشت و از او پرسید که ای دختر نیکو صورت نام تو چیست؟

وی عرض کرد که: من غفیرا نام دارم.

مُرتد گفت: مرا چه دانستی که پادشاه خطاب کردی؟

غفیرا عرض کرد که: تو مُرتد بن عبّد کِلالی که جمیع کاهنان را فراهم کردی تا خواب تو را باز گویند و تعبیر آن را بنمایند و هیچ کس این کار نتوانست کرد.

مرثد گفت: آیا تو را آن دست هست که حل آن مشکل کنی؟

غفیرا گفت: این چنین کارها از من ساخته شود. همانا در خواب دیدی که گردبادی بادید آمد و به سوی فلک بر رفتن گرفت و از میان آن آتشی رخشنده و دودی تیره فام آشکار گشت و ناگاه جوی آبی گوارا پدیدار آمد و شخصی مردم را همی به شرب آب دعوت فرمود و گفت: هر که این آب را به عدالت و نصفت نوشد سیراب گردد و هر که دهان آلوده کند و با ظلم ارتکاب فرماید همه نکال و عقاب عاید او شود.

این جمله صورتی است که ملک یمن در خواب دید و تعبیر آن باشد که: گردبادها کنایت از پادشاهان جهان است، و آن دود و آتش جور و جنای ایشان باشد، و آن چشمه زلال نمودار شریعت و آئین پیغمبر آخر زمان ﷺ است که هر که به دین او شود و انصاف کند پاداش نیکو خواهد یافت، و اگر نه از خدای قادر قاهر کینتر خواهد دید، و نیز نسب پیغمبر ﷺ را باز نمود.

مُرتد از دیدار و گفتار غفیرا در عجب رفت و دل بر آن نهاد که او را خواستاری نموده به شرط زنی به سرای خود آورد.

و غفیرا این معنی را نیز تفرّس فرمود و گفت: هان، هان ای ملک یمن، از این اندیشه بگذر که هیچ کس از من کامروا نشود. ناچار مُرتد او را وداع گفته برنشست و

به لشکرگاه خویش آمد و یکصد (۱۰۰) شتر سرخ موی بلند کوهان به دستیاری فرستادگان خویش به رسم هدیه انفاذ غفیرا داشت و چندانکه از پس این واقعه همی زیست، با او از در حفاظت و مهربانی بود و همه ساله به انفاذ تحف و هدایا او را شاد می داشت.

جلوس ولیعه در مملکت یمن پنجهزار و هفتصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

ولیععه پسر مؤثد بن عبد کلال است. چون مرشد از این جهان رخت بدر برد، به تخت ملک بر آمد و اعیان کشور و قواد لشکرا را در حضرت خویش حاضر ساخت و گنج پدر را برگشاد و هر کس را در خور حال به بذل زر و سیم شاد کرد و از جلوس خود خورسند داشت. مردم از افضال و احسان او سخت امیدوار شدند و طوق طاعت او را از دل و جان برگردن نهادند و او را همه درود و تحیت فرستادند و در روزگار دولت او در کمال فراغت و آسایش بزیستند. مدت سلطنت ولیعه در یمن نود و نه (۹۹) سال بود^۲.

جلوس ابرهه بن صباح پنجهزار و هشتصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۳

ابرهه بن صباح مرد دانا دوست و دانشور بود و از هر گونه علمی و حکمی

۱. برابر ص ۱۲۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. مسعودی در مروج الذهب ایام سلطنت او را سی و نه (۳۹) سال می نویسد. (مروج الذهب و معادن الجواهر، تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده، - تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، (۴۳۹/۱)).

۳. برابر ص ۲۰۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

بهره‌ای جداگانه داشت، چنانکه از مؤلفات و مصنفات او کتب فراوان بجا ماند، و نسب او به کعب بن سباء الاصغر الحمیری می‌پیوندد و نسب او نیز شَبَبَةُ الْحَمْد است.

بالجمله چون بعد از ولیع بن مُرثِد، درجه پادشاهی یافت و مملکت یمن را زیر فرمان باز داشت، از برای استحکام مبانی سلطنت و تشیید قواعد دولت پیشکشی در خور حضرت شاپور ذوالاکتاف برآورد و با نامه خراعت‌انگیز به دستیاری رسولان نرم‌گوی انفاذ درگاہ او داشت.

شاپور فرستادگان او را بزرگواری داد و ایشان را کامروا مراجعت فرمود و خلعتی شاهوار از بهر ابرهه کرده، با منشور سلطنت یمن بدو فرستاد، و ابرهه شاد خاطر بنشست و به کار سلطنت پرداخت.

و چون دانسته بود از در علم و کهنانت که مملکت یمن در زیر فرمان بنی عدنان خواهد شد، بزرگان آن قبیله و صنادید آن سلسله را پیوسته رهین احسان و افضال می‌داشت و پاس عظمت و حشمت ایشان را لازم می‌شمرد. چون مدت نود و هفت (۹۷) سال از سلطنت او بگذشت، رخت به سرای دیگر برد و مُلک به فرزند گذاشت - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد -.

ظهور معمرین عرب پنجهزار و نه صد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

از این پیش قصه هر کس از معمرین را که از جمله انبیا و سلاطین و دیگر کسان بوده‌اند مرقوم داشته‌ایم. اکنون ذکر حال آن مردم از عرب که در این جهان فراوان زیستن کرده‌اند و با ظهور خاتم الانبیا علیه آلاف التحية والثناء نزدیک بوده‌اند، نگاشته می‌آید.

ذوالاصبع عدوانی

از جمله معمرین ذوالاصبع عدوانی است و نام ذوالاصبع، حُرثان است و هو: حُرثان بن مُحَرِّث بن الحارث بن ربیعة بن وهب بن ثعلبة بن ظرب بن عمر بن عیاذ بن یسکر بن عدوان است و نام عدوان، الحارث بوده و هو: الحارث بن عمرو بن قیس بن غیلان بن مضر است.

و الحارث را از این روی عدوان گفتند که بر برادرش فهم، خصمی آغازید و بر او تاختن برده مقتولش ساخت و او را قبیله‌ای بزرگ بود چنانکه وقتی بر سرچشمه آبی نزول کرد و در میان قبیله او هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) غلام ختنه ناکرده بود. بالجمله حُرثان از این در ذوالاصبع لقب یافت که وقتی انگشت او را ماری بگزید و خشک شد. و کنیت ذوالاصبع، ابا عدوان است و او از بطن جذیله بود، و

۱. برابر صفحه ۲۵۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

دندانهای ثنایا نداشت، هم از این روی او را اثرم^۱ گفتندی، مردی شجاع و دلاور بود و هرگز از نهب و غارت آسوده نمی‌نشست، و در زمان جاهلیت حکومتی لایق داشت. در این جهان سیصد (۳۰۰) سال زندگانی کرد و شعر نیکو توانست گفت. همانا او را چهار دختر بود که هر یک با شعشعه جمال و فروغ جبین، خورشید را پنجه زدی و شعری را شکنجه دادی، و ذوالاصبع را با ایشان چندان شیفتگی بود که هرگز رضا نمی‌داد به کابین کس در شوند و به خانه شوهر روند، و بر این معنی دانا نبود که دختر را از شوهرگزیری نیست و زنان را بی‌شوی، بهشت جاودان به گونه زندان باشد.

از قضا روزی چنان افتاد که در پس حجره فرزندان آمد و ایشان را با هم در سخن یافت، پس خود را از دختران پنهان کرده گوش فرا داشت و اصغا فرمود که ایشان با یکدیگر گفتند که: چون این مجلس از بیگانه پرداخته است، بهتر آن است که هر چه در دل داریم بر زبان آریم. و نخستین دختر بزرگتر به سخن آمد و گفت:

أَلَا هَلْ أَرَاهَا لَيْلَةً وَ ضَجِيعُهَا^۲ أَشْمٌ^۳ كَنْصَلٍ^۴ السَّيْفِ عَيْنٌ مُهْتَدٍ^۵
غَلِيمٌ بِأَدْوَاءِ النِّسَاءِ وَ أَصْلُهُ^۶ إِذَا مَا أَلْتَمَى^۷ مِنْ سِرٍّ أَهْلِي^۸ وَ مُحْتَدِي^۹
یعنی: ممکن است شبی را ببینم و همخوابه‌ای که بزرگوار باشد چون شمشیر هندی و دانا باشد به مداوای زنان و اصل او از اهل من بود؟

با او گفتند: همانا تو جفتی را آرزو کرده‌ای که از خویشان و عم‌زادگان توست. آنگاه دوشیزه دوم، لب شکرین برگشاد و گفت:

أَلَا لَيْتَ زَوْجِي مِنْ أَنْاسِ أُولَى عِدَى حَدِيثُ الشُّبَابِ طَيْبُ الثُّوبِ وَالْعَطَرِ
لَصُوقٌ^۹ بِأَكْبَادِ النِّسَاءِ كَأَنَّهُ خَلِيفَةُ جَانٍ^{۱۰} لَا يُنَامُ عَلَى وَتَرٍ^{۱۱}
یعنی: آیا باشد که شوهر من از آن مردم گردد که او را دشمن بسیار بود - و این

۱. اثرم: آن که دندان پیش او افتاده باشد. ۲. ضجیع: همخوابه را گویند.

۳. شم: هر بلندی را گویند و نیز بلندی بینی را گفته‌اند.

۴. نصل: شمشیر و کارد و تیر و امثال آن را گویند.

۵. عین مهتد: یعنی هندی باشد. ۶. اتما: نسبت کردن به کسی.

۷. من سر اهل: یعنی از بهترین و اشرف خویشان.

۸. من محتد: اصل را گویند. ۹. لصوق: برچسبیدن.

۱۰. جان: نوعی از مار را گویند. ۱۱. وتر: تنها.

کنایت از آن است که مردی بزرگ باشد، چه مردم پست پایه را دشمن نخواهد بود
 ، و جوان باشد و جامه نیکو پوشد و خوشبوی بود و بپیچد با زن چون مار پیچان و
 تنها نخسبد.

با او گفتند: تو از غیر خویشان خود کسی را خواسته‌ای.

آنگاه دختر سیم به سخن آمد و گفت:

أَلَا لَيْتَهُ يَكْسِي الْجَمَالَ نَدِيَّةً^۱ لَهُ جَفْنَةٌ^۲ تُسَعِي بِهَا الْمَعْرُ^۳ وَالْجُزْرُ^۴
 لَهُ حَكَمَاتُ الدَّهْرِ مِنْ غَيْرِهِ كَبِيرَةٌ^۵ شَيْنٌ^۶ فَلَا فَا^۷ وَلَا ضَرْعٌ^۸ غَمْرٌ^۹

یعنی: باشد که شوهر من کسی باشد که مجلس او به زیب و زینت بود و خوان او
 همیشه گسترده باشد. حکیم و مجرب روزگار بود و ذلیل و زبون کس نشود.
 با او گفتند: سید شریفی را قصد کرده‌ای.

دختر چهارم سخن نمی‌کرد. ایشان گفتند: اکنون که اندیشه ما را دانسته‌ای
 چگونه دست از تو بداریم و مکنون خاطر ترا مجهول بگذاریم؟
 ناچار او نیز به سخن آمد و گفت: زَوْجٌ مِنْ عُوْدٍ خَيْرٌ مِنْ قُعُوْدٍ^۹.
 یعنی: دختران را اگر جفتی از چوب بدست باشد، بهتر از آن است که در خانه
 پدر نشسته باشند. و این سخن در میان عرب مثل شد.

بالجمله چون ذوالاصبع سخن فرزندان را اصفا فرمود، دانست که ایشان را
 بایست به شوهر داد، پس هر یک را بدان کس که خواسته بودند سپرد و یک سال نام
 نبرد، آنگاه ایشان را طلب داشت و نخستین با دختر بزرگتر روی کرده فرمود: چون
 است شوهر تو و با تو چگونه زیستن کند؟ قَالَتْ: خَيْرُ زَوْجٍ يُكْرِمُ الْخَلِيلَةَ وَ يُعْطِي
 الْوَسِيلَةَ^{۱۰}. گفت: بهترین شوهران است، زن خود را بزرگوار دارد و اسعاف حاجت

۱. ندی: مجلس و انجمن را گویند. ۲. جفنیه: به معنی کاسه بزرگ باشد.

۳. معز: بز را گویند. ۴. جزور: شتر کشتنی. جزر به ضمتین جمع آن باشد.

۵. کبره: بزرگ سالی. ۶. شین: به معنی زشتی است.

۷. ضی: به فتح ضاد و راء: سست. ۸. غمر: احمق و غیر مجرب.

۹. مجمع الامثال میدانی (۳۲۰/۱ - ۳۲۱). با این تفاوت که اشعاری که دختر دوم گفته را برای
 دختر اول و اشعار گفته شده توسط دختر سوم را برای دختر دوم و اشعاری که دختر اول گفته
 بود را برای دختر سوم نگاشته است که اندک اختلافی نیز با متن ما دارد.

۱۰. مجمع الامثال (۳۲۰/۱ - ۳۲۱): فقالت: خير زوج، يُكْرِمُ اَهْلَهُ، و ينسى فضله.

فرماید.

ذوالاصبع فرمود: مال شما چیست و معاش شما از کدام حرفت باشد؟ قالت خیر مال الابل نشرب البانها جرعاً و نأكل لحمانها مزرعاً^۱ و تحمِلنا و ضَعَفَتنا معاً. گفت: مال ما شتر است که شیر و گوشتش را می خوریم و بر او جنت جنت سوار می شویم.

ذوالاصبع گفت: زوج کریم و مال عمیم.

آنگاه با دختر ثانی گفت: حال تو با شوی چگونه است؟ قالت: خیر زوج یکریم أهله و ینسی فضله^۲. گفت: بهترین شوهران است که زنش را بزرگوار می دارد و احسانش را در حق او فراموش می کند.

چون از مالش جستجو کرد. قالت: البقر تألف النیاء و تملاً الإناء و تُردك السقاء و نساء مع نساء. گفت: مال ما گاو است که از آستان خانه ما جدا نشود و کاسه های ما را از شیر و روغن پر کند.

ذوالاصبع گفت: حظیت^۳ و رصیت^۴ برخوردار و دولتیاری شدی از شوی خود. آنگاه با دختر سیم گفت: روزگار تو در چسان رود؟ قالت لا سمح^۵ بذر^۶ و لا بخیل^۷ حکر^۸. گفت: نه بخشنده ای است که مبذر باشد و نه بخیلی که اندوخته کند. و چون از مال و طریق معاشش سؤال کرد: قالت المِعْزَى لَوْ كُنَّا نُولِدُهَا قُطْمًا^۹ وَ نَسْلُحُهَا أَدْمًا لَمْ نَبِغْ^{۱۰} بِهَا نَعْمًا.

گفت: مال ما بز است که از پوست و گوشت بزغاله آن سودی اندک حاصل شود. ذوالاصبع گفت: جذوة^۹ مغنیة^{۱۰} با آن توان قناعت کرد. آنگاه با دختر کوچکتر گفت کار تو بر چگونه است؟ قالت شر زوج یکریم نفسه و یهین عرسه^{۱۱}. گفت: بدترین شوهران است خود را گرامی دارد و زن خویش را خوار شمارد.

۱. جمع مزرعه به ضم میم: پاره گوشت را گویند.

۲. مجمع الامثال (۱/ ۳۲۰ - ۳۲۱): فقالت: یکریم الخیلة، و یقرب الوسیلة.

۳. حظود: بهره مند و دولتی شدن از شوی.

۴. سمح: یعنی بخشنده.

۵. بذر: یعنی پراکنده کننده، اسراف کننده.

۶. حکر: آنکه غله را اندازد.

۷. فطیم: کودک از شیر باز کرده، فطم جمع.

۸. لم نبغ: یعنی به حاجت نمی رسیم.

۹. جذه: یعنی غلیظه.

۱۰. عرس: زن با شوی.

ذوالاصبع گفت: معیشت شما از کدام مال بود؟ قالت: الضَّأْنُ^۱، جوف لا یُسْبَعْنَ و هِیم^۲ لا یَنْفَعْنَ وَ صُمٌّ لا یَسْمَعْنَ وَ أَمْرٌ مُغْوِیْتُهُنَّ یَتَّبَعْنَ: گفت: مال ما میش است، گرسنه‌ای است که سیر نمی‌شود و تشنه‌ای است که سیراب نمی‌گردد و کری است که شنوا نخواهد شد و درندگان باشند که اگر یکی خود را به مهلکه در اندازد همه اقتنا بدو کنند.

ذوالاصبع گفت: أَشْبَهُ امْرَأً بَعْضُ بَرَّةٍ^۳: شوهر ترا مال او شبیه شده است و ایشان را وداع گفته به خانه شوهران فرستاد.

حارث بن کعب

و دیگر از معمرین حارث است، و هو حارث بن کعب بن عمرو بن وَعْلَةَ بن خالد بن مالک بن أُدُّ المَذْحِجِی است، و مَذْحِج نام مادر مالک بن أُدُّ است و او را از این روی مَذْحِج، نام دادند که ولادت او در پشته‌ای واقع شد که نام آن پشته مَذْحِج بود؛ و قبیله‌ای که از اولاد او بادید آمد بدو نسبت کرده مَذْحِجی گفتند، و مَذْحِج دختر ذی مَنَجِشَان بن کِلَّة بن بردمان است، و مَنَجِشَان نام بستانی بود که مالک آن ذی مَنَجِشَان لقب یافت.

بالجمله حارث یکصد و شصت (۱۶۰) سال زندگانی یافت، و هنگام وفات فرزندان خود را فراهم کرده، این سخنان را بر ایشان وصیت نهاد، گفت: هرگز از در حیلت یا کس در نیامدم، و دوستی مردم فرومایه نجستم، و با دختر عم و زن پسر و برادر از در خیانت نگاه نکردم، و هیچ زن بدکاره را با خود راه ندادم و اسرار خویش را اگرچه با دوستان بود در میان نهادم و بر دین شعیب رضی الله عنه بزیستم، و در میان عرب جز من و اسد بن خُزیمه و تیم بن مُرَّة^۴ کسی بر دین شعیب نبود.

هان ای فرزندان من پند مرا پذیره شوید و بر دین من باشید و از خدای بترسید و در عصیان او طغیان نکنید و با هم نفاق مورزید و پراکنده نگردید که مورث ذلت شود و مرگ در عزت بهتر از زندگانی در ذلت است، آگاه باشید که در این جهان هر

۲. هیم: یعنی تشنه.

۱. ضأین: پیش را گویند. ضأن جمع آن باشد.

۴. متن: تمیم بن مُرَّة.

۳. بَرَّة: سلاح و متاع را گویند.

چه بر تقدیر رفته است صورت بندد و هر جمعی پریشان گردد و روزگار را دو گام باشد: گامی بر رفق و مدارا زند، و گامی بر سختی و بلا گذارد.

و روز نیز بر دو گونه است: روزی از بهر رحمت است، و روزی از پی زحمت. و مردم بر دو طریق شوند: یکی با تو نرد مودّت بازد و آن دیگر خصومت آغازد.

هان ای فرزندان من، قطع رحم و قرابت مکنید و با مردم احمق موافق مشوید، و زن جز از مردم بزرگ و شریف به خانه نیاورید و بدانید که چون در قومی اختلاف کلمه بادید آمد، پراکنده شوند و دشمن بر ایشان ظفر جوید و هرگز از پی کردار بد مباشید و مردم را از مکانت خویش فرو مگذارید تا نعمت شما زایل نگردد، و حقد و حسد پیشه مکنید تا جمعیت شما پریشان نشود و در سیئات قدم نزنید تا با بلیات دچار نگردید، و آنجا که سخن را پذیرفتار نباشد لب به نصیحت باز نکنید که سبب فضیحت شود و بدانید که عتوق والدین محو کند عدد را و مطموس^۱ سازد بلد را. آنگاه این اشعار را برخواند:

وَ أَنْصَيْتُ بَعْدَ دُهُورٍ دُهُوراً	أَكَلْتُ شَبَابِي فَأَفْنَيْتُهُ
فَبَادُوا أَوْ أَصْبَحْتُ شَيْخاً كَبِيراً	ثَلَاثَةُ أَهْلِينَ صَاحِبَتُهُمْ
أَقْلَبُ أَمْرِي مُطُوناً ظُهُوراً	أَبَيْتُ أُرَاعِي نُجُومَ السَّمَاءِ

این سخنان را بگفت و رخت به سرای دیگر برد.

مُسْتَوْغِر

و دیگر از معمرین مُسْتَوْغِر است و هو عمرو بن ربیعة بن کعب بن سعد بن زید بن مناف بن تیم بن مُرّة بن أدّ بن طابخة بن الیاس بن مُضَر است. و عمرو آنگاه که این شعر گفت، مُسْتَوْغِر لقب یافت:

يَنْشُ الْمَاءُ فِي الرِّبْلَاتِ مِنْهَا تَشِيشُ الرُّضْفِ فِي اللَّبَنِ الْوَغِيرِ
یعنی: بانگ جوشیدن می کند، آب در گوشتهای غلیظ کباب. چون بانگ کردن جماره^۲ حمامه در آن شیر که سنگ گرم در آن افکنند. چه لبن الوغیر آن شیر باشد که

۱. مطموس: محو و نابود.

۲. حمامة: داغ کرده شده.

سنگ تافته^۱ در آن اندازند، پس بنوشند.

بالجمله او را بدین شعر مُسْتَوِغِر نامیدند و او سیصد و بیست (۳۲۰) سال در این جهان فانی زندگانی یافت و نزدیک به ظهور خاتم الانبیاء ﷺ بمرد و عندالموت این شعرها بگفت:

وَلَقَدْ سَمِيتُ مِنَ الْحَيَاتِ وَ طَوَّلُهَا وَ عَمِرْتُ مِنْ عَدَدِ السِّنِينَ مِئِينَا
مِئَةً أَتَتْ مِنْ بَعْدِهَا مِئَتَانِ لِي وَ أَرَدَدْتُ مِنْ عَدَدِ الشُّهُورِ بِسِنِينَا
هَلْ مَا بَقِيَ إِلَّا كَمَا قَدْ فَاتَنَا يَوْمَ يَكْرُ وَ لَيْلَةٌ تَحْدُونَا
این سخنان بگفت و جهان را وداع کرد.

دَوَيْد بن زید بن لیث

و دیگر از معمرین دَوَید بن زید بن لیث بن سُود بن اسلم بن الحاف بن قُضَاعَة بن مالک بن مُرَّة بن مالک بن جُمَیر چهار صد و پنجاه (۴۵۰) سال زندگانی یافت و هنگام وفات فرزندان خود را مجتمع ساخته، بدین سخنان وصیت کرد و گفت:

أَوْصِيَكُمْ بِالنَّاسِ شَرًّا، لَا تَرْحَمُوا غِبْرَةً وَ لَا تُثْقِلُوهُمْ عَثْرَةً، قَصِرُوا الْأَعِنَّةَ وَ طَوَّلُوا الْأَسِنَّةَ أَطْعَمُوا شَرًّا^۲ وَ اضْرِبُوا هَبْرًا وَ إِذَا أَرَدْتُمْ الْمُحَاجِرَةَ فَقَبِلِ الْمُنَاجِرَةَ، وَ الْمَرْءُ يَعْجِزُ وَ لَا الْمُحَالَةَ بِالْجَدِّ^۳ لَا بِالْكَدِّ التَّجَلُّدُ، وَ لَا التَّبَلُّدُ^۴ وَ الْمَنِيَّةُ، وَ لَا الدَّيْنِيَّةُ لَا تَأْسُوا عَلَى فَايِتٍ، وَ أَنْ عَرُفْتَهُ وَ لَا تَحِثُّوا إِلَى طَاعِنٍ وَ إِنَّ أَلْفَ قُرْبَةٍ، وَ لَا تَطْمَعُوا فَتَطْبَعُوا وَ لَا تَهِنُوا أَفْتَخِرْعُوا وَ لَا يَكُنْ لَكُمْ الْمَثَلُ السَّوُّ إِنَّ الْمُؤَصِّينَ بَنُو سَهْوَانَ^۵ إِذَا مِتُّ فَأَرْحَبُوا خِطًّا^۶ مَضْجَعِي وَ لَا تَضِنُّوا عَلَيَّ بِرَحْبِ الْأَرْضِ وَ مَا ذَلِكَ بِمُؤَدٍّ إِلَيَّ رَوْحًا.

خلاصه معنی آن است که گوید: ای فرزندان من، وصیت می کنم شما را که در حق مردم جز بد نیندیشید، و رحم بر آب چشم و استغاثت کس نکنید، و عنانهای

۱. تافته: گرم شد. ۲. شزر: چپ و راست زدن نیزه.

۳. جد: به معنی بحث است. ۴. تبلد: به معنی تردد و تحیر است.

۵. سهوان: یعنی غفلت کننده؛ و إِنَّ الْمُؤَصِّينَ بَنُو سَهْوَانَ: یعنی محتاج نیستی تو به سوی اینکه وصیت کرده شوی چه وصیت کرده می شود کسی که غافل و ساهی است.

۶. زمینی که به جهت بنا کردن خط کشیده باشند.

خویش را کوتاه سازید، و نیزه‌های خود را دراز کنید، و از چپ و راست بزنید، و چون در حق دشمن کیدی اندیشید فرصت از دست مگذارید تا مبادا عاجز شوید و جی حیلت نماند. و بر شماست که کار را به نیروی بخت دانید و جلادت ورزید، و مرگ را از دلت بهتر دانید، و هرگز بر چیزی که از دست شده دریغ مخورید اگرچه عزیز باشد، و بر هیچ رونده‌ای افسوس مدارید اگرچه الیف بود؛ و طمع کار مباحشید تا خور و ذلیل گردید. و مفاد این مثل بد نباشید که گفته‌اند: وصیت کرده شدگان فرزندان سهو و غفلت‌اند.

ناگه گفت: چون من بمردم قبر مرا گشاده دارید و از سعت و گشادگی آن بخل ورزید که نزد من پسندیده نیست.

زُهَیْر بن جَنَاب بن هُبَل

دیگر از معمرین زُهَیْر بن جَنَاب بن هُبَل بن عبدالله بن کِنانه بن عوف بن عُدْرَة بن زید الات بن رُفَیْدَة بن ثور بن کلب بن وُیْرَة بن تَغْلِب بن حُلوان بن عُمَران بن اَلْحَاف بن قُضَاعَة بن مالک بن عَمْرٍو بن مُرَّة بن زید بن مالک بن جُمَیْر است، دویست و بیست (۲۲۰) سال زندگانی یافت و او سید بزرگ و شریف بود و مکانی تمام داشت؛ زیرا که در میان قوم خود او را سلطنت بود و شعر نیکو گفت، و هم خطیب بود و نزدیک سلاطین عزتی لایق داشت، و هم او را از علم طب بهره‌ای به سزا بود و که نتوانست کرد و در شجاعت و دلاوری نامش سائر بود، و با این همه زنی در سرای داشت که او را به کس نمی‌شمرد و هر روزش می‌آورد، چنانکه روزی زُهَیْر او را از کاری ناشایست منع فرمود، ناگاه سر برداشت و گفت: هان ای زُهَیْر، ساکت باش که با خدای سوگند من نیستم آن کس که صبور بنشینم و تو چیزی بشنوی و نعتی ناکرده با من سخن کنی، همانا برخیزم و با این عمود تنت را نرم کنم. زُهَیْر در جواب او این شعرها بگفت:

إِلَّا يَا ثُورِي لَا أَرَى النُّجْمَ طَالِعاً وَلَا الشَّمْسَ إِلَّا حَاجِبِي يَمِينِي^۱

۱. هان ای قوم من، من به جایی رسیده‌ام که نمی‌بینم طلوع خورشید و ستاره را مگر به برداشتن آبرو از روی چشم خود.

مُعَذِّبَتِي عِنْدَ الْقَمَا بِعَمُودِهَا تَكُونُ نَكِيرِي أَنْ أَقُولَ ذَرِينِي

و چون سال زهیر به دویت (۲۰۰) رسید این شعرها بگفت:

لَقَدْ عُمِّرْتُ حَتَّى لَا أَبَالِي أَحْتَفِي^۱ فِي صَبَاحِ أُمِّ مَسَاءٍ

وَ حَقٌّ مَنَ آتَتْ مَيِّثَانِ عَاماً عَلَيْهِ أَنْ يَمِلَّ مِنَ الثَّوَاءِ^۲

و آنگاه که روزگار مرگش فرا رسید فرزندانش را فراهم کرد و گفت: همانا من پیر شدم و روزگار فراوان یافته‌ام و تجربت دهر بسیار کردم، سزاوار است که هم‌اکنون سخن مرا استوار دارید و بدان کردار کنید، شما را آگاهانم که: وقت مصایب، زاری و بی‌قراری مکنید و روز نوایب، کار با یکدیگر حوالت نفرمائید که زاری و ضراعت موجب شماتت و شناعة اعدا گردد. و پرهیزید از حیل و اعدا و از کید ایشان ایمن نشوید و هیچ کس را تسخر مزنید که به کیفر گرفتار خواهید شد و بدانید که انسان در دنیا نشان سهام دواهی^۳ است و روزی این تیر بر نشان خواهد شد. این بگفت و رخت به سرای دیگر کشید.

اربع بن ضُبُع الفزاری^۱

و دیگر از معمرین ربیع بن ضُبُع الفزاری است و او سیصد و هشتاد (۳۸۰) سال زندگانی کرد و زمان اسلام را ادراک نمود و در زمان خلافت عبدالملک بن مروان - که ذکر حالش انشاءالله در جای خود خواهد شد - آهنگ خدمت او کرد و فرزندزاده خود را که وَهَب بن عبدالله بن ربیع باشد با خود برداشت و به حضرت عبدالملک آمد.

وَهَب جدّ خویش را در بیرون سرای عبدالملک بگذاشت و خود با جمعی از مشایخ عرب به درون رفت. و ابروهای وَهَب چنان فرو ریخته بود که چشمش را پوشیده می‌داشت و از بهر دیدن ابروهای خویش را برکشیده، عصابه^۴ بر پیشانی بر بسته بود و موی زنجش سر بر زانو داشت و پشت خمیده را به قوّت عصا نگاهبانی می‌کرد تا به روی نیفتد.

۱. حتف: مرگ را گویند.
۲. ثواء: بجای.
۳. سهام دواهی: تیر بلاها، گرفتاریها.
۴. عصابه: دستمال.

عبدالملک را بروی رحم آمد و گفت: ای شیخ فرو نشین که ترا نیروی ایستادن نباشد.

وَهَبْ گفت: ای خلیفه آیا روا باشد من بنشینم و جدّ من بر در ایستاده بود. عبدالملک گفت: آیا از فرزندان ربیع باشی؟ عرض کرد که چنین باشد. پس فرمود تا ربیع را حاضر کردند و او به هر سوی متمایل بود، پس در آمد و بر خلیفه سلام کرد.

عبدالملک فرمود: ای ربیع چند سال بر تو گذشته است؟

گفت: دویست (۲۰۰) سال در فترت عیسی علیه السلام زیسته‌ام و یکصد و بیست (۱۲۰) سال زمان جاهلیت را سپرده‌ام و اینک شصت (۶۰) سال است در اسلام روزگار می‌برم.

عبدالملک گفت: از چهار (۴) تن که عبدالله نام داشتند با تو سخن می‌کنم تا خصایل ایشان را بر من مکشوف داری. نخست بگو که: عبدالله بن عباس چگونه کس بود؟ گفت: فَهْمٌ وَ عِلْمٌ وَ عَطَاءٌ جَدْمٌ^۱ وَ مَقْرَى^۲ ضَخْمٌ^۳. پس از عبدالله بن جعفر پرسید. گفت: رِيحَانَةٌ طَيِّبٌ رِيحُهَا لَيْنٌ مَسْهَا قَلِيلٌ عَلَى الْمُسْلِمِينَ ضَرْبُهَا.

آنگاه فرمود که عبدالله بن زبیر چگونه بود؟ گفت: جَبَلٌ وَ عَرٌّ^۴ يَنْحَدِرُ عَنْهُ الصُّخْرُ. پس گفت که: از عبدالله بن عمر بگوی. گفت: حِلْمٌ وَ عِلْمٌ وَ طَوْلٌ وَ كَظْمٌ وَ بُعْدٌ مِنَ الظُّمِّ.

بالجملة ربیع را آنگاه که دویست (۲۰۰) سال از روزگار گذشته بود این شعر فرموده:

إِذَا غَاشَ النَّتَى مِثْنَيْنِ عَامَا فَقَدْ ذَهَبَ اللَّذَازَةُ وَ النَّتَاءُ^۵

۱. جدم: بریدن، عطاء: جدم: عطاء سریع.

۲. مقری: به کسر میم و سکون قاف و فتح راء: کاسه بزرگ.

۳. ضخّم: به معنی سَطْبَر باشد. ۴. وعراً: دشوار و سخت را گویند.

۵. لذت و جوانی.

أَبُو الطَّمَحَانَ الْقِنِي

و دیگر از معمرین أَبُو الطَّمَحَانَ الْقِنِي است. و هو حَنْظَلَةُ بْنُ الشَّرْقِيِّ مِنْ بَنِي كِنَانَةَ بْنِ الْقَيْنِ است و او دویست (۲۰۰) سال در این جهان زیست کرد، و این شعر را در روزگار پیری خود گفته:

حَسَنَتْنِي خَائِنَاتُ الدَّهْرِ حَتَّى
كَأَنِّي خَاتِلٌ أَذْنُوا لِصَيْدٍ
قَرِيبُ الْخَطَرِ يَحْسِبُ مَنْ رَأَى
وَلَسْتُ مُقَيِّدًا أَنَّى بِقَيْدٍ^۱

عُبَيْدُ بْنُ شَرِيدٍ جُرْهُمِي

و دیگر از معمرین عُبَيْدُ بْنُ شَرِيدٍ جُرْهُمِي است، و او سیصد و پنجاه (۳۵۰) سال عمر یافت، و زمان حضرت خاتم الانبیاء علیه آلاف التَّحِيَّةِ وَالْثَّنَاءِ را ادراک نمود و اسلام آورد و تا زمان سلطنت معاویه - که شرح حالش مذکور خواهد شد - بماند و روزی در انجمن معاویه در آمد و بروی سلام کرد.

معاویه با او گفت: هان ای عُبَيْدُ خبر ده مرا از آنچه از روزگار دیده‌ای، گفت: أَمَّا الدَّهْرُ فَزَيْتٌ لَيْلًا يَشْبَهُ لَيْلًا وَ نَهَارًا يَشْبَهُ نَهَارًا وَ مَوْلُودًا يُوَلَّدُ وَ حَيًّا يَمُوتُ وَ لَمْ أُدْرِكْ أَهْلَ زَمَانٍ إِلَّا وَهُمْ يَذُمُّونَ زَمَانَهُمْ.

یعنی: روزگار را همه شب چون شب دیگر است و همه روز مانند روز دیگر و مردم ناچار روزی به دنیا آیند و روزی بار ببرندند و هیچ اهل زمانی را ندیدم جز اینکه از روزگار خود شکایت داشت.

أَبُو زَيْدِ الْبَدْرِ

و دیگر از معمرین أَبُو زَيْدِ الْبَدْرِ بْنُ حَرْمَلَةَ الطَّائِي است و او یکصد و پنجاه

۱. حوادث روزگار به قدری مرا خمیده کرده است، مانند کسی که خم شده از روی مکر و حيله و به شکار نزدیک می شود و قدم‌ها را به قدری کوچک برمی دارم که هر کس که مرا ببیند گمان می کند پای من در زنجیر است و حال اینکه چنین نیست.

(۱۵۰) سال زندگانی یافت و در شریعت عیسی علیه السلام بود.

سود بن حداء

و دیگر از معمرین سود بن حداء المعیدی است و او دویست (۲۰۰) سال روزگار گذاشت.

عدی بن حاتم

و دیگر از معمرین عدی بن حاتم طائی است و او یکصد و بیست (۱۲۰) سال زندگانی یافت و عرب آن کس را که از یکصد و بیست (۱۲۰) سال کمتر روزگار بگذارد از جمله معمرین نشمارد.

اماتاة بن قیس

و دیگر از معمرین اماتاة بن قیس بن قیس بن الحارث بن سنان الکندی است و او یکصد و شصت (۱۶۰) سال زندگانی یافت.

تیم بن ثعلبه

و دیگر از معمرین تیم بن ثعلبه بن عکاشه است و او دویست (۲۰۰) سال زندگانی کرد.

ابوهبل بن عبدالله

و دیگر از معمرین ابوهبل بن عبدالله بن کنانه است و او ششصد (۶۰۰) سال

عمر یافت.

اسویان بن کاهن^۱

و دیگر از معمرین سویان بن کاهن و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و چون زمانش فرا رسید قوم بر او جمع شدند و گفتند: ای سویان، قبل از آنکه ترا مرگ از ما بستاند ما را پندی فرمای. فَقَالَ: تَوَاصَّلُوا وَلَا تَقَاطَعُوا وَتَعَاوَنُوا وَلَا تَدَابَرُوا وَأَوْصِلُوا الْأَرْحَامَ وَاحْفَظُوا الدِّمَامَ وَسَوِّدُوا الْحَلِيمَ وَاجْلُوا الْكَرِيمَ، وَوَقَرُوا الشَّيْبَةَ وَاذْلُوا لِلنَّيِّمِ وَتَجَنَّبُوا الْهَزْلَ فِي مَوَاطِنِ الْجَدِّ وَلَا تُكْذِرُوا الْإِنْعَامَ بِالْمَنْ وَأَعْفُوا إِذَا قَدَرْتُمْ وَهَادِثُوا إِذَا عَجَزْتُمْ، وَأَحْسِنُوا إِذَا كُوبِدْتُمْ، وَاسْمِعُوا مِنْ مَشَايِخِكُمْ وَاسْتَهِنُوا دَوَاعِيَ الصَّلَاحِ عِنْدَ آخِرِ الْعِدَاوَةِ فَإِنَّ بُلُوغَ الْغَايَةِ فِي النَّكَايَةِ جَرْحُ بَطْنِيءِ الْإِنْدِمَالِ^۱، وَإِيَّاكُمْ وَالطَّعْنَ فِي الْأَنْسَابِ لَا تَفْضَحُوا عَنْ مَسَاوِيكُمْ وَلَا تُودِّعُوا عَقَائِلَكُمْ^۲ غَيْرَ مُسَاوِيَكُمْ الرَّفَقَ مُنْدِبَةً فِي الْعَوَاقِبِ مَسْكَنَةً لِلْعَوَاتِبِ الصَّبْرُ أَنْقَذَ عِيَازٍ وَالْقَنَاعَةُ خَيْرٌ مِنَ الْمَالِ وَالنَّاسُ اتِّبَاعُ الطَّبَعِ^۳ وَقَرَابِنُ الْهَلَعِ^۴ وَمَطَايَا^۵ الْجَزَعِ.

گفت: با هم پیوسته باشید، و یکدیگر را اعانت کنید، و قطع رحم روا ندارید و عهد خویش را شکنید، و مردم حلیم و کریم را بزرگوار دارید، و پیران را حشمت نهید و بخیل را زبون سازید، و در کارها به هزل و مزاح مباشید، و زلال احسان خویش را به خس و خاشاک منت آلوده مسازید، و در نزد قدرت از عفو غایب شوید، و چون دشمن عذر آورد بپذیرید، و چون کار صعب شود از بذل مال دریغ مدارید، و نصیحت پیران را خوار شمارید، و در عداوت مبالغت نفرمائید؛ و در نژاد و نسب مردم زبان فضیحت مگشائید و دختران خویش را جز به کنو کریم به ودیعت مسپارید، واجب است که با رفق و مدارا زیستن کنید، و در کارها صبور و پیشه سازید، و بدانید که قناعت بهترین مالهاست و مردم تابع طبع و نهاد خویشند و انباز حرص و آز باشند.

۱. اندمال: به اصلاح آوردن چیزی را.

۲. عقیله: زن و گروهی از هر چیز، عقائل جمع آن باشد.

۳. طبع: سرشت مردم که بر آن آفریده شده‌اند.

۴. هلع: خروشیدن و جزع کردن.

۵. مطیه: بارگی، خواه نر باشد، خواه ماده.

آنگاه گفت: یا لها نصیحة زلت عن عذبة فصيحة إذا كان دغاهاً و كيعاً^۱ و معدنهما منيعاً.

یعنی: این سخنان من بر آمده است از زبان فصیح اگر باشد کسی که نگاهدارد و به کار بندد. این بگفت و از جهان رخت بدر برد.

اوس بن ربیعة بن کعب

و دیگر از معمر بن اوس بن ربیعة بن کعب بن اُمیة الاسلامی است و او دویست و چهارده (۲۱۴) سال در این جهان بزیست و وقت مردن این شعر بگفت:

لَقَدْ عُمِرْتُ حَتَّى مَلَ أَهْلِي	ثَوَانِي عِنْدَهُمْ وَ سِئِمْتُ عُمُرِي
وَ حَقَّ لَمِنْ أُنِي مِثْنَانِ غَاماً	عَلَيْهِ وَ أَرْبَعٌ مِنْ بَعْدِ عَشْرِ
يَمَلُّ مِنَ الثَّوَا فِي صُبْحِ يَوْمٍ	يَأْبُ بِهِ وَ لَيْلٌ بَعْدَ يُسْرِي
فَأَبْلَى ^۲ جِدَّتِي وَ تُرِكْتُ شِلْواً ^۳	وَ مَا جِ بِمَا أَجَنُّ ضَمِيرُ صَدْرِي

خلاصه سخن وی آن است که می گوید که: چندان بزیستم که مردم من از من ملول شدند و من خود نیز ملول گشتم، سزاوار است کسی را که دویست و چهارده (۲۱۴) سال عمر کند از منزل خود دلتنگ گردد، همانا جوانی من برفت و راز من آشکار شد.

نصر بن دهمان بن سلیم

و دیگر از معمر بن نصر بن دهمان بن سلیم بن اسمع بن رثب بن غطفان است و او صد و نود (۱۹۰) سال عمر کرد و عقلش برفت و مویش سفید شد و دندانهایش بریخت، قوم بروی محزون شدند و در حضرت یزدان بنالیدند تا خدای دیگر باره بدو عقل و جوانی باز آورد و مویش سیاه شد. عباس بن مرداس السلمی این شعر در

۲. پلی: کهنگی، کنایه از زمان.

۱. وکیع: یعنی استوار و سخت.

۳. شلو: اندام یا گوشت.

این معنی گفت:

لِنَصْرِ بْنِ دَهْمَانَ الْهَبِيدَةِ مِائَةً وَ تِسْعِينَ حَوْلًا^۱ ثُمَّ ضَاءَ أَضَائُنَا
وَ عَادَ سَوَادَ الرَّأْسِ بَعْدَ بَيَاضِهِ وَ رَاجَعَهُ شَرْخُ^۲ الشَّبَابِ الَّذِي فَاتَنَا
وَ رَاجَعَ عَقْلًا بَعْدَ مَا مَاتَ عَقْلُهُ وَ لَكِنَّهُ مِنْ بَعْدِ ذَاكُلْهُ مَا نَا
گوید: نصر بن دهمان صد و نود (۱۹۰) سال عمر کرد، آنگاه جوان شد و مویش
سیاه گشت و عقلش باز آمد.

جَعْشَمُ بْنُ عَوْنِ بْنِ جُذَيْمَةَ

دیگر از مُعَمَّرِینِ جَعْشَمُ بْنُ عَوْنِ بْنِ جُذَيْمَةَ است که مدتی دراز زندگانی یافت و
این شعر بگفت:

حَتَّى مَتَى جَعْشَمُ فِي الْأَحْيَاءِ لَيْسَ بِذِي أَيْدٍ^۳ وَ لَا غِنَاءٍ
هَيْهَاتَ مَا إِلْمُوتُ مِنْ دَوَاءٍ
گوید: چند با فقر و مسکنت زنده خواهم بود؟ برای مرگ دوائی نیست که بمیرم
و برهم.

ثَعْلَبَةُ بْنُ كَعْبٍ

دیگر از معمرین ثَعْلَبَةُ بْنُ كَعْبِ بْنِ كَعْبِ بْنِ عَبْدِ الْأَسْهَلِ الْأَشْرُسِ است و او
دویست (۲۰۰) سال زندگانی یافت. و در پیری خود این شعر گفته:

لَقَدْ صَاحَبْتُ أَقْوَامًا فَأَمْسُوا خُفَاتَا^۴ مَا يُجَابُ لَهُمْ دُعَاءُ
مَضَوْا قَصْدَ السَّبِيلِ فَخَلَّنُونِي فَطَالَ عَلَيَّ بَعْدَ هُمْ الشَّوَاءُ^۵
فَأَصْبَحْتُ الْغَدَاةَ رَهِينَ بَيْتِي وَ خَلَّنَنِي مِنَ الْمَوْتِ الرَّجَاءُ
گوید: مصاحبت کردم با مردم بسیار که همه بمردند و من فراوان در منزل خود

۱. حول: به معنی سال است.
۲. شرخ: اول جوانی و اول کار.
۳. قوه و نیرو.
۴. خفات: مردن به مرگ مفاجات.
۵. ثواء: اقامت و ماندن.

بزیستم و آرزوی مرگ دارم و بدان نمی‌رسم.

داود بن کعب بن ذهل

دیگر از معمرین داود بن کعب ذهل بن قیس بن النخعی است و او سیصد (۳۰۰) سال در این جهان بزیست و این شعر در شیخوخت خود بگفت:

وَلَمْ يَبْقَ تَاخِذُهُ^۱ مِنْ لِدَاتِي^۲ وَ لَا أَقْرَبِيَّ وَ لَا مِنْ الْأَتِ
عَفْئِمِ وَ لَا غَيْرِ ذَاتِ بَنَاتِ إِلَّا بَعْدَ يَوْمٍ لِي إِلَّا مَوَاتِ

گوید: باقی نماندند دوستان و فرزندان و بزرگان عهد من و از برای من هیچ عیش و سروری نیست. آیا بعد از این جز مردگان کسی ندیم من خواهد بود؟

سیف بن وهب بن خزيمة

و دیگر از معمرین سیف بن وهب بن خزيمة الطائی و او دویست (۲۰۰) سال زندگانی یافت و این شعر گفته:

أَلَا يَا بَنِي إِيْنِي ذَاهِبٌ فَلَا تَحْسِبُوا إِيْنِي كَاذِبٌ
لَيْسْتُ شَبَاباً فَأَفْنِيئُهُ وَ أَذْرَكُنِي الْقَدْرُ الْغَالِبُ
وَ خَصَمٌ دَفَعْتُ وَ مَوْلَى نَمَعْتُ حَتَّى يَنْوِبَ لَهُ نَائِبُ

گوید: من ازین جهان وقت است که می‌روم زیرا که شباب من گذشت و دست قدر بر من چیرگی یافت، بسا دشمنان را که دفع کردم و دوستان را که سبب نفع شدم و همه بمردند و فرزندان ایشان بماند.

عبید بن الارض

دیگر از معمرین عبید بن الارض است و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و

۱. خدن: دوست و معشوق. ۲. به کسر لام: همزاد، جمع لد است.

این شعر را در آخر عهد خود گفته:

فَنَيْتُ وَ أَفْنَانِي الزَّمَانُ وَ أَصْبَحْتُ لَدَى بَنُو الْعِشْرُونَ هُنَّ الْفَوَاقِدُ

گوید: روزگار مرا فانی کرد با اینکه بسی مردم را پشت در پشت مصاحبت کردم و جمله درگذشتند.

و او در روز بوئس نعمان بن منذر - که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد - بر او وارد شد و مقتول گشت.

[سیره بن عبدالله الجعفی]

و دیگر از معمرین سیره بن عبدالله الجعفی است و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و در روزگار خلافت عمر بن خطاب در مدینه به انجمن او حاضر شد و با عمر گفت: لَقَدْ رَأَيْتُ هَذَا الْوَادِي الَّذِي أَنْتُمْ فِيهِ وَ مَا بِهِ قَطْرَةٌ وَ لَا هَضْبَةٌ^۱ وَ لَا شَجَرَةٌ وَ قَدْ أَدْرَكْتُ أُخْرِيَّاتَ قَوْمٍ يَشْهَدُونَ شَهَادَتَكُمْ هَذِهِ يَعْنِي لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

یعنی: دیدم این بلد را که شما سکنی دارید وقتی که خراب بود، و قومی را قبل از شما دیدم که همین سخن که عبارت از لا اله الا الله باشد می گفتند.

بالجمله او را پسری بود که آثار شیخوخت از پدر زیاده داشت. عمر گفت: ای سیره چون است که فرزند تو از پیری به خرافت رسیده و تو همچنان بر حال خودی؟

گفت: همانا من هفتاد (۷۰) ساله بودم که مادر او را به سرای آوردم «و لَكِنِّي تَزَوَّجْتُهَا عَفِيفَةً سَتِيرَةً إِنْ رَضِيتُ رَأَيْتُ مَا تَقْرِبُهُ عَيْنِي وَ أَنْ سَخَطْتُ أَتَنِي حَتَّى أَرْضَى وَ إِنْ إِبْنِي هَذَا مُزَوَّجٌ بِامْرَأَةٍ بَذَّةٍ^۲ فَاحِشَةٍ إِنْ رَأَى مَا تَقْرِبُهُ عَيْنُهُ تَعَرَّضْتُ لَهُ حَتَّى تَسْخَطُ وَ إِنْ سَخَطَ تَلَقَّيْتَهُ حَتَّى هَلَكَ» یعنی: من زنی نیکخوی داشتم که با من به رفق و مدارا بود و اندوه و حزن مرا به شادی بدل می ساخت و او زنی بدخوی داشت که لحظه‌ای او را آسوده نمی گذاشت.

۲. بذه: غلبه کردن.

۱. هضبه: باران بزرگ قطره.

صَبْرَةُ بن سعد بن سهم القرشی

و دیگر از معمرین صَبْرَةُ بن سعد بن سهم القرشی است که تا زمان اسلام بزیست و بی ایمان، از جهان به مرگ فجاءه^۱ درگذشت.

لَبید بن ربیعۃ الجعفری

و دیگر از معمرین لبید بن ربیعۃ الجعفری است و او صد و چهل (۱۴۰) سال زندگانی یافت و ادراک اسلام نموده و مسلمان گشت، و هنگام وفات، اهلش را فراهم کرده گشت: ای فرزندان من همانا پدر شما نمرده است اما از امتداد روزگار فانی شده است، بالجمله آن هنگام که دم فرو بست چشم او را ببندید و بر قبله بدارید و تنش را به جامه اش در پوشید و کسی را آگاه مکنید که بر او بگرید یا ناله برآورد، پس این اشیاء خوردنی که حاضر کردم به سوی مسجد حمل کنید و بعد از نماز به نزدیک مردم بگذارید تا بخورند، آنگاه بگوئید برادر شما، لبید بن ربیعۃ از دنیا و جهان برفت، تشییع جنازه او کنید.

پس روی با پسر بزرگتر کرد و این شعر گشت و بمرد:

فَإِذَا ذَقْنْتَ أَبَاكَ فَأَجْعَلْ فُوقَهُ
أَجْرًا^۲ وَ طَبِنًا وَ صَفَايِحَ ضَمًّا

یعنی: وقتی پدر خود را مدفون ساختی قبر او را با آجر و گل و سنگهای سخت پوشیده دار.

عامر بن طَرَبِ عَدَنی

و دیگر از معمرین عامر بن طَرَبِ العَدَنی است و او سیصد (۳۰۰) سال در این جهان زندگانی یافت.

۱. فجاءه: مرگ ناگهانی، سخته ریوی. ۲. خشت پخته را گویند.

جعفر بن فیط

و دیگر از معمرین جعفر بن فیط است و او نیز سیصد (۳۰۰) سال بزیست و زمان اسلام را ادراک فرمود.

[يَحْضُرُ بن عینان بن ظالم]

و دیگر از معمرین یَحْضُرُ بن عینان بن ظالم بن عمرو بن قطیعة الحارث بن سلمة بن زَمَانُ الزُبَیدی است و او دویست و پنجاه (۲۵۰) سال زندگانی یافت و این شعر بگفت:

و لَكِنِّي امْرُءٌ فُوْهِى سَعُوْبٌ ^۱	أَلَا يَا سَلَمُ إِنِّي لَسْتُ مِنْكُمْ
حَقِيقًا ^۲ كُلُّ مَنْ يُدْعَا بِجَيْبٍ ^۳	دَعَانِي الدَّاعِيَاتُ فَقُلْتُ هَيَّا
وَ أَغْبِثَنِي الْمَكَاسِبُ وَ الذُّنُوبُ	أَلَا يَا سَلَمُ أَغْبِثَنِي ^۴ قِيَامُ
لَهَا فِي كُلِّ سَائِمَةٍ ^۵ نَصِيبٌ	كُنَّاكَ الدَّهْرُ وَ الْأَيَّامُ حُورِي ^۶

عوف بن كِنَانَةَ الكلبي

و دیگر از معمرین عوف بن كِنَانَةَ الكلبي است. هو عوف بن كِنَانَةَ بن عوف بن عُذْرَةَ بن زيد بن ثور بن كلب است و او سیصد (۳۰۰) سال بزیست، و عندالوفاة فرزندان را مجتمع ساخت و گفت:

وصیت مرا در خاطر بدارید تا سیّد قوم شوید، ای فرزندان من، از خدای بترسید و با هم محاربه نکنید تا بیگانه بر شما دست نیابد، و بیهوده سخن مکنید و گسترده دارید مهر و حفاظت خود را تا ضمیر مردم با شما صافی شود و مردم را از منافع

۱. سعب: آب دهان. ۲. حقیق: به معنی سزاوار.

۳. کلمه‌ای است که در مقام اظهار انزجار گفته می‌شود.

۴. عنی به کسر: درماندگی، اعیانی: یعنی درمانده کرد مرا.

۵. حور: بازگشتن و کم شدن. ۶. سائم: چرنده را گویند.

خود باز مدارید تا از شما شکایت به هر جا نبرند، و با مردم مجالست فراوان مکنید تا ذلیل و زبون نشوید، و چون مشکلی پیش شما آید صبروری اختیار کنید و با آن کس که شما را بزرگوار دارد خاضع باشید و ترک وفا مجوئید، و کذب پیشه مکنید که آفت مرد در کذب است.

و دختران خود را جز به اکفاء^۱ و امثال مسپارید، و فریفته جمال زنان مشوید، چندانکه خود را در مهالک اندازید، و مردم منافق را با خود راه مدهید و در کارهای صعب اعانت قوم خود کنید، و روز حرب سخنان خود را متفق دارید که اختلاف کلمه سبب وحشت و دهشت لشکر گردد.

و حسد مورزید که مورث هلاکت شود و بنای معالی^۲ بر خود بگذارید و به عطا کردن طلب تحیت و ثنا کنید، و اهل علم را عزیز بدارید و از مردم مجرب کسب ملکات و مخایل^۳ فرمائید و در اعطای اشیاء اندک خودداری مکنید که از برای آن نیز ثوابی باشد، و مردم را به چشم حقارت نظاره مکنید و هرگاه داهیه‌ای^۴ رخ نماید ثابت باشید.

صفی بن ریح بن اکثم

و دیگر از معمر بن صفی بن ریح بن اکثم است که یکی از قبیلۀ بنی اسد بن عمرو بن تمیم است و او دویست و هفتاد (۲۷۰) سال روزگار برد، و این کلمات از اوست که می فرماید: تُرا بر دوستان حقّی و حکومتی است چندانکه کار بر مقاتله نیفتاده باشد، و چون مرد سلاح جنگ در بر کرد هیچ کس را با او حکومتی نیست. و گوید: آن کس که بسیار عتاب کند از قانون ادب مهجور باشد. و فرمود: **وَ أَقْرَعُ^۵ الْأَرْضِ بِالْعَصَى** و این سخن در میان عرب مثل گشت و کنایت از آن است که: در امور بینا باشید و با سر عصا زمین را آزموده کردن و گذشتن عبارت از آن است که در امور نخست باید اندیشه کرد پس اقدام نمود.

۱. جمع کنو: همشان. ۲. معالی: فضائل و صفات عالی.

۳. مخایل: فضائل. ۴. داهیه: پیش آمد سخت و بزرگ.

۵. قرع: عصا بر سر زدن.

اَکْثَمُ بْنُ صِیْفِی

و دیگر از معمرین اکثم بن صیفی است که نیز یکی از قبایل بنی اسد بن عمرو بن تمیم است و او یکصد و نود (۱۹۰) سال زندگانی یافت چنانکه از شعر او توان دانست که فرموده:

وَإِنْ أَمْرُهُ قَدْ عَاشَ تِسْعِينَ حَجَّةً^۱ إِلَى مِائَةٍ لَمْ يَسْأَمْ الْعَيْشَ جَاهِلًا
خَلَّتْ مِثْلَانِ غَيْرِ سِتٍّ وَ أَرْبَعٍ وَ ذَلِكَ مِنْ عَدِّ اللَّيَالِي قَلِيلًا^۲
و او از جمله حکمای عرب است و زنده بماند تا خبر بعثت خاتم الانبیاء ﷺ بدو رسید، پس فرزند خود را که جشی نام داشت طلب نمود و گفت:

ای فرزند من، می خواهم ترا به رسالت نزد رسول خدای فرستم، شرط است که چون از نزد من بیرون شوی تا آنگاه که باز آئی از سخن من انحراف نجوئی؛ زیرا که چون فرستاده از خود چیزی انشا کند رسول نخواهد بود. آگاه باش که این مرد که از بیت قریش سر بر کرده، تواند بود که در طلب ملک و سلطنت باشد و این چنین کس را بزرگ باید داشت. پس چون به نزدیک او شدی بایست در پیش روی او و بی رخصت او منشین و چون رخصت یافتی بدانجا نشین که اشارت فرماید و اگر در طلب سلطنت نیست، پیغمبر خدای خواهد بود، هم خضوع در حضرت پیغمبران واجب باشد و آنچه با تو پاسخ فرمود نیکو در خاطر بدار و با من القا کن تا لازم نشود که دیگری را رسول فرستم.

و این نامه را نیز به دست فرزند به حضرت رسول خدای فرستاد و در آن نوشت که: بِإِسْمِكَ اللَّهُمَّ مِنَ الْعَبْدِ إِلَى الْعَبْدِ فَأَبْلَغْنَا مَا بَلَغَكَ فَقَدْ أَتَانَا عَنْكَ خَيْرٌ مَا نَدْرِي أَصْلُهُ فَإِنْ كُنْتَ أَرَيْتَ فَارِنَا وَإِنْ كُنْتَ عَلِمْتَ فَعَلِّمْنَا وَ أَشْرِكْنَا فِي كُنُزِكَ وَالسَّلَامُ.
گوید: این نامه از بنده ای به سوی بنده ای است، همانا خبری به ما رسیده است

۱. حجه: به معنی سال است.

۲. مردی که از نود (۹۰) تا صد (۱۰۰) سال عمر کند و از زندگانی خسته نشود نادان است. از عمر من صد و نود (۱۹۰) سال گذشت و از دویست ۲۰۰ سال ده (۱۰) سال روز و شب عمر من کمتر است.

که از اصل آن آگهی نداریم. پس آگاه کن ما را از آنچه آگاه شده‌ای، و بنما آنچه دیده‌ای، و تعلیم فرمای آنچه دانسته‌ای، و ما را با گنج خود شریک نمای. پس فرزند او این نامه را بگرفت و به نزدیک رسول خدای آورد و پیام پدر را بگذاشت.

آن حضرت در جواب او نوشت: مِنْ مُحَمَّدٍ إِلَى أَكْثَمَ بْنِ صَيْفَى أَحْمَدُ اللَّهُ إِلَيْكَ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى أَمَرَنِي أَنْ أَقُولَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَقُولُهَا وَأَمَرَ النَّاسَ بِقَوْلِهَا وَاتَّخَلَّقَ بِخَلْقِ اللَّهِ وَالْأَمْرُ كُلُّهُ لِلَّهِ خَلَقَهُمْ وَأَمَاتَهُمْ وَهُوَ يَنْشُرُهُمْ وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ أَذِنْتُ لَكُمْ بِإِذَانِ الْمُرْسَلِينَ وَلِنُسْئَلَنَ عَنِ النَّبَاءِ الْعَظِيمِ وَلِنَعْلَمَنَّ نَبَأَهُ بَعْدَ حِينٍ.

پس جیشی آن نامه را بگرفت و به نزد پدر شتافت و گفت: دیدم آن حضرت را که امر به معروف و نهی از منکر می‌فرمود. لاجرم اکثم، بنی تمیم را مجتمع ساخت و گفت:

ای قوم دیوانه با خود حاضر مکنید که رأی سغیه ضعیف است اگرچه به تن قوی باشد و خیر در آن کس نیست که از عقل بیگانه است، همانا من پیر شدم و ذلت پیری در من اثر کرد. اکنون اگر از من نیکوئی معاینه می‌فرمائید متابعت من کنید و اگر نه مرا به راه راست بدارید. آگاه باشید که اینک پسر من از راه در آمده و می‌گوید، این مرد امر به معروف و نهی از منکر می‌فرماید و مردم را به خدای واحد می‌خواند و به خلع او ثان و ترک سوگند با آتش فرمان می‌دهد و می‌گوید: من رسول خدایم و انبیاء گذشته از بعثت من خبر داده‌اند.

من می‌دانم که سخن او با صدق مقرون است و او پیغمبر خدای است و این همان کس است که استغف نجران از نبوت او خبر داده و سفین بن مشاجع او را به پیغمبری ستوده و فرزند خود را محمد نام نهاد تا بلکه وی باشد، اینک شما به کثرت عدد و سعت بلد بزرگتر از قبایل عرب باشید متابعت کنید امر او را زودتر از دیگران تا شریف باشید و برترین عرب گردید، زیرا که از بهر دنباله‌پویان چندان کمالی نخواهد بود و خود بدین شریعت سود و سرور کنید از آن پیش که شمشیرهای برّان با کراحت خاطر شما را به شریعت آرد.

از میان جماعت مالک بن نویره سر برداشت و گفت: ای قوم، همانا شیخ شما را خرافتی رسیده که از اینگونه سخن کند.

اکنم گفت: ای مالک، مرا به خرافت نسبت کنی و قوم را به هلاکت افکنی، اکنون که مرا سنییه دانید بهتر آن است که از میان شما کناری گیرم. این بگفت و بفرمود: شتر او را حاضر کردند و بر نشست و جمعی از فرزندان و برادرزادگانش با او کوچ دادند و از میان آن گروه بیرون شد و دور از ایشان جای سکونت نهاد.

و وقتی چنان افتاد که جمعی از خالوزادگان او که در میان طوائف بنی مُرّه و قبایل طی سکون داشتند بدو نگاشتند که ما را پندی ده تا بدان زیستن کنیم. در جواب نوشت که: وصیت می‌کنم شما را که از خدای بپرهیزید و عصیان خدای پیشه نکنید و قطع رحم روا مدارید و از مردم احمق زن مگیرید و بدانید که هر کس قدر خود را بداند هلاک نمی‌شود و مسکین آن کس باشد که از عقل بی بهره بود، و آفت عقل عشق باشد و بدانید که حسد دردی است که دوا ندارد، همانا هر کس را از دنیا بهره‌ای است که آن را دریابد اگرچند ضعیف باشد و افزون از بهره خود نیابد اگر چند قوی باشد، و بدانید که حلم عمود عقل است و حُسن عهد سبب بقاء مودّت. و هنگام موت اولاد و احفادش را فراهم کرد و گفت: ای فرزندان، روزگار بر من فراوان گذشت، اکنون بر آنم که شما را آزادی بخشم و رخت ببرندم، وصیت می‌کنم شما را به تقوی و نیکوئی با خلق، و نهی می‌کنم شما را از معصیت خدای و قطع رحم، نگاه دارید زبان خود را از هرزه‌درائی که مقتل مرد در دهان اوست، و بیهوده خندان مشوید بر چیزی که موجب خنده نباشد، و در امور اهمال روا مدارید که آن کاری را که کس بر سر در آید، من دوست‌تر دارم که از دنبال باشد، و هرگز چیزی را که از شما سؤال نکرده باشند جواب مگوئید و بدانید که حیلت در کاری که حیلت‌پذیر نیست صبر است و گفت: وای بر عالمی که مأمور جاهلی باشد و دم در بست.

فروة بن فغالة بن هانه

و دیگر از معمرین فروة بن فغالة بن هانه بن السُّلُولی است و او یکصد و سی

(۱۳۰) سال در جاهلیت زندگانی کرد و ادراک زمان خاتم الانبیاء علیه آلاف التَّحیَّة والثناء نمود و به شرف اسلام در آمد.

حارث بن کعب مَذْحِجِی

و دیگر از معمرین حارث بن کعب مَذْحِجِی است و او یکصد و شصت (۱۶۰) سال زندگانی یافت.

معدی کرب حِمیری

و دیگر از معمرین معدی کرب حِمیری است که از آل ذی رُغَین است و او دویست و پنجاه (۲۵۰) سال زندگانی یافت این شعر از اوست:

أَرَانِي كُلَّمَا أَفْنَيْتُ يَوْمًا أَلْتَانِي بَعْدَهُ يَوْمٌ جَدِيدٌ
يَعُودُ بَيَاضُهُ فِي كُلِّ فَجْرٍ وَ يَأْبَى لِي شَبَابِي مَا يَعُودُ

و دیگر از معمرین گروهی باشند که در کتاب بعد از هجرت رسول خدای قصه هر یک مذکور خواهد شد بعون الله تعالی.

جلوس صباح بن ابرهه در یمن پنجهزار و نهصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۱

صباح بن ابرهه بعد از پدر در مملکت یمن لوای حکمرانی برافراخت و ابواب عدل و احسان بر روی صغار و کبار بگشاد و اولاد عدنان را هر که در یمن سکنا داشت بر حسب وصیت پدر مورد الطاف و اشفاق ساخت؛ زیرا که از خبر کهنه^۲

۱. برابر ص ۲۷۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.
۲. جمع کاهن: پیشگویان.

دانسته بود که سلطنت یمن بهره بنی عدنان خواهد شد. بعد از آنکه مدت پانزده (۱۵) سال به پادشاهی روز گذاشت از جهان بگذشت.

جلوس حسان بن عمرو در مملکت یمن پنجهزار و نهصد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

بعد از صباح بن اَبَرَهه سلطنت یمن بهره حسان بن عمرو بن تَبَع گشت، و او بر سریر مُلک برآمده به حل و عقد امور پرداخت و مملکت یمن را به نظم و نسق بداشت. مردی دانا و دانشور بود، جود طبعی و جودت طبیعی داشت و در سلطنت بسیار بزرگ و نامور گشت.

و چون بهرام گور - که ذکر حالش در جای خود مذکور خواهد گشت - به سلطنت ایران بر آمد و نام او بلند گشت، در حضرت او اظهار ضراعت و انکسار نمود و به متحف^۲ و مهدا^۳ خاطر او را از خود خوشنود داشت و مدت پنجاه و هفت (۵۷) سال پادشاهی کرد، آنگاه به سرای دیگر شتافت.

جلوس دُوشَناتر در مملکت یمن شش هزار و چهل و یک سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۴

دُوشَناتر لقب لَحْنِيْعَه است و او مردی از قبیله حِمیر است، نسبی مجهول داشته و از خاندان ملک نبوده، بعد از حسان ابن عمرو، گروهی از اشرار را با خود یار کرده مملکت یمن را فرو گرفت و در آن اراضی پادشاهی یافت و هر کس از اولاد تبابعه را

۱. برابر ص ۲۸۸ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. متحف: بخشنده، تحفه دهنده.

۳. مهدا: کسی که عادت وی هدیه فرستادن باشد.

۴. برابر ص ۳۰۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

به دست آورد بکشت، مردی جفاپیشه و غلام باره بود، هر جا پسری نیکو منظر گمان داشتی خواه از اشراف و خواه از ادنی بیاوردی و با او آنچه خواستی کردی، و هر غلامی زنی عند بستی نخست آن دختر را به سرای خویش آورده، مهر دوشیزگان از او بر می گرفت، آنگاه به خانه شوی می فرستاد.

و از بهر خود منظره کرده بود دیده بانان در آنجا گماشته داشت چون قصد پسری سیم تن می کرد او را در آن منظره در می آورد و دیده بانان در به روی هر دوان استوار می کردند آنگاه که دوشناتر کار خویش را با آن غلام تمام می کرد برکنار می شد و سر خویشتن را از دریچه آن منظره به در می کرد و مسواکی به دست کرده دندانهای خود را می زد و این علامتی از بهر دیده بانان بود که بدان دانستندی که دوشناتر از آن کردار شنیع فراغت جسته، پس در منظره را گشوده آن غلام را رها می ساختند.

و دوشناتر این کردار زشت بدین پیدائی در حق ابنای ملوک از آن روی روا می داشت که ایشان را در چشم مردم مکانت سلطنت نماند. و هم آن گروه با این ننگ خود آهنگ پادشاهی نکند.

بالجمله چون دوشناتر بیست و هفت (۲۷) سال بدین فضاحت روزگار گذاشت، با او گفتند زُرعه که او را دُونواس گویند - چنانکه شرح پادشاهی و حسب و نسب او گفته خواهد شد - نیک بالیده است و او را روئی چون آفتاب و موئی چون مشک ناب است. دوشناتر دل در او بست و کس فرستاده تا او را در منظره حاضر کنند. چون فرستاده دوشناتر به نزدیک زُرعه آمد و او را طلب کرد، زُرعه دانست که در حق او چه اندیشیده است؟ پس حربهای از حدید برداشته در میان بغل و قدم خود بنهفت و به درگاه ملک روان شد.

چون به منظره در آمد و دربانان در به روی او استوار کردند، دوشناتر با او در آویخت تا کار خویش به کام کند، زُرعه زبان به ضراعت گشود و گفت: ای پادشاه با من تباهی مکن و مرا عنو فرمای که من از بیت الشرف و خاندان ملوکم، پدران من پادشاهی کرده اند و اکنون در این مُلک کس چون من حقیر نیست، به شکرانه اینکه این پادشاهی از من به تو باز گذاشته است تو تن مرا با من باز گذار.

دوشناتر در خشم شد و گفت: هم اکنون فرمان بردار باش و اگر نه دیده بانان را بر خوانم تا سرت از تن برگیرند. زُرعه چون کار را بدانگونه دید دست بزد و حربۀ

خویش را برکشید و به سوی او دویده و شکمش را بر درید و سرش را با دست راستش از تن جدا کرده بر دریچه آن منظره بنهاد و مسواکی به دستش کرده سر مسواک را بر دهانش بنهاد و خود آمده از پس در بایستاد. دیده بانان چون آن علامت بدیدند بدان قانون که معمول بود چنان دانستند که دُوشناتر کار خود را به نهایت برده پس پیش شده در بگشودند و دُونواس بیرون خرامید.

دربانان زبان به تسخر دراز کرده فَقَالُوا لَهُ ذَانُواس اَرْطَبَ اَمَّ بَيَاسٍ. گفتند: آیا دُونواس خشک از منظره بیرون خرامیده یا تر است. دُونواس در جواب گفت: این سؤال را از آن سر باید کرد. این بگفت و بشتاب گذشت. دربانان چون به درون رفتند دُوشناتر را بدان حال دیدند دانستند که این کار زُرعه کرده است و از منظره به زیر آمدند و بزرگان درگاه و قواد سپاه را آگهی دادند.

مردم سخت شاد شدند که از کردار زشت و رفتار ناهنجار دُوشناتر رهائی جستند و همه یک جهت شده گفتند: شایسته پادشاهی جز زُرعه نتواند بود که از خاندان ملوک است و جلادتی بدین عظمت کرده. پس از دنبال او بشتافتند و او را آورده بر تخت سلطنت جای دادند. چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد. و مدت سلطنت دُوشناتر بیست و هفت (۲۷) سال بود.

جلوس دُونواس در مملکت یمن شش هزار و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

دُونواس لقب زُرعه است و هو زُرعه بن زید بن کعب بن کهنف الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن جشم بن وائل بن عبدالشمس بن الغوث بن حداء بن قطن بن غریب بن الرایش بن قیس بن صیفی بن سباء الاصغر بن حمیر بن سباء بن یثحب بن یعرب بن قحطان است.

وی بعد از آنکه دُوشناتر را به قتل آورد بدان تفصیل که مرقوم شد سپاهی و

۱. برابر ص ۳۱۱، جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

رعیت از قفای او بتاختند و با او گفتند: امروز جز تو بر ما پادشاه نشاید بود که هم جلادت طبع داری و هم نژاد بزرگ و او را آورده بر سریر سلطنت جای دادند. و زُرْعَه چون در تخت مَلِکی جای کرد نام خود را یوسف نهاد و کار ملک به نظم و نسق کرو بر شریعت جهودان همی بزیست و مردم یمن را با دین موسی علیه السلام آورد و هر که از آن شریعت روی برتافت عقاب و نکال کرد و ما دیگر احوال او را و خاتمه ملکش را در ذیل قصه اصحاب الحدود خواهیم نگاشت.

ظهور عبدالمطلب در مدینه و مکه شش هزار و هفتاد سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

در ذیل قصه وفات کعب بن لؤی مرقوم شد که هاشم بن عبدمناف ضجیع^۲ خود سلمی را همچنانکه حامل داشت در مدینه گذاشت و خود عزیمت شام فرمود و در غزه به درود جهان کرد و بعد از وفات هاشم، سلمی پسری بزاد و عامر نام کرد، و شینه خواندند؛ ازین روی که بر سر موی سفید داشت، و او را سلمی همی تربیت فرمود تا یمین از شمال بدانست، و چندان نیکو خصال بود و ستوده فعال برآمد که شینه الحمد لقب یافت.

در این وقت عم او مطلب در مکه سید قوم بود و کلید خانه کعبه و کمان اسمعیل عليه السلام و علم نزار او را بود، و منصب ستایت و رفادت او داشت. روزی مردی از عرب نزدیک او آمد و گفت: ای مطلب، در یثرب کودکی هفت ساله دیدم که با کردکان تیر همی انداخت و در هر نوبت که کمان خویش گشاد دادی گفتم: من فرزند سید بطحا هستم. و با اینکه جامعه مردم فرومایه در بر داشت آثار سیادت و حشمت از جبین او مطالعه می رفت.

مطلب چون این سخن بشنید تصمیم عزم داد که به مدینه شتافته او را با خود به مکه آرد. و ساز راه کرده از مکه به مدینه شد و به خانه سلمی نازل گشت و شینه را طلب کرد تا به مکه برده. و سلمی از جدائی فرزند کراحت داشت و شینه عرض کرد که بی رضای مادر نتوانم سفر کرد. مطلب با سلمی گفت: ما خاندان شرفیم و قبیله ما

۱. برابر ص ۳۱۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. ضجیع: همسر.

عظمت تمام دارد لایق نیست که شیبه بدین کلنت در غربت زندگانی کند. پس سلمی رخصت داد و مُطَلِّب فرزند برادر خویش را بر شتر خویش ردیف ساخته به مکه آورد. و قریش چون او را دیدند چنان دانستند که مُطَلِّب در سفر مدینه عبدی خریده و با خود آورده^۱، لاجرم او را عبدالمُطَلِّب خواندند و بدین نام شهرت یافت.

و از آن پس که مُطَلِّب به خانه خویش شد، عبدالمُطَلِّب را جامه‌های نیکو در بر کرد و در میان بنی عبدمناف او را عظمت بداد و ملکات ستوده او روز تا روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چنین بزیست تا مُطَلِّب رخت از جهان بدر برد، و منصب رفادت و ستایت و دیگر چیزها بدو منتقل گشت و سخت بزرگ شد، چنانکه از بلاد و امصار بعیده به نزدیک او تحف و هدایا می‌کردند و هر کرا او زینهار می‌داد ابدأ در امان می‌زیست، و چون عرب را داهیه‌ای پیش آمدی او را برداشته به کوه ثبیر^۲ بُردندی و قربانی کردند و اِسْعَاف^۳ حاجات را به بزرگواری او شناختندی و خون قربانی خویش را همه بر چهره اصنام مالیدندی، اما عبدالمُطَلِّب جز خدای یگانه را ستایش نمی‌فرمود.

بالجمله نخستین وندی که عبدالمُطَلِّب را بادید آمد حارث بود و از این روی عبدالمُطَلِّب مکنی به ابوالحارث گشت، و چون حارث به حد رشد و بلوغ رسید، روزی چنان افتاد که در میان حجر^۴ که اتصال با کعبه دارد عبدالمُطَلِّب به خواب رفت و در خواب فرشته خدا را دید که با او خطاب کرد که: برخیز ای عبدالمُطَلِّب، و از خاک برآر طَیْبَه^۵ را.

گفت: چیست طَیْبَه؟ گفت: آنجا ذَهَبی^۶ از من است.

عبدالمُطَلِّب از آن خواب در اندیشه بود و روز دیگر هم به مضجع^۷ خود بر رفت و

۱. به روایت میرخواند: هر که او را در راه می‌دید می‌پرسید که این کودک کیست؟ مُطَلِّب در جواب می‌گفت که: بنده من است. (روضه‌الصفاء، به تصحیح جمشید کیان‌فر، - تهران: اساطیر، ۱۳۸۰، ۲/ ۹۷۴).

۲. از کوههای مکه.

۳. اسعاف: برآوردن حاجات.

۴. مقصود حجر اسمعیل که در قسمت خانه خدا واقع است.

۵. طَیْبَه: نام چاه زمزم و در لغت به معنی بوی خوشی است.

۷. مضجع: خوابگاه.

۶. ذهب: طلا.

بخفت و در خواب همان فرشته را دید که فرمود: ای عبدالمطلب برخیز و حفر کن برّه را گفت: چیست برّه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبدالمطلب از خواب برآمد و امروز اندیشه او بیشتر شد. و روز دیگر نیز در آنجا بخفت و دید فرشته خدا را که می گوید: برخیز و حفر کن مضمونه^۱ را. گفت: چیست مضمونه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبدالمطلب انگیخته شد بر حیرت بیفزود.

و روز دیگر هم در آنجا به خواب دید که فرشته خدای گفت برخیز و حفر کن زمزم را در میان اساف و نایله^۲ گفت: چیست زمزم؟ گفت:

لَا تُنَزِّفُ^۳ أَبَدًا وَ لَا تُزِمُ
و هِيَ بَيْنَ الْقَرْنِ وَ الدَّمِ
تُسْقَى الْحَجِيجَ الْأَعْظَمُ
عِنْدَ نَفْثَةِ الْغُرَابِ الْأَعْصَمِ^۴
عِنْدَ قَرْيَةِ النَّمْلِ

یعنی: آن چشمه مبارک است که زیارت کنندگان خانه خدای را بر آن آب دهی و

۱. نام چاه زمزم؛ و در لغت به معنی بوی خوشی می باشد.
۲. این دو نام دو بت که مورد تجلیل و احترام قریش بوده است و گفته می شود: عمرو بن لُحی که نامش ربیعہ بن حارثہ بن عمرو بن عامر است این دو بت را بر فراز کوه صفا و مروہ گذاشته برای آنها قربانی می کرد یعقوبی گوید: لُحی به سرزمین شام رفت و آنجا مردمی از عمالقه بودند که بت می پرستیدند، پس به آنها گفت: این بت هایی که شما می پرستید چیستند؟ گفتند: این ها بت هایی هستند که آنها را پرستش می کنیم و از آنها یاری می خواهیم پس یاری کرده می شویم و به وسیله آنها باران می خواهیم پس سیراب می شویم. عمر بن لُحی گفت: یکی از این بت ها را به من بخشید، آن را به زمین عرب برم، همانجا که عرب برای زیارت خانه خدا می آیند؟ پس بتی به نام «هبل» به او دادند و آن را به مکه آورد و نزد کعبه نهاد و هبل اول بتی بود که در مکه نهاده شد. سپس اساف و نائله را آوردند و هر کدام را بر یکی از ارکان کعبه نهادند و طواف کننده طواف خود را از اساف شروع می کرد و آن را می بوسید و نیز به آن ختم می کرد. (تاریخ یعقوبی، ترجمه محمد ابراهیم ایتی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۱/۳۳۱، ۳۳۲)، به روایت دیگر اساف و نائله نام اساف بن عمرو و نائله دختر سهل بوده که در اثر بی احترامی نسبت به خانه خدا تبدیل به سنگ شده در اثر مرور زمان مورد احترام و عبادت قریش گردید. اضافه بر اساف و نائله بت های دیگری نیز در مکه بود مانند «مجاور الريح» بر کوه صفا و بتی دیگر بر کوه مروہ به نام «مطعم الطير». و چون اعراب برای زیارت خانه خدا می آمدند و این بت ها را می دیدند، از قریش و خزاعه جویا می شدند و آنها در جواب می گفتند: این ها را پرستش می کنیم تا ما را با خدا نزدیک کنند. پس اعراب هر قبیله برای خود بتی قرار داد.
۳. آب آن تمام نمی شود.
۴. اعصم: پاها و منقار او قرمز است.

آن در میان حشو شکم قربانیها و خون ایشان است آنجا که همی بینی فردا غراب^۱ منقار زند نزدیک خانه موران.

چون عبدالمطلب از خواب برآمد این سخن را از الهامات یزدانی شنید و دانست زمزم در میان اساف و نایله است و آن دو بت بود که عرب قربانی خویش در میان ایشان می کردند پس به مسجد الحرام اندر نشست و در میان اساف و نایله نظاره^۲ می کرد ناگاه دید گاوی در آنجا قربانی کردند و گوشت و پوستش ببرند خونش بریخت و سرگینش بماند، در زمان غرابی رسید منقار بر آن سرگین همی زد، پس آن راز یکباره از بهر عبدالمطلب کشف شد و در میان اساف و نایله آمد و حارث را فرمود تا آلت حنر حاضر کرد.

در این وقت قریش از این راز آگهی یافتند و نزدیک عبدالمطلب شتافته گفتند: تو خود می گوئی: این چشمه از آن اسمعیل عليه السلام بوده است اینک ما همه فرزندان اسمعیل هستیم، اگر خواهی ما را به حکم میراث در این چشمه شریک فرمای و اگر نه نخواهیم گذاشت نزدیک بتان ما چاهی احداث کنی. عبدالمطلب فرمود: من شما را در ملکیت این چاه شرکت ندهم، اما چون برآوردم با همه عطا خواهم کرد. قریش بدین سخن رضا ندادند و غوغا برداشتند و عاقبت کار بدان نهادند که نزد سبله^۳ کاهنه روند که نسب به سعد بن هذیم می رسانید تا او در میانه قضا کند. و سبله^۳ انکاهن در شام مقام داشت.

پس عبدالمطلب با فرزندش حارث و بنی عبدمناف ساز راه کردند و از آن سوی حارث ابن اُمیه و جمعی از قبایل بنی ثقیف کوچ دادند. هر دو گروه به اتفاق از راه بیابان آهنگ شام کردند چون از حدت باحورا^۴ و تابش آفتاب چشمه سارها را آب نمانده بود بعد از پیمودن منزلی چند، آب در میان مردم عبدالمطلب نایاب شد و

۱. غراب: کلاغ. ۲. نظاره به معنی نگاه کردن.

۳. بگفته صاحب برهان فاطم: واژه ای است یونانی، به معنی: شدت گرما، و به روایت صاحب فرهنگ نفیسی: باحورا، اسمی پارسی است و ایام آغاز شکستن گرما که شروع آن از نوزدهم تموز است تا هفت یا هشت روز؛ و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم دلیل تشرین دوم تا به آخر هر چه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان خواهد بود. و بعضی گفته اند روز اول دلیل ماهی خواهد بود که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم دلیل بر ماهی است که آفتاب در سنبله بود تا به حوت هشتم است.

بیم آن آمد که از عطش عرضه هلاک شوند، ناچار به نزد بنی ثقیف آمدند و گفتند: اگر هر یک از ما را به جرعه آبی دستگیری کنید از مرگ رهانیده شوید.

آن جماعت در جواب گفتند: اگر ما آب خویش را به شما بخشیم فردا خود چنانکه امروز شما پایمال مرگ خواهیم بود. و مردم عبدالْمُطَّلِب چون مأیوس شدند به جایگاه خویش باز شده هر یک از بهر خود گوری بکنند و در آن مقبره منتظر مرگ نشستند. عبدالْمُطَّلِب فرمود: ای قوم، هم بدین ضعف و سستی نباید جان داد، برخیزید تا لختی بیابان درنوردیم باشد که خدای ما را آب دهد، و نخست خود برخاست، و چون شتر خویش را برانگیخت تا بر نشیند، از جای سینه او که بر خاک نهاده چشمه ای خوشگوار بجوشید. او و مردمش تکبیرگویان بر سر آب آمدند و سیراب شدند و مشکها پر آب کردند و راه پیش گرفتند.

روزی چند برنگذشت که در میان بنی ثقیف آب نایاب شد و از در مسکنت به حضرت عبدالْمُطَّلِب آمدند. چون حارث این بدید شمشیر خود را برکشید سر آن را بر سینه خود نهاد و گفت: ای پدر، اگر مسئول ایشان را به اجابت مقرون داری چنان تکیه بر این تیغ کنم که سر از پشتم بدر کند. عبدالْمُطَّلِب فرمود: ای فرزندی، تو خود را خسته مکن و چنان مباش که ایشان بودند و از آن کار که خود بدین گونه بدانی هم خویش کناره باش. پس حارث با ایشان مدارا کرد و آن جماعت را سیراب فرمود و از آنجا کوچ داده به اراضی شام در آمدند.

آنگاه خواستند سَلِمَةُ کاهنه را آزمایش کنند اگر مجرب افتاد پس او را حکم سازند. به اجازت هر دو گروه سر ملخی را در انبانی که زاد سفر در آن داشتند پنهان کردند و آن را از گردن سگی که سوار نام داشت بیاویختند تا اگر سَلِمه نخست از آن پوشیده آگهی دهد در میان ایشان قضا کند. آنگاه به اتفاق به نزدیک سَلِمه آمدند. [سَلِمه] گفت: که همان ای جماعت شما را حاجت چیست که بدین جا شتافته اید؟ گفتند: چون نخست پوشیده ما را آشکار سازی حاجت خویش را مکشوف خواهیم داشت و اگر نه راه خویش برگزیم و باز شویم.

سَلِمه گفت: خَبَأْتُمْ لِي شَيْئًا طَارَ فَسَطَعَ فَتَصَوَّبْتُ فَوْقَ فَلِأَرْضٍ مِنْهُ بُنْعٌ. [یعنی: چیزی از بهر من نهفته اید که پرواز می کند و بلند می شود و فرود می آید و در ارض

۱. انبان: پوست دباغی شده کیسه چرمی.

خانه می‌کند. گفتند: **الآده**: بهتر از این بگوی. **قَالَ هُوَ شَيْءٌ طَارَ فَاسْتَطَارَ ذُو ذَنْبٍ جَرَّارٌ وَ سَاقٍ كَالْمِنْشَارِ وَ رَأْسٍ كَالْبِسْمَارِ**. گفت: چیزی است که از پس پریدن طلب پریدن می‌کند، صاحب دم عقرب است، و ساق چون ارّه دارد، و سر چون میخ. باز گفتند: **الآده**، یعنی: روشن کن. گفت: **الآده فَلَآدَةٌ هُوَ رَأْسُ جَرَادَةٍ فِي حُرِّ مُزَادَةٍ فِي عُنُقِ سَوَارٍ ذِي الثَّلَاةِ**. یعنی: جز آن نیست که آن سر ملخ است در انبان زاد و در گردن سگی است که سوار نام دارد، صاحب قلاده است.

چون سخن بدین جا کشید، حاجت خویش را کشف کردند و او قضا کرد که این چشمه خاص از بهر **عبدالمطلب** است. و قریش بدان رضا دادند و گفتند: با آن بزرگواری که ما در راه از **عبدالمطلب** مشاهده کردیم جای آن نیست که در سر زمزم با او مخاصمه کنیم.^۱

پس مراجعت کردند و زمزم را بدو گذاشتند تا از بهر خود حفر فرماید. پس **عبدالمطلب** با فرزند خود حارث به حفر زمزم مشغول شدند و چون اندک زمین را بکاوید^۲ آثار چاه هویدا گشت و او تکبیر بگفت و بر جدّ خویش بینزود و خاک از آن چاه انباشته برآورد تا دو آهوی برّه زرّین و چند شمشیر و چند درع^۴ بیافت و از پس آن حجر الاسود را برآورد و چشمه زمزم را روشن کرد؛ و این همان اشیا بود که عمرو بن حارث هنگام هجرت از مکه در آن چاه گذاشت و با خاک بینباشت - چنانکه در ذیل قصه وفات **کعب بن لؤی** مرقوم شد - .

بالجمله چون قریش دانستند که **عبدالمطلب** بدان اشیا دست یافته به نزد او شتافتند و گفتند: این اشیا از پدران برگزیده ما بوده، اکنون که بدان دست یافتی لایق آن است که دو بهره^۵ کنی و یک نیمه آن را با ما عطا فرمائی. **عبدالمطلب** گفت: شما را در این کالا حتی نیست و اگر خواهید این کار به حکم قرعه فیصل دهم. ایشان بدین سخن رضا دادند.

پس **عبدالمطلب** آن اشیا را دو نیمه کرد، دو آهوی برّه زرّین را یک قسم نهاد و زره و

۱. قضا: حکم.

۲. در بیشتر منابع از جمله: **سیره حلی** و **ابن هشام** رفتن پیش کاهنه را نقل نکرده بلکه می‌گویند: قریش بعد از دیدن این فضیلت برگشته و به خود حق مناره ندادند.

۳. بکاوید: جستجو کرد.

۴. درع: زره.

۵. بهره: بخش، نصیب.

شمشیرها را قسم دیگر فرمود. آنگاه صاحب قداح^۱ که قرعه زدن با او بود حکم داد تا به نام کعبه و نام عبدالمطلب و نام قریش قرعه زند. چون قرعه بزد آهو بره‌های زرین به نام کعبه بر آمد و شمشیر و درع بهره عبدالمطلب گشت؛ و قریش بی نصیب شدند. و ما تفصیل این قدح و قرعه زدن را چگونه داشتند در ذیل قصه ولادت عبدالله بن عبدالمطلب مرقوم خواهیم داشت.

مع القصه چون قریش از آن اشیاء طمع بریدند، عبدالمطلب آن چند درع و شمشیر را بفروخت و از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن آهوان زرین را از در کعبه بیاویخت و به غزالی الکعبه مشهور شد. و این اول ذهبی است که زینت مکه گشت و عاقبت آن را ابولهب دزدیده و بفروخت و بهای آن را در خمر و قمار بکار برد. چنانکه مذکور خواهد شد.

اچاه‌های مکه

معلوم باد که قبل از زمزم هر قبیله‌ای از قریش را در مکه چاهی بود: عبد شمس بن عبدمناف را در فراز^۲ مکه نزد بیضا^۳ خانه محمد بن یوسف چاهی بود که «طوی» نام داشت، و هاشم بن عبدمناف را در دهانه شعب ابی طالب چاهی بود که «بذر»^۴ نام داشت، و مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف را چاهی بود که «سجله» نام داشت. و این چاه را بعد از حفر زمزم چون استغنا حاصل کرد اسد بن هاشم بدو عطا فرمود. و نام چاه اسد بن عبدالعزی «سفیه»^۵ بود و چاه بنو عبدالدار، «أم الحراد» نام داشت و چاه بنو جمح «سنبله» نام داشت و آن را خلف بن وهب حفر کرد، و چاه بنو سهم «العمر» نام داشت و اُمیة بن عبد الشمس را نیز چاهی بود. و در بیرون مکه، مؤره بن کعب بن لوی را چاهی بود که «رَم» نام داشت و بنی کلاب بن مؤره را دو چاه بود که یکی را «حم» و آن دیگر را «حنر» می‌گفتند. و

۱. جمع قدح: تیر. ۲. فراز: بالا و به معنی پائین هم آمده است.

۳. بیضا: بر وزن حمراء: خانه محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف ثقفی.

۴. گویند: که آن از ماده تبذیر است زیرا آب از کم کم و متفرق بیرون می‌آمده است.

۵. از آن با نام «سقیه» هم یاد کرده‌اند.

آنگاه که زمزم بادید آمد نام این ابار^۱ بر افتاد و زایرین بیت الله از آن آب نوشیدند، و بنو عبد مناف بدان بر قریش و دیگر قبایل عرب فخر همی کرد، چنانکه مُسافر بن ابی عمرو بن اُمیّه بن عبد شمس بن عبد مناف گوید:

بیت

وَرَثْنَا الْمَجْدَ مِنْ آبَا
أَلَمْ نَسْقِ الْحَجَّاجَ^۲ وَ نَدَّ
وَ تَلَقَّيْنَا عِنْدَ تَضَرُّفِ الْإِ
فَأَنَّ نَهْلَكَ فَلَمْ نَمْلِكْ
وَ زَمَزَمُ فِي أَرْوَمِثِنَا^۷
ثَنَا فَنَمَى بِنَا صُعْدًا^۳
حُرَّ الدَّلَاقَةِ^۴ الْوَفْدَا
مُنَايَا شَدَّدَا رَفْدًا^۵
وَ مَنْ ذَا خَالِدٌ أَبَدًا
وَ نَعْمًا^۶ عَيْنٌ مَنْ حَسَدَا

بالجمله عبدالمطلب بعد از حنر زمزم عظیم بزرگوار شد و سیّد البطحاء و ساقی الحجج و حافر الزمزم^۹ بر القاب او افزوده گشت، و زنان همی گرفت و فرزندان همی آورد.

اولاد عبدالمطلب

و او را ده (۱۰) پسر بود و پسر بزرگتر او - چنانکه مذکور شد - حارث بود^{۱۰}.

۱. ابار: چاهها.
۲. چاپ سنگی ۱۳۲۰: سَعْدًا.
۳. آب دهنده حاجیان.
۴. شتری که از روی چاقی آهسته راه می رود.
۵. پرکننده قدح را از شیر به یک دوشیدن.
۶. جماعه مردم.
۷. ریشه.
۸. از جا کردن.
۹. حفر کننده چاه زمزم.

۱۰. یعقوبی فرزندان عبدالمطلب را ده (۱۰) تن ذکر می کند و گوید: حارث که کنیه عبدالمطلب از او نام گرفته شد و قُثم که مادرشان صفیه دختر جندب از فرزندان عامر بن صُعَصَغَه بود؛ و زبیر و ابوطالب و عبدالله و مُقَوِّم که عبدالكعبه است، مادر این چهار نفر فاطمه دختر عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود؛ و حمزه که مادرش هاله دختر اهیب بن عبدمناف بن زهره است؛ و عباس و ضرار که مادرشان بُتیلَه دختر جناب بن کلیب بن نمر بن قاسط است؛ و ابونهب که نامش عبدالعزی مادرش لبنی دختر هاجر بن مناف بن ضاطر خزاعی است؛ و غیداق که همان حجل است و مادرش مُمنعه دختر عمرو بن مالک بن نوفل خزاعی است (تاریخ یعقوبی، ۳۲۶/۱). این گفته با آنچه در طبقات آمده مطابقت دارد (طبقات، ۸۷/۱ - ۸۸).

دویم: عباس.

سیم: حمزه.

چهارم: عبدالله.

پنجم: ابوطالب که عبدمناف لقب داشت.

ششم: زُبیر. [کنیه اش ابوطاهر بود].

هفتم: حَجَل که از کثرت خیر به غِیْداق ملقب گشت.

هشتم: مُقَوِّم. [او را عبدالکعبه نیز گفته اند].

نهم: خِزار.

دهم: ابولُهب که عبدالعُزّی لقب بودش^۱.

و او را شش دختر بود:

اول: صَفِیّه که مادر زُبیر بن العوّام است.

دوم: اُمّ حَکیم الْبَيْضَاء^۲.

سیم: عاتکه.

چهارم: اُمّیمه.

پنجم: اُرّوی که جدّه عثمان بن عفان است.

ششم: بَرّه نام داشت.

و مادر عباس و خِزار، نَبیله^۳ نام داشت و او دختر خَبّاب بن کُثَیب بن مالک بن غَمْر و بن غامر بن زید مناة بن عامر بن سعد بن الخزرج بن تیم الات بن الثمر بن قاسط بن هُنب بن اقصی بن جدیله بن أسعد بن ربیعہ بن نِزار است.

و مادر حمزه و مُقَوِّم و حَجَل و یک دختر که صَفِیّه نام داشت هالده است و او دختر اُھَیب بن عبدمناف بن زُھرہ بن کِلاب بن مُرّة بن کَعْب بن لُؤی بود.

و مادر عبدالله و ابوطالب و زبیر و آن سه دختر دیگر فاطمه نام داشت^۴ و او دختر

۱. پسران عبدالمطلب را بعضی از مورخان دوازده (۱۲) نفر نوشته اند و اینان علاوه بر ده نفر قثم را ذکر کرده اند که در کودکی درگذشت و غیداق و حجل را هم دو نفر دانسته و نام حجل را مغیره نوشته اند. گروه دیگر از مورخان مقوم و عبدالکعبه را نیز دو نفر دانسته و پسران عبدالمطلب را سیزده نفر شمرده اند (نقل از پانوش دکترا آیتی بر تاریخ یعقوبی، ۱/۳۲۶).

۲. متن: ام خلیم. ۳. تاریخ یعقوبی: نُتیلہ.

۴. به روایت یعقوبی: ام حکیم یعنی بیضاء، و عاتکه و بَرّه و اُرّوی و اُمیمه که مادرشان ←

عمر بن عائد بن عبد بن عمران بن مخزوم بن یثیفة بن مُرّة بن کعب بن لوی بود.
و مادر صخره^۱ تخمّر نام داشت و او دختر عبد بن قصی بن کلاب بود.
اما مادر حارث بن عبدالمطلب، سمّزار نام داشت^۲ و او دختر جندب بن مجیر
بن رثاب بن سواه بن عامر بن صعصعة بن معاویه بن بكر بن هوازن بن منصور بن
عكرمة بود.

و مادر ابراهیم، بُنّی نام داشت و او دختر هاجر بن عبدمناف بن ضاطر بن جثیة
بن سؤل بن کعب بن عمرو الخزاعی بود.

ابو طالب و حمزه و عباس از پسران عبدالمطلب بعد از بعثت خاتم الانبیاء ﷺ به
شرف اسلام درآمدند و از دخترانش صفیه و آروی^۳ و عاتکه^۴ مسلمان شدند و
صفیه از جمله مهاجرات بود.

مع القصة عبدالمطلب در جهان زنده بماند تا آنگاه که پیغمبر ﷺ هشت ساله
شد پس به درود جهان کرد. و دیگر قصه‌های او در ذیل داستان فرزندش عبدالله و
ابرهة الأشرم و ولادت حضرت خاتم الانبیاء علیه آلاف التحية والثناء مذکور خواهد
شد.

ظهور اصحاب اخدود ششزار و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۵

در حدیث اصحاب اخدود چنان صواب نمود که مردم نجران را شناخته آریم و

- فاطمه بود. بنابراین او فاطمه را مادر پنج تن از دختران عبدالمطلب می‌داند.
۱. ظاهراً در عبارت افتادگی دارد، عبارت می‌بایستی همراه یا نام یکی از فرزندان عبدالمطلب همراه باشد.
 ۲. به روایت صاحب طبقات: مادر او صفیه نام داشت (۸۷/۱).
 ۳. در اسلام آروی اختلاف است و بعضی گفته‌اند که در اثر دعوت پسر خود طلیب بن عمیر که اسلام آورده بود، به دین اسلام گروید.
 ۴. در اسلام او هم اختلاف است. وی مادر عبدالله بن ابی‌امیه مخزومی برادر ام سلمه بود و مادر ام سلمه نیز عاتکه نام داشت و از این روی برخی به خطا او را دختر عمه پیامبر خدا نوشته‌اند. خواب عاتکه قبل از غزوة بدر مشهور است.
 ۵. برابر ص ۳۲۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

باز نمائیم که چگونه ایشان نصرانی شدند و شریعت عیسی پیش گرفتند. معلوم باد که نَجْران بلده‌ای در سرحدّ اراضی مکه بود از سوی یمن، و گروهی از قبایل عرب که نسب به بنی تَغْلِب می‌بردند در آن بلده سکونت داشتند و بر کیش بت پرستان می‌زیستند، و ایشان را در ظاهر شهر نخله خرمائی بس عظیم بود که هم پرستش آن را واجب شمردندی و هر سال یک روز عید کردند، و چون روز عید فرا رسیدی خُرد و بزرگ فراهم شده از شهر بیرون می‌شدند و بتهای خود را گرد آن درخت نصب می‌کردند و هر حلی و زیور که زنان ایشان را بود از آن درخت می‌آویختند و جامه‌های دیبا بر آن می‌پوشانیدند و از بامداد تا شبانگاه در آنجا اعتکاف می‌فرمودند و گاه‌گاه گرد آن شجره طواف می‌نمودند و شیاطین از آن درخت بدیشان سخن می‌کرد و بر طریق باطل ایشان را مأمور می‌داشت، آنگاه به خانه‌های خویش باز شده، یک سال بدان گفتار کردار داشتندی، و چون دیگر باره آن عید فرا رسیدی آن کار از نو کردند.

در آن ایام مردی که او را فیمیون نام بود و نسب با حواریون عیسی علیه السلام داشت در اراضی شام بادید آمد، و او مردی زاهد و متقی و مستجاب‌الدّعون بود و بر شریعت عیسی می‌زیست و با دستمزد خود معاش می‌کرد و صنعت او بنائی و دیوارگری بود، و قانون داشت که ایام هفته را به کار بنائی روزگار می‌گذاشت، و چون روز یکشنبه فرا می‌رسید دست از حرفت کشیده می‌داشت و از بامداد به گوشه بیابانی گریخته تا شامگاه در حضرت یزدان به نماز و ستایش و نیایش مشغول بود. و چون اهل بلده و قریه بر حال او وقوف می‌یافتند از آنجا فرار کرده به اراضی دیگر می‌شد و به کار خویش می‌پرداخت.

در زمان او مردی که او را صالح نام بود در نهانی از حال او آگاه شد و چنان افتاد که در مهر فیمیون کار بدانجا برد که بی دیدار او زیستن نتوانست ناچار چنانکه فیمیون ندانست از قفای او گام برمی‌داشت و بدو نگران بود تا روز یکشنبه فرا رسید و فیمیون به صحرا شتافته در نماز ایستاد و صالح چند گام دورتر از وی در گوشه‌ای مخفی شده نظاره او می‌کرد، ناگاه ماری را دید که هفت سر داشت و از یک جانب بیرون شده قصد فیمیون کرد؛ و فیمیون چون آن جانور را بدید از خدا هلاکش بخواست و در حال آن مار عرضه هلاک و دمار گشت. اما صالح ندانست که مار به

دعای فیمیون بمرد و بیم کرد که او را زیان رساند، ناچار خود را از کمین آشکار کرد و فریاد برداشت که ای فیمیون خود را از اژدها حفظ کن و فیمیون همچنان در نماز بود و بدو التفات نکرد. صالح بی اختیار پیش شتافت و چون نزدیک شد آن مار را مرده یافت، پس همانند تا فیمیون از نماز فراغت جست. آنگاه از در ضراعت و مسکنیت عرض کرد که: ای فیمیون سوگند با خدای که من در مهر تو بی اختیارم و آرزوی من آن است که پیوسته ملازم خدمت تو باشم. فیمیون گفت: اگر ملازمت من خواهی کرد بر قانون من زیستن کن. پس صالح دین او بیاموخت و ملازم حضرت او شد.

و در این وقت جلالت قدر فیمیون اندک روشن گشت و مردم دانستند که مرضی به دعای او شفا یابند، پس مردی را که پسر کور بود بدان سر شد که فیمیون را به بلین فرزند حاضر کند و او را از بلای کوری برهاند. بعضی از مردم به او گفتند که: فیمیون هرگز اجابت این مسئل نکند و بدین نام به خانه تو در نیاید، مگر اینکه حیلتی اندیشی و او را به بهانه دیوارگری و بتائی به خانه آری.

لاجرم آن مرد فرزند خود را بر بستر بخوابانید و جامه‌ای بر فراز او افکند و به نزدیک فیمیون آمد و گفت: مرا عزم آن است که خانه‌ای بنیان کنم و او را از بهر عمارت به سرای خویش آورد و بهر حجره همی عبور داد تا بدانجا رسید که فرزندش خفته بود، ناگاه جامه از زیر او دور کرد و دست او را گرفته پیش داشت و گفت: ای فیمیون این یک تن از بندگان خداست و از هر دو چشم نابیناست اگر در حق او دعای خیر کنی تا شفا یابد روا باشد. فیمیون از خدای بخواست تا دیدگانش روشن گردد.

و چون در آن اراضی شناخته شد ناچار کوچ داد و صالح همی از قنای او بود آنگاه از حدود شام عبور می کردند به درختی بزرگ گذشتند و از زیر درخت مردی فریاد بر آورد که آیا تو فیمیون باشی؟ گفت: بلی. عرض کرد: بسیار روز انتظار تو بردم تا هم اکنونت یافتم، آگاه باش که هم در این هنگام من به درود جهان خواهم کرد و کنن و دفن من بر دمت تو باشد. این بگفت و بمرد. فیمیون بر حسب وصیت او را به خاک سپرد و از آنجا با صالح کوچ داده در بعضی از بلاد عرب عبور داشت.

ناگاه کاروانی از قبایل عرب بدیشان باز خوردند و هر دو تن را اسیر کردند و

گفتند: همانا شما بندگانید که از مولای خود گریخته‌اید و ایشان را در اراضی نجران آورده هر تن را به کسی فروختند. اما فیمیون هر روز از بام تا شام خدمت مولای خویش کردی و چون شام به حجره خویش شتافتی به نماز ایستادی و خدای را ستایش نمودی تا آنگاه که سپیدی صبح بر دمیدی.

شبى چنان افتاد که مولای فیمیون خواست حال او را باز داند پس به نهانی به پشت حجره وی آمد، و چون از روزن نگریست فیمیون را دید که در نماز ایستاده است و بی چراغ آن خانه مانده روز روشن است، سخت در عجب شد و در بگشود و پیش دوید و گفت: ای فیمیون این جلالت قدر از کجا یافتی و با کدام آیین بدین مقام رفیع ارتقاء جستی؟

فیمیون گفت: مگر ندانسته‌ای که شما را طریقتی ناهنجار و شریعتی ناستوده است، هیچ نگوئید که پرستش درختی که آن را هرگز سودی و زیانی نتواند بود چرا باید کرد و این بتان را چرا باید گرامی داشت؟ من این برکت از بندگی خدای دادگر و پیروی عیسی پیغمبر یافتم و اگر خواهم خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را که شما پرستش می‌کنید بر کند و بیفکند و نابود سازد. او در جواب گفت: اگر تو چنین کنی و این کار توانی کرد من و اهل من به شریعت تو در شویم و آئین تو گیریم.

پس فیمیون بی‌توانی تن خویش بشست و نماز بگذاشت و خدای را یاد کرد تا صرصری عاصف بفرستاد و آن درخت را از بن بر آورد و خشک ساخت و نگون کرد. چون مردم آن قریه این بدیدند بیشتر همه عیسوی شدند و بر شریعت او رفتند و از بهر فیمیون در ظاهر قریه خیمه‌ای راست کردند و او را سخت گرامی داشتند. و فیمیون در خیمه خود سکونت اختیار کرد و به عبادت خدای پرداخت.

و چنان بود که بر یک سوی آن اراضی قریه‌ای بود که مرد ساحری در آنجا جای داشت و از سوی دیگر نیز قریه‌ای بود که مردم این قریه هر روز پسران خویش را به نزدیک آن ساحر می‌فرستادند تا علم سحر فرا گیرند و این پسران هر روز به کنار خیمه فیمیون عبور کرده به نزدیک آن ساحر می‌شدند. در میان این کودکان پسری بود که عبدالله نام داشت و پدر او را نام الثامر بود. این کودک نیز به فرمان پدر به تعلیم سحر می‌شتافت و هر روز از کنار خیمه فیمیون گذشته او را در نماز و نیاز می‌دید، اندک اندک دلش به سوی او رفت و به خیمه او در رفته با او سخن همی کرد

تا بدانجا کشید که خدمت ساحر را ترک گفت؛ و هر روز مقیم حضرت فیمیون بود و پدرش چنان می دانست که او کسب علم سحر می کند.

بالجمنه عاقبت عبدالله بن الثامر شریعت عیسی علیه السلام گرفت و فیمیون دین خود بدو بیاموخت و کلمات انجیل را از بهر او روشن ساخت و گفت: ای عبدالله بدانکه اسم بزرگ خداوند که مفتاح جمیع بستگی هاست در این انجیل مبارک است و آن نام بزرگ هرگز در آتش سوخته نشود و از بهر هر حاجت بخوانی روا گردد. عبدالله گفت: چه باشد که این نام مبارک را به من بیاموزی؟

فیمیون گفت: ای برادر تو هنوز حمل آن بار نتوانی کرد، آنگاه که لایق باشی از تعلیم آن دریغ نخواهم داشت.

عبدالله چون این سخن بشنید به سرای خویش آمد و دانسته بود که اسم اعظم خدای در آتش نخواهد سوخت، پس قداحی چند راست کرد و هر اسم که در انجیل یاد داشت بر قدحی جداگانه می نگاشت و آن قداح را یک یک همی در آتش افکند تا بسوخت چون بدان تیر رسید که اسم اعظم بر آن ثبت بود سوخت و از آتش بیرون جست، و عبدالله آن نام را بدانست و نزدیک فیمیون شتافته صورت حال را باز گفت.

فیمیون فرمود: ای فرزند اکنون که یافتی نیکو بدار و در کارهای ناسزا بکار مبر که سبب هلاک تو خواهد شد.

و از این هنگام مدتی دراز بر نیامد که فیمیون وداع جهان گفت و عبدالله در اراضی نجران همی عبور کرد و هر جا مریضی بود به نزد او حاضر می کردند تا شفا بخشد، اما عبدالله نخست دین حق بر مریض عرضه می کرد و او را مسلمان می ساخت و از پس آن در حق او دعای خیر کرده تا شفا می یافت. بدین گونه نام او در نجران بزرگ گشت و مردم بدو پیوستند و حاکم نجران بیم کرد که حکومت او محو گردد، پس کس فرستاد و عبدالله را حاضر کرد و گفت: این چه قانون است که پیش گذاشته ای و دین آبا و اجداد ما را محو و مطموس داشته ای، از این آیین بگرد و اگر نه ترا کیفر خواهم کرد.

عبدالله گفت: هرگز ترا بر من غلبه نتواند بود و جز خدای را بر بندگان قدرت نباشد. حاکم شهر از سخن او در خشم شد و بفرمود او را برده از جبللی بلند به زیر

افکندند، عبدالله بی رنج و آسیب برخاسته به نزد او شتافت و گفت: خدای مرا حافظ و ناصر است و هم او را به دین خدای دعوت فرمود. درین کَرّت حکم کرد تا عبدالله را به آبی سهمناک غرقه ساختند و چنان دانستند که از بهر او رهائی نخواهد بود، عبدالله از آب به سلامت بر آمد و نزد حاکم شتافته فرمود: بر شریعت عیسی باش و خدای یگانه را به توحید بستای، و هم آگاه باش که آنگاه بر من غلبه توانی کرد که خدای را به کلمه توحید ستایش کنی.

آن مرد جفاکار از در سخره خدای را به کلمه توحید یاد کرد و آن عصا که در دست داشت بر سر عبدالله بزد تا بشکست و او بدان زخم اندک بمرد.

و این عبدالله آن کس باشد که در زمان عمر بن خطاب در نَجْران بادید شد و آن چنان بود که مردی در خرابه های نَجْران حفر زمین می کرد ناگاه به سردابه ای رسید و در آنجا مردی را بیافت که نشسته و دست خود بر سر داشت، چون دست او را بگرفت و از سر او دور بداشت خون از زخم او روان گشت، و چون دست او باز داشت هم بر زخم سر گذاشت تا خون بایستاد. این خبر به عمر آوردند. وی گفت: چنانکه از خبر دانسته ام او عبدالله بن الثامر است هم چنان جسد او را بر جای خود بگذارید و مدفون دارید و بر حسب حکم او چنان کردند.

بالجمله بعد از آنکه عبدالله بن الثامر به زخم عصا بمرد حاکم نَجْران نیز در حال کیفر عمل یافته هلاک شد و این نیز بر عقیدت مردم نَجْران بیفزود و یکباره عیسوی شدند و هر که به شهر ایشان در می شد او را به شریعت عیسی دعوت می کردند، چون سخن ایشان را استوار می داشت رستگار بود و اگر نه او را هلاک می ساختند. در آن ایام چنان افتاد که مردی از یمن با دو پسر خویش به نَجْران آمدند و ازین قانون آگهی نداشت و بر دین یهودیان بود، ناگاه مردم نَجْران ایشان را بگرفتند و گفتند: هم اکنون یا شریعت عیسی علیه السلام پیش گیرید و اگر نه شما را هلاک کنیم. پسران آن مرد قبول اسلام نکردند و هر دو مقتول گشتند. آن مرد از بیم جان حیلت کرد و به دروغ شریعت عیسی گرفت و روزی چند با ایشان بود، پس فرصتی کرده به سوی یمن گریخت، و صورت حال را به عرض ذُو نُوَاس که در این وقت پادشاه یمن بود رسانید. - چنانکه قصه سلطنت او را مرقوم داشتیم -.

چون ذُو نُوَاس بر دین یهودیان بود از این معنی بر آشفت و گفت از بهر کیفر به

نَجْران شوم و این کین از آن مرد باز جویم و کلیساهای ویران کنم و صلیبها بشکنم و هر که دین یهود پیش نگیرد او را به آتش بسوزم. پس پنجاه هزار (۵۰۰۰۰) مرد شمشیرزن فراهم کرده از یمن کوچ داد و طی مسافت کرده به نَجْران آمد و کلیساهای را پست کرد و صلیبها در هم شکست و مردم نَجْران را انجمن فرمود و گفت: اگر خواهید دین یهودیان پیش گیرید و اگر نه یک تن از شما زنده نگذارم. ایشان گفتند: ما هرگز جان ناچیز را با دین عزیز برابر نخواهیم داشت گو یک تن زنده نمایم.

ذونواس در خشم شد و فرمود تا حفره‌ای مستطیل بر سان خندقی بکردند و حطبی فراوان در آن اخدود^۱ انباشته کردند و آتش در زدند و از اینجا است که ذونواس و اهلش اصحاب اخدود نام یافت، چنانکه خدای فرماید: قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ وَ هُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ^۲ یعنی: ملعون شد ذونواس و اهلش که حفر اخدود کرده و با آتش بینیشت.

بالجمله چون آتش از آن حفره زیانه زدن گرفت ذونواس بر یک سوی آن حفره بنشست چنانکه هم خدای یاد فرموده النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ^۳ و فرمود اهل نَجْران را پیش داشتند و بعضی را با تیغ همی بگذرانید و برخی را به آتش اندر افکند. در میانه زنی را آوردند که طفلی یک ماهه در بر داشت و دین یهود بر او عرضه کردند، آن زن از بیم جان و مرگ فرزند همی خواست تا دین یهود پیش گیرد ناگاه آن کودک به سخن آمد و گفت: ای مادر آتش دوزخ را بر آتش دنیا اختیار مکن که این از بهر رضای خداوند باری اندک باشد. پس آن زن با طفل خود خویشان را در آتش افکند.

بالجمله بیست هزار (۲۰۰۰۰) تن از مردم نَجْران را نابود ساخت و شهر ایشان را ویران کرد و با سوی یمن مراجعت نمود از میان مردم نَجْران مردی که او را دُؤَس دُؤُثَعْلَبَانِ گشتندی نجات یافت و به گوشه‌ای گریخت. و او را از این روی دُؤَس دُؤُثَعْلَبَانِ می‌گفتند که اسبی داشت نام آن از غایت تندى و راه‌دانی ثعلبان بود. بالجملة دُؤَس بعد از آنکه ذونواس به یمن رفت به میان نَجْران آمد و چند تن که

۱. اخدود: حفره مستطیل که چون خندق باشد و جمع آن اخادید است.

۲ و ۳. سورة بروج، آیه ۴ - ۷: مرگ بر اصحاب اخدود، در گودالهایی پر از آتش، که در کنارش نشسته بودند و آنچه بر مؤمنان می‌رفت تماشا می‌کردند.

از مردم نجران زنده بودند فراهم آورد و گفت: شما همچنان در آبادانی کلیسیاها سخت بکوشید که من از پای نخواهم نشست تا این کین باز نخواهم. این بگفت و بر اسب ثعلبان سوار شد و کتابی از انجیل که یک نیمه آن سوخته بود برگرفت و به قسطنطنیه آورده در حضرت زنون برد که در این وقت قیصری مشرق داشت - چنانکه مذکور شد -. و صورت حال را به عرض رسانید و آن کتاب انجیل نیم سوخته را بدو نمود. زنون از آن حال بگریست و نامه‌ای به حاکم حبشه کرد که از قبل او بود تا کین از ذونواس بخواهد. و این فرمانگزاران حبشه را عربان نجاشی می‌نامیدند.

بالجمله ذؤس نامه قیصر برگرفت و چون صبا و سحاب طی مسالک کرده به حبشه آمد و آن نامه نزد نجاشی نهاد و انجیل سوخته را بر او ظاهر کرد و ستم‌های ذونواس را بگفت. نجاشی فرمود که: من این کینه از او بجویم و هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) مرد شمشیرزن فراهم کرد و ارباط را که مردی دلیر و دلاور بود سپهسالار آن لشکر فرمود، و ابرهه الاشرم را که یکی از سرداران بزرگ بود با او همراه ساخت و ایشان لشکر بر آوردند و به رهنمائی ذؤس کشتی در آب افکندند و به ساحل یمن آمده از اراضی حَضْرَمَوْتُ سر بر کردند.

چون این خبر به ذونواس رسید سخت بترسید و قواد سپاه را فراهم کرده گفت: اینک سپاه حبشه به سوی ما تاختن کرده، بیم آن دارم که در نبرد ایشان زیون گردیم، بهتر آن است که حیلتي اندیشم تا بی زحمت ایشان را به هلاکت افکنم. پس حکم داد تا سرکردگان سپاه هر یک با مردم خود به شهر و مقام خویش شدند و آرام گرفتند و چشم بر حکم ذونواس داشتند. اما از آن طرف ذونواس خود با پنج هزار (۵۰۰۰) تن از سپاهیان در زمین صنعا که دارالملک یمن بود بنشست و کلید گنج‌خانه‌ها همه فراهم کرد و بر هم نهاد و نامه‌ای به ارباط نوشت که:

من دانسته‌ام نجاشی را با من کینه دیرینه نیست و من هرگز با لشکر او جنگ نخواهم کرد و لشکر خویش را فراهم نکردم تا معلوم باشد که نبرد نخواهم آزمود، اینک کلیدهای گنجینه خویش را که در هر بلد داشته‌ام بر هم نهاده‌ام و آماده نشسته‌ام تا هر چه حکم کنی چنان کنم، اگر فرمائی جمله را به نزد تو آرم و بسپارم و خود به نزدیک نجاشی

شوم و اگر نه هم در این مُلک ملازم حضرت تو خواهم بود.
 چون این نامه به ارباط رسید صورت حال را بنوشت و به نجاشی فرستاد.
 فرمانگزار حبشه سخت شاد شد و به ارباط حکم داد که این مُلک و مال را از
 ذُونواس بپذیر و او را به نزدیک من رها کن. ارباط این حکم به ذُونواس رسانید و او
 را به نزدیک خویش طلب داشت. پس ذُونواس کلیدهای خزاین را حمل کرده به
 حضرموت شتافت و آن جمله را نزد ارباط بنهاد و اظهار عقیدت و چاکری نمود و
 گفت اینک با من به صنعا عبور فرمای و این خزاین را مأخوذ دار تا از پس آن من به
 حضرت نجاشی شوم.

پس ارباط با ذُونواس به صنعا آمد و هر خواسته و گنج خانه که در دارالملک بود
 بدست کرد. آنگاه ذُونواس گفت که: آن گنج که در دیگر بلاد و امصار اندوخته کرده ام
 هم تُراست سرهنگان خویش را بفرمای تا این کلیدها برگیرند و هر یک با جمعی از
 لشکر به بلدی شده گنج خانه آن بلده را برگیرد. پس ارباط با خاطری خُرم قوَاد سپاه
 را بخواست و هر یک را با گروهی به جانبی گسیل ساخت و خود با معدودی از
 سپاهیان در صنعا ساکن گشت.

چون لشکر حبشه پراکنده شدند ذُونواس به سرداران خویش نامه کرد که هر جا
 با لشکر حبشه دچار شوند یک تن زنده نگذارند. سرداران او در بلاد و امصار دست
 به قتل مردم ارباط گشودند و خود نیز در صنعا بر شورید و ناگاه بر ارباط تاختن کرد و
 مردم او را همی کشت. ارباط چون چنان دید به زحمت تمام با چند کس از مردم
 خود از صنعا بگریخت و به حضرموت آمد و پراکندگان سپاه او نیز معدودی به او
 پیوستند و از آنجا کشتی در آب رانده به نزدیک نجاشی گریخت و صورت حال را
 مکشوف داشت. فرمانگزار حبشه در خشم شد و در این کَرّت صد هزار (۱۰۰۰۰۰)
 مرد جنگی مجتمع ساخت و هم ایشان را به دست ارباط و ابرهه سپرد و باز فرستاد.
 و ارباط چون پلنگ زخم خورده کشتی در آب رانده و دیگر باره از حضرموت سر
 بدر کرد.

چون ذُونواس این بشنید دانست که این کار به حیلست راست نشود ناچار لشکر بر
 آورده به اراضی حضرموت تاخت و با مردم حبش جنگ در انداخت بعد از کوشش
 و کشش فراوان لشکر یمن شکسته شد و ذُونواس خواست که از میدان جنگ جان

به سلامت برد و از هیچ روی راه نجات ندید جز اینکه اسب به دریا افکند باشد که به شناوری باره از بحر بگذرد، چون لختی راه پیمود از لطمات امواج غرقه گشت و جسدش طعمه ماهیان شد. و در این همه سفرها و جنگها دؤس ذوئعلبان ملازم سپاه حبش بود و از اینجاست که یکی از اهل یمن در حق او گفت: لَا كَذْوِيسَ وَلَا كَاَعْلَاقٍ رَحْلِهِ و این سخن مثل گشت.

بالجمله بعد از مرگ ذونواس، آریاط به یمن تاخت و قلعه‌های استوار را ویران کرد و بیشتر از آنکه دؤنواس از مردم نَجْران بکشت از اهل یمن مقتول ساخت و مراجعت فرمود. و مدت پادشاهی دؤنواس در یمن بیست (۲۰) سال بود.

جلوس دُوجَدن در یمن شش هزار و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

دوجدن یک تن از خویشان دؤنواس است بعد از آنکه ذونواس غرقه گشت آریاط چنانکه مرقوم شد، هیچ در اراضی یمن از قتل سکنه و تخریب امکنه فرو نگذاشت و قلعه بَیْثُون و قلعه سَلْحِین و قلعه غُمدان را ویران ساخت و در بلاد و امصار یمن مردم را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد، آنگاه به سوی حبشه کوچ داد. از پس او دُوجَدن به تخت مُلک بر آمد و در تعمیر خرابیه‌های آریاط بکوشید و این شعرها بگفت:

هَوْنَكِ لَيْسَ يَرُدُّ الدَّمْعُ مَا فَاتَا لَا تَهْنَكِي أَسْنَأُ فِي إِثْرِ مِنْ مَاتَا
أَبْعَدَ بَيْثُونُ لَا عَيْنٌ وَ لَا إِثْرٌ وَ بَعْدَ سَلْحِينَ بَيْنِي النَّاسِ إِيَّاتَا

و هم دیگر شعرهای دوجدن در مرثیه ذونواس و خرابی یمن گوید که نگارنده این مبارک این چند شعر از آن نگاشت:

بیت

فَإِنَّ الْمَوْتَ لَا يَنْهَاهُ نَاهٍ وَ دُوشَرْبُ الشَّفَاءِ مَعَ التَّشْوِقِ

۱. برابر ص ۳۲۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

وَلَا مُتَرَهَّبٌ فِي أَسْطُوَانٍ
وَعُمْدَانِ الَّذِي حَدَّثَتْ عَنْهُ
مَضَابِيحُ السَّلَاطِ تَلُوخُ فِيهِ
فَأَصْبَحَ بَعْدَ جِدَّتِهِ رِمَاداً
وَأَسْلِمَ ذُو نَوَاسٍ مُسْتَكِيناً
تَنَاطَحَ جُدْرُهُ بَيْضُ الْأَنْوَقِ
بَنُوهُ مُسْتَمَكاً فِي رَأْسِ نَيْقٍ
إِذَا يُمَسِّي كَيَوْمِ ذِي الْبُرُوقِ
وَغَيْرَ حُسْنِهِ لَهَبُ الْحَرِيقِ
وَ حَذَرُ قَوْمِهِ ضَنْكُ الْمَضْبِقِ

بالجمله دوجدن مدت هشت سال در یمن سلطنت کرد و در عمارت خرابیها روز برد و اندک اندک سپاهی فراهم کرد، در این وقت نجاشی بیم کرد که مبادا دوجدن قوت گیرد و نام پست شده یمن را بلند کند، پس تصمیم عزم داد که مملکت یمن را مسخر کند و در حوزه فرمان بدارد و سپاهی بزرگ ساز داد و همچنان ابرهه و اریاط را سپهسالار کرده به سوی یمن بیرون فرستاد.

از این سوی دوجدن چون این بشنید مردم خود را مجتمع ساخته از در مدافعه برخاست و به استقبال جنگ تا به حضرموت آمد و در آن اراضی هر دو سپاه با هم دوچار شده صف راست کردند و جنگ در افکندند مدتی دراز نکشید که لشکر یمن شکسته شد و بر دوجدن کار تنگ شده راه فرار پیش گرفت، و از بیم دشمن اسب به دریا افکند و در بحر جان بداد. وی آخرین سلاطین حُمَیر است و بعد از او سلطنت یمن با مردم حبش افتاد، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

جلوس اریاط در مملکت یمن شش هزار و نود و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

اریاط چنانکه مذکور شد بعد از آنکه دوجدن را متهور کرد، سلطنت یمن یافت و عمال خویش را در بلاد و امصار آن مملکت منصوب فرمود و کار مُلک را به نظام کرد؛ و ابرهة الأشرم را که از جانب نجاشی ملازم خدمت او بود همچنان به سپهسالاری لشکر حبشه باز گذاشت و حدود و ثغور مملکت را بدو سپرد و در

۱. برابر ص ۳۲۹ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

پادشاهی خوش بنشست.

و چون مدت بیست و چهار (۲۴) سال از سلطنت او بگذشت ابرهه بدان سر شد که او را از پادشاهی خلع کرده بر جای او خود قرار گیرد، پس با قواد سپاه حبشه همداستان شد و لشکریان را فراهم کرده به سوی صنعا کوچ داد. چون این خبر به ارباط بُردند، ناچار از مردم خود انبوهی ساخته به استقبال جنگ بیرون شد.

چون این هر دو لشکر با هم نزدیک شدند، ابرهه کس سوی ارباط فرستاد که مرا با تو از بهر تاج و تخت ستیز و آویز است و این روا نیست که در هوای آرزوی ما جمعی از مردم حبشه از جانبین مقتول شوند، اگر رضا دهی ما خود یکنه با هم مصاف دهیم تا هر که چیره شود لشکر حبشه به تمامت او را خواهد بود. ارباط در پاسخ گفت: نیکو فرمودی. و کار بدان نهادند که یکنه با هم نبرد جویند. و هر دو از لشکر خود جدا شده در میدان جنگ در آمدند.

و ابرهه مردی قصیر القامه و کریه المنظر و فربه بود و ارباط مردی تمام بالا و نیکو اندام بود، و ابرهه در این جنگ حیلتی اندیشید و با غلام خویش که عَتُوْدَه نام داشت فرمود که: چون من با ارباط در آویزم ناگاه از قفای او در آمده با زخم تیغش مقتول ساز و دل از کار او فارغ کن.

بالجمله ابرهه با ارباط در آویختند و بر یکدیگر حمله بردند، ارباط پیشدستی کرده حربه خود را بر سر ابرهه فرود آورد و آن تیغ از سپر ابرهه گذشته ابرو و چشم و بینی او را بشکافت، و ازین روز ابرهه به اَشْرَم ملقب گشت. چه اَشْرَم به معنی کُتته^۱ بینی باشد.

مع القصه چون ابرهه زخمدار شد عَتُوْدَه اسب برانگیخت و بر ارباط تاخته زخمی سخت بر او فرود آورد، چنانکه از اسب در افتاد و جان بداد. چهار هزار (۴۰۰۰) مرد لشکری که در این وقت با ارباط بودند، بعضی بگریختند و بعضی با ابرهه پیوستند. پس ابرهه به صنعا در آمد و سلطنت یمن یافت.

اما از آن سوی چون خبر به نجاشی بردند که ابرهه، ارباط را بکشت و سلطنت یمن بدست کرد، در خشم شد و گفت: ابرهه چه کس باشد که بی اجازت من ارباط را که از جانب من حکومت داشت از میان برگیرد و خود حکم راند، و سوگند یاد

۱. گفته: به معنی شکافته و چاک شده است.

کرد به عیسی و صلیب که تا آن خاک را که ابرهه در آن است زیر پی نسپرم و خون ابرهه را بر آن خاک نریزم خاموش باشم.

چون این سخن با ابرهه بردند سخت بترسید و دانست که با ملک حبشه نتواند نبرد آزمود، پس از طریف و تالد پیشکشی بزرگ از بهر نجاشی کرد و نامه [ای] بدو نوشت که من و ارباط هر دو تن بنده تو بوده ایم غایت امر در میان ما خصمی افتاد و من بدو چیره شدم و من نیکوتر از او ملک یمن را توانم از بهر نجاشی بدارم، و اینک همان رهی باشم که بودم، ملک را نباید آهنگ من کرد، چه هر وقت مرا طلب فرمائی حاضر شوم، اما اگر من از این اراضی بیرون شوم ملک یمن از دست خواهد شد.

پس رسولی چرب زبان پیش خواست و آن خواسته و نامه بدو داد و قیفال خویش را بگشود و مقداری از خون خویش در مینائی کرده با مخلاتی^۱ از خاک صنعا، هم با رسول سپرد و گفت: در حضرت نجاشی معروض دار که اینک خاک صنعا را در بساط خویش گسترده کن و این مینای خون مرا بر خاک بریز و بر آن بگذر تا از سوگند بر آئی و حانت نباشی.

پس فرستاده ابرهه به حبش شد و آن پیشکشها را در حضرت نجاشی پیش گذرانید و نامه ابرهه را بداد و آن خاک و خون را باز نمود. نجاشی عذر او را بپذیرفت و تحف او را برگرفت و حیل او را در کار پسندیده داشت و سلطنت یمن را بدو گذاشت - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد -.

۱. مخلاة: به معنی توپره و علفدان است.

جلوس اَبْرَهَةَ الْأَشْرَمِ در مملکت یمن شش هزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

[تَبَاعَةُ یَمَنِ]

بعضی از سیر ابرهه الاشرم و ذکر اینکه چگونه او اشرم لقب یافت از پیش گذشت و مرقوم شد که بعد از قتل اُریاط به حُکم نجاشی مَلِک حبشه سلطنت یمن یافت. اما چون پادشاهی یمن بر اَبْرَهَه محکم گشت و نجاشی گناه او را معفو داشت بدین شکرانه همی صدقه کرد و با مردم مسکین و درویش همی عطا داد و در شهر صنعاء^۲ کنیسه‌ای^۳ به نام نجاشی برآورد و قُلَّیس نام کرد بدان رصانت^۴ و صیانت که هیچ کس را مانند آن بنا معاینه نرفته بود.

لاجرم نام آن کلیسیا در بلاد و امصار جهان پراکنده گشت و ابرهه به سوی نجاشی نامه کرد که اینک در مدت چهار (۴) سال به نام تو بنیانی برآورده‌ام که هیچ کس اَنباز^۵ آن نکرده است، و این بسی بهتر است از خانه مگه که مردم عرب بدانجا به زیارت شوند و از پای نخواهم نشست تا این زیارتگاه را از مگه بدین خانه نیفکنم؛ زیرا که بسی از مردم یمن همه ساله به حج مگه روند و این از بهر رعیت نجاشی زیانی باشد. چون این به نجاشی رسید شاد شد و حُکم داد تا رعیت او جز در صنعاء به حج کردن نشوند و هیچ خانه را جز قُلَّیس حرم نخوانند.

۱. برابر ص ۳۴۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. از شهرهای یمن. ۳. کنیسه: محل عبادت یهود و نصاری.

۴. رصانت: استحکام.

۵. انباز: شریک و مانند.

و چون یوطاباس که قیصری مشرق داشت این خبر بدانست مسرور گشت و نجاشی را تحسین فرستاد که فرمانگزار یمن به فرمان تو کنیسه‌ای نیکر برآورده و دین عیسی علیه السلام را رونقی تازه بخشیده.

مع‌التقصه چون بعضی از قبایل عرب که در زمین تهامه و مکه روزگار به صعوبت می‌بردند از حضرت ابرهه پناه جستند و در یمن وطن داشتند، محمد بن خزاعی الذکوانی و برادرش قیس از آن جماعت بودند. در این وقت که ابرهه، قلیس را به پایان برد، محمد و قیس را طلب داشت و به میان عرب فرستاد تا مردم را به حج کردن قلیس دعوت کنند و نام کعبه را محور سازند.

ایشان چون به اراضی مکه و قبیله بنی‌کنانه آمدند و آغاز این دعوت کردند عروۃ بن غیاض که یکی از جماعت هذیل بود محمد را بگرفت و بکشت و برادرش قیس بگریخت و این خبر به ابرهه رسانید.

پادشاه یمن در خشم شد و سوگند یاد کرد که این کینه از عرب باز جوید و خانه مکه را به کیفر این کار محور سازد. و از این سوی نیز چون مردم عرب اندیشه او را باز دانستند هم بر غضب بیفزودند و یکی از مردم نساء بدان سر شد که به صنعا شتافته در آن خانه فضااحتی کند و مردم را باز نماید که این کنیسه زیارتگاه مردم نتواند بود.

ادر آداب و رسوم مردم نساء

در اینجا چنان صواب نمود که مردم نساء را شناخته آریم؛ و ایشان آن کسان بودند از عرب که شهری از شهر حرام را حلال می‌کردند و به جای آن شهر حلالی را حرام می‌نمودند، چنانکه خدای از آن خبر داده: **إِنَّمَا النَّسِيْ زِيَادَةُ فِي الْكُفْرِ يُضِلُّ بِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا يُحِلُّونَهُ عَامًا وَ يَحَرِّمُونَهُ عَامًا لِّيُؤَاطُوا عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ^۲** و عرب را چهار ماه حرام بود: اول: رجب، دوم: ذی‌القعدة، سیم: ذی‌الحجه، چهارم: محرم. و در این شهر

۱. طبری: عروۃ بن حیاض غلاصی (۶۸۰/۲).
۲. توبه، آیه ۳۷: تأخیر و جابه‌جائی ماههای حرام در حکم افزون بر کفر است که کافران به آن گمراه می‌شوند. کسانی که یک سال را حلال و سال دیگر را حرام می‌شمارند تا مطابق تعداد ماههایی شود که خدا حرام کرده است.

قتل و غارت و مانند این بسی کارها را حرام می‌شمردند. و بعضی از مردم عرب از بهر مفاخرت یکی از شهرور حرام را حلال می‌کردند و یکی از ماههای حلال را حرام می‌نمودند و از قفای آن در می‌آوردند تا در عدد اربعه خللی نپدید نشود، و این کار آن هنگام می‌کردند که می‌خواستند از حج مکه مراجعت کنند. پس آن کس که این حشمت داشت و این قصد می‌کرد در میان مردم می‌ایستاد و می‌گفت: **إِنَّهُمْ إِنِّي فِدَا أَحَلَّلْتُ أَحَدَ الصَّغَرَيْنِ الصَّغَرِ الْأَوَّلِ وَ نَسَأْتُ^۱ الْآخَرَ لِلْعَامِ الْمُتَقْبِلِ**. از این روی این جماعت را نساء می‌نامیدند.

و اول کس از نساء، الْقَلَمَس بود و هو خَذِيفَةُ بن عَبْد بن تيم بن عَدِي بن عامر بن ثَعْلَبَة بن الْحَارِث بن مالک بن كِنَانَة بن خَزِيمَة بود و بعد از او پسر او عَبَاد بن خَذِيفَة بود. و بعد از او فرزندش قَلَع بن عَبَاد بود و بعد از او فرزندش أُمَيَّة بن قَلَع بود و بعد از او فرزندش عَوْف بن أُمَيَّة بود و بعد از او فرزندش جُنَادَة بن عَوْف بود که أَبُو ثَمَامَة کنیت داشت و روزگار او به زمان اسلام پیوست و از اینجا است که عُمَيْر بن قَيْس که نسب به بنی فِرَاس بن غَنَم بن مالک بن كِنَانَة می‌رساند در مفاخرت گوید:

بیت

لَقَدْ عَلِمْتُ مَعَدَّ أَنْ قَوْمِي كِرَامُ النَّاسِ إِنَّ لَهُمْ كِرَامًا
أَلَسْنَا النَّاسِيَيْنِ عَلَى مَعَدٍّ شُهُورُ الْحِلِّ نَجْعَلُهَا حَرَامًا

اکنون بر سر داستان آئیم. یک تن از جماعت نساء که نسب او از بنی قُتَيْم بن عَدِي بن عامر بن ثَعْلَبَة بن الْحَارِث بن مالک بن كِنَانَة بن خَزِيمَة بن مُدْرِكَة بن الْيَاس بن مُضَر بود میان بر بست و طی مسافت کرده به صنعا آمد و به نزد سَدَنَة^۲ و حَنْظَلَة قُلَيْس شده و گفت: مردم عرب نیکوئیهای این کلیسیا شنیده‌اند و مرا فرستاده‌اند تا در آنجا شبی به روز آورم و مکانت این مکان را معلوم کنم و بر ایشان مکشوف سازم تا اگر شایسته است زیارتگاه خویش را از کعبه بدینجا کنند.

سَدَنَة قُلَيْس این سخن را از در صدق نهاده او را در کنیسه جای دادند و او چون یک نیمه از شب بگذاشت برخاست و از پلیدی خود دیوار محراب کنیسه را بیندود، و صبحگاه چون در کلیسیا باز شد اول کس او بود که سر بدر کرد و به ارافین خویش شتافت و از پس او خادمان کلیسیا فعل او را باز دانستند و به عرض ابراهه رسانیدند.

۲. سَدَنَة: نگهبانان.

۱. نَسَأْتُ: تأخیر انداختم.

در این کَرَت خشم اَبَرَهه فزونی گرفت و از بهر هدم خانه کعبه یک جهت شد، و کس به حضرت نجاشی فرستاد و استمداد کرد و فیلی که آن را در جنگها مبارک شمرده «محمود» لقب داده بودند طلب نمود، و فیلهای دیگر نیز بخواست تا کعبه را در پای پیل پست کند. و نجاشی او را به اسب و فیل و مرد و مال مدد کرد.

و اَبَرَهه تجهیز لشکر کرده شصت هزار (۶۰۰۰۰) تن مرد مبارز از دلیران حبشه انجمن کرد و چهار هزار (۴۰۰۰) فیل با برگستوان^۱ رسته فرمود و از جای بجنبید و گفت: سنگ و خاک مگه را بر پشت این فیلان حمل داده به یمن آرم. چون این خبر پراکنده شد و مکشوف گشت که اَبَرَهه قصد هدم خانه مگه دارد مردم عرب جنگ با او را جهاد دانستند، و نخستین کس دُونُفَر بود از قبیله جَمَیْر که نسب به ملکزادگان یمن می برد.

بالجمله دُونُفَر ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از رجال عرب را گزیده کرده از راه و بیراه بتاخت و ناگاه در برابر اَبَرَهه صف برکشید و جنگ در انداخت. در میانه رزمی دراز نرفت که لشکر دُونُفَر شکسته شد و خود اسیر گشت. او را به درگاه اَبَرَهه آوردند و پادشاه یمن حکم داد تا سر از تن او بگیرند. دُونُفَر از در عجز و مسکنت پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد که: ای مَلِک مرا مکش که تواند بود که بقای من تْرا سودی کند و من از بهر سپاه تو در این راه دلیلی باشم. اَبَرَهه بر خون او ببخشید و حکم داد تا او را در محبس بداشتند. و از آنجا با لشکر خویش کوچ داده به اراضی خَثْعَم رسید و خَثْعَم را دو قبیله بزرگ بود که یکی را «نَاهِس» و آن دیگر را «شَهْران» می نامیدند و ایشان در تحت فرمان نُفَیْل بن حَبِیب الخَثْعَمی بودند.

لاجرم نُفَیْل از مردم خود لشکری انبوه کرده از ایشان ده هزار (۱۰۰۰۰) سوار رزم آزموده اختیار کرد و با اَبَرَهه به جنگ در آمد و او نیز در اول حمله شکسته شد و همچنان نُفَیْل اسیر شده او را به نزد اَبَرَهه راندند و حکم شد تا او را مقتول سازند. نُفَیْل نیز پیشانی معذرت بر خاک نهاد و گفت: ای مَلِک عبور از بیابان عرب بسی صعب باشد اگر مرا از کشتن آزاد کنی لشکر تْرا از سهل و صعب به آسانی بگذرانم. اَبَرَهه بر وی نیز بخشایش آورد و او را از قتل رها ساخت و همچنان طی مسالک^۲ و

۱. برگستوان: پوششی است که در روز جنگ اسب را پوشانند.

۲. مسالک: جمع مسلک: راهها.

معابر کرده به اراضی طایف پیوست.

در آنجا مسعود بن مُعْتَب بن مالک بن کَعْب بن عَمْرُو بن سَعْد بن عَوْف بن ثَقِیف و هَوْقِسی بن النَّبِیت بن مُنِیّه بن منصور بن تَقْدُم بن اقصی بن دُعْمی بن اِیَاد بن مُعَدّ بن عَدْنان با قبایل خود بیرون شتافت و به درگاه اَبْرَهّه آمده و گفت: اَیُّهَا الْمَلِکُ نَحْنُ عَبِيدُكَ سَامِعُونَ لَكَ مُطِيعُونَ. [یعنی: ما بندگان توایم و بر طریق خلاف تو نرویم و خانه مکه زیارتگاه ما نیست؛ زیرا که زیارتگاه ما در طایف بتکده لات است.

و هم از اینجا اَبُورِغَال ثقفی را ملازم رکاب اَبْرَهّه ساختند تا به سوی مکه دلیلی باشد، و اَبُورِغَال چون به منزل الْمُغَمَّس^۱ رسید هلاک شد و جسدش را در آنجا مدفون ساختند، و تاکنون مردم عرب چون به مقبره او رسند سنگی در افکنند و این زمان کوهی عظیم گشته.

بالجمله بعد از مرگ اَبُورِغَال پادشاه یمن، اَسُود بن مَقْصُود را که یکی از سرهنگان حبشه بود طلب فرمود و حکم داد که با ابطال^۲ رجال به اراضی مکه تاخته هر مال و مواشی^۳ که از قریش و دیگر قبایل عرب مشاهده کند به نهب و غارت اخذ فرماید و باز آید. پس اَسُود با لشکر خویش به ارض مکه تاخت و گاو و گوسفند و شتر و هر چه جز این نیز بیافت فراهم کرد و جمله را به حضرت اَبْرَهّه آورد، هیچ کس از عرب در طلب مال خویش با او همآورد^۴ نگشت از بهر آنکه عبدالمطلب فرموده بود که: ما را با اَبْرَهّه قدرت جنگ و نیروی ستیز نیست، صواب آن است که سپر بیفکنیم و از در مقاتله و مقابله بیرون نشویم.

پیام اَبْرَهّه به عبدالمطلب

بالجمله چون اَسُود به نزدیک اَبْرَهّه آمد و آن اشیاء که آورده بود باز نمود، پادشاه یمن با او گفت که: اندیشه مردم مکه را چگونه یافتی؟ آیا با ما طریق نبرد پویند یا راه مدارا سپرند؟ اسود گفت: مردم مکه را با تو حرب نخواهد افتاد و آنچه او را از عبدالمطلب مسموع افتاده بود مکشوف داشت. ابرهه شاد گشت و حُناطه

۱. از منازل راه طائف.

۲. ابطال: جمع بطل: شجاع.

۳. مواشی: گاو و گوسفند و شتر.

۴. همآورد: جنگجو و همتای در جنگ.

حمّیری را که ملازم حضرت بود به سوی مکه رسول کرد و گفت:

بشتاب و با عبدالمطلب بگوی که اگر مردم مکه را با ما سر خصمی نباشد ما هرگز ایشان را زیانی نخواهیم کرد؛ زیرا که ما قصد قتل و نهب کس نکرده‌ایم، بلکه از بهر خرابی و هدم خانه مکه آمده‌ایم، این بگوی و او را به نزدیک آور تا مورد الطاف و اشفاق ملکی گردد.

حُناطه زمین خدمت ببوسیده به مکه شتافت و پیام ابرهه را به نزد عبدالمطلب بگذاشت و او را برداشته به لشکرگاه اَبْرَهه آورد و نزد دُونُفَر و نُفَیل جای داد تا آن شب را به پایان برده صبحگاه او را به حضرت ابرهه برد.

عبدالمطلب خواست که قبل از دیدار اَبْرَهه کسی را گمارد که شرافت او را در نزد مَلِکِ یَمَن روشن دارد و با هیچ کس در لشکرگاه او مألوف نبود. پس روی با دُونُفَر کرد که او را از دوستان قدیم بود و گفت: تو را آن مکانت تواند بود که مرا اعانت کنی؟ دُونُفَر عرض کرد که: مردی اسیر و دستگیرم، نمی‌دانم صبح کشته خواهم شد یا شامگاه عرضه دمار خواهم گشت، از چون منی چه می‌آید؟ جز اینکه سایس فیلان و رئیس فیلبانان که اُنَیس نام دارد با من اظهار مهر و حفاظتی^۱ کند و او در حضرت مَلِک گاه‌گاه سخنی تواند گفت، اگر فرمائی او را آگهی دهم باشد که در حق تو سخنی خیر گوید. عبدالمطلب فرمود: این مرا بس باشد. پس دُونُفَر به اُنَیس پیام کرد که:

این مرد که: از مکه بدینجا شده سید همه عرب و مهتر ایشان است و در همه این قبایل مانند او سخنی نبود، همانا با باد شمال مصاف دهد؛ زیرا که هرگاه باد شمال وزیدن کند او شتری ذبح فرماید و از گوشت او مردم را بخوراند و از آنچه در شکم اوست بر قلل جبل فرستند تا نَخَجیران^۲ بخورند و استخوان آن را شکسته بر زبر هم نهد و سگان را دهد، و چون روز دیگر باد شمال بوزد هم چنان کند، از این روی او را مُطْعِمُ النَّاسِ وَ السَّبَاع لقب داده‌اند اگر توانی صورت حال او را بر اَبْرَهه مکشوف دار تا مقام او را بشناسد و حشمت او را در خور

۱. حفاظت: احترام و مهربانی.

۲. نخجیر: شکار، بهائم دشتی، جانور بیابانی؛ بزکوهی.

عظمت او نهد.

آنّیس این سخنان را پذیرفت و وقتی لایق این جمله را با اَبْرَهّه گفت. و تسبیحگاه پادشاه یمن، عبدالمُطَّلِب را به درگاه خویش طلب فرمود و مناسب نمی نمود که در میان بزرگان حبشه، عبدالمُطَّلِب را در تحت خویش جای دهد و او را همبراً خود نشاند و همچنان سزاوار ندانست که خود بر سریر نشیند و او را بر بساط نشاند، پس از سریر فرود شد و بر بساط نشست تا چون عبدالمُطَّلِب درآید او را نیز در بساط جای فرماید.

مع النصه عبدالمُطَّلِب آن چند تن از فرزندان خویش را که به همراه داشت بگذاشت و خود به درگاه اَبْرَهّه شتافت. چون چشم اَبْرَهّه بر وی افتاد آثار عظمت و جلالت از جَبْهت^۲ او مطالعه کرد و مردی یافت که اجلّ و اجمل از او در جمله ناس دیدار نشود، پس او را در پهلوی خویش جای داد و عظمت فراوان نهاد و با خود واجب کرد که اگر این مرد بزرگوار خلاصی مکه از من خواهد و مرا فرمان مراجعت دهد بی تکلف خواهم پذیرفت. و روی با ترجمان خویش کرد و گفت: با این سید بزرگ بگوی که من در آثار و دیدار^۳ تو شگفت مانده‌ام و تُرا مردی به کمال دانسته‌ام از این روی هر چه از من طلب کنی به اجابت مقرون دارم.

عبدالمُطَّلِب در جواب فرمود که: آن هنگام که اَسود مال و مواشی مردم مکه را به غارت می‌ربود دویست (۲۰۰) شتر نیز از من مأخوذ داشته از تو نخواهم جز اینکه فرمان دهی تا شتران مرا مسترد ساخته و من با وطن خویش مراجعت کنم. اَبْرَهّه گفت: تو مردی بزرگ و جلیلی، مرا همی عجب آید که شفاعت این قبایل را بگذاشتی و آن خانه که قوام دین تو و پدران تو بود نادیده انگاشتی و سخن از شتر خویش کردی.

عبدالمُطَّلِب گفت: اَنَا رَبُّ الْاِيَالِ وَ اِنَّ لِلْبَيْتِ رَبّاً^۴ من خداوند این شترانم و این خانه را نیز پروردگاری است تو بدان و او. اَبْرَهّه این سخن را خوش ندانست و روی در هم کشید.

۱. همبر: قرین و کسی که در مقابل نشیند. ۲. جبهت: پیشانی.

۳. آثار و دیدار: روی و چهره.

۴. من خداوند شتران هستم، همانا خانه را خداوندی است.

در این وقت یَعْمَر بن نُفَاثَة بن عَدِیّ بن الدَّیْل بن بکر بن عبدمنّاه بن کِنانه که سید بنی بکر و هُذَیْل بود و به همراه عبدالمُطَّلِب به نزد اَبَرَهه شتافته بود بترسید و عرض کرد که: اگر پادشاه یمن از این عزیمت بازگردد ثلث اموال تهامه را در حضرت به رسم پیشکش پیش گذرانم. اَبَرَهه سخن او را وقتی ننهاد و حکم داد تا شتران عبدالمُطَّلِب را باز دادند و او را رخصت انصراف فرمود.

عبدالمُطَّلِب شتران خود را برداشته به مکه باز آمد و قریش را فرمود تا اموال و اَثقال خود را برداشته به شِعاب^۱ جبال شامخه گریختند، و خود به باب کعبه آمده دست فرا برد و حلقه در را بگرفت و گفت:

بیت

لَا هُمْ^۲ إِنْ أَلْعَبِدِ يَمُّ
لَا يَغْلِبُنَّ صَلِيبُهُمْ^۳
نَع رَحْلُهُ فَاَمْنَعُ خِلَالِكُ
وَ مِحَالَهُمْ^۴ غَدَواً مِحَالِكُ^۵

این بگفت و حلقه در را رها کرده به اتفاق قریش به شعب کوه در گریخت و با

۲. لَا هُمْ: مخفف اللّهُم باشد.

۱. جمع شعب: دره.

۳. صلیب: چلیپای ترسایان است.

۴. محل: به معنی مکر باشد و مباحله به معنی ممالک است.

۵. ابن اثیر در ادامه گوید:

و لَبِئْسَ فَعَلَتْ فِائُهُ
أَنْتَ الَّذِي إِنْ جَاءَ بَا
وَلَوْ أَلَمْ يَحْوَ وَ إِسْوَى
لَمْ أَسْتَمِعْ يَوْمًا بَارِ
جَرُّوْ اْخُمُوعَ بِلَادِهِمْ
عَمَدُوا حِمَاكَ بِكَيْدِهِمْ
أَمْرٌ تُسَمُّ بِهِ فِعَالِكُ
غَ تَرْتَجِيكَ لَهُ كَذَلِكُ
حِزِي وَ تَهْلِكُهُمْ هُنَالِكُ
جَسَ مِنْهُمْ يَبْغُوا قِتَالِكُ
وَ الْفِيلَ كَى يَسْبُوا عِيَالِكُ
جَهْلًا وَ مَا رَقِبُوا جَلَالِكُ

پروردگارا، هر بنده‌ی بار و بنه خود را پاس می‌دارد. تو بارگاه خویش پاس بدار، مبادا صلیب و نیروی ایشان بر نیروی تو چیره گردد. اگر نیز چنین کنی، کاری است که با آن کارهای خود به پایان بری. بازگشتند و جز خواری و نابودی از اینجا چیزی به دست نیاوردند. هرگز پلیدتر از ایشان نشنیدم که آهنگ پیکار تو را دارند. سپاهیان کشور خود و پیلان‌شان را فراز آوردند تا خاندان تو را اسیر کنند. اینان نیز با نیرنگ و نادانی خود، آهنگ بارگاه تو کردند و بزرگواری تو را پاس نداشتند. (ابن اثیر، تاریخ کامل. برگردان دکتر محمدحسین روحانی. تهران: اساطیر، ۱۳۷۴. ج ۲، ۵۱۵-۵۱۶).

فرزندان خود در کوه حِرا^۱ منزل گزید. مردی دانا و کارآگاه که ابومسعود نام داشت و نسب به بنی ثقیف می‌رسانید، هر سال زمستان از طایف به مکه می‌آمد و در خانه عبدالمطلب فرود می‌شد و با او همی بود تا بهار پیش آید، در این وقت با عبدالمطلب گفت که: خداوند خانه خویش را که به دست ابراهیم خلیل علیه السلام بنیان کرده پایمال دشمن نخواهد ساخت بیا تا من و تو بر سر کوه ابوقبیس رویم و بدین لشکرگاه نظاره کنیم و ببینیم تا خدای چه پیش آرد. پس به اتفاق بر فراز کوه ابوقبیس شدند و از بهر نظاره ساکن گشتند.

اما از آن سوی چون شب به پایان آمد ابرّه به فرمود تا لشکر بر نشست و فیلها را به راه در انداختند و فیل محمود را از همه پیش برانند.

در این وقت ثقیل بن حبیب از میان سپاه خود را به فیل محمود رسانید و گوش آن را بگرفت و گفت: اُبْرُكْ مَحْمُودٌ، اَوْ اِرْجِعْ رَاثِدٌ مِنْ حَيْثُ جِئْتَ فَاِنَّكَ فِي بَلَدِ اللَّهِ الْحَرَامِ^۲، و گوش او را رها کرد و آن فیل چون به حدّ حرم رسید دیگرگام پیش نگذاشت و به روی در افتاد و هر چند فیلبانان بر سر و روی او تبرزین کوفتند مفید نگشت و هرگاه روی او را به سوی شام و یمن و مشرق می‌کردند چون برق و باد می‌شتافت و چون عنانش را به سوی مکه برمی‌تافتند، همچنان به روی در می‌رفت. لشکریان گرد او فراهم شدند و از آن کار همی پند برمی‌داشتند.

ظهور ابابیل

در این وقت کردگار جلیل مرغان ابابیل^۳ را بفرستاد که هر یک گل مُهره‌ای^۴ از

۱. کوهی است در شمال شرقی مکه معظمه که پیامبر اسلام (ص) برای عبادت پروردگار بدانجا می‌رفت.

۲. ای پیل ترا نام محمود است، اگر محمودی، زانو فرو زن و قدم پیشتر منه که در حرم و شهر خدای می‌روی، و اگر به ناصواب قدم در آن نهی هلاک شوی.

۳. جمعی که مفرد ندارد. دسته‌های پراکنده، مجتمع و پشت سر هم، گروههای متفرق، در همه جا به عنوان نام مرغی بکار رفته در صورتی که چنین نیست و از مفاد کتاب هم همین طور استنباط می‌شود. به عبارت دیگر نامی است که بر مرغانی چون: پرستو، چلچله، خطاف اطلاق می‌شود. ۴. یعنی: گلوله گلی.

سنان در منقار داشتند و دو گِل مهره دیگر در دو چنگال حمل می نمودند و این گِل مهره ها از نخودی کوچکتر و از عدسی بزرگتر بود که آن مرغان از لب دریا برگرفتند، و چون بر فراز لشکر اَبَرَهه آمدند آن گِل پارها را از چنگ و منقار فرو هِشتند چنانکه هر یک از آن گِل پارها به مرد و مرکب و فیلی باز خورد و بر سر و بر هر جا نور فرود آمد از آن سوی گذر کرد. و در لشکرگاه اَبَرَهه از هر گونه جانور بود عرضه هلاک ساخت و از میانه فیل محمود زنده ماند، ذُو نَفَر و نُفَیل که محبوس بودند جان خویش به سلامت برده به کوهستان تهامه گریختند. این شعر از نُفَیل است آنگاه که بلای خدای را مشاهده کرد و گفت:

بیت

أَلَسِ الْمُنْتَرُ إِلَّا لَهُ الطَّالِبُ وَالْأَشْرَمُ الْمَغْلُوبُ لَيْسَ الْغَالِبُ^۱
و نم اوست که اضطراب مردم حبش را آن هنگام باز نماید:

بیت

أَلَا حُيِّيتُ غَنَا يَا رُدَيْنَا^۲ نَعِمْنَا كُمْ مَعَ الْإِصْبَاحِ عَيْنَا
إِنَّا قَابِسُ مِنْكُمْ عِشَاءَ فَلَمْ يَنْقُذْ لِقَا بِسْكُمْ لَدَيْنَا
رُدَيْنَةُ لَوْ رَأَيْتِ وَلَا تَرِيهِ^۳ لَدَى جَنْبِ الْمُحْصَبِ مَا رَأَيْنَا
إِذَا لَعَذَّتْنِي وَحَمَدْتِ أَمْرِي وَلَمْ تَأْسَى عَلَى مَافَاتِ بَيْنَا^۴
حَمَدْتِ اللَّهَ إِذَا بَصُرْتَ طَيْرًا^۵ وَخِفْتَ حِجَارَةً تُلْقَى عَلَيْنَا
وَكُلُّ النَّوْمِ يَسْتَلُّ عَنْ نُفَيْلٍ كَانَ عَلَى لِحْشَانِ دَيْنَا^۶

۱. گریزگاه کجاست که جوینده خداست، و بینی بریده شکست خورده است نه فیروزمند.
۲. مروج الذهب: الا روی حمالک یاردینا.
۳. تاریخ کامل: ردینه لو رایت و لم تریه. (۵۱۷/۲).
۴. تاریخ کامل: (۵۱۷/۲)

۵. إذا لعذتني و حمدت رایی
و لم تأسی لما قد فات بینا

۶. هان، درود بادت از ما ای ردینه، با دمیدن پگاه چشمانمان با شما روشن گشت. شباهنگام آتش خواهی از شما به نزد ما آمد و ما نتوانستیم برای آتش خواه شما کاری کنیم. ای ردینه، اگر آنچه را ما در کتاره آن ریگستان دیدیم دیده بودی، در این هنگام پوزش مرا می پذیرفتی و رأی مرا می ستودی. و بر آنچه از دست ما بشده است، افسوس نمی خوردی. خدا را سپاس گفتم چون پرندگان را دیدم و بیم سنگی داشتم که بر سرمان فرود آید. همه این مردم نفیل ←

بالجمله نُفِیل و ذُو نَفَرِ برستند و اَبْرَهَه نیز از میان آن لشکر یک تنه بیرون شد و راه حبش پیش گرفت و در راه او را علت جذام گرفت و همی انگشتانش بند از بند باز شد و بریخت و بدین حال خود را به حضرت نجاشی رسانید و قصّه خویش همی گفتن گرفت، ناگاه مرغی از ابابیل بر فراز سر خویش دید. پس روی با نجاشی کرد و گفت: این مرغ بدان پرندگان ماند که لشکر ما را تباه ساخت. این سخن هنوز در دهان اَبْرَهَه بود که آن مرغ گل مُهره بر سر او فرو فرستاد و در زمانش نابود ساخت.^۱ خدای باری اشارت بدین قصّه کند و فرماید: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ^۲.

همانا بعضی از مردم یوروپ و گروهی دیگر از قبایل را عقیده آن است که این جهان را مدار بر طبع خویش بود و هیچ کس را آن قدرت نیست که طبیعت جهان را بگرداند و در اجرام فلکی بلکه در عناصر ارضیه مداخلت اندازد معجزات انبیا و کرامات اولیا را حمل بر کذب و بهتان کنند، و ما بدین قصّه اصحاب فیل سخافت^۳ سخن ایشان را مکشوف سازیم.

زیرا که این واقعه در سال میلاد خاتم الانبیا علیه الاف التحية والثناء افتاد و مردم عرب چنانکه هر کار بزرگ را تاریخ نهادندی بر قانون خویش هم از آن سال تاریخ کردند و آن سال که خدای این سوره بدان حضرت فرستاد از پنجاه و اند سال کمتر و بیشتر از واقعه فیل نرفته بود. و پیداست که کس این آیات را بر قرآن خدای نیفزوده زیرا که از عهد پیغمبر ﷺ و خلیفت او قرآن خدای در میان مردم فراوان بوده. پس

→ را می جویند، گویی حبشیان را بر من وامی است.

۱. ادیب الممالک فراهانی سروده:

با ابرهه گو خیر، به تعجیل نیاید	کاری که تو می خواهی، از فیل نیاید
رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید	بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید	تا کید تو در مورد تضلیل نیاید

تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

۲. سوره فیل: آیا ندیدی که پروردگارت با اصحاب فیل چه کرد، آیا مکرشان را نقش بر آب نساخت، پرندگانی گروه گروه بر فرازشان فرستاد، که با سنگی چونان گل خشکیده آنها را سنگباران کرد، در نتیجه آنها را به صورت گاه جویده شده درآورد.

۳. سخافت: ضعف عقل.

معلوم شد که این کلمات از زبان پیغمبر ﷺ به مردم رسیده و هر که را اندک حصافتی بود داند که هر کس خواهد او را به پیغمبری باور دارند و از روی صدق به دین او در شوند چنین قصه بزرگ را به کذب نتواند گفت، زیرا که آن هنگام که پیغمبر این آیات بخواند مردم بسیار از قریش و دیگر قبایل در حضرت او حاضر بودند و زندگانی داشتند که خود واقعه فیل را معاینه کرده بودند، و هنوز یک قفیز^۱ از آن گل مهرها در خانه اُم هانی^۲ بود که ابن عباس گوید: در هنگام کودکی بدان لعب می کردیم.

و این خرق عادتى به غایت بزرگ بود که در سال ولادت پیغمبر ﷺ افتاد. چون این معنی ثابت شد که خرق عادتى تواند بود با معجزه انبیا ستیزه نتوان کرد، باشد که هم بدست ایشان جاری شود. اگرچه راقم حروف را هرگز در این کتاب مبارک با هیچ طایفه مشاجره و مباحثه نرفته، چون این حدیث را در این معنی کافی یافت و باز نمود، اگر اطیاب^۳ رجال همین قدر اطناب مقال را معفو دارند روا خواهد بود. اکنون با سر سخن شویم.

ابومسعود و عبدالمطلب - چنانکه گفته شد - بر سر کوه ابوقبیس نظاره بودند. پس ابومسعود با عبدالمطلب فرمود که: بر خویش واجب کن که اگر خدای این خانه را از آسیب لشکر بیگانه حراست^۴ فرماید صد (۱۰۰) شتر از مال خویش هدیه کنی. و این صد (۱۰۰) شتر را هم اکنون از شتران خویش جدا کرده به سوی لشکر ابرهه بران تا لشکریان در آن تصرف کنند و ذبح نمایند و خدای بر ایشان خشم گیرد. پس عبدالمطلب چنان کرد و لشکر ابرهه از آن شتران بگرفتند بکشتند و بخوردند. آنگاه ابومسعود گفت: گرد خانه مگه را نظاره کن تا چه می نگری! عبدالمطلب گفت: مرغان سیاه همدی بینم که هرگز مثل آن را در شام و یمن و تمامت زمین عرب ندیده‌ام و آن مرغان از لب دریا برخاسته به سوی لشکرگاه شوند. ابومسعود گفت: آن مرغان لشکرهای خدایند که به سوی این جماعت شوند.

بالجمله چون آن شب سیاه شد در سر آن جبل بیودند و روز دیگر ضحیل^۵ ستور

۱. قفیز: واحد وزن که در اعصار و ازمنه مختلف بوده.

۲. خواهر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (ع).

۳. جمع طیب: افاضل.

۴. حراست: نگهداشتن.

۵. ضحیل: صدای اسب.

و بانگ مردم هیچ نشنودند و دانستند که بلائی بدان قوم نازل شده. ابومسعود گفت: دست من گیر و از این کوه فرود شو تا به لشکرگاه شویم و حال باز دانیم. پس هر دو تن به لشکرگاه اَبَرَهه شتافتند و مرد و اسب و فیل و هر جانور که در لشکر بود مرده یافتند، و در کنار هر یک گل مهره‌ای دیدند که نام آن جانور بر آن نگاشته بود.

عبدالمُطَّلِب خواست بشود و قریش را بخواند. ابومسعود گفت: شتاب مکن اکنون مرا و خویشان را توانگر فرمای و آنگاه مردم را بخوان. پس در میان آن لشکرگاه عبور کردند و هر خواسته که حمل خفیف و بهای گران داشت فراهم کردند. ابومسعود گفت: اکنون دو چاه حفر کن و در یکی بهره من و در آن دیگر آن خویش را پوشیده دار. چون عبدالمُطَّلِب چنان کرد، ابومسعود گفت: اکنون آن چاه که از بهر خویش کرده‌ای، مرا بخش و آن مرا نصیب خویش گیر. عبدالمُطَّلِب بدین سخن رضا داد و ابومسعود بر سر چاه خویش بنشست.

آنگاه عبدالمُطَّلِب بر شتری سوار شده در شعاب جبال بتاخت و مردم را از هر جانب بخواند و بدان لشکرگاه آورد. مردم قریش و دیگر قبایل شاد شدند و اموال و اطفال آن قوم را برگرفتند و در میان خویش بخش کرده و جملگی توانگر شدند.

و از آن پس ابومسعود در طایف مهتری عظیم گشت و قریش سخت بزرگ شدند و ایشان را تمامت عرب مهتر گرفتند و بازرگان آن جماعت هزار (۱۰۰۰) شتر از مکه بیرون فرستادند و برگردن هر شتر شاخی از درخت یارسنی از پشم آویختند. و این علامتی بود که هیچ دزد و راهزن آهنگ^۱ ایشان نکردی. عبدالله بن الزبیری بن عَدِی بن قَیْس بن عَدِی بن سعید بن سَهْم بن عَمْرُو بن هُصَیْض بن کَعْب بن لُؤِی بن فِهْر گوید:

بیت

تَنَكَّلُوا ^۲ عَنْ بَطْنِ مَكَّةَ إِنَّهَا	كَانَتْ قَدِيمًا لَا يُرَامُ خَرِيمُهَا
سَائِلُ أَمِيرِ الْجَيْشِ عَنْهَا مَا رَأَى	وَأَسُوفُ يُشْبِي الْجَاهِلِينَ غَلِيمُهَا
سَتُونَ أَلْفًا لَمْ يَثُوبُوا ^۳ أَرْضَهُمْ	بَلْ لَمْ يَعِشْ بَعْدَ الْإِيَابِ سَتِيمُهَا
لَمْ يَخْلُقِ الشَّعْرَى لِبَالِي حُرْمَتُ	أَذْ لَا غَرَزَ مِنَ الْأَنَامِ يَرُومُهَا

۱. آهنگ: قصد. ۲. نکول: باز ایستادن از دشمن و از سوگند، تنکلوا: یعنی باز ایستید.

۳. یثوب: برمی‌گردد.

كَانَتْ بِهَا عَادٌ وَجُرْهُمْ قَبْلَهُمْ وَاللَّهُ مِنْ فَوْقِ الْعِبَادِ يُقِيمُهَا

و اول کس که ستاره شعری را در میان عرب پرستش کرد ابوکبشه بود، و هو جزء بن غالب الخزاعی و او یکی از پدران مادری پیغمبر ﷺ بود و اینکه قریش آن حضرت را ابن ابی کبشه می نامیدند از این در بود و این کنایت از آن بود که وی مانند جد خود ابوکبشه در دین بدعتی نهاده.

بالجمله بعد از هلاک لشکر ابرهه چون جسد ایشان در هوای مکه عفن گشت بارانی سخت ببارید و خدای سیلی بفرستاد تا جسد آن جماعت به دریا افکند و زمین مکه را پاک بشست.

و بعد از سلطنت ابرهه پادشاهی یمن به فرزندش یُکُسوم افتاد - چنانکه مذکور خواهد شد - و از اینجاست که کنیت ابرهه، اَبُو یُکُسوم بود؛ و مدت مُلک اَبَرَهه چهل و سه (۴۳) سال بود.

خواب دیدن نوشیروان او مؤبد مؤبدان^۱

... چون سی و نه (۳۹) سال از سلطنت نوشیروان بگذشت اردشیر که مؤبد مؤبدان بود در خواب دید که اشتران عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند و شتران عجم هزیمت شدند و شترهای عرب از دجله بگذشتند و بر زمین عجم پراکنده شدند. این خواب را به حضرت نوشیروان عرضه داشت.

و هم کسری خود در خواب دید که چهارده (۱۴) کنگره ایوان او به زیر افتاد، سخت از این خواب بترسید. چون سه روز از این واقعه گذشت کنگره‌های ایوان به زیر افتاد و بی ثقلی و حملی طاق ایوان از میان بشکست بدانسان که تا این زمان از شکسته پدیدار است. همانا این شب ولادت رسول قرشی صلی الله علیه و آله بود.

بالجمله از پس این حادثه خبر رسید که دریاچه ساوه بخشکید و از سوی دیگر انهی^۲ کردند که آتشکده فارس بینسرد^۳ و تا آن زمان هزار سال بود که فروغ داشت. لاجرم نوشیروان هراسناک شد و گفت: کاری بزرگ پیش آمده است. و جمیع مؤبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد و صورت خواب و کسر ایوان را بنمود و قصه آتشکده فارس و دریاچه ساوه را مکشوف داشت، و هم از جوشش آب در اودیة سماوه^۴ که در آن ایام خبر آورده بودند خبر داد و گفت: شما چه بینید در این کار.

۱. برابر صفحه ۳۶۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ النوارینج. ذیل: جلوس نوشیروان عادل ...
۲. انهاء: اخبار و اعلام.

۳. بیفسرد: خاموش شد.

۴. اودیة: جمع وادی؛ بیابانها. سماوه از استانهای عراق عرب.

ایشان گفتند: بدان می‌نماید که کسی از عرب بیرون آید و بر عجم استیلا کند و در دین عجمان رخنه افکند، اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشان را بداند تا این راز آشکار تواند کرد.

در این وقت عمر بن هند از طرف کسری فرمانگزار حیره بود، پس نامه بدو کرد که مردی دانا از جماعت عرب به سوی ما فرست تا از اخبار ایشان چیزی پرسش کنیم.

احضور عبدالملیح نزد نوشیروان^۱

چون این حکم به عمرو رسید عبدالملیح را به نزدیک انوشیروان فرستاد و هو عبدالملیح بن عمرو بن قیس بن حیّان بن بُقَیْلَه^۱ است و اسم بُقَیْلَه، ثعلبه است. او را از این روی بُقَیْلَه نامیدند که روزی دو بافته برد اخضر شعار کرده به میان قوم آمد، ایشان گفتند: مَا أَنْتَ إِلَّا بُقَیْلَه^۲ وی را به حضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند. و او از اولاد ملوک غسان بود و تا آن زمان قریب سیصد (۳۰۰) سال از زندگانی او گذشته بود و در این جهان سیصد و شصت (۳۶۰) سال عمر یافت و بر کیش ترسایان می‌زیست و در حیره سکون می‌فرمود و در آنجا قصری بساخت که به قصر بنی بُقَیْلَه مشهور بود و تا زمان اسلام او زنده بماند - چنانکه قصه او را با خالد [بن] ولید و لشکر اسلام انشاء الله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت -.

بالجمله چون روزگاری از وفات او بگذشت یکی از مشایخ حیره خواست تا در پشت آن بلد بنیان دیری کند، پس زمینی را اختیار کرد و برای بنیان حفر کردن گرفت ناگاه به دخمه‌ای رسید که چون غاری بود و جسدی را دید که بر سنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است:

بیت

أَبْ غِبْدُ الْمَسِيحِ بْنِ بُقَيْلَةٍ حَلَبْتُ الذَّهْرَ اشْطَرَهُ حَيَاتِي^۲

۱. بقل: سبزی و تره؛ بقیله تصغیر آن است (س).

۲. حلب: به تحریک شیر دوشیده و دوشیدن؛ شطره: دو پستان پیش - پس از گاو و گوسفند و غیر آن. حلبت الذهر اشطره: روی با روی شمشیر زدن.

وَنِلْتُ مَنْ الْمَنَى بَلَغَ الْمَزِيدِ
وَلَمْ أَحْفِلْ بِمُعْضَلَةٍ كَثُودٍ
وَلَكِنْ لَا سَبِيلَ إِلَى الْخُلُودِ

اکنون بر سر داستان رویم.

آمدن عبدالمسیح نزد سَطِیح

چون عبدالمسیح به حضرت نوشیروان آمد مَلِک عجم صورت حال بدو باز نمود. عبدالمسیح در پاسخ عاجز آمد و عرض کرد که: در بلاد شام مردی است که سَطِیح نام دارد و او خال من است اگر فرمان بود به نزد او شوم و این راز را مکشوف سازم.

کسری او را اجازت داد و عبدالمسیح همی بشتافت و پست و بلند زمین را در نوشته در میان شام و یمن به بالین سَطِیح رسید، وقتی که او را در سكرات و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد برکشید و گفت:

بیت

أَصَمَّ أَمْ يَسْمَعُ غَطْرِيفٌ^۱ الْيَمَنِ
يَا فَاصِلُ الْخِطَّةِ أَعَيْتَ مَنْ وَ مَنْ
أَتَاكَ شَيْخُ الْحَيِّ مِنْ آلِ سَتَنِ
أَزْرَقُ ضَخَمِ النَّابِ صَرَّارُ الْأُذُنِ
رَسُولُ قَبِيلِ الْعَجَمِ كِسْرَى لِّلْوَسَنِ
تَجُوبُ بِي الْأَرْضَ عُلْنْدَاةُ شَجَنِ
حَتَّى أَتَى غَارِي الْجِيَا جِي وَالْقَطَنِ

خلاصه سخن عبدالمسیح آن است که گوید: آیا کر است یا می شنود سید یمن یا مرده است و بُرده است او را مرگ؟ و باز خطاب می کند که: ای تمیز گذراننده شهر و کاشف غم از وقوع حادثه، عاجز شده اند جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری،

۲. فوز: هلاک شدن.

۱. غطریف: سید و بزرگ.

۳. شاؤ: غایت هر چیز و درگذشتن.

از این روی شیخ قبیله که از مادر و پدر نسب به ستن و حجن می‌رساند یعنی از خویشان توست به سوی تو آمده و او ازرق چشم، بزرگ دندان و پهن گوشه است که جثه سفید و بزرگ دارد زیرا که رداء و زرّه او وسیع است و نمی‌ترسد از رعد و برق و ریب و مکر زمانه، و فرستاده پادشاه عجم است تا خواب او را مکشوف سازد و شتر قوی جثه او پست و بلند زمین را در ظلمت قطع می‌کند چنانکه گوئی ریگهای نرم و غبار ارض او را در باد پیچیده‌اند.

خبر سطح در ولادت پیغمبر

چون این سخنان به گوش سطح رسید چشم بگشود و فرمود: عَبْدُ الْمَسِيحِ عَلِيَّ جَمَلٌ يَسِيحُ إِلَى سَطِيحٍ وَقَدْ أَوْفَى عَلَى الصُّرِيحِ^۱ بَعَثَكَ مَلِكُ بَنِي سَاسَانَ لِأَرْتَجَاسٍ^۲ الْإِيْوَانَ وَخَمُودٍ^۳ النَّيْرَانَ وَرُؤْيَا الْمُؤْبِدَانَ رَأَى إِبِلًا صَعَابًا تَقُودُ^۴ خَيْلًا عَرَابًا^۵ قَدْ قَطَعَتِ الدَّجْلَةَ وَانْتَشَرَتْ فِي بِلَادِهَا.

گوید: عبدالمسیح بر شتری طی مسافت به سوی سطح می‌کند، همانا نزدیک مرگ او رسید پس خطاب می‌کند که تورا پادشاه آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن ایوان و فرو نشستن آتشکده و خواب مؤبد مؤبدان، همانا در خواب دید که شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجله گذرانیدند و در بلاد عجم پراکنده ساختند.

دیگر باره گفت: يَا عَبْدُ الْمَسِيحِ إِذَا كَثُرَتِ التَّلَاوَةُ وَبُعِثَ صَاحِبُ الْهَرَاوَةِ^۶ وَفَاضَ^۷ وَادِي السَّمَاوَةِ وَغَاضَتْ^۸ بُحَيْرَةُ سَاوَةِ وَخَمَدَتْ نَارُ فَارِسٍ لَمْ تَكُنْ بَابِلُ الْفُورِسِ مَقَامًا وَلَا الشَّامُ لِسَطِيحٍ شَامًا يَمْلِكُ مِنْهُمْ مُلُوكٌ وَمَلِكَاثٌ عَلَى عَدَدِ الشَّرِيفَاتِ ثُمَّ تَكُونُ هُنَاتُ^۹ وَهِنَاتُ^{۱۰} وَكُلُّ مَا هُوَ آتٍ آتٍ^{۱۱}.

۱. صریح: شکاف قبر.

۲. ارتجاس: آواز رعد، و فریاد بلند، و بلند کردن آواز.

۳. خمود: فرو مردن آتش.

۴. قود: کشیدن ستور.

۵. خیل: اسبان و سواران؛ خیل عرب: شتران و اسبان تازی.

۶. هراو: چوب دستی و عصا.

۷. فیض: لبالب رفتن رود.

۸. غایض: کم شدن آب و زمین فرو خوردن.

۹. هنات: داهیه.

گوید: ای عبدالملک، وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید و ظاهر شود صاحب عصا که پیغمبر ﷺ باشد و روان شود رودخانه سماوه و فرو رود دریاچه ساوه و فرو نشیند آتشکده فارس، بابل مسکن عجم و شام مقام سطیح نخواهد بود، همانا سلطنت می کنند آل ساسان از زن و مرد به عدد آن کنگره ها که از ایوان فرو ریخت، بعد از آن شداید امور بادید شود و کار آمدنی بیاید. این بگفت و در حال جان بداد.

از پس مرگ او عبدالملک بر شتر خویش برآمده و این شعرها بگفت.

بیت

شَمِرٌ^{۱۲} فَإِنَّكَ مَاضِي الْعِزِّ شَمِيرٌ
 أَنْ يُمِيسَ^{۱۳} مُلْكُ بَنِي سَاسَانَ أَفْرَطُهُمْ^{۱۴}
 وَ زُبَّ مَا كَانَ قَدْ أَضْحَوْا بِمَنْزِلَةٍ
 مِنْهُمْ أَخُو الصَّرْحِ بِهَرَامٍ وَ اخْوَتُهُ
 وَ النَّاسُ أَوْلَادُ عَالَتِ^{۱۵} فَمَنْ عَلِمُوا
 وَ هُمْ بَنُو الْأُمِّ إِمَّا أَنْ رَاوَنَشَبَا^{۱۶}
 وَ الْخَيْرُ وَ الشَّرُّ مَقْرُونَانِ فِي قَرْنٍ

خطاب به خویش می کند و می گوید: چالاک باش زیرا که تو سریع العزم و چالاک و از هر حادثه و تغییری بی باکی، اگر پادشاهی بنی ساسان به نهایت شود و سلطنت از ایشان درگذرد عجب نباشد، کار دهر از قدیم گوناگون رفته است، بسیار مردم بوده اند و گذشته اند که شیرهای دلیر از ایشان بیم می کردند، همانا از آل ساسان بود، بهرام گور و چندین هرمز و شاپور که روزگار ایشان به کران رسید. این مردمان برادرانند از یک پدر و چند مادر، اما هر که فقیر شد او را حقیر گیرند و هر جا سامانی یافتند آن صاحب ثروت را نصرت دهند، خیر و شر از پی یکدیگر است و هر دو از

۱۱. آت: به معنی آمدنی است. ۱۲. شمر: آماده شدن کاری را.

۱۳. امس: شبانگاه کردن.

۱۴. فرط: درگذشتن در کاری، افراط: شتابانیدن و پیش فرستادن.

۱۵. دهاریر: روزگاری سخت. ۱۶. هیبة: ترس و ترسیدن و منه تهاب.

۱۷. اولاد یک مرد را گویند که از چند مادر باشند.

۱۸. نشب: مال و آب و زمین.

واردات جهان، اما خیر را نیکو دارند و از شر پرهیزند.

ابازگشت عبدالملیح

مع‌القصه عبدالملیح به شتاب باد و برق طی مسافت کرده به حضرت کسری آمد و صورت حال را بازگفت. انوشیروان فرمود تا آن زمان که چهارده (۱۴) تن از اولاد ما سلطنت کنند روزگاری دراز خواهد رفت، از پس آن گوهر چه خواهی باش. و از این آگهی نداشت که مدت این جمله بس اندک خواهد بود - چنانکه در این کتاب همایون مذکور خواهد شد -.

آخرب شدن پل

بالجمله چون کسری از این قصه پرداخت و بر حال خویش بیاسود ناگاه روزی بانگی مهیب که دل و جان می شکست از دجله به گوش او رسید که شاه شکست و آن جسر که بر دجله بسته بود بریخت و ضایع شد. انوشیروان از آن بانگ و آن کلمه و فرو ریختن جسر به نهایت بترسید و جمیع کهنه و سحره و مؤبدان و منجمان را انجمن کرد و سایب که در علم قیافت دانشی به کمال داشت نیز حاضر شد. و ملک عجم صورت حال را بازگفت و این جمله در پاسخ فرو ماندند و زمان خواستند تا در آن کار اندیشه کنند و هر کس به مسکن خویش شتافت.

اما سایب آن شب را از شهر بیرون شد زمینی را که بس بلند بود اختیار کرد و بر آن بلندی بنشست و همی به اطراف آسمان و زمین نگران بود، ناگاه برقی دید که از طرف حجاز ظاهر شد و همی مستطیل گشت تا به مشرق رسید و چون صبح شد، زیر قدم خود را سبز یافت. پس به قیافه بدانست که از حجاز سلطانی برخیزد که نام او تا به مشرق سایر گردد و هیچ سلطنتی از آن بزرگتر نباشد و زمین با فرّ و فضل او سبز شود.

پس به میان شهر آمد و مؤبدان و دانایان را بدید، ایشان نیز بعضی با بعضی

گفتند:

این آیات نباشد جز اینکه از آسمان فرود شد و آن نیست مگر اینکه پیغمبری مبعوث خواهد شد و این مملکت و سلطنت را محو خواهد ساخت، اما اگر با کسری این سخن یاد کنیم ما را عرضه هلاک سازد، پس واجب باشد که این راز از وی پنهان داریم و آن وقت که این آیت عیان گردد او را قوت نماند که ما را زحمت رساند. پس به اتفاق نزد نوشیروان آمدند و گفتند:

بنای این جسر و بنیان این طاق را در ساعت نحس نهاده‌اند و از نظر اختران نحوست آن در این وقت اثر کرد و این بنیان را خراب ساخت، اکنون ما حسابی نیکو کنیم و شمار اخترها بگیریم تا این جسر در ساعتی نیک، بنیان شود و هرگز خرابی بدان ره نکند.

پس ساعتی معین کردند و کسری در آن ساعت بنیان جسر نهاد و پس از هشت ماه به انجام رفت، آنگاه روزی مرازبه^۱ و مؤبدان بر سر آن جسر فرشی بگسترده و زیب و زینت داده پادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند، پس نوشیروان بدان بساط در آمد و بنشست و نظاره بود ناگاه آب دجله بر آن جسر پیچید و آن را فرو گرفته از هم بگسیخت و بانگ از دجله برآمد که: شاه شکست.

نوشیروان از آنجا خود را به زحمت تمام برکنار برد و سحره و منجمین را طلب کرد و صد (۱۰۰) تن از ایشان را بکشت و گفت: شما وظیفه و مرسوم مرا می‌برید و مرا سخره می‌کنید؟ ایشان عرض کردند: ای ملک؛ ما خطا کردیم در حساب چنانکه پیشینیان ما خطا کردند اینک به دقت نظر رفته حسابی درست بگیریم تا دیگر خطا نیفتد، لاجرم دیگر باره ساعتی اختیار کردند و نوشیروان خزینه کرد هشت ماه دیگر به کار جسر پرداختند تا به پایان بردند.

چون نوشیروان انجام آن بدانست و بدان جانب بیرون شد، هنوز آن راه به پایان نبرده بود که آب دجله در جسر پیچیدان گرفت و آن بانگ مهیب در نیمه راه به گوش نوشیروان رسید که: شاه شکست.

آتش خشم پادشاه عجم زبانه زدن گرفت و با سحره و کهنه و منجمین گفت:

۱. مرازبه: رؤسا.

سوگند با خدای خود یاد می‌کنم که شما را جملگی خواهم کشت
و شانه‌های شما را به در خواهم کرد و در پای پیل پست خواهم نمود
و اگر نه راست بگوئید که این چه علامت است؟

ایشان ناچار شده عرض کردند که: راستی آن است که ما از علم خود چنان
دانسته‌ایم که پیغمبری مبعوث می‌شود و این مملکت را برمی‌اندازد، ما این سخن را
از بیم جان خود مکشوف نداشتیم. پادشاه عجم جرم ایشان را معفو داشت و رضا
بر قضا گماشت و انتظار می‌برد که تا چه پیش آید.

و چنان افتاد که آن سال به زمین عجم شکال اندر آمد و این جانور از آن پیش در
زمین ترکستان می‌بود. بالجمله شکالان به هر شهری و هر دیهی راه کردند و بانگ در
انداختند و بانگی سهمناک و بیمناک بود که مردمان بترسیدند و این سخن با پادشاه
برداشتند و گفتند: این بانگ دیوان و غولان است که در جهان افتاده.

انوشیروان مؤبد مؤبدان را بخواست و گفت: این چه بانگ است که پدید شده؟
اردشیر گفت: که چنین خوانده‌ام که چون عمّال و نواب مَلِکی ستم کنند از آسمان
بانگ فرود آید و مردم آن بانگ بشنوند و در زمین کس نبینند، چنان می‌نماید که
کارداران از آنچه مَلِک فرموده از رعیت بیش ستانند.

انوشیروان سیزده (۱۳) تن از مؤبدان و دانشوران گزیده کرد و جریده‌های خراج
را بدیشان سپرد و هر کس را به شهری فرستاد تا رفع ظلم کنند و مردم را داد دهند.
ایشان به اطراف ممالک پراکنده شدند و در آن سال نود (۹۰) تن از عمّال جور را سر
از تن برگرفتند از پس آن مردم دام بنهادند و شکالی گرفتند و به حضرت نوشیروان
آوردند. چون آن جانور را نگریست فرمود: خلقی بدین ضعیفی و بانگی چنین
سخت و سهمناک کند بسیار عجب باشد.

ظهور قُتُس بن ساعده شش هزار و یکصد و سی سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

قُتُس بن ساعده بن حُذاقة بن زُهیر بن ایاد بن نِزار الایادی، و او نسب به آد بن معد رساند و از حکمای بزرگوار عرب است چنانکه هیچ کس را قبل از بعثت رسول قرشی صلی الله علیه و آله در میان عرب آن فضل و ادب نبود که با او پهلوی تواند زد، در حصافت عقل و رزانت رأی و سماحت طبع فرید زمانه؛ بلکه فرد و یگانه بود. و او را در علم طب و علم فال زدن و علم رجز گفتن مصنفات مشبعه و کتب کافیه است و در طلاقت لسان و بلاغت بیان کار بدانجا داشت که در میان عرب اَبْلَغُ مِنْ قُتُس^۲ مثل است چنانکه اعشی گوید:

وَ اَبْلَغُ مِنْ قُتُسٍ وَ اَجْرَى مِنَ الَّذِي بِدَى الْغِيلِ مِنْ خَفَّانٍ اَصْبَحَ خَادِرًا
و همچنان خُطْبَیْهِ گفته است:

بیت

وَ اَبْلَغُ مِنْ قُتُسٍ وَ اَمْضَى اِذَا مَضَى مِنَ الرِّيحِ اِذْ مَسَّ النَّفُوسَ نَكَالُهَا
و قُتُس اول کس است که تکیه بر عصا کرد و خطبه فرمود، و هم اول کس اوست که در نگارش لفظ «اما بعد» نگاشت و هم او در کتاب قانون نهاد که کلمه «من فلان الی فلان» نوشت. و او فرمود که مدعی را در اثبات مدعای خود شاهد باید و سوگند و یمین بر منکر باشد، و او اول کس است که قبل از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله به آن حضرت ایمان آورد و در میان جاهلیین به ظهور خاتم الانبیاء اعلام می داد، چنانکه وقتی گروهی از قبیله بنی بکر بن وائل به نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله شتافتند، و چون از حوایج خویش پرداختند، آن حضرت فرمود که: قُتُس بر چگونه است؟ عرض کردند: از این جهان رخت بدر برد. فرمود: رحمة الله گویا او را می بینم که بر شتر سرخ موی خود بر نشسته و در بازار عکاظ ایستاده است و می گوید:

اَيُّهَا النَّاسُ اجْتَمِعُوا وَاسْتَمِعُوا وَ عُواكُلْ مَنْ عَاشَ مَاتَ وَ كُلْ مَنْ مَاتَ فَاتَ وَ كَلَّ مَا

۱. برابر ص ۳۷۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. مجمع الامثال میدانی (۱/۱۱۱).

هُوَ آتٍ إِنْ فِي السَّمَاءِ لَخَبِيرًا وَإِنْ فِي الْأَرْضِ لَعَبْرًا مَبْهَادٌ مَوْضُوعٌ وَ سَقْفٌ مَرْفُوعٌ وَ
بِحَارٌ تَمُوجُ وَ تِجَارَةٌ تَرْوِجُ وَ لَيْلٌ دَاجٌ وَ سَمَاءٌ ذَاتُ أَبْرَاجٍ أَقْسَمُ قُسٌّ حَقًّا لِّئِنْ كَانَ
فِي الْأَمْرِ رِضًا لَيُكُونَنَّ بَعْدَهُ سَخَطٌ وَ إِنْ لِلَّهِ عَزَّتْ قُدْرَتُهُ دِينًا هُوَ أَحَبُّ إِلَيْهِ مِنْ دِينِكُمْ
الَّذِي أَنْتُمْ عَلَيْهِ مَا لِي أَرَى النَّاسَ يَذْهَبُونَ فَلَا يَرْجِعُونَ أَرْضُوا فَأَقَامُوا أَمْ تَتْرَكُوا فَنَامُوا.

چه این کلمات قس بود که بیشتر وقت مردم را بدان انهی و اندرز می فرمود و
خلاصه معنی آن است که: قبایل را از مرگ بیم می داد و قدرت خدای را از خلق
آسمان و زمین بدیشان باز می نمود و سوگند یاد می فرمود، از پس این قانون که شما
بدان اندرید و نیکو شمارید سخط و غضب خدای در خواهد رسید و شما را در
خواهد یافت، زیرا که از برای خدا دینی است که آن را دوست دارد و آن جز این
است که شما بدان اندرید و این سخن کنایت از ظهور خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله بود. بالجمله
ابوبکر نیز در انجمن رسول الله صلی الله علیه و آله حاضر بود عرض کرد که من نیز شعری از قس به
خاطر دارم و این شعر بخواند.

بیت

فِي الذَّاهِبِينَ الْأَوَّلِي	نَ مَنْ الْقُرُونِ لَنَا بَصَائِرُ
لِسَمَا رَأَيْتَ مَوَارِدَا	لِلْمَوْتِ لَيْسَ لَهَا مَصَادِرُ
وَ رَأَيْتَ قَوْمِي تَحْوَهَا	تَسْعَى الْأَصَاغِرُ وَ الْأَكَابِرُ
لَا يَرْجِعُ الْمَاضِي إِلَى	وَ لَا مِنْ الْبَاقِينَ غَابِرُ
أُثْقِنْتُ أَنِّي لَا مَحَا	لَهُ حَيْثُ ضَارَ الْقَوْمُ صَائِرُ

مع القصه قس بیشتر زندگانی خود را در اراضی نجران بگذاشت و یک صد و
هشتاد (۱۸۰) سال در این جهان بزیست و هرگز دین و شریعت خود را بر کس
آشکار نساخت و کلمات خود را بیشتر به رمز ادا می فرمود تا عوام بدان راه نکنند و
خواص بهره خود بگیرند. چون هنگام مرگ او فرا رسید فرزندان را گرد خود
فراهم کرده بدین سخنان پند و اندرز کرد. می فرماید: إِنَّ الْأَلْمَعِي^۱ تَكْنِيهِ الْبَقْلَةُ^۲ وَ
تَرْوِيهِ الْمَذْقَةُ^۳. یعنی: مرد دانا را سیر می کند گیاه اندک و سیراب می کند آب اندک.
و گوید: مَنْ ظَلَمَكَ وَجَدَ مَنْ يَظْلِمُهُ. یعنی: کسی که با تو ظلم کند می باید کسی را

۲. بقلة: تیره تیزک، نوعی سبزی.

۱. المعی: مرد زیرک.

۳. مذاق: چشیدن.

با او ظلم کند.

و گوید: مَتَى عَدَلْتَ عَلَى نَفْسِكَ عَدَلَ عَلَىكَ مَنْ فَوْقَكَ. یعنی: هر جا تو عدل کنی آن کس که زبردست توست بر تو رحم کند.

و گوید: إِذَا نَهَيْتَ عَنْ شَيْءٍ فَأَبْدَأْ بِنَفْسِكَ. یعنی: نخست خود را از کار ناشایست باز دار آنگاه مردم را.

و گوید: وَلَا تَجْمَعْ مَا لَا تَأْكُلُ وَمَا لَا تَحْتَاجُ إِلَيْهِ وَإِذَا ادْخَرْتَ فَلَا يَكُونَنَّ كَنْزُكَ إِلَّا فِعْلِكَ. یعنی: زیاده از کار معاش مجوی و جز عمل صالح خود را ذخیره مگذار.

و گوید: كُنْ عَفَّ الْعَيْلَةِ مُشْتَرِكِ الْغِنَى تَسَدُّ قَوْمَكَ. یعنی: فقر خویش را پوشیده دار و صابر باش و چون غنا یافتی از بذل مال دریغ مدار تا سید و بزرگ قوم خود باشی.

و گوید: وَلَا تُشَاوِرَنَّ مَشْغُولًا وَإِنْ كَانَ حَازِمًا وَلَا جَايِعًا وَإِنْ كَانَ فَهِمًا وَلَا مَذْغُورًا وَإِنْ كَانَ نَاصِحًا وَلَا تَضَعَنَّ فِي عُنُقِكَ طَوْقًا لَا يُمْكِنُكَ نُزْعُهُ إِلَّا بِشِقِّ نَفْسِكَ. یعنی: شور مکن با کسی که مشغول کاری است، اگر چه عاقل باشد، و با گرسنه اگر چه دانا باشد، و با مرد ترسیده اگر چه خیراندیش باشد. و می گوید: بیهوده کاری بر گردن مگیر که با زحمت تمام نتوانی از گردن انداخت.

و گوید: إِذَا خَاصَعْتَ فَأَعْدِلْ وَإِذَا قُلْتَ فَأَقْتَصِدْ. یعنی: چون در میانه دو کس حکومت کنی عدل کن و چون سخن گوئی بر طریق استقامت و میانه روی باش.

و گوید: وَلَا تَسْتَوِدْ عَنْ أَحَدٍ دِينَكَ وَإِنْ قَرَّبَتْ قَرَابَتُهُ فَإِنَّكَ إِذَا فَعَلْتَ ذَلِكَ لَمْ تَزَلْ وَجِلًا وَكَانَ الْمُسْتَوْدِعُ بِالْخِيَارِ فِي الْوَفَاءِ وَالْعَهْدِ وَكُنْتَ عَبْدًا لَهُ مَا بَقِيَتْ فَإِنْ جَنَى عَلَيْكَ كُنْتَ أَوْلَى بِذَلِكَ وَإِنْ كَانَ وَفِي كَانَ الْمَمْدُوحُ دُونَكَ. یعنی: ادای کاری که بر تو است به دست دیگری و دیعت مکن تا اگر وفا کند او ممدوح باشد و اگر مسامحت فرماید تو مذموم باشی. و این شعر نیز ازوست:

هَلِ الْغَيْبُ مُعْطَى الْأَمْنِ عِنْدَ نُزُولِهِ	بِحَالِ مُسَى فِي الْأُمُورِ وَ مُحْسِنِ
وَمَا قَدْ تَوَلَّى وَهُوَ قَدْ فَاتَ ذَاهِبٌ	فَهَلْ يَنْفَعُنِي لَيْثُنِي أَوْ لَوَائِي

از ولادت تا بعثت

ولادت عبدالله شش هزار و یکصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

عبدالله برگزیده فرزندان عبدالمطلب است و ما شرح نسب مادر و جدۀ آن حضرت را در قصۀ عبدالمطلب مرقوم داشتیم^۲. چون جنابش از مادر متولد شد بیشتر از احبار یهود و قسیسین نصاری و کهنه و سحره بدانستند که پدر پیغمبر آخرالزمان از مادر بزاد؛ زیرا که گروهی از پیغمبران بنی اسرائیل مرثده بعثت رسول الله را رسانیده بودند، چنانکه برخی در این کتاب یاد شد و جماعتی از کهنه و سحره به شمار خویش از پیش خبر دادند و طایفه ای از یهود که در اراضی شام سکون داشتند جامۀ خون آلودی از یحیی پیغمبر علیه السلام در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه تازه شود، همانا پدر پیغمبر آخرالزمان متولد شده است. و شب ولادت آن حضرت از آنجا که صوف سنید بود خون تازه بجوشید.

بالجمله عبدالله چون متولد شد نور نبوی صلی الله علیه و آله که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی ببالید تا رفتن دانست و سخن گفتن توانست. آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده

۱. برابر ص ۳۸۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. به روایت ابن اثیر: عبدالله فرزند کهنتر پدر خود بود، وی (عبدالله)، ابومطالب (نامش عبدمناف)، زبیر، عبدالكعبه، عاتکه، امیمه و بره فرزندان عبدالمطلب بودند، مادر همه شان فاطمه دختر عمرو بن عاید بن عمران بن مخزوم بن یقطه بود. کنیه عبدالله، ابوقثم یا ابو محمد یا ابواحمد است (تاریخ کامل، ۸۰۷/۲).

می فرمود، چنانکه روزی در حضرت پدر عرض کرد که:

هرگاه من به جانب بَطْحَا و کوه ثبیر سیر می کنم نوری از پشت من ساطع شده و دو نیمه می شود یک نیمه به جانب مشرق و نیمه به سوی مغرب کشیده می شود، آنگاه سر به هم گذاشته دایره گردد، پس از آن مانند ابر پاره بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و باز شده در پشت من جای کند. و وقت باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرم شود و چون بگذرم باز خشک گردد؛ و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمد ﷺ بر تو سلام باد.

عبدالمطلب فرمود ای فرزند بشارت باد ترا مرا امید آن است که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود.

در این وقت عبدالمطلب خواست تا در حضرت یزدان ادای نذر خویش فرماید چه آن زمان که حنر زمزم می فرمود و قریش با او بر طریق منازعت و مبارات^۱ می رفتند با خدای خویش پیمان نهاد که چون او را ده (۱۰) پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حق قربانی کند. در این وقت که او را ده (۱۰) پسر بود بدان نام و نشان که از پیش گذشت تصمیم عزم داد تا وفای عهد کند پس فرزندان را فراهم کرده ایشان را از عزیمت خویش آگهی داد و جملگی بدین حکومت گردن نهادند. پس بر آن شد که قرعه زند و نام هر که برآید قربانی کند.

و قانون عرب آن بود که قرعه در نزد هُبَل می زدند و آن صنم اندر کعبه بر سر چاهی نصب بود که هر چه مردمان از بهر کعبه نذر می کردند و هدیه می فرستادند در آن سردابه انباشته می نهادند و از بهر استخاره و قرعه قبایل عرب به نزدیک هُبَل می شدند و در آنجا هفت قِدَح^۲ بود و بر هر یک کلمه ای نگاشته داشتند بر یکی «عقل» نوشته بودند که به معنی «دیت» باشد و چون از میان چند تن نمی دانستند

۱. بری شدن از یکدیگر، بیزار گردیدن از هم، و نیز دعوی برابری کردن، چشم همچشمی داشتن.

۲. قِدَح به کسر قاف: تیر قمار، اقداح و قَداح با کسر جمع آن است (س).

دیت بر ذمت کیست، اسم ایشان را بر اقداح نگاشته در هم می‌کردند و بر هم می‌زنند، پس به نام هر کس بر می‌آمد وجه دیت از وی مطالبت می‌کردند.

و همچنان بر یکی از اقداح لفظ «ملصق» و بر یکی کلمه «منکم» و بر یکی «من غیرکم» نگاشته بود. و این از بهر آن بود که چون در نسب کس خلافی پیش آمد و او را با قبیله‌ای نسبت کردن مشکل می‌افتاد، وی را پیش می‌نشانیدند و آن اقداح را بر هم زده بر می‌آوردند، اگر لفظ «منکم» بر می‌آمد می‌گفتند: فلان پسر فلان است، و اگر «من غیرکم» بر می‌آمد او را بیگانه می‌شمردند و نسب او را با آن کس که نسبت می‌کردند قطع می‌داشتند؛ و اگر لفظ «ملصق» بر می‌آمد می‌گفتند: نسب با آنکه می‌جوید ندارد و حلیف آن قبیله نباشد، اما منزلت فرزند و حلیف دارد.

و بر قدحی لفظ «مباه» رسم بود تا چون عزیمت حفر چاهی می‌نمودند نیک و بد مقصود را بدان قدح معلوم می‌فرمودند و بر قدحی دیگر لفظ «لا» و بر یکی «نعم» تا در جمیع اختیارات فعل و ترک فعل را بدان باز می‌دانستند.

و رسم بود که چون در نزد هبل خواستند قرعه زدن، شتری آورده نحر می‌کردند و صد درهم به خداوند اقداح هدیه می‌کردند و او اقداح را به هم زده می‌گفت: یا إِلَهْنَا هَذَا فُلَانُ بْنُ فُلَانَةٍ قَدْ آرَدْنَا بِهِ كَذَا وَكَذَا فَأَخْرِجَ الْحَقَّ فِيهِ. پس هر قدح بیرون می‌آمد حکم آن بود و بدان عمل می‌نمودند اگرچه هیچ یک از اجداد پیغمبر ﷺ جز خدای پرست نبود اما آن نیرو نداشتند که قانون عرب را براندازند و آشکارا از قانون ایشان کناره جویند.

لاجرم عبدالمطلب با فرزندان به نزدیک صاحب قداح حاضر شد و فرمود: بزن این اقداح را تا به نام هر یک از فرزندان من برآید در راه خدایش قربانی کنم. پس فرزندان هر یک قدح خویش را که نام خود را بر آن نگاشته داشت به دست صاحب قداح سپرد؛ و عبدالمطلب بر عبدالله ترسان بود و گمان نداشت که نام او برآید، چه او را پدر رسول الله ﷺ می‌دانست. از قضا چون صاحب قداح آن قدح‌ها را بر هم زد نام عبدالله برآمد، عبدالمطلب چون آن بدید درست نداشت که در راه حق کار به کراهت کند، پس بی‌توانی دست عبدالله را بگرفت و آورد میان اساف و نائله که جای نحر بود و کارد برگرفت تا او را قربانی کند.

برادران عبدالله و جماعت قریش چون آن بدیدند به نزدیک عبدالمطلب

شتافتند و سوگند یاد کردند که عبدالله کشته نخواهد شد جز اینکه از برای تو جای عذر نماند و چون تو این کار کنی قریش در قربانی کردن فرزندان اقتفا با تو جویند و بسی روزگار برنیاید که این قوم نابود شود. و مُغِیْرَةُ بن عبدالله بن عمرو بن مَخْزُوم بن یَمْظَه گفت: ای عبدالمطلب، عبدالله فرزند خواهر ماست و او را ذبح نتوان کرد چندانکه از برای تو جای عذر باقی است، اگرچه تمامت اموال و ائصال مافدای او شود. عاقبت الامر ناچار عبدالمطلب را از آن عقیدت باز داشتند و سخن بر آن نهادند که در مدینه زنی است کاهنه و عرافه که او سَجَاح نام دارد باید به نزدیک او شد تا در این کار حکومت کند و چاره ای اندیشد.

لاجرم عبدالمطلب با صنادید قریش به مدینه آمد و سَجَاح را در قلعه خیبر یافتند و به نزدیک او شتافته صورت حال باز گفتند. در جواب فرمود که: چون فردا آن جن که با من موافق است دیدار کنم چاره این کار باز جویم. پس ایشان مراجعت کرده روز دیگر نزد او حاضر شدند. سَجَاح فرمود: در میان شما دیت مرد بر چه ثمن نهند؟ گفتند: بر ده (۱۰) شتر برابر گذاریم. گفت: هم اکنون به سوی حجاز باز شوید و عبدالله را با ده (۱۰) شتر نزد صاحب قَدَاح حاضر کنید و قرعه افکنید اگر به نام شتران برآمد، فدای عبدالله خواهد بود و اگر به نام عبدالله برآمد فدیة را افزون کنید و بدین گونه همی بر عدد شتر بینزائید تا قرعه به نام شتر برآید و عبدالله به سلامت ماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبدالمطلب با قریش به جانب مکه مراجعت کردند و عبدالله را با ده (۱۰) شتر به نزدیک صاحب قَدَاح حاضر ساخته قرعه زدند، قرعه به نام عبدالله برآمد پس ده (۱۰) شتر دیگر برافزودند و همچنان قرعه به نام عبدالله بر می شد بدین گونه همی ده (۱۰) شتر دیگر برافزودند و قرعه زدند تا شماره به صد (۱۰۰) شتر رسید. در این هنگام قرعه به نام شتر برآمد. قریش آغاز شادمانی نهادند و گفتند: خدای راضی شد. عبدالمطلب فرمود: لا وَ رَبِّ الْبیتِ بدین قدر نتوان از پای نشست. بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران برآمد. پس عبدالمطلب را استوار افتاد و آن صد (۱۰۰) شتر را به فدیة عبدالله قربانی کرده و آیتی بود که در اسلام دیت مرد بر صد (۱۰۰) شتر مقرر گشت.

مع القصه از اینجا بود که پیغمبر ﷺ فرمودند: أَنَا بَيْنُ الدُّبَيْحِينَ. چنانکه در قصه

اسمعیل ذبیح نیز مذکور شد. از پس این واقعه آن یهودیان که در شام به جامه خون آلود یحیی ولادت عبدالله را دانسته بودند و انتهاز فرصت می بردند در این هنگام هفتاد (۷۰) تن از آن جماعت سلاح جنگ در بر راست کرده به پیرامون مکه آمدند و روزی چند خود را پنهان داشتند تا وقتی که عبدالله به صیدگاه درآمد. ایشان وقت را مغتنم شمرده از کمین بیرون تاختند و قصد عبدالله کردند، از قضا وهب بن عبدمناف در آن صیدگاه حاضر بود و از دور عبدالله را می نگریست ناگاه دید که گروهی از سواران بدو حمله بردند و وهب را آن عدد نبود که او را مدد تواند کرد و در حیرت و دهشت بود ناگاه چنانش مشاهده افتاد که جمعی از سواران که اسبان ابلق به زیر داشتند از آسمان فرود آمدند و بر ایشان می تاختند و آن یهودیان را هزیمت کرده نابود ساختند و خود ناپدید شدند.

چون وهب این بدید و کرامت عبدالله را دانست همی خواست تا دختر خود را به شرط زنی بدو دهد؛ و به خانه خویش شده این راز را با ضجیع خود در میان نهاد و او را به خدمت عبدالمطلب فرستاد تا مکنون خاطر را مکشوف دارد. و چون او این قصه با عبدالمطلب برداشت، ضجیع عبدالمطلب که هاله نام داشت عرض کرد که: آمنه دختر وهب دختر عم من است و امروز در میان عرب هیچ دختر را آن فضل و ادب نباشد در حشمت و عصمت نادره ای است و در صباحت و ملاحات ماهپاره. عبدالمطلب را از اصغای این سخنان عزیمت رفت که این موصلت را به انجام برد و مادر آمنه را از ضمیر خویش آگهی بخشید و او شاد باز خانه آمد.

و چنان رفته بود که وقتی عبدالمطلب سفر یمن کرد و در آنجا با یکی از احبار یهود باز خورد و او چون عبدالمطلب را بدید گفت: تو چه کسی و از کدام قبیله ای؟ جواب داد که: من از قبیله هاشم و خود فرزند هاشم. گفت: اگر اجازت رود بعضی از اعضای ترا فحص کنم. و پیش شده یک راه بینی او را به دست بسود و از پس آن ثقبه دیگر را نیز احتیاط کرد و به روایتی کف او را مس نمود و گفت: در یکی آیت سلطنت می نگرم و از آن دیگر حجّت نبوت. و جمع این دو دولت در میان دو عبدمناف خواهد بود. و از این سخن عبدمناف بن قصی و عبدمناف بن زُهره را در نظر داشت. و عبدالمطلب را با موصلت بنی زُهره تحریض فرمود.

لاجرم این معنی نیز او را بر خواستاری آمنه استوار کرد و ساز و برگ این مقصود

را فراهم کرده روزی عبدالله را با خود برداشت و بر شعب ابوطالب همی گذاشت تا به سرای وهب شده آمنه را با فرزند پیوند زناشوئی دهد.

از قضا در خلال عبور اُم قَتال خواهر وَرَقَه بن ثَوَفل بن اسد بن عبدالعزّی با عبدالله باز خورده و در پیشانی او مانده زهره درخشنده نوری ساطع دید و دانسته بود که این علامت از وجود رسول خدای ﷺ باشد؛ زیرا که برادر او وَرَقَه که طریقت عیسوی داشت از کتب آسمانی این معنی را دانسته و خواهر را خبر داده بود. و نیز باز نموده که وقت انتقال آن نور هم اکنون است، لاجرم اُم قَتال همی خواست که خود مهبط آن فروغ گردد. پس با عبدالله گفت: ای پسر توانی یک امشب با من هم بستر شوی و آن صد (۱۰۰) شتر که به فدیّه تو قربانی شد از من ستانی. عبدالله فرمود:

أَمَّا الْحَرَامُ فَالْمَمَاتُ دُونَهُ وَالْحِلُّ^۱ لِاحِلٍّ فَاسْتَيْبِنَهُ^۲
فَكَيْفَ بِالْأَمْرِ الَّذِي تَنْوِينُهُ^۳

گفت: اگر مرام را در حرام جوئی من آنم که در راه مرگ روم و حرام را ساز و برگ نکنم و اگر این طلب به حلال کنی و قانون زناشوئی جوئی بی اجازت پدر اقدام در کاری نکرده‌ام پس مقصود تو صورت نبندد، یک امشب آسوده باش چون فردا بگاه از این راه باز شوم پاسخ این سخن با تو خواهم گذاشت.

این بگفت و از دنبال پدر تاخته هم در آن ساعت در شعب ابوطالب نزدیک جمره الوسطی، عبدالمطلب، آمنه را از بهر عبدالله عقد بست و او دختر وهب بن عبدمناف بن زهره بن کلاب بن مُرّه بن کعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بود؛ و نام مادر آمنه، برّه است و او دختر عبدالعزّی بن عثمان بن عبدالدار بن قُصی بن کلاب بن مُرّه بن کعب بن لؤی بود؛ و نام مادر برّه، اُم حبیب است و او دختر اسد بن عبدالعزّی بن قُصی بن کلاب بن مُرّه بن کعب بن لؤی بود؛ و نام مادر اُم حبیب نیز برّه است و او دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لؤی

۱. حِلُّ: بالكسر به معنی حلال است (س).

۲. تاریخ کامل: فكيف بالامر الذي تنوينه؛ میدانی. در مجمع الامثال مصرع چهارمی بر این سه مصرع اضافه دارد: نُحْمِي الْكَرِيمُ عَرْضَهُ وَ دِينَهُ وَ گوینده شعار را هم فاطمه بنت مُرّ الحنظلیه می نویسد. (مجمع الامثال، ۱۰۵/۲).

بود. مع الحدیث این کابین در شب جمعه عشیة عرفه بسته شد و بعضی در ایام حج در اوسط ایام التشریق دانند.

و عبدالله علیه السلام بعد از عقد نکاح یک شبانه روز در نزد آمنه نبود و نخستین تربیت که با او شرط مضاجعت بگذاشت آمنه بار گرفت و آن نور مبارک از عبدالله بدو انتقال یافت. و از پس آن عبدالله مراجعت کرده دیگر باره در نیمه راه با اُمّ قتال دچار شد و با او فرمود هم اکنون بر چگونه ای! آیا بدان وعده که دوش دادی وفا توانی کرد؟ اُمّ قتال چون در جبین عبدالله نگریست و آن نور را ناپدید یافت گفت:

قَدْ كَانَ ذَاكَ مَرَّةً فَالْيَوْمَ لَا^۱.

و این سخن در میان عرب مثل گشت.

گفت: ای عبدالله آن نور مبارک که در جبین داشتی چه شد؟ فرمود: با آمنه بنت وهب سپردم. عرض کرد که: من در طلب آن نور بودم که بهره من نگشت و در کمال حسرت و ضجرت این شعر بگفت.

بیت

بَنِي هَاشِمٍ قَدْ غَادَرَتْ مِنْ أَخِيكُمْ	أَمِينُهُ إِذْ لَبَّاهُ يَمْتَلِجَانِ
كَمَا غَادَرَ الْمِصْبَاحُ بَعْدَ حُبْوِهِ	فَتَائِلٌ قَدْ مِثَّتْ لَهُ بِدُهُانِ
وَمَا كُلُّ مَا نَالَ الْفَتَى مِنْ نَضِيبِهِ	بِحَزْمٍ وَلَا مَا فَاتَهُ بِنَوَانِ
فَأَجْمِلْ إِذَا طَالَبْتَ أَمْرًا فَإِنَّهُ	سَيَكْفِيكَ جَدَّانِ يَضْطَرِعَانِ ^۲

۱. آن روزگاری پیش از این بود، اکنون گویم نه. میدانی در مجمع الامثال به جای ذاک، ذلک می نویسد (مجمع الامثال، ۱۵/۲).

۲. به روایت طبری و ابن اثیر: زنی فاطمه نام از قبیله خثعم این اشعار گفت و در تاریخ کامل ابن اثیر این اشعار بدین صورت نگاشته شده است:

بَنِي هَاشِمٍ قَدْ غَادَرَتْ مِنْ أَخِيكُمْ	أَمِينُهُ إِذْ لَبَّاهُ تَعْتَرِكَانِ
كَمَا غَادَرَ الْمِصْبَاحُ عِنْدَ حُمُولِهِ	فَتَائِلٌ قَدْ بُلَّتْ لَهُ بِدُهُانِ
مِمَّا كَأَنَّ مَا يَحْوِي الْفَتَى مِنْ تَلَادِهِ	لِعَزْمٍ وَلَا فَاتَهُ لِسَوَانِ
فَأَجْمِلْ إِذَا طَالَبْتَ أَمْرًا فَإِنَّهُ	سَيَكْفِيكَ أَمَّا يَدُ الْمُتَفَعِّلِ
وَأَمَّا حَوْتَ مِنْهُ أَمِينُهُ مَا حَوْتَ	حَوْتَ مِنْهُ فَحَرًّا مَا لِيَذَلِكِ ثَانِ

یعنی: ای هاشمیان، هنگامی که شما برای کامجویی با یکدیگر گلاویز بودید و مرد و زنان بر یکدیگر همی پیچیدند، گوهری گرانبها از میان رخت بر بست [گوهی گرانبهای که پرتو سه

و از پس آن باز به سوی عبدالله به حسرت نگریسته این شعر بگفت:

إِنِّي رَأَيْتُ مَخِيلَةً نَشَأَتْ فَمَثَلًا لَّاتٍ بِحَنَاتِمِ الْقَطْرِ
لِلَّهِ مِمَّا زُهِرِيَّةٌ سَلَبَتْ تَوْبِيكَ مَا اسْتَلَبْتُ وَ مَا تَدْرِي^۱

و بقیة عمر در حسرت بزیست.

گویند عبدالله رضی الله عنه را چندان صباحت و سماحت بود که شب زفاف او از کمال ضجرت و حسرت دویست (۲۰۰) دختر عرب در ششدره ندب جان بدادند. مع الحدیث چون در روز جمعه شب عرفه حضرت آمنه صدف آن دُرّ ثمین گشت، جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند. و چند سال بود که عرب به بلای قحط گرفتار بودند و بعد از انعلاق نطفه آن حضرت باران ببارید و مردم در حصب نعمت شدند تا به جایی که آن سال را سنة الفتح نام نهادند. و هم در آن سال عبدالْمُطَّلِب، عبدالله را به رسم بازرگانان به جانب شام فرستاد و عبدالله هنگام مراجعت از شام چون به مدینه رسید مزاج مبارکش از صحت بگشت

→ محمدی (ص) بود، از پشت پسر هاشم برفت و در دامان آمنه جای گرفت. چنانکه به هنگام خاموش گشتن چراغ، فتیله‌هایی که برای آن با روغن آغشته شده‌اند، پرتو خود را از دست می‌دهند. نه همه آنچه را جوانمرد از دارایی و زر خواسته دارد، از نیروی بازو یا اندیشه زاینده خویش دارد؛ نیز نه آنچه را از دست می‌دهد، در پی نوستی می‌بازد. اگر چیزی را می‌جویی، بردبار و آرام باش چه تواند بود روزی از روزها، دو بخت و بهره‌ای که با هم گلاویز گردند، آن را به دست تو رسانند. یا دست‌بسته‌ای آن را به تو رساند، یا دستی باز که انگشتان آن برای گرفتن، وا هلیده باشند. چون آمنه از وی بار گرفت، چیزی را در درون دل خود جای داد که مایه بالندگی است و در سراسر جهان مانند ندارد (۸۱۳/۲).

۱. و این ابیات را ابن‌اثیر در تاریخ کامل چنین نگاشته است:

إِنِّي رَأَيْتُ مَخِيلَةً لَمُعَتْ فَمَثَلًا لَمَاتٍ بِحَنَاتِمِ الْقَطْرِ
فَلَمَاتُهَا نَوْرًا يُضِيءُ لَهُ مَا حَوَّلَهُ كِإِضَاءَةِ الْبَدْرِ
فَرَجَوْتُهُ فَخَرًّا أَبْوًى بِهِ مَا كُلُّ قَادِحٍ زَنْدِهِ يُورِي
لِلَّهِ مِمَّا زُهِرِيَّةٌ سَلَبَتْ تَوْبِيكَ مَا اسْتَلَبْتُ وَ مَا تَدْرِي

یعنی: من پرهیزی دیدم که درخشیدن گرفت و با آوردن ابرهای باران‌زا، روشنی بخشید. آن را به سان پرتوی دیدم که به سان ماه شب چهاردهم، سراسر پیرامون خود را روشن کرد. امید بدان بستم که برای من باشد؛ آن را با خود بردارم و بدان بیالم؛ دریغا نه هر که آتش افزوزه کوبد، آتش تواند روشن کرد. خوشا به آن زن زهری‌نژاد که هر دو جامه تو را بیرون آورد و ربود و خود نمی‌دانست چه گوهر بی‌همتایی را می‌رباید (تاریخ کامل، ۸۱۲/۲).

و همراهان او را بگذاشتند و به مکه شدند. و از پس ایشان عبدالله در آن بیماری بمُرد و جسد مبارکش را در دارالنابغه به خاک سپردند.

اما از آن سوی چون خبر بیماری فرزند به عبدالمُطَّلِب رسید حارث را که بزرگترین برادران او بود به مدینه فرستاد تا جنابش را به مکه کوچ دهد؛ وقتی رسید که آن حضرت وداع جهان گفته بود.

و مدت زندگانی عبدالله بیست و پنج (۲۵) سال بود و هنگام وفات او هنوز آمنه علیها السَّلام حمل خویش نگذاشته بود.

ولادت با سعادت محمد مصطفی ﷺ شش هزار و یکصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۱

از این پیش آنچه در کتب پیغمبران سلف و صحف انبیای متقدم و کلمات حکمای دانشور و اخبار کاهنان دلالت بر ظهور پیغمبر آخر الزمان داشت مرقوم افتاده و هر یک به حکم زمان و تاریخ وقت نگاشته آمد و سیر آباء و امهات آن حضرت تا عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام باز نموده شد؛ و معلوم گشت که نور پاک پیغمبر ﷺ همه از اصلاّب شامخه در ارحام مطهره منتقل شده و پدران و مادران آن حضرت جمله خدای پرست بوده‌اند و بر شریعت انبیای سلف رفته‌اند و هرگز هیچ یک از آن جماعت را پرستش اصنام و نیایش اوئان آلوده نساخته. و هم در ذیل قصه عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام به حامل شدن آمنه بنت وهب بدان حضرت اشارت رفت اکنون بر سر داستان شویم.

همانا مردم عرب را در زمان جاهلیت به اقتضای فصل و هوای موافق حج گذاشتن بودی، لاجرم گاهی در محرم و گاهی در صفر و زمانی در ماه دیگر حج همی کردند، از این روی چنان افتاد که در ماه جمادی الآخره در ایام تشریق نزد جمره وسطی آمنه علیها السلام به رسول الله ﷺ حامل شد. و چون یک ماه از حمل آمنه بگذشت آسمان و زمین و درختان یکدیگر را همی بشارت کردند و در این وقت عبدالله ﷺ به مدینه سفر کرد و بعد از پانزده (۱۵) روز به مرض موت وداع

۱. برای ص ۴۰۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

جهان گفت و سقف آن خانه که در آن ارتحال فرمود شکافته شد و هاتفی ندا در داد که: مُرد آنکه در صلب او بود پیغمبر آخر زمان، و کیست آنکه نخواهد مُرد. و جسد مبارکش را در دارالنابغه مدفون ساختند چنانکه مذکور شد.

و چون دو ماه از حمل آن حضرت برآمد مَلِکی از آسمان و زمین ندا در داد که صلوات کنید محمّد و آل او را و استغفار کنید از بهر اَمّت او.

و چون سه ماه انقضا یافت ابوقحافه از سفر شام مراجعت می‌کرد چون به نزدیک مکه متبرکه رسید ناچه او سر بر زمین نهاده سجده همی کرد. ابوقحافه چوبی بر سر او سخت بزد و هم سر بر نداشت. در خشم شد و گفت: مثل تو ناچه ندیده بودم. ناگه هاتفی بانگ زد که: مزن او را مگر نبینی که جبال و بحار و اشجار و جمله آفرینش را که سجده شکرانه کنند که از پیغمبر امّی در شکم مادر سه ماه گذشته است، وای بر بت پرستان از شمشیر او و شمشیر اصحاب او.

چون چهار ماه منقضی شد حبیب زاهد از طایف روانه مکه شد و در راه طفلی را دید که به رو در افتاده، هر چند او را برگرفت و به پای داشت هم به سجده در افتاد و هاتفی ندا در داد که: دست از او بدار که سجده شکر می‌کند به وجود پیغمبر برگزیده.

و چون پنج ماه سپری شد و حبیب زاهد به خانه خویش مراجعت کرد صومعه خود را دید که به زلزله اندر است و سکون نمی‌پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که: ای اهل صوامع ایمان آرید به خدا و رسول او محمّد ﷺ که نزدیک شد ظهور او، خوش آنکه بدو ایمان آرد، وای بر آن کس که بر او کافر شود. و حبیب از نگریستن این آیات ایمان آورد.

و چون شش ماه گذشت اهل مدینه و مردم یمن به قانون خویشتن که هر سال عید کردند در عیدگاه خود حاضر شدند و رسم داشتند که نزد درختی شده که ذات انواط داشت و آن درخت را ستایش و پرستش می‌نمودند و آن روز را خوش می‌خوردند و خوش می‌آشامیدند. در این وقت چون نزد آن درخت انجمن شدند بانگی از درخت برآمد که جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً مردم از آن بانگ بیم کردند و به سرای خویشتن شتافتند.

۱. سورة اسراء آیه ۸۱: حق آمد و باطل از میان رفت که باطل نابودشدنی است.

و در ماه هفتم سواد بن قارب نزد عبدالمطلب آمد و گفت: دوش میان خواب و بیداری درهای آسمان را گشوده دیدم و ملائکه همی فرود شدند به سوی زمین و گفتند: زینت کنید زمین را که نزدیک شد ظهور محمد پسرزاده عبدالمطلب رسول خدای به سوی کافه خلق، صاحب شمشیر قاطع. من گفتم: کیست او؟ گفت: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف. عبدالمطلب فرمود: این خواب را پوشیده دار!

و چون هشت ماه برآمد ماهی که طموسا نام داشت در بحر اعظم بر دم خویش بایستاد و ملکی او را گفت: چیست ای ماهی که بحر را متلاطم ساخته ای؟! گفت: پروردگار من آنگاه که مرا بیافرید فرمود که: چون محمد ﷺ ظهور کرد امت او را دعا کن اینک شنیدم که ملایک بشارت او را می دادند، پس برای دعا به حرکت آمدم. آن ملک خطاب کرد که آرام باش و دعا کن.

و در ماه نهم ده هزار (۱۰۰۰۰) ملک از آسمان فرود شد و هر یک قندیلی از نور به دست داشتند که بر آن نگاشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله پس به دور مکه صف بر زدند و همی گفتند: این نور محمد است و عبدالمطلب از آن جمله آگاه بود و پوشیده می داشت.

و چنان بود که حمل آن حضرت بر آمنه تا شش ماه هیچ گرانی نداشت و جز قطع آن خون که مر زنان را عادت است او را علامتی به دست نبود. بالجمله چون مدت بسر شد و شب جمعه هفدهم ربیع الاول برسد، آمنه با

۱. صاحب شرف النبی گوید: سواد بن قارب گفت: من بر کوهی از کوههای شراره خفته بودم هاتنی آواز داد و پای در من زد که برخیز ای سواد بن قارب اتاک رسول من لوی بن غالب. سواد بن قارب باز نشست و آن هاتف می رفت و نغماتی چند می خواند. و روایتی دیگر که: امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه یک روز نشسته بود که مردی بدو بگذشت از حاضران یکی گفت: یا امیرالمؤمنین این مرد را می شناسی؟ عمر گفت: کیست؟ گفت سواد بن قارب است که خدای تعالی آمدن پیغمبر (ص) بر او ظاهر گردانید. عمر رضی الله عنه کس به وی فرستاد و گفت: تویی که خدای تعالی بر تو ظاهر گردانید آمدن رسول (ص). گفت: بلی یا امیرالمؤمنین، من یک شب میان خفته و بیدار بودم کسی به من آمد و پای فرا من زد و گفت قم یا سواد بن قارب، اتاک رسول من لوی بن غالب. من برخاستم. او برگشت و این ابیات می خواند ... (شرف النبی، تصنیف ابوسعید واعظ خرگوشی؛ ترجمه نجم الدین محمود راوندی، تصحیح و تحشیه محمد روشن. - تهران: بابک، ۱۳۶۱، ص ۲۴۰).

مادر خود گفت: ای برّه دلتنگ شده‌ام می‌خواهم به حجره خویش شوم و قدری به سوگواری شوهر خود بگریم. پس در زاویه برابر از آن خانه از جانب چپ به حجره خویش شده و در بر روی خویش بیست، ناگاه او را درد زادن گرفت. پس از جای بجنبید که در باز کند آن نیرو نیافت.

لاجرم باز شده بنشست و از تنهایی همی وحشت داشت، ناگاه سقف خانه شکافته شد و چهار حور به زیر آمدند و گفتند: بیم مکن که ما بهر خدمت تو آمده‌ایم، و هر یک از طرفی به پهلوی او نشستند و هاتفی آواز داد که: ای آمنه چون بار بگذاری بگو: **أُعِيْذُ بِالْوَحِدِ مِنْ شَرِّ كُلِّ حَاسِدٍ وَكُلِّ خَلْقٍ مَّارِدٍ^۱ يَأْخُذُ بِالْمَرَاصِدِ^۲ فِي الْمَوَارِدِ مِنْ قَائِمٍ وَ قَاعِدٍ** پس مرغی سفید بر آن حضرت ظاهر شد و پر خود بر شکم او کشید تا خوف از او زایل شد.

آنگاه زنان چند دید که هر یک به قامت نخلی بودند با خوشبوئی و جامه‌های بهشتی با او سخن همی کردند به زبانی که شبیه به زبان آدمیان نبود و در دست ایشان کاسه‌های بلور که سرشار از شربتی شیرین بود، پس بشارت دادند آمنه را به محمد صلی الله علیه و آله و او را از آن شربت بچشانیدند.

پس آن نور که آمنه در روی داشت او را فرو گرفت و چیزی چون دیبای سفید در میان آسمان و زمین گسترده شد و هاتفی ندا در داد که بگیرید عزیزترین مردم را. مردی چند بر فراز سر خویش ایستاده دید که ابریکها بر کف داشتند و علمی از سندس مشاهده کرد که بر یاقوت سرخ بسته هم بر بام کعبه نصب بود.

بالجمله در روز جمعه بعد از صبح صادق آن حضرت متولد شد و از پای به زیر آمد و روی به کعبه به سجده در افتاد و دستها برداشت و با خدای مناجات کرد و **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** همی گفت. در این هنگام ابری سفید از آسمان فرود شد و آن حضرت را فرو گرفت و ندائی در رسید که **طُوفُوا بِمُحَمَّدٍ شَرْقَ الْأَرْضِ وَ غَرْبَهَا وَ الْبَحَارَ لِتَعْرِفُوهُ بِاسْمِهِ وَ نَعْتِهِ وَ صُورَتِهِ** یعنی: بگردانید محمد را به مشرق و مغرب زمین و دریاها تا همه خلایق او را به نام و صفت و صورت بشناسند.

آنگاه آن سحاب به یک سوی شده و آمنه، محمد را بر فراز حریر خضرا در میان

۱. مارد: آنکه از اطاعت بیرون رود.

۲. راصد: صیاد، و مرصد: جای نگاهداشت، مراصد جمع.

جاده‌ای سفید یافت که سه کلید از مروارید خوشاب به کف داشت، و هاتنی بانگ داد که: محمد گرفت کلید نصرت و سودمندی و نبوت را. آنگاه ابری دیگر بادی زد، او را فرو گرفت و جنابش را از کُرت نخستین بیشتر پوشیده و ندائی در رسید که: طُفُّوا بِمُحَمَّدٍ الشَّرْقَ وَ الْغَرْبَ وَأَعْرِضُوهُ عَلَى رُوحَانِي الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطُّيُورِ وَالسُّبُحِ وَأَعْلُوهُ ضَمَاءَ آدَمَ وَ رِفْقَةَ نُوحَ وَ خُلَّةَ إِبْرَاهِيمَ وَ لِسَانَ إِسْمَاعِيلَ وَ جَمَالَ يُوسُفَ وَ بُشْرَى يَعْقُوبَ وَ صُوتَ دَاوُدَ وَ زَهْدَ يَحْيَى وَ كَرَمَ عِيسَى وَ آن ابر نیز برخاست و در دست پیغمبر حریری سفید و محکم برتافته بود و گوینده‌ای گشت: قَدْ قَبِضَ مُحَمَّدٌ عَلَى الدُّنْيَا كُلِّهَا فَلَمْ يَبْقَ شَيْءٌ إِلَّا دَخَلَ فِي قَبْضَتِهِ يَعْنِي: محمد جميع دنیا را در قبضه تصرف آورد چنانکه هیچ جزوی از آن باقی نماند.

پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان و در دست یکی ابرینی از سیم و نافه‌ای از مشک و در دست دیگر طشتی از زمرد که در چهار جانب مرواریدی سفید نصب داشت و گوینده‌ای می‌گفت: هَذِهِ الدُّنْيَا فَاقْبِضْ عَلَيْهَا يَا حَبِيبَ اللَّهِ فَتَبِضْ عَلَى وَسْطِهَا يَعْنِي: این دنیا است بگیر ای دوست خدا پس میانش را گرفت. و قائلی گشت: قَبِضَ الْكَعْبَةَ وَ در دست سیم حریری سفید سخت برتافته بود آن را بگشود و از آن خاتمی برآورد که بیننده را حیرت می‌گرفت، و هفت مرتبه آن حضرت را شسته و آن خاتم را برکتفش نهاد، چنانکه نشان محجمه آشکار گشت و سر و رویش را با روغنی مسح کرده چشمش را سرمه کشید و آب دهان خود را در دهانش کرد تا به نطق آمد؛ و چیزی گشت که آینه ندانست. پس آن ملک گفت: فِي أَمَانِ اللَّهِ وَ حَفَظِهِ وَ كَلَامُهُ^۱ قَدْ حُشِرَتْ^۲ قَلْبُكَ إِيْمَانًا وَ عِلْمًا وَ يَقِينًا وَ عَقْلًا وَ شُجَاعَةً أَنْتَ خَيْرُ الْبَشَرِ طُوبَى لِمَنِ اتَّبَعَكَ وَ وَيْلٌ لِمَنِ تَخَلَّفَ عَنْكَ پس هر یک آن حضرت را زمانی اندک در میان بال خود گذاشتند و به جای گذاشتند و خازن بهشت که این کارها همه او می‌کرد برفت. و چون لختی دور شد روی برتافته بدان حضرت گشت: يَا عَزَّ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةُ.

و آن حضرت ناف بریده و ختنه کرده متولد شد و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن شد و قصرهای شام و یمن و فارس مشاهده آینه افتاد که مانند آتش افروخته و درخشان بود و مرغان بسیار مانند اسرود گرد او را گرفتند.

۱. کلامه به کسر کاف و مد: نگاهبانی کردن (س).

۲. حشور: پر کردن و آکندن (س).

بعضی بر آنند که شفا مادر عبدالرحمن بن عوف قابله آن حضرت بود و چون آن حضرت به دست او رسید ندائی شنید که یرحمک ربک و از شرق تا غرب را نورانی دید.

بالجمله در حین ولادت پیغمبر ﷺ عبدالمطلب نزدیک کعبه خفته بود ناگاه نگرست که کعبه و ارکانش از زمین خلع شده به جانب مقام ابراهیم به سجده رفت، پس مستوی بایستاد و ندا در داد که **اللَّهُ أَكْبَرُ رَبُّ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى الْآنَ قَدْ طَهَّرَنِي مِنْ أَجَاسٍ^۱ الْمُشْرِكِينَ وَ أَرْجَاسٍ^۲ الْكَافِرِينَ** پس اصنام و اوثان شکسته بر روی در افتادند و مرغان به سوی کعبه جمع شدند و کوهها را به جانب کعبه مشرف شدند و ابری سفید نگرست که در برابر حجره آمنه ایستاد.

عبدالمطلب را شگفتی فرو گرفت و به نزدیک آمنه بشتافت و در سرای او بکوفت و به خانه در رفت و گفت: ای آمنه نمی دانم به خواب اندرم یا این همه به بیداری می نگرم. گفت: همانا بیداری. فرمود: آن نور که در جبین تو بود چه شد؟ گفت با آن فرزند است که از من جدا شد. فرمود: فرزند مرا بیاور تا ببینم. آمنه گفت: چنان دانم که تا سه روز او را دیدار نتوانی کرد.

عبدالمطلب در خشم شد و شمشیر بر کشید و فرمود: حاضر کن فرزند مرا و اگر نه ترا بکشم یا خود را عرضه تیغ سازم. آمنه گفت: وی اندرین خانه است تو خود اگر توانی او را دیدار کن. عبدالمطلب آهنگ آن حجره کرد مردی پیر از آنجا به در شد و گفت: باز شو که هیچ کس از بشر او را نتواند دید تا جمیع ملائکه خدا او را زیارت نکنند. پس عبدالمطلب بر خویشتن بلرزید و باز شد.

و هم قریب به ولادت آن حضرت چنان افتاد که عید بت پرستان پیش آمد و گروهی از قریش در بتخانه خویش معتکف شدند و شتران کشتند و خمر نوشیدند. چون ولادت پیش آمد آن بت که از همه اصنام بزرگتر بود به روی در افتاد و آن جماعت سه کُرت آن بت را نصب کردند و هم به روی در افتاد. چون دیگر بارش برگرفتند و بر جای محکم کردند از میان آن بت بانگی شنیدند که می گفت:

۱. اجاس: جمع نجس است. (س)

۲. رجس: پلیدی، جمع ارجاس (س).

نَزَدَىٰ لِمَوْلُودٍ أَضَاءَتْ بِتُورِهِ
 جَمِيعُ فِجَاجٍ^۱ الْأَرْضِ بِالشَّرْقِ وَالْغَرْبِ
 وَخَرَّتْ^۲ لَهُ الْأَوْثَانُ طُرّاً وَارْعَدَتْ^۳
 قُلُوبُ مُلُوكِ الْأَرْضِ جَمْعاً مِنَ الرُّعْبِ

و هم در آن شب شهب و ثواقب و آثار عجیب بر آسمان پدیدار شد. قریش به نزد ولید بن مُغیره شدند و آن حال باز نمودند. وی گفت: این علامت قیامت باشد و اگر نه حادثه‌ای واقع شده است.

و از آن سوی چون یوسف یهود که در مکه سکون داشت این آثار بدید، گفت: از کتب چنین خوانده‌ام که شب ولادت پیغمبر آخر الزمان این شگفتیها بادید آید و بامداد به مجلس قریش آمد و فحص همی کرد تا بدانست مولودی در میان قریش به ظهور رسیده.

پس از روزی چند در انجمن هاشم و ولید پسرهای مُغیره و عاص بن هشام و ابو حمزه بن ابی عمرو بن اُمیه و عثبه بن ربیع و جمعی از اکابر قریش در آمد و خواستار شد تا اینکه آن حضرت را بدید، نشان خاتم را در کتف او مشاهده کرد، فریادی برآورد و مدهوش شد. قریش بدو عجب کردند و بخندیدند. یوسف به خود آمد و گفت: ای معشر قریش آیا می‌خندید بر من هَذَا نَبِيُّ السَّيْفِ اینک نبوت از میان بنی اسرائیل برخاست و این خبر پراکنده شد.

در این وقت حسان بن ثابت هفت ساله بود و در مدینه سکون داشت یکی از احبار یهود را نگریست که غوغا برانگیخت و یهودان را گرد خود مجتمع ساخت و گفت: ستاره احمد دوش پدید شد همانا از مادر بزاده است اما با این همه سعادت ایمان نیافت و چون خبر بعثت بدو رسید انکار نبوت او کرد.

و از آن سوی چون ابوقبیس بن عدی که از بت پرستیدن کیش نصاری گرفته بود اصغافرمود که ستاره احمد آشکار شده گفت: راست است این خبر. چه وقت ظهور اوست و من که جامه رهبانان گرفته‌ام از بهر آن است که روزی او را دریابم و بدو ایمان آرم. آنگاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکه شنید تصدیق نمود، و چون آن

۱. فج: راه گشاده میان دو کوه، فجاج جمع. ۲. خرو: به روی در افتادن.

۳. رعد: لرزه، ارتقا و لرزیدن (س).

حضرت به مدینه هجرت فرمود هنوز ابوقبیس زندگی داشت اما به غایت پیر بود. و هم در شب ولادت آن حضرت شیاطین به نزد ابلیس آمدند و از آن آیات که مشاهده کرده بودند باز گفتند و مکشوف داشتند که امشب ما را از عروج به فلک و سیر در آسمانها ردّ و منعی حادث شده و ندانسته‌ایم که سبب چیست؟ ابلیس خود میان ببست و گرد جهان طوافی کرد، چون به خانه مکه آمد ملایک را دید که گرد آن خانه را فرو گرفته‌اند، خواست به درون شود جبرئیل بانگ بر وی زد که دور شو. گفت که: چیست؟ فرمود که بهترین انبیا متولد شده. گفت: آیا مرا با او دوستی باشد و بهره‌ای از او توانم گرفت؟ فرمود: هرگز ترا بدو دست نخواهد بود. عرض کرد که: آیا از امت او نصیبی دارم؟ فرمود: بلی. گفت: من بدان کنایت خویش کنم.

همانا قبل از ولادت عیسی علیه السلام ابلیس را تا آسمان هشتم راه بود و چون عیسی متولد شد سیر او از سه آسمان منقطع شد، پس از آسمان چهارم برتر نتوانست شده، بعد از ولادت رسول الله صلی الله علیه و آله یک بار راه او از فلک انقطاع یافت و کاهنان نیز از همزادان دور افتادند و اخبار به غیب نتوانستند و کردار سحره و علم قیافه نیز محو شد.

مع الحدیث حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز جمعه هفدهم شهر ربیع الاول بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیست و هشتم نisan و بیستم شباط رومی و هفدهم دی ماه فرس و از واقعه فیل و قصه ابرّه چنانکه مذکور شد پنجاه و پنج (۵۵) روز گذشته، و ولادت آن حضرت در مکه معظمه در کوئی بود که مشهور است به ارقاق المولد و آن کوی در شعبی است که معروف است به شعب بنی هاشم، در سرائی که شناخته است به سرای محمد بن یوسف، و آن سرای به میراث بهره پیغمبر گشت و آن را در زمان خود به عقیل بن ابی طالب بخشید. و اولاد عقیل بعد از فوت او به محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج فروختند و او آن خانه را جزو سرای خویش کرد که بیضا نام داشت. و چون زمان دولت هرون الرشید پیش آمد خیزران که مادر او بود به حج کعبه رفت و آن خانه را از سرای محمد بن یوسف برآورده مسجدی بنیان کرد. و در سال شش صد و پنجاه و نه (۶۵۹) از هجرت گذشته ملک مظفر والی یمن در عمارت آن مسجد سعی جمیل فرمود و اکنون ساکنین خیرالبلاد روز میلاد آن حضرت به زیارت آن مسجد رفته رسم ضیافت و

شادی به پای برند.

و طالع میلاد آن حضرت بیستم درجه جدی بود و زحل و مشتری در عقرب جای داشتند و مریخ و آفتاب در حمل به نقطه شرف بودند و زهره و عطارد هم در حوت تمام شرف داشتند و قمر در اول میزان بود و رأس در جوزا با شرف قرین داشت و ذنب در قوس که خانه اعداست هم به نقطه شرف بود.

همانا هیچ یک از سلاطین ایران عید مولود نبی قرشی را آن پاس حشمت که شایسته بود نمی داشتند و بسا بود که آن روز مبارک می گذشت و عامه مردم بدان آگاه نبودند. در این عهد خجسته که نوبت دولت به نام ملک الملوک اعظم فرمانگزار عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمد شاه قاجار که ملکش مخلد و دولتش مؤبد باد افتاد، عید مولود محمد ﷺ را بزرگترین اعیاد نهاد و همه جشن ملیکی و بساط خسروانی گسترد و خلعت و افضال افزون کرد چندانکه نام این عید همایون بلند آوازه شد و این قانون از وی در ایران تذکره گشت. اکنون چهارده (۱۴) سال است که نگارنده این کتاب چون عید مولود فرا رسد و صنادید ایران در حضرت شاهنشاه حاضر شوند قصیده تهنیت را در آن انجمن بین یدیه عرضه دارم. اگر چه راقم را قانون نباشد که در این کتاب از بهر زینت شعری نویسد، جز اینکه از بهر تاریخ به کار شود و تشیید قصه را تمیمه گردد، در این هنگام از بهر میمنت یکی از آن قصاید را چند شعر برنگاشت:

عید مولود شاهنشاه عرب شد آشکار
ز آن شاهنشاه عجم هم شاد شد هم شاد خوار
این چه مولود است که مادر پدر را خالق است
دیده پوری که مادر پدر شد آشکار
این چه مولود است کاین هر چار مادر نه پدر
چار و نه فرزند اویند از پس نهصد هزار
این چه مولود است که خود بود پیری سالخورده
پیش از آن کاین روز بر ما تابد و این روزگار
این چه مولود است که فرش از ل زاد و ابد
که از ل او پیشتر است از ابد او یادگار

این چه مولود است که هر هفتی در سال و ماه
 خردتر نبود مگر یک سال از پروردگار
 این چه مولود است که مر بوالبشر را در بهشت
 نهی کرد و امر کرد و خواند پیش و راند خوار
 بخت اگر با روی آن مولود خرسندم نساخت
 مظهر نام و صفات اوست شاه بختیار
 شهریار تاج بخش و پادشاه باج گیر
 خسرو غازی محمد شه خدیو کامکار
 اکنون بر سر داستان شویم.

چون آمنه علیها السلام بار بنهاد قایلی بانگ برداشت که بهترین مردم از تو بزاد و
 او را مُحَمَّد نام کن.^۱ پس آمنه او را بدین نام خواند، و بعد از سه روز عبدالمطلب،
 مُحَمَّد ﷺ را در آغوش گرفته به مکه آورد و چون به درون کعبه رفت آن حضرت
 فرمود: بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ كَعْبَهُ دَر جَوَابِ بَه سَخَنِ آمَد وَ كَفَت: السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مُحَمَّد
 وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ. هاتنی آواز داد جاء الحقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً^۲ آنگاه
 عبدالمطلب گهواره‌ای از خیزران سیاه به دست کرد و با زر و گوهر مرصع نمود و
 بافته زر تاری سفید از آن بیاویخت و عقدی از مروارید و دیگر جواهر بدان بست و
 آن حضرت با آن دانه‌ها خدای را تسبیح می‌گفت.

و روز چهارم سواد بن قارب نزد عبدالمطلب آمد و خواستار دیدار رسول الله شد.
 عبدالمطلب، سواد را به خانه درآورده آن حضرت را حاضر ساخت و چون پرده از

۱. ابن اثیر به نقل از ابن اسحاق گوید: آمنه دخت و هب مادر پیامبر خدا (ص) گزارش می‌داد که
 چون پیامبر خدا را بارور بود، کسی به خوابش آمد و به وی گفت: تو سرور این امت را
 بارداری چون او را بزایی، بگو: او را از گزند هر رشک‌بری به خدای یگانه می‌سپارم. سپس او
 را محمد نام بگذارد. چون او به پیامبر باردار شد، پرتوی بیرون آمده از خویش نگریست که
 توانست با آن کاخ‌های بصری در سرزمین شام را ببیند. چون او را بزاد، برای نیای وی
 عبدالمطلب پیم داد که: برای تو پسری زاییده است؛ بیاد و بنگر. عبدالمطلب بیامد و او را
 بدید و آمنه داستان خواب خود در هنگام بارداری بگفت و گزارش داد که به وی فرموده‌اند که
 باید چه نامی بر او گذاشت (تاریخ کامل، ۲/ ۵۳۲ - ۵۳۳).

۲. سوره اسراء، آیه ۸۱: حق آمد و باطل از میان رفت که باطل نابود شدنی است.

جمالش برگرفت نوری ساطع شد که ایشان آستین بر دیده نهادند. پس از آن سواد سر و پای آن حضرت را ببوسید و عبدالمطلب را گواه گرفت که من بدو ایمان آوردم. و روز هشتم ولادت ابوطالب از بهر آن حضرت عقیقه کرد. و در این هفته آمنه پیغمبر را شیر داد.

ادایگان پیامبر ﷺ

و شب هشتم ثویبه کنیز ابولهب به شیر پسر خود که مسروح نام داشت پیغمبر را ارضاع کرد و این ثویبه مرده ولادت پیغمبر را به ابولهب برد و او به مژدگانی وی را آزاد ساخت، و این آزادی را خدای در حق او ضایع نگذاشت، چنانکه عباس عم رسول الله بعد از هلاکت ابولهب او را در خواب دید به بدترین حالتی با او گفت: بعد از ما به چه رسیدی؟ ابولهب گفت: بعد از شما به راحتی نرسیدم جز اینکه مرا این قدر آب دهند که در اینجا گنجد، و اشاره کرد به گری که در میان دو انگشت ابهام و سبابه است و این به برکت آزاد کردن ثویبه است.

بالجمله ثویبه سه ماه آن حضرت را شیر داد و از این روی اهل سنت بر آنند که حمزه بن عبدالمطلب و ابوسلمه مخزومی^۱ و عبدالله بن حجهش با رسول الله برادران رضاعی اند، چه ایشان را نیز ثویبه شیر داده بود. اما علمای اثنی عشریه بر آنند که اگر ثویبه را فرزندی دیگر باشد یا ابولهب را از زنی جز ثویبه نیز فرزندان باشد برادران رضاعی آن حضرت خواهند بود و غیر از این خواهر و برادر رضاعی نتوانند شد، چه از بطن ثویبه یا صلب ابولهب نبوده اند. و پیغمبر پیوسته اکرام با ثویبه را مرکوز خاطر می داشت و از مدینه برای او جامه و انعام انفاذ می داشت. و در سال هشتم هجرت بعد از فتح خیبر ثویبه وفات کرد و رسول الله از آن پس به مکه شده از خویشان او فحص کرد و کسی را نیافت^۲، اما اسلام او مختلف فیه است.

۱. ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی پسر بزة دختر عبدالمطلب بود. ابوسلمه پسر عمه رسول خدای و از پیشگامان مسلمانان و از مهاجرین حبشه بوده، در جنگ بدر زخمی شد و از همان زخم در جمادی الثانیه سال سوم هجرت زندگانی را به درود گفت.

۲. در باره ثویبه و توجه پیامبر بدیشان صاحب طبقات می نویسد: پیامبر (ص) تا هنگامی که

و بعد از ثَوَيْبَه، حلیمه آن حضرت را شیر داد و او دختر ابو ذُوْیَب است و نام ابو ذُوْیَب عبدالله است و هو عبدالله بن الحارث بن شجنه بن جابر بن رزام بن ناصره بن قُصَيَّة^۱ بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن غیلان [بن مُضَر] است و نام شوهر حلیمه، الحارث بن عبدالعزی بن رفاعه بن مِلَّان بن ناصره بن قُصَيَّة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن است. و بردار رضاعی آن حضرت عبدالله بن حارث بود و خواهران رضاعی اُنِیسه و خُدامه^۲ دختران حارث بودند و خُدامه به شیما مشهور شد و این نام بر خُدامه غلبه جست، و این هر سه فرزند از بطن حلیمه بودند.

همانا صنادید عرب را قانون بود که طفلان خویش را به دایگان می سپردند تا زنان ایشان به فراغت باشند و اولاد زیادت کنند و مرضعات از صحرائشینان اختیار می کردند تا ایشان در میان قبایل به شجاعت و فصاحت برآیند، چه طیب هوا و عذوبت آب را در طلاقت لسان و بلاغت بیان دخلی تمام است و از اینجاست که پیغمبر فرمود: اَنَا عَرَبٌ مِنْ قُرَيْشٍ أُسْتَرْ ضِعْتُ فِي سَعْدِ بْنِ بَكْرِ چَه قَبِيلَهُ سَعْدِيَه در میان عرب به فصاحت نامدار بودند.

بالجمله از این روی در هر خزان و بهاری زنان مرضعات از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند متوجه حرم شده اطفال شیرخواره را از نظر ارضاع به قبایل خود می بردند و می داشتند تا مدّت رضاع به سر می شد. چون نوبت به پیغمبر افتاد فرشتگان خدای او را از نظر مادر غایت کرده بر تمامت بتناع شرق و غرب بگذرانیدند و منادی رحمن همی ندا کرد که: ای آفرینش این محمد بن عبدالله بن

→ که در مکه بودند، پیش ثویبه می رفتند و به او کمک می فرمودند، و خدیجه هم او را گرامی می داشت و ثویبه همچنان کنیز و برده بود. خدیجه از ابولهب خواست تا ثویبه را به او بفروشد که آزادش کند و نپذیرفت، ولی پس از هجرت پیامبر به مدینه، ابولهب ثویبه را آزاد کرد. پیامبر (ص) از مدینه برای ثویبه جامه و پول می فرستاد تا اینکه در سال هفتم هجرت، پس از بازگشت پیامبر (ص) از خیبر، خبر مرگ ثویبه به مدینه رسید. رسول خدا پرسید پسرش مَسْرُوح چگونه است؟ گفتند: پیش از مادرش درگذشته است و کسی از خویشاوندان او باقی نمانده است. (محمد بن سعد کاتب واقعی، طبقات، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، - تهران: نشر نو، ۱۳۶۵، ج ۱، ص ۱۰۳).

۱. متن: قصیه بن نصر بن سعد ... ۲. طبقات: خُدامه (۱/۱۰۵).

عبدالمطلب است حبذا پستانی که او را شیر دهد و خوشا آن دست که او را پرورش فرماید و خنکا آن خانه که در آنجا ساکن شود. ازین ندا تمامت آفرینش به آرزوی این مقام شدند و ظیور و ریاح و سحاب هم بدین امید بودند. دیگر باره از غیب ندا شد که: از نخست رقم این سعادت به نام حلیمه سعدیه بنت ابو ذؤیب شده.

بالجمله در آن سال در قبیله حلیمه قحطی بزرگ بود و حلیمه و شوهر او حارث را حماری لاغر و شتری پیر بود که شیر اندک در پستان او به زحمت یافت می شد و ایشان به صعوبت معاش می کردند و این بیود تا آن زمان که مرضعات قصد سفر مکه کردند و حارث نیز ضجیع خود حلیمه را برداشته با قبیله کوچ داد و دختران خود را به خانه گذاشت و خود بر شتر سوار شد و حلیمه بر حمار برآمد، و عبدالله را که طفل شیرخواره بود از پیش روی برداشت. چون به حوالی مکه رسیدند قبیله بنی سعد را ندائی به گوش آمد که امسال خدای حرام کرد که زنان دختر آرند به برکت مولودی که در قریش به وجود آمد، خوش وقت آن پستانی که او را شیر دهد، ای زنان بنی سعد بشتابید تا آن دولت دریابید.

چون قبیله این ندا بشنیدند الم جوع را فراموش کرده به شتاب همی تاختند، و چون حمار حلیمه بی توان بود از قفای کاروان کوچ می داد و هر چه قوت می کرد سبقت نمی توانست گرفت و از جانب راست و چپ خود ندائی می شنید که هیئتاً لک یا حلیمه، ناگاه از میان شکاف دو کوه مردی بر او ظاهر شد مانند نخلی باسق و حربه ای از نور به دست او بود، و دست بر شکم حمار حلیمه زد و گفت: ای حلیمه خدای ترا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین را از تو دور کنم. با شوهر گفت: آنچه من می بینم و می شنوم آیا تو می بینی و می شنوی؟ حارث گفت: نه، چیست ترا که مانند خایفانی؟ پس شتاب همی کردند تا به دو فرسنگی مکه فرود شده منزل ساختند.

در آن شب حلیمه در خواب دید که درختی سبز با شاخه های بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با گوناگون رطب بدیده است و زنان بنی سعد بر او گرد شده می گویند: ای حلیمه تو ملکه مائی و از آن درخت یک خرما به زیر افند و آن را حلیمه برگرفته بخورد و حالوتی از آن یافت که در خواب و بیداری با او بود و

۱ متن: بنوشید.

چندانکه پیغمبر خدای ﷺ را در بر داشت آن حلاوتش در مذاق بود. بالجمله حلیمه این خواب را مستور داشت و روز دیگر کوچ دادند و زنان قبایل سبقت کرده به مکه در آمدند و هر طفلی شیرخواره که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی مخزوم و دیگر اقوام یافتند بگرفتند، آنگاه که حلیمه برسد هیچ طفلی نیافت و سخت اندوهناک گشت، ناگاه مردی را با عظمت یافت که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ حلیمه سؤال کرد که: این مرد که باشد؟ گفتند: وی عبدالمطلب بن هاشم سید مکه است. لاجرم پیش تاخت گفت: آن منم. فرمود: تو کیستی؟ گفت: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم. عبدالمطلب تبسم فرمود و گفت: بَخْ بَخْ خَصْلَتَانِ جَدَّتَانِ سَعْدٌ وَ حَلَمٌ فِيهِمَا عِزُّ الدَّهْرِ وَ عِزُّ الْآبِدِ [یعنی]: خوش خوش نیکوست سعادت و حلم که در ضمن آن عز سرمدی و عز ابدی باشد. آنگاه گفت: ای حلیمه نزد من کودکمی است یتیم که محمد نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتع از یتیم متصور نمی شود، تو بدین کار چونی؟ حلیمه گفت: مرا مهلت ده تا با شوهر خود مشورت کنم. و چون این راز با شوهر در میان گذاشت گفت: زود بشتاب و او را دریاب دیگر طفلی به جای نمانده. و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمد را ترک گوئی هرگز فلاح نیابی.

پس به نزد عبدالمطلب آمد و آن جناب او را به خانه آمنه آورد و آمنه او را آهلاً سَهْلاً گفت، و طفل را به او عرض کرد. حلیمه به اول دیدار شیفته جمال مبارکش شد و آن حضرت را برگرفته پستان راست خویش را در دهانش گذاشت؛ و محمد ﷺ هرگز از پستان چپ حلیمه شیر نیاشامید و آن را از بهر برادر رضاعی خود می داشت. و حلیمه را آن مقدار شیر نبود که فرزند خود را سیر کند، چندانکه شبها از بانگ گریستن او همسایگانش به خواب نتوانستند شد؛ و از برکت آن حضرت پستانهای او شیرآور شد، چنانکه هر دو سیر بخوردند و شبانگاه شاد بختند.

و چون حلیمه آن حضرت را به منزل خویش آورد شوهر او حارث به نزدیک آن شیر پیر شد تا مگر از آن شهر در شد ناگاه پستان او را پر شیر یافت، چندانکه سیر بخورد و گفت: ای حلیمه من از این فرزند مبارکتر ندیده ام و این جمال در هیچ بشر نیافته ام و سجده شکر به جای آورد.

پس حلیمه سه روز دیگر در مکه توقف فرمود و هر روز پیغمبر را به خدمت آمنه همی آورد و آمنه از آنچه در ایام حمل دیده بود با او بگفت و او را به کتمان آن اسرار وصیت کرد. پس روز چهارم عبدالمطلب پیغمبر را به پای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدای را بدو گواه گرفت و با حلیمه سپرد و چهار هزار (۴۰۰۰) درهم و ده (۱۰) جامه و چهار (۴) کنیز رومی بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه‌اش مشایعت فرمود.

پس حلیمه بر حمار خویش سوار شده آن حضرت را از پیش روی خود برداشت و حارت بر آن شتر لاغر برآمده عبدالله فرزند خود را برگرفت. و چون به راه آمدند آن حمار لاغر در حال توانا شد و بر جمیع ستور قبیله پیشی گرفت و چنان فربه و خرم بود که زنان قبیله او را نمی شناختند و آن حمار به سخن آمده می گفت: به برکت خاتم پیغمبران شفا یافتم که بر پشت من سوار است. و حلیمه در میان راه به غاری رسید که مردی نورانی از آنجا بیرون شد و سلام کرد به آن حضرت و گفت: حق مرا موکل کرده است به رعایت او؛ و گله آهوئی پدیدار گشت و گفتند: ای حلیمه نمی دانی تربیت که می کنی؟ او پاکترین پاکان است و به هر کوه و دشت می رسد به آن حضرت سلام می دادند. و فرشته ای |بر او موکل بود نمی گذاشت از بدن مبارکش آنچه نباید دید پدیدار شود و پیوسته نادیدنی را به زیر جامه پنهان می داشت و به هیچ منزلی فرود نمی شد جز اینکه سبز و خرم می گشت.

و چون به قبیله خویش رفتند برکت در ایشان پدیدار گشت و گوسفندان ایشان شیرآور شد و روز تا روز خیر در ایشان زیاده بود. و حلیمه همی خواست تا از آن حضرت اصغای کلمه‌ای کند، اول سخنی که شنید این بود لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ قُدُّوساً

۱. نقل است که چون حلیمه رسول خدا را برداشت و به محل سکونت خود راه افتاد، آمنه دختر فؤاد این اشعار را سرود:

أَعْبَدُوهُ بِاللَّهِ ذِي الْجَلَالِ مِنْ شَرِّ مَا مَرَّ عَلَى الْجِبَالِ
حَتَّى أَرَاهُ خَامِلَ الْجَلَالِ وَ يَفْعَلُ الْعُرْفَ إِلَى الْمَوَالِي
وَ غَيْرَهُمْ مِنْ حَشْوَةِ الرِّجَالِ

او را در پناه خداوند که دارای جلال است قرار می دهم از شر آنچه در کوهستانها می گذرد. امیدوارم او را در حالی ببینم که بردهای گران قیمت پوشیده و نسبت به بردگان خوشرفتاری می کند. و نسبت به همه مردم نیکو رفتار است (طبقات ج ۱، ص ۱۰۶).

قَدْ وَسَّاءَ نَامَتِ الْعُيُونُ وَالرَّحْمَنُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ وَ أَنَّ حَضْرَتِ هِرْگَزِ مَحْتَاجَ بَهْ غَسْلٍ وَ تَطْهِيرِ نَشْدِ وَ هِرْگَزِ اَزْ وَی مَدْفُوعِی دَیْدَه نَگِشْتِ چِه در زمین اندر می شد و در روز هفته و ماه چنان بالیده می گشت که مشابهت با دیگر طفلان نداشت و هرگز با طفلان به بازی نشد و ایشان را نیز از بازی باز می داشت و هرگز به دست چپ چیزی اخذ نفرمود و چون زبانش گشوده شد به هر چه دست بردی بِسْمِ اللّٰهِ گفتی. و حلیمه چندان که آن حضرت با وی بود شوهر را در کنار خویش نمی گذاشت. و هر روز نوری چون آفتاب بدان حضرت فرود شده غاشیه او می گشت و هر روز دو مرغ سفید به گریبان او در رفته ناپدید گشت.

چون دو سال از مدّت آن حضرت بگذشت حلیمه او را به مکه آورد و به خدمت آمنه سپرد و چون برکت از آن حضرت یافته بود در دل همی خواست تا وسیله ای انگیزد و جنابش را دیگر باره به منزل خود برد. پس عرض کرد که:

ای آمنه آب و هوای مکه نیکو نباشد و بیشتر وقت مرض و بیا در این اراضی ظاهر گردد و من بر این طفل سخت ترسانم اگر اجازت دهی و بازش به من گذاری او را دیگر باره به خانه خویش برم و نیکو بدارم.

الحاح فراوان فرمود تا اجازت یافت و آن حضرت را برداشته به خانه خویش شتافت و مدتی دیگر بداشت چنانکه مذکور خواهد شد.

همانا جماعتی از مورخین برآنند که شَیْمَا بعد از مبعث رسول الله ایمان آورد و در اسلام حلیمه خلاف کرده اند و این سخن با آن همه آیات که حلیمه مشاهده کرد و آن سعادت ارضاع که او را ارزانی شد استوار نباشد و نیز بعضی از محققین، اسلام او را تصریح کرده اند.

جلوس یگسوم در مملکت یمن شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

یگسوم^۲ پسر ابرهه الاشرم است که شرح حالش مرقوم افتاد، بعد از هلاکت ابرهه سلطنت یمن یافت و دست جور و اعتساف^۳ از آستین برآورد و مردم یمن را عرضه رحمت و شدت ساخت. و این یگسوم، با پسر ذی یزن از سوی مادر، برادر بود.

و این قصه چنان است که مردی از صنادید یمن را که العاص نام بود، نسب به نبایعه یمن می‌رسانید و کنیت او ابو مؤرّه بود و لقب ذویزن داشت و این لقب بر نام و کنیت او غلبه کرد، و چون نژاد او با سلاطین یمن پیوسته می‌شد مردمش عظیم و بزرگوار می‌داشتند، و او را زنی بود که ریحانه نام داشت، و از عمالقه^۴ بود و صورتی نیکو داشت، و نیک پارسا می‌زیست، و او را از ذویزن پسری بود که متعذی کرب نام داشت و به لقب سیف خوانده می‌شد.

چون ابرهه در یمن استیلا یافت و دانست که ذویزن را در سرای، زنی است که آفتاب در صحبت او بی‌تاب شود و ستاره در هوای او بیچاره گردد، دل در او بست و از شوهرش طلب داشت. ذویزن چون از هیچ در، چاره‌ای ندید ترک زن گفت. و

۱. برابر صفحه ۴۱۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

۲. متن: یگسوم. ۳. اعتساف: ظلم و تعدی.

۴. طایفه قوی و صاحب اقتداری که اکنون منقرض گشته و مملکت ایشان بین کنعان و مصر در دشت سینا بوده است بسیار با بنی اسرائیل جنگیدند و پس از شکست‌های متعدد آخر الامر اسم ایشان ابدل‌دهر منقرض گشت. (قاموس کتاب مقدس، ص ۱۹۱۹).

ریحانه فرزند خود سیف را که در این وقت دو ساله بود برداشته به سرای اَبْرَهه در آمد، و با او همبستر گشت و از اَبْرَهه دو پسر آورد: یکی یَکْشوم، و آن دیگر مَسْرُوق نام داشت.

اما ذویزن چون زن و فرزند از او بستند دیگر نتوانست در یمن زیستن کند، ناچار از آنجا کوچ داده آهنگ قسطنطنیه^۱ کرد و به نزدیک سَطایانس که در این وقت قیصری روم و یونان داشت شتافت، و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم یمن از جور اَبْرَهه و سپاه حبش به صعب‌ترین الم و حُزن اندرند، و نسب خویش بگفت، و خواستار شد که قیصرش به مرد و مرکب اعانت کند تا مملکت پدران خویش را از بیگانه باز ستاند، و عموم مردم را از سختی جور و ظلم برهاند، و بر ذمّت نهاد که همه ساله خراج یمن به حضرت قیصر فرستد.

سَطایانس گفت که: مردم حبش بر شریعت عیسی علیه السلام زیستن کنند و ما را نیز کیش ترسایان است، از این روی من سپاه بدو نفرستم، اگر خواهی از بهر تو بدو نامه کنم تا اگر بر تو ستمی رفته است بردارد. ذویزن گفت: این ستم که بر من حمل شده به نامه تو برنخیزد و از نزدیک او مراجعت نموده روی به حضرت کسری نهاد و طی مسافت کرده به حیره اندر آمد.

و در این وقت به حکم انوشیروان، عمرو بن هند حکومت حیره داشت. پس ذویزن به نزدیک او شد و باز نمود که بدو چه رسیده است و گفت: به نزدیک قیصر شدم و مرا انصاف نداد، اکنون به حضرت نوشیروان می‌روم، باشد که ملک الملوک عجم داد من دهد، عمرو بن هند او را بشناخت و بدانست که نسب او با جَمِیر منتهی شود و خود نیز نژاد به جَمِیر می‌برد. لاجرم بر حال او رقت کرد و خواست تا کین او باز جوید و بر دشمنانش چیرگی دهد، پس او را بزرگوار داشت و گفت: روزی چند به نزدیک من سکونت فرمای که مرا هر سال به درگاه کسری باید رفت و زمان شدنم بدان حضرت نزدیک شده، چون هنگام فراز آید تو را با خویشتن به حضرت برم و داد تو را از کسری بخواهم. و ذویزن از این گفته شاد شد و ببود تا هنگام شدن^۲

۱. قسطنطنیه یا کنستانتی پول، مرکز امپراطوری روم شرقی، پس از آنکه سلطان محمد فاتح آن شهر را فتح و به حیات امپراطوری روم شرقی خاتمه داد نام آن را اسلام پول گذاشتند و نام کنونی آن استانبول است.

۲. هنگام شدن: زمان رفتن.

او برسید.

پس عمرو بن هند او را برداشته به درگاه انوشیروان آمد و نخست ذویزن را در سرای خویش بگذاشت و خود به نزدیک کسری آمد و روزی چند با کسری بگذاشت و در کار شراب و شکار و طعام مراقت نمود، و ملازمت کرد تا روی دل کسری را با خویش آورد، و در سخن کردن گستاخ شد، پس حدیث ذویزن را با انوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت که او را در پیشگاه حضور در آورد.

پس روزی در بارگاه پادشاهی، انوشیروان بر تختی زرین که هر چهار ستون با یاقوت سرخ مرصع بود، جای کرد و آن تاج گوهر آگین که از نهایت گرانی با سلسله بر فراز سر او بداشته بودند، و سر آن سلسله با آسمانه خانه محکم کرده بودند از سر بنمود، و دیگر ادوات حشمت و بساط جلالت که او را بود آراسته فرمود، پس حکم داد تا ذویزن در آید.

و چون به بارگاه ملک الملوک عجم در آمد و آن آئین و حشمت بدید چشمش خیره و خردش پریشان گشت، و از هیبت ملک پایش بسر آمد و به روی در افتاد. انوشیروان فرمود: برگزید او را، پس ملازمان حضرت او را به پای داشتند و به انجمن کسری در آوردند. عمرو بن هند در پیش تخت انوشیروان نشسته بود و جز او همه کس به پای بود. چون ذویزن برسد، عمرو بن هند از جای بجست و او را برتر از خویش بنشانید. انوشیروان دانست که او مردی بزرگ است، او را فراتر خواند و به زبان، او را بنواخت و چون بنشست از حال او پرسش نمود و گفت: به کدام حاجت این راه دور درنوشتی؟^۱

ذویزن چون این بشنید از جای خود فراتر شده به میان مجلس اندر آمد و دو زانو زده بر پادشاه ثنا گفت و از صیت^۲ عدل و داد او که در جهان پراکنده است یاد کرد و گفت: ای ملک، مرا نسب از خاندان تبابعة یمن است، پدران من پادشاهان بودند، حبشه بیامد و ملک از ما بستد و بر رعیت ستم کرد و بر ما ستمها رفته از خون و خواسته^۳ و حرمت که شرم دارم در حضرت ملک زبان بدان آئوده سازم، و امروز به زنیار تو آمده‌ام و از تو فریاد خواهم که به سپاهی مرا مدد دهی تا دشمن را از خانه خویش برانم، و اراضی یمن را با ملک تو پیوسته گردانم.

۱. در نوشتن: طی کردن.

۲. صیت: آوازه.

۳. خواسته: زر و مال.

ملک عجم را بر ذویزن و ریش سفید او دل به درد آمد و آب در چشم بگردانید و گفت: ای پیر! نیکو سخن کردی و همه بر صدق گفتی و دل مرا به درد آوردی، اما به حکم عدل و شریعت سلطنت، پادشاه باید نخستین مملکت خویش را نیکو بدارد، و آنگاه، طلب ملک دیگر کند، مملکت یمن از این پادشاهی دور است و زمین بادیه و حجاز به میانه اندر است و از سوی دیگر دریا میانجی است، و سپاه از دریا عبور دادن هم کاری صعب است، مرا در این کار اندیشه باید کردن، تو اکنون به نزد من جای کن که هیچ از خواسته و نعمت با تو دریغ ندارم تا کارها راست کنم و مقصود ترا در کنارت نشانم.

و بفرمود تا ده هزار (۱۰۰۰۰) درهم حاضر کرده بدو عطا دادند. ذویزن آن درهم بگرفت و از حضرت ملک بیرون شد و همی بینشانند و برفت تا مردمان برگرفتند، چون به سرای خود آمد چیزی با او نبود.

این خبر به نوشیروان بردند، و چون روز دیگر ذویزن به درگاه آمد، کسری با وی گفت: به اعطای ملوک آن نکنند که تو کردی، سخت درهم مرا خار گرفتی و بر خاک و خار^۱ افشاندی.

ذویزن عرض کرد که: من آن از دَرِ شکر خدای کردم که روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید، و زبان مرا با او به سخن آورد، همانا آن مملکت که مرا بوده خاکش همه زر و سیم است، و هیچ کوه در آن نیست که کان زر و سیم نباشد، اگر پادشاه مرا نصرت کند آن مملکت بدست کنم، و درد دل من برخیزد.

نوشیروان گفت: صبر کن تا در حاجت تو بنگرم و ترا چنانکه تو خواهی باز گردانم، و دیگر باره او را عطا داد و بزرگوار داشت.

اما ذویزن را بخت موافقت نکرد و توفیق انتقام نیافت، ده (۱۰) سال در حضرت کسری روزگار برد، و عاقبت زمانش فرا رسیده بمُرد، و این کینه از دودمان اَبَرَهه فرزندش سیف بجست، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

مع الحدیث: یَکْشُوم بعد از پدر مدت دو سال به پادشاهی روز گذاشته اجلس فرا رسید و رخت به سرای دیگر کشید.

۱. خار: سنگ سخت.

جلوس مسروق در مملکت یمن شش هزار و صد و شصت و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

«سُرُوق پسر اَبْرَهَه الْأَشْرَم و برادر یَنگُشوم است که شرح حالش مذکور شد، وی بعد از برادر به تخت ملک برآمد و در مملکت یمن نافذ فرمان گشت و دست ظلم بر رعیت دراز کرد و مردم را به زحمت و ضجرت بداشت و سوء خلق و خشونت طبع وی از برادر زیاده بود.

و چون سه سال از مدت ملک او بگذشت به دست سیف بن ذی یزن کارش به نهایت شد و دولت حبش به کران^۲ رسید و پادشاهی ایشان انقراض یافت و تفصیل این اجمال در ذیل قصه سیف مرقوم خواهد شد انشاء الله.

۱. برابر ص ۴۱۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.
۲. کران: آخر.

واقعه شق صدر خاتم النبیین ﷺ شش هزار و یکصد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۱

چون حلیمه دیگر باره محمد ﷺ را از نزدیک آمنه به سرای خویش آورد و ماهی چند بگذشت، روزی آن حضرت با حلیمه فرمود که: برادران خود را روزها نمی بینم ایشان به کجا می شوند؟ حلیمه عرض کرد که: هر بامداد گوسفندان را از بهر چرانیدن برند و شامگاه باز آرند. رسول الله فرمود که: مرا نیز با ایشان فرست که من هم کاری کنم. بامداد دیگر حلیمه موی آن حضرت را شانه زد و جامه بپوشید و سرمه بکشید و دفع عین الکمال را رشته از حرز یمانی از گردنش بیاویخت. پیغمبر آن رشته را از گردن گسسته به زیر افکند و گفت: نگهبان من با من است. و با برادران رضاعی بیرون شد و در محلی که قریب به سرای بود به چرانیدن گوسفندان مشغول گشت و بر هر سنگ و کلورخی که باز می خورد بانگ برمی آمد که السَّلامُ عَلَیْکَ یا مُحَمَّدُ، السَّلامُ عَلَیْکَ یا مُحَمَّدُ، السَّلامُ عَلَیْکَ یا صَاحِبِ الثُّوْلِ الْعَدْلِ، لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدًا رَّسُولَ اللَّهِ و چون روز گرم می شد ابری بدان حضرت سایه می گسترد و هرگاه می بارید بر سر آن حضرت بارندگی نداشت، بلکه امطار آن سحاب در اطراف آن فرود می شد و در راه چنان افتاد که به نخلی خشک باز خورد و پشت مبارک بدان نخل داد در حال سبز شد و رطب گوناگون آورد.

بالجمله چون نیمروز شد حمزه که پسر بزرگتر حارث بود و او را از زنی جز حلیمه داشت نالان و غریوان به سوی حلیمه شتافت و فریاد برکشید که برادر قرشی مرا دریاب که دو مرد سفید جامه در رسیدند و او را گرفته به فراز کوه شدند و

۱. برابر ص صفحه ۴۱۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

شکمش بشکافتند، هم اکنون تا تو او را دریابی زنده نخواهد بود.

حلیمه با شوهر بی دستار و کنش به جانب کوه دویدند و چون به رسیدند آن حضرت را سالم و خندان یافته سر و چشمش را ببوسیدند و گفتند: چه پیش آمد ترا؟ فرمود که: دو تن سئید جامه بر من در آمدند همانا جبرئیل و میکائیل بودند، در دست یکی طشتی از زمرد پربرف بود و مرا در ریوده به فراز کوه آوردند و یکی سینه مرا چاک داد و دست برده احشای درون مرا برآورد و بدان برف شست و شو کرده به جای خود گذاشت و آن دیگر دست فرا برده قلب مرا از جای برآورد و دو نیمه ساخت نکته سودائی که با خون الایش داشت برگرفت و بینداخت و گفت: هَذَا خُصُّ الشَّيْطَانِ مِنْكَ يَا حَبِيبَ اللَّهِ و بعد از آن اندرون دل مرا به چیزی که با خود داشتند پرداختند و به جای خود نهادند و خاتمی از نور بدان بر زدند که هنوز خوشی آن در عروق و مفاصل من سائر است. آنگاه یکی با دیگری گفت: او را با ده (۱۰) کس از امت او موازنه کنید، چون وزن دادند من افزون آمدم. بدین گونه با صد هزار (۱۰۰۰۰۰) کس موازنه کردند هم افزون بودم. پس گفت: بگذار او را که از تمام امت افزون آمد. پس میان چشمان مرا ببوسیدند و گفتند: یا حَبِيبَاهِ بَیْمَ مَکَنٍ اگر بدانی برای چه نیکوئیها آمده‌ای چشم تو روشن گردد. پس مرا بگذاشتند و به سوی آسمان شدند اگر خواهی با تو بنمایم که از کجا به درون رفتند.

حلیمه او را برداشته به خانه آورد و شوهر و خویشان با او گفتند که: این طفل را به نزدیک عبدالمطلب رسان پیش از آنکه دایه‌ای درآید، همانا این کودک را جن گرفته است. پس حلیمه با شوهر، آن حضرت را برداشته روانه مکه شدند، ناگاه هاتنی ندا در داد که: ربیع خیر و امان از بنی سعد بیرون می‌رود، وقت تو خوش ای بَطْحَا که نور و بها باز تو خواهد آمد و بدان برکت محروس خواهی بود.

بالجمله چون به دروازه مکه رسیدند حلیمه آن حضرت را بنشانند و خود از بهر حاجتی بدر شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد برکشید و به هر جایش جست اثری نداد، ناچار به نزد عبدالمطلب آمد و این خبر بداد. عبدالمطلب بیرون شده به کوه صفا برآمده فریاد برکشید که ای آل غالب، قریش او را اجابت کردند و بر او مجتمع شدند، فرمود که: فرزند من محمد مشهود شده او را طلب باید کردن. پس همگی سوار شدند و از هر جانب فحوص همی کردند و او را نیافتند. عبدالمطلب به

درون حرم آمده هفت نوبت طواف کرده این رجز بخواند:

يَا رَبِّ رُدِّ رَاكِبِي ^۱ مُحَمَّدًا
أَنْتَ الَّذِي جَعَلْتَهُ لِي عَصُودًا
رُدِّ إِلَيَّ وَ اتَّخِذْ عَنِّي يَدًا
يَا رَبِّ اِنْ مُحَمَّدًا لَمْ يُوجَدْ
فَإِنَّ قَوْمِي كُلَّهُمْ تَبَدَّدَا ^۲

در این وقت بانگ هاتمی را اصغا فرمود که می گوید: ای مردمان غم مخورید که محمد را خدائی است که او را فرو نگذارد. عبدالمطلب گفت: ای گوینده کجاست او؟ پاسخ آمد که: در وادی تهامه به پای درختی نشسته. عبدالمطلب بدان سوی بتاخت و در راه ورقه بن نوفل بدو پیوست، و هر دو آن شتافته آن حضرت را در پای درخت مورّدی یافتند که ورق مژرد می گیرد. پس عبدالمطلب او را برداشته به مکه آورد و با آمنة سپرد، و زر و شتر فراوان صدقه بداد، و حلیمه را به انواع افضال و احسان نواخته به خانه خویش گسیل ساخت.

بالجمله در شقّ صدر خلاف کرده اند، بعضی پس از پنج سال و یک ماه گذشته از مدّت زندگانی آن حضرت گفته اند و برخی در سال ششم و گروهی در سال دهم و جماعتی از اهل سنت گویند: در شب معراج واقع شد. و آنچه راقم حروف نگاشت پس از دو سال و چند ماه است، و از حدیث جمهور چنان مستفاد می شود که آن قصه مکرّر تحقیق یافته است. اما محققین علمای اثنا عشریه را این سخن راست

۱. در طبقات این اشعار به گونه ای دیگر آمده، ابن سعد می نویسد: عبدالمطلب نیز به جستجو برآمد و چون پیامبر را نیافت، کنار کعبه ایستاد و این اشعار را بخواند:

لَا إِلَهَ إِلَّا رَاكِبِي مُحَمَّدٌ
أَنْتَ الَّذِي جَعَلْتَهُ لِي عَصُودًا
رُدِّ إِلَيَّ وَ اصْطَلِعْ عِنْدِي يَدًا
لَا يُبْعَدُ الدَّهْرُ بِهِ فَيُبْعَدَا
أَنْتَ الَّذِي سَمَّيْتَهُ مُحَمَّدًا

پروردگارا چابک سوار من محمد را برگردان، او را برگردان و یار و یاور من قرار ده. این تویی که او را بازوی من قرار داده ای، روزگار او را هرگز از من دور نگذارد. و تو خود او را محمد نامیدی.

و باز به نقل از سعید بن سلیمان واسطی از طریق سلسله روایت می نویسد: گرد خانه کعبه طواف می کردم شنیدم مردی این بیت را می خواند:

رَبِّ رُدِّ إِلَيَّ رَاكِبِي مُحَمَّدٌ
رُدِّ إِلَيَّ وَ اصْطَلِعْ عِنْدِي يَدًا

ای پروردگار من، چابک سوار من محمد را برگردان و نعمت خود را بر من تمام کن، او را یار و یاور من قرار بده. (طبقات، ج ۱ / ۱۰۷، ۱۰۸، متن عربی، ۱۱۲/۱).

۲. راکب: شاخی که از تنه نخل برآید. ۳. بدو: پریشانی کردن. تبدد الشیء: تفرق.

نباید چه استوار ندارند که در پیکر پاک پیغمبر بهره و نصیبی از بهر شیطان بوده باشد که آن را ملائکه رفع کند^۱ نعوذاً بالله من مکاید الشیطان.

بالجمله چون آن حضرت را به نزد آمنه آوردند، اُمّ ایمن حبشیّه که کنیزک عبدالله بود و برکه نام داشت و به میراث به محمد صلی الله علیه و آله رسیده بود به حضانت و نگاهداشت او پرداخت و هرگز رسول الله را ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند. هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشتگاه بر او عرض طعام می کردند و اقدام به خوردن نمی فرمود. علیه الصلوة و السلام.

۱. موضوع شق صدر یا تکافتن شکم رسول خدای (ص) مورد قبول علمای بزرگ و مفسران شیعه نیست، از این روی بزرگانی چون: عفی بن ابراهیم قمی، شیخ طوسی و شیخ طبرسی، ابوالفتوح رازی و سید هاشم بحرانی در تفاسیر خود مطلقاً اشارتی بدین موضوع نکرده اند و داستان وزن کردن رسول خدای را هم مردود و غیرقابل قبول می دانند و مرحوم علامه مجلسی هم به دیده شک و تردید به این گونه احادیث نگریسته و با «الله اعلم» عبارت خود را به پایان برده است.

جلوس سیف بن ذی یزن در یمن شش هزار و یکصد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

سیف پسر ذی یزن است و شرح حال ذی یزن در ذیل قصه یگسوم مرقوم افتاد و سیف با یکسوم و مشرُوق از سوی مادر برادر بود و چون در خانه اَبَرَهه برآمده بود و چنان می دانست که پدر وی نیز اَبَرَهه باشد تا آنگاه که مشرُوق به تخت مُلک برآمد و آن خوی زشت که در جبلت نهان داشت آشکار ساخت و سیف را به چشم خواری همی نگریست و گاه گاه با او به خشونت سخن کرد.

روزی چنان افتاد که خشم کرده با سیف گفت که: لعنت بر تو باد و بر پدر تو باد که از پشت او آمدی. سیف تافته شد و از نزد برادر به سوی مادر آمد و گفت: راست بگوی پدر من کیست؟ ریحانه گفت: ای فرزند پدر تو اَبَرَهه الاشرم است و مرا جز اَبَرَهه شوی نبوده. سیف گفت: مشرُوق هرگز بر پدر خود لعنت نکند. و تیغ برکشید و گفت: راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر هلاک کنم. مادرش بگریست و شمشیر از وی بستد و قصه خویش را پای تا سر برگفت و مردن پدرش را از بهر کینه جوئی در نزد انوشیروان مکشوف داشت.

سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و او را بدرود کرده از یمن بیرون شد و خراسان را به نزدیک انوشیروان شود، چون مرگ پدر را در حضرت او یاد کرد این آهنگ را مکروه داشت و عزم بر تافته به سوی قسطنطنیه کرج داده به نزد سَطائیانس شده از وی نصرت جست. قیصر در جواب گفت: اگر خواهی از بهر تو نامه به مشرُوق نویسم تا جور از تو برگیرد، همانا او بر شریعت عیسویان است و با من

۱. برابر با ص ۴۱۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

هم‌کیش است، من لشکر بر سر چنین کس نفرستم. و این سخن از این پیش با پدر تو نیز گفتم. سیف گشت: اگر دانسته بودم پدر من از این درگاه نومید رفته هرگز بدینجا نیامدم. و روی برتافته آهنگ حضرت کسری کرد و گشت: اگر نصرت یابم و اگر نه بر سرگور پدر بنشینم تا بمیرم.

و به درگاه انوشیروان آمد و یک سال بود و هر روز بامداد بر در کسری آمده بنشست تا شب در آمد و هر شبانگاه بر سرگور پدر رفته بگریستی و سپیده دم به درگاه کسری آمدی تا با دربانان آشنا گشت و بدانستند که او پسر ذویزن است، اما کسی حال او با پادشاه نتوانست مکشوف داشت.

از قضا بامدادی انوشیروان بر در سرای خویش عبور می‌کرد سیف به پای خواست و عرض کرد که: سلام بر ملک عزیز بزرگوار از ملکزاده ذلیل خاکسار که به امید ملک یک سال بر در او نشسته. ای پادشاه عادل دادگر، عدل تو جهان را فرو گرفت و مرا نزد تو میراثی و حتی است به فضل خویش داد من بده.

انوشیروان بگذشت و به سرای خود در آمده او را بخواند و گشت: تو چه کسی و تو را نزد من چه حق است؟ عرض کرد که: من پسر پیر یمانیم که به درگاه تو آمد و از تو نصرت جست و تو او را وعده خیر کردی و ده (۱۰) سال در این حضرت بماند تا بمرد. اکنون آن وعده که پادشاه او را داد حق من و میراث من است. کسری را دل بدو به درد آمد و گشت: راست گفتی تو نیز صبر کن تا در کار تو نیک بنگرم. و فرمود تا ده هزار (۱۰۰۰۰) درم بدو عطا دادند. سیف آن سیم بگرفت و بر خاک و خار به پیشاند و همی برفت تا مردمان جمله را برگرفتند و آنگاه که به مقام خویش رسید چیزی با وی نبود.

روز دیگر کسری با او گشت: چرا عطای مرا خوار داشتی و آن درم بریختی؟ عرض کرد که: من از شهری آمده‌ام که خاک آن درم است اگر ملک‌الملوک مرا نصرت کند تا مملکت از دشمن باز ستانم هم خاک این شهر درم کنم. انوشیروان فرمود: همانا تو پسر بیرمرد یمانی هستی؛ زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گشت.

و از پس آن با عنادید حضرت از بهر حاجت سیف سخن کرد و فرمود مکره دارم که او را نصرت نکنم و اگر لشکر خویش با او فرستم و از دریا عبور دهم تهاونی از بهر لشکر کرده باشم چاره این کار چیست؟ مؤبد مؤبدان عرض کرد که: پادشاه را

بسیار کس به زندان اندر است که کشتن ایشان واجب باشد، تدبیر آن است که این جماعت را از زندان برآورده ملازم رکاب سیف فرمائی اگر ایشان را در بحر آفتی رسد به سزای خویش رسیده باشند و اگر به سلامت عبور کردند و بر یمن غلبه جستند مملکت پادشاه افزون خواهد بود.

اکسری | این رأی را استوار بداشت و حکم داد تا زندانیان را برآورند و شماره کرده هشتصد (۸۰۰) تن بر آمد و در میان ایشان مردی هشتاد (۸۰) ساله بود که وهرز نام داشت و در عجم مانند وی کماندار نبود و در حسب و نسب از آن جمله برتری داشت.

انوشیروان آن جماعت را ساز و سلاح داد و تیر و کمان عطا کرد چه ایشان کمانداران بودند آنگاه وهرز را بدان جمله سپهسالار کرد و آن جماعت را ملتزم رکاب سیف ساخت و ایشان را به سوی یمن گسیل داشت.

پس آن جماعت طی مسافت کرده به کنار بحر آمدند و هشت (۸) کشتی به دست کرده هر صد (۱۰۰) تن به یک سفینه در آمدند و کشتی برانندند، در بحر دو کشتی غرقه شد. پس وهرز و سیف با شش (۶) کشتی و ششصد (۶۰۰) مرد در کنار اراضی یمن از بحر بیرون شدند. و این خبر به مشرّوق بردند.

پادشاه یمن نخست جاسوسان فرستاد و عدد و عدّت ایشان را بدانست و دل استوار کرد پس رسولی به سوی وهرز گسیل فرمود و پیام داد که: بد کردی بدینجا شدی، همانا این کودک که پسر ذویزن است تو را و ملک عجم را بفریفت و اگر نه تو مردی پیر و مجرب بوده‌ای اگر عدد سپاه من بدانستی هرگز بدین مقدار آهنگ جنگ من نکردی، اکنون اگر خواهی تو را آزادی دهم تا مراجعت کنی و اگر خواهی نزد من باش هم نیکوت بدارم.

وهرز گفت: یک ماه مرا زمان ده تا در کار خویش نیک اندیشه کنم. مشرّوق او را مهلت نهاد و از بهر او علوفه و آذوقه بنرستاد، وهرز علفه او را پذیرفتار نگشت و گفت باشد که مرا با تو جنگ باید کردن، نمی‌خواهم از تو حتی بر من واجب شود. و از آن پس وهرز به راست کردن سلاح و اعداد جنگ مشغول شد، و سیف به جمعیریان کس فرستاد و ایشان را به سوی خود طلب داشت در اندک مدت پنج هزار (۵۰۰۰) کس با او گرد آمدند.

و در این وقت آن مدت که مسروق به مهلت نهاده بود به پایان رفت پس کس نزد وهرز فرستاد که کدام اندیشه تو را اختیار افتاد؟ وهرز گفت: من جنگ اختیار کردم و دل بر حرب نهادم. مسروق برآشفست و ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از لشکریان را با پسر خویش به جنگ وهرز بنفرستاد.

از این سوی وهرز را پسری بود او را با تیراندازان عجم به استقبال جنگ مأمور ساخت، چون هر دو سپاه زمین جنگ تنگ کردند، تیراندازان عجم کمانها گشاد دادند و سپاه حبش را دست تیر و کمان نبود، لاجرم مقهور شده پشت با جنگ کردند و از میانه تیری بر پسر مسروق آمده جان بداد. و از این سوی نیز چنان افتاد که پسر وهرز در قنای هزیمتیان می تاخت از دنبال مردی حبشی همی اسب براند ناگاه او را اسب بکشد و به میان دشمنان در برد و اعدا از اطراف بیرون شده او را بکشتند.

بالجمله هزیمت شدگان حبش به نزد مسروق شدند جهان در چشم او تاریک شد و از درد پسر سخت بنالید و لشکرهای خود را از اطراف بخواند تا صد هزار (۱۰۰۰۰۰) کس بر وی جمع شد پس آهنگ حرب کرد.

از این سوی وهرز که نیز پسر کشته بود کشتیهای خویش را بسوخت و هر ثروت و سلب که لشکریان را بود به آب غرق ساخت و هر خوردنی که در لشکرگاه بود به دریا در افکند و افزون از یک روزه قوتی باقی نگذاشت، آنگاه سپاه عجم را مجتمع ساخت و گفت: اینها همه بدیدید و دانستید که راه فرار از بهر شما بدست نیست و افزون از یک روز خوردنی میسر نیست، نان و جامه شما آن است که در لشکرگاه دشمن شماست اگر این سپاه حبش بر شما غلبه کند من پیش از آنکه به دست دشمن اسیر شوم خود را هلاک کنم و اگر مردانه بکوشید و نصرت کنید از نوزندگانی باشیم. سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در تن دارند از کوشش و کشش باز نمانند.

پس روز دیگر مسروق با سپاه خویش بر رسید و صف جنگ راست کرد. وهرز تیراندازان عجم را بشرمود رده^۱ شدند و خود ابروان را برکشیده عصبابه بر پیشانی

۱. رده: به معنی صف است.

بست تا چشمش تواند دید^۱ و گفت: یا من بنمائید که مَسْرُوق در کجاست و کدام است؟ با او گفتند: اینک بر پشت فیلی سوار است و تاجی زرین بر سر دارد و یاقوتی سرخ در برابر پیشانی او از تاج فروغ دهد. وَهَرِز فروغ آن یاقوت بدید و گفت: بگذارید او را که فیل مرکب ملوک است تا از آن فرود آید. چون زمانی بگذشت باز فحصر حال او کرد، گفتند: اینک بر اسبی نشسته. گفت: هم او را بگذارید که اسب مرکب عزت است. و لختی دیگر بیود آنگاه پرسش کرد؟ گفتند: اینک بر استری سوار است. گفت: استر پسر خراست و خر مرکب ذل است.

و کمان برگرفت و تیر بر نهاد و گفت: قبضه کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست و چون این تیر بیندازم اگر لشکر او از جای نجنبند و به جنگ در آیند شما نیز به جنگ در آئید و بدانید که تیر من خطا کرده و یک چوبه تیر دیگر به من دهید و اگر لشکر او گرد وی در آیند بدانید که زخم یافته. پس ایشان را تیرباران کنید و آنگاه حمله بیفکنید. این بگفت و کمان را به قوت خویش تمام بکشید و آن تیر را گشاد داد و راست بر آن یاقوت زده دو نیمه ساخته از تاج بگذشت و بر سر مَسْرُوق گذر کرده از استرش در انداخت. و سپاه حبشه از جای جنبیده گرد او درآمدند و سپاه عجم ایشان را تیرباران کردند و همی مرد و مرکب به خاک افکندند پس تیغها برکشیده بدیشان تاختند و خلقی عظیم بکشتند.

در این وقت سیف با وَهَرِز گفت که: در این سپاه از جَمِیرِیان و خویشان من و عرب فراوان است بفرمای جز از سپاه حبشه کس نکشند. پس وَهَرِز حکم داد تا همی از سیاهان کشتند تا از ایشان کمتر کس بماند. و روز دیگر آهنگ دارالملک صنعا کردند و چون وَهَرِز به دروازه دارالملک رسید، گفت: رایت من هرگز خمیده نشود. پس بفرمود دروان شهر را خراب کردند و علم او را هدمچنان راست بدرون بردند. در این وقت سیف بن ذی یزن این شعرها بگفت بیت:

يَظُنُّ النَّاسُ بِالْمَلَكِينَ قَدْ اَلْتَمَا وَ مَنْ يَسْمَعُ بِلَيْنِهِمَا فَإِنَّ الْخَطْبَ^۲ قَدْ فَمَّا

۱. ابروان وَهَرِز بر اثر پیروی بر روی چشمانش افتاده بود، او دو ابروی خود را بالا آورد و آنگاه ابروهای او را با دستمالی بر پیشانی او بستند.

۲. خطب: کار بزرگ و واقعه عظیم.

فَقَتَلْنَا الْقَيْلَ^۱ مَسْرُوقاً وَ رَوَيْنَا الْكَثِيبَ^۲ دَمَا وَإِنَّ الْقَيْلَ قَيْلَ النَّاسِ وَهَرِزَ مُقْسِمٌ قَسِماً
يَذُوقُ مُشْعِشَعاً^۳ حَتَّى يَفْیءَ الشَّیءَ وَ النَّعْمَا

باجمله چون به دارالملک صنعا درآمدند وهرز حکم داد تا هر که را از سیاهان
همی یافتند بکشتند، و سیف در نزد او به پای همی بود. آنگاه وهرز نامه به
انوشیروان کرد و از فتح یمن خبر داد^۴. کسری بدو نوشت که سیف را به سلطنت
بگذار و خود راه حضرت گیر. پس وهرز سیف را به تخت ملک برنشاند و او را به
سلطنت سلام گفت و خود آهنگ رفتن کرد. سیف، وهرز را چندان مال و خواسته
بداد که در آن خیره ماند، و هم به دست او پیشکشی درخور حضرت انفاذ درگاه
ملک الملوک عجم بداشت. پس وهرز آن خواسته را برگرفته کشتی در آب افکند و
بحر و بر را درنوشته به حضرت نوشیروان پیوست و سلطنت یمن بر سیف راست
گشت.

و در دارالملک صنعا کوشکی به غایت رفیع بود که غمدان^۵ نام داشت و سرای
تباعه هم در آنجا بود، سیف نیز بدان کوشک اندر شد و جای کرد، و از سپاه حبشه
هر که زنده بماند به بندگی آورد و ایشان جز درباری و دویدن خدمت نمی فرمود، و
آن جماعت پیوسته حربه با خود می داشتند چنانکه رسم حبشه بود و کار درباران و
دوندگان می کردند.

۱. قیل: بفتح قاف مهتر و امیر و پادشاه یمن.

۲. کثیب: تل ریگ؛ روی: سیراب شدن. ۳. مشعشع: شرابی که به آب آمیخته کنند.

۴. به روایت ابن اثیر: روزگار فرمانرانی حبشیان بر یمن هفتاد و دو سال بود که در ازای آن چهار
پادشاه از ایشان فرمان راندند: ارباط (ارباط) بیست سال، ابرهه کشنده ارباط بیست و سه
سال؛ یگسوم پسر ابرهه دوازده سال، مسروق پسر دیگر ابرهه دوازده سال که وهرز با لشکر
ایرانی او را در ۵۷۰ م کشت و به تسلط حبشیان بر یمن خاتمه داد. برخی گفته اند: پیرامون
دویست سال یا بیشتر و کم تر بود. گفتار نخست درست تر است (تاریخ کامل ۵۲۲/۲).

۵. غمدان: کوشک یا قصر و قلعه ای در صنعا که به بزرگی و شکوه شهرت داشت، گویند بانی
آن ضحاک بود، همدانی و جغرافیایانویسان معاصر دیگر او توصیف کاملی از آن در آثار خود
آورده اند، با وجودی که در سده چهارم هجری ویرانه ای بیش نبوده است. گفته اند که در حمله
حبشیان به یمن در سال ۵۲۵ م ویران شد، ولی بعدها از نو آن را ساختند و در زمان تسخیر
یمن به دست ایرانیان در حدود ۵۷۰ م مقر سیف بن ذی یزن بود، در فتوحات اسلامی بار
دیگر ویران شد.

اصنادید قریش در کوشک عُمدان

بالجمله چون نام سیف به سلطنت بلند شد و اراضی حجاز و بادیه را فروگرفت مردم عرب از هر جانب به سوی او همی شدند و او را به سلطنت تهنیت گفتند و او هرکس را جداگانه جایزه همی داد. از قریش عبدالمطلب بن هاشم که سید قبیله بود و اُمیّه بن عبدشمس و عبدالله بن جذعان و اسد بن خویلد بن عبدالعزی و وهب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجوه قریش به سوی صنعا شدند.

و چون خبر ورود ایشان را به سیف بردند آن جماعت را به نزدیک خویش طلب داشت و با هریک اظهار مهر و حفاظتی جداگانه کرد. از میانه عبدالمطلب گفت: ای ملک اگر اجازت رود سخنی چند به تهنیت گویم. سیف گفت: اگر از آنچه به نزدیک ملوک گویند توانی بگویی.

پس عبدالمطلب پیش شده آغاز سخن کرد و گفت: إِنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَلَّكَ أَيُّهَا الْمَلِكُ مَحَلًّا رَفِيعًا صَعْبًا مَنِيْعًا شَامِيحًا بِأَذِيحًا وَ انْبَتَكَ مَنِيْبًا طَابَتْ أَرْوَمَتُهُ وَعَذْبَتْ جُرْثُومَتُهُ وَ ثَبَتَ أَصْلُهُ وَ سَبَقَ فَرْعُهُ فِي أَكْرَمِ مَوْطِنٍ وَ أَطْيَبِ مَوْضِعٍ وَ أَحْسَنِ مَعْدِنٍ وَ أَنْتَ أَبِيْتِ الْمَلْعَنِ مَلِكِ الْعَرَبِ وَ رَبِيعُهَا الَّذِي يُخْضِبُ بِهِ وَ أَنْتَ أَيُّهَا الْمَلِكُ رَأْسُ الْعَرَبِ الَّذِي لَهُ تُنْقَادُ وَ عُمُودُ الَّذِي عَلَيْهِ الْعِمَادُ وَ مَعْتَلِّهَا الَّذِي تُلْجَأُ إِلَيْهِ الْعِبَادُ وَ سَلَفَكَ خَيْرُ سَلَفٍ وَ أَنْتَ لَنَا مِنْهُمْ خَيْرُ خَلْفٍ فَلَنْ يَحْمِلَ مَنْ أَنْتَ سَلْفُهُ وَ لَنْ يَهْلِكَ مَنْ أَنْتَ خَلْفُهُ نَحْنُ أَيُّهَا الْمَلِكُ أَهْلُ حَرَمِ اللَّهِ وَ سِدْنَةُ بَيْتِهِ أَشْخَصْنَا إِلَيْكَ الَّذِي أَبْهَجْنَا مِنْ كَشْفِ الْكَرْبِ الَّذِي فَدَحْنَا فَتَحْنُ وَفَدُ التَّهْنِيْتِهِ لَا وَفَدُ الْمَزْرِيَةِ.

چون این تهنیت بدین طلاق گفت و این تحیت بدین بلاغت بیاراست، سیف گفت: تو کیستی و نام تو چیست؟ فرمود: من عبدالمطلب بن هاشم. فرمود: فرزند خواهر مائی، چو مادر او از قبیله بنی النجار بود. آنگاه عبدالمطلب را به نزدیک خویش طلب داشت و گفت: مَرَحَبًا وَ أَهْلًا وَ نَاقَةً وَ رَحَلًا وَ مُسْتَنَاخًا سَهْلًا وَ مَلِكًا وَ نَجَلًا وَ آن جماعت را در ضیافت خویش فرود آورد و خوردنی و آشامیدنی از بهر ایشان بیاراست و یک ماه از آن گروه یاد نکرد.

ابشارت دادن سیف ذی یزن عبدالمطلب را به ظهور پیغمبر آخرالزمان

آنگاه عبدالمطلب را طلب داشت و مجلس را از بیگانه بپرداخت و گفت می خواهم تا تو سرّی بگویم که تاکنون با هیچ کس ظاهر نساختم، و چون تو را معدن آن سرّ می دانم از تو پنهان نخواهم داشت، اما تو با کس آشکار مکن. همانا در کتب متقدم به امری عظیم راه کرده ام که شرف حیات و فضیلت ممات است. از بهر جمیع مردم، خاصه از برای قبیله تو. عبدالمطلب گفت: آن چیست و چگونه است؟ فقال إذا وُلِدَ غُلامٌ بِالتَّهَامَةِ بَيْنَ كِتْفَيْهِ شَامَةٌ كَانَتْ لَهُ الْإِمَامَةُ وَ لَكُمْ بِهِ الرِّعَايَةُ إِلَى يَوْمِ النِّيَامَةِ عبدالمطلب گفت: آبیّت اللّٰعن مرا شاد کردی و بهترین خبر دادی اگر هیبت ملک مانع نبود، سؤال می کردم که از بهر من چه شرف و شادی حاصل خواهد بود؟ و بر سرور خویش می افزودم. سیف گفت: هذا حیثه الَّذی فیه یُولَدُ أَوْ قَدْ وُلِدَ إِسْمُهُ مُحَمَّدٌ یَمُوتُ أَبُوهُ وَ أُمُّهُ وَ یَكْفُلُهُ جَدُّهُ وَ عَمُّهُ وَ قَدْ وُلِدَ سِرَاراً وَ اللّٰهُ بَاعِثُهُ جِهَاراً وَ جَاعِلٌ لَهُ مِنَّا أَنْصَاراً لِّیُعَزِّبَهُمْ أَوْلِیَاءَهُ وَ یُذِّلَ بِهِمْ أَعْدَاءَهُ یَضْرِبُ بِهِمُ النَّاسَ عَنْ عُرْضٍ وَ یَسْتَبِیحُ بِهِمُ كَرَائِمَ الْأَرْضِ یَكْسِرُ الْأَوْثَانَ وَ یُخَمِّدُ النَّیْرَانَ وَ یَعْبُدُ الرَّحْمَنَ وَ رَجُلٌ الشَّیْطَانُ قَوْلُهُ فَضْلٌ وَ حُكْمُهُ عَدْلٌ وَ یَأْمُرُ بِالْمَعْرُوفِ وَ یَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَ یَبْطُلُهُ. عبدالمطلب از کلمات سیف دانست که: طفلی که به نام محمد است یا متولد شده یا عن قریب متولد شود و مادر و پدر او بمیرد و تربیت او جدّ او و عمّ او کند، و او را خدای مبعوث گرداند تا دوستانش را عزیز و دشمنانش را ذلیل فرماید بتان را شکند و آتشکدها بنشانند و کار او همه بر عدل باشد.

پس از این سخنان سخت شاد شد و لختی سیف را پوزش نمود و دیگر باره خواستار آمد که از این روشنتر سخن آرد. پس ذی یزن فرمود: وَالْبَیْتِ ذِی الْحُجُبِ وَ الْعَلَامَاتِ وَ النُّصُبِ إِنَّكَ يَا عَبْدَ الْمُطَّلِبِ لَجَدُّهُ غَیْرُ كَذِبٍ. یعنی: ای عبدالمطلب قسم به حانۀ خدای و علامات آن که تو جدّ اوئی.

عبدالمطلب چون این سخن بشنید از بهر سجده شکر روی بر خاک نهاد و دیر بداشت. سیف گفت: سر از خاک بردار و باش با آنچه ذکر کرده شد معاینه کنی. عبدالمطلب سر برداشت و گفت: ای ملّک اینک مرا فرزندزاده ای است که محمد

نام دارد و پدر و مادرش وفات کرده جد و عمش کفالت او کنند و چنان دانم که او را شأنی عظیم است.

سیف گفت: این هموست که من گویم فَإِنِّي لَسْتُ آمِنٌ أَنْ يَدْخُلَهُمُ النَّفَاسَةُ مِنْ أَنْ تَكُونَ لَهُ الرِّيَاسَةُ فَيَطْلُبُونَ لَهُ الْغَوَايِلَ وَ يَنْصِبُونَ لَهُ الْحَبَائِلَ. سخنان مرا از همراهان خویش مخفی بدار و یهود را از حال او آگهی مده که دشمنان ویند، اگر می دانستم که مرگ مرا مجال می دهد از بهر نصرت او با مردم خود به مدینه می شدم؛ زیرا که دارالملک او یثرب خواهد بود و امر وی در آنجا محکم خواهد گشت، و هم در آن خاک مدفون خواهد شد. و اگر بیم نداشتم که از بهر او آفتی باشد هم اکنون سر او را آشکار می ساختم و پرده از این راز برمی گرفتم. تو اکنون از اینجا به شهر خویش شو و در حفظ و حراست او استوار باش.

این بگفت، آنگاه همراهان عبدالمطلب را طلب داشت و هریک را ده (۱۰) غلام و ده (۱۰) کنیز و دو جامه از بُرد یمانی عطا کرد و نیز هریک را صد (۱۰۰) شتر و پنج رطل ذهب و ده (۱۰) رطل سیم و کرشی از عنبر بداد و ده مساوی آنچه به این جمله بذل کرده بود در حضرت عبدالمطلب هدیه فرمود و اُمیّه بن عبد شمس این شعرها را در مدح سیف انشا کرد:

بیت:

عَلَى أَكْوَارِ أَجْمَالٍ وَتُوقٍ
إِلَى صَنْعَاءَ مِنْ فَجٍّ عَمِيقٍ
ذَوَاتُ بُطُونِهَا أَمَّ الطَّرِيقِ
مُواصِلَةُ الْوَمِيسِ إِلَى بُرُوقِ
بِدَارِ الْمُلْكِ وَالْحَسْبِ الْغَرِيقِ
بِحُسْنِ بَشَاشَةِ الْوَجْهِ الطَّلِيقِ
إِلَى صَنْعَاءَ مِنْ فَجٍّ عَمِيقٍ

جَلَيْنَا النُّصْحَ تَجَمَّلْنَا الْمَطَايَا
مُتَمَلِّقَةً مُرَافِقِهَا تُرَامِي
تَأْمُ ابْنِ ذِي يَزْنَ وَ تُعَدِي
وَ تُرْجِي مِنْ مَخَائِلِهِ بُرُوقًا
فَلَمَّا وَافَقَتْ صَنْعَاءَ سَارَتْ
إِلَى مُلْكٍ يَسْدُرُنَا الْغَطَايَا
مُتَمَلِّقَةً مُرَافِقُهَا تُرَامِي

و اُمیّه بن ابی الصلت نیز این شعرها در مدح پسر ذی یزن کرد و از او عطایای فراوان گرفت.

بیت

لَيَطْلُبُ الْوِثْرَ أَمْثَالُ بَنِ ذِي يَزْنَ وَ أَمَّ فِي الْبَحْرِ لِلْأَعْدَاءِ أَحْوَالاً

يَسُومُ قَيْصَرَ لِمَاحَانَ رَحْلَتَهُ
 ثُمَّ انْتَحَى نَحْوَ كِسْرَى بَعْدَ عَاشِرَةِ
 حَتَّى انْتَهَى بِبَنَى الْأَخْرَارِ يَحْمِلُهُمْ
 اللَّهُ دَرَهُهُمْ مِنْ غَضَبِهِ خَرَجُوا
 بِيضاً مَرَازِبَةً غُلِباً أَسَاوِرَةً
 أَرْسَلَتْ أَسْداً عَلَى سُودِ الْكَلَابِ
 فَاشْرَبَ هَنِيئاً عَلَيْكَ التُّاجُ مُرْتَفِعاً
 وَاشْرَبَ هَنِيئاً فَقَدْ شَالَتْ نُعَامَتُهُمْ

بالجمله سيف بن ذی یزن، عبدالمطلب را به درود کرد و گفت: اگر توانی چون
 امسان بسر شود هم به نزدیک من آی تا دیگر باره دیدار تو تازه کنم. پس عبدالمطلب
 روانه حجاز شد، اما سيف را از پس او زیستن نماند، از این روی که چون بدان
 سیاهان که در حضرت او بودند ایمن شد و نیکو خدمتی های آن جماعت را استوار
 داشت.

اقتل سيف بن ذی یزن ا

روزی چنان افتاد که با ملازمان حضرت کوچ می داد و این حبشیان در پیرامون او
 پیاده دوان بودند و چنان این کار داشتند که از اسب دونده باز پس نمی شدند، ناگاه
 سيف اسب برانگیخت و لختی بتاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که هیچ از
 اسب او باز نماندند. چون مقداری از سواران خویش دور افتاد آن سیاهان گرد او را
 فروگرفتند و با حربه های خود او را بکوفتند تا به هلاکت رسیدند، آنگاه سپاه او را
 پراکنده ساختند.

و مردم حبش از پس قتل سيف از هر گوشه ای سر بر کردند و از جمعیان و
 خویشان پسر ذویزن جمعی کثیر بکشتند و کار ملک را آشفته ساختند. و مدت
 پادشاهی سيف در یمن یک سال بود.

جلوس و هُزُر در یمن شش هزار و یکصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

چون خبر به نوشیروان رسید که سیاهان حبشه، سیف ذی یزن را بکشتند و کار مملکت را پریشان نمودند، سخت برآشفت و دیگر باره و هُزُر را پیش طلبید و چهار هزار (۴۰۰۰) مرد از مردم اساوره ملازم رکاب او ساخت و حکم داد که به اراضی یمن تاختن کن و هر کس از مردم حبشه را که در آن مملکت سکون دارد با شمشیر بگذران و یک تن را زنده مگذار و هر زن که از مردم حبش بار دارد شکمش را بدران و بچه برآور؛ و هر که از مردم یمن با ایشان پیوند کرده و خویشی نموده یا دوست و هواخواه آن جماعت باشد هم عرضه تیغ فرمای تا نام و نشان مردم حبش از میان برخیزد.

و هُزُر زمین خدمت بوسیده خیمه بیرون زد و بالشکر خویشتن آهنگ یمن کرد. و چون بدان اراضی درآمد دست به کشتن برآورد و بدانسان که نوشیروان فرموده بود یک تن از حبش زنده نگذاشت. و صورت حال را نامه کرده به حضرت پادشاه عجم فرستاد. کسری او را تحسین کرد و منشور سلطنت یمن از بهر او فرمود.

و چون این حکم به و هُزُر رسید شاد شد و بر تخت مُلک جای کرد و تاج مَلِکی بر سر نهاد و به نظم و نسق مملکت پرداخت تا آنکه اجلش برسد و مدت پادشاهی او در یمن چهار (۴) سال بود.

۱. برابر صفحه ۴۲۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

وفات آمنه علیها السلام شش هزار و یکصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

چون محمد صلی الله علیه و آله شش (۶) ساله شد، آمنه به نزدیک عبدالمطلب آمد و گفت: خالان من از بنی عدی بن النجارند و در مدینه سکون دارند اگر اجازت رود بدان اراضی شوم و ایشان را پرسشی کنم و محمد صلی الله علیه و آله را نیز با خود خواهم برد تا خویشان من او را دیدار کنند. عبدالمطلب، آمنه را رخصت داد و او پیغمبر را برداشته به اتفاق اُمّ ایمن که حاضنه آن حضرت بود روانه مدینه گشت و در دارالنابعه که هم مدفن عبدالله بن عبدالمطلب بود یک ماه سکون اختیار فرمود و خویشان خود را دیدار کرد و از آنجا به سوی مکه کوچ داد و هنگام مراجعت در منزل ابواء^۲ که میانه مکه و مدینه است مزاج آمنه از صحت بگشت و هم در آن منزل درگذشت. جسد مبارکش را در آنجا به خاک سپردند و اینکه امروز قبر آمنه را در مکه نشان دهند گروهی برآنند که از ابواء به مکه نقل کردند.

بالجمله چون آمنه وداع جهان گفت اُمّ ایمن، رسول الله را برداشته به مکه آورد و عبدالمطلب آن حضرت را در برگرفته رقت فرمود و از آن پس خود به کفالت و تربیت آن حضرت پرداخت و هرگز بی او خوان ننهادی و دست بخوردنی نبردی. گویند از بهر عبدالمطلب فراشی بود که هر روز در ظل کعبه می گسترده و هیچ کس از قبیله وی بر آن وساده پا نمی نهاد تا اینکه عبدالمطلب بیرون می شد و بر

۱. برابر صفحه ۴۲۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. ابواء: محلی واقع در راه مکه به مدینه در چند کیلومتری جحفه در سرزمین قبایل بنو ضمره کنانی. به گفته بعضی از مؤلفان این نام در واقع به کوهی در این محل تعلق داشته است.

آن فراش می نشست و قبیله او بیرون از آن وساده جای بر زمین می کردند، اما حضرت رسول ﷺ چون در می آمد بر آن فراش می رفت و عبدالمطلب او را در آغوش می کشید و می بوسید و می فرمود ما رأیت قُبْلَةً أَطْيَبُ مِنْهُ وَلَا جَسَدًا أَلْيَنُ مِنْهُ. روزی یکی از نزدیکان عبدالمطلب چون نگریست که پیغمبر بی دهشت بر آن وساده می شتابد خواست تا به زبان نصیحت آن حضرت را منع کند، عبدالمطلب مکروه داشت و گفت: بگذار که او در نفس خود شرفی احساس می کند زود باشد که بدان شرف ارتقا جوید که هیچ کس از عرب پیش از وی آن محل نیافته باشد و بعد از او نیابد.

روزی جمعی از قبیله بنی مذحج که در علم قیافه دستی تمام دارند در خدمت عبدالمطلب عرض کردند که: این فرزند را نیکو بدار که ما هیچ قدم را ندیده ایم شبه از قدم او به قدمی که اثرش در مقام ابراهیم است. عبدالمطلب با ابوطالب فرمود: این حدیث را بشنو و در پرستاری او سعی جمیل فرمای. و در این وقت عبدالمطلب قصد سفر یمن فرمود چنانکه در ذیل قصه سیف بن ذویزن مرقوم افتاد.

ظهور حاتم شش هزار و صد و هفتاد و یک سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۱

حاتم بن عبدالله بن سعد [بن] الحِشْرِج از قبیله بنی طی، مردی است که در پست و بلند زمین نامش سائر است، در بذل و سخا چنان بود که بخشنده تر از وی کس نشان ندهند، چنانکه در میان عرب اَجْوَدُ مِنْ حَاتِمٍ^۲ مثل گشت، و شجاعتی انباز^۳ این سماحت داشت، هر وقت مقاتله کرد غلبه جست و هرگاه تاختن برد غنیمت آورد، و هرگاه از او چیزی طلب کردند ردّ سؤال فرمود، هرگاه به اقداح^۴ مقامری^۵

۱. قُبْلَة: به معنی بوسه است.

۲. برابر صفحه ۴۲۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۳. مجمع الامثال میدانی (۱/۱۸۲).

۴. انباز: شریک

۵. اقداح: جمع قِدَح: تیر قرعه و قمار.

۶. مقامر: قمارباز

کرد، دست بُرد، و هرگاه از حربگاه اسیر آورد آزاد ساخت، و هرگاه مال به دست او آمد ببخشید، و شعر نیکو توانست گفت، چه دیوان اشعار او در میان است، و با خدای سوگند یاد کرده بود که هر وقت بر دشمن غلبه جوید و خصم گرفتار او شود، اگر پدر و مادر آن خصم جز وی فرزندی نداشته باشند، او را نکشد و آزاد کند، اگرچه دشمن خونخواره باشد، و از اینجاست که خطاب به ماویّه زن خود کرده و این شعر فرموده:

بیت

أَمَاوِيَّ اَتِي رَبِّ وَاجِدْ أُمِّهِ
أَخَذْتُ فَلَا قَتْلَ عَلَيْهِ وَلَا اسْرًا^۱

وقتی چنان افتاد که در یکی از شهرهای حرام، حاتم را به ارض عُنْزَه^۲ عبور شد، ناگاه از پیش خیمه مرد اسیری بانگ برداشت که ای آبائنه^۳، مرا دریاب که شپش اسیری مرا به هلاکت آورد. حاتم گفت: و یحک به بدترین هنگام، مرا نام بُردی که در میان قوم خویشم، و نه با خویشان زر و سیمی حمل کرده‌ام، اما با این همه تو را به جای نخواهم گذاشت، و پیش شده صاحب اسیر را بخواست و او را از وی بخرید و آزاد ساخت و خود به جای او به گروگان بنشست، و همی بیود تا خبر وی به قبیله او بردند و مردم او زر آورده فدا دادند و حاتم را از گرو برآوردند.

دیگر از خبر جود او آن است که در قحط سالی که مردم به زحمت تمام گذران می‌کردند، شبی ماویّه ضجیع حاتم و دخترش سُفَّانه و دیگر فرزندان گرسنه بختند و حاتم پسر خود عَدِی را در بر گرفته، و ماویّه، سُفَّانه را در آغوش کشیده همی قصّه بگفتند و ایشان را بفریفتند تا به خواب رفتند، آنگاه حاتم از بهر ماویّه همی فسانه گفت، تا باشد او را نیز به خواب کند، ماویّه این معنی را فهم کرد و چون لُختی قصّه بشنید خود را به خواب وانمود و چند کَرّت، حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید، پس چنان دانست که به خواب شده، در این وقت نگران بود، زنی را در پشت خیمه دید که ندا درداد که ای آبائنه، از نزد اطفال گرسنه به سوی تو آمده‌ام، حاتم بی‌توانی گفت: برو اطفال خود را بیاور تا ایشان را سیر کنم.

۱. ای ماوی چه بسا اسیر کردم بچه بکدانه مادری را، پس به او آسیبی نرساندم از کشتن و اسارت.
۲. مجمع‌الامثال: عنزه (۱/۱۸۲).
۳. مجمع‌الامثال میدان: سفّانه (۱/۱۸۳).

ماویّه از جای برخاست و گفت: از کجا سیر کنی؟ و حال آنکه کودکان خود را با قصّه و افسانه به خواب کردی؟ حاتم چیزی نگفت و پیش شده، اسب خود را بکشد و ذبح کرد و آتش بیفروخت و بر آتش افکند و با ماویّه گفت: تو نیز کودکان خود را بیاور با این کباب سیر کن و بر در خیمه هریک از مردم قبیله بتاخت و از خواب برانگیخت و گفت: بر سر این آتش جمع شوید، مردم از هر سوی فراهم شدند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه‌ای بنشست و همچنان گرسنه بود و لب بدان کباب نیالود، مردم طائی برآند که این جود را حاتم از مادر خود غنیّه دختر عقیف طائی به ارث داشت!

بالجمله: از قصّه‌های حاتم به این چند سطر قناعت رفت، و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزندزادگانش هریک در جای خود مسطور خواهد شد انشاءالله.

۱. ابو غدیّ حاتم بن عبدالله بن سعد طائی (متوفّا در ۵۷۵ م) از سواران و دلاوران و راهزنان و شاعران و بخشندگان مشهور عرب در عهد جاهلیت که در جود و سخا بدو مثل می‌زنند، در باب بخشندگی و مهمان‌نوازی او داستانهای بسیار نقل کرده‌اند، حتی به سبب همین شهرت جود و سخای حاتم بعضی از خویشان و کسان او نیز به جود و سخا مشهور شده‌اند، چنانکه گفته‌اند: مادر وی نیز زنی بسیار بخشنده بود و دختر حاتم، سُفّانه یا سُفّانه از پدر خود جود و سخا را به ارث بُرد و عدیّ پسر حاتم که اسلام نیز آورده و از یاران پیغمبر اسلام شده، جوانمرد و سخی بوده است. به موجب داستانهای افسانه‌ای رایج و متداول در میان اعراب، حاتم حتی بعد از وفات نیز حاجات کسانی را که به قبر او پناه می‌آورده‌اند روا می‌کرده است. اخبار حاتم بسیار و در کتب ادب مثل اغانی، عقد الفرید و المستطرف پراکنده است. در ابیات عرب حاتم به صورت شخصیتی محبوب جلوه‌گر می‌شود، در ادبیات فارسی، غیر از ذکر بعضی حکایات راجع به او در گلستان و بوستان سعدی و امثال آنها، حاتم در لباس قهرمان کتاب قصّه حاتم طائی یا قصّه هفت سیر حاتم یا قصّه هفت سؤال حاتم طائی در می‌آید، ملا حسین واعظ کاشفی (متوفّا در ۹۱۰ ه. ق) شرح زندگی و کارهای حاتم طائی را به اختصار در قصص و آثار حاتم طائی یا رساله حاتمیه آورده است.

وفات عبدالمطلب شش هزار و صد و هفتاد و یک سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود

چون عبدالمطلب از سفر یمن مراجعت فرمود و سخن او با سیف ذی یزن به نهایت رسید - چنانکه مرقوم شد - به اراضی مکه درآمد، وقتی بدان بنده رسید کار قحط و غلا بالا گرفته بود، چه چند سال از پی هم باران اندک بود و از این روی قریش به صعوبت زیستن می کردند. در این وقت رقیه دختر ابی حنیف بن هاشم بن عبدمناف در خواب دید که هاتمی ندا داد که ای جماعت قریش، زود باشد که پیغمبری از میان شما مبعوث شود و اینک وقت درخشیدن ستاره اوست، بشتابید به طلب باران، و میان شما مردی درازبالای سفیداندام تازه روئی است که مژده های چشم او دراز بود و با فخر و حسب باشد، او با فرزند خویش از میان شما بیرون شود و از هر بطنی مردی ملازم او گردد، همه با طهارت و طبیب، هفت نوبت طواف کعبه کنند و به کوه ابوقبیس برآیند، پس آن مرد دعا کند و یاران آمین گویند، تا باران بتدری که خواهید ببارد.

رقیه روز دیگر با هر که این خواب بگفت، در پاسخ سوگند یاد کرد که به حرمت حرم، آن کس جز عبدالمطلب نیست، پس جماعت قریش نزد عبدالمطلب فراهم شدند و شرح واقعه بگفتند، و خواستار شدند تا به دعای باران بیرون شود. آن حضرت مسئول ایشان را به اجابت مقرون داشت و محمد ص را با خود برداشت و از هر قبیله مردی ملازم خویش نموده طواف حرم بکرد و به کوه ابوقبیس برآمد و پیغمبر را بر دوش نهاد و دست به دعا برداشت، و گفت:

۱. برابر ص ۴۲۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

ای برآورنده حاجات و کاشف بلیّات، و دانای غیرمتعلّم و عطابخش غیرمتنجّل، بازدارنده فقر، بازبرنده اندوه، این جماعت بندگان و کنیزکان ساحت حرم توآند، از قحط و تنگی به تو شکایت آورده‌اند و حال آنکه مواشی^۱ ایشان هلاک شده، آنهی فروفرست باران نافع که گیاه برویاند و روزگار ما بدان خوش شود.

هنوز قصد فرود شدن از کوه نکرده بودند که رودها از آب باران روان شد. قریش گفتند: هنیئاً لک یا ابا البطحاً و رقیه در این قصه شعری چند بگفت:

بیت

بَشِيبَةِ الْحَمْدِ أَسْقَى اللَّهُ بِلَدُنَا
فَجَادَ بِالْغَيْثِ مُسْتَوْفَى لَهُ سَيْلٌ
لَمَّا فَقَدْنَا الْحَيَا وَ أَجْلَوَزَ الْمَطَرُ
سَحَابًا فَعَاشَتْ بِهِ الْأَنْعَامُ وَ الشَّجَرُ
وَ خَيْرٌ مِّنْ بُشْرَتِ يَوْمًا بِهِ مُضَرٌ
مَا فِي الْأَنْعَامِ لَهُ عِذْلٌ وَ لَا نَظَرُ^۲

بالجمله عبدالمطلب، از جلالت قدر پیغمبر ﷺ و وصول آن حضرت به درجه نبوت آگهی داشت. چه آثار فراوان او را مشاهده می‌رفت چنانکه مرقوم شد.

و هم شبی در حجر^۳ خفته بود، به خواب دید که از پشت او درختی بر رست و سر بر آسمان بُرد و شاخه‌هایش مشرق تا مغرب بگرفت و نوری از آن پدید شد که هفتاد مساوی شمس بود، و هر روز نورش افزون می‌شد، و عرب و عجم آن را

۱. مواشی: گاو، گوسفند و شتر، عرب این سه را ماشیه گویند.

۲. این اشعار در طبقات ابن سعد بدین گونه آمده است:

بَشِيبَةِ الْحَمْدِ أَسْقَى اللَّهُ بِلَدُنَا
فَجَادَ بِالمَاءِ جَوْنِي لَهُ سَيْلٌ
وَ قَدْ فَقَدْنَا الْحَيَا وَ أَجْلَوَزَ الْمَطَرُ
دَانِ فَعَاشَتْ بِهِ الْأَنْعَامُ وَ الشَّجَرُ
وَ خَيْرٌ مِّنْ بُشْرَتِ يَوْمًا بِهِ مُضَرٌ
مَا فِي الْأَنْعَامِ لَهُ عِذْلٌ وَ لَا خَظَرُ^۳

خداوند به وجود شیبۃ الحمد سرزمین ما را سیراب ساخت و حال آنکه ما سرسبزی و خرمی را از دست دادیم و باران بسیار دیر کرد، از ابرهای نیلگون چنان بارانی فروبارید که همه گیاهان و چهارپایان را زنده ساخت، و این منتهی بود که خداوند به سبب وجود فرجنده بهترین کسی که قبیله مضر را به او مرده دادند ارزانی داشت. فرجندۃ فرمانی که از ابر به وجود او طلب باران می‌شود و در همه مردم مثل و مانند ندارد. (ج ۱، ص ۱۸۴)

۳. حجر اسماعیل

سجده می‌کردند، و طایفه‌ای از قریش همی خواستند آن را قطع کنند، و بر آن نزدیکی می‌جستند، پس جوانی که بهترین مردمان بود در دیدار و گفتار و آثار بیرون شده، ایشان را می‌گرفت و پشت ایشان را درهم می‌شکست و چشم ایشان را برمی‌کند. عبدالمطلب دست همی بلند کرد که به شاخه‌های آن درخت رساند، آن جوان گفت: از برای تو نصیب نیست. گفت: از برای کیست این دولت؟ گفت: برای آن جمع که از شاخه‌های آن درخت آویخته‌اند.

پس عبدالمطلب بیدار شد و بیم داشت و نزد کاهنه‌ای از قریش آمد و آن خواب بیان کرد. کاهنه گفت: همانا از صلب تو ولدی مشرق و مغرب را فروگیرد و پیغمبر شود. عبدالمطلب از آن ترس باز آمد و مسرور گشت. و آنگاه که اجلش نزدیک شد و مرگش فرارسید، ابوطالب را طلب داشت و گفت: ای ابوطالب، حفظ کن این غلام را که بوی پدر نشنیده است و شغفت مادر ندیده است او را از جسد خود به منزله کبد بدار، همانا من ترک همه اولاد خود کردم و وصیت او را با تو می‌کنم و من ابصر ناسم^۱ در حق او، او را به لسان و مال و دست نصرت کن، زود باشد که او سید قوم شود، ایا وصیت مرا قبول کردی؟ ابوطالب عرض کرد: بلی. فرمود: دراز کن دست خود را. و ابوطالب دست فراداشت.

پس عبدالمطلب دست او را بگرفت و از وی عهد بست و آنگاه گفت: مرگ بر من سبک گشت، امید داشتم که زنده مانم تا زمان او را دریابم. و محمد صلی الله علیه و آله را بر سینه خود گذاشت و بگریست و دختران خود را که در آن مجلس حاضر بودند فرمود که: بر من بگریید و مرثیه بگوئید و بخوانید که قبل از مرگ بشنوم. و شش تن از دختران آن حضرت حاضر بودند بدین گونه: اول: صفیه، دوم: بَرّه، سیم: عاتکه، چهارم: ام‌حکیم البیضاء، پنجم: اُمّیه^۲، ششم: اُرّوی.

پس هریک قصیده‌ای در مرثیه پدر بگفتند و بخواندند و چون آن جمله را نگاشتن از رسم تاریخ‌نگاران بیرون شود از هر قصیده یک دو بیت نگاشته آمد، اما صفیه گفت:

بیت

غبی رجال بفارغة الصمید

أرقّت لصوت نایحة بلیل

۱. یثاثر بن مردم. ۲. متن: فاطمه

فَنَاضَتْ عِنْدَ ذَلِكُمْ دُمُوعِي عَلَيَّ خَدَيَّ كَمَا تُنَحْدِرُ النَّرِيدُ
عَلَيَّ الْفَيَاضِ شَيْبَةَ ذِي الْمَعَالِي أَبْيَكُ الْخَيْرِ وَارِثُ كُلِّ جُودِ
بعد از او بَرّه آغاز سخن کرد و این شعر بگفت و بگریست:

بیت

أَغْنِيَنَّ جُوداً يَدْمَعُ دُرُرَ عَلَيَّ طَيْبِ الْخَيْمِ وَالْمُعْتَصِرِ
عَلَيَّ شَيْبَةَ الْحَمْدِ ذِي الْمَكْرَمَاتِ وَ ذِي الْمَجْدِ وَالْعِزِّ وَالْمُنْتَجِرِ
از پس او عاتکه زبان برگشاد و این شعر انشاد کرد:

بیت

أَغْنِيَنَّ جُوداً وَلَا تَبْخَلَا بَدَّ مَعَكُمْ بَعْدَ نَوْمِ النَّيَامِ
عَلَيَّ شَيْبَةَ الْحَمْدِ وَارِي الزَّنَادِ وَ ذِي مِصْدَقٍ بَعْدَ ثَبَتِ الْمَثَامِ
بعد از او امّ حکیم البیضاء بگریست و این شعرها بخواند:

بیت

أَلَا يَأْغِيَنَّ جُودِي وَ اسْتَهْلِي وَأَبْكِي ذَالْتُدِي وَ الْمَكْرَمَاتِ
وَأَبْكِي خَيْرَ مَنْ زَكَبَ الْمَطَايَا أَبَاكَ الْخَيْرِ تَيَّارِ الْفِرَاتِ
طَوِيلَ الْبَاعِ شَيْبَةَ ذِي الْمَعَالِي كَرِيمَ الْخَيْمِ مُحَمَّدُودَ الْهَبَاتِ

۱. در طبقات این اشعار منسوب به اُقیمه است و چنین آورده است:

أَغْنِيَنَّ جُوداً يَدْمَعُ دُرُرَ عَلَيَّ طَيْبِ الْخَيْمِ وَالْمُعْتَصِرِ
عَلَيَّ مَا جَدَّ الْجَدِّ وَ ارِي الزَّنَادِ جَمِيلَ الْمَحْيَا عَظِيمِ الْخَطَرِ
عَلَيَّ شَيْبَةَ الْحَمْدِ ذِي الْمَكْرَمَاتِ وَ ذِي الْمَجْدِ وَالْعِزِّ وَالْمُنْتَجِرِ
وَ ذِي الْحِلْمِ وَ الْفَضْلِ فِي النَّائِبَاتِ كَثِيرِ الْمَكَارِمِ جَمِّ الْفَخْرِ
لَهُ فَضْلٌ مَجْدٌ عَلَيَّ قَوْمِهِ مَبِينِ يَلُوحُ كَضْوَى الْقَمَرِ
أَتَتْهُ الْمَنَايَا فَلَمْ تَشْوِهِ بِصَرْفِ الْيَامِي وَ رَيْبِ الْقَدْرِ

یعنی: ای دو چشم من، اشک بر زبان خود را بر فرخنده سیرت بخشنده نثار کنی، بر والاتباری که آتش زنده‌ها را بر می افروخت و سخت پسندیده و بزرگ منزلت بود، شینة الحمد که دارای اخلاق و مجد و عزّت و مایه افتخار بود، کسی که دارای بردباری و گذشت بود، در گرفتاری‌ها مکارم اخلاق بسیار داشت و افتخار فراوانی را دارا بود، او از همه قوم خود شریف‌تر و گزیده‌تر بود و آشکارا همچون پرتو ماه می درخشید، سرگ او را در ربود و با گذشت روزگار و سرنوشت، او را هم از پای در آورد.

و اُقدی گویند: چون اشعار را که اُمیمه خواند شنید و زبانش از کار افتاده بود با سر خود اشاره کرد که راست می‌گویی و من این چنین بودم (طبقات ۱/ ۱۱۳، ۱۱۴).

آنگاه اُمِّمَه سر برداشت و لختی بگریست و این ابیات بخواند:

بیت

الْأَهْلَكَ الرَّاعِي الْغَشِيرَةَ ذُو الْفَقْدِ وَ سَاقِي الْحَجِيجِ وَالْمَهَامِي عَنِ الْمَجْدِ
أَبُو الْخَارِثِ الْفَيَاضُ خَلَّى مَكَانَهُ فَلَا تَبْعُدَنَّ كُلَّ حَيٍّ إِلَى بُعْدِ
از پس او نوبت به اُزوی رسید، وی نیز بگریست و این شعرها بگفت:

بیت

بَكَتْ عَيْنِي وَ حَوَّ لَهَا الْبُكَاءُ عَلَى سَمِيحِ سَجِيَّتِهِ الْحَيَاءُ
عَلَى الْفَيَاضِ شَيْبَةً ذِي الْمَعَالِي أَيْبِكَ الْخَيْرَ لَيْسَ لَهُ كِفَاءُ
عبدالمطلب این جمله بشنید و از جهان بگذشت و در این هنگام صد و بیست (۱۲۰) ساله بود، و از پس او ابوطالب کنالت پیغمبر ﷺ را می کرد، چنانکه مذکور خواهد شد، و منصب ولایت و سقایت زمزم بعد از عبدالمطلب، عباس بن عبدالمطلب رسید و او بداشت تا ظهور اسلام و پیغمبر ﷺ با او تفویض داشت، و با او بماند تا اولادش به میراث بردند، و سلاطین بنی عباس همی داشتند. و چند قانون عبدالمطلب در عرب بگذاشت که در اسلام با شریعت مطابق افتاد. اول: آنکه زنان پدران را بر فرزندان حرام کرد. دوم: آنکه گنجی یافت و خمس آن را در راه خدا بداد و در اسلام خمس برقرار گشت.

سیم: چاه زمزم را حفر کرد و ستایت حاج نمود.
چهارم: دیت مرد را صد (۱۰۰) شتر نهاد.
پنجم: طواف مکه غیرمعین بود، آن را بر همت شرط مقرر بداشت. الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْإِسْلَامَ.

جلوس مرزبان در یمن شش هزار و صد و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

بعد از آنکه وهرز که شرح حالش مرقوم شد وداع جهان گفت و تخت سلطنت یمن از پادشاه تهی گشت، این خبر به ملک الملک عجم که در این وقت هرمز بود بردند، وی مرزبان را که پسر اکبر و ارشد وهرز بود به سلطنت یمن برگماشت و منشور پادشاهی بدو فرستاد و مرزبان به تخت سلطنت جای کرد و کار ملک بر وی راست گشت. پس دست ظلم و اعتساف برگشاد و مردم را زحمت فراوان کرد. چون این خبر به هرمز بردند و از جوار او بنالیدند او را از سلطنت خلع کرد و فرزندش باذان را پادشاهی بداد چنان که مذکور خواهد شد، و مدت ملک مرزبان نه (۹) سال بود.

جلوس فنتهرب در حیره شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۲

چون قابوس بن منذر از این جهان رخت بدر برد، این خبر به حضرت هرمز که در این وقت پادشاه عجم بود برداشتند، ملک المکورک ایران، فنتهرب فارسی را که یکی از بزرگان مملکت فارس بود، از بهر این مهم اختیار کرد، سلطنت حیره را بدو گذاشت و منشور خلعت بدو داد پس فنتهرب زمین خدمت بوسیده به حیره آمد و به نظم و نسق ملک پرداخت و مدت پادشاهی او در حیره یک سال بود.

۱. برابر ص ۴۳۴ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.
۲. برابر ص ۴۳۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

سفر پیغمبر آخرا الزمان به شام شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون دوازده (۱۲) سال و دو (۲) ماه و ده (۱۰) روز از مدّت زندگانی محمد صلی الله علیه و آله برآمد، ابوطالب رضی الله عنه از بهر تجارت سفر شام را تصمیم عزم داد. آن حضرت نزد وی آمد و گفت: ای عم اکنون که سفر شام خواهی کرد مرا به که می سپاری؟ ابوطالب آب در چشم بگردانید و گفت: تو را با خویشتن خواهم بُرد. بعضی از مردم قریش گفتند، محمد هنوز کودک است و زحمت سفر و حرارت هوا را نتواند برتافت. ابوطالب فرمود: من هرگز نتوانم از وی جدا شوم و کار سفر را راست کرده از مکه بیرون زد.

و آن حضرت را بر شتری سوار کرده همیشه از پیش روی خود سیر می داد و چون هوا تافته می گشت سحاب سفیدی پدید شده بر سر آن حضرت سایه می انداخت و گاه بود که میوه های گوناگون نثار می کرد و بسا بود که در آن راه آب را قریبه ای^۱ به دو دینار می خریدند و در این سفر که پیغمبر با ایشان بود به هر جا نازل می شدند برکه ها پر آب می گشت و زمینها خضارت می یافت و علف و خوردنی ارزان بود، و بسا بود که از مردم قافله، شتری ناتوان می گشت و از رفتار فرور می ماند، آن حضرت پیش شده دست بر پشت آن می کشید و در حال توانا و رونده می گشت، بدین گونه طی مسافت کرده تا به قریه کُتُر برسیدند و از آن ده تا بُصری که اول شهر است از شهرهای شام شش میل مسافت بود.

و در آنجا مردی که جرجیس نام داشت و ابو عداس کنیت بودش و او را به لقب

۱. قریه: مشک را گویند.

بُحَیْرَا می خواندند و پسر ابی ربیععه بود و بر شریعت ﷺ و روش رهبانان می زیست، صومعه‌ای داشت که هم‌اکنون به دیر بُحَیْرَا مشهور است، و او مردی به غایت بزرگ و نامور بود، چنانکه نوشیروان بدو نامه می‌کرد و او را بزرگوار می‌داشت و این بُحَیْرَا در کتب انبیای سلف و نامه‌های باستان دیده بود که پیغمبر آخرالزمان به صومعه او عبور خواهد کرد و او را دیدار خواهد نمود.

و روزگاری بود که بدین آرزو انتظار می‌برد، روزی بر بام صومعه بود و چشم به راه می‌داشت، ناگاه کاروانی دید که طی مسافت می‌کند و ابری سفید بر ایشان سایه انداخته و هیچ از کاروانیان کناره نمی‌جوید. بُحَیْرَا با خویش اندیشید که مقصود من در این کاروان تواند بود، و از آن سوی ابوطالب نگران بود، ناگاه آن صومعه را دید که مانند دابه به جنبش آمده به سوی قافله همی آمد و چون نزدیک رسید بایستاد، پس بُحَیْرَا از صومعه بیرون شده به میان قافله همی آمد و با هیچ‌کس سخن نگفت تا آن حضرت را بدید که سحاب بر سر او ایستاده بود. پس به نزدیک او شد و گفت: اِنْ أَخَذَا فَأَنْتَ أَنْتَ و کاروانیان در آنجا فرود شدند و در کنار درختی خشک که اغصان اندک داشت جای کردند. در حال آن درخت سبز گشت و شاخه‌هایش ببالید و به سوی آن حضرت متمایل گشت و سه گونه میوه آورد که یکی از آن زمستانی و دو دیگر تابستانی بود.

مردم قافله در عجب شدند و بُحَیْرَا نیک به حیرت رفت و آنگاه بشد و از بهر پیغمبر طعامی بیاورد، چندانکه او را کنایت کند و گفت: کیست متولی امر این پسر؟ ابوطالب فرمود: منم. گفت: تو را با وی چه نسبت است؟ فرمود: عمّ اویم. عرض کرد که: او را عمّ بسیار است تو کدامی؟

ابوطالب فرمود: من برادر پدر اویم از یک مادر. بُحَیْرَا گفت: أَشْهَدُ أَنَّهُ هُوَ و الّا فَلَسْتُ بُحَیْرَا پس با ابوطالب گفت: مرا اجازت دهی که این طعام به نزدیک وی برم؟ ابوطالب او را اجازت داد و به آن حضرت گفت: ای فرزند این مرد دوست دارد که تو را اکرام کند از طعام او کناره نفرمائی، آن حضرت با بُحَیْرَا فرمود: این طعام از بهر من است یا اصحاب را نیز بهره بود؟ عرض کرد که: خاص از بهر تو است. فرمود که: من هرگز بی این جماعت طعام نخورم، بُحَیْرَا عرض کرد که: مرا زیاده از این خوردنی به دست نیست، فرمود: تو اجازت کن تا همین مقدار را با ایشان خورم. بُحَیْرَا بدان

رضاً داد.

پس آن حضرت کاروانیان را پیش نشاند و ایشان یکصد و هفتاد (۱۷۰) مرد بودند و جمله از آن طعام سیر بخوردند و بُخیرا بر سر آن حضرت ایستاده بود و نظاره می کرد بر کثرت مردم و طعام اندک، پس در ساعت پیش شد و سر آن حضرت را ببوسید و گفت: أَنْتَ هُوَ وَ رَبُّ الْمَسِيحِ وَ النَّاسِ وَ لَا يَنْفَهُمُونَ. یکی از مردم قافله با بُخیرا گفت: ما بسیار بر تو گذشته ایم و هرگز این اکرام با ما نکردی، در این سفر تو را چه افتاد؟

[بُخیرا] گفت: من می بینم چیزی که شما نمی بینید و می دانم چیزی که شما نمی دانید، همانا در تحت این شجره پسری است که آنچه من از او می دانم اگر شما بدانید هر آینه او را برگردن خود می کشید تا به وطن برسانید، و من شما را از بهر او اکرام می کنم و می بینم پیش روی او نوری میان آسمان و زمین، و می بینم مردمی که مروحه های^۱ یاقوت و زبرجد دارند و او را مروحه جنبانند، و گروهی بر او میوه ها نثار می کنند، و این سحاب که هرگز از سر او دور نشود علامتی است و صومعه من به سوی او چون دابه همی رفت و این شجره به برکت او سبز شد؛ و این برگها از ایام بنی اسرائیل تا کنون خشک است و اکنون به برکت وی آب آورد و این همه از آثار پیغمبری است که از ارض تهامه خروج کند و او از اولاد اسمعیل عليه السلام باشد.

پس روی با رسول الله کرد و گفت: سؤال می کنم به حق لات و عزری از توست، چیز را. آن حضرت از شنیدن این نامها در خشم شد و گفت: بدین نامها از من سؤال مکن که من هیچ کس را چندین دشمن ندارم که ایشان را. بُخیرا او را به خدای سوگند داد و از خواب و بیداری و بعضی واردات آن حضرت سؤال کرد و پاسخ شنید و جمله را با آنچه خود می دانست برابر یافت و بر پای آن حضرت افتاده بوسه زد و گفت: تو آنی که عرب و عجم طوعاً او کرده متابعیت تو کنند و لات و عزری را درهم شکنی و مکه را مالک شوی همانا روز ولادت تو زمین بخندید و تا قیامت خندان است و شیاطین و اصنام بگریستند و تا قیامت گریانند.

پس روی با ابوطالب کرد و گفت: در حفظ و حراست او نیک بکوش که اهل کتاب با او خصم اند و چون او را ببینند بشناسند و زیان کنند. و این بُخیرا بعد از

^۱ مروحه: بادبزن

ظهور اسلام از رسول الله صلی الله علیه و آله عبدالله نام یافت.

واقعه قتل عماره به دست عمرو بن العاصی

همانا وقتی عماره بن الولید المَخْزومی به اتفاق عمرو بن العاصی که از قبیله بنی سَهم است برای تجارت به سوی حبشه سفر کردند و عماره مردی زن باره^۱ بود، روزی چنان افتاد که با عمرو نشسته خمر بخوردند و مست شدند، پس عماره روی با زن عمرو کرد و گفت: من تو را نیک دوست می دارم نیک است که تو نیز با من مهربان باشی.

عمرو با زن خویش گفت: پسر عم خود را به برادری پذیرفتار باش و او نیز سر رضا فرود کرد، اما عمرو در نهان بر زن خویش بترسید و از آن پس خمر اندک همی خورد تا مبادا بی خود شود و عماره با زن او فساد می کند، بدین گونه طی مسافت کرده تا به کنار بحر رسیدند و به کشتی درآمدند، ناگهان روزی عمرو از بهر حاجت بر لب کشتی آمد و عماره فرصت به دست کرده لطمه ای بدو زد و او را به دریا انداخت، عمرو چون مردی شناگر بود قوت کرده آب را بپیمود و به کشتی درآمد. عماره چون دید مقصود به دست نشد از در فریب درآمد و با عمرو سوگند یاد کرد که من می دانستم تو مرد شناگری از این روی مزاح کردم و تو را به آب افکندم، اما عمرو در نهانی حضمی او را در دل نهاد و کمر به قتل او بست و خواست تا پدر و خویشان خود را در خون عماره آلوده نکند، نامه ای به العاصی نوشت که در میان قبایل از من تبرا بجوی و مرا از فرزندی خود خلع کن.

چون نامه وی به العاصی رسید گفت: همانا عمرو و عماره خصومت خواهند کرد و فرزندان خود را از آمد و شد با بنی مُغیره و بنی مَخْزوم منع کرد و بنی سَهم نیز این سخن را پذیرفتار شدند و هر دو طایفه منادی در مکه بیرون کردند، بنی سَهم از عمرو و بنی مَخْزوم از عماره تبرا جستند الا سود بن مُطَلَب، چون این بشنید و

۱. زن دوست

حیات عمرو را می دانست، گفت: والله که خون عماره هدر شد.

بالجمله: ایشان در حبشه مدّتی بزیستند و عماره نیرنگی انداخته با یکی از پردگیان نجاشی راه مصاحبت جست و گاه گاه با عمرو این سخن در میان نهاد. عمرو با او گفت: هرگز این سخن از تو استوار ندارم که بتوانی با پردگیان نجاشی راه کرد، اگر راست گوئی از آن عطر و دُهن که خاص نجاشی است نشانی به من آر، عماره برفت و فاروره ای از عطر نجاشی از معشوقه بگرفت و به نزد عمرو آورده بدو سپرد، عمرو آن را برگرفت و وقتی به دست کرده به نزدیک نجاشی آورد و گفت: مرا پسر عمّی دیوانه است و بیم دارم که به جسارت او من خسارت برم، اینک با یکی از پردگیان تو راه کرده و این فاروره عطر از وی به من آورده.

نجاشی چون آن بدید و ببوئید گفت: راست است، این عطر جز در نزد زنان من یافت نشود و از آنجا که مکروه می داشت از قریش کسی را به قتل رساند عماره را حاضر کرد و چند تن از ساحران را طلب فرمود تا عماره را عریان کرده در احلیل او بادی بدمیدند، در حال عماره از مردم هارب گشت و سر به بیابان نهاد و همیشه با وحوش سیر کرد و با وحوش به مورّد^۱ و آبگاه آمد، و این بیود تا زمان خلافت عمر بن خطاب در آن هنگام بُخیرا به حبشه بود روزی بر لب آبگاه به کمین عماره بنشست و چون او با وحوش به آبگاه آمد، بوی مردم شنید و خواست بگریزد، بُخیرا بدوید و او را بگرفت، عماره همی فریاد کرد که ای بُخیرا مرا رها کن که هم اکنون جان بدهم، و بُخیرا او را رها نکرد، لاجرم عماره در دست بُخیرا جان بداد. اکنون بر سر داستان رویم.

گویند: آن روز که کاروان قریش به صومعه بُخیرا می رسید بامدادان هفت تن از یهودیان از اراضی روم به نزد بُخیرا آمدند و گفتند: چنان معلوم کرده ایم که امروز محمّد بن عبدالله که مدعی پیغمبری خواهد بود و ناسخ ادیان انبیا خواهد گذشت بدین جا نزول خواهد نمود و ما از بهر آن شتافته ایم که اگر توانیم او را به قتل رسانیم، باشد که تو ما را نیز اعانت کنی. بُخیرا گفت: چنین کس که شما گوئید که خدای تعالی او را در کتب انبیا یاد کرده و از بهر پیغمبری فرستاده چگونه کس تواند بدو دست یافت؟! چنین کس را هم خدای نگاهبان باشد؛ شما از این اندیشه خام

۱. مورّد: آبگاه را گویند.

بگذرید، ایشان گفتند: راست گفתי و از آنچه در خاطر داشتند بر حذر شدند.

ابوسه بر خال نبوت^۱

مع القصه: ابوطالب به اتفاق کاروانیان از نزد بُحَیْرا بیرون شد و چون به شام درآمد مردم از هر جانب برای دیدار پیغمبر شتاب می کردند در جمال او نگران می شدند، نسطورا که بر شریعت عیسی و یکی از رهبانان بود سه روز از پی هم به مجلس پیغمبر در می آمد و با هیچ کس سخن نمی کرد، روز سیم ابوطالب به او گفت: ای راهب چه می خواهی؟ گفت: می خواهم بدانم نام این کودک چیست؟ فرمود: محمد بن عبدالله، رنگ از دیدار او برفت، و عرض کرد که: می خواهم پشت او را برهنه مشاهده کنم، چون جامه را از کتف آن حضرت دور کردند و خاتم نبوت را دیدار کرد، پیش شده ببوسید و بگریست و گفت: ای ابوطالب او را زود به وطن رسان که دشمنانش بسیارند.

و چندانکه ابوطالب در شام بود هر روز آن راهب طعامی از بهر آن حضرت می آورد و آن روز که می خواستند از شام کوچ دهند، پیراهنی از بهر آن حضرت به هدیه آورد و خواستار شد که بدو پوشانند.

ابوطالب بدان رضا نداد و آن پیراهن را خود بپوشید تا نسطورا دل شکسته نشود و از شام کوچ داده عزیمت مکه کردند و آن روز که به مکه در می آمدند تمامت قریش ایشان را استقبال کردند و هم ابو جهل از جمله پذیرندگان^۱ بود و مست طافح پذیره ساخته بود.

بعضی از مورخین بر آنند که ابوطالب را چون بُحَیْرا از دشمنان پیغمبر ﷺ بیم داد از سفر شام عزم بگردانید و آن حضرت را برداشته از همانجا مراجعت کرد و برخی گویند که آن حضرت را باز فرستاد و خود به شام رفت.

۱. استقبال کننده

[سفر دوم]

و دیگر سفر آن حضرت در سال هفدهم ولادتش بود، در آن وقت زبیر بن عبدالمطلب و به روایت برخی، عباس بن عبدالمطلب را سفر یمن پیش آمد و از ابوطالب خواستار شد که پیغمبر را از بهر برکت با او همراه کند، ابوطالب ملتزم او را مقبول داشت و آن حضرت با عم خویش سفر یمن کرد و بسا معجزات در راه از وی مشاهده رفت.

و چون سال بیستم ولادتش پیش آمد فرشتگان بر وی ظاهر شدند. روزی آن حضرت با ابوطالب فرمود که: دوش سه تن بر من ظاهر شدند و گفتند: این اوست اما وقت ظهورش نرسیده. و پس از روزی چند باز به نزدیک ابوطالب آمد و گفت: ای عم سه کس بر من ظاهر شد و دست بر شکم من درآورد چنانکه هنوز آن راحت با من است، ابوطالب آن حضرت را به نزد کاهنی آورد که هم در مکه طبیب مرضی او بود و حال او را بگفت و طلب مداوا کرده، مرد کاهن جمیع اعضای آن حضرت را نیک احتیاط کرد و علامتی بر کتف داشت مشاهده نمود، پس گفت: ای ابوطالب، این جوان را هیچ مرض نیست و هرگز شیطان بدو دست نیابد و این فرشتگان خدایند که بر او ظاهر می شوند و حال او را باز می پرسند.

و هم در آن ایام آن حضرت در خواب دید که مردی بر او ظاهر شد و دست بر دوش او نهاد، آنگاه دست در اندرون سینه او برد و قلبش را از جای برآورد و بر دست گرفت و گفت: دلی است پاک در بدنی پاک، و از آن پس دل مبارکش را در جای خود نهاد.

جلوس نعمان بن منذر شش هزار و یکصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

نعمان پسر منذر بن منذر ماء السّماء است و برادرزاده عمرو بن هند - و شرح حال ایشان از پیش مرقوم افتاد - و کنیت نعمان، ابا قابوس است و او بعد از منذر بن منذر ماء السّماء پادشاهی حیره یافت و در سبب سلطنت او از این قصه گریز نباشد.

داستان ایوب بن مجروف و فرزندانش

همانا ایوب بن مجروف بن عامر بن عَصِيّة بن امرؤ القیس بن زید مناة بن تمیم بن مُرّة بن أدد بن الیاس بن مُضر بن نزار مردی شاعر و سخندان بود، و او اول کس است که در عرب ایوب نام یافت و او و اهالش بر روش عیسی ﷺ و دین نصاری بودند و در یمامه سکونت داشتند.

از قضا در میان ایوب و اولاد امرؤ القیس بن زید مناة که هم از عمزادگان او بود فتنه‌ای حادث شد و قتلی واقع گشت، و کار آن فتنه چندان بالا گرفت که سکون ایوب در یمامه متعذر افتاد. لاجرم با اهل خویش از آن اراضی کوچ داده روانه حیره گشت و در خانه اوس بن قلام که از طرف زنان با او نسبتی داشت فرود شد، و اوس قدم او را گرمی داشته در سرای خویشتن سکون فرمود.

و روزگاری دراز با او بزیست آنگاه روزی با ایوب گفت که: من پیر شده‌ام بیم دارم

که اجل من فرا رسد و پس از مرگ من اولاد من قطع رحم کنند و حق تو چنانکه سزای توست نگاه ندارند، نیکو آن است که در بلده حیره هر خانه و هر زمین که تو اختیار کنی از بهر تو بخرم و به تیول و سیورغال^۱ تو دهم تا پس از من در آنجا زندگانی کنی و خانه اوس در غربی حیره بود. ایوب گفت: عصام بن عتد که یکی از بنی حارث بن کعب است روزگاری است که با من پیمان مودت استوار دارد و خانه او در شرقی حیره است، اگر خواهی در جنب سرای او خانه‌ای از بهر من بنیان فرمائی.

اوس این سخن از وی پذیرفت و در پهلوی خانه عصام زمینی از بهر وی به سیصد (۳۰۰) اوقیه^۲ زر بخرید و صد (۱۰۰) اوقیه زر و دویست (۲۰۰) شتر و عددی از اسبان تازی بدو عطا کرد تا هر وقت خواهد به خانه خود رود. و ایوب در خانه اوس بماند تا او وداع جهان گفت، پس از مرگ او اموال و ائمال و زنان و فرزندان خود را برداشته به خانه خویش رفت. و این ایوب را پسری بود که زید نام داشت و از بهر او دختری از آل قنلام بگرفت و زید ازو پسری آورد و نام او را حمار نهاد.

بالجمله ملوک حیره در حق ایوب و فرزندش زید کمال ملاحظت مرعی می فرمودند و جایزه‌ای بزرگ و صله‌ای عظیم عطا می کردند؛ و بنی امرؤالتیس دست به حیره نداشتند که از ایوب و اولاد او خون خویش طلب کنند.

از قضا روزی چند افتاد که زید بن ایوب با چند تن از مردم حیره به نخجیرگاه شد و از دنبال شکاری به تاخت تا از مردم خویش دور افتاد، ناگاه با مردی از بنی امرؤالتیس دوچار شد او زید را نگریست که سخت با ایوب شبیه است، پیش شد و از وی پرسید تو کیستی؟ گفت: از بنی تسیم. گفت: در کجا سکون داری؟ گفت: در حیره. گفت: آیا با ایوب نسبتی داری؟ گفت: فرزند اویم. پس کین کهن به یاد آورد و زید را با خویش مشغول کرد و ناگاه تیری از قنای او گشاد داد چنانکه در میان دو کتف او آمد و همچنان در پشت اسب معلق بمرد و خود از طرفی بگریخت.

مردم زید او را تا شامگاه نیافتند و روز دیگر از هر سوی تاخته جسد او را بدست کردند و بر اثر قاتل او بشتافتند تا بدو رسیدند و او مردی کماندار بود و آن روز را تا

۱. سیورغال: به معنی انعام و بخشش. ۲. اوقیه: برابر چهل درم سیم (= نقره) است.

شامگاه با ایشان رزم آزمود و یک تن دیگر از بنی حارث بن کعب بکشت، و چون شب سیاه شد بی آسیب راه خویش گرفته فرار کرد. و مردم زید بی نیل مرام مراجعت کردند.

و از پس زید فرزندش حمار در میان خالان خود که از آل قلام بودند بزیست تا به حد رشد و تمیز رسید، آنگاه روزی چنان افتاد که حمار از خانه بدر شد و با یکی از اطفال بنی لحيان منازعت کرد و او را لطمه‌ای زد و پدر آن کودک برسید و حمار را سخت بزد. پس حمار به نزد مادر آمده بگریست و مادرش از خویشان خود رنجیده خاطر شده، حمار را برداشت و به خانه پدرش زید بن ایوب آورد و او را تعلیم کتابت فرمود تا سخت نیکو بنوشت، چنانکه نام او بلند گشت و نعمان بن اسود که در آن هنگام سلطنت حیره داشت نام او بشنید و او را به حضرت خویش آورده دبیر ساخت و نیکو بداشت.

و از پس مدتی حمار از قبیله بنی طی زنی بگرفت و از او پسری آورده زید نام او نهاد. و او چون به حد رشد و تمیز رسید کلمات عرب و علم ادب بیاموخت تا نیک دانشور گشت.

و این حمار را از بزرگان عجم که در حیره سکون داشتند دوستی بود که فروخ - شاهان نام داشت، از این روی چون مرگ حمار نزدیک شد فرزند خود زید را به فروخ شاهان سپرد. و بعد از مرگ او فروخ شاهان، زید را به سرای خویش آورده زبان فارسی بیاموخت تا در لغات عرب و عجم نیک دانا گشت، پس در حضرت نوشیروان که در این وقت ملک الملوک عجم بود از حسن طویت و صنای نیت و حصافت عقل و رزانت رأی زید شطری باز راند تا او را در زمره رسولان و فرستادگان مربوط داشت و از این روی زید را در حیره حشمتی به سزا بدست شد، چنانکه بعد از مرگ منذر ماء السماء، فروخ شاهان مردم حیره را برمی انگیخت که زید را به سلطنت بردارند، اما نوشیروان، عمرو بن منذر را اختیار فرمود - چنانکه مذکور شد -.

بالجمله زید بن حمار نیز دختر ثعلبة العدویه را که نعمه نام داشت به زنی بگرفت و از او پسری آورد و او را به نام عدی خواند. و فروخ شاهان را نیز پسری به وجود آمد و او را شاهان مرد نام نهاد. و این هر دو با هم بر آمدند و ادیب و لیب شدند،

چنانکه در میان عرب نامدار بودند، و همچنان در شعر ساختن و اسب تاختن و تیر انداختن و گوی و صولجان^۱ باختن نادره جهان شدند.

و در این وقت چنان افتاد که فروخ شاهان فرزند خود شاهان مرد را برداشته از حیره به مداین آمد و آن روز که به حضرت نوشیروان بار یافت از قضا دو پرنده نر و ماده بر لب بام ملک عجم فرود شده با هم طرح نر و مادگی بستند و باد در گلوی یکدیگر دمیدند. نوشیروان را از کردار ایشان شرم آمد این صورت را مکروه داشت، پس روی با فروخ شاهان کرد و گنت: شما را در چاکری کار با تیر و کمان است اگر این دو طایر را یکی تو و آن دیگر را فرزندت شاهان مرد به زخم تیر نگویند بفرمایم دهان شما را از جواهر شاداب آکنده کنند، و اگر نه از من عقاب و عذاب خواهید یافت. پدر و پسر کمان برگرفتند و هر یک یکی از آن دو طایر را نگون آوردند. نوشیروان را کردار ایشان پسندیده افتاد و حکم داد تا دهان هر دو تن را از گوهر بیاکنند و شاهان مرد را ملازم رکاب خویش ساخت.

در این وقت فروخ شاهان فرصت به دست کرده عرض کرد که مردی از عرب در خانه من است که ربیب من بوده و زید نام اوست؛ و او را پسری است که عدی نام دارد. امروز افصح و اکتب ناس اوست در زبان عرب و عجم، کاری به کمال دارد و نیک فایز الحُسن و جمیل الوجه است. چندان بگفت که نوشیروان را دل بفریفت و عدی را به درگاه آورده کاتب حضرت ساخت. و عدی ملازم درگاه نوشیروان بود جز اینکه در هر سال یک ماه و دو ماه رخصت حاصل کرده سفر حیره می کرد و کار خود را در آن بلد است کرده دیگر باره به دارالملک مداین می شد. و آن مدت که در حیره بود مردم حیره عظیم بزرگوارش می داشتند، چنانکه هرگاه به مجلس منذر بن منذر ماء السماء که در این وقت سلطنت حیره داشت در می رفت هر که در انجمن وجود بر پای می ایستاد تا او نمی نشست هیچ کس را نیروی نشستن نبود، و با اینکه پدرش زید را کمال حشمت بود و پیوسته در حیره سکون می فرمود عظمت وی از پدر افزون گشت.

بالجمله بر قانون بود که زید از بهر نظم ضیاع و عنار در حیره می زیست و عدی در حضرت نوشیروان بود. و پس از نوشیروان ملازمت هرمز داشت و چنان افتاد که

۱. صولجان: چوگان.

هرمز، عَدِیّ را به رسالت نزدیک قیصر فرستاد و طاریس که در این وقت ایامپراطور ممالک روم بود - چنانکه مذکور شد - او را بزرگوار داشت و خواست تا بسطت مُلک و فسحت مملکت خویش را بدو عرضه نماید تا چون به حضرت شهنشاه عجم پیوندد از عظمت قیصر خبر دهد. لاجرم تنی چند را با او همراه کرده در اطراف بلاد و امتصار خویشش همی سیر داد، و از این روی سَنَر عَدِیّ به درازا کشید.

و در زمان غیبت او چنان افتاد که منذر بن ماء السَّماء که در این هنگام سلطنت حیره داشت دست به ظلم و اعتساف بر آورد و مردم را بی جرمی همی بیازرد و به دست هر کس چیزی نفیس بیافت اخذ کرد تا خُرد و بزرگ به ستوه شدند و دل بر آن نهادند که منذر را به قتل آورند و زید را به سلطنت بردارند. پس همگروه شده به درگاه زید آمدند و اندیشهٔ خویش را باز راندند. زید در جواب گفت که: من هرگز پادشاهی حیره نکنم و نیز شما را بدین سختی نخواهم گذاشت، اگر اجازت دهید من خود منذر را دیدار کنم و کردار زشت او را با او عرضه دارم و او را بیاگاهانم که: اگر کار بدینگونه کنی زود باشد که از تخت سلطنت فرود شوی و اگر نه از در رفق و مدارا باش و کار به عدل و انصاف کن.

مردم سخن زید را پذیرفتار شدند و او به درگاه منذر آمد و صورت حال را مکشوف داشت و گفت: بهتر آن است که تو در کار غزا و قتال حکومت کنی و در امور اهل صنعت و رعیت مداخلت نفرمائی تا این سلطنت از خاندان ملوک حیره همی بدر نشود و کار از تو به دست اجنبی نیفتد. منذر از کلمات او شاد و گفت: بُرا بر من نعمتی بزرگ و منّتی عظیم است و از این پس جز به فرمان تو کار نکنم و پاداش این نیکو خدمتی از تو و فرزندان تو پاس دارم.

از پس این واقعه روزی چند بر نیامد که مزاج زید از صحت بگشت و هم در آن مرض جان بداد و از وی ضیاع و عقار فراوان بماند، از جمله هزار (۱۰۰۰) ناقه بود که مردم حیره هنگام مضای حاجت به حضرت او پیشکش برده بودند، از پس او خواستند بر اموال او تاختن کنند و آن شتران را استرداد نمایند. چون این سخن گوشزد منذر شد با لات و عَزّی سوگند یاد کرد که: اموال زید را جز از بهر فرزندش عَدِیّ نگاه نخواهم داشت و هیچ کس را با میراث او نزدیک شدن نگذاشت.

اما از آن سوی عَدِیّ از نزدیک قیصر مراجعت کرد به درگاه هرمز بن نوشیروان

آمد و خبر روم را معروض داشت، و چون مرگ پدر را بدانست اجازت حاصل کرده به حیره شتافت. منذر چون خبر ورود غدّی را بشنید مردم حیره را به استقبال او بیرون کرد و او را به عظمت تمام در آورد و قدمش را گرمی داشت و فرزند خود نعمان را به سرای او فرستاد تا در حجر تربیت او دانشور گردد و علم و ادب بیاموزد. و غدّی را چون پدر از میان رفته بود از بهر نظم و نسق امور خود دو سال در حیره سکون فرمود و خواست تا از خدمت هرمز نیز دور نباشد بر آن شد که یکی از برادران خود را در خدمت شاهنشاه عجم به جای خود باز دارد. و او را دو برادر بود که یکی عمار بود و لقب وی «أبی» و آن دیگر عمرو نام داشت و به لقب «شمی» بود. و هم او را یک برادر دیگر از قبیله بنی طی از مادر بود که غدّی بن حنظله نام داشت؛ اما غدّی بن زید از میان این سه تن أبی را اختیار کرد و او را به درگاه هرمز گذاشت و خدمت نگارندگی و ترجمانی خویش را بدو باز داشت و خود گاه گاه به مداین سفر کرده روزی چند در حضرت |هرمز بن| نوشیروان می زیست و هم به حیره مراجعت می کرد و این برادران بر طریقت نصاری و شریعت عیسی بودند. اکنون بر سر داستان رویم.

چگونگی به سلطنت رسیدن نعمان

منذر را سیزده (۱۳) پسر بود یکی نعمان و مادر او سلمی نام داشت و او دختر وایل بن عطیة الصّناع است که در اراضی فدک سکون می فرمود و این نعمان در سرای غدّی تربیت یافت، و پسر دیگر منذر، اسود نام داشت و مادر او ماریه دختر حارث بن جلهم بن تیم الزّباب بود و او را بفرموده منذر، ابن مرنیا که نسب به لخم می برد تربیت کرد. و این پسران منذر همگی کمال جمال داشتند و در غایت حس و نیکوئی بودند و ایشان را در میان عرب «شاهب» لقب بود، ازین روی که دیداری شنید بر اندامی سیبگون داشتند، اما از ایشان نعمان به کرامت منظر شناخته بود چه او مردی استوار و ایرش بود و قامتی یسست و قصیر داشت.

بالجمله چون مرگ منذر فراز آمد فرزندان خویش را حاضر ساخت و ایاس بن قبیضة الذککائی الطائی را نیز طلب نمود و با او گفت: زمان من برسد و بی فرمان

هرمز صواب ندانم که یکی از فرزندان خود را ولیعهدی دهم و به حکومت حیره بر نشانم، لاجرم زمام این مُلک به دست تو نهادم و فرمان ترا در این مملکت روان ساختم تا هرمز به هر چه خواهد فرمان دهد. این بگفت و رخت از جهان بدر برد. و ایاس چند ما به حکومت حیره مشغول بود.

اما از آن سوی چون هرمز مرگ منذر را بدانست خواست تا کسری بن هرمز را به حکومت حیره برگمارد، مردم حیره چون این بدانستند به حکومت کسری رضا ندادند و هر روز در حضرت هرمز بن نوشیروان شفیعی برانگیختند و خواستار شدند که یکی از ملکزادگان حیره را بدیشان فرمانگزار فرماید. و هرمز از این معنی دلتنگ بود و با مردم حیره سرگران داشت که چرا به حکومت کسری بن هرمز رضا نمی دهند. و روزی با صنادید درگاه و بزرگان حضرت همی گفت که: مردم حیره مرا چنان آزرده اند که دوازده هزار (۱۲۰۰۰) تن از فرسان عجم را با سرهنگی بدیشان فرستم تا در خانه های آن جماعت نزول کنند و زن و فرزند و اموال و اثقال ایشان را مأخوذ دارند.

در این وقت چشمش بر عدی بن زید افتاد که در برابر ایستاده بود، گفت: هان ای عدی در میان فرزندان منذر هیچ کس را شناخته که حکومت حیره تواند کرد؟ عدی معروض داشت که فرزندان منذر همه در خور حکومت و لایق فرمانند اگر فرمائی ایشان را در حضرت سازم و عرض دهم تا هر که پسند خاطر پادشاه عجم افتد از بهر سلطنت حیره باشد. هرمز سخن او را استوار داشته و بفرمود تا خود شتافته ایشان را به درگاه آرد.

عدی زمین خدمت بوسیده به اراضی حیره شتافت و فرمان هرمز را به فرزندان منذر ابلاغ داد. و در نهان با نعمان گفت که: تو با قَلت بضاعت و کراهت دیداری و برادرانت را با فزونی ثروت موزونی قامت و صفای صورت و سیرت حاصل است اکنون حیلتي باید اندیشید که سلطنت حیره بهره تو شود. نعمان گفت: آنچه فرمائی چنان کنم. پس عدی نعمان را برداشته به نزدیک ابن بردس آمد که یکی از موالان حیره بود تا از بهر او زری به وام ستاند. ابن بردس مسئول او را به اجابت مقرون داشت. لاجرم از آنجا به نزدیک جابر بن شمعون آمدند که یکی از اساقفه بود و در بلد حیره - حیره فصرایش را به ملکیت داشت و از اولاد او سی بن غلام بن بشم بن الاوس

بن جمهیر بن لُحیان بن بنی الحارث بن کعب بود.

بالجمله جابر قدم ایشان را مبارک داشت و کار مهمانی نیکو کرد و روز سیم گفت: ازین عزیمت مقصود و مرام شما چیست؟ عدی گفت: چهل هزار (۴۰۰۰۰) درهم از بهر نعمان به قرض می خواهم برای آنکه در حضرت هرمز به خرج دهم و پادشاهی حیره را از بهر او ستانم. جابر بی گفتگو برفت و هشتاد هزار (۸۰۰۰۰) درهم آورده نزد ایشان بنهاد. نعمان سخت شاد شد و با او گفت: اگر من ملک شوم آنچه به دست کنم آن تو خواهد بود. پس عدی، نعمان را برداشته از نزد جابر بیرون شد و با او گفت: اگر من برادر ثرا از تو بزرگوارتر بدارم رنجه مشو که در آن حکمتی است.

و برادران او را پیوسته از وی گرامیتر می داشت و آن جماعت را یک یک در نهان طلب داشته با ایشان می گفت که: آن روز که به انجمن هرمز در آئی هر جامه که نیکوتر داری بپوش و هر حلی که با شدت زیور کن و چون ثرا به طعام بخواند عجله فرمای و لقمه کوچک بگیر و اندک بخور و اگر گوید: کنایت عرب توانی کرد؟ بگو: بلی. و اگر فرماید چون یکتن از شما عصیان کند او را کیفر توانی نمود، بگو: نتوانم چه ما را بر یکدیگر قدرت نباشد. و این سخن از بهر آن بگوی که هرمز در تفرق شما طمع نینکند و از اجتماع شما در بیم باشد. همگی این سخن از عدی پذیرفتند.

آنگاه نعمان را در نهان طلب داشت و با او گفت: چون به درگاه هرمز شوی جامه سفریان بپوش و شمشیر حمایل کن و چون بر کنار خوان جای کنی لقمه های بزرگ بگیر و بشتاب بخور، زیرا که هرمز از عرب چنین دوست دارد، و اگر گوید: برادرانت را کیفر گناه توانی داد؟ بگو: اگر من زیور خویشان باشم چاره بیگانگان چون توانم کرد.

اما از آن سوی ابن مرنیا، اسود را در نهان طلب داشت و گفت: عدی با شما چه اندرز کرد؟ صورت حاز را مکشوف داشت، ابن مرنیا گفت که: عدی مردی غدار و حیلت گر است و این سلطنت از بهر نعمان خواهد، من بر آنم که اگر بر خلاف فرموده او عمل کنی به مراد خواهی رسید و اگر نه سلطنت نخواهی یافت. اسود گفت: عدی در کار هرمز بینا تر است و اگر من بر خلاف او روم از پی دفع من برخیزد و فتنه انگیزد.

مع النصه همگروه به درگاه هرمز شتافته بار یافتند و به انجمن او در آمدند، شاهنشاه عجم را دیدار ایشان خوش افتاد و آن جماعت را نشستن فرمود و خوان و خورش پیش نهادند و ایشان بدانگونه که عدی فرموده بود خوردن گرفتند، از میانه هرمز چشم بر نعمان گماشت و لثمه‌های بزرگ و بسیار خوردن او را بدید و با عدی به زبان فارسی گفت که: اگر خیری در این جماعت است در نعمان خواهد بود، آنگاه یک یک را در نهانی طلب کرده با ایشان سخن کرد و همه بدانسان پاسخ دادند که عدی فرموده بود.

چون نوبت به نعمان رسید، عرض کرد که: اگر دفع برادران نتوانم کرد، چگونه دفع عرب توانم. هرمز از این سخن در کار او یک جهت شد و او را از بهر سلطنت حیره اختیار کرد و خلعت و منشور بداد و تاجی مکمل که شصت هزار (۶۰۰۰۰) درهم ثمن داشت بدو عطا فرمود و پادشاهی حیره او را مسلم گشت.

در این وقت ابن مرنیا با اسود گفت: این ثمر از آنجا اندوختی که دنبال عدی گرفتی و سخن مرا پذیرفتار نشدی، اما از آن سوی عدی خواست این سلطنت بر نعمان استوار کند، پس از صنادید قوم انجمنی کرد و طعامی نهاد و ابن مرنیا را نیز دعوت فرمود تا از بهر نعمان از مردم بیعت گیرد. و چون انجمن از اکل و شرب پرداختند عدی با ابن مرنیا گفت: از من رنجه مشو اگر خواسته‌ام سلطنت حیره نصیب نعمان شود زیرا که او ربیب من بود چنانکه تو از بهر اسود همان را خواستی و اگر توانستی اسود را به سلطنت برداشتی، آنچه بر خود روانداری بر دیگران روا مدار. آنگاه گفت که: از تو می‌خواهم که در این کار بر من حسد نبری و از جای برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز از نعمان دوری نجوید و از بهر او غایله و داهیه نخواهد و اسرار او را مکشوف نسازد.

چون عدی بن زید ازین سخنان پرداخت عدی بن مرنیا برخاست و به همان سوگندها قسم یاد کرد که پیوسته از نعمان دوری کند و از بهر او طلب غایله و داهیه نماید و اسرار او را مکشوف سازد، و از آن انجمن بیرون شدند. و از پس آن به سوی حیره کوچ دادند و نعمان به دارالاماره پدر آمده بر تخت سلطنت جای کرد و کار خویش را به نظم و نسق بداشت و شاد بنشست.

توطئه ابن مرنیا

اما از آن سوی عدی بن مرنیا با اسود گفت: اگر بر آرزوی خویش ظفر نجستی هم بدینگونه دلیل و زیون نباید بود و از خصمی عدی بن زید باز نباید نشست، چند آنکه گفتم عصیان امر او کن پذیرفتار نشدی و خود را بدین ذلت افکندی، اکنون این مُلک و مال که اندوخته کرده‌ای به چه کار آید، مال از بهر عزت است آن را که عزت نیست مار از مال نیکوتر باشد، اندوخته خویش بر من عرضه کن تا چاره‌ای اندیشم.

اسود سخن او را پذیرفتار شد و تمامت ثروت خویش را بدو گذاشت، و عدی بن مرنیا نیز اندوخته خو را بر زیر آن نهاده دست به حیلت بر آورد و هر روز در خور حضرت نعمان پیشکشی ساز داده و بدو فرستاد و این خدمت چنان کرد که در اندک زمانی معتمد و مؤتمن نعمان گفت تا بدانجا که نعمان بی‌رضا و مشورت ابن مرنیا هیچ حکومت نمی‌کرد و سخن او در میان عرب استوار شد.

در این وقت ابن مرنیا دوستان خود را طلب کرد و ایشان را پیاموخت که هر یک در هر زمان که وقت به دست کنند و توانند نعمان را بیاگاهانند که عدی بن زید مردی نیکوست اما حیلت‌گراست و او هر روز گوید که: نعمان دست نشان من است و من او را این مکان دادم، و اوس بن المقرن را که در نزد نعمان سخت مؤتمن بود بر انگیخت تا روزی مر نعمان را گفت که: خود از عدی شنیدم که همی گفت: این سلطنت من به نعمان دادم و اگر خواهم از او باز ستانم.

قتل عدی بن زید

این سخنان اندک اندک در دل نعمان جای کرد و مهر عدی را از خاطر خلع نمود. از پس روزی چند نامه از طرف عدی مجعول کرد. خطاب به یکی از سپهسالاران نعمان که همه بر فتنه و فساد کار نعمان مقصور بود و این نامه را نیز بدو باز نمودند. در این وقت نعمان یک باره دل بر قتل عدی نهاد و نامه‌ای بدو کرد که مرا آرزوی دیدار تو پیش آمده است اگر توانی از هر مرز اجازت حاصل کرده آهنگ حیره فرمای

تا روزی چند با هم روزگار بریم.

چون این نامه به عدی رسید از شاهنشاه عجم رخصت یافته به سوی حیره شتافت و نعمان این بدانست و بی آنکه او را دیدار کند بفرمود هم از راه او را به زندان بردند و بند بر نهادند. عدی را این کار شگفت افتاد؛ زیرا که در خویشتن گناهی نمی دانست پس شعری چند گفته به نعمان فرستاد، باشد که بر حال او نگران شود و به دقت نظر در کار او بیند. و سخنانش در نعمان اثر نکرد و حبس او به درازا کشید، ناچار نامه‌ای به برادر خود اُبی فرستاد که بر در هرمز از جانب او خلیفتی داشت و صورت حال خود را باز نمود. اُبی این قصه را با هرمز برداشت و خواستار خلاصی برادر گشت.

شاهنشاه عجم منشوری به سوی نعمان کرد که: عدی را از بند آزاد کرده به سوی ما فرست و این منشور را به رسولی سپرد تا بدو برد و اُبی آن رسول را زر و سیم عطا کرد که از آن پیش که نعمان را دیدار کنی به زندان شو و حال عدی را بدان، چه اگر نعمان حکم این منشور بداند او را زنده نگذارد.

لاجرم رسول راه حیره پیش گرفت و هم از راه به زندان عدی در رفت و او را دید. عدی با او گفت: تو از من دور مشو خود به نزدیک من باش و کتاب هرمز را به نعمان فرست. رسول گفت: نتوانم این کار کرد و نامه شاهنشاه را به دیگر کس نتوانم سپرد. و از نزد عدی بیرون شده به حضرت نعمان آمد و فرمان هرمز را ابلاغ داشت. دشمنان عدی که از بنی بغیله بودند و نسب به آل غسان می بردند در نهان با نعمان گفتند که: اگر عدی از این بند رها شود فتنه‌ای بزرگ بر انگیزد.

لاجرم نعمان کس فرستاد تا در زندان او را مخنوق^۱ داشتند و به خاک سپردند و رسول هرمز را بزرگوار داشت و چهار هزار (۴۰۰۰) درهم عطا بداد و کنیزکی نیکو رخصت بدو بخشید و گفت: من او را به مزاح باز داشته‌ام چه بایست به حضرت هرمز معروض داشت، هم اکنون فردا خود به زندان در رفته او را رها کن و با خودش به مداین کوچ ده.

روز دیگر چون رسول به زندان در آمد. عدی را مقتول و مدفون یافت و زندانیان گفت: او روزی چند است که مرده است و ما از بیم نعمان ظاهراً نساخته‌ایم. رسول بر

۱. مخنوق: خفه کرده شده را گویند.

آشفته و به نزد نعمان آمد و گفت: من خود روز گذشته عدی را تندرست و زنده دیدم چه شد که گویند اکنون روزهاست که مرده است. نعمان گفت: تُرا هرگز به نزد من فرستاد، فرمود که به زندان شوی. همانا از برادرِ عَدِی رشوت گرفتی و این کار به فضول کردی و او را بیم همی داد و از آن سوی بر صله و جایزه بینزدود، چندانکه فریفته شد. و چون به حضرت هرمز آمد معروض داشت که: قبل از آنکه من به حیره شوم عدی را مرگ رسیده وداع جهان گفته بود.

اما بعد از قتل بر نعمان معلوم شد که او را جنایتی نبوده و بی گناه کشته شده و سخت از قتل او پشیمان شده و روزگاری به ندامت می زیست تا روزی چنان افتاد که در نخجیرگاه با پسری دوچار شد و او را با عدی به شباهت تمام یافت با او گفت: تو چه کسی و از کجائی؟ عرض کرد که: مرا زید نام است و پسر عدی بن زیدم. نعمان از دیدار او شاد شد و او را به سرای خویش آورد و اشفاق و الطاف فراوان کرد و از آنچه بر عدی رفته بود عذر بخواست، آنگاه کار او را از بهر سفر راست کرده فرمود تا به مداین شود و نامه‌ای به حضرت هرمز کرد که من در مرگ عدی سوگوارتر از هر کسم، اینک پسر او به غایت جمال و کمال است و شاهنشاه را هرگز قانون نبود که پسری را از شغل پدر باز دارد و اگر منصب عدی با فرزندش تفویض شود از فتوت شاهانه بعید نخواهد بود.

زید نامه بگرفت و به درگاه هرمز آمد و رخصت بار حاصل کرده در آمد و چون از حال نعمان پرسش رفت او را ثنا گفت و ستایش فرستاد. پس شاهنشاه عجم منصب عَدِی را بدو تفویض داشت و مکاتیب عرب را همه بدو باز گذاشت. و زید روز تا روز مؤمن و مقرب گشت و این کار بداشت تا روزگار دولت خسرو پرویز فراز آمد. چنانکه مرقوم خواهد شد.

صفت لشکر نعمان

اما نعمان از پس این واقعه در کار سلطنت استقرار تمام یافت و قانون چند استوار کرد و او را پنج گونه لشکر بود:

یک طایفه را «رهاین» می نامیدند و ایشان پانصد (۵۰۰) تن از قبایل عرب بودند

که همواره بر دَرِ سرای نعمان جای داشتند و چون یک سال به سر می‌رفت آن جماعت به خانه‌های خویش می‌شدند و پانصد (۵۰۰) تن دیگر به جای ایشان می‌آمد و مقیم می‌گشت. و نعمان یک ماه آخر سال ایشان را خوان می‌نهاد و خورش می‌داد، از این روی آن جماعت را «ذووالاکال» نیز می‌نامیدند.

و طایفه دوم را «صنایع» می‌گفتند و ایشان همواره در حضرت نعمان جای داشتند و از قبیله بنی قیس بودند.

و طایفه سیم را «وضایع» می‌نامیدند و ایشان هزار (۱۰۰۰) تن از مردم عجم بودند که ملک‌الملوک ایران به توقف حیره مأمور می‌داشت و چون یک سال بر می‌آمد آن جماعت را طلب داشته هزار (۱۰۰۰) تن دیگر به جای ایشان می‌گذاشت.

و طایفه چهارم را «اشاهب» می‌نامیدند و آن جماعت از برادران و بنی اعمام و خویشان نعمان بودند چنانکه بدان اشارت شد.

و طایفه پنجم را «دَوَسَر» می‌نامیدند و ایشان اشد و اخشن کتاب نعمان بودند و آن جماعت هر چند تن نسب از قبیله‌ای داشتند، جز اینکه بیشتر از ایشان از قبیله ربیعه بودند.

یوم نعم و یوم بؤس نعمان

و نعمان را از تمامت سال دو روز معین بود که یکی را یوم «نعم» می‌خواند و آن دیگر را یوم «بؤس» می‌نامید و در روز نعم اسباب حرب ساز داده بر قصر خویش می‌نشست و بر راه نگران بود، هر کس نخستین بدو می‌رسید او را نعمت فراوان می‌داد و به عطیت گوناگون خرسند می‌داشت. و آنگاه که روز بؤس بود سلاح جنگ در بر راست کرده با سواران و پیادگان خود از بلده حیره بیرون می‌شد و در غَرَبین می‌ایستاد. و آن دو خرپشته بود که عقیل و مالک دو ندیم جذیمه‌الابرش - که شرح حالش مذکور شد - مدفون بودند و هر کس که نخستین در آن روز در برابر چشم نعمان می‌آمد حکم می‌داد تا او را می‌کشتند و خونس بر قبر عقیل و مالک آهار می‌کردند.

و روزگاری دراز نعمان بدین قانون می زیست تا روزی چنان افتاد که از بهر نخجیر کردن از شهر بدر شد و بر اسب خویش که «یَحْمُوم» نام داشت بر آمد و راه بیابان پیش گرفت و لختی از دنبال قافله همی بتاخت، ناگاه یَحْمُوم زمام از دست او بستد و عنان بکشد و چندان برفت که نعمان از مردم خود دور افتاد.

در این وقت روز بیگاه شد و بارانی به شدت ببارید و نعمان پناهی همی جست و ناچار به خانه مردی که حَنْظَلَه نام داشت از قبیله بنی طی در آمد و حَنْظَلَه استقبال او کرد و او را فرود آورد و از خورش و خوردنی جز یک میش و مقداری از آرد گندم نداشت، پس ضجیع او از آن آرد نان کرد و حَنْظَلَه نخست شیر میش را بدوشید و آنگاهش ذبح کرده از گوشتش شوربائی بر آورد و آن نان و شیر و شوربا را به نزد نعمان نهاد تا بنوشید و بخورد و سیراب گشت، و آنگاه از بهر او شراب آورد و ستیغ کرد، و چون نعمان بخت قصه همی گفت تا صبح بر آمد.

پس نعمان از خواب برخاست و بر اسب خود بر نشست و گفت: ای مرد طائی دانسته باش که نعمان بن منذر پادشاه حیره منم، اگر روزی به نزدیک من آئی ترا پاداشی پادشاهانه خواهم داد، حَنْظَلَه گفت: اگر خدای خواهد به حضرت خواهم شتافت. پس نعمان به خیل خود پیوست، و چون روزگاری بر این گذشت حَنْظَلَه به غایت درویش گشت و کار معاش بر او صعب افتاد، ضجیع او با وی گفت که: وقت است اگر به حضرت نعمان شوی و به دستیاری بذل و بخشش او ازین سوء معیشت و ذلت خلاصی جوئی.

حَنْظَلَه این سخن از او پذیرفته به درگاه نعمان آمد و از قضا روز بؤس نعمان رسید. چون چشم نعمان بدو افتاد او را بشناخت و دریغ خورد که چرا در چنین روز آمده است. پس روی بدو کرد و گفت: آیا حَنْظَلَه طائی نیستی که شبی مرا میزبان بودی؟ گفت: همانم. فرمود. چرا این هنگام به نزدیک من آمدی که اگر قابوس فرزندم در آید کشته شود. اکنون از بهر تو رهائی نیست هر حاجت که از دنیا خورهی طلب کن تا اسعاف حاجت تو کنم، آنگاه سرت بر گیرم.

حَنْظَلَه گفت: أَبِیْتُ اللّٰعْنُ من چه دانستم این روز مشئوم را و مرا بعد از مرگ چه حاجت با دنیا باشد، اینک در خانه دختری رضیع و طفلی چند صغیر دارم که همه عریان و گرسنه اند بدان امید بدین حضرت شتافتم که ایشان را نانی برم و جامه ای به

دست کنم، اکنون اگر از مرگ من گریز نداری اینقدر مهلت ده که به خانه شوم و اهل خود را وصیت کنم و از بهر فرزندان کنیلی جویم، پس باز آیم تا هر چه خواهی چنان کنی.

نعمان گفت: تُرا ضامنی باید که اگر به عهد خود وفا نکنی به جای تو مسئول سازم. حنظله به هر طرف نگریست تا با که پناه جوید، ناگاه چشمش بر شریک بن عدی بن قیس^۱ افتاد که نسب از بنی شیبان داشت و کنیت او ابوالخوفزان بود و در جنب نعمان جای داشت پس روی بدو آورده گفت:

بیت

يَا شَرِيكَ بْنَ عَدِيٍّ مَا مِنَ الْمَوْتِ انْهَازِمِي
مَنْ لِلْأَطْفَالِ ضِعَافٍ عَدَمُوا طَعْمَ الطَّعَامِ
بَيْنَ جُوعٍ وَانْتِظَارٍ وَافْتِقَارٍ وَ سِقَامٍ
يَا أَخَا كُلِّ كَرِيمٍ أَنْتَ مِنْ قَوْمٍ كِرَامٍ
يَا أَخَا النِّعْمَانِ جُدْ لِي بِضَمَانٍ وَ التِّزَامِ
وَ لَكَ اللَّهُ بِأَنِّي رَاجِعٌ قَبْلَ الظُّلَامِ^۲

شریک گفت: ای حنظله من هرگز خویشتن را از بهر تو به کشتن ندهم و بی موجهی این حمل بر پشت ننهم.

فُراد بن أجدع که مردی از بنی کلب بود چون این بدید پیش دوید و با نعمان گفت: امر این مرد طائی با من است، هم اکنون من او را ضامنم که اگر باز نیاید به جای او کشته شوم. نعمان سخن او را پذیرفت و پانصد (۵۰۰) نفر شتر با حنظله عطا داد و او را یک سال میقات بنهاد که به خانه خویش شده کار اهل خود را به نظام کند و سال دیگر چون همین یوم بؤس برسد باز آید.

۱. نام او را به صورت: شریک بن عمرو بن قیس نیز نگاشته‌اند.

۲. این اشعار به صور مختلف و با تقدیم و تأخر ابیات و مصراع آمده چنانکه در مجمع‌الامثال میدانی بدین صورت است:

یا شریکا یا ابن عمرو	هل من الموت محاله
یا آخا کل مضاف	یا آخا من لا آخاله
یا آخا النعمان فک الس	یوم ضیفاً قد أتى له
طالما عالج کرب الس	موت لا ینعم باله

پس حنظله برفت و آن سال شمرده شد و آن روز برسید که روز دیگر یوم بؤس است. نعمان با قُراد گفت: چگونه‌ای؟ همانا فردا مقتول خواهی گشت. قُراد گفت: اِنْ غَدًا لِنَاظِرُهُ قَرِيبٌ ا. و این سخن در میان عرب مثل شد.

بالجمله روز دیگر نعمان سلاح در بر راست کرد و با سواران و پیادگان خود به غریبین آمد و دوست می‌داشت که مرد طائی وفا به وعده نکند و قُراد به جای او کشته شود. پس حکم به قتل قُراد کرد. صنادید حضرت گفتند: تا روز بی‌گاه نشود نمی‌توان قُراد را کشت، چه ممکن است که مرد طائی باز آید. ناچار نعمان بماند تا فرود شدن آفتاب نزدیک شد، پس حکم به قتل قُراد داد و او را به نطع بر نشانند و تیغ بر کشیدند، در این وقت ضجیع او بر سر او آمد و گفت:

بیت

اِذَا عَثِرْتُ بِكَى لِي قُرَادُ بْنُ أَجْدَعَا زَهَبْنَا لِقَتْلِ لَا زَهَبْنَا مُوَدَّعَا
أَتَيْتُهُ الْمَنَاءَ بِعَتَّةٍ دُونَ قُومِهِ قَامَسِي أَسِيرًا حَاضِرَ الْبَيْتِ أَضْرَعَا

درین هنگام مردی از راه دور پدیدار شد که به سرعت تمام طی مسافت همی کرد. مردم با نعمان گفتند: قُراد را بگذار تا این مرد برسد باشد که مرد طائی بود. در این سخن بودند که حنظله از راه برسید و گرم می‌شتافت که مبادا قُراد به جای او کشته شود.

چون چشم نعمان بر او افتاد از قتل او کراهتی تمام به دست کرد و در عجب رفت که چرا بار دیگر خود را به بلا افکند، و با او گفت: تُرا چه بر این داشت که بعد از خلاصی خود را به هلاکت افکندی؟ گفت: سبب وفای عهد من بود. گفت: این وفا را که با تو اموخت؟ عرض کرد که: دین من. نعمان گفت: دین خود را بر من عرضه کن تا در آیم که این چنین دین جز بر حق نتواند بود. پس حنظله شریعت عیسی علیه السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمام اهل حیره از بت پرستیدن به کیش عیسی علیه السلام شدند. آنگاه نعمان فرمود: نمی‌دانم که وفای عهد تو زیاده است که مراجعت کردی یا قُراد که ضمانت تو کرد، در هر حال من لثیم تر از شما نخواهم شد.

- -

۱. قُراد در جواب نعمان گفت:

فَإِنْ يَكُ صَدْرُ هَذَا الْيَوْمِ وَلِيَّ فَإِنْ غَدًا لِنَاظِرِهِ قَرِيبٌ

و مصراع دوم این بیت در میان عرب ضرب المثل گشت. (مجمع الامثال میدانی، ۷۰/۱-۷۲).

پس از خون هر دو در گذشت و قانون یوم بؤس را به کلی از میان برداشت، و حنظله این دو بیت در مدح قُرَاد گفت^۱:

بیت

أَلَا إِنَّمَا يَسْمُؤُا إِلَى الْمَجْدِ وَالْعُلَى
مَخَارِيقُ أَمْثَالِ الْقُرَادِ وَ أَهْلِهِ
مَخَارِيقُ^۲ أَمْثَالِ الْقُرَادِ بْنِ أَجْدَعَا
فَإِنَّهُمْ الْأَخْيَارُ مِنْ رَهْطِ^۳ تَبَعَا

انتقام خون پدر را

بالجمله نعمان در کمال استقلال و استبداد سلطنت حیره داشت تا پادشاهی هرمز بن نوشیروان به نهایت شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت، و زید بن عدی در حضرت پرویز روز می گذاشت و انتهاز فرصت داشت تا مگر خون پدر از نعمان باز جوید.

و ملوک عجم را رسم بود که هر سال چند تن خصی به اطراف ممالک محروسه بر می گماشتند تا بهر جای شتافته دوشیزگان نیکو منظر را از سرای محشم و درویش اختیار کرده به حضرت آورند تا پادشاه ایشان را به شرط زنی به خانه آورد و صفت آن دوشیزه که در خور پادشاه بود نگاشته به خزانه اندر بود. و چون وقت می رسید و هر خصی را یکی از آن نگاشته به دست داده گسیل می ساختند تا بدان صفت دوشیزه ای آورد.

و این قانون از آنجا در میان ملوک عجم رسم شد که در زمان نوشیروان، منذر ماء السماء - که شرح حالش مرقوم شد - بر سر حارث بن ابی شمر غسانی غارت برد و از شام کنیزکی به اسیری آورد و او را به حضرت نوشیروان هدیه فرستاد و به زبان تازی بدو نامه کرد که کنیزکی بدین صفت روانه درگاه ساختم و کلمات آن نامه این

۱. حَنْظَلَةُ نَخَسَتْ كَقَت:

مَا كُنْتُ أُخْلِفُ ظَنَّهُ بَعْدَ الَّذِي
وَلَقَدْ دَعَيْتَنِي لِلْخِلَافِ ضَلَالَتِي
إِنِّي أَمْرٌ مِثْلِي الْوَفَاءُ سَجِيَّةُ
أَسَدِي إِلَى مِنَ الْفَعَالِ الْحَالِي
فَأَبَيْتُ غَيْرَ تَمَجُّدِي وَ فَعَالِي
وَ جَزَاءُ كُلِّ مَكَارِمٍ بِذَالِ

۲. مخاریق جمع مخراق، مخراق: سید و سخی و شجاع.

۳. رهط: قوم و قبیله را گویند.

بو ۵:

إِنِّي قَدْ وَجَّهْتُ إِلَى الْمَلِكِ جَارِيَةً مُعْتَدِلَةً الْخَلْقِ نَشِيَّةَ اللَّوْنِ وَ الشَّغْرَ^۱ بَيْضَاءَ قَمْرَاءَ وَ
 طَفَاءَ^۲ كَحْلَاءَ^۳ دَعَجَاءَ^۴ حوراءَ عَيْنَاءَ^۵ قَنَوَاءَ^۶ شَمَاءَ^۷ بَرَجَاءَ^۸ رَجَاءَ^۹ أَسِيلَةَ^{۱۰} الْخَدُّ شَهِيَّةَ
 الْمُتَبَلَّ جَثَلَةَ^{۱۱} الشَّعْرَ عَظِيمَةَ الْهَامَةَ^{۱۲} بَعِيدَةَ مَهْرَى الْقُرْطِ^{۱۳} عَرِيضَةَ الصَّدْرِ كَاعِبَ^{۱۴}
 الثَّدْيِ حَسَنَةَ الْمُعْصَمِ^{۱۵} لَطِيفَةَ الْكَفِّ ضَامِرَةَ^{۱۶} الْبَطْنِ خَمِيصَةَ^{۱۷} الْخَصْرِ^{۱۸} غَرِثِي^{۱۹}
 الْوُشَاحِ^{۲۰} رَابِيَةَ^{۲۱} الْكَنْفِ لَفَاءَ^{۲۲} الْفَخْذَيْنِ رِيًّا^{۲۳} الرُّوَادِفِ ضَخْمَةَ الْمَأْكَمَتَيْنِ عَظِيمَةَ الرِّكْبَةِ
 مُنْعَمَةَ السَّاقِ مُشَبَّعَةَ الْخُلُحَانِ لَطِيفَةَ الْكُعْبِ وَالْتَدَمَ قَطْرُفَ الْمَشْيِ مِكْسَالَ الضُّحَى
 بَضَّةَ^{۲۴} الْمُتَجَرِّدِ سَمُوعَةَ لِلْسَّيِّدِ لَيْسَتْ بِخَنْسَاءَ^{۲۵} وَلَا سَفْعَاءَ^{۲۶} ذَلِيلَةَ الْأَنْفِ عَزِيزَةَ
 النَّفْسِ حَنِيَّةَ^{۲۷} رَزِينَةَ^{۲۸} حَلِيمَةَ زَكِيَّةَ كَرِيمَةَ الْخَالِ قَدْ أَحْكَمْتَهَا الْأُمُورُ فِي الْأَدَبِ فَرَأَيْتَهَا
 رَأَى أَهْلَ الشَّرَفِ وَ عَمَلُهَا عَمَلُ أَهْلِ الْحَاجَةِ صَنَاعَ الْكُنَّيْنِ قَطِيعَةَ الْبَلْسَانِ زَهْوَةَ
 الصُّوَرِ سَاكِنَةَ تَرْبِيقِ الْبَيْتِ وَ تَشْيِينَ الْعُدَى^{۲۹} وَ إِنِ ارْدَتْهَا أَشْتَهَتْ وَ إِنِ تَرَكْتُهَا أَهْتَتْ إِذَا
 وَطِئَتْهَا تَحْمَلُوقَ عَيْنَاهَا وَ تَحْمَرُ خُدَاهَا وَ تَذْبَذِبُ شَفَتَاهَا وَ كَلَامُهَا مَعْرُوفَةٌ وَ تَبَادُرُكَ
 الْوُثْبَةُ^{۳۰} إِذَا قُمْتَ وَ لَا تَجْلِسُ إِلَّا بِأَمْرِي إِذَا جَلَسْتَ.

۱. شغرا: دندان را گویند.

۲. وطفاء: بسیار مژه و بسیار ابرو و طفاء: ابروهای فرو هشته را گویند.

۳. کحلأء: زنی که چشمش سرمه گون باشد.

۴. دعج: فراخی چشم.

۵. عیناء: زن فراخ چشم گویند.

۶. شماء: بلندی بینی.

۷. قنواء: بر آمدن میان بینی و تنگی سوراخهای آن.

۸. برجاء: به کمال رسیدن سپیدی و سیاهی چشم.

۹. رجاء: باریکی و درازی ابرو.

۱۰. اسیل: کشیده.

۱۱. جثله: موئی که درازی و کوتاهی آن به اندازه باشد.

۱۲. هامه: سر را گویند از هر چیز.

۱۳. قرط: گوشواره. ۱۴. کاعب: نار پستان.

۱۵. معصم: جای دست.

۱۶. ضامرة: باریک اندام.

۱۷. خميص: باریک شکم.

۱۸. خصرة: میان را گویند.

۱۹. غرثی: کنایه از باریک میان است.

۲۰. ربيو: فروزی، فروز شدن و رایبه: بلندی. ۲۱. لفاء: زن بزرگ سرین.

۲۲. ریا: سرین زن. ۲۳. بضه: زن تنک پوست آکنده گوشت.

۲۴. خنساء: زنی که سر بینی او سپس رفته باشد.

۲۵. سفعة: سیاهی که به سرخی زند. ۲۶. خنیه: حفاوت و مهربانی.

۲۷. رزینه: با وقار. ۲۸. عدی: دشمنان. ۲۹. وثب: برجستن را گویند.

به پارسی این کلمات این چنین باشد. گوید: همانا کنیزکی به درگاه ملک گسیل داشتم که خلقتی به اندازه دارد و او را لونی پاک و دندانهای پاکیزه است و مانند آفتاب و ماه بود با مژده انبوه و چشم گشاده مکحول که سپیدی و سیاهیش به کمال است، و او راست بینی به اعتدال برآمده ضیق المنخر و ابروان باریک و دراز و رخسار کشیده و بوسه گاه لذیذ و گیسوان به اندازه، همانا بزرگ سر و دراز گردن و فراخ سینه و نار پستان و نیکو ساعد و لطیف کف و لاغر شکم و باریک میان و فربه کنل و آکنده ران و سیراب ارداف و بزرگ سرین و گرد زانو و سطر ساق و لطیف کعب بود که به وقار سیر کند و بزرگ منش و تنگ پوست و آکنده گوشت باشد و مولای خویش را فرمانبرداری کند و منزله از پستی بینی و حمیرت و سواد وجه باشد و در نزد مولای خود خاضع است هر چند عزیز و مهربان و باوقار بود؛ و پاکیزه و با نژاد و مجرب است، و چون اشراف رأی زند و به همه کار توانا بود و کم سخن باشد و نرم سخن گوید و زینت خانه بود و دشمنان را به زشتی افکند، و اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر ترک او گیری از تو کناره جوید، و چون با او در آمیزی تند بر تو نظر افکند و از شرم چهره سرخ کند و لبانش به جنبش آید و نیکو سخن گوید و چون برخیزی از تو سبقت جوید و چون بنشینی با امر تو بنشیند.

مع النصه نوشیروان آن کنیزک را پذیرفت و بفرمود تا کلمات مندر را به فارسی ترجمه کرده در خزانه به ودیعت نهاده بودند تا هر سال چون در طلب دوشیزگان فرستد آن نگاشته به خصیان دهد تا هم بدان صفت طلب کنند. و این بیود تا زمان دولت خسرو پرویز پیش آمد، او نیز هر سال دوشیزگان بدین صفت طلب می داشت. و هم در سیریک سال چنان افتاد که سه تن خصی طلب داشته یکی را به روم و آن دیگر را به ترکستان و سیم را به خزران سفر کردن فرمود تا بدان صفت دوشیزگان آرند.

در این وقت زید بن عدی در حضرت حاضر بود فرست به دست کرده معروض داشت که: این چنین دوشیزه که پادشاه خواهد در سرای بنده او نعمان است، چه او را دختری است که حدیقه نام دارد و رویش چون بوستان بهاری و قامتش چون سرو جویباری است. و چندان بگفت که پرویز را شیفته جمال او ساخت. پس با زید بن عدی فرمود که نامه ای به سوی نعمان کن تا حدیقه را به سرای شاهانه فرستد، و با

خصی گفت: این نامه را به نعمان ده و خود به اراضی روم شو و دوشیزگان دیگر طلب فرمای، چون مراجعت کنی نعمان نیز کار حدیقه را راست کرده به همراه تو گسیل سازد.

زید بن عدی چون دل پرویز را شیفته حدیقه یافت و دانسته بود که عرب دختر به عجم ندهد و ازینجا پرویز با نعمان آشفته خواهد شد عرض کرد که: اگر پادشاه دختر نعمان را نخواهد نیز روا باشد، چه عرب مردمی بی ادب می باشند و عار دارند که با عجم پیوند کنند و سخت زشت می نماید که ملک الملوک دختر نعمان را بخواهد و او استنکاف ورزد.

این سخن پرویز را ثقیل افتاد و او را لجاج شاهانه بگرفت و با خصی فرمود که: دیگر سفر روم واجب نیست، هم از اینجا شتاب کن و حدیقه را برداشته به درگاه حاضر ساز. زید عرض کرد که: اکنون چون رأی ملک بر این است مرا نیز فرمان دهد تا با خصی به حیره شوم که نعمان حیلت نتواند کرد باشد که دختری جز حدیقه را بر خصی عرضه کند و باز نماید که مرا دختری بدان صفت که پادشاه خواسته نباشد و نیز یک تن دیگر که لغت عرب داند با من همراه کند تا اگر نعمان نه بر وفق مرام سخن گوید، در حضرت پادشاه گواهی دهد.

لاجرم پرویز، زید بن عدی را با یک تن رسول دیگر روانه حیره داشت و زید به نزدیک نعمان آمد، پیام پادشاه عجم را بگذاشت. این سخن بر نعمان سخت آمد و در جواب گفت: *أَنْ فِیْ مَیْهَا الْعِرَاقِ لَمَنْدُوحَةُ الْمَلِکِ عَنْ سُودَانِ أَهْلِ الْعَرَبِ*. یعنی: به درستی که در گاو چشمان عراق هر آینه جای وسعت و استغنای ملک است از سیاهان اهل عرب، اما زید این سخن را به زشتی بدل ساخت و با رسول پرویز گفت: *مَیْهَا* به معنی ماده گاو باشد و سودان بزرگان و سادات را گویند. نعمان در جواب می گوید: ماده گاوان عجم کفایت می کند خسرو پرویز را دیگر چه واجب است که قصد مهتر زادگان و بنات بزرگان و سادات عرب کند و او را بدین سخن گواه گرفت.

۱. *مَیْهَا*: به معنی ماده گاو وحشی است.

قتل نعمان

مع القصة نعمان دو روز ایشان را بداشت و روز سیم نامه‌ای به ملک الملوک نگاشت که: بدین صفت دوشیزه‌ای در سرای من نباشد، و با زید گفت: عذر من از پادشاه بخواه و ایشان را گسیل ساخت. پس زید به حضرت پرویز آمد و نامه نعمان بداد. پرویز گفت: کدام دوشیزه بود که تو نشان دادی؟ زیرا که نعمان نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر نبوده. زید عرض کرد که من نیز گفتم که: او دختر خویش را نخواهد داد، ایشان از دنائت طبع و خشونت خوی خواری و گرسنگی خود را بر سیری و ریاست تو ترجیح نهند و سموم آن ارض را بر ریاچ این اراضی تفضیل گذارند، هم اکنون ازین رسول پرسش کن تا چه گفت؛ زیرا که من پادشاه را بزرگتر از آن دانم که سخنان او را دیگر بار بر زبان آرم.

پرویز از رسول پرسش کرد و او آنچه به یاد داشت باز نمود. ملک الملوک عجم در خشم شد و گفت: بسیار بندگان زیاده بر این اراده کرده‌اند و کار ایشان به عقل و نکال افتاده، این سخن پراکنده گشت و نعمان نیز بشنید و دانست خطری عظیم در پیش دارد.

بالجمله پرویز چند ماه ساکت بماند و آنگاه کس به نزد نعمان فرستاد که: ما را با تو حاجتی است. و او را به حضرت طلب داشت. نعمان دانست که این سفر به خیر نباشد، لاجرم سر از فرمان بر تافت. چون این خبر به پرویز رسید آیاس بن قبیضة الطائی را که از اکابر عرب بود با چهار هزار (۴۰۰۰) مرد دلیر مبارز مأمور داشت که به اراضی حیره تاخته نعمان را از تخت به زیر آورد و دست بسته به حضرت فرستد. چون این خبر به نعمان رسید زن و فرزند و اموال و اثقال خویش را حمل کرده به جبل بنی طی گریخت تا از ایشان پناه جوید. مردم طی گفتند: ما نتوانیم ترا پذیرفت زیرا که با پرویز قوت مناجزت^۱ و مبارزت نداریم. نعمان گفت: من شما را پایمال ستور پرویز نخواهم و از آنجا کوچ داده فراوان در قبایل عرب بگشت و هیچ کس او را پناه نداد. چون به اراضی بنی رواحه بن ربیعة بن عبس رسید ایشان گفتند: اگر خواهی ما از بهر تو مقاتلت اندازیم و مصاف دهیم. نعمان گفت: شما را نیز به کشتن

۱. مناجزت: به معنی مقاتله کردن باشد.

ندهم و با پرویز به جنگ نیفکنم و از آنجا کوچ داده به ذی قار^۱ آمد و در میان بنی شیبان فرود شد. هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ربیع بن ذهل بن شیبان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آنجا سکون داشت و قیس بن مسعود بن قیس بن خالد ذی الجدین نیز در آن اراضی می زیست و از دیوان پرویز مرسوم می مقرر داشت، ازین روی که شتران پرویز را در آن اراضی کفیل بود و رعایت می کرد.

بالجمله نعمان را در ضمیر آمد که از بنی شیبان مدد جوید، پس دختر خود حدیثه را به هانی به زنی سپرد و او و قبیله بنی شیبان گفتند: ما هیچ از خدمت تو باز نشویم و از مقاتلت با پرویز پرهیز نکنیم اگر از بهر تو سودی کند. پس هانی گفت: این کوشش از برای تو خسران آرد چه من و تو هر دو مقتول شویم و تو از پس آنکه پادشاهی کرده باشی چگونه از در هر کس زبون و ذلیل در آئی، مرگ از این زندگانی بهتر است، اکنون صواب چنان می نماید که اهل و مال خویش به نزدیک من و دیعت کنی تا چنان بدارم که اهل و مال خود را و تو خود به حضرت پرویز کوچ دهی، اگر بکشد به نام باشد و اگر ببخشد هم سلطنت ترا خواهد بود. همانا از پس پادشاهی گدائی نتوان کرد. و زن نعمان نیز بدین سخن گواهی داد.

لاجرم نعمان نامه ای از در مسکنت و ضراعت بنگاشت و پیشکشی در خور درگاه پرویز ساز داده با رسولی چرب زبان انفاذ داشت. آنگاه خواسته و خزانه خویش را با زن و فرزند و چهارصد (۴۰۰) اسب و چهارصد (۴۰۰) جوشن و دیگر سلاحها هر چه او را بود به هانی سپرد و عزیمت ستر مداین را تصمیم داد. در این وقت رسول او برسد و گفت: پرویز پیشکش ترا پذیرفتار گشت و اظهار عطف و فرمود و او را با تو ناهموار نیافتم.

این سخن دل نعمان را به جای آورد و به سوی مداین شتاب کرد. چون بر سر پل ساباط^۲ رسید با زید بن عدی باز خورد. زید با او گفت: اَنْجُ نَعِیمُ اِنْ اِسْتَطَعْتَ النَّجَاءَ یعنی: ای نعمانک خلاص کن خود را اگر می توانی. نعمان گفت: ای زید این حیل تو کردی اگر زنده ماندم ترا با پدر ملحق سازم و چنانکه بکشم که هیچ عرب کشته نشده باشد. زید گفت: اَمَضْ اِشَانِکَ نَعِیمُ فَقَدْ وَاللّٰہِ اَخِیْتُ لَکَ اَخِیَّةً لَا یَقْطَعُهَا الْمُهْرُ

۱. ذی قار: اسم آبی است از بکر بن وایل نزدیک به کوفه.

۲. ساباط: نام قریه ای است نزدیک به مداین.

الْأَرْنَ^۱ یعنی: بکن ای نعمانک آنچه می خواهی، سوگند با خدای که ترا به اخیّه ای بستم که گره با نشاط آن را نتواند گسیخت.

بالجمله نعمان به درگاه پرویز آمد و زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت: این غلام یعنی زید بن عدی سخن مرا دیگرگون ساخت و واژونه ترجمانی کرد و مهر پادشاه را از من بگردانید و کار حیره را آشفته ساخت. زید چون این بشنید پیش شده و روی بر خاک نهاده عرض کرد که: ای پادشاه این بندگان تو چون بر تخت شوند و تاج بر نهند و باده خورند و مست گردند ترا خداوند خود ندانند؛ بلکه بنده خویش شمرند. پس روی با نعمان کرد و گفت: تونه آنی که بر تخت خویش بر آمدی و همی گفتی: مملکت عجم بهره من خواهد شد و اگر من به دست نکم فرزندی من در آنجا سلطنت خواهد کرد، و بدین گفته سوگند یاد کرد. پرویز را استوار افتاد، پس بفرمود از بهر او در سبابط زندانی کردند و او را بند نهاده باز داشتند تا در زندان جان بداد چنانکه اعشی گوید:

بیت

فَذَاكَ وَ مَا أَتَجَى^۲ مِنَ الْمَوْتِ رَبَّةٌ بِسَابَاطٍ حَتَّى مَاتَ وَ هُوَ مُحْرَزَقٌ^۳

و این واقعه حرب ذی قار را انگیزته کرد و بسی خونها ریخته شد - چنانکه انشاء الله در ذیل قصه خسرو پرویز باز نموده خواهد شد - و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو (۲۲) سال بود.

قصه مشاهیر عرب و وقایع عجیه زمان نعمان

هم اکنون چنان صواب نبود که قصه بعضی از مشاهیر عرب و وقایع عجیه ای که در زمان نعمان افتاد در دنبال حدیث او مرقوم می شود.

۱. ارن: به تحریک شادمانی و نشاط کردن. ۲. نجات به ملا: خلاص شدن و رستن. ۳. محرزق: به معنی مضیق است.

انابه ذبیانی

از جمله معاصرین نعمان نابه ذبیانی بود و نابه در لغت عرب آن کس را گویند که: بی آنکه شاعر بوده شعر گوید و نیکو گوید. و حرف ها در لفظ نابه علامت مبالغه است، بالجمله نابه لقب زیاد است و هو زیاد بن معویه بن ضیاب بن جناب بن یربوع بن غیظ بن مَرَّة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ريث بن غطفان بن سعد بن قیس بن غیلان بن مُضر است و کنیت او «ابا امامه» است. و او در حضرت نعمان رتبت منادمت داشت و از جمله جلسای او شمرده می شد و مکانتی تمام داشت و اجل شعرای عرب بود. چنانکه در بازار عکاظ از بهر او قبه بر پای می کردند و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و خنسای دختر عمرو بن الشرید و دیگر کسان حاضر شده اشعار خویش را بر او عرضه می داشتند.

وقتی گروهی از عرب به درگاه نعمان آمدند و مردی از بنی عبس که شتیق نام داشت نیز با ایشان بود، نعمان آن جماعت را فرود آورد و گرامی بداشت. در این وقت شتیق را مرگ برسید و رخت بر بست و نعمان هنگامی که آن گروه را رخصت انصراف می فرمود هر یک را عطائی به سزا کرد و بهره شتیق را حمل داده به اهلش فرستاد. چون این سخن به نابه رسید گفت: رَبِّ سَاعٍ لِّتَاعِدٍ وَ أَكِلٍ غَيْرِ حَامِدٍ یعنی: چه بسیار کس سعی کند برای نشسته و خورنده غیر شاکر. این کلمه در عرب مثل شد و این شعر در مدح نعمان گفت:

بیت

أَبْنَيْتَ لِلْعَبْسِيِّ فَضْلًا وَ نِعْمَةً	وَ مُحَمَّدَةً مِنْ بَاقِيَاتِ الْمُحَامِدِ
حَبَاءَ شَتِيقٍ فَوْقَ اعْظَمِ قَبْرِهِ	وَ مَا كَانَ يُحِبُّ قَبْلَهُ قَبْرٌ وَافِدٍ ^۲
أَتَى أَهْلُهُ مِنْهُ حَبَاءٌ ^۳ وَ نِعْمَةً	وَ رَبُّ أَمْرٍ يَسْعَى لِأَخْرِ قَاعِدِ

بالجمله نعمان را زنی بود که متجرده نام داشت و اجمل نساء عرب بود، وقتی چنان افتاد که به سرای نعمان در رفت و ناگهان با متجرده باز خورد و او را از دیدار مرد بیگانه دهشتی بگرفت و جنبشی نابه هنگام کرده متنعهاش از سر بیفتاد پس

۱. مجمع الامثال میدانی، ۲۹۹/۱ - ۳۰۱. ۲. رسولی که نزد ملوک بود و افاد گویند.

۳. حباء به کسر حاء، مهمله: بخشش و دهش.

ساعد سیمین را تا مرفق حجاب رخساره بداشت و چنان آن ساعد و ذراع فربه بود که سائر صورت او گشت و نابغه در این معنی قصیده‌ای انشاد کرد که این شعر از آن است:

سَطَّ النَّصِيفُ^۱ وَلَمْ يَرَوْا سِقَاطَهُ فَتَنَّا وَلَّتَهُ وَ اتَّقَيْنَا بِسَائِلِهِ

و نیز اشعار دیگر در وصف متجرده داشت که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود.

والمنخل بن عبید بن عامر الیشکری نیز در خدمت نعمان قربتی به کمال داشت و هیچ مردی را در عرب کمال و جمال او نبود، از این روی که نعمان کویه المنظر و ابرش بود متجرده را دل به سوی المنخل همی رفت و به دستیاری رسول و نامه با او آشنا شد گاه گاه از دیدار و کنار او بهره گرفت چنانکه گویند: دو پسر نعمان از المنخل است.

بالجمله چون المنخل اشعار نابغه را بشنید بر وی گران افتاد که چرا معشوقه او را در شعر یاد کرده، پس در وقتی شایسته این قصه با نعمان برداشت و گفت: نابغه را با متجرده راهی است و او را دیدار کرده باشد و اگر نه چون وصف فرج و شکم تواند کرد و آن شعرها را جمله بر نعمان عرضه داشت و نائره خشم او را برافروخت تا دل بر قتل نابغه نهاد.

عصام بن شهیر الحرمی که حاجب نعمان بود این معنی بدانست و نابغه را بیاگاهانید، ناچار نابغه از حیره بگریخت و راه شام پیش گرفت و به سرای عمرو بن الحارث بن الاصغر بن الحارث الاعرج در آمد. و حارث الاعرج پسر الحارث الاکبر ابی شمر است - که شرح حالش مذکور شد - و مادر الحارث الاعرج، ماریه دختر ظالم بن وهب بن الحارث بن معویه بن ثور است از آل کنده که صاحب دو گوشواره گرانها بود، چنانکه در عرب وَلَوْ كَانَ بِقُرْطَي الْمَارِيَةِ مثل است.

مع القصه نابغه به خانه عمرو بن الحارث شد و نخست به نعمان برادر او باز خورد و او هنوز کودک بود و این شعر در مدح او گفت:

بیت

هَذَا غُلَامٌ حَسَنٌ وَجْهَهُ مُسْتَقْبِلُ الْخَيْرِ سَرِيعُ التَّمَدُّمِ

۱. نصیف: مقنعه را گویند.

لِأَخَارِثِ الْأَكْبَرِ وَالْأَخَارِثِ الْأَصْغَرِ وَالْأَخَارِثِ خَيْرِ الْأَنَامِ
 ثُمَّ لِيَهْنِدٍ وَلِيَهْنِدٍ فَتَدَّ
 خَمْسَةَ أَبَائِهِمْ مَأْتُهُمْ
 أَشْرَحَ لِلْخَيْرَاتِ مِنْهُ أَمَامَ
 أَفْضَلُ مَنْ يَشْرِبُ صَوْبُ^۱ الْعَمَامِ

و مدتی در شام بزیست و مدح عمرو و نعمان برادر او را همی گفت. آنگاه آهنگ حضرت نعمان بن منذر کرد چه از وی عطای فراوان برده بود، چندانکه اوانی ذهب و فضه فراهم داشت. و چون از جانب نعمان بيمناک بود به دو تن از بزرگان فزاریين پناه برد و در ملازمت ایشان به حیره آمد. نعمان بفرمود از بهر فزاریين قبه‌ای کردند و ایشان فرود شدند، اما نابغه را با خود همی پنهان داشتند، و نعمان اکرام ایشان را هر روز کنیزکی از خود می فرستاد تا هر دو تن را تدهین^۲ کند و ایشان با او می گفتند که: نخست نابغه را تدهین کن که پناهنده ماست.

چون روزی چند بگذشت نابغه چند شعر از خویشتن با آن کنیزک پیاموخت و خواستار شد که هنگام مستی بر نعمان عرضه دارد. و آن کنیزک در وقتی شایسته آن اشعار بخواند و نعمان را پسندیده افتاد و فرمود: این شعرها جز از نابغه نتواند بود. چون فزاریين این سخن بشنیدند دل قوی داشتند و بامدادی نابغه را برداشته ناگاه بر نعمان در آمدند. نعمان بر نابغه نگریست و دستهای او را خضاب کرده یافت. فرمود: ای نابغه سزاوار آن بود که این دستها به خون تو خضاب شود. فزاریين عرض کردند که: چون وی از ما پناه جسته روا باشد که ملک گناه او را معفو دارد. نعمان مسئول ایشان را به اجابت مقرون داشت و نابغه قصیده مدح که از بهر او کرده بود خواندن گرفت و صد (۱۰۰) شتر سرخ موی صلت یافت. حسان بن ثابت حاضر بود گفت: سه حسد بر دم که نمی دایم کدامیک بزرگتر است. یکی قربت نابغه در حضرت نعمان پس از آنکه بعید افتاد، دیگر آن بلاغت بیان و طلاق لسان و جودت اشعار که او راست، سیم آن شتران سرخ موی که بدو عطا کرده شد.

نابغه جعدی

دیگر از معاصرین نعمان، نابغه جعدی بود و نام او قیس است و هو قیس بن

۱. صوب به معنی فرود آمدن باران است. ۲. تدهین: روغن مالی کردن.

کعب بن عبد الله بن عُدس بن ربیعہ بن جعدہ بن کعب بن ربیعہ بن عامر بن صَعَصَعَه است و کنیت او «ابولیلی» است و او به سال از نابغہ ذبیانی افزون بود، چه از زمان منذر بن مُحرَّق - که شرح حالش مرقوم شد - زندگانی داشت چنانکه خود گوید:

بیت

تَذَكَّرْتُ وَالذِّكْرُ تَهْبِجُ عَلَى الْهَوَىٰ وَ مِنْ عَادَةِ الْمُحْزُونِ أَنْ يَتَذَكَّرَا
 نَدَامَايَ^۱ عِنْدَ الْمُنْذِرِ بْنِ مُحَرَّقٍ أَرَى الْيَوْمَ مِنْهُمْ ظَاهِرَ الْأَرْضِ مُشْتَرَا^۲
 كَهَوْلٌ وَ فِتْيَانٌ كَانَ وَجُوهُهُمْ دَنَانِيرُ مِمَّا شِيفَ^۳ فِي الْأَرْضِ مَعْتَرَا^۴
 و او از آن روز بماند تا ادراک اسلام کرد و با رسول خدای ﷺ ایمان آورد و آن حضرت را مدح گفت و این شعر از آن جمله است:

بیت

بَلَغَ السَّمَاءَ مَجْدُنَا وَ سَنَائُنَا وَ أَنَا لَنَرْجُو فَوْقَ ذَلِكَ مَظْهَرَا^۵
 پیغمبر ﷺ فرمود: اَيْنَ الْمَظْهَرُ يَا أَبَا لَيْلَى؟ عرض کرد: الْجَنَّةُ يَا رَسُولَ اللَّهِ. فرمود: أَجَلُ^۵ إِنْ شَاءَ اللَّهُ. و نابغه در اواخر عمر سی (۳۰) سال شعر نگفت و دریغ می داشت که از تلاوت قرآن باز شود و شعر گوید.

بالجمله در بلده اصفهان مرگش برسد و رخت از جهان به جهان جاویدان برد و صد و هشتاد (۱۸۰) سال در این جهان بزیست، چنانکه از اشعار او توان دانست.

بیت

وَأَشَدُّ شَهِدْتُ عُكَازًا^۶ قَبْلَ مَحَلِّهَا فِيهَا وَ كُنْتُ أَعْدُ مِلَّ فِتْيَانِ
 وَالْمُنْذِرِ بْنِ مُحَرَّقٍ فِي مِلْكِهِ وَ شَهِدْتُ يَوْمَ هَجَائِنِ^۷ النِّعْمَانِ
 وَ غَمِرْتُ حَتَّى جَاءَ أَحْمَدُ بِالْهُدَى وَ قَوَارِعَ تُتْلَى مِنَ الْقُرْآنِ^۸
 وَ لَبِثْتُ مِلَّ إِسْلَامٍ تَوْبًا وَاسِعًا مِنْ سَيْبٍ^۹ لَا حَرِمَ^{۱۰} وَلَا مَنَانِ

۱. ندیم و ندمان: حریف شراب، جمع ندماء.

۲. قفرا: بیابان خالی از آب و گیاه.

۳. عَفَرًا: خاک آلود کردن.

۴. عُكَازًا: نام بازاری است نزدیک طایف.

۵. أَجَلُ: آیتها که به جهت مهمات و حرز خوانده می شود.

۶. قَوَارِعَ الْقُرْآنِ: آیتها که به جهت مهمات و حرز خوانده می شود.

۷. هَجَائِنِ: به معنی شتران سفید موی باشد.

۸. سَيْبٍ: بخشش و دهش.

۹. حَرِمَ: نوسید کردن کسی را در چیزی.

قصه ربیع بن زیاد

دیگر از وقایع زمان نعمان مناظره لبید بن ربیعه و ربیع بن زیاد بود، همانا بزرگان قبیله عبسین را در نزد نعمان مکانتی به کمال و عظمتی به نهایت بود مانند عماره و انس و قیس و دیگر صنادید آن قبیله را گرامی می داشت، و از میان این جمله ربیع بن زیاد به قدر و منزلت برتر بود چنانکه پیوسته در پهلوی نعمان نشیمن داشت و با او بر سر یک خوان می خورد و می آشامید و او را منادمت و مصاحبت می کرد. و این ربیع چون وقتی به دست بنی عامر اسیر افتاده بود با عامریون کمال عداوت داشت و در حضرت نعمان پیوسته از آن جماعت سعایت می کرد.

از قضا چنان افتاد که عامریون را حاجتی پیش آمد که به حضرت نعمان بایست شدن، پس سهیل بن مالک و عوف بن الاحوص و شماس الفزاری و قلابه الاسدی و دیگر کسان سی (۳۰) تن بودند از عامریون که قصد درگاه نعمان کردند، و امیر و سبب این جمله عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب بود که لقبش «ملاعب الاسنه» است و کنیت او «ابوالبراء» باشد و پسر برادر عامر، لبید بن ربیعه بن مالک نیز با عم خود بود و در آن هنگام پسرکی بود که گیسوهای مشکین داشت و شعر نیکو توانست گفت. و مادر لبید از قبیله عبسین بود و آنگاه که ربیعه پدر لبید بمرد به حباله نکاح ربیع بن زیاد در آمد.

با جمله عامریون طی مسافت کرده به حیره در آمدند، و نعمان فرمود: از بهر ابوالبراء خیمه بر پای کردند و آن جماعت را همه روزه نزل فرستاد و اجری داد. پس از چند روز ایشان به درگاه نعمان آمدند و صدق و صنای خود را با او باز نمودند و لختی از مناخر خود بگفتند و حاجت خویش را عرضه داشتند. ربیع بن زیاد و دیگر بزرگان عبسین که حاضر بودند زبان به شناعت ایشان باز کردند و محاسن آن جماعت را در نزد نعمان به زشتی جلوه دادند، چندانکه عامریون از بارگاه نعمان ذلیل و زیور بیرون شدند.

و از پس ایشان نیز ربیع بن زیاد چندان از آن جماعت بد گفت که نعمان بفرمود: آن خیمه که از بهر ابوالبراء کرده بودند بر کنند و نزل ایشان را نیز قطع نمود. زیستن بر عامریون دشوار افتاد لاجرم تصمیم عزم دادند که به مساکن خویش باز روند. اما

از آن سوی لبید بن ربیع را چون کودک بود هرگز با خود به درگاه نعمان نمی بردند و او را به پاسبانی منزل و چرانیدن شتران می گماشتند.

در این وقت لبید از رعایت شتران باز آمد و عم خود و دیگر خویشان را به غایت پریشان یافت با ایشان گفت: شما را چه پیش آمده اگر داهیه ای است با من مکشوف دارید که چاره ای اندیشم. ایشان گفتند: تو کار خود را باش که هنوز از جمله کردگانی و وقت نیست که در کار بزرگان سخن کنی. لبید گفت: قسم به لات و عزی که اگر این راز از من پنهان دارید دیگر پاس منزل ندارم و رعایت شتران نکنم. ایشان ناچار شده گفتند: ای لبید، ربیع بن زیاد عیسی که شوهر مادر توست ما را در نزد نعمان مقهور ساخت و از پیش براند. لبید گفت که: فردا به گاه مرا با خود به درگاه نعمان برید تا رجزی بخوانم که دیگر بسوی ربیع ننگرد. ابوالبراء گفت: اگر تو چنین کار توانی کرد این گیاه بقله^۱ را که در برابر است هجاگوی تا بدانم که سخن تو بر صدق است. لبید دست فرا برد و بقله را بگرفت و گفت: هَذِهِ الْبَقْلَةُ الْتَرَبَةُ التَّنْفَلَةُ^۲ الرَّذْلَةُ الَّتِي لَا تُذَكِّي^۳ نَاراً وَلَا تُؤْهِلُ^۴ دَاراً وَلَا تَسْتُرُ جَاراً عُوْدُهَا ضَّئِيلٌ^۵ وَ فَرْعُهَا ذَلِيلٌ وَ خَيْرُهَا قَلِيلٌ بَلَدُهَا شَاسِعٌ^۶ وَ نَبْتُهَا خَاشِعٌ وَ أَكْلُهَا جَائِعٌ وَ الْمُتَمِّمُ عَلَيْهَا قَانِعٌ^۷ أَقْصَرُ الْبُشُولِ فَرْعاً وَ أَخْبَثُهَا مَرَعاً وَ أَشَدُّهَا قَلْعاً فَتَرَحَّأْ لِجَارِهَا وَ جَذْعاً^۸ فَالْقَوَا بِي أَخَابِنِي عَبَسَ أَرْجَعُهُ عَنْكُمْ بَتَعَسٍ وَ نَكَسٍ^۹ وَ أَتْرَكُهُ مِنْ أَمْرِهِ فِي لَبْسٍ^{۱۰}. چون لبید این کلمات بگفت، ابوالبراء فرمود تا بنگریم فردا چه پیش آید. پس هر یک به خوابگاه خود شدند.

ابوالبراء در نهانی گفت: یک امشب این کودک را نگران باشید اگر خوش بخت در وی هنری نیست و اگر به بیداری شب را به صبح آرد ظفر خواهد جست. چون از

۱. سبزی تره تیزک را بقله گویند. و تره بار و آنچه از دانه و تخم روید نه از ریشه.

۲. تفلّه: بدبوی و غیر مطیب.

۳. تذکیه: برافروختن و تیز آوردن آتش.

۴. اهل: کسان سرای.

۵. ضئیل به معنی لاغر و ضعیف باشد.

۶. مسافت دور را شاسع گویند.

۷. قانع: خوارمندی و نیازمندی و سوال از اصداد است، شرح غم و اندوه.

۸. جادع: ناگوار و تنگی سال.

۹. تعس و نکس: تعس به معنی هلاکت، بدی، پستی، بدبختی، نکس به معنی نگویند کردن و سر را از خواری به زیر افکندن، بازگشتن بیماری است.

۱۰. لبس: پوشیدن کار بر کسی.

پس خیمه لبید احتیاط کردند دیدند که پالان شتری نهاده و بر آن نشسته و همچنان بر پشت پالان جنبش کرد تا صبح بر آمد.

لاجرم بامداد ابوالبراء بفرمود تا موی سر او بستر دهند و دو گیسو از بهر او فرو هشتند و جامه نیکو در بر او کردند و زیورش بر بست و او را با خود برداشته با دیگر بزرگان بنی عامر به درگاه نعمان آمد، وقتی برسید که خوان از بهر نعمان نهاده دست در طعام داشت و ربیع بن زیاد نیز با او هم کاسه بود. نعمان سر برداشت و عامریون را بدید و ایشان را پیش طلبید و آن جماعت گامی چند نزدیک شده دیگر باره نعمان را تحیت فرستادند و حاجت خویش را مکشوف داشتند. ربیع بن زیاد همچنان سر به هرزه در آئی برداشت و نگذاشت تا نعمان از در اشتاق بدیشان نگردد. در این وقت لبید بدان قانون که شعرای جاهلین را هنگام هجا گفتن بود قدم پیش گذاشت و پیش روی نعمان بایستاد و ازار خود را سُست کرده بیاویخت و یک نعل^۱ خود را از پای بر آورد آنگاه بانگ برداشت و گفت:

بیت

يَا رَبِّ هَيْجَا ^۲ هِيَ خَيْرٌ مِنْ دَعَا ^۳	إِذْ لَا تَزَالُ هَامَتِي مُتَرَعَّةً ^۴
نَحْنُ بَنِي أُمِّ الْبَيْنِ الْأَرْبَعَةِ	وَنَحْنُ خَيْرٌ عَامِرِ بْنِ صَعْصَعَةَ
الْمُطْعَمُونَ الْجَفْنَةُ ^۵ الْمُذْعَذَعَةُ	وَالضَّارِبُونَ الْهَامَ تَحْتَ الْخَيْضَعَةِ ^۶
مَهْلًا أَبَيْتُ اللَّعْنَ لَا تَأْكُلُ مَعَهُ	إِنَّ أَسَئَتَهُ مِنْ بَرَصٍ مُلَمَّعَةٍ
وَإِنَّهُ يُدْخِلُ فِيهَا إَصْبَعَهُ	يُدْخِلُهَا حَتَّى يُوَارِيَ أَشْجَعَهُ ^۷

كَأَنَّمَا يُطَلِّبُ شَيْئًا ضَبَّعَهُ

قصید لبید از ام بنین دختر عمرو بن عامر بن ربیعه بن صعصعه است او زن مالک بن جعفر بن کلاب بود و پنج پسر داشت. اول: عامر بن مالک که ملاعب الاسنه باشد. دوم: طفیل که مشهور به فارس قرزل است که نام اسب او بود. سیم: ربیعه که

۱. نعل: منظور در آوردن لنگه‌ای از کفش است.

۲. هیجا: کارزار و جنگ را گویند. ۳. دعه: به معنی تن آسائی و فراغت بود.

۴. ترعه: سقوط بعضی از امور و بقای بعضی.

۵. جفن: به معنی کاسه بزرگ الجفنة المذعذعه‌ای المملوءة کاسه سرهای جماعت باشد.

۶. خیضعه: به معنی غار است و هر بافته سفیدی که بر کشند.

۷. اشجاع: رگها و عصبی است که بر پشت دست است.

پدر لبید باشد و او را ربیع المقتربین لقب بود. چهارم: معویه که او را معودالحکام می‌گفتند. پنجم: عبیده‌الوضاح، و او ام‌البنین الاربعه گفت برای رعایت شعرا رجزه. بالجمله چون لبید این شعر بخواند و باز نمود که ربیع را در مقعد مرض برص است و با انگشتان خود الم آن را فرو نشاند و اینک با ملک دست در کاسه دارد. نعمان را سخت زشت آمد و به دنبال چشم به سوی ربیع نگریست و گفت: آیا تو چنین باشی. اف بر این طعام که در چشم من پلید ساختی و دست از خوردن باز داشت. ربیع سرگند یاد کرد به لات و عزری که لبید به کذب سخن کند، من این کارها با مادر او کرده‌ام. لبید گفت: راست گوئی چون مادر من نیز از قبیله عبسین است و دور نیست که چنین باشد.

در این وقت نعمان آن جمله را رخصت انصراف داد و بفرمود دیگر باره خیمه از بهر ابوالبراء راست کردند و آن نزل مقطوع را مقرر داشتند. و از آن سوی چون ربیع به مسکن خویش شد نعمان دو چندان آنچه بدو بذل می‌کرد به سوی او فرستاد و پیام داد که برخیز و به خانه خویش بشتاب که مرا با تو امکان مصاحبت باقی نماند. ربیع ناچار به اراضی خویش شد و این شعرها گفته به نعمان فرستاد:

بیت

لَئِنْ رَحَلْتُ رِکَابِي إِنْ لِي سَعَةٌ مَا مِثْلَهَا سَعَةٌ عَرَضًا وَلَا طَوْلًا
وَلَوْ جَمَعْتُ بَنِي لَحْمٍ بِأَسْرِهِمْ مَاؤَازُنُوا رِيشَةً مِنْ رِيشِ سَمُوِيلًا^۱
فَأَبْرِقْ بِأَرْضِكَ يَا نِعْمَانُ مُتَكِنًا مَعَ النَّطَاسِيِّ طَوْرًا وَابْنِ تَوْقِيلًا^۲

و پیام داد که اگرچه جهان بر من تنگ نیست اما من از مملکت تو بیرون نشوم تا کس بفرستی و مرا احتیاط کنند و معلوم کنی که لبید به کذب سخن راند و بهتان بر من بست.

نعمان در جواب نوشت که:

بیت

شَرُّ ذُو بَرَحْلٍ عَنِّي حَيْثُ شِئْتُ وَلَا تُكْثِرْ عَلَيَّ وَدُخْ عَنكَ إِلَّا بِاطْنًا
قَدْ قِيلَ ذَلِكَ أَنْ حَقًّا وَ أَنْ كَذِبًا فَمَا اعْتَذَرُكَ مِنْ شَيْءٍ إِذَا قِيلًا

۱. ریش پر مرغ. ۲. سمویل نام یکی از اجداد ربیع است.

۳. نطاس و ابن توقیل دو تن غلام رومی بودند که ملازمت نعمان داشتند.

بالجمله نعمان گفت: هرگز نفرستم ترا احتیاط کنند اکنون این سخن اگر راست و اگر دروغ است، چگونه توانم زبان مردم را از خواندن اشعار لبید باز دارم، اکنون به هر جا خواهی کوچ ده.

و دیگر او را به حضرت خویش بارنداد و عامریون را بنواخت و لبید را اکرام کرد. و این لبید از جمله مخضرمیین است که بعد از جاهلیت ادراک اسلام نمود، و چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت هرگاه از او شعر خواستند فرمود در عوض شعر مرا سوره‌ای داده‌اند تا تلاوت کنم.

اعشی

دیگر از معاصرین نعمان، اعشی بود و نام او میمون است پسر قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سعد بن ضبیعة بن قیس بن ثعلبة ابن الحضرمین عکایه بن صعصع بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دهمی بن جذیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار است و کنیت او «ابابصیر» است. و اعشی نیز از آن لقب داشت که نابینا بود و پدر او قیس وقتی در کوهستان عبور داشت از حدت هوا و حرارت آفتاب خوار است تا در پناه سنگی گریزد و به غاری در آید، از قضا در حال پاره سنگی از کوه فرود شده بر در آن غار استوار افتاد و قیس در آنجا از گرسنگی بمرد از این جاست که مردی از قبیله قیس بن تغلبه که عمرو نام داشت و جهنم لقب در هجو اعشی گفت:

بیت

أَبْرُكُ قَتِيلُ الْجُوعِ قَيْسُ بْنُ جَنْدَلٍ

بالجمله اعشی از صنادید شعراء و اجل آن طبقه است وقتی از یونس نحوی سؤال کردند که اشعر شعراء کیست: قال لا أومئ إلى رجل بعينه و لكنی أقول امرؤ القیس اذا غضب و التابغة اذا رهب^۱ و زهير اذا رغب و الأعشى اذا طرب.

آن هنگام که خبر دعوت و بعثت رسول الله ﷺ بدو رسید قصیده‌ای در مدح آن

۱. رهب: رسیدن.

حضرت انشاد کرد که این بیت از آن است.

بیت

فَالْيَتُّ ۱ لَا أَرَىٰ ۲ لَهَا مِنْ كَلَالَةٍ ۳ وَلَا مِنْ وَجِي ۴ حَتَّىٰ أَزُورَ مُحَمَّدًا

و تصمیم عزم داده که ادراک خدمت آن حضرت کرده ایمان آورده و از اراضی خود کوچ داده روانه مکه شد.

چون این خبر به ابوسفیان بن حرب رسید جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت: ای اعشی نزد کسی می روی که هر چه تن آسائی و سرور تو بدانست بر تو حرام خواهد کرد. اعشی گفت: آن کدام است؟ گفت: زنا کردن. اعشی فرمود: زنا خود ترک مرا گفت، زیرا که من از قدرت این کار افتاده ام. دیگر چیست؟ گفت: قمار کردن. گفت: دور نیست در ازای این عمل مرا کار دیگر فرماید. هم بگویی دیگر کدام است؟ گفت: خمر خوردن. اعشی گفت: هرگز مرا با شراب شیفنگی نبوده، اگر ترا رغبت تمام است اندکی در مشربۀ من توان یافت برخیز و بنوش. ابوسفیان گفت: ای اعشی در این کار احتیاطی کن صد (۱۰۰) شتر سرخ موی با تو عطا کنیم آن را اخذ کرده به خانه خویش شو و ساکن باش، اکنون میان ما و محمد ﷺ کار بر مبارات و خصومت است، تو گوش دار اگر او بر ما ظفر جست آهنگ خدمت او کن، و اگر ما غالب شدیم همچنان تو صاحب شتران خواهی بود. اعشی گفت: این کار را مکروه ندارم.

پس ابوسفیان میان مردم قریش بانگ کرد که: ای گروه عرب اگر اعشی به نزدیک محمد ﷺ شود و همی در فضایل او گوید آتش فتنه در ما بیفزود، زود شتران او را حاضر کنید. پس مردم صد (۱۰۰) شتر بیاوردند و او را دادند و اعشی عزم یمامه کرد و آن روز طی مسافت کرده به خانه خویش رسید از شتر بزیرافتاد و بمرد.

۱. ایلاء به معنی سوگند خوردن است. ۲. رشی: مرثیه کردن را گویند.

۳. کلاله: مانده و خسته شدن، کسی که نه پدر و نه فرزندان دارد، کسی که بسته کسی باشد اما از اقوام نزدیک مانند پسر و برادر و پدر نبوده و از خویشان دور باشد.

۴. وجی: مانده شدن ستور.

شماخ بن ضرار

دیگر از معاصرین نعمان، شماخ بن ضرار بن سنان بن سنان بن امیه بن عمرو بن حجاجش بن سحانه بن مازن بن تغلبه بن سعد بن ذبیان است و مادرش معاذه است از دختران الحرشب از قبیله انماریه. و شماخ از جمله مخضرمین است و مخضرم آن شاعر را گویند که زمان جاهلیت و زمان اسلام هر دو را یافته باشند. و او را دولت اسلام روزی شد و رسول خدای صلی الله علیه و آله را مدح همی گفت و او را دو برادر شاعر بود که یکی را یزید می گفتند و «مزرد» لقب داشت و آن دیگر جزر بن ضرار است که از بهر عمر بن خطاب مرثیه گفته.

و شماخ بعد از شرف اسلام در یثرب بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شماخ مردم قبیله بهزا را هجا گفت و بنی بهزا این بدانستند و به درگاه عثمان آمده از وی شکایت کردند. شماخ در آن انجمن حاضر شد و انکار این معنی کرد. لاجرم عثمان، کثیر بن الصلت را طلب داشت و فرمود شماخ را به مسجد برده به منبر رسول خدای صلی الله علیه و آله سوگند ده. پس جماعت بنی بهزا با ایشان روانه مسجد شدند اما کثیر در نهانی با شماخ گفت هر کس با منبر پیغمبر صلی الله علیه و آله به دروغ سوگند یاد کند در قیامت جای در آتش خواهد داشت. شماخ گفت: پدر و مادرم فدای تو تدبیر چیست؟ فرمود: سخن قلب کن و در سوگند مرا و ناحیت مرا قصد فرمای.

بالجمله او را به جای سوگند آوردند و شماخ روی با کثیر کرد و گفت: والله ما هجوتکم یعنی: قسم به خدای من شما را هجو نگفتم. بنی بهزا دانستند او حیلت کرد و کثیر و ناحیت او را قصد کرد. گفتند: این سوگند بر حیلت رفت و خواستند آن قسم را بر او اعاده کنند، کثیر گفت: سوگند جز یک بار لازم نباشد برخیز ای شماخ و راه خویش گیر. شماخ از آن فتنه به سلامت برست و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

بیت

يُثْلُون لِي اِحْلَفَ وَ لَسْتُ بِحَالِفٍ اَخَادِعُهُمْ عَنْهُمَا لَكَيْمَا اَنَا لَهَا

حسان بن ثابت

دیگر از معاصرین نعمان، حسان بن ثابت است و او در یثرب وطن داشت و هشت سال قبل از ولادت پیغمبر ﷺ متولد شد و چون به حدّ رشد و تمیز رسید شعر نیکو توانست گفت. پس هر سال به سونی شام سفر می‌کرد و یک سال در نزد الایهم بن جبلة غسانی توقف می‌فرمود و او را مدح می‌گفت و صلت می‌گرفت و مراجعت کرده یک سال در خانه خویش اقامت می‌نمود.

کار از این گونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نعمان آهنگ خدمت او کرد، به شهر حیره سفر فرمود و نخست به انجمن عصام بن شهیر که حاجب نعمان بود در رفت و در مجلس او بنشست. عصام روی بدو کرد و گفت تُرا مردی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی؟ گفت: بلی. گفت: از آل قحطانی؟ گفت: بلی. گفت: یثرب را وطن کرده‌ای؟ گفت: بلی. گفت: خزر جی هستی؟ گفت: بلی. گفت: حسان بن ثابتی؟ گفت: بلی. گفت: قصیده مدح از بهر نعمان آورده‌ای؟ گفت: بلی.

گفت: اکنون من تُرا بیاموزم که با نعمان بر چگونه روی. نخست که در انجمن نعمان در آئی از الایهم بن جبلة پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد گفت، باید که موافقت او نکنی و بر مخالفت هم نباشی، بگو من کیستم که در میان تو و پسر جبلة در آیم او از توست و تو از اوئی، و اگر تُرا به طعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی تُرا دهد اندک بخور و تا از تو نپرسد سخن مگوی، و سخن به درازا مکش و بسیار توقف مکن.

پس برفت و رخصت حاصل کرد و حسان را در آورد، و او نعمان را تحیت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نعمان را معروض داشت و صلت بزرگ یافته از نزد او بیرون شد.

بالجمله حسان نیز از جمله مخضرمیین است او با پیغمبر ﷺ ایمان آورد و آن حضرت را مدح همی گفت چندانکه به مداحی رسول خدای مشهور گشت - و بعضی قصه‌های او ازین پس مذکور خواهد شد -.

زهیر

دیگر از معاصرین نعمان، زهیر بن ابی سلمی بود و نام او ابی سلمی، ربیعیه است او پسر رباح بن قرة بن الحارث بن زمان بن تغلبه بن ثور بن هرثمه بن الاطم بن عثمان، و هو عمرو بن اذ بن طابخه بن الیاس بن مضر است. یکی از شعرای ثلثه متقدمین اوست. و این سه تن به زعم عرب: امرؤ القیس و زهیر و نابغه ذبیانی است و هیچ کس را با ایشان برابر نگذارند. و زهیر را زندگانی دراز شد وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را با او دیدار افتاد که از زندگانی زهیر صد (۱۰۰) سال برفته بود. آن حضرت فرمودند: **اَللّٰهُمَّ اَعِزَّنِيْ مِنْ شَيْطَانِهٖ**. یعنی: پناه ده الهما مرا از شیطان زهیر. و از آن پس زهیر را نیروی آن نماند که بتواند از خانه بیرون شود در خانه بماند تا هلاک شد.

بالجمله زهیر در زمان خویش هرم بن سنان را که از اکابر روزگار بود ثنا می گفت و هرم سرگند یاد کرده که هرگاه زهیر او را مدحی کند جایزه دهد و هرگاه سؤالی کند صله بخشد و هرگاه سلام کند عطائی فرماید و چندان پاس این کار بداشت که زهیر شرمسار گشت. پس چون به گروهی در می آمد که هرم در میان ایشان بود می گفت: **اَلْعَمُوْا صَبَاحًا غَيْرَ هَرَمٍ وَ خَيْرُكُمْ تَرْكُتُ**.

وقتی عمر بن خطاب شعر زهیر را که در مدح هرم بن سنان گفته بود همی خواند چون بدین شعر رسید که گوید:

بیت

دَع دَا وَ عُدَّ الْقَوْلُ فِيْ هَرَمٍ^۱ خَيْرَ الْكُفُوْلِ وَ سَيِّدِ الْخَطَرِ

پس روی با بعضی از اولاد هرم کرد و گفت: زهیر نیکو تذکره در میان شما نهاد. ایشان گفتند: پدر ما نیز در حق او عطای بزرگ کرد. عمر گفت: بلی، آنچه شما او را عطا کردید فانی شد و آنچه او شما را داد باقی است. پس روی با پسر زهیر کرد گفت: **مَا فَعَلْتَ الْخُلَّلَ اَلَّتِيْ كَسَاهَا هَرَمٌ اَبَاكَ**. یعنی: چه کردی آن خلیل را که هرم با پدر او عطا کرد؟ **قَالَ اَبْلَاهَا الدَّهْرُ**. گفت: **لَكِنَّ الْخُلَّلَ اَلَّتِيْ كَسَاهَا اَبُوْكَ هَرَمًا لَمْ يَبْلَاهَا الدَّهْرُ**. یعنی: آن کسوت که پدر تو در بر هرم کرد روزگار کهنه نمی کند.

بالجمله زهیر در جاهلیت سیدی کثیر المال بود و پدرش ابوسلمی شعر نیکو

۱. پیر فرتوت سالخورده را هرم گویند.

گفت و خال او بشامه بن الغدیر نیز شاعر بود و خواهرش سلمی و دخترش خنساء از شعرای نامدار بودند و پسرانش کعب و بحیر هم از اجل شعراء شمرده شوند. و کعب آن کس باشد که پیغمبر خدای را هجا گفت و پیغمبر خون او را بر مسلمانان هدر کرد و کعب به قصیده‌ای که عذر خواسته بود معفو گشت - چنانکه در جای خود مذکور خواه شد -.

قِصَّةٔ مَوْؤَدَه

دیگر از وقایع زمان نعمان، مَوْؤَدَه است و مَوْؤَدَه آن دختر را در عرب گشتند که پدر و مادرش زنده به خاک می سپردند. همانا از قدیم الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده (۱۰) تن بیشتر یا کمتر بر آن می شد که از نسل وی دختر باقی نماند چه آن را از بهر خود ننگی می شمرد، پس هر دختر می آورد زنده به خاک می سپرد. و این قانون در زمان دولت نعمان میان قبیلهٔ بنی تمیم رواج تمام یافت و سبب آن شد که بنی تمیم باج گزار نعمان بودند. و وقتی چنان افتاد که جُنهال قوم بر آشوفتند و سر از باج مقرر بر تافتند چون این خبر به نعمان رسید برادر خود ریان را با لشکر دُؤَسِرُ بدیشان فرستاد تا زن و فرزند آن جماعت را اسیر کردند و هر مال و مواشی که داشتند به غارت برگرفتند. از این جاست که ابوالمشرج الیشکری گوید:

بیت

يَا لَيْتَ أُمَّ تَمِيمٍ لَمْ تَكُنْ عَرَفْتُ مَرًّا وَكَانَتْ كَمَنْ أُودِيَ بِهِ الزَّمَنُ^۱
بالجمله بزرگان بنی تمیم مجتمع شده و به درگاه نعمان آمدند و از کردهٔ جُنهال قوم عذر بخواستند و اظهار ضراعت و مسکنت نموده اسرای خویش را طلب داشتند. نعمان فرمود: ما اسیران را مختار کردیم هر که بخواهد به قبیلهٔ خویش باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با آن کس باشد که اسیر او شده بود. از این روی قیس پیمان داد که هر دختر ازو آید زنده در خاک کند و از آن پس ده و اند دختر ازو

۱. ابیات دیگر شعر ابوالمشرج یشکری این است:

لَمَّا رَأَوْا زَايَةَ النُّعْمَانِ مُقْبِلَةً
قَالُوا لَا لَيْتَ أَدْنَى ذَاوِنَا عَدُوٌّ
إِنْ تَقْتُلُونَا فَأَعْيَارُ مُجَدَّعَةٍ
أَوْ تُنْعَمُوا فَتَقْدِيمًا مِنْكُمْ الْمُنْ

به وجود آمد و همه را زنده به خاک کرد و بیشتر مردم بنی تمیم اقتفا بدو کردند. و از اینجا است که در عرب أَضْلُ مِنْ ثَوُوْدَةٍ^۱ مثل گشت. یعنی: کم شده تر از آن دختر که در خاکش سپارند. و خدای ایشان را از این کار باز داشت که فرمود قال الله تعالى وَ إِذَا الْمَوْءُودَةُ سُئِلَتْ بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ^۲.

سُلَيْكُ بْنُ سُلَكَةَ

دیگر از معاصرین نعمان، سُلَیْکُ بْنُ سُلَکَةَ است و سُلَکَةُ نام کنیزکی سیاه است که مادر او بود. و سُلَیْکُ، الحارث نام داشت. و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و أشجع و اشعر عرب بود، چنانکه هیچ کس را با او قوت مصارعت و منازعت نبود و آن دویدن دانست که هیچ اسب تازی اثر او را یافتن نتوانست. گویند چون مناجات کردی این کلمات گفتی: اللَّهُمَّ تَهَيَّئْ لِي مَا شِئْتُ لِمَا شِئْتُ إِنْ لَوْ كُنْتُ ضَعِيفًا لَكُنْتُ عَبْدًا وَ لَوْ كُنْتُ إِمْرَأَةً لَكُنْتُ أَمَةً اللَّهُمَّ إِنْ أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْخَبِيَةِ فَأَمَّا الْهَيْبَةُ فَلَا هَيْبَةَ. گوید: الهی منهای می کنی هر چه را می خواهی از برای هر چه می خواهی اگر مرا این توانائی و قوت نبود هر آینه ذلّ بندگی می داشتم و اگر زن بودم کنیزکی می شدم - چه مادر او کنیزکی بود -. و گوید: الهی پناه به تو می جویم از محرومی یعنی در غارت چیزی نیابم که بریابم اما از ترس و بیم پناه نمی جویم؛ زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده.

مع القصة سُلَیْکُ در هنگام بهاری با چند تن از اصحاب به قصد غارت از خانه بیرون شد و بر قبیله بنی شیبان گذشت و او را یک خیمه بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله به یک سوی بود. با اصحاب گفت: شما بباشید تا من بدین خیمه شده غنیمتی به دست کنم. و چون شب تاریک شد بدان سوی شتافت و آن خیمه یزید بن رویم شیبانی بود و او و زنش در آستان خیمه خفته بودند، سُلَیْکُ از دنبال آن خیمه به درون رفت و زمانی بر نیامد که پسر یزید از چراگاه باز آمد و شتران خویش را باز آورد و گفت: دیگر شتران چرا نکنند. یزید در خشم شد و گفت: إِنَّ الْعَاسِيَةَ تُهَيِّجُ

۱. مجمع الامثال میدانی، ۴۲۴/۱ - ۴۲۵.

۲. سورة تکویر، ۸ و ۹: و آنگاه که از دختران زنده بگور سؤال شود به چه جرمی کشته شدیدی؟

الْأَيَّةُ^۱ و این سخن مثل گشت. یعنی: آن شتر که در عشی^۲ چریدن کند آن شتر دیگر را که از چریدن ابا دارد هم به چریدن آرد. این شتران را از چراگاه چرا باز آوردی؛ و در خشم شد و جامه خود را بر روی شتران بینشانند و به سوی چراگاه بر تافت و خود از دنبال بشتافت و در کنار چراگاه بنشست و برای دفع برودت هوا جامه خویش را بر سر افکند. در این وقت سلیم از قفای او برسد او را غافل یافت، شمشیر بزد و سر او را بپرانید و شتران را برداشته به نزد اصحاب خویش آورد و این شعرها بگفت:

بیت

وَ عَاشِيَةٍ^۳ رُجَّ بِطَانٍ^۴ دَعَرْتُهَا^۵ بِصَوْتِ قَتِيلٍ وَ سَطَّهَا يُتْسِيفُ
كَانَ عَلَيْهِ لَوْنٌ بَرْدٍ مُحَبَّرٍ إِذَا مَا أَتَاهُ صَارِخٌ^۶ مُتْلِهْتُ^۷
فَبَاتَ لَهَا أَهْلٌ خَلَاءَ فَنَاءَ^۸ وَهُمْ وَ مَرَّتْ بِهِمْ طَيْرٌ فَلَمْ يَتَعَيَّنُوا^۹
وَ بَاتُوا يَظُنُّونَ الظُّنُونِ وَ ضَحَبَتِي إِذَا مَا عَلَوْا نَشْرًا^{۱۰} أَهَلُّوا وَ أَوْجَعُوا
وَ مَا نِلْتُهَا حَتَّى تَصْعَلُكَ^{۱۱} جَنْبَةً وَ كِدْتُ لِأَسْبَابِ الْمَنِيَّةِ أَعْرِفُ
وَ حَتَّى رَأَيْتَ الْجُوعَ بِالصَّيْفِ ضَرَّنِي إِذَا قُمْتُ تَغْشَانِي^{۱۲} ظِلَالٌ^{۱۳} فَاسْدَفُ^{۱۴}

و دیگر وقتی چنان افتاد که سلیم به نهایت مسکین و درویش گشت و از بهر غارت از خانه بدر شد و چون شب در آمد در کناری بخفت. درین هنگام مردی برسد و او را بدید و ناگاه بر زیر او افتاد و گفت: گردن به بند ده که اسیر منی. سلیم چشم باز کرد و گفت: ای مرد شب دراز است و ماه در کمال برد و دیگری را باش. آن مرد گفت: هرزه ملای و خاموش باش که اسیر منی. سلیم چون چنان دید دست بر آورد و او را تنگ در بر گرفته سخت بغشرد، چنانکه بادی از او رها گشت. سلیم گفت: أَضْرَطًّا وَ أَنْتَ الْأَعْلَى. یعنی: با اینکه تو بر بالائی باد رها کنی. پس بدو گفت:

۱. مجمع الامثال میدانی، ۹/۲ - ۱۱. ۲. عشی به معنی شب باشد.

۳. عاشیه: شتر یا حیوانی که در شب بچرد یا چریده باشد. ۴. طان: زمین گلناک.

۵. دعر: ترسانیدن. ۶. صارخ: فریادکننده و دادخواه.

۷. لتف: دریغ خوردن و اندوهگین شدن؛ ملهوف یعنی مظلوم. ۸. فنا: گرداگرد.

۹. عیافه: فال گرفتن به مرغ. ۱۰. نشر: جای بلند و بلند نشستن.

۱۱. تصعلک: درویشی و مسکینی. ۱۲. تغشه: فرو پوشیدن.

۱۳. ظل: سایه، ظلال: سایه ایر. ۱۴. سدغه: تاریکی.

تو کیستی؟ گشت: مردی مسکینم از خانه بیرون شده‌ام تا غنیمتی بدست کنم. سلیک او را گفت: با من باش و او را با خود سیر داد در راه با یک تن دیگر باز خورد و او را همچنان رفیق خویش ساخت، پس در حوالی یمن به چراگاهی رسیدند که مواشی بسیار در آنجا بود، سلیک با آن دو تن فرمود: شما گوشه‌ای گیرید تا من بدین چراگاه شوم، هرگاه قوم را دور یافتم شما را بیاگاهانم تا از بهر غارت شتاب کنید و خود به میان مواشی رفت و قوم را دور یافت پس بانگ برداشت:

بیت

یا صاحبی الا لا حی بالوادی الا عبید و آم بین ازوادی
اتنظرون قتیلاً ریثاً^۱ غنلتهم ام تغدوان فان الریح^۲ للغادی

پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده به اتفاق بردند.

و دیگر چنان افتاد که طایفه بکر بن وایل قصد کردند که غارت بر قبیله بنی تمیم برند، و چون اعداد این کار کردند نشان سلیک را در حوالی خویش یافتند. گفتند: زود باشد که سلیک قبیله خویش را بیاگاهاند و ایشان را از مکیدت ما محفوظ دارد، پس دو تن مرد توانا بر دو اسب رونده بر نشانند و از دنبال او بتاختند تا مگر او را دستگیر کنند و شر او را دفع کنند. سلیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آن دو تن روز را تا به شام و آن شب را تا بامداد بتاختند و صبحگاه کمان سلیک را در پای درختی یافتند که با شاخی باز خورده و در افتاده، با خود گفتند: این علامت مانده شدن اوست، همانا در اول شب او گرفتار شود. آن روز را نیز تا شامگاه بتاختند و چون شب پیش آمد نشان پیشاب^۳ او را در زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم شد که هیچ فتوری در بدن سلیک پدید نشده. ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو مأیوس شدند و مراجعت کردند.

و سلیک به میان قبیله شده عمرو بن جندب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن آگهی داد. ایشان گفتند: از آن راه دور که تو گوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی؟ همانا این سخن به کذب گوئی و اسوده بزیستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکر بن وایل برسیدند و ایشان را عرضه نهب و غارت داشتند. پس

۱. ریث: درنگ اندک را گویند و یا مقدار مهلت از زمان است.

۲. الریح: به معنی باد و نسیم باشد. ۳. پیشاب: به معنی ادرار است.

سُلَیْک این شعر بگفت:

بیت

يُكَذِّبُنِي الْعَمْرَانِ عَمْرُوبُنْ جُنْدَبُ وَعَمْرُوبُنْ سَعْدٍ وَالْمُكَذِّبُ الْكَذْبُ
سَعَيْتُ لِعَمْرَى سَعَى غَيْرِ مُعْجِزٍ وَلَا لَأَنَاءٍ^۱ لَوْ أَنِّي لَا أَكْذِبُ
تَكَلَّمْتُ إِنْ لَمْ أَكُنْ قَدْ رَأَيْتُهَا كِرَادِيسَ^۲ يُهْدِيهَا إِلَى الْحَيِّ مُوَكِّبُ
كِرَادِيسَ فِيهَا الْخَوْفَزَانِ وَحَوْلُهُ فَوَارِسُ هَمَامٍ مَتْنِ يَدْعُ بِرَكْبُ
و از اینجاست که اَعْدَى مِنَ السُّلَيْكِ^۳ در عرب مثل گشت.

مع القصه پیوسته قبیله بکر بن وایل در کین و کید سُلَیْک بودند و او گاه گاه به قبیله ایشان کمین گشاده و غارت می افکند. وقتی چنان شد که بعضی از مردم بکریون در آبگاه خویش اثر قدمی یافتند و کمین نهادند ناگاه سُلَیْک به آبگاه در آمد و خویش را سیراب کرد، و چون خواست بیرون شود از چهار سوی مردم بر او تاختند و چون سُلَیْک از آب سنگین بود نتوانست نیک بگریزد، لاجرم خویش را به خیمه فُکَیْهَه دختر قتاده که زنی از بنی قیس بن ثعلبه است در انداخت و بدو پناه برد، و از دنبال او ده (۱۰) تن از بنی بکر رسیدند و خواستند تا او را دستگیر کنند. فُکَیْهَه برخاست و مقنعه از سر بینداخت و دست به شمشیر برد و گفت: او پناهنده من است نگذارم کسی دست بدو فراز کند و ایشان را از زیان او باز داشت و از اینجا اَوْفَى مِنْ فُکَیْهَه^۴ در میان عرب مثل گشت و سُلَیْک از آن داهیه رها گشت و این شعر بگفت:

بیت

لَعَمْرُ آبِيكَ وَالْإِبْنَاءُ تَنْمِي لِنِعْمِ الْجَارِ أَخْتُ بَنِي عَوَارِ
عَنَيْتُ بِهَا فُكَيْهَةَ حِينَ قَامَتْ كَنْصَلِ السَّيْفِ وَانْتَرَعُوا الْخِمَارَ
مِنْ الْخَفَرَاتِ لَمْ تَنْضَحْ أَخَاهَا وَلَمْ تَرْفَعْ لِوَالِدِهِ شَنَارًا^۵
بالجمله منشرین و هب الباهلی و اوفی بن مطر المازنی در دوندگی مانند سُلَیْک طی مسافت می کردند و با او بودند اما مثل عرب به نام سُلَیْک سایر گشت.

۱. اَنَاء به معنی ضعف و سستی است.

۲. کِرَادِيس: گروهی از شتران؛ و مفاصل اسب را نیز کِرَادِيس گویند.

۳. مجمع الامثال میدانی: ۴۷/۲.

۴. همان، ۳۷.۸/۲.

۵. شَنَار به معنی عیب و عار باشد.

شَنْفَرَى

دیگر از معاصرین نعمان، شَنْفَرَى بود و او اجل شعرای عرب است وی آن کس باشد که قصیده لامیة العرب منسوب بدوست و هنگام دویدن از هر اسب تیزکام سبقت می جست و آهوان دشتی را به یک دویدن صید می کرد، و از اصحاب او عمرو بن بَرّاق بود که او نیز چون شَنْفَرَى دویدن داشت.

تَأْبَطُ شَرّاً

و دیگر تَأْبَطُ شَرّاً بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار، و از این روی او را تَأْبَطُ شَرّاً گفتند: که وقتی دشنه خویش را در زیر بغل نهفته داشت. و تَأْبَطُ شَرّاً از آن هر دو زنده تر و چابکتر بود.

بالجمله وقتی شَنْفَرَى و تَأْبَطُ شَرّاً و ابن بَرّاق از بهر غارت قبیله بنی بجیله بیرون شدند و چون به اراضی آن طایفه در آمدند ایشان را تشنگی بگرفت و سخت عطشان شدند و به نزدیک آبگاه آمدند. در این وقت تَأْبَطُ شَرّاً با آن دو تن گفت: این قوم در این آبگاه از بهر ما کمین نهاده اند، همانا طپش قلب آن جماعت را من استماع می نمایم. ایشان گفتند: تو بیمناک شده ای و این بانگ طپیدن قلب خویشان است که می شنوی و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند. تَأْبَطُ شَرّاً گفت: سوگند با خدای که هرگز من نترسیده ام و دل من جنبش نکرده است. پس ایشان گفتند: ما ناچاریم از اینکه بر لب آب شویم و خود را سیراب کنیم و نخست شَنْفَرَى برفت و سیراب شده باز آمد و از پس او بَرّاق بشتافت و کامروا مراجعت کرد و گفتند: هیچ کس در این آبگاه نباشد.

تَأْبَطُ شَرّاً گفت: قوم را با شما کاری نیست و ایشان آهنگ من دارند، و چون من در این آبگاه شوم گرفتار خواهم شد، اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم، باید که از سخن من تجاوز نکنید.

پس با شَنْفَرَى گفت: چون من گرفتار شدم تو به سرعت تمام بگریز و در جایی که بانگ مرا توانی اصغا کرد پنهان باش تا آن زمان که بانگ مرا شنیدی که همی گویم:

بگیرید، پس بیرون خرام و مرا از بند رها کن. و با ابن بَرّاق فرمود: چون من گرفتار شوم تو خود را از قوم پوشیده مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم در دویدن باش که آن جماعت گمان کنند که تُرا توانند گرفت و از دنبال تو بتازند و با تو مشغول شوند. این بگفت و به آبگاه در آمد.

و مردم بنی بجیله از کمین بیرون تاختند و او را بگرفتند، پس در زمان شَنْفَری چون برق و باد بدوید و خود را به گوشه‌ای پنهان ساخت؛ و ابن بَرّاق بماند. تَأَبُّط شَرّا گفت: ای مردم بجیله اینک من اسیر شما باشم اگر خواهید ابن بَرّاق را نزد شما به گروگان بگذارم و به قبیله خود شده از بهر خویشتن و او فدا آرم و با شما سپارم و او را نیز خلاص کنم. ایشان گفتند: تواند بود. پس تَأَبُّط شَرّا بانگ برداشت که ای عمرو بن بَرّاق صواب آن است که تو در میان بنی بجیله به جای من اسیر باشی تا من رفته از بهر فدا زر و سیم آرم. ابن بَرّاق گفت: من هرگز این کار نکنم و راه خویش گرفته روان شد و چنان بنمود که خستگی و ماندگی دارد و نیک نتواند شتافت.

مردم بجیله در گرفتن او طمع کردند و تَأَبُّط شَرّا را دست و پای بسته بگذاشتند و از دنبال ابن بَرّاق همگروه بشتافتند. تَأَبُّط شَرّا به آواز بلند بانگ برداشت که: بگیرید. قوم چنان پندار کردند که ایشان را بگرفتن ابن بَرّاق تحریص می‌کند و غافل بودند که این علامتی است از بهر اعلام شَنْفَری.

بالجمله شَنْفَری چون بانگ تَأَبُّط شَرّا بشنید از نهانگاه بیرون شتافت و بر سر او آمده بند از او برداشت. پس تَأَبُّط شَرّا و شَنْفَری از یکسوی بدویدند و ابن بَرّاق در این وقت دویدن خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی بجیله چون عقاب که به نشیب شود بدوید و با اصحاب خود پیوست. در این وقت تَأَبُّط شَرّا فریاد برداشت که: ای مردم بجیله دویدن ابن بَرّاق را دیدند اینک دویدن مرا ببینید که آن را فراموش کنید، و از ابن بَرّاق پیشی گرفت و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

بیت

لَا شَيْءَ أَسْرَعَ مِنِّي غَيْرَ ذِي عُذْرٍ أَوْ ذِي جَنَاحٍ بِجَنْبِ الرَّيْدِ^۱ خَفَّاقِ^۲

۱. کنار کوه که بیرون بسته باشد رید گویند.

۲. مخفق: به معنی پریدن مرغ باشد.

و به سلامت برستند. اگرچه این هر سه تن از دوندگان عربند اما مثل عرب به نام شنفری سایر^۱ است چه گویند: اَعْدَى مِنَ الشَّنْفَرَى^۲.

واقعه داحس و غبرا

و دیگر از وقایع زمان نعمان واقعه داحس و غبرا بود، همانا قیس بن زهیر بن جذیمه العبسی را اسبی بود که داحس نام داشت و حذیفه بن بدر فزاری را اسبی بود که غبرا نامیده می شد و این دو اسب در میان عرب به دوندگی نامدار بود. روزی چنان افتاد که قزوایش بن هنی را که یکی از مردم بنی عبس بود با برادر حذیفه که حَمَل نام داشت مبارات و مناظره رفت، چه قزوایش همی گفت: داحس اجود است و حَمَل بر آن بود که غبرا دونده تر است و بر این سخن گروگان نهادند و قزوایش این قصه را با قیس برداشت. قیس گفت: نیکو نکردی زیرا که مردم بنی فزاره ظلم پیشه اند و از آن توانائی که در خود گمان دارند با هیچ کس به عدل و نصفت نروند و خود به نزدیک حَمَل آمد تا مگر این واقعه را مرتفع سازد.

حَمَل بن بدر گفت: قزوایش با من ده (۱۰) شتر که ده ماهه آبستن بود به گروگان نهاده، اگر خواهی این دو اسب را با هم بتازیم آن شتران را بایدت به من داد، چه اگر با هم بتازیم اسب غبرا سبقت خواهد جست و شتران مرا خواهد بود. قیس در خشم شد و گفت: اگر چنین می دانی گروگان بر بیست (۲۰) شتر نهیم. حَمَل بن بدر گفت: بررسی (۳۰) شتر بندیم. بدین گونه با هم لجاج کردند و بیفزودند تا گروگان بر صد (۱۰۰) شتر بایستاد. آنگاه شتران را به دست پسر غلاق که یکی از بنی ثعلبه بن سعد بود سپردند تا اسب هر که سبقت جوید بدو سپارد. پس اسبها را چهل (۴۰) روز تضمیر^۳ کردند و در اراضی ذات الأصاَد که از محال بنی عبس بود صد (۱۰۰) غلوه^۴ مسافت معین کردند و پایان مسافت را برکه ای از آب علامت نهادند که اسب هر که بدان آب زودتر لب بیالاید گروگان او را خواهد بود.

۱. سایر: به معنی مشهور است.

۲. مجمع الامثال میدانی، ۴۶/۲.

۳. تضمیر: اندک علف دادن اسبان را بعد فریبی، و لاغر کردن فربه را گویند.

۴. غلوه: یک تیر پرتاب را گویند.

در این وقت حَمَل بن بدر حیلتنی اندیشید و زُهَیر بن عبد عمرو را با چند تن از نبی فزاره بفرمود تا در میان راه کمین نهادند تا اگر دَاحِس پیشی جوید او را نگذارند و خود با قیس بر تلی بر آمدند تا اسبها را نگران باشند. در این وقت حَمَل با قیس گفت: هیچ می دانی که در اختیار میدان و گزیده کردن این مکان با تو خدعه کرده ام زود باشد که اسب تو مانده شود. قیس گفت: تَرَكَ الْخِدَاعَ مَنْ أَجْرَى مِنْ مِائَةِ غَنَوَةٍ^۱ و این سخن در عرب مثل شد، یعنی: آن کس که میدان را صد غلوه نهاد جای غدر و خدعه نگذاشت، اسب باید دونده باشد و چنین راه را به پایان برد.

چون لختی اسبها بدویدند غَبْرَا پیشی گرفت و حَمَل گفت: هان ای قیس هیچ نگرانی که دَاحِس به دنبال ماند قیس گفت جَرَى الْمَذَكِّيَاتِ^۲ غِلَابٌ^۳ یعنی: اسبهای مجرَّب که از میانه سالی در گذشته باشند هر زمان سرعت و دوندگی را زیادت کنند. و این سخن نیز مثل گشت. و دیگر باره حَمَل گفت: ای قیس به میدانی در نیامده ای که ظفر جوئی. قیس گفت: رُوَيْدًا يَعْلُونَ الْجَدَدَ^۴. یعنی: باش تا به زمین سخت در آیند، و هم این سخن مثل شد.

در این وقت دَاحِس از غَبْرَا سبقت گرفت و بدانجا رسید که بنی فزاره کمین نهاده بودند پس ایشان بیرون شدند و بر روی دَاحِس بزدند و آن را بداشتند تا غبرا نیک بگذشت، آنگاهش رها کردند، لاجرم غبرا زودتر راه را به پایان برد و میان برکه در آمد و حَمَل بن بدر به پیشی گرفتن غَبْرَا مفاخرت جست و قیس در جواب او این شعر بگفت:

بیت

كَمَا لَأَقِيْتُ مِنْ حَمَلِ بْنِ بَدْرٍ
وَهُمْ فَخَرُوا عَلَى بَغِيرِ فَخْرٍ
وَقَدْ دَلُّوا إِلَى بِفَعْلٍ سُوءٍ
وَإِخْوَتَهُ عَلَى ذَاتِ الْأَصَادِ
وَرَدُّوا دُونَ غَايَتِهِ جَوَادِي^۵
فَالْتُونِي لَهُمْ صَعْبَ الْقِيَادِ^۶

۱. مجمع الامثال میدانی، ۱/۱۲۲.

۲. مذکیات: اسبهای را گویند که از میانه سالی گذشته باشند.

۳. مجمع الامثال میدانی، ۱/۱۵۸.

۴. مجمع الامثال میدانی، ۱/۲۸۸ - ۲۸۹.

۵. جواد: اسب. ۶. صعب القياد: آن کس که رام نشود.

وَكُنْتُ إِذَا مُنِيتُ بِخَصْمٍ سَوْءٍ دَلَفْتُ إِلَيْهِ بِدَاهِيَةٍ نَّادٍ^۱

بالجمله در میان قیس و حمل از بهر گروگان کار به مناقشه و مشاجره رفت، عرکی بن عمیره و یک تن دیگر از بنی فزاره که حذیفه بن بدر را ندیم بودند با او گفتند: صواب آن است که آن گروگان که با قیس نهاده بدو دهی تا مردم ترا ظالم و بد عهد نخوانند، و این چه شرفی است از بهر قیس یا چه نقصانی است برای تو که دابه‌ای از دابه‌ای پیشی جویدی یا باز ماند. حذیفه گفت: اکنون مردم ندانند که در میان راه داجس را برتافته‌اند و نگاه داشته‌اند، چون این گروگان بدهم بر همه مکشوف شود، و فرزند مالک را که ابا قرفه کنیت داشت به سوی قیس فرستاده و طلب گروگان کرد. چون به خانه قیس رفت از قضا او را نیافت و زن قیس با ابا قرفه گفت: صواب آن است که تو قیس را دیدار نکنی و این سخن با او نگوئی که از وی ترا بد رسد.

قتل ابا قرفه

ابا قرفه مراجعت کرده سخن زن قیس را با پدر بگفت. حذیفه در خشم شد و بی‌توانی او را باز فرستاد و گفت: بی‌آنکه گروگان از قیس باز ستانی باز مشو. ابا قرفه بشتافت و در این نوبت قیس را دیدار کرد و سخن حذیفه را با او ابلاغ داشت. قیس از اصغای این کلمات مانند پلنگ غضب‌آلود شد و نیزه خود را جنبش داده بر ابا قرفه برد، چنانکه بر جای بمرد.

چون این خبر به حذیفه رسید فتنه انگیزته شد و بنی فزاره از پی خونخواهی کمر بستند. در این وقت ربیع بن زیاد که از قبیله عبسین بود و مُعَاذَه خواهر حذیفه را به زنی داشت و ازین روی در میان بنی فزاره می‌زیست خواست این فتنه را بنشانند، پس از خویشتن صد (۱۰۰) شتر عشر^۳ که ده ماهه آبستن بود دیت خون ابا قرفه کرد و هر دو قبیله را به جای خود نشانند.

۱. ذنیف: آهسته رفتن و پیش آمدن لشکر.

۲. نَاد: سختی و رنج.

۳. عشر: شتران ده ماهه آبستن را گویند.

قتل مالک

و روزگاری بسیار بر این نگذشت که مالک بن زُهَیر عُبَسی که از ابطال رجال بود به لقاطه آمد و دختر حارثه را از بنی غراب بن فزاره که ملیکه نام داشت به زنی بگرفت و در آنجا سکون اختیار کرد، حُذَیفَه منتَهز فرصت بود، چون این بدانست جمعی از مردم خود را برداشته ناگاه بر او تاخت و او را بکشت و عَنَتَرَه [بن شَدَّاد] این شعر بگفت:

بیت

وَ لِلّٰهِ عَیْنٌ مِّنْ رَّأٰی مِثْلَ مَالِکِ
فَلِیْتَهُمَا لَمْ یُجَرِّیا نِصْفَ غَلْوَةٍ
عَقِیرَةٌ^۱ قَوْمِ اَنْ جَرِّی فَرَسَانِ
وَ لَیْتَهُمَا لَمْ یُرْسَلَا لِیْرِهَانِ^۲

در این وقت بنی عبس به نزدیک حُذَیفَه فرستادند که شما مالک را در ازای اباقرفه متول ساختید، اکنون آن صد (۱۰۰) شتر که به خون او اخذ نمودید به

۱. عقیره: بزرگ قومی که در میان قوم کشته شده باشد.

۲. ابیات فوق را ابن اثیر در تاریخ کامل بدین صورت نگاشته است:

فَلِلّٰهِ عَیْنًا مِّنْ رَّأٰی مِثْلَ مَالِکِ
فَلِیْتَهُمَا لَمْ یُطْعِمَا الدَّهْرَ بَعْدَهَا
وَ لَیْتَهُمَا مَا تَا جَمِیعًا بِبِلْدَةٍ
وَ کَانَ اِذَا مَا کَانَ یَوْمَ کَرِیْهَةٍ
وَ کُنَّا لَدٰی التَّیْجَاءِ نَحْمِیْ نِسَائِنَا
فَسَوْفَ تَرٰی اِنْ کُنْتَ بَعْدَکَ بَاقِیَا
فَاقْسِمُ حَقًّا لَوْ بَقِیْتُ لِنَظَرَةٍ
عَقِیرَةٌ قَوْمِ اَنْ جَرِّی فَرَسَانِ
وَ لَیْتَهُمَا لَمْ یُجْمَعَا لِیْرِهَانِ
وَ کَانَ کَرِیْمًا مَا جِدَا لِیَنْجَانِ
فَقَدْ عَلِمُوْا اَنِّیْ وَ هُوَ فَتَّانِ
وَ نَضْرِبُ عِنْدَ الْکَرْبِ کُلَّ بَنَانِ
وَ اُمْکِنِّیْ دَهْرٌ وَ طَوَّلْ زَمَانِی
لَقَرَّتْ بِهَا عَیْنَاکَ جِیْنٌ تَرَانِی

یعنی: خوشا به آن چشمی که جوانمردی همتای مالک دیده باشد. کشته مردمی است که بر سر دویدن دو اسب گرو بندی کردند. کاش آن دو اسب به دنبال آن هیچ خوراکی از گیتی نمی خوردند و کاش برای گرو بندی گرد نمی آمدند. کاش هر دو در یک سرزمین مرده بودند و قیس آن دو را از دست می داد و آن دو هرگز دیده نمی شدند. با کشته شدن مالک دردی بزرگ پدید آوردند و گزندِ سترگ فراز نهادند. مردی بزرگوار و بشکوه و بخشنده بود که او را کشتند. چون در جنگ، روزی سخت پیش می آمد، همگی می دانستند که من و او دو جوانمرد کار کشته ایم. به هنگام نبرد از بانوان خود پاسداری می کردیم و به هنگام دشواری، همه انگشتان دشمن را می بریدیم. به زودی خواهی دید که اگر پس از تو پایدار باشم و روزگار و درازای زمان مرا درنگ دهد، سوگند به راستی می خورم که اگر یک چشم بر هم زدن زنده مانم، در همان زمان کوتاه کاری کنم که چشمان تو روشن گردند (۶۷۲/۲).

سوی ما فرستید. حذیفه بدین سخن رضا داد. و سنان بن ابی حارثه المزنی با حذیفه گفت که: این شتران در اراضی ما بچه آورده‌اند شتران را باز ده و بچه ایشان را بدار. و حذیفه چنان کرد. قیس بن زهیر این شعر در این هنگام گفت:

بیت

يُؤَدُّ سَنَانٌ أَنْ يُحَارِبَ قَوْمَنَا وَ فِي الْخَرْبِ تَفْرِيقُ الْجَمَاعَةِ وَالْأَزْلُ^۱
يُذَبُّ وَلَا يَخْفَى لِيُنْسِدَ بَيْنَنَا دَبِيحاً^۲ كَمَا دَبَّتْ إِلَى حُجْرِهَا النَّمْلُ
فَيَا ابْنِي بَغِيضٍ رَاجِعَا السَّلْمَ تَسْلِمًا وَلَا تُشَمِّتِ الْأَعْدَاءُ يَنْفَرِقُ الشَّمْلُ
وَ إِنْ سَبِيلَ الْخَرْبِ وَعَرٌّ^۳ مُضَلَّةٌ وَ إِنْ سَبِيلَ السَّلَامِ أَمِينَةٌ سَهْلٌ

اما ربیع بن زیاد، بنی فزاره را در قتل مالک بن زهیر سرزنش کرد و گفت: شما قبول دیت کردید و من دیت خون اباقرفه را بدادم دیگر چه بایست به قتل مالک بن زهیر اقدام کرد. و از این جا سخن به دراز کشید و کار به ناستوده گفتن رفت. ربیع برنجید و از میان ایشان کوچ داده آهنگ قبیله خویش کرد و به میان عبسین آمد و جای کرد. از این سوی قیس بن زهیر با کنیزک خود که رعیه نام داشت فرمود که: نهانی به خیمه ربیع نازل شو و ضمیر او را کشف کن که آیا دل با ما دارد یا از دوستان بنی فزاره است و حیلتی اندیشیده و بدینجا شتافته. رعیه خویش را به مسکن ربیع انداخت و در گوشه‌ای نهان شده گوش فرا داشت ناگاه دید زن ربیع بعد از ظهر^۴ از آن خون که عادت زنان است به کنار ربیع در آمده و طمع کنار دارد و ربیع ازو کناره گرفت و از کنیزک خود یک دو جام خمر گرفته بنوشید و این شعرها بگفت:

مُنِعَ الرُّقَادُ^۵ فَمَا أَغْمَضُ حَارِ جَلَّالٌ مِنَ النَّبَاءِ الْمُهِمِّ السَّارِ
مَنْ كَانَ مَحْرُورًا بِمَثَلِ مَالِكِ فَلَيَاتِ نِسْوَتَنَا بِوَجْهِ نَهَارِ
يَجِدُ النِّسَاءَ حَوَاسِرًا يَنْدُبْنَهُ يَلْطُمِينَ أَوْجُهُنَّ بِالْأَسْحَارِ
أَفْبَعْدَ مَثَلِ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرِ تَرْجُو النِّسَاءَ عَوَاقِبَ الْأَطْهَارِ

پس رعیه باز آمد و این خبر باز آورد و قیس را از ربیع اطمینان به دست شد و آن

۱. ازل: به معنی تنگی و شدت باشد. ۲. دبیب: نرم رفتن است.

۳. وعر: به معنی دشوار، و برای زمین و راه بکار رود.

۴. طهر: مدت پاکی زن، مدت بین دو حیض.

۵. رقاده: خواب و به خواب شدن.

کنیزک را بدین شکرانه آزاد ساخت و روز تا روز آتش این فتنه بالا گرفت، و هرگاه توانستند این دو قبیله با هم مصاف دادند.

یوم ذی المرتقب

جنگ نخستین را یوم ذی المرتقب گویند و در آن روز بنی فزار با عبسین در اویختند و در این جنگ اُرطاة که یکی از بنی عبس بود عوف بن بدر را بکشت و عنتره، ضمضم را به قتل آورد؛ و جمعی دیگر نیز مقتول گشت.

یوم ذی حسی

و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفتند و ذی حسی از اراضی هبائه است و در این جنگ حذیفه بنی فزاره و بنی ذُبیان را مجتمع ساخت و ایشان لشکری عظیم شدند و از آن سوی قیس با بنی عبس و بنی عبدالله بن غطفان که از حلفای ایشان بودند در مصافگاه در آمدند، و در ذی حسی این دو لشکر در هم افتادند و بعد از کوشش و کشش بسیار بنو عبس هزیمت شدند و حذیفه با لشکر از دنبال ایشان به تاخت و راه بدیشان نزدیک کرد. قیس چون چنان دید با ربیع بن زیاد گفت: باید حیلتي اندیشید و اگر نه تمام عرضه هلاک شویم. من چنان صواب دانم که جمعی از پسران بنی عبس را باید به گروگان بدیشان سپرد، اگر به سلامت نگاه دارند این فوزی باشد و اگر بکشند هم زیانی مختصر باشد، چه اینک پدران ایشان کشته می شوند. ربیع گفت: بی گمان بدین کودکان رحم نخواهند کرد، باید دل بر مرگ نهاد و مصاف داد و این شعر بگفت:

بیت

أَقُولُ وَ لَمْ أَمْلِكْ لِنَفْسِي نَصِيحَةً أَرَى مَا يُرَى وَاللَّهُ بِالْغَيْبِ أَعْلَمُ
أَنْبِيَّ عَلَى ذُبْيَانَ مِنْ بَعْدِ مَالِكٍ وَقَدْ حَسَّ لِحَاثِي الْحَرْبِ نَاراً تَضْرُمُ
بالجملة قیس سخن ربیع را واقعی نهاد و با بنی ذُبیان پیام داد که بدین کثرت لشکر کبر نکنید نه آن است که هر کثیری غلبه تواند کرد، اینک ما گروگان به نزد شما

فرستیم چندانکه شما رضا دهید و این جنگ را به تأخیر افکنید. ایشان رضا دادند. پس قیس فرمود: جمعی از کودکان اشراف را حاضر کرده به دست مبیع بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حذیفه بود سپردند و پیمان نهاد که آن کودکان را محفوظ بدارد تا آنگاه که کار ایشان به جنگ یا به صلح به پایان رود. هر دو قبیله از جنگ دست باز داشتند.

و مدتی دراز بر نیامد که مرگ مبیع نزدیک شد، پس فرزند خود را که مالک نام داشت طلب کرد و گفت: مرا زندگانی به نهایت رسید و گویا به چشم خود می بینم که پس از مرگ من حذیفه به نزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت: دریغ که سید و امیر ما از جهان برفت و دیدگان خود را فشار خواهد داد تا مگر در مرگ من قطره‌ای فرو چکاند و ترا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضه هلاک سازد، اما دانسته باش که این مکرمت و دیعتی است در تو، چون از دست بدهی دیگر کرامت نخواهی یافت. این بگفت و رخت بر بست.

و هم در حال حذیفه در آمد و این سخنان که مبیع خبر داده بود همه بگفت و به کذب گریستن بر خود بست، پس روی با مالک کرد و فرمود: من خال توام و روزگار فراوان برده‌ام پسندیده نباشد که با شیخوخت من این کودکان در نزد تو باشند و همی الحاح کرد تا آن کودکان را بگیرفت و به یعمریه آورد و آن مردم را که از ایشان کسی در جنگ قیس کشته شده بود حاضر کرد و هر کودک را به دست یک تن خونخواه بداد و فرمود: تا ایشان را در آماجگاه بدارند و هر کس به جای مقتول خود یک تن را نشان تیر کند. و حکم کرد تا کودکان چون زخم تیر یابند پدران خود را ندا کنند. کنایت از آنکه پدران ایشان از جمله مردان و دلاوران نیستند که توانند به فریاد پسران خود رسند و اگر نه فرزندان خود را چگونه به دست دشمن می‌نهادند.

بالحمله بنی فزاره کمانهای خویش را بدان کودکان گشاد دادند و آن اطفال فریاد «وا ابتاه» بر آوردند تا جملگی جان بدادند، و اگر کسی از ایشان زنده ماند، روز دیگر هدف تیر گشت. از آن سوی چون این خبر به قیس رسید دنیا در چشمش تیره شد و جمعی از ابطال رجال را برداشته به یعمریه تاختن کرد و با بنی فزاره رزم پیوست. پسران مبیع، مالک و یزید هر دو را بکشت و عرکی بن عمیره نیز مقتول گشت. بالحمله دوازده (۱۲) تن از بنی فزاره کشته شد.

یوم الهبائه

و از پس این واقعه جنگ یوم الهبا پیش آمد. و هبئا نام زمینی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بهر آب حرکت کردند که به جَفْر هَبَائَه^۱ مشهور است. بالجمله دیگر باره بنی فزاره و بنی عبس لشکرها فراهم کردند و نزدیک هبائه مصاف دادند و آن روز از ایام باحورا بود و از بامداد تا چاشتگاه با هم بگشتند و از هم بگشتند، و چون آفتاب به زوال رسید چنان پشت اسبها از حدّت خورشید تفته بود که رانهای حذیفه خواست تا تفتیده شود، ناچار هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند، و حذیفه با مردم خود به جفر هبائه شد تا مگر اندک از حرارت آفتاب بیاساید. قیس با اصحاب خود گفت: وقت آن نیست که فرصت را از دست فرو گذاریم اینک حذیفه در جَفْر هَبَائَه در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است، هم اکنون بر او تاختن بریم و کار او را به انجام آریم. و مردم خود را برداشته آهنگ او کرد.

از آن سوی از کنار جَفْر هَبَائَه، حصن بن بَدْر چشمش بر گروهی افتاد که از دور همی آیند، با حَمَل بن بَدْر گفت که: جمعی سوار از دور همی بینم کرا بدتر دانی که در این وقت بر سر شما تاختن کند، گفت: پیدا است که قیس و ربیع از همه کس ناخوشتر است که در این ماندگی و خستگی بر ما تازند. در این سخن بودند که قیس و ربیع با مردم بنی عبس رسیدند و قیس همی گفت که: لبیکم لبیکم کنایت از آنکه امروز جواب آن کودکان را می‌گویم که پدران خود را ندا می‌کردند و بر لب جفر بایستاد حذیفه و مالک و حَمَل و فرزندان بَدْر در جَفْر بودند چون این بدیدند دانستند که در مرگ تأخیری نیست. پس حَمَل سر بر آورد و گفت: ای قیس تُرا به رحم سوگند می‌دهم از این قصد بگذر. قیس همچنان گفت: لبیکم لبیکم. حذیفه دانست که سخن حَمَل در قیس اثر نکرد خود سر بر کرد و گفت: ای قیس، مالک به جای اباقره کشته شد و عوف به جای کودکان مقتول گشت. و آن گروگان که از بهر دَاحِس و غُبرا نهادیم به سوی تو فرستم، دست از قتل ما بدار. همچنان قیس گفت: لبیکم لبیکم. حذیفه گفت: اگر من کشته شوم دیگر در میان بنی فزاره و بنی عبس

۱. جفر: چاه نا برآورده فراخ؛ و جفر هبائه نام کوهی است در بلاد بنی غطفان.

صريح نشود. قیس گفت: ابعذك الله قتل تو خیر جمیع طوایف است. در این وقت قِرَواش بن هُنی از قنای حذیفه در می آمد با او گفتند: از قِرَواش حذر کن، حذیفه به گمان اینکه وقتی با قِرَواش نیکی کرده است و او به قتلش مبادرت نخواهد جست، گفت: بگذارید مرا با قِرَواش. در این وقت قِرَواش بدو نزدیک شد و تیری بر پشتش بزد و او را در انداخت. حارث بن زُهیر و عمرو بن الأسَلع پیش شده با تیغش پاره پاره ساختند، و حارث شمشیر حذیفه را برگرفت و این همان شمشیر بود که هنگام قتل از کمر مالک بن زهیر باز کرده بود. آنگاه بینی حذیفه را بریدند و گوش او را قطع کردند و از پس او زبانش را بریده در مقعدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دهانش نهادند. از پس آن جُنْدَب بن زید، مالک بن بدر را به خون فرزند خود بکشت و مالک بن الأسَلع پسر عوف بن بدر را که الحارث نام داشت در ازای کودک خود مقتول ساخت و ربیع بن زیاد، حمل بن بدر را بکشت در این وقت قیس بن زُهیر این شعر بگفت:

بیت

عَلَى جَفْرِ الْهَبَاءِ لَا يَرِيْمُ
عَلَيْهِ الدَّهْرُ مَا طَلَعَ النُّجُومُ
بَغَى وَالظُّلْمَ مَرَّتَعُهُ وَخِيْمُ
وَ قَدْ يَسْتَجْهَلُ الرَّجُلُ الْحَلِيْمُ
فَأَنْكُرُهَا وَمَا أَنَا بِالظُّلُومِ
فَمُعَوِّجٌ عَلَى وَ مُسْتَقِيْمُ

تَعْلَمُ أَنَّ خَيْرَ النَّاسِ مَيِّتٌ
وَ لَوْ لَا ظُلْمُهُ مَا زِلْتُ أَبْكِي
وَ لَكِنُّ الْفَتَى حَمَلُ بْنُ بَدْرِ
أَظَرُّ الْحَلَمِ ذَلَّ عَلَى قَوْمِي
الْأَقْي مِنْ رِجَالٍ مُنْكَرَاتٍ
وَ مَا رَسْتُ الرِّجَالَ وَ مَا رَسُونِي

۱. بن اثیر اشعار فوق را چنین آورده:

وَ أَكْرَمُهُ حَذِيفَةُ لَا يَرِيْمُ
مَوَالِي الْقَوْمِ وَالْقَوْمُ الضَّمِيْمُ
وَ خُضُّ بِهِ لَمَقَاتِلُهُ خَمِيْمُ
عَلَى جَفْرِ الْهَبَاءِ لَا يَرِيْمُ
عَلَيْهِ الدَّهْرُ مَا طَلَعَ النُّجُومُ
بَغَى وَالْبَغَى مَرَّتَعُهُ وَخِيْمُ

أَقَامَ عَلَى الْهَبَاءَةِ خَيْرُ مَيِّتٍ
لَقَدْ فُجِعَتْ بِهِ قَيْسٌ جَمْعِيًّا
وَ غَمُّ بِهِ لَمَقَاتِلُهُ بَعِيْدُ
أَلَمْ تَرَ أَنَّ خَيْرَ النَّاسِ طَرًّا
فَلَوْ لَا ظُلْمُهُ مَا زِلْتُ أَبْكِي
وَ لَكِنُّ لَفَتَى حَمَلُ بْنُ بَدْرِ

یعنی: در آبگیر هبائه بهترین مردگان در خاک خفته است، گرامی ترین ایشان حذیفه است که جای خود نمی جنبد. از مرگ او همه قیسیان داغدار گشتند، چه بردگان و چه آزادگان ایشان. دوردست را داغ کشته شدن او فرا گرفت و خویشاوند نزدیک به ویژه داغدار گردید. آیا ←

یوم الفُروق

و از پس این واقعه یوم الفُروق پیش آمد، چه بعد از قتل حُذیفه، بنی فزاره مجتمع شدند و به خونخواهی او یک جهت گشتند، و بنی عبس دانستند که دیگر در اراضی غطفان سکونت نتوانند کرد، پس از آنجا کوچ داده عزیمت یمامه کردند و در آن اراضی سکون جستند.

روزی قیس بر قَتَادَة بن مسلمه در آمد و او را با سر انگشت پای بر انگیخت و گفت: پیوسته خود را ذلیل و زبون داری تا مبادا از این اراضی دور مانی. و قصد قیس از این کار آن بود که قَتَادَة را از بهر کارهای سخت آماده بدارد، اما قَتَادَة را این عمل مکروه افتاد و گفت: از محال ما بیرون شوید و دیگر با ما نباشید. ناچار قیس بار بسته به اتفاق مردم خود به اراضی هَجْر آمد و در میان بنی سعد بن زید مناة بن تمیم ساکن شدند.

چون روزی چند بگذشت مردم بنی سعد طمع در اموال و ائصال آل عبس بستند و بزرگان ایشان به نزدیک جُؤن آمدند که در اراضی هَجْر قوتی به کمال داشت و با او گفتند: هَلْ لَكَ فِي مُنْهَرَةٍ شَوْهَا وَ نَاقَةٍ حَمْرَاءَ وَ فِتَاةٍ عَذْرَاءَ. یعنی: آیا نمی خواهی اسبهای خوب و شتران سرخ موی و دختران باکره. جُؤن گفت: البته می خواهم. گفتند اینک بنی عبس در میان ما منزل دارند برخیز با لشکر خویش بدیشان تاختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسر فرو مگذار و ما را نیز بهره ای بده. جُؤن این سخن را پسندیده داشت و بر این اندیشه تصمیم عزم داد. در میان مردم بنی عبس زنی از قبیله بنی سعد بود و این خبر بدانست و شوهر خود را آگهی داد و او قیس را بیآگاهانید. پس قیس مردم خود را بفرمود با زن و فرزند و اموال و ائصال خود را فراهم آورده اول شب کوچ دادند، و از هَجْر^۱ به فُروق^۲ آمدند که یک نیمه روز طی مسافت بود.

→ ندیدی که بهترین مردم در اَبْکیر جَفْرُ الهباءه است و از جای خویش نمی جنبند؟ اگر بیدادگری وی نبود، روزگاران نا هنگامی که سناره ای در آسمان بر آید، بر او گریه می کردم ولی این جوان، خُمَل بن بَدْر، ستم کرد و ستم را چراگاه بیماری را باشد. (تاریخ کامل، ۶۷۸/۲)

۱. هَجْر: نام قریه ای است نزدیک مدینه.

۲. فُروق: اسم عقبه ای است نزدیک هَجْر.

از آن سوی جَوْن با لشکر هنگام سپیده دم به مقام ایشان تاختن آورد و هیچ کس را نیافت پس از دنبال ایشان بتاخت تا به فروق رسید. قیس بنفرمود: تا زنان را با احمال کوچ همی دادند و سواران از هر جانب دفع دشمن همی کردند و مصاف دادند، سه روز بدین گونه همی راه سپر شدند تا از لشکر جَوْن به سلامت برستند و به اراضی بنی ضبّه آمده با ایشان پیوستند. و بعد از روزی چند خاطر بنی عبس از آن جماعت نیز کدر شده آهنگ شام کردند.

چون بنی عامر بدانستند که آل عبس به شام خواهند رفت بیم کردند که یک باره روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاضدت یکدیگر باز مانند پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال بنی عبس تاخته بدان جماعت ملحق شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند. لاجرم قیس مردم خود را برداشته به نزدیک بنی جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی کلاب سکون اختیار کرد.

یوم جبله

و در آنجا نبود تا یوم شعب جبله پیش آمد و یوم جبله روزی صعب است چه سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن «یوم جبله» و «یوم کلاب ربیعه» و «یوم ذی قار» است که انشاء الله عن قریب مذکور خواهد شد.

مع الحدیث از پس روزگاری که قیس بن زُهَیر در اراضی بنی کلاب بزیست، ربیع بن زیاد عُبَسی گفت که: سوگند با خدای که تمام عرب را با خویش همداستان کنم و بنی فزاره را یک باره از جهان براندازم. و نخست برار خود عامر را برداشته به نزدیک ربیعه بن شکل بن کعب بن الحارث آمد که از بزرگان بنی عامر بود و از او مدد جست و استظهار کرد. ربیعه ایشان را گرامی بداشت و سخن ربیع را پذیرفت و گفت: این آغاز حربی است که هرگز عرب بدان اقدام نکرده، در چنین کاری بزرگ باید با بنی کلاب نیز متفق شد.

پس ربیعه، ربیع را برداشته با چند تن از قوم خود به میان بنی کلاب آمد و قیس بن زُهَیر نیز با او بود، ربیعه به نزدیک الاحوص بن جعفر آمده صورت حال را باز گفت. و قیس بن زُهَیر دست بزد و دامن الاحوص را بگرفت و از او پناه جست و او

نیز وی را پناه داد، پس تمامت آل کلاب و بنی عبس و عامریون متفق شدند. چون این خبر به بنی ذُبیان رسید در جمع آوری لشکر مشغول شدند و چنان لشکری انبوه کردند که هرگز در جاهلیت نظیر آن دیده نشده بود و از سرهنگان و فرمانگزاران آن سپاه یکی جَوْن بود که معویه نام اوست و از شدت سواد^۱ وجه جَوْن لقب یافت و فرمانگزار هَجْر بود. دیگر شُرَحْبیل بن اخضر بن جَوْن و کیسان بن عمرو بن جَوْن و حُصَین بن حُذَیفَة بن بدر و یثربی بن عُدس بودند و بزرگان بنی تمیم مانند حاجب بن زُراره و لَقِیط بن زُراره و عمرو بن عیینه و الحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد آکله المرار و قبیله بنی حنظله به حمایت ایشان حاضر شدند، و نعمان بن قهوس التمیمی را نیز گروهی از ابطال رجال حیره در فرمان بود.

چون خبر به بنی عامر بردند که آل ذُبیان و مردم فزاره چنان انبوهی کرده اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشان سخت بترسیدند و نزد الاحوص بن جعفر رفتند و گفتند چاره ای بیندیش که عن قریب بنی عامر پایمال دمار خواهد گشت. الاحوص را در این وقت شیخوخت دریافته بود، چنانکه ابروانش را با عصابه^۲ برمی بستند تا چشمش را از دیدن منع نکند پس با آن جماعت گفت: امروز من مردی پیرم و رأی نتوانم زد شما هر یک در این کار رأیی بزنید و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار کنم. پس آن شب به مساکن خویش شدند و هر کس چیزی بیندیشید و صبحگاه به نزد الاحوص حاضر شدند و قیس بن زهیر نخستین قدم پیش گذاشت و گفت: صد رأی زده ایم. احوص گفت: یک رأی حازم مرا کافی است و مردم یک رأی خود را بدو باز نمودند و او جمله را مطرود ساخت و گفت: صواب آن است که زن و فرزند را برداشته به سوی یمن کوچ دهیم، چه ما را با چنین گروهی انبوه نیروی نبرد نباشد.

پس آن قبایل احوص را در محفه نشانده حمل کردند و اموال خویش را با زن و فرزندان برداشته بسوی یمن رهسپار گشتند. چون به وادی بنی النجار رسیدند از

۱. سواد یعنی سیاهی، شخص و کالبد در اینجا به معنی جثه بزرگ باشد.

۲. پارچه ای است که زنان عرب بالای پیشانی بندند و به معنی گروه مردم و عمامه یا دستار و آنچه بر سر یا دست پیچند باشد.

میان ایشان بانگ هایاهوئی برخاست. احوص گفت: چیست این بانگ پیایی. گفتند: عمرو بن عبدالله بن جَعده در میان بنی عامر افتاده و ضعیفان و زنان را از گروه دور می کند. احوص او را طلب کرد و گفت: این چه کار است که پیش گرفته ای؟ عمرو گفت: ما اشدّ و اعزّ عرب بودیم و تو ما را ذلیل و هزیمتی کردی، پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم. احوص گفت: با این انبوه عرب چه می توان کرد؟ گفت: به شعب جبله می رویم و زنان و ضعیفان را در فراز جبل به سنگری جای می دهیم و خود از پیش روی ایشان سنگری دیگر کرده اقامت می جوئیم و آب و علف آن جبل معاش ما را کفایت کند و اگر دشمن قصد ما کند از بلندی دفع او کنیم و خصم را چون در بیابان آب و علف به دست نشود کار بر او تنگ شود و زیستن نتواند کرد. احوص گفت: سوگند با خدای که این رأی محکم است و بفرمود تا قوم مراجعت کردند و از آنجا به شعب جبله آمدند. و جبله کوهی حمر است میان شریف و شرف که نام دو چشمه آب است از برای بنی نمیر و بنی کلاب.

بالجمله احوص و جمله قبایل بدان کوه بر شدند به شعبی که آن را شعب مسلخ می نامیدند و شعاب کوه را با اقداح قسمت کردند و زنان و اموال خود را در سر کوه باز داشتند و از بنو عبس بن رفاعه و بنی سعد بن بکر و قبایل بجیله مانند دعاویه بن عامر و شحمة بن بجیله و عرینه و بنو قطیعه و نصیب بن عبدالله و بنی کلاب و بنی ابی بکر و گروهی از عکل سی هزار (۳۰۰۰۰) مرد جنگی در زیر رایت بنی عامر فراهم شدند.

رمز گرب

و از آن سوی بنی تمیم و بنی اسد و آل ذبیان و جماعت بارق از آل مزیقیا لشکرهای خود را اراسته راه جبله پیش گرفتند و بدان بودند که ناگاه بر عامریون حمله برند. در میان راه گرب بن صفوان بن شحبة ابن عطارد بن عوف بن کعب بن سعد بن زید مناة بدیشان باز خورد بزرگان ذبیان چون گرب را دیدند گفتند: مبادا او

۱. ابن اثیر: گرب بن صفوان حُباب سعدی (تاریخ کامل، ۲/ ۶۸۳).

بشود و مردم بنی عامر را از ورود ما آگهی دهد. پس کرب را بگرفتند و از او با سوگند عهد بستند و رها کردند. چون کرب رهائی جست به میان بنی عامر آمد و دور از آن جماعت در سایه درختی فرود شد، و احوص از دور او را بدید و کس فرستاد و به نزد خویشش خواند. کرب گفت: به میان شما نمی آیم اما اگر شما به مسکن من در آئید چیزی خواهید یافت. پس یکی از عامریون به خانه او شد و کرب مقداری خاک در کیسه کرد و خاری را سر شکسته بر سر آن خار حنظله^۱ نهاد و بر زیر خاک گذاشت و مشکی از شیر بدیشان نمود و قدری بنوشید و هیچ سخن نگفت.

این خبر را به الاحوص آوردند. فرمود: که دشمنان ما از کرب عهد گرفتند که سخن نگوید، اکنون به رمز باز می نماید که: لشکری مانند خاک انبوه شد، اما شوکت ایشان کلبل است زیرا که شوکه نام خار است و آن را سر شکست کنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است و بر فراز آن خار شکسته حنظله نهاد، ازین قصد کرد که بنی حنظله نیز با ایشانند و از نمودن مشک شیر و مقداری نوشیدن از آن ابلاغ می کند که آن جماعت به اندازه زمانی که شیر از بزی بدوشند و بنوشند توانند به ما رسید. پس احوص بفرمود تا شتران را بهر دو زانو عقال بر نهادند و لشکر را آماده و مهیا بداشت.

اما از آن سوی روز دیگر از بامداد لقیط بن زراره لشکر خویش را از بهر جنگ بیاراست در این هنگام ناگاه شتری اجرب که دندانهای کج داشت از پیش روی لشکر در آمد و دندانهای خود را همی نمود، هزاره که یکی از بنی اسد بود آن را به فال بد گرفت و گفت بکشید این شتر را! لقیط گفت: بگذارید آن را که کشتن واجب نیست. از پس آن معویه بن عباده بن عقیل در برابر لشکر آمد و او اعسر^۲ بود و همی گفت: أَنَا الْغُلَامُ الْأَعْسَرُ الْخَيْرُ فِي وَالْشَّرِّ وَالضَّرِّ فِي أَكْثَرِ. بنی اسد این حال را نیز مشنوم گرفتند.

بالجمله ابوعمر و بن شاس که مردی شاعر بود و معقل بن عامر بن مؤاکله المالکی و دیگر بزرگان با لقیط گشتند: کار این جنگ را چگونه به پایان بری؟ گمت: بر این کوه بر آیم و بر عامریون داخل شوم و ایشان را عرضه شمشیر سازم. گفتند:

۱. حنظل: هندوانه ای تلخ به نام هندوانه ابو جهل.

۲. اعسر: آنکه با دست چپ کار کند و چپ دست باشد.

چگونه توان بر بنی عامر داخل شد؟ ایشان اشد و اشجع عربند این جماعت را ما نیک شناخته‌ایم چه ایشان از ما کشته‌اند و ما از ایشان کشته‌ایم و همچنان ایشان ما را هزیمت کرده‌اند و ما ایشان را هزیمت کرده‌ایم، دور نیست که چون آهنگ ایشان کنی ناگاه از کوه به شیب آیند و بر ما ترک‌تاز آرند. لقیط گفت: قسم با خدای که من داخل می‌شوم بر ایشان و آن جماعت را به اسیری به زیر می‌آورم و ساز لشکر کرده به پای جبل آمد و سپاه را به فراز فرمان داد، و ابطال رجال قصد صعود کردند.

قتل لقیط

از آن سوی الاحوص با مردم خود گفت: آغاز جنگ مکنید تا یک نیمه راه پیمایند و آنگاه که جبل را به نیمه راه رسیدند بفرمود تا عقالها از شتران برداشتند و بسوی نشیب سخت برانندند و لشکریان از قفای شتران سخت بدویدند و سنگهای گران از فراز به فرود رها کردند، بدین آهنگ به لشکر لقیط در آمدند و مردم او هر که در برابر شتران در افتاد پایمال گشت و اگر نه سنگی بر او گذشت، ناچار لقیط و مردمش هزیمت شدند و به نشیب کوه گریختند تا به زمین سهل در رفتند و بنی عامر با شمشیرهای کشیده از دنبال ایشان به پایان در آمدند و تیغ بر آن جماعت نهادند، معقل بن عامر رزم داد و این رجز خواند.

بیت

نَحْنُ حَمَاهُ^۱ الْخَيْلِ يَوْمَ جَبَلَةٍ بِكُلِّ غَضَبٍ^۲ صَارِمٍ وَ مِعْبَلَةٍ^۳

از آن سوی بنی تمیم مردم خود را به سوی جنگ برتافتند و با عامریون در آویخته مردانه بکوشیدند و جنگ صعب شد و مردم بسیار مقتول شد، و لقیط در حربگاه پای سخت کرده بایستاد و هزیمت‌شدگان را بانگ می‌داد که هر کس به جنگ باز گردد پنجاه (۵۰) شتر بدو عطا دهم و خود اسب بزد و به میدان آمد و مردم به او می‌گفتند: ما به شامت تو کشته شدیم.

از آن سوی شریح بن الاحوص چون پلنگ غضب‌آلود صفها بشکافت و

۱. حمایت نگاه داشتن کسی را از بدی، حامی، نگاه دارنده، جمع حماة.

۲. غضب به معنی شمشیر برنده. ۳. معبله تیری است که پیکانش عریض باشد.

خویشتن را با لقیط در آورده در حمله نخستین او را به زخم نیزه از اسب در انداخت و چند زخم دیگر بدو زده بگذشت. و لقیط بدان زخمها جان بداد و هنگام مرگ به یاد دختر خود که دَخْتَنُوس نام داشت این شعر بگفت:

بیت

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكَ دَخْتَنُوسُ إِذَا آتَاكَ الْخَبَرُ الْمَرْسُوسُ^۱
أَتَجِلُّو^۲ الْقُرُونُ^۳ أَمْ تَمِيشُ لِأَبْلِ تَمِيشُ إِنَّهَا عَرُوسُ^۴

و بعد از مرگ هم بنی عامر جسد لقیط را شمشیر می زدند. و چون این خبر به دَخْتَنُوس بردند در مرثیه پدر این بیت گفت:

أَلَا يَا لَهَا الْوَيْلَاتُ وَبِلَا بَكَ لِضَرْبِ بَنِي عَبْسٍ لَقِيطاً وَ قَدْ قَضَى
فَمَا ثَارُهُ فَيْكُمْ وَ لَكِنَّ ثَارَهُ شَرِيحٌ أَرَدَتْهُ الْأَسَنَةُ أَوْ هَوَى^۵
و دختنوس در حباله نکاح عمرو بن عُدَس بود.

بالجمله بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریظ بن معبد بن زُراره به دست الحارث بن الابرص کشته شد و معویه بن یزید الفزاری حمله برد و کبشه دختر الحجاج بن معویه بن قشیر را که زن مالک بن عمرو بن عقیل بود اسیر کرد، و معویه بن خفاجه بر معویه بن یزید حمله برد و او را بکشت و کبشه را خلاص داد، و شریح بن الاحوص حمله برد و ابن الجَوْن و حرشب را که یکی از آل کنده بود بکشت و طفیل بن مالک بن جعشر، حسان الجَوْن را اسیر کرد و عوف بن احوص، معویه بن الجون را به اسیری گرفت و موی پیشانی‌اش را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت تا اینکه ثواب کرده باشد.

اما چون معویه از دست عوف نجات یافت بر بنی عبس عبورش افتاد و قیس بن زُهیر او را بکشت. چون عوف این بدانست با بنی عبس گفت: آزاد کرده مرا بکشید باید ملکی مانند او برای من بیاورید. قیس از شرّ عوف بترسید چه او مردی مهیب

۱. رس: در گور کردن مرده و مرسوس یعنی مدفون.

۲. تحلیل: تراشیدن موی سر. ۳. میس: به معنی خرامیدن باشد.

۴. ای کاش می دانستم که چون این گزارش نهانی و پوشیده به گوش دختنوس رسد، چه خواهد کرد، آیا گیسوان خود را خواهد تراشید یا سرخاب و سفیداب بر چهره خواهد مالید. نه که بی گمان رخساره خواهد آراست که او نو عروسی جوان است.

۵. هوی به معنی فرو افتادن به مُغاکِی در گذشتن است.

بود، پس از او مهلت خواست و استغاثه به عامر بن مالک بن جعفر برد. جعفر در جواب فرمود: برادرم سلمی چاره این کار تواند کرد چه ندیم و مشاور عوف اوست. چون به نزدیک سلمی شدند او نیز ایشان را به نزد برادرش طفیل دلالت کرد، و طفیل گفت: می دانم سلمی از من چه خواسته است و حسان الجَوْن را که خود اسیر کرده بود با بنی عبس عطا کرد و ایشان او را در ازای معویه بن الجَوْن به نزد عوف آوردند و بدو سپردند. فَجَزَّ نَاصِيَّتَهُ فَأَعْتَقَهُ یعنی: قطع کرد موی پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت ازین روز عوف «جزاز» لقب یافت.

و هم در آن روز کبشه دختر عروة الرّجال بن عتبة بن جعفر بن کلاب به عامر بن طفیل حامل بود و در آن هنگامه بار بگذاشت.

و هم در آن روز طفیل بن مالک به آل عبدالله غطفان تاختن برده و هزار (۱۰۰۰) شتر به غارت آورد، و از آن غنیمت صد (۱۰۰) شتر به عبیده بن مالک عطا داد.

و در آن داروگیر عبیده نیز عزم قتال کرد و خواست خود را بر قلب مخالفان زند برادرانش عامر و طفیل او را از چنین تهور منع کردند و او نپذیرفت و اسب بزد و به میان سپاه ذبیان و بنی تمیم در آمد. پس مردی از قفای او بیرون شده نیزه بر کتفش بزد که از روی پستانش سر بدر کرده و نیزه در تن او بماند و او را عطف عنان کرده از جنگ روی بر تافت و به نزدیک طفیل آمد و گفت: این رُمح^۱ را از کتف من بیرون کن. طفیل از آن خشم که پندش را خوار داشته بود گفت: من هرگز این کار نکنم، پس به نزدیک عامر آمد و او نیز از غضب چنین گفت. در این وقت سالم بن مالک برسد و آن نیزه را بکشید و او را در میان زنان و مجروحان جای داد.

در این وقت حاجب بن زُراره برادر لَقیط از جنگ بگریخت و پسران حزن بن وهب بن عویر بن رَواحه عیسی که یکی زهرم و آن دیگر قیس نام داشت و ایشان را زهرمان می گفتند از دنبال حاجب بتاختند و بدو رسیده گفتند: اسیر ما باش. حاجب گفت: تا جان در تن دارم اسیر دو مولی نشوم. در این وقت مالک ذوالرقیبه برسد و گفت اسیر من باش. حاجب گفت: تو کیستی؟ گفت: من مالک ذوالرقیبه ام. گفت: ترا اختیار کردم. زهرم خشم کرده تیغ بکشید و به گرد او همی گشت تا سرش از تن دور کند، حاجب و اغوثاه بر آورد، مالک پیاده شده او را نجات داد و با خویشان پیوست.

۱. رُمح به معنی نیزه باشد.

پس زهرمان به نزد قیس بن زهیر بن جَدِیمه آمدند و گفتند: مالک بر ما ستم کرد و اسیر ما را برپود. در این وقت مالک برسد و گفت من ظلمی نکرده‌ام، حاجب خود مرا اختیار کرد. و چون او را حاضر ساختند بدین سخن گواهی داد. قیس با او گفت: برای خلاصی خود چه در خاطر داری. گفت هزار (۱۰۰۰) شتر به مالک می‌دهم و صد (۱۰۰) شتر به زهرمان که رها شوم و چنان کرد.

و مرداس بن ابی‌غاز نیز مردی را اسیر کرد و صد (۱۰۰) شتر بگرفت و رها ساخت و بنوبکر بن کلاب شتران را از دست او بگرفتند. مرداس نزد یزید بن الصَّعق آمد و شکایت آورد، یزید سوار شده به نزدیک بنی‌ابی‌بکر آمد و شتران مرداس را گرفته به او باز داد و بنوبکر حیلت دیگر کردند و شب بر مرداس در آمدند و با او شراب خوردند و در مستی از او خواهش کرده شتران را دیگر بار بگرفتند، صبحگاه که مرداس به خویش آمد از کرده پشیمان شده، دیگر باره به نزد یزید بن الصَّعق آمد و قصه خویش بگفت. در این نوبت یزید سخن او را واقعی نهاد.

و هم در آن روز معویه بن الصَّوْت بن الکاهن الکلابی که «اسدالمجرع» لقب داشت به اتفاق حرملة الکلبی بر سنان بن ابی‌حارثه المرّی حمله بردند و سنان خویش را در معرض هلاک دید به نزدیک مالک بن حماری الفزاری بتاخت و گفت: مرا از جنگ دشمن خلاصی ده تا در عوض دختر خود خوله را به زنی در سرای تو فرستم و مالک را هفتاد (۷۰) سوار در دنبال بود، پس مالک به طمع وصل خوله اسب بزد و بر معویه حمله برد و او را بکشت و از پس او حرملة را به قتل آورد و یک تن دیگر از بنی‌کلاب و دو تن از بنی‌قیس را نیز عرضه شمشیر ساخت و سنان را نجات داد، اما با این همه بعد از جنگ به آرزو نرسید و خوله رضا نداد که ضجیع او باشد.

و هم در آن روز قیس بن المثنی بن عامر بن عقیل تاختن کرد و عمرو بن عمرو را اسیر بگرفت.

در این وقت الحارث بن الابرص بن ربیعة بن عقیل برسد و از دور همی فریاد کرد که ای قیس عمرو را زنده مگذار، عمرو با قیس گفت که: الحارث را با من از پیش خصمی است چون برسد مرا بکشد و ثرا از آن بهره که از فدای من خواهی یافت باز دارد. و قیس عمرو را رها کرد تا به سوی قوم شتافت. و چون ایام جنگ انضا یافت

و شهر حرام پیش آمد، قیس عزم خانه عمرو کرد تا به جای آن نیکی نصیبه‌ای برد و الحارث نیز با او همراه شد و هر دو تن به خانه عمرو فرود آمدند عمرو با دختر برادر خود آمنه بنت زید گفت: تا خیمه از بهر قیس و الحارث به پای کرد، آنگاه به نزد ایشان آمد و با الحارث گفت: قیس مرا از قتل رهائی بخشید ترا چه حق است بر من که برادر مرا کشتی و مرا نیز خواستی بکشی، اکنون به خانه من از بهر چه آمده‌ای؟ الحارث در جواب گفت که: مرا بر تو آن حق است که قیس چون ترا رها ساخت از دنبال تو بتاختم، عمرو گفت: این چندان حقی نباشد.

بالجمله عمرو صد (۱۰۰) شتر به الحارث داد و او را رها ساخت و از پس آن شتران فراوان به نزد قیس پیش داشت و قیس برداشته قصد مسکن خویش کرد. چون این خبر به الحارث رسید که قیس را شتر فراوان به دست شده جمعی را با خود برداشته بر سر راه او شد و شتران را ازو گرفته ببرد. و قیس چون به قبیله خویش آمد مردم او خواستند تا ساز مقاتله با الحارث کنند، قیس فرمود: با برادر خود مصاف مجوئید، دور نیست که الحارث خود شتران را باز فرستد. از آن سوی چون الحارث دانست که قیس از در مقاتله بیرون نشد شتران را به سوی او فرستاد.

[یوم شعواء]

و بعد از واقعه جبّله، بنی عبس در میان عامریون سکون نمودند و همی بزیستند تا یوم شعوا پیش آمد.

در این وقت دیگر باره از دو جانب لشکرها را آراسته شد و بنی ذُبیان ساز جنگ کرده با عامریون و بنی عبس مصاف دادند، و در آن روز طلحه بن سنان حمله برد و قرواش بن هنی را به اسیری گرفت و بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و نسب خود را از طلحه پوشیده داشت و گفت: من ثور بن عاصم البکائی هستم. و چون او را به میان قبیله خویش آورد، زنی از قبیله اشجعیه که مادرش از قبیله عبسیه بود و یکی از مردم فزاره او را به زنی داشت با شوهر خویش گفت که: امروز من ابوشریح را دیدار کردم. شوهرش گفت: ابوشریح کیست؟ گفت: قرواش بن هنی. گفت: از کجا شناختی او را؟ گفت: من و او هر دو یتیم بودیم و حذیفه ما را در میان

ایتام بنی غطفان تربیت کرد. پس شوهر او به نزد برادر طلحه که حزیم نام داشت آمد. و گفت: برادر تو قرواش را اسیر کرده است و او این سخن با برادر گفت. طلحه گفت: آن زن چه دانسته است این مرد قرواش است. چون این سخن را با آن زن بگفتند نشانی که در بدن قرواش می دانست بگفت، و چون جستجو کردند آن نشان را بیافتند و او را بشناختند. در این وقت قرواش گفت رَبِّ شَرِّ حَمَلَتُهُ عَبْسِيَّةٌ و این سخن مثل گشت. بالجمله قرواش را به دست حصین دادند تا بکشت.

یوم شوا حط

از پس این واقعه یوم شوا حط^۱ پیش آمد و هم در آن روز بنی ذبیان با عامریون و بنی عبس مصاف دادند و یکی از بنی ذبیان برادر حنبص ضبّانی را در حربگاه اسیر کرده و به قبیله خویش برد و بداشت و آن هنگام که ایام عکاظ پیش آمد و ذبیانی عزم سفر کرد، اسیر خود را به نزدیک یک تن یهودی که از مردم تیماء بود بسپرد و برفت و مرد یهودی او را در خانه خود می داشت.

روزی چنان افتاد که مرد یهودی از خانه بدر شد و چون باز آمد فدوه برادر حنبص را با زن خویش در یک بستر دید پس کارد برگرفت و آلت مردی فدوه را ببرید و فدوه بدان زخم درگذشت. چون این خبر به برادر حنبص رسید برخاسته به نزد قیس آمد و گفت: برادر مرا قبیله غطفان بکشتند و این همه زحمت عامریون را به شامت عبسین می رسد. قیس با او گفت: ما را با شما در کین غطفان اتفاق است و هیچ وقت در ما قصوری نرفته و با این همه مرد یهودی برادر تُرا با زن خویش یافت و بدان گناه کیفر کرد.

بالجمله قیس از سخنان حنبص برنجید و روی با قوم کرده بشرمود که: مرگ در میان غطفان بهتر از زندگی در بنی عامر است و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

لِحَالِ اللَّهِ قَوْمًا أَرْثُوا الْحَرْبَ بَيْنَنَا سَمَوْنَا بِهَا مُرًّا مِنَ الْمَاءِ آجِنًا^۳

۱. شوا حط نام کوهی است نزدیک مدینه.
۲. ارش: یعنی بر افروختن آتش.
۳. آجن: آب مزه برگشته است.

و از پس آن ربیع بن زیاد عَبَسی را برداشته به سوی بنی ذُبیان کوچ داد و به خانه یزید بن سنان ابی حارثه که از فرسان بنی ذُبیان بود فرود آمد و گفت: ما به نزدیک تو آمده‌ایم تا ما را به نزدیک سنان برده در کار صلح اعانت فرمائی. یزید ایشان را گرامی بداشت و با خود برداشته به نزدیک سنان آورده و گفت: اینک بزرگان بنی عَبَس اند و از بهر اصلاح ذات بین حضرت تو شتافته‌اند. سنان ایشان را عظمت نهاد گفت: نیک کرده‌اند اما این کار بی رضای حصین بن حذیفه صورت نپذیرد، و کس فرستاده حصین را حاضر ساخت و ایشان را نیز ترحیب و ترجیب کرد و گفت: اگر ایشان قوم خود را زیانی کردند از قوم نیز بدیشان زیان رسید و کار بر صلح نهادند. و حرملة بن اشعر و از پس او فرزندش هاشم در این مصالحه سعی جمیل مبذول داشتند و رفع دیت و بهای خون از جانبین فرمودند و بنی عَبَس کوچ داده، در میان آل ذُبیان جای گرفتند. و این بیود تا یوم قطن پیش آمد.

یوم قطن

و در آن روز ربیع بن زیاد نگریست که از پیش خیمه او مردی رسن اسب خویش را گرفته می‌کشد و می‌خرامد و بدان می‌ماند که حُصَین بن ضَمُضم باشد یا پسرش تیجان گفت: برخیز و بدان این مرد کیست؟ مبادا پسر ضَمُضم باشد که ما را با او عهده نیست، تواند شد که از او فتنه‌ای حادث گردد، نخست با او سخن کن اگر لکنی در زبان او یافتی بدان پسر ضَمُضم است و باز شتاب تا اعداد کار او کنیم. تیجان با او نزدیک شد و آغاز سخن کرد، حُصَین بن ضَمُضم برای آنکه خود را از پوشیده در جواب نگفت تا نیک نزدیک شد، پس بر فرس خود بر نشست و بر تیجان تاخت و او را درازای خون پدر خود ضَمُضم بکشت و از آن روز که عَنُثَره پدر او را کشته بود سر خود را غسل فرمود تا این زمان که تیجان را مقتول ساخت. بالجمله از پس قتل تیجان مردم عَبَس بر خروشیدند و دیگر بار کار نزدیک به مشاتله رفت، سنان بن ابی حارثه از بهر آنکه این فتنه را بنشانند فرزند خود خارجه را نزد ربیع فرستاد و گفت: او را به جای فرزند خود خواهی بکش خواهی بدار، و خارجه زمانی دراز نزد ربیع بود و عاقبت دویست (۲۰۰) شتر از بهر ربیع آماده کرد

تا بهای خون فرزند او باشد، ربع صد (۱۰۰) شتر را بگرفت و نیمه دیگر را ببخشید و کار بر صلح افتاد. فرزندان مبیع بن عمرو که عوف و معتل نام داشتند در عقد این مصالحه سعی بلیغ فرمودند. و در این نوبت پیمانها استوار شد و یک باره آن فتنه از میان ایشان برخاست و از بدایت این غایله تا این زمان که به نهایت شد چهل (۴۰) سال رفته بود از اینجاست که قَدْ وَقَعَ بَيْنَهُمْ حَرْبٌ دَاجِسٌ وَالْغُبَرَاءُ^۱ در میان عرب مثل است.

شاس بن زُهِیر^۱

و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر، شاس بن زُهِیر بود و او با قیس صاحب دَاجِس برادر است و هو شاس بن زُهِیر بن جَدِیمَة بن رَوَاحَة بن ربیعَة بن مَازِن بن حارث بن قُطَیْعَة بن قیس بن بغیض بن غطفان است، و خواهر او در سرای نعمان بن منذر به زنی بود، از این روی وقتی به حضرت نعمان شتافت و روزی چند ببود آنگاه که مراجعت می فرمود، نعمان جامه ای^۱ نیکو و ردائی احمر و مقداری مشک اذفر و بعضی دیگر از نفایس اشیاء بدو عطا کرد؛ و شاس را در مراجعت به روهه عبور افتاد و در آن جبل خانه رباح بن الاسک^۲ بود که مردی از بنی رباح بن عبید بن سعد بن عوف بن جلال است. و جز او کس در روهه خانه نداشت.

بالجمله در کنار آبگاه از شتر خویش به زیر آمد و نیزه خود را بر زمین نصب کرده جامه های خود را از آن بیاویخت و عریان شده به چشمه آب در رفت تا خویشتن را بشوید. در این وقت رباح طمع در مال او بست و کمان خود را به زه کرده تیری به جانب شاس گشاد چنانکه بر پشتش آمده از سینه بیرون شد و در حال جان بداد. پس رباح جسد او را در خاک مدفون ساخته مال او را برگرفت و شترش را بکشت و بخورد.

و کسان شاس چندانکه او را بجستند نیافتند و این راز مستور بماند تا وقتی زُهِیر

۱. مجمع الامثال میدانی، ۱۱۰/۲ - ۱۲۱. میدانی در ذیل این مثل تمامی واقعه دَاجِس و غُبَرَاء را به اختصار نقل کرده است.

۲. ابن اثیر: رَباح بن أَشَل غنوی. (تاریخ کامل، ۶۴۸/۲).

شتری نحر کرد و سنام و شحم آن را به زنی داد که بفروشد و بهای آن را گرفته طیب
 ابتیاع کند. از قضا آن زن به خانه ریاخ عبور کرد و ضجیع ریاخ آن سنام و شحم را
 بگرفت و آن طیب که از شاس مأخوذ داشته بودند بها کرد و چون آن طیب را به
 نزدیک زهیر آوردند بشناخت و قاتل فرزند خود را بدانست و قال شاس و ماشاس
 وَالْبَاسُ وَ مَا الْبَاسُ وَ لَوْلَا يُقْتَلُ شَاسٌ لَمْ يَكُنْ بَيْنَنَا بَاسٌ وَ این اشعار را در مرثیه او
 انشاد کرد:

بیت

بَكَيْتُ بِشَاسٍ حِينَ خُبِرْتُ أَنَّهُ
 لَتَدَّ كَمَا كَانَ مَا ثَاءَ الرِّوَاءِ لِحِثِّهِ
 قَتِيلٌ غَنِيٌّ لَيْسَ شَكْلٌ كَشَكْلِهِ
 يُحَلِّبُ سَابِكِي عَلَيْهِ إِنْ بَكَيْتُ بِغَبْرَةٍ
 وَ حُزْنِي عَلَيْهِ مَا خَبِثٌ وَ غَوْلَتِي^۱
 إِذَا شَمَّ ضَمِيمًا كَانَ لِلضَّمِيمِ مُنْكَرًا
 وَ إِنْ صَوَّرْتُ الدَّاعِيَ إِلَى الْخَيْرِ مُرَّةً
 فَمُزَّجٌ عَنْهُ ثُمَّ كَانَ وَلِيَّةً

آنگاه فرزندش حصین و پسر برادرش حصین بن اسد بن جذیمه که ایشان را
 حصینان می‌گفتند به خونخواهی شاس کمر بستند و با ابطال رجال عبس آهنگ
 جنگ قبیله غنی کردند.

چون این خبر به مردم غنی رسید با ریاخ گفتند: از میان ما بیرون شو که ما را
 نیروی مقاتله با بنی عبس نیست باشد که بعد از تو با دیت و مصالحت این خون را
 بخوابانیم. لاجرم ریاخ از میان طایفه غنی بیرون شده ردیف مردی از بنی کلاب شد
 و مقداری از گوشت پخته با خود داشت و از بیم آنکه مبادا با قبیله عبس دوچار
 شوند مجال فرود شدن از شتر نداشتند همچنان بر پشت شتر آن گوشت پخته را
 خورده گرفت.

در این وقت نسری بر فراز سر ایشان گذر داشت چون آن بدید به نشیب شد که

۱. تسکب جمع سکب: سکب به معنی ریختن اب.

۲. عول با صدای بلند گریه و زاری کردن و فریاد نمودن.

آن گوشت را از ایشان برباید و سه نوبت بدان گوشت در آویخت و ایشان بکشیدند و این حال را به فال بد گرفتند و هم در زمان قبیله عبسین را از پیش روی دیدند که به سرعت در می‌رسید آن مرد با ریاخ گفت: تو از شتر فرود شو و خود را به گوشه [ای] پنهان بدار و من این مردم را چندان اغلو طه می‌کنم و مماطله می‌دهم که دیگر ترا نیابند.

پس ریاخ از شتر به زیر شده و نعلین خود را از پای بیرون کرد و یکی را بر ناف خود نهاد و آن دیگر را بر پشت و سخت بیست و به جانب تلی گریخته به سوراخ روباهی در رفت.

چون عبسین برسیدند شترسواری را بدیدند و با او گفتند راست بگو کیست آنکه ردیف تو بود و به کجا گریخت؟ آن مرد بعد از آنکه لختی مماطله کرد گفت: راستی خواهی ریاخ بود. چون این سخن بگفت حصینان با مردم خود گفتند: شما بمانید تا ما تاختن کنیم و خونی خود را به دست خویشتن بکشیم و از دنبال ریاخ بتاچتند و چون راه بدو نزدیک کردند ریاخ کمان را به زه کرد و تیری بسوی حصین بن شاس زهیر فرستاد و او را بکشت. حصین بن اسد بتاخت و نیزه خود را بر نافگاه ریاخ بزد و آن نعل که بر نافگاه داشت از زخم نیزه حاجب آمده و اسب حصین بن اسد در گذشت و برو در آمد و ریاخ فرصت یافته تیر دیگر بدو زد و هم او را بکشت و بدوید و نیزه هر دو تن را بر گرفته بگریخت.

عبسین چون این بدیدند از دنبال او بتاچتند و نتوانستند بدو رسید، پس ریاخ به سلامت برفت و عبور او به خانه انمار بن بغیض افتاد و چنان تشنه بود که جان بر لب داشت پس به کنار آبگاه آمد تا شربتی بنوشد. در این وقت زن انمار به کنار چشمه آمد و طمع در مال ریاخ بست و با او گفت: مال خود را با من گذار. ریاخ گفت: مرا مهلت ده تا کنی آب بنوشم. آن زن گفت: نمی‌گذارم. ریاخ کارد خود را بکشید و او را بکشت و خود را سیراب ساخته این شعرها بگفت و به قبیله خویش رفت:

بیت

جُبْنًا وَ يُعْلُو قَوْلَهَا قَوْلِي
مِنِّي غَدَاءٌ وَقَنْتُ لِلْخَيْلِ

قَالَتْ لِي اسْتَأْذِنْ لِي تَكْتَفِي
أَبْتُ وَ أَجْرِي مِنْ أَسَامَةِ أَوْ

إِنَّ الْخَصِصِينَ لَدَى الْحَصِينِ كَمَا
عَدَلَ الرَّجَازَةُ^۱ جَانِبَ الْمَيْلِ
اما از پس این واقعه زُهِیر به خون برادرزاده و فرزندان خود جمعی کثیر از قبیله
غنی مقتول ساخت و هیچ دقیقه از قتل و غارت فرو نگذاشت.

قتل زُهِیر بن جَدِیمه

دیگر از معاصرین نعمان، زُهِیر بن جدیمه است و او پدر شاس و قیس است. وی
سید و مهتر قبیله عُبَس بود و فرزندان بسیار داشت مانند مالک و حصین و شاس و
قیس و دیگران - چنانکه قصه بعضی مرقوم شد - و قبیله هَوَازَن با جگزار زُهِیر بودند
و آن مال که زُهِیر مقرر داشته بود هر سال به نزد او می آوردند.

وقتی چنان افتاد که پیره زنی از جماعت هَوَازَن ظرفی از روغن برداشته به نزدیک
زُهِیر آورد و گفت: ما را امسال آن درست نبود که خدمتی شایسته توانیم کرد، چه به
بلای غلا و سختی قحط گرفتار بودیم. زُهِیر اندکی از آن روغن بچشید و طعم آن را
ناخوش یافت، پس در خشم شد و کمانی که در دست داشت بر سینه آن عجوزه زد
چنانکه به پشت افتاد و جامه اش برخاسته عورتش آشکار شد.

چون این خبر به مردم هَوَازَن رسید در خشم شدند و غیرت ایشان بجنبید، پس
عامر بن صَعَصَعَه که یکی از اکابر آن قبیله بود به نزد جعفر بن کلاب آمد و از ظلم
زُهِیر شکایت آورد. خالد [پسرش] سوگند یاد کرد که دستهایم را برگردن زُهِیر
خواهم افکند تا او مرا بکشد یا من او را به قتل آورم، و این بیود تا در بازار عُکَاط،
خالد با زُهِیر باز خورد و با او گفت: آیا این همه مردم که به خون شاس از قبیله غنی
مقتول ساختی ترا چه سود بخشید؟

زُهِیر در خشم شده و به حنارت به سوی خالد نگریست و خالد خشمگین شده
گفت: اَللّٰهُمَّ اَمْكِنْ يَدِيْ هَذِهِ الشَّعْرَاءُ الْقَصِيْرَةَ مِنْ عُنُقِ زُهَيْرِ بْنِ جَدِيْمَةَ ثُمَّ اَعْنِيْ عَلَيْهِ.
یعنی: الهی! این دست پرموی کوتاه مرا برگردن زُهِیر بيفکن و مرا اعانت کن تا به
یاری تو بر او غلبه جویم. زُهِیر گفت: اَللّٰهُمَّ اَمْكِنْ يَدِيْ هَذِهِ الْبَيْضَاءُ الطَّوِيْلَةَ مِنْ عُنُقِ

۱. رجازه، آنچه بر یک طرف باز آویزند تا اینکه هر دو طرف برابر گردد.

خَالِدٍ ثُمَّ خَلَّ بَيْنَنَا يَعْنِي: انهی این دست سفید بلند مرا در گردن خالد در افکن و ما را به خود بگذار. کنایت از آنکه مرا در قتل او معینی واجب نباشد. چون جماعت قریش این کلمات بشنیدند گفتند: ای زهیر قسم با خدای که تو با این غرور که اظهار کردی کشته خواهی شد. گفت: شما را در این کار علمی نیست.

و از پس این واقعه خالد در قتل زهیر یک جهت شد و زهیر را زنی بود که ثَمَاضِر نام داشت و او دختر عمرو بن الشَّرید بن رِيَّاح بن يَقْظَة^۱ بن عُصَيَّة بن خُفَاف بن السُّلَمی بود و از زهیر فرزندان داشت و برادر ثَمَاضِر که حارث بن عمرو بن الشَّرید است در نزد خالد جای می داشت، پس خالد منتهز فرصت بود تا دانست که زُهیر به زمین بنی عامر فرود شده است و با او بعد مسافت نمانده پس حارث را طلب کرد و گفت: تو به دست آویز دیدار کردن خواهرت ثَمَاضِر و خواهرزادگان به خانه زُهیر سفر کن و مهبط و مقام او را بدان و باز آی تا بر او ترکتازی کنیم. پس حارث برای جاسوسی به خانه زهیر آمد و چون زُهیر او را نگریست با فرزندان خود گفت: این جاسوس و طلیعه خصم است از او بر حذر باشید و او را گرفته محبوس بدارید.

ثَمَاضِر چون این شنید بر آشفت و گفت: برادر مرا چرا باید به زندان کرد و با فرزندان خود گفت: اینک خال شما برای دیدار شما بدین جانب شده چگونه او را بند می گذارید؟ و نگذاشت حارث را در بند کشند. اما از آن سوی چون در احوال برادر نگریست بدگمان شد و گفت: إِنَّهُ لَيُرِيْبُنِي أَكْبِينَاكَ وَ قُرُوتَكَ، یعنی: هر آینه این غمناکی و سکوت که در تو مشاهده می کنم گمان دارم که سخن زهیر به صدق است مبادا چنین باشد که تو جاسوس باشی و این معلوم شود إِنَّهُ رَجُلٌ بِيَذَارَةٌ غِيْذَارَةٌ شَنْوَةٌ. یعنی: او مردی کثیر الکلام و بدخوی و غضبناک است مبادا تو را آسیبی رساند. پس او را سوگند داد و عهد بستد که خبر به دشمن نبرد و خصم را بدیشان رهنما نشود، و مقداری شیر بدوشید و بدو داد.

و حارث خواهر را وداع کرده آن شیر را برداشت و به میان بنی عامر آمد و عامریون را دید که در پای درختی فراهم شده اند حارث به سایه درخت آمد و آن شیر را در پای درخت بریخت: وَقَالَ أَيُّهَا الشَّجَرَةُ اذْلِيلِي اِشْرَبِي مِنْ هَذَا اللَّبَنِ فَإِنِّي أَنُظَرِي مَا طَعَمُهُ. یعنی: ای درخت ذلیل بخور ازین شیر و ببین طعم آن را چگونه است؟

۱. متن: رِيَّاح بن يَقْظَة بن ...

قوم گفتند: همانا این مرد را سوگند داده‌اند که خبر باز نیاورد. اکنون باید از این شیر چشید اگر شیرین باشد خیمه گاه زُهِیر نزدیک باشد و اگر طعم آن متغیر شده راه دور است. چون بچشیدند شیرین یافتند و بدانستند راه نزدیک است.

پس خالد برخاست و بر اسبی که حذفه نام داشت سوار شد و جُنْدَح بن البکاء و معویة بن عبادة بن عقیل را که جد لیلی اخیلیه است با جمعی دیگر برداشته به سوی زهیر روان شد. و چون راه بدو نزدیک کرد اسب زهیر شیشه بر آورد، پس مردم او نگران شدند و دانستند که خالد بدیشان تاختن کرده، پسر زُهِیر، و زُفّا با پدر گفت که: مردی را بر اسب شترآ می بینم که فرس خود را با تازیانه می زند و به سوی ما شتاب می کند زهیر گفت: شَيْئاً مَا يُرِيدُ السَّوْطُ إِلَى الشُّقْرَاءِ. و این سخن در عرب مثل شد.

مع القصه زُهِیر نیز جستن کرده بر اسب خویشان سوار شد و تاختن کرده در برابر خالد آمد و با او در آویخت و چون لختی با هم بگشتند هر دو تن دست در گردن یکدیگر در آورده قوت کردند تا هر دو تن از اسب به زیر افتادند و خالد بر زیر زُهِیر واقع شد. در این وقت زُهِیر فریاد بر آورد که: ای قوم مرا و خالد را با هم بکشید، و زُفّا بن زهیر تیغ بر کشید و بدوید و سه ضرب شمشیر بر خالد فرود آورد و چون او دوزره در بر داشت هیچ آسیب نیافت، پس جُنْدَح قدم پیش گذاشت و با شمشیر سر از تن زُهِیر برگرفت و به اتفاق خالد به قبیله خویش باز شدند. و از پس مرگ زُهِیر، و زُفّا این شعرها در مرثیه پدر گفت:

بیت

رَأَيْتُ زُهَيْرًا تَحْتَ كُلِّ خَالِدٍ	فَأَقْبَلْتُ أَسْعَى كَالْعَجُولِ أَبَادِرُ
فَقُتِلْتُ يَمِينِي يَوْمَ اضْرَبْتُ خَالِدًا	و يَمْنَعُهُ مِنِّي الْحَدِيدُ الْمُظَاهِرُ
فِيَا لَيْتَ أَلَمِ قَبْلَ ضَرْبِهِ خَالِدٍ	و يَوْمَ زُهَيْرٍ لَمْ تَلِدْنِي تُمَاضِرُ

۱. زُهِیر را در زیر پیکر سنگین خالد دیدم و مانند شتابکاران روی آوردم که دست به کاری زدم. دست راستم خشک باد روزی که بر خالد ضرب زدم و آهن استوار او را از من درست برداشت و مرا دهاند. ای کاش تُمَاضِر پیش از روز زُهِیر خالد و زُهِیر مرا نزاده بود.

قتل خالد بن جعفر

و دیگر از وقایعی که در روزگار نعمان افتاد قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و سبب این واقعه آن شد که خالد بن جعفر از آن پیش که زُهیر بن جذیمه را به قتل آورد - چنانکه گفته شد - وقتی به بیابان حراض به تاخت و بر قبیله ذبیان غارت برد و مردان آن جماعت را که در حراض جای داشتند جمله را بکشت و اموال ایشان را به غارت برگرفت. در این وقت الحارث بن ظالم که از بنی یربوع بن غیظ بن مُره نسب دارد کودک بود، مردم خالد نیز او را زخمی زدند و پنداشتند بدان زخم مرده است.

بعد از مراجعت خالد زنان ذبیانی فحش کردند و الحارث را در میان کشتگان زنده یافتند، پس او را برگرفتند و زخمش را به التیام آوردند و او با کین خالد همی بزرگ شد و این نبود تا خالد، زُهیر بن جذیمه را نیز بکشت و حکومت قبیله هوازن را به تصرف آورد. پس یک باره بنی عَبَس و آل ذبیان به کین خالد کمر بستند.

از قضا چنان افتاد که خالد به درگاه نعمان بن منذر آمده، اسبی در حضرت او پیش کشید و گفت: أَبَيْتَ اللَّعْنَ نِعْمَ صَبَاحُكَ وَ أَهْلِي فِدَاكَ. این فرس را از بنی قره بدست کرده‌ام همانا گرد او را هیچ اسب شق نتواند کرد. در این هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود، چون این بدید اسبی به حضرت نعمان پیش کشید و ربیع بن زیاد عَبَسی در نزد نعمان به پای خاست و اسب الحارث را مدح گفت و آن را بر اسب خالد فضیلت نهاد. خالد چون این بشنید گفت: أَبَيْتَ اللَّعْنَ اسب من آن اسب است که قبیله حارث و پدران او را هلاک ساخت، اگر عَبَسیین آن را هجا گویند بعید نباشد. نعمان اعانت خالد کرد و اسب او را پسندید داشت آنگاه که از نزد نعمان بیرون شدند.

خالد دست ربیع و حارث را بگرفت و به خانه غُفَرَز که زنی مغنیّه بود آورد و با ایشان به خوردن خمر مشغول شد و غُفَرَز را فرمود تا از بهر ایشان تغنی کند و او از اشعار خالد که در تشویر و سرزنش الحارث و قبیله او بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان افروخته شد که خواست پوست بر تن پدر و از آنجا بیرون شده گفت: خالد هیچ دقیقه از دشمنی فرو نمی‌گذارد.

آن شب بگذشت و روز دیگر در انجمن نعمان حاضر شد و خالد نیز در آمد. نعمان فرمود تا طبقی از خرما نزد ایشان نهادند تا هر دو تن از خرما خوردن گرفتند و خالد هر چه از آن خرما بخورد خستوی آن را پیش روی حارث می نهاد تا چون فراغت جستند گفت: اَبِیْتُ اللَّعْنِ حَارِثُ رَا نَگَرَانِ بَاشْ کِه چَندِ خَرْمَا خورده. حارث گفت: راست گوید، اما خالد با خستو بخورد. خالد را از سخن او بد آمد و گفت: آیا با من جسارت می کنی و حال آنکه جمیع نگاهبانان تُرا بکشتم و تو را در میان زنان به جای گذاشتم. حارث گفت: آن روز که تو این کار توانستی کرد من کودک بودم و اکنون کفایت خویش توانم کرد. خالد گفت آیا شکر مرا نمی گزاری که زُهریر بن جذیمه را بکشتم تا تو سید غطفان شدی چه اگر او زنده بود تُرا این منزلت حاصل نمی گشت. حارث گفت: من شکر تُرا در این عمل خواهم گذاشت. از آنجا بیرون شده به خانه غُرُز آمد و خمر همی خورد و این شعرها بگفت:

بیت

تَعْلَمُ اَبِیْتُ اللَّعْنِ اِنِّیْ فَا تَکَ مِّنَ الْیَوْمِ اَوْ مِّنْ بَعْدِهِ یَابْنَ جَعْفَرِ
اَخَالِدُ قَدْ نَبِّهْتَنِ غَیْرَ نَائِمِ فَلَا تَأْمَنَنَّ فَتَکِیْ^۱ مِّنَ الدَّهْرِ وَاحْذِرْ

عبدالله بن جَعْدَه که خواهرزاده خالد بود این اشعار را اصفا فرمود و نزد خالد خویش شده او را آگهی داد و گفت: حارث مردی دیوانه و مست است، امشب خوابگاه خود را از او پوشیده دار یا پاسبانان بگمار، مبادا ناگهان به تو دست یابد و آسیبی رساند. پس خالد هنگام خفتن ابن جَعْدَه را فرمان داد تا از پیش روی بخفت و مردی که عُرُوه نام داشت در پهلوی او جای داد و جامه خواب خود را از پس این هر دو بگسترد و بخفت. چون شب به نیمه رسید حارث به خوابگاه خالد شتافت و از خواهرزاده اش ابن جَعْدَه و پسر برادرش عُرُوه گذشته بر سر خالد آمد و او را در خواب یافت تیغ برکشید و بر سر او فرود آورد چنانکه تا سینه بشکافت و از آنجا

۱. فتک: ناگاه گرفتن.

۲. ابن اثیر، عُرُوه را برادر خالد نوشته و گوید: عُرُوه به برادرش خالد گفت: چرا با او سخن گفتی؟ او مردی مردمکش و خونریز است. خالد گفت: از او چه پروا دارم؟ به خدا که اگر مرا در خواب بیدار، نتواند بیدارم کند. خالد و برادرش بیرون آمدند و به سراپرده خود رفتند و بندهای آن را فرو هفتند و آن را بر خود بستند. خالد بخفت و عُرُوه بر سرش بیدار ماند و پاسداری اش کرد (تاریخ کامل، ۲/ ۶۵۳).

بیرون شده این شعرها بگفت:

بیت

الْأَسَائِلُ النِّعْمَانُ إِنْ كُنْتُ سَائِلًا وَ حَتَّى كَلَابٍ هَلْ فَتَكْتُ بِخَالِدٍ
غَشَوْتُ إِلَيْهِ وَ ابْنُ جُعْدَةَ دُونَهُ وَ عُرْوَةُ يَكْلَا عَمَّهُ غَيْرَ رَاقِدٍ
وَ قَدْ نَصَبَا رِجَالًا فَبَاشَرْتُ حَوْزَهُ بِكِلْكَلٍ مَخْشِيًا لِلْعَدَاوَةِ خَارِدٍ
فَأَضْرِبُهُ بِالسَّيْفِ يَا فُؤُخَ رَأْسِهِ فَضَمَمَ حَتَّى نَالَ نَيْطَ التَّلَائِدِ

و از اینجاست که در میان عرب آفتک من الحارث بن ظالم^۱ مثل گشت.

مع القصه بعد از قتل خالد وحشت و دهشتی تمام حارث را بگرفت و در حال از حیره بیرون شتافت و از آن سوی عتبه به درگاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سوء جزا راه، پناهنده در حضرت تو ایمن نتواند زیست، چه آسوده نشسته‌ای که حارث، خالد را بکشت. چون نعمان آگهی یافت چند تن از ابطال رجال را از دنبال او بفرستاد و چون راه بدو نزدیک کردند حارث روی بر تافت و با ایشان در آویخت و چند تن را بکشت و برخی را منهزم ساخت و این شعر بگفت:

أَنَا أَبُو لَيْلَى وَ سَيِّئِي الْمُصْلَتْ مَنْ يَشْتَرِي سَيِّئِي وَ هَذَا أَثَرُهُ

و این مصرع ثانی در عرب مثل گشت^۲.

اما حارث نخست عزم قبیله خویش کرد و خواست تا در میان بنی غطفان جای

۱. مجمع الامثال میدانی، ۸۹/۲. ابن اثیر گوید: حارث پوشیده به حیره رفت تا اسود را بکشد. یک روز که او در خانه‌اش بود، آوای زنی دادخواه را شنید که فریاد می‌زد: من به حارث ظالم پناهنده شدم. حارث گزارش کار آن زن را شنید که اسود گله‌ای از شتران وی را به زور گرفته بود. حارث به نزد زن رفت و به او گفت: فردا به فلان جا آی. حارث خود به آنجا آمد و چون شتران نعمان به آبشخور آمدند، آنچه را از آن زن بود، بگرفت و بدو سپرد. در میان اینها شتری به نام «لقاع» بود. حارث در این باره گفت:

إِذَا سَمِعْتُ حِنَّةَ اللَّقَاعِ فَادْعُ أَبَا لَيْلَى فَنِعْمَ الدَّاعِي
يَمْشِي بِغَضَبٍ صَارِمٍ قَطَاعٍ يَفْرِي بِهِ مَجَامِعُ الضُّدَاعِ

یعنی: چون بانگ لقاع را شنیدی، آواز بر آور و ابولیلی را فراخوان که نیکو فراخوانی است. همواره با شمشیر تیز و بسیار برنده‌ای راه می‌رود که نازک دلاوران را می‌شکافد (تاریخ کامل، ۶۵۸/۲).

۲. مجمع الامثال میدانی، ۳۰۶/۲ - ۳۰۷. او بیت دیگری را نیز نقل می‌کند که در مصراع دوم با بیت نسخه‌ها یکی است:

قَالَتْ لَيْ فِي بَعْضٍ مَا تُسَطِّرُهُ مَنْ يَشْتَرِي سَيِّئِي وَ هَذَا أَثَرُهُ

کند، ایشان گفتند: سکونت تو در میان ما آن ثمر کند که خون تمامت قبیله به دست نعمان هدر شود و او را پناه ندادند، پس آهنگ بنی عبس کرد و ایشان قیس بن زُهیر بن جَلِیمه را به نزد او فرستادند و گفتند: کاری نیک کردی و مردانه بزیستی و ما بدانچه تو کردی شکرگزاریم اما نیکو آن است که در قبیله‌ای جز ما جای کنی تا پشتوانی از نو به دست شود و آتش نعمان نیز در ما نیفتد. حارث را از کلمات قیس بد آمد و گفت شما مردمی بی غیرت بوده‌اید، من اگر در قبیله خاند گریخته بودم از خون او می‌گذشتند و مرا پناه می‌دادند و این اشعار را انشاد کرد:

بیت

أَتَانِي عَنْ قَيْسِ بْنِ زُهَيْرٍ	مَثَالَةٌ كَاذِبٌ ذَكَرَ التَّبُولَا
فَلَوْ كُنْتُمْ كَمَنْ قُلْتُمْ لَكُنْتُمْ	لِقَاتِلِ ثَارِكُمُ حِرْزًا أَصِيلًا
وَلَكِنْ قُلْتُمْ جَاوِزُ سِوَانَا	فَقَدْ خَلَلْنَا حَدَثًا جَلِيلًا
وَلَوْ كَانُوا هُمْ قَتَلُوا أَخَاكُم	لَمَا طَرَدَ وَالَّذِي قَتَلَ الْقَتِيلَا

این بگفت و از عبس و غطفان روی بر تافته به میان بنی تمیم آمد و از حاجب بن زُراره پناه جست، و او حارث را گرامی داشت و گفت من شر بنی عامر را از تو کفایت کنم. و حارث در آنجا سکون اختیار کرد و خبر قتل خالد به هر سوی پراکنده گشت.

قصه عمرو بن اِطْنابه

چون عمرو بن الإِطْنَابَةِ الْخَزْرَجِي این حدیث شنید گفت: حارث، خالد بن جعفر را در خواب بکشت و اگر او بیدار بود توانائی نگریستن به سوی او نداشت و از قتل خالد سخت به خشم رفت و فتیان خویش را طلب فرموده گفت مرا شراب دهید و غنا کنید و جامی چند بکشید و این شعرها بگفت:

غَلَّلَانِي وَ غَلَّلَا صَاحِبِيَا	وَأَسْتَفِيَانِي مِنَ الْمُرُوءِقِ رَبِّيَا
أَبْلَغَا الْحَارِثَ بْنِ ظَالِمٍ	أَلْوَعَدَ وَالنَّاذِرِ الْمَذُورِ عَلِيَا

إِنَّمَا يَقْتُلُ النَّيَّامَ وَلَا يَشْتُلُ يَقْظَانَ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا^۱

چون کلمات عمرو بن الاطنابه و اشعار او به حارث رسید عزم قتل او کرد و به سوی دیار بنی خَزْرَج تاخته نیمه شبی به کنار خیمه او آمد و فریاد کشید که: ای سید قبیله مرا انصاف ده که پناه به تو جسته‌ام. عمرو گمان کرد که ناله مظلومی است نیزه خود را برگرفت و بشتاب بدوید و بر اثر آن بانگ به میان وادی آمد. چون نزدیک حارث رسید روی بر تافت گفت: دانی من کیستم؟ گفت: ندانم. گفت: من ابولیلی هستم، در این نیم شب از بهر قتل تو آمده‌ام. دهشت مرگ عمرو را فرو گرفت و گفت ای حارث من مردی پیرم و سال قحط بر من گذشته کار مرا به فردا بگذار که من خود خواهم مرد. حارث گفت: هیئات ترا هرگز امان ندهم. عمرو حیلتي اندیشید و نیزه خود را از کف بینداخت و گفت: ای حارث نگنتم ترا که روزگار مرا کشته است اینک نتوانستم ضبط خویشتن کرده و نیزه از دست من بیفتاد، رواست که بر چنین کسی رحم فرمائی. حارث گفت: ساعتی ترا امان ندهم. عمرو گفت: پس بگذار رُمح خود را برگیرم. فرمود: برگیر. گفت: بیم دارم که مبادرت کنی و قبل از آنکه نیزه خویش را برگیرم مرا مقتول سازی. حارث سوگند یاد کرد و فرمود مادام که نیزه خود را بر نگیری ترا نخواهم کشت. عمرو این سوگند را بر او مؤکد ساخت و خود سوگند یاد کرد که هرگز این رُمح را از زمین بر ندارم. حارث ناچار شده او را بگذاشت و مراجعت کرد و این شعر بگفت:

فَأَتَيْنَا وَكَانَ ذَاكَ بَدِيًّا
وَلَقَيْنَاهُ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا
الْمَنْ مِنَّا عَلَيْهِ بَعْدُ تَلِيًّا^۲

بَلَعْتْنَا مَقَالَةَ الْمَرْءِ عَمْرُو
قَدْ هَمَمْنَا بِقَتْلِهِ إِذْ بَزَرْنَا
وَرَجَعْنَا بِصَفْحِ عَنْهُ وَكَانَ

۱. پیام به گوش حارث بن ظالم رسان و آشکارا او را هشدار ده. تو خفتگان را می‌کشی و به سراغ بیدار مردی دلاور و دارنده جنگ‌افزار نمی‌روی.
۲. به روایت ابن اثیر: شعر او [عمرو بن اطنابه] به گوش حارث رسید. او به مدینه رفت و جویای خانه عمرو بن اطنابه شد. بنود به نزدیکی وی رسید، گفت: ای پسر اطنابه به دادم برس. عمرو آمد و گفت: که هستی؟ گفت: مردی از پیمان قبیله. بیرون آمدم که به نزد کسان خود روم و تنی چند از نزدیکان آمدند و دارای ام ربودند. با من سوار شو تا آنها را از ایشان بستانیم. عمرو با او سوار شد و جنگ‌افزار پوشید و روانه گشت. چون از خانه عمرو دور شدند، حارث به او گفت: خوابی یا بیدار؟ عمرو گفت: بیدار. حارث گفت: من ابولیلی ←

جنگ بنی عامر و بنی تمیم

بالجمله حارث به میان بنی تمیم باز آمد و عامریون بدانستند او در میان بنی تمیم جای دارد، پس مردم خود را فراهم کرده به محال هوازن آمدند و از آنجا راه با بنی تمیم نزدیک کرده کمین نهادند. در این وقت یکی از مردم قبیله غنوی به دشت عبور کرد و با زنی از بنی تمیم باز خورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زُزاره بن عُدَس بود و آن زن را بگرفت و از او خبر حارث را بگرفت. حنظله گفت: او پناه به حاجب بن زُزاره برده، حاجب او را وعده نصرت داد. پس مرد غنوی، حنظله را به منزل خود آورده محبوس فرمود. و چون شب به نیمه رسید حنظله بگریخت و به قبیله خود شده نزد حاجب آمد. و حاجب با او گفت کدام قوم ترا گرفته بند بر نهادند. فَقَالَتْ أَخَذَنِي قَوْمٌ يُقْبِلُونَ الظُّبَى بِوُجُوهِ الطَّبَاءِ وَ يَدْبُرُونَ بِأَعْجَازِ النِّسَاءِ. حاجب گفت: این جماعت جز بنی عامر نیستند. پس پرسش نمود که در میان آن گروه چگونه مردم دیدی؟

گفت: مردی دیدم که ابروهایش را با عصابه بسته بودند تا بر چشمهایش فرو نیفتد. حاجب گفت: او الْأَخْوَص بن جعفر است. گفت: مردی کم‌گوی دیدم که چون سخن گفتی مردم بر او گرد آمدندی و دیداری

→ هستم و این شمشیر من «معلوب» است. پسر اطنابه شمشیر یا نیزه خود را انداخت و گفت: شتاب کردی، مرا درنگ ده تا شمشیر خود بر گیرم. حارث گفت: بر گیر. عمرو گفت: می‌ترسم پیش از برداشتن آن مرا بکشی. حارث بن ظالم گفت: سوگند و پیمان پدرم ظالم برای تو باشد که تا دست به شمشیر نبری و آن را بر نداری، تو را نکشم. عمرو بن اطنابه گفت: آن را بر نمی‌دارم! حارث از او در گذشت و برگشت و گفت:

بَلَّغْتَنَا مَقَالَ الْمَرْدِ عَمْرٍو	فَالْتَقَيْنَا وَ كَانُ ذَاكَ بَدِيًّا
فَهَمَمْنَا بِقَتْلِهِ إِذْ بَرَزْنَا	وَ وَجَدْنَاهُ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا
غَيْرَ مَا نَأْتِمُ بِرَوْحٍ بِالْفَتْ	كَ وَ لَكِنْ مُقَلِّدًا مُشْرِفِيًّا
فَمَنْنَا عَلَيْهِ بِعَدَدِ عُلُو	بِوَفَاءٍ وَ كُنْتُ قِدْمًا وَفِيًّا

یعنی: گفتار عمرو بن اطنابه به گوش ما رسید و با هم دیداری کردیم و پید بود که چه خواهد شد آهنگ کشتن او به هنگام رویارویی کردیم و او را دلاوری جنگ‌افزار پرشیده دیدیم. خفته نبود که بیدار شود و از مرگ رنگ بیازد، بلکه دلاوری جنگ‌افزار پوشید: بود و شمشیر «مشرقی» بسته بود. پس بر او منت نهادیم و این پس از آن بود که بر او دست یافتیم. من از -یرباز پاسدار پیمان و گفته خود بودم (تاریخ کامل، ۶۵۹/۲ - ۶۶۰).

نیکو داشت و او را دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او می کردند. گفت: او مالک بن جعفر است به اتفاق پسرانش عامر و طفیل.

گفت: مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ جثه بود. گفت: او ربیعة بن اقرط بن | عبدالله بن ابی بکر بن کلاب است.

گفت: مردی دیدم کوچک چشم و بسیار موی که لعاب دهنش بر موی زرخش می رفت. گفت: او جندح بن البکاء است.

گفت: مردی بلند قامت دیدم که تنگ پیشانی و کوچک چشم بود. گفت: او ربیع بن العقیل است.

گفت: مردی دیدم که دو پسر خوشروی با او بود و قبیله همه روی بدیشان داشت. گفت: عمرو بن خویلد بن ثقیل بن عمرو بن کلاب است به اتفاق فرزندان که یکی زید و آن دیگر زرعه است.

گفت: دو مرد سرخ روی جسم دیدم که در میان قبیله عظمت تمام داشتند. گفت: ایشان خویلد و خالد پسران ثقیل اند.

گفت: مردی دیدم که مویهای ژولیده مانند حشیش بر سر داشت. گفت: او عوف بن الأخوص است.

گفت: مردی دیدم که موی ساعدش مانند حلقه زره بود. گفت: او شریح بن الأخوص است.

گفت: مردی بلند قامت و اسمراللون دیدم که در قوم جولان همی کرد. گفت: او عبدالله بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است.

یوم رحرحان

پس حاجب بدانست بنی عامر راه نزدیک کرده اند و بنی تمیم در این وقت در کوه رحرحان^۱ جای داشتند و از این روی این واقعه را یوم رحرحان گویند.

بالجمله عامریون بتاختند و با بنی تمیم جنگ در انداختند از دو سوی مردم

۱. رحرحان: نام کوهی است نزدیک عکاظ در پشت عرفات.

بسیار کشته شد و در آن گیرودار عامر بن مالک و طُفیل بن مالک و عصمت بن وهب که نسب از قبیله غنوی داشت و برادر رضاعی مالک بن طُفیل بود به اتفاق بتاختند و معبد بن زُراره را اسیر گرفتند و عامر بن مالک را با معبد خصمی دیرینه بود، زیرا که در شهر رجب که از جمله شهر حرام عرب است، چنانکه مردم در این ماه سنانها را از نیزه بیرون کنند، معبد پاس حرمت شهر حرام را نداشت و بر عامر بن مالک غارت برد و اموال او را به نهب برگرفت و مکافات عمل را در این هنگام هم به دست عامر گرفتار گشت.

بالجمله لُثیظ بن زُراره چون برادر را به دست عامر بن مالک اسیر یافت از پس جنگ از او خواستار شد که معبد را رها کند. عامر گفت: ما سه بودیم که او را اسیر کردیم من از بهره خود عفو کردم آن دو تن را هر یک صد (۱۰۰) شتر بذل فرمای و معبد را با خویشین کوچ ده. لُثیظ با خود اندیشید که اگر دویست (۲۰۰) شتر به ایشان بدهم توانگر شوند و روزی آید که از ایشان ضرری عاید من شود، پس سر بر آورد و گشت پدرم زُراره مرا فرمان نداد که زیاده از صد (۱۰۰) شتر بپا کنم. معبد گفت: ای برادر چرا مرا از بند رها نمی کنی؟ گفت: چون کنم که پدرت رضا نمی دهد. معبد از لُثیظ مأیوس شد و روی با عامر بن مالک کرد و گفت: چون لُثیظ با من از دو مادر است رضا نمی دهد که من آزاد شوم و بدان سر است که اموال مرا متصرف شود تو با من از در فتوت باش. عامر گفت: دور شو آنگاه که برادر تیمار ترا ندارد من غم تو خواهم داشت و بفرمود تا بند او را سخت کردند و به سوی طایف فرستاد، و در آنجا بزیست تا بمرد. و شعرای عرب لُثیظ را در این کار بسی هجا گفتند.

مع القصة از پس این واقعه حاجب فرمود تا حارث را حاضر کردند و گفت: عامریون را نیک مشاهده کردی اکنون آهنگ چه داری؟ حارث گفت: من بر آن سرم که تو باشی اگر گوئی همچنان کمر بر مقاتله بسته دارم و چندانکه مصاف افتد بکوشم و اگر نه کناره گیرم. حاجب گفت: از ما کناره گیری شایسته تر باشد. حارث در خشم شد و این اشعار بگفت:

بیت

لَعْمَرِي لَقَدْ جَاوَزْتُ فِي حَيِّ وَاثِلٍ وَ مِنْ وَاثِلٍ جَاوَزْتُ فِي حَيِّ تَغْلِبِ
فَأَصْبَحْتُ فِي حَيِّ الْأَرَاقِمِ لَمْ يَنْتَلِ لِي النَّوْمُ يَا حَارِ بْنَ ظَالِمِ الْأَهْبِ

وَ قَدْ كَانَ ظَنِّي إِذْ عَقَلْتُ إِلَيْكُمْ
فَإِنْ تَكُنْ فِي عَلِيَا هَوَازِنَ شَوْكَةً
وَ إِنْ يَمْنَعُ الْمَرْءُ الْمَرَارَى جَارَةً
چون اشعار را بر حاجب عرضه داشتند او نیز در غضب شد و این ابیات را در پاسخ بگفت:

بیت

لَعَمْرُؤُا بَيْتُكَ الْخَيْرُ يَا حَارَّائِنِي
وَ قَدْ عَلِمَ الْحَيُّ الْمُعَدِّي أَنَّنَا
وَ إِنْ تَمِيمًا لَمْ تُحَارِبْ قَبِيلَةً
وَ لَوْ حَارَبْتَنَا غَامِرٌ يَا بَنَ ظَالِمٍ
لَا مَنَعَ جَاراً مِنْ كَلِيبِ بْنِ وَائِلٍ
عَلَى ذَاكَ كُنَّا فِي الْخُطُوبِ الْإِوَائِلِ
مِنْ النَّاسِ إِلَّا أُولِئِكَ بِالْكَوَابِلِ
لَعَضَّتْ عَلَيْنَا غَامِرٌ بِالْأَنَامِلِ

اقتل پسر نعمان ا

بالجمله حارث از میان بنی تمیم بیرون شد و به مسکن خواهر خود سلمی آمد و پسری از نعمان در آن اراضی بود ناگاه او را بیافت و بگرفت و بکشت و برفت و چون این خبر به نعمان رسید عمّ حارث را گرفت و گفت: پسر برادرت را حاضر کن و اگر نه تُرا خواهم کشت. عرض کرد: ابیت اللعن اگر من او را به دست کنم هم در زمان به قتل آرم، مرا چه گناه است؟ نعمان او را معفو بداشت و این بیت در حق حارث بگفت:

بیت

فَقَدْ عَدَوْتُ عَلَى الثُّعْمَانِ ظَالِمَةً
فَاعْلَمْ بِأَنَّكَ مِنْهُ غَيْرُ مُنْتَلَبٍ
اما حارث از پس قتل پسر نعمان در اراضی خواهر خود سلمی قتل دیگر کرد. همانا خواهر او سلمی به حبالة نکاح سنان بن ابی حارثة المُرّی بود و الاسود بن المنذر پسر خود را که شرحبیل نام داشت به ابی حارثة پدر سنان سپرده بود که تربیت کند و سنان را زنی بود از قبیله بنی اسد که هم سلمی نام داشت و او را اُمّ هرم می نامیدند، چه پسری که از سنان آورده بود هرم نام داشت.

بالجمله سنان شرحبیل را به ام هرم سپرد تا شیر دهد، در این وقت حارث حبشی کرده بی آگهی سنان زین اسب او را از چاکرانش به عاریت گرفت و آن زین را به نزد ام هرم آورده گفت: این نشانی است که سنان فرستاده شرحبیل را طلب کرد. پس شرحبیل را بگرفت و آورد به ناحیه شربه و مقتول ساخت و این شعر بگفت:

بیت

قَدْ فَاسْمَعَا أَخْبَرَ كَمَا إِذْ سَأَلْتُمَا مُحَارِبٌ مَوْلَاهُ وَ ثَكْلَانِ نَادِمٍ
بَدَأْتُ بِهَذَا ثُمَّ أَتْنِي بِمِثْلِهَا وَ ثَالِثَةٌ تَبَيَّضُ مِنْهَا الْمُتَنَادِمُ

چون این شعر به نعمان رسید گفت: از ثالته جز مرا قصد نکرده است. مع القصه چون الاسود از قتل فرزند آگاه شد جمعی از مردان جنگی را برداشته بر قبیله بنی اسد غارت برد و جمعی کثیر را به خون فرزند بکشت بد جرم آنکه سلمی که از آن قبیله است و فرزند او را تسلیم حارث کرده و در اراضی شربه لعل شرحبیل را بیفت خشم او زیاده گشت و بفرمود ریگ آن بیابان را آتش تفته کردند و حکم داد تا بزرگان بنی محارب بن حفصه بن قیس بن غیلان با پای برهنه بر آن ریگ تفته برفتند چندانکه گوشت پای ایشان فاسد و متشتت گشت تا چرا در اراضی ایشان فرزندش کشته شده، و از پس آن سنان بن ابی حارثه را بگرفت و خواست به قتل آورد. الحارث بن سفیان بن مروة بن عوف قدم پیش گذاشت و هزار (۱۰۰۰) شتر به خونبهای شرحبیل برگردن نهاد و سنان را رها ساخت.

اسارت و رهائی حارث

اما حارث بعد از قتل شرحبیل به اکناف و اطراف اراضی عرب همی گریخت تا او را به بلاد ربیع عبور افتاد، در بیابانی فرود شده اسب خود را بیست و سلاح خود خود را بنهاد و بخفت، ناگاه چند تن از قبیله هزارانیون بر او گذشته او را خفته یافتند، پس قدم پیش نهاده اسب او را بگرفتند و هم چنان در خواب محکم بستند. چون الحارث از خواب انگیزخته شد خود را بسته یافت، پس او را به میان قبیله بردند و

۱. تا آن یکی آغاز کردم و این را دوم ساختم و کار سوم که انجام دهم، از بیم آن دلاورن رنگ ببازید.

گفتند: کیستی؟ حارث نام و نشان خود را پوشیده داشت، چندانکه او را بیم و امید بدادند مفید نیفتاد. پس آن مقدارش زحمت کردند و بزدند که مشرف بر هلاک شد، هم نشان خویش را نگفت. عاقبت ترک او بگفتند.

پناهندگی حارث در یمامه

از پس روزی چند بگریخت و به یمامه آمد و در آن اراضی چند تن کودک دید که به لعب مشغولند، از یکی پرسید کیستی؟ گفت: من بحیر بن ابجر العجلی هستم. پس قدم پیش گذاشت و دامن او را بگرفت و گفت با تو پناه آورده‌ام. بحیر به نزد پدر و مادر شتافت، ایشان نیز رضا دادند و حارث را ایمن ساختند و او را گفتند: به نزد قتاده بن سلمة الحنفی بایدت رفت که عمّ این کودک است که بدو پناه جسته‌ای و سید سلسله اوست.

پس حارث قصد خدمت قتاده کرد وقتی با او نزدیک شد از قضا سواران بنی عامر که در طلب حارث بودند در رسیدند. قتاده با حارث گفت: بشتاب بدین قلعه. پس حارث بدوید و خویشان را در حصن قتاده افکند و سواران از دنبال در رسیدند. قتاده گفت: اگر حارث به قلعه در نرفته بود او را تسلیم شما می‌کردم اما اینک در پناه من است و از دو کار یکی با شما توانم کرد. نخست: آنکه زر و سیم با شما عطا می‌کنم چندانکه بهای خون او باشد او را بگذارید و بگذرید، و اگر نه حارث مردی پیاده و بی سامان است او را اسب و سلاح جنگ می‌دهم و یک تیر پرتابش از این قلعه دور می‌دارم، آنگاه شما از دنبال او بتازید و اگر توانید او را مقتول سازید. بنی عامر بدین رضا دادند. و الحارث نیز این را خواست. پس قتاده اسب و سلاح خود به حارث داد و گفت: چون ازین مهلکه بسلامت بیرون شدی سلاح از آن تو باشد اما این اسب را به من باز فرست.

بالجمله حارث لختی برفت و سواران از دنبال او بتاختند و الحارث روی برتافته با ایشان به جنگ در آمد، گاهی در آویخت و گاهی بگریخت تا به بلاد بنی قشیر و اراضی یمامه در آمد. و مردم یمامه او را پناه دادند و ایمن بداشتند و اموال فراوان او را عطا کردند. پس الحارث اسب قتاده را باز فرستاد و صد (۱۰۰) شتر نیز بدو هدیه

کرد و روزی چند بزیست و از آنجا به مکه کوچ داده در میان قریش جای کرد.

امان مکرآمیز

اما نعمان چون حارث را در مکه یافت دانست که دیگر دست بدو نیابد نامه‌ای بدو نگاشت و او را امان داد و بزرگان ربیعه و مضر و وجوه یمن را بر آن نگاشته گواه گرفت و به درگاه خویشان طلب فرمود. حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آن روز به حیره درآمد که نعمان در قصر بنی مقاتل جای داشت، پس حاجب برفت و رخصت بار حاصل کرده او را فرمود تا بدرون شود. حارث شمشیر خود را حمایل کرده آهنگ انجمن نعمان کرد. حاجب گفت: شمشیر خود را بگذار که نعمان چنین فرمان داد و شاد خاطر بدرون شو. پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نعمان درآمد و گفت: اَنْعَمَ ضَباحاً اَبیت اللّٰعِن. نعمان چون روی او را دید در غضب شد و گفت: لَا اَنْعَمَ الله ضَباحاً. حارث دانست که کار دیگرگون است گفت: ای ملک این نگاشته توست در دست من که مرا امان داده‌ای. نعمان گفت: سوگند با خدای یاد می‌کنم که این نگاشته من است اما غدیری اندیشیدم و حیلتی کردم که ترا به دست کنم و تو بارها با من حیلت کردی و خون ریختی، لاجرم هرگز ترا زنده نگذارم. و حکم داد تا ابن‌الخمیس تغلبی تیغ برکشید و سر از تن او برداشت.^۱

قصه اوس

و دیگر از معاصرین نعمان، اوس بن هجر بن مالک بن حزن بن عقیل بن خلف بن تمیر بود. و او از اکابر شعر است و او را در شعر قرین خطیئه و نابغه بنی جعه نهاده‌اند، و او بیشتر از بهر زنان و دختران شعرگفتی و غزل فرستادی. وقتی او را به اراضی بنی اسد سفر شد و چون بدان اراضی رسید، صبحگاهی

۱. به روایت ابن‌اثیر: حارث از دست نعمان و مردم قبيلة هوازن در شام به یزید بن عمرو پناه برد و یزید به خاطر قتل شتر و زنی کاهنی، حارث را کشت (تاریخ کامل، ۶۶۰/۲).

شتر او به نشاط آمده و اوس را از پشت در انداخت، چنانکه هر دو رانش در هم شکست. و از آن سوی مهار شتر بر شاخ درختی در افتاد و بایستاد چند تن از دوشیزگان بنی اسد که از بهر تماشا بیرون شده بودند بدو گذشتند و اوس را بر پشت افتاده بدیدند و بگریختند. اوس فریاد برداشت و یکی از آن دخترکان را خرید مال بداد و پیش طلبید و گفت تو کیستی؟ گفت: من حلیمه نام دارم و دختر فضالة بن کلداهم. گفت: پدر خویش را از حال من آگاه کن. حلیمه برفت و حال او را با پدر بگفت و او کس فرستاد و اوس را به خانه برد و حلیمه را در خدمتش باز داشت تا شکستگی او پیوسته شد از اینجاست که چون فضالة وداع جهان گفت اوس قصیده‌ای در تعزیت او انشاد کرد و این شعر از آن است.

بیت

یا عینُ لأبدٍ مِنْ سَكْبٍ^۱ وَ تَهْمَالٍ^۲ عَلٰی فَضَالَةٍ جَلَّ الرَّزَاءُ^۳ وَ الْعَالِیِ^۴

قصه سعد بن ملک

و دیگر از معاصرین نعمان، سعد بن ملک بن ضبیعه کنانی بود، و او وقتی با مردم خویش به درگاه نعمان آمد و نعمان را از او در خاطر کدورتی بود. لاجرم چون سعد را بار داد و از وی پرسش نمود که اراضی شما را حال بر چگونه است؟ گفت: باران بسیار است و نبات آن بیشمار است. نعمان گفت: شنیده‌ام مردی سخنوری اگر خواهی از تو سؤالی کنم که از جواب آن فرومانی. سعد گفت: هر چه خواهی بپرس. نعمان با خادم خویش فرمود تا لطمه‌ای بر سعد زد و گفت: چیست جواب این سؤال. سعد گفت: دیوانه‌ای است مأمور. بنرمود تا لطمه دیگر زد. گفت: جواب این چیست؟ سعد گفت: اگر در کُرّت نخستین از وی پرسش رفته بود به ثانی اقدام نمی‌کرد. و نعمان در خاطر داشت که سعد را بدخوی کند تا سخنی زشت بگوید و بدان بهانه مقتولش سازد. پس بنرمود تا لطمه دیگر بدوزد. و گفت: این را جواب چه گوئی؟

۱. سكب: ریختن آب. ۲. همال: روان شدن اشک.

۳. رزاء: مصیبت. ۴. عول: با صدای بلند گریه و زاری نمودن و فریاد کردن.

در این وقت سعد مکنون خاطر او را بدانست، پس عرض کرد: پروردگاری عبد خود را ادب می فرماید. هم بفرمود تا لطمه دیگر بدو زد و گفت: جواب بگوی. سعد گفت: تو پادشاهی بر مراد خویش رسیده باش. خشم نعمان بنشست و گفت: راست گفתי و او را در نزد خود جای داد و گرامی بداشت.

و مدتی بر این بگذشت آنگاه چنان اتفاق افتاد که نعمان خواست از بهر آب و علف و تلطیف هوا خیمه بیرون زند و به جانبی کوچ دهد، برای شناخت مرتع و مربعی برادر سعد را که عمرو نام داشت اختیار کرد و او را برای فحص این حال بیرون فرستاد. و چون سفر عمرو به درازا کشید و خبر باز نیاورد، نعمان غضبناک شد و سوگند یاد کرد که عمرو خواه از خصب نعمت و فراخی سال خبر آورد و خواه از ضیق معاش و قلت آب و گیاه سخن گوید او را خواهم کشت.

روزی چند بر این بگذشت و عمرو باز آمد ناگاه، سعد در نزد نعمان نشسته بود از دور عمرو را همی دید که نزدیک به نعمان آید، دانست که او کشته می شود، روی با نعمان کرد و گفت: رخصت فرمائی تا با عمرو سخنی چند بگویم. نعمان فرمود: اگر با او سخن کنی زبان تو را قطع کنم. گفت: رخصت دهی تا با او اشارتی کنم. گفت: اگر اشارت کنی دست تو را قطع کنم. عرض کرد که: اجازت بود تا از بهر او عصا بر زمین زنم. نعمان فرمود: شاید.

پس سعد عصائی بر گرفت و یک بار آن را بر زمین بکوفت و عمرو بدانست که باید بر جای خود بایستد و پیش نشود پس بایستاد، دیگر باره آن عصا را سه کُرت بر زمین بکوفت، آنگاه سر آن را به سوی آسمان فرا برد و دست خود را بر آن کشید، و عمرو از این بدانست که نباید سخن از تنگی گیاه و قلت میاه کند. دیگر باره سعد چند کُرت آن عصا را بر زمین بکوفت و سر آن را اندک به سوی فراز کرد و به سوی زمین اشاره نمود، و ازین عمرو بدانست که نیز نباید از بسیاری نعمت و فراوانی علف خبر دهد، و از پس آن عصا را بر زمین بکوفت و به سوی نعمان بداشت و عمرو نیک آگاه شد که اگر از قتل رهائی خواهد چاره آن است که میانه روی کند.

پس قدم پیش گذاشت و به نزدیک نعمان آمد و نعمان از او از حال زمین پرسیدن گرفت. عمرو عرض کرد که: کار زمین صعب افتاده: الْأَرْضُ مُشْكِلَةٌ لَا خِصْبُهَا يُعْرِفُ

۱. خصب: فراخی و فراوانی سال.

وَلَا جَدُّبُهَا^۱ يُؤْصَفُ رَائِدُهَا^۲ وَاقِفٌ مُنْكِرُهَا، غَارِفٌ وَآمِنُهَا خَائِفٌ. گفت: کار زمین مشکل شده است نه به فراوانی نعمت شناخته شده است نه به قحط، از این روی خبرآورنده از آن از مدح و ذمّ بایستد؛ زیرا که منکر آن باشد که مدح آن گوید و ایمن از آن ترسناک باشد. نعمان او را تحسین فرستاد و معنوبداشت از این جاست که این کلمه در عرب مثل گشت: إِنَّ الْعَصَا قُرِعَتْ^۳ لِذِي الْجَلْمِ^۴. یعنی: عصا کوفته شد برای صاحب عقل. از پس آن سعد بن ملک این شعرها بگفت:

بیت

قَرَعْتُ الْعَصَا حَتَّى تَبَيَّنَ صَاحِبِي وَ لَمْ تَكْ لَوْلَا ذَاكَ فِي الْقَوْمِ تَفَرُّعٌ
فَقَالَ رَأَيْتُ الْأَرْضَ لَيْسَ بِمُحَلٍّ وَ لَا سَارِجٌ^۵ فِيهَا عَلَى الرَّعْيِ يَشْبَعُ
سَوَاءٌ فَلَا جَدْبٌ فَيُعْرِفُ جَدْبُهَا وَ لَا صَابِئًا غَيْثٌ غَرِيْرٌ فَتَمْرُغُ
فَتَنْجِي بِهَا جَوْبَاءَ نَفْسٍ كَرِيمَةٍ وَ قَدْ كَادَ لَوْلَا ذَاكَ فِيهِمْ يَنْقَطِعُ

جلوس باذان در مملکت یمن شش هزار و یکصد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۶

چون مرزبان بن وهروز از حکومت یمن برخاست، هرمز بن نوشیروان فرمان داد که فرزندش تیجان سلطنت یمن کند، و او به حکم ملک الملوک ایران به تخت پادشاهی بر نشست و روزی چند بر نگذشت که مرگش فرا رسیده رخت بر بست. چون این خبر به هرمز رسید فرزند او خرخرسره را به حکومت یمن بر کشید، او را نیز روزی چند پادشاهی بیش نبود چه از وی در حضرت هرمز مکشوف داشتند که او را آن نیروی نباشد که حمل سلطنت بتواند فرمود، و کار ملک بتواند کرد. پس هرمز از او برنجید و او را معزول نمود و سلطنت یمن را به باذان بن ساسان مفوض

۱. جدب: خشک و تنگی سال.

۲. رائدها: جوینده آب و علن.

۳. قرع: سر عصا بر زمین کوفتن.

۴. مجمع الامثال میدانی، ۱/ ۳۷ - ۳۹.

۵. سارج: ستور چرند.

۶. برابر صفحه ۴۸۲، چاپ سنگی، جلد دوم از کتاب اول.

داشت.

و این باذان در سلطنت یمن نبود تا زمان بعثت و هجرت رسول الله ﷺ را ادراک فرموده و ایمان بدان حضرت آورده فرمانبردار گشت.

و این سخن راست آمد که در زمان باستان در مملکت یمن این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آن را از زبور داود عليه السلام مستفاد می دانستند **لِمَنْ مَلِكُ ذِمَارٍ لِحِمَّتِرِ الْأَخْيَارِ، لِمَنْ مَلِكُ ذِمَارٍ لِلْخَبِثَةِ الْأَشْرَارِ، لِمَنْ مَلِكُ ذِمَارٍ لِلنَّارِ مِنَ الْأَحْرَارِ، لِمَنْ مَلِكُ ذِمَارٍ لِثَرِيشِ التُّجَارِ وَ ذِمَارِ صِنْعَا وَ يَمَنٍ** را گویند.

بالجمله بعد از پادشاهی یمن خاص از بهر قریش گشت - چنانکه انشاء الله تعالی در کتاب ثانی نام هر یک از سلاطین مملکت در جای خود مرقوم خواهد افتاد و قصه رسول فرستادن خسرو پرویز به سوی باذان در ذیل حدیث پرویز نگاشته می شود - و مدت پادشاهی باذان در یمن چهل و دو (۴۲) سال بود.

جنگ ذی قار^۱

اکنون قصه حرب ذی قار گفته آید که از آن جنگ نیز دولت پرویز پستی گرفت و سبب این جنگ قتل نعمان بن منذر بود و ما در قصه نعمان مقتل او را و غضب خسرو را بر او به تفصیل مرقوم داشتیم لاجرم از تکرار قلم باز کشیده شد.

بالجمله چون پرویز نعمان را بکشت و این خبر پراکنده شد دختر او که حدیقه نام داشت و برکیش و شریعت عیسی عليه السلام بود برخاسته به دیر هند شد. و این هند از اولاد نعمان اکبر بود و مادر او ماریه نام داشت و برکیش نصاری بود. بعضی از مورخین او را دختر نعمان بن منذر دانسته اند و شوهر او را عدی بن زید حمار - که شرح حالتش نوشته شد - گفته اند و بر خطا رفته اند.

آنگاه که مغیره بن شعبه از جانب معاویه بن ابی سفیان - که قصه اش گفته خواهد شد - حکومت کوفه یافت ربه دیر هند آمده او را به شرط زنی خواستاری نمود. هند در جواب گفت که: من سالهاست در این دیر اعتکاف گزیده ام و سخت پیر شده ام

۱. زیر صفحه ۵۰۳ چاپ سنگی جلد دوم از کتاب اول.

سوگند با صلیب یاد می‌کنم که اگر در من از جوانی یک نشانی باقی بودی خویشتن را از تو دریغ نداشتی و تو را از این خواستاری هیچ در خاطر نیست جز اینکه در میان عرب سخن کنی که بر پادشاهی مملکت نعمان کامکار شدم و دختر او را در کنار آوردم. مغیره گفت: سوگند با خدای که چنین باشد و برخاسته روان شد و این شعرها بگفت:

بیت

أَذْرَكْتُ مَا مَنَنْتُهُ نَفْسِي خَالِيَا اللَّهُ دُرُّكَ يَا أَبْنَةَ النُّعْمَانِ
فَلَقَدْ رَدَدْتُ عَلَى الْمُغِيرَةِ ذَهْنَهُ إِنَّ الْمُلُوكَ نَفْيَةُ الْأَذْهَانِ
يَا هِنْدَ حَسْبُكَ قَدْ صَدَقْتَ فَامْسِكِي فَالْصُّدُقُ خَيْرٌ مَثَالَةَ الْإِنْسَانِ
اکنون بر سر داستان رویم.

حقیقه چون خبر مرگ پدر شنید به دیر هند آمده معتکف گشت و پرویز نامه به ایاس بن قبیضة الطائی کرد که در این وقت سلطنت حیره داشت - چنانکه مذکور خواهد شد - و بدو نوشت که اموال و ائمال نعمان بن منذر را که در نزد هانی بن مسعود به امانت نهاده اخذ کرده به حضرت ما فرست، و - قصه هانی بن مسعود و ودیعت نعمان بن منذر به نزدیک او نیز در شرح حال نعمان گفته آمد -.

بالجمله ایاس کس به نزد هانی فرستاد و ابلاغ فرمان پرویز بدو کرد. هانی در جواب او گفت که: اموال نعمان در نزد من به ودیعت است و چندانکه مرا نیرو در تن باشد در امانت کس خیانت نکنم. ایاس صورت حال به حضرت پرویز نگاشت و معروض داشت که هانی سر از اطاعت باز تافت و اگر خواهیم با او مصاف دهم لشکری در خور جنگ او باید، زیرا که بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمی کارآزموده و دلاورند و عددی کثیر باشند. پرویز چون این بشنید در خشم شد و خواست تا از بهر جنگ سپاهی فرستد.

نعمان بن زرعه که سید بنی تغلب بود و بر در پرویز جای داشت که عرض کرد که: اینک زمستان است و این هنگام عرب در بادیه پراکنده بود و ایشان را به دست کردن کاری صعب است؛ و هنگام تابستان هانی و قبایل بنی عجل و بنی بکر و بنی ذهل و جمله بنی شیبان در میان مدینه و بصره بر سر آبی گرد آیند که آن را ذی قار خرنند و از آنجا گریز ندارند، باش تا آنگاه که جمله را به یک جا بوانی یافت.

خسرو این سخن را پسندیده داشت و به هانی کس فرستاد که کار جنگ راست کن تا آنگاه که سپاه به تو آید اگر چه ایاس را جنگ با عرب سخت ناپسندیده بود که خویشاوند وی بودند اما از بیم پرویز سخن نیارست کرد. و از پس آن پرویز به قیس بن مسعود نامه‌ای نگاشت که سپاه خود را ساز کرده در بلده حیره نزدیک ایاس شو و در جنگ هانی با وی همداستان باش. و این قیس نیز سیدی از بنی شیبان بود و در سواد عراق از کارگزاران پرویز شمرده می‌شد او نیز جنگ عرب را مکروه می‌داشت و هم از حکومت پرویز گریزش نبود، ناچار ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از مردم خود فراهم کرده به حیره شتافت. آنگاه پرویز، هارمز شوشتری را که در شمار اعیان عجم بود با دوازده هزار (۱۲۰۰۰) مرد به نزدیک ایاس فرستاد و از پس او هرمز خراد را هشت هزار (۸۰۰۰) کس گسیل ساخت. این جمله در تحت رایت ایاس گرد شدند.

و در این هنگام هانی و تمامت قبایل در ذی قار مجتمع بودند، پس ایاس خیمه بیرون زد و لشکر بدان سوی همی برد. چون این خبر به هانی رسید سران قبایل را طلب کرد و گفت: پرویز این لشکر در طلب زینهاریان نعمان و اموال او برانگیخت و ایشان چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد مبارزند و ما از ده هزار (۱۰۰۰۰) کس افزون نباشیم، اکنون رأی شما بر چیست؟ حَنْظَلَةُ بن ثَعْلَبَه که از اکابر شیبان بود گفت: اگر همه جان بر سر این کار کنیم گواراتر است که پناهندگان خویش را به دشمن سپاریم. پس هانی لشکر بر آورد و ایاس برسید و این هنگام لشکر هانی گرد آب را فرو داشتند و عجمان را آب نبود. پس ایاس چاره‌ای اندیشیده از چاه قُراقِرْحَنو آب بیاورد و روز دیگر از دو سوی صف شدند و جنگ در انداختند. مردم عجم کمان به زه کردند و تیربارانی سخت نمودند و لشکر عرب را هزیمت کردند، هانی زینهاریان نعمان را با اموال او برداشته فرار کرد. عجمان چون از بی‌آبی تافته بودند در جای ایشان اقامت جستند و آن آب که در چاه ذی قار یافتند بخوردند.

اما از آن سوی چون هانی یک روز برفت و کسی را از دنبال خویش تازان نیافت فرود شد و قبایل را انجمن کرد و گفت: ازین راه که در پیش داریم همه از تشنگی جان خواهیم سپرد اگر گوئید این مال و مردم زینهارری را بدین لشکر سپاریم و خویشان را آزاد سازیم. ایشان گفتند: ما حمل این عار نتوانیم کرد، هرگز پناهنده خویش را باز مده که ما باز شویم و دیگر باره حرب کنیم. پس هم در حال مراجعت

کردند و در برابر سپاه ایاس آمده یک روز دیگر تا به شامگاه مصاف دادند. در این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود از این روی کار بر لشکر عجم تنگ افتاد. پس ایاس کس به هانی فرستاد و پیام داد که از سه کاری که گزیده کن نخست: آنچه از نعمان بدست توست باز ده و من گناه تو را به شفاعت از پرویز معفو دارم و تو را ایمن سازم، و یا چون شب شود به جائی بگریز که من بهانه کنم که ایشان بگریختند و مرا آگهی نشد که به کجا در رفتند؛ و اگر نه حرب را آراسته باش. هانی و حَنْظَلَه و دیگر بزرگان قبایل گرد شدند و گفتند: ما هرگز پیمان نشکنیم و پناهنده باز ندهیم زیرا که تا زنده باشیم از این ننگ نرهیم، و اگر بگریزیم این نیز عاری عظیم است و هم به سلامت جان نبریم؛ زیرا که یا از عطش بمیریم و اگر نه چون بر بنی تمیم گذر کنیم ایشان کین کهن به یاد آورند و ما را زنده نگذارند، ناچار حرب باید کرد. و رسول ایاس را باز فرستادند که ما جنگ خواهیم کرد زیرا که در جنگ جان دادن بهتر است که در بادیه از عطش مردن.

و در آن شب حَنْظَلَه بن ثَعْلَبَه آن رسنها که بدان هودج و عماری بندند قطع کرد تا عرب بدانند که اگر خواهند گریخت زن و فرزند ایشان به جای خواهد ماند، و از این روی حَنْظَلَه مُنْقَطِع الْوَطِين لقب یافت چه وطن آن رسن را گویند که بدان عماری بندند. و هم در آن شب هانی چهارصد (۴۰۰) زره و جوشن بر قوم خویش عطا کرد. و چون روز بر آمد هر دو سپاه صف کشیدند و ایاس در قلب جای کرد و میمنه لشکر را به هامرز شوشتری داد و هرمز خراد را در میسره گذاشت. و از آن سوی هانی در قلب لشکر جای گرفت و زید بن قاسم شیبانی را که مهتر بنی بکر بود بر میمنه باز داشت و حَنْظَلَه بن ثَعْلَبَه را که سید بنی عَجَل بود بر میسره کرد.

پس اول هامرز اسب بزد و به میدان آمد و مرد طلب کرد و ندا در داد که مردی به مردی. یزید بن مسهل از میسرۀ هانی گفت مَا تَتَوَلَّى هَذَا الْكَلْبِ یعنی: چه می گوید این سگ. گفتند: گوید رَجُلٍ بِرَجُلٍ گفت: قَدْ أَتَصَفَّ وَ عَدَلَ یعنی: انصاف داد و عدل کرد. پس مرید بن حارث البشکری که مردی دلاور بود در برابر او بیرون شد و با او لختی بگشت و تیغی بر کتف هامرز بزد و او را بکشت. و لفظ هامرز به زبان پهلوی آن بود که برخیز، و لفظ هانی به زبان پهلوی بنشین باشد، و پرویز این را به فال زد از این روی او را به جنگ هانی فرستاد، چنانکه در کتاب الفال که مر عجمان راست و

هر فال که زده‌اند بدان نگاشته‌اند مرقوم است، اما این فال پرویز را راست نیامد و عرب قتل هامرز را به فال نیک گرفتند و آن روز را تا بی‌گاه مصاف دادند. و مردم عجم سخت تشنه بودند و آن روز را دل بر صبر نهادند.

شکستن عجم از عرب

و شبانگاه هر دو لشکر فرود شدند قیس بن مسعود که در خدمت ایاس بود در نهانی دل با هانی داشت و کس بدو فرستاد که من قرابت شما را از دست نگذارم و خوارم که ظفر شما را باشد، اما از بیم پرویز به جانب شما نتوانم آمد، اگر گوئید هم امشب فرار کنم و اگر نه فردا در صف جنگ بگریزم تا ایاس و عجم نیز شکسته شود. هانی و حَنْظَلَه شاد شدند و گفتند نیکوتر آن است که در صف جنگ روی بر تابید و دل قوی کردند.

روز دیگر حَنْظَلَه، زید بن حَيَّان را که یکی از بنی بکر بود پانصد (۵۰۰) مرد بدو داد و او را در کمین باز گذاشت، آنگاه هانی و حَنْظَلَه با سپاه خویش گفتند: شنیده‌ایم از عرب پیغمبری برخاسته و او مُحَمَّد نام دارد هر که نام او برد حاجت روا کند، و چون راه گم کند و این نام بخواند راه بیابد، شما در این حرب نام او علامت کنید و همی گوئید: مُحَمَّدٌ مَعَنَا وَالنَّصْرُ لَنَا و بامداد جنگ در انداختند و بر لشکر عجم حمله بردند. و آن پانصد (۵۰۰) تن نیز از کمین بیرون تاخته هم آواز گفتند: مُحَمَّدٌ مَعَنَا وَالنَّصْرُ لَنَا پس قیس بن مسعود چنانکه گفته بود پشت با جنگ کرده، روی به هزیمت نهاد، عرب از دنبال او بگریختند و ایاس یک تنه در میدان بماند. و لشکر عجم چون آن بدیدند دل شکسته شدند و سخت تشنه بودند، ناچار هزیمت شدند، و عرب تیغ در ایشان نهاده همی بکشتند، چنانکه بیشتر از ایشان مقتول گشت.

و این واقعه از پس هجرت پیغمبر ﷺ بود و آن حضرت در مدینه جای داشت، ناگاه جبرئیل فرود شد و سلام داد و عرض کرد که عرب به نام تو بر عجم غلبه جست و دشت ذی قار و آن حرب و شکستن عجم را بنمود. و آن حضرت در سه کَرَّت فرمود: الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر هذا أول يوم انتصفت العرب منه من العجم و

بِأَسْمَى نَصَرُوا یعنی: این نخست روز بود که عرب از عجم داد بستند و به نام من نصرت یافت. آن اصحاب که در حضرت پیغمبر حاضر بودند آن روز و آن ساعت بنوشتند و صورت جنگ را چنانکه فرمود مرقوم داشتند. و چون جماعت عرب و مردم هانی به مدینه آمدند و پرسش نمودند آن قصه را چنان یافتند که آن حضرت خبر داد.

مع القصة چون در جنگ مردم عجم شکسته شد ایاس نیز بگریخت و همچنان گریزان به درگاه پرویز آمد و قصه جنگ باز گفت و مکشوف داشت که عرب به نام مُحَمَّد جنگ همی کرد. پرویز در خشم شد و از آنگاه کین آن حضرت را در ضمیر گرفت و دیگر او را مجال نیفتاد که عرب را کیفر تواند کرد و هر علامت که از پیغمبر دید و شنید بر خصمی او بیشزود، چنانکه در زمان او نیز دو نوبت ایوان مداین بشکست و در هر نوبت پانصد هزار (۵۰۰۰۰۰) درم سیم خالص به تعمیر آن رفت، و آن پل را که در کنار مداین بود نیز دو نوبت آب ببرد و منجمان او را گفتند که: این علامت باشد که چیزی از نو پدید آید.

و از پس آن روزی در سرای خویش یک تنه نشسته بود ناگاه فرشته خدای را دید که بر او در آمد و او را چوبی در دست است. پس پرویز را گفت: این مُحَمَّد که تو کین او در دل نهادی بر حق است اگر بدو ایمان آری ایمن باشی و اگر نه دین و دولت تو چنان بشکند که من این چوب را شکستم، و آن چوب را بشکست. و این فرشته دو نوبت بر او ظاهر شد و او را به راه راست دعوت نموده مفید نیفتاد و همه روز کارهای زشت و ناپسندیده را رونق داد و طریقت ظلم و جور پیش گرفت و بر اخذ مال حریص گشت و فرخ زاد را برگماشت تا هر که را در مملکت صاحب اندوخته و دفینه دانست آن مال از او به شکنجه و عذاب بگرفت، و پرویز از آن گنجها بیندوخت و جز فرخ زاد کسی را نزدیک او بار نبود، و اگر کسی بدو بار یافتی هم فرخ زاد برای او رخصت حاصل کردی. مردم از جان و مال خویش بترسیدند و دل از او بگردانیدند.

انامه پیغمبر به خسرو^۱

سال سی و هشتم سلطنت خسرو فرا رسید و این مطابق بود با سال ششم هجرت پیغمبر ﷺ از مکه به مدینه. و در این سال آن حضرت نامه‌ها به سلاطین اطراف جهان فرستاد و ایشان را به اسلام دعوت نمود - چنانکه تفصیل آن انشاءالله تعالی در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد - از جمله نامه‌ای به خسرو پرویز نگاشت و آن را به دست عبدالله ابن حذافه السهمی به درگاه وی فرستاد و بر سر نامه نوشت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللَّهِ إِلَى بَرُوِزِ بْنِ هُرْمُزٍ. أَمَّا بَعْدُ فَإِنِّي أَحْمَدُ اللَّهَ لَا إِلَهَ إِلَّا
هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ الَّذِي أَرْسَلَنِي بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَ نَذِيرًا إِلَى قَوْمٍ غَلَبَهُمُ
السَّفَهُ وَ سُلِبَ عَقُولُهُمْ وَ مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَ مَنْ يَضِلَّ فَلَا هَادِيَ
لَهُ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ أَمَّا بَعْدُ
فَأَسْلِمَ تَسْلِمًا أَوْ إِذْنًا بِحَرْبٍ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ لَمْ تُعْجِزْهُمَا.

چون عبدالله این نامه به درگاه پرویز آورد و بدو مکشوف داشت او را خشم بگرفت و گفت: این بنده من کیست که خویش را بر فراز نام من رسم کرده و آن نامه را بدرید و عبدالله را خوار کرده از پیش براند و منشوری به باذان نگاشت که این وقت سلطنت یمن داشت - چنانکه مذکور شد - و حکم داد که دو تن مرد دانا به مدینه فرست تا این مرد که دعوی پیغمبری کند به من نامه کرده بند بر نهند و به نزدیک من آرند، اگر سر از فرمان بتابد سپاهی در خور جنگ به سوی مدینه کوچ ده و آن بلده را در پای پیل پست کن و سر آن مرد را از تن دور کرده به درگاه ما فرست.

چون نامه به باذان رسید، دبیر خود را که بابویه نام داشت به اتفاق خرخره که نسب از عجم داشت روانه مدینه فرمود و نامه خسرو نیز بدیشان داد و گفت: محمد ﷺ را بگوئید که اگر به فرمان پرویز سر در نیاوری بر من واجب شود که سپاه به مدینه آورم و آن شهر را ویران کنم. و این رسولان به مدینه آمد، به نزدیک پیغمبر شدند و پیغام باذان بگذاشتند.

و ایشان موی زنج سترده و سبلتهای دراز کرده داشتند، آن حضرت فرمود: چرا

۱. برابر صفحه ۵۰۷ چاپ سنگی، جلد دوم از کتاب اول.

این چنین باشید؟ گفتند: خدایگان ما بر این است و ما بر این باشیم که خدایگان ما باشد. آن حضرت فرمود: أَمَرْنَا رَبِّي أَنْ أَقْصُ الْمَشَارِبَ وَ نَعْمُو اللَّحِيَّةَ یعنی: خدای من مرا فرموده که سبیل را بستم و ریش را بگذارم. پس ایشان را به خانه سلمان فرود آورد و خورش و علف مقرر داشت و کافران بدان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام مُحَمَّد را از جهان بر اندازد و ما را آسایش بدست شود.

بالجمله شش ماه آن رسولان هر روز به نزدیک پیغمبر آمدند و جواب سخن باذان را طلب کردند و آن حضرت ایشان را به رفق و مدارا بداشت آنگاه ایشان روزی آغاز تنگدلی نهادند و گفتند: دیگر ما را نیروی زیستن نباشد، هم اکنون یا گوش بر فرمان دار یا ما را جواب گوی تا باز شویم. آن حضرت فرمود: إِنَّ رَبِّي عَزَّ وَ جَلَّ قَدْ قَتَلَ رَبَّكُمَا سَلَّطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ ابْنَةَ شَيْرَوِيه حَتَّى قَتَلَهُ الْبَارِحَةَ یعنی: پروردگار من پروردگار شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر او مسلط کرد تا در شب او را هلاک ساخت. اکنون باذان را بگوئید که اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی بر تو بیاید و اگر نه این مُلک از دست تو بشود و دین من ممالک تُرا فرو گیرد و کمری که مقوقس - چنانکه گفته خواهد شد - بدان حضرت هدیه کرده بود به خَرخَسره بخشید و آن کمر از سیم زراندود بود از این روی مردم یمن خَرخَسره را «ذوالمنخره» لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند.

بالجمله خَرخَسره و بابویه آن حدیث را تاریخ نهادند و از مدینه بیرون شده به درگاه باذان آمدند و آن قصه بگفتند. و باذان گفت: روزی چند بباشیم اگر مُحَمَّد ﷺ این سخن راست گفته است او پیغمبر خداست بدین او بگرویم و اگر نه آنچه پرویز فرمود چنان خواهیم کرد. روزی چند بر نگذشت که نامه شیرویه به باذان آمد که پرویز عرضه هلاک شد، اکنون پادشاهی مراست و از مردم به نام من بیعت بستان، و آن مرد را که در مدینه دعوی پیغمبری کند از جای مجنban. باذان روز قتل پرویز را با آنچه پیغمبر خبر داده بود برابر یافت، پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند.

ظهور هِلَقام در میان عرب شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

در میان قبایل غیلان سه تن مرد مبارز بود که در تمامت عرب به مردی نامدار بودند.

نخستین: عامر بن طفیل که هم در قصه نعمان بن منذر بدو اشارت شد. و دیگر عَنتره بن شداد العبسی. و این عنتره آن کس باشد که یکی از قصاید سبعه معلّقه منسوب بدوست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد. و سیم عباس بن مرداس السّلمی و این هر سه تن چنانکه آئین عرب بود به نهب و غارت حرصی تمام داشتند و به هر سوی تاختن همی بردند و غنیمت همی آوردند و از قتل دریغ نداشتند.

وقتی چنان افتاد که آهنگ ممالک یمن کردند و در آن اراضی به کنار رودخانه‌ای که آن را اسل گویند فرود شدند و سپاه خویش را نیز فرود آوردند تا آسایشی کنند، در این هنگام خیمه‌ای در برابر لشکرگاه خویش دیدند که بر کنار رودخانه به پای بود، پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا مکشوف دارند که آن خیمه از آن کیست، ایشان برفتند و اندر آن خیمه پیره‌زنی را یافتند، ندا دردادند که هان ای زن ای خیمه از آن کیست؟ آن زن در جواب سخن نکرد، یکی از آن سه تن از اسب به زیر آمده و راه بدان خیمه نزدیک کرد تا حال بداند، آن پیره‌زن بانگ داد که باز شو و بدین خیمه در میا.

آن مرد نپذیرفت و چون به کنار خیمه رسید، آن زن پیر از خیمه بیرون تاخت و او

۱. برابر صفحه ۵۱۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

را بر بود و بر آورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد و در هم شکست و بمرد. از پس او یک تن دیگر از آن سه سوار آهنگ خیمه کرد و چون نزدیک شد، هم آن زن پیر فریاد برکشید که دور شو و اگر نه تو را نیز از آن شربت چشانم که یار تو نوشید. وی نیز بر خیمه همی نزدیک شد، پس آن زن پیر بدوید و مشتی بر سینه او کوفت چنانکه بر پشت افتاد و جان بداد، آن سیم چون حال آن دو بدید عنان بر تافت و صورت حال را با عامر و عباس و عنتره بازگفت.

ایشان در عجب شدند و سلاح جنگ در پوشیدند و با صد (۱۰۰) تن از گزیدگان لشکر خویش برنشستند و بدانجانب شدند، چون پیرزن آن سواران را بدید از خیمه بیرون شد و آوازی چنان سهمگین بر آورد که لشکریان را حال دیگرگون ساخت و گفت: هَلْ تَمَّامَ الْحَزْمُ الْحَزْمُ، و در این هنگام دخترکی از آفتاب روشن تر سر از خیمه بیرون کرد و گفت: ای سواران، به سلامت سر خویش گیرید و باز شوید پیش از آنکه شیر سیاه برسد، عامر از بیم دادن او بخندید و روی به عباس کرد و گفت: هرگز گمان نکنم که در عرب و عجم مانند این دختر مادر زاده باشد.

پس عامر و عباس و عنتره هر سه از اسب به زیر آمدند که آن کنیزک را اسیر گیرند و با او هنوز سخن می کردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهری همچون بهشت و بهار و گیسوان مشکین، از پس پشت انداخته چنانکه بر سرین افتاده بود و بر اسبی سیاه که چهار دست و پای و پیشانی سفید داشت برنشسته و یک پیرهن و ازاری در بر نموده و او را از سلاح جنگ یک نیزه دراز به کف بود که سنانش چون آتش تابناک می نمود. و سه غلام سیاه در پیش روی پیاده روان داشت و مانند پلنگ زخم خورده یا شیر طعمه دیده فریاد همی می کرد و رجز همی خواند تا در برابر سواران برسید. پس عنان بکشید و ندا در داد که: هان ای گروه، شما را بدین خیمه تاختن غرض چیست؟ قسم به لات و عزی که مرا جز ده (۱۰) شتر و سه اسب و یک سلاح و این سه غلام سیاه از خواسته^۱ دنیا هیچ به دست نیست و این عورات که در این خیمه اند مادر و خواهر و دختر عم و اهل و عشیرت منند، باز شوید و مرا بر خویشتن برمیاشوبید و محال دانید که از من چیزی توانید ستد.

عامر بن طفیل گفت: هان ای غلام، تو کیستی و از کدام قبیله و چه نام داری؟

گفت: من هِلْقام نام دارم و پسر حارث بن معمر بن النّصر بن الجلید الازدی باشم و پسرعم مرا هَبْرَة بن قره فارس العُنقا گویند که غارت به همه قباایل عرب برده و غنیمت و اسیر آورده و اسیران را از در مروّت و فتوت آزاد کرده.

عامر گفت: تو چگونه از میان قبیله خود بیرون افتادی و یک تنه در این وادی سکون نهادی؟ هِلْقام گفت: در میان قوم خویش یک تن از بزرگان را کشته‌ام و از بهر حذر کردن از خونخواهان در اینجا نشسته‌ام چندانکه قوم او از من عفو نمایند، آنگاه باز خانه شوم، اکنون شما بگوئید چه کس باشید و چرا بدینجا شده‌اید؟

عامر گفت: من عامر بن طفیلیم و آن دیگر عَنثَرَة بن شدّاد العَبسی و سیم را عباس بن مرداس گویند که نام در همه عرب برسیده است و جمله با شجاعت و مبارزت ما سر فروداشته‌اند. هِلْقام بخندید و گفت: من از شما باک ندارم و اگر همه عمرو معدی کرب در میان شما باشد او را به مرد شمارم و شما آنید که عمرو معدی کرب را در خدمت نعمان که پادشاه عرب بود بر خویش تفضیل نهادید.

عامر گفت: تو چه دانی که ما عمرو را بر خویش تفضیل نهاده‌ایم؟ هِلْقام گفت: عَنثَرَة بن شدّاد در آن انجمن حاضر بود او را گواه می‌گیرم، همانا نتواند سخن به کذب کرد که کذب بزرگان را پسندیده نباشد. عامر گفت: چند از این بیهوده گفتن اگر سخنی رفته شاید بر مصلحتی بوده و تو را با عمرو چه نسبت؟! تو امروز کودکی باشی بهتر که از کودکان سخن کنی، هم اکنون ترک اهل و مال بگو و مادر پیر خویش را برگیر و به سلامت باش. هِلْقام گفت: مرا پدر به نفی عار و حفظ جار و صیت کرده، به لات و عَزّی که من مانند پسران قَیس [بن] غَیْلان نیستم بلکه از آل قَحطانم.

از این سخن عامر را خشم بجنبید و خواست بروی خویشتن حمله برد و هم با خود بیندیشید که با ناآزموده نتوان دلیری نمود، پس روی با مردی از بنی عامر کرد که صَمصَم بن عامر نام داشت و گفت: برو و کار این کودک را به پای بر. صَمصَم اسب برانگیخت و هِلْقام از آن سوی بتاخت و در حمله نخستین با نیزه اش خون بریخت، آن جماعت را از قتل صَمصَم اندوه و بیم درافتاد. از پس او عمرو بن دعامه که یکی از بنی عَبس بود بیرون شد و همچنان هِلْقام با زخم نیزه از اسب نگون ساخت.

در این وقت عباس برآشفست و خرشل بن زیاد السُّلمی را گفت: اگر توانی زخم

سینه پسرعم خویش را به قتل این غلام مرهم کن؟ خرشل بر اسبی اشقر بیرون شد و حربۀ خود را به لعب چنان بگردانید که گفتی پاره آتشی همی فروغ دهد، هِلْقام چون آن بدید اسب بر جهاننده به جنگ درآمد و هم لختی با او بگشت و او را با نیزه بگشت و رجزی چند به فخر برخواند و مرد نبرد طلب کرد و از این سوی مبارزان یک یک به میدان او تاختن بردند و کشته شدند تا بیست و هفت (۲۷) مرد دلاور عرضۀ دمار گشت.

عامر و مردم او از این آمدن پشیمان بودند و صعب می نمود که او را بدین حال بگذارند، پس اندیشه کردند که همگروه گیرد او را دایره کنند و از میانش برگیرند. هِلْقام اندیشۀ ایشان را فراست کرد و گفت: شما خویش را از بزرگان عرب شمار کنید و عار ندانید که با من همگروه درآویزید، همانا من از این نیز باک ندارم مرا زمان دهید تا سلاح خود درپوشم و با شما بکوشم، ایشان گفتند: روا باشد، پس هِلْقام اسب به کنار خیمه راند و پیاده شد و مادر را بخواند و سلاح خویش را بخواست. پس مادر زره بدو آورد تا در پوشید و دخترعم او شمشیر آورد تا بر بست و خواهرش دستار حاضر کرد تا بر سر استوار نمود و آن لشکر بدو نظاره بودند، پس نیزه برگرفت و برنشست و بر آن قوم حمله برده مانند آتش جواله^۱ گیرد ایشان بگشت و از ایشان بگشت. عامر بن طفیل با نیزه از پیش روی او درآمد و حمله آغازید، هِلْقام بر وی به تاخت و با نیزه اش از اسب در انداخت، غُثْرَة بن شدّاد چون آن بدید به سوی هِلْقام شتاب کرد تا مگر با او رزم دهد، ناگاه اسبش به سر در آمد، و از پشت زین بر زمین افتاد، لشکر دیگر تاب درنگ نیاورده از پیش بگریختند. هِلْقام غلامان خویش را پیش خواند و گفت: این دو سگ را دست از پس پشت ببرندید. پس دست ایشان را بر بستند و هِلْقام از دنبال هزیمت شدگان بتاخت و ایشان را دریافت، ناچار آن جماعت دیگر باره به جنگ درآمدند و هِلْقام سوگند یاد کرد تا یک تن به جای است از شما باز نگردم الا آنکه عباس را دست بسته به من سپارید.

آن جماعت دانستند که جان به سلامت نبرند، ناچار گرد عباس را دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند. هِلْقام او را به غلامان خود سپرد و فرمود تا هر

۱. جواله: بسیار جولان کننده، بسیار گردنده.

غنیمت که از آن گروه بجای بود فراهم کردند و به خیمه آوردند و خود نیز به سوی خیمه آمد. دختر عمش پیش دوید و گرد از رخسارش بسترد و خواهرش سلاح از او بستد و مادرش دویده بر هر دو چشمش بوسه زد، و هِلْتام زین از اسب بگرفت و در خیمه بنشست و طعام بخواست و بخورد. آنگاه فرمود دست آن سه تن را بگشودند و طعام خورانیدند و هم بیستند. بدین گونه یک ماه ایشان را بسته همی داشت و ایشان چون طمع در حرم او کرده بودند شرم می داشتند که استرحام کنند و طلب عفو فرمایند.

در این وقت خبر به قوم بردند که هِلْتام چنان مصافی داده و فتحی بدانگونه فرموده، قوم بدین مؤده آن خون که هِلْتام کرده بود معفو داشتند و بدو نوشتند که اکنون به میان قوم خویش بازآی که پسران عم تو از خوانخواهی دست بازداشتند. پس هِلْتام بنرمود تا خیمه بکنند و راحله بیاوردند و حمل برنهادند و حکم داد تا سه شتر از بهر عامر و عنتره و عباس حاضر کردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد. این سخن با ایشان صعب نمود و با یکدیگر گفتند: اگر این کودک ما را چنین بسته به میان قبیله خویش برد، این عار هرگز از ما برنخیزد. عامر گفت: اگر اجازت کنید به نزدیک او شوم و طلب عفو کنم؟ ایشان گفتند: تو دانی. پس عامر نزد هِلْتام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از در ضراعت و مسکنت او را تحیت فرستاد و برگناه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود.

و هِلْتام غلام خویش را فرمود: دست او را بگشای و اسب و سلاح او را بازده. چون عنتره آن بدید پیش شد و هِلْتام را ثنا کرد و عذر بخواست، از پس او عباس آمد و خضوعی تمام بنمود و بر کرده افسوس کرد. پس هِلْتام بنرمود دست ایشان نیز بگشادند و اسب و سلاح باز دادند. پس هر سه تن را پیش خواند و پیش نشاند و گفت: من هرگز در مردی و مردانگی از شما نیستم و خود را هم آورد شما ندانم چه من هنوز کودکم و شما مردان بزرگ و سادات عرب و دلاوران کارآزموده اید و اینکه امروز مرا بر شما ظن افتاد از بهر آن بود که در ماه حرام قصد حرم من کردید و آهنگ من نمودید، لاجرم خدای مرا نصرت داد و به جان و سر خویش سوگند یاد می کنم که اگر شما را ظن بود با من این روا نداشتید که من با شما روا دارم، و هم اکنون نخواهم این سخن در میان عرب پراکنده شود و شما را مالالتی و ملامتی

عاید گردد، و اگر گویند: من بر آن همداستان نیستم، اکنون شما برخیزید و این مال که از مردم شما بجای مانده برگزید و به سلامت باز شوید و این سخن کس را مگوئید که من نیز نخواهم گشت.

پس ایشان شکر احسان هلتام بگذاشتند و برفتند و هلتام به میان قبیله خویش باز شد و سکون اختیار کرد. اما از آن پس عنثراء اسلام درنیافت و از دنیا بیرون شد، و عامر بن حنبل اسلام دریافت و ایمان نیاورد و عباس مسلمان شد و خبر او و قصه هلتام را در اسلام انشاء الله تعالی در کتاب ثانی در جای خود مسطور خواهد داشت.

تزویج محمد ﷺ خدیجه ﷺ را شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۱

معلوم باد که سیاق تاریخ نگاران را با گذارندگان احادیث و اخبار بینونتی تمام باشد؛ زیرا که علمای احادیث را واجب افتد که در ایراد یک معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هریک را بی کاهش و فزایش برنگارند. و مورخین را نیکو آن است که از روایات مختلفه و قصص متباینه آن را که به صواب دانند گزیده کنند تا از در اطناب نباشند؛ لاجرم راقم حروف را در خبر انبیا و سیر اوصیا علیهم الاف التحیه و الثنا اگر چنان افتد که از یک حدیث برخی را نگاشته و بعضی را گذاشته بود، حمل بر تحریف و تسامح نباید کرد که این احتراز از آن است که سخن به دراز نکشد و کلمات گوناگون در معنی واحد مرقوم نیفتد، اکنون به داستان رسول خدای ﷺ و تزویج آن حضرت مر خدیجه را باز آئیم.

همانا خدیجه علیها السلام دختر خُوَیَلِد بن اَسَد بن عبد العُزَی بن قُصَی بن کِلَاب بن مَرَّة بن کَعْب بن لُؤی بن غالب بن فهر است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زائده بن الاصم ابن هرم | بن رَواحَة بن حُجَر بن عبد بن مَعِیص بن عامر بن لُؤی بن غالب بن فهر است و مادر فاطمه، هاله نام داشت و او دختر عبد مناف بن الحارث بن عمرو بن منقذ بن عمرو بن مَعِیص بن عامر بن لُؤی بن غالب بن فهر است و مادر هاله، قِلابه نام داشت و او دختر سعد بن سَهم بن عمرو بن مَعِیص بن کَعْب بن لُؤی بن غالب بن فهر است و این خدیجه نخست به حبالة نکاح عتیق بن عائذ المخزومی بود و فرزندی از او آورد که جاریه نام داشت و از پس عتیق، به

۱. برابر صفحه ۵۱۹ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

حبالة نکاح ابو هاله بن مُنذر الاسدی^۱ درآمد و از ابو هاله نیز فرزندی آورد که هند نام داشت.

و چون ابو هاله نیز نماند، خدیجه را از مال خویشتن و میراث شوهران ثروتی عظیم به دست شد و آن را سرمایه ساخته به شرط مضاربه^۲ تجارت کرد تا از صنایع توانگران شد، چندانکه کارداران او هشتاد هزار (۸۰۰۰۰) شتر از بهر بازرگانی می داشتند و روز تا روز مال او بر افزون می شد و نام او بلند می گشت و بر بام خانه او قبه ای از حریر سبز با طنابهای ابریشم راست کرده بودند با تمثالی چند، و این جلالت او را علامتی بود. در این وقت عُقْبَة بن اَبی مُعَیط و صلت بن اَبی شهاب که هریک را چهارصد (۴۰۰) غلام و کنیز خدمتگذار بود و ابوجهل و ابوسفیان که در شمار صنایع قریش بودند و دیگر بزرگان از هر جانب خواستار شدند که خدیجه را به حبالة نکاح خویش درآورند و او سر به کس در نمی آورد.

در این وقت چنان افتاد که روزی خدیجه با جمعی از زنان در منظره^۳ سرای خویش جای داشت و یکی از احبار^۴ یهود نیز با او بود و این هنگام محمد ﷺ از زیر منظره عبور داشت. مرد یهود با خدیجه عرض کرد که: اگر توانی این جوان را بدین منظره دعوت فرمای. خدیجه بفرمود تا کنیزی که به نزد آن حضرت شتافت و خواستار شد تا جنابش بدانجا درآید. و آن حضرت اجابت مسئول او نموده درآمد و در انجمن ایشان بنشست. آن مرد یهود از پیغمبر ﷺ التماس نمود که: کتف خویش را بگشای تا من نظاره کنم. و ملتمس او مبذول افتاد، چون بر مهر نبوت نگریست گفت: سوگند با خدای که این مهر پیغمبری است. خدیجه فرمود: اگر عمّ او حاضر بودی تو نتوانستی بر بدن او نگران شدی؛ زیرا که اعمام او جنابش را از احبار یهود بر حذر دارند. عرض کرد که: هیچ کس را آن نیرو نیست که وی را آسیب رساند، سوگند با کلیم خدای که او پیغمبر آخر الزمان است.

و چون آن حضرت از منظره به زیر آمد مهرش در دل خدیجه جای کرد و به آن

۱. شرف النبی: ابو هاله بن نباش بن زراره الاسدی (ص ۲۰۱).

۲. مضاربه: شراکت دو کس باشد به مال.

۳. ایوانی که مشرف باشد و از آنجا تماشا کنند یا مثل آن.

۴. جمع جبر: دانشمند جهودان

مرد گفت: تو چه دانستی او پیغمبر است؟ گفت: از توریة مرا ملحوظ افتاده که او خاتم انبیاست و هنوز کودک باشد که پدر و مادرش از جهان بیرون شوند و جدّ و عمّش کنالت او کنند، پس به سوی خدیجه اشارت کرد و گفت: او زنی از قریش به نکاح درآورد که بزرگ قبیله و سیّد عشیره باشد. این سخن را نگاه بدار. و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت: نگران نباش که محمد را از دست نگذاری که پیوستن با او کار دو جهان را راست کند. و این معنی در خاطر خدیجه راسخ گشت.

و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیاد، خدیجه با گروهی از زنان قریش در مسجد الحرام حاضر بود و یکی از یهود بر ایشان گذشت و گفت: زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث گردد و هریک بتوانید او را به شوهر گیرید. آن نسوان همی سنگ پاره بدو افکندند. اما خدیجه را این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی با وزّقه بن نوفل بن اَسَد که پسر عمّش بود گفت! می خواهم شوهری کنم و این مردم که در طلب من تعب برند هیچ یک را پسندیده ندارم. و این وزّقه از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم نیک خبر داشت و از کتب آسمانی دانسته بود که پیغمبر زنی از قریش به سرای آرد که آن زن سیّدۀ قوم خویش بود و گمان داشت که آن زن خدیجه خواهد بود.

بالجمله در جواب خدیجه گفت: اگر خواهی تو را حدیثی عجب مشکوف دارم؟ و مقداری آب حاضر کرده عزیمه بر آن بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از انجیل و زبور چیزی بنوشت و گفت: این نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و به خواب که شوهر خود را در خواب بخواهی دید. چون خدیجه چنان کرد در خواب دید که مردی به نزدیک او فراز شد با قامتی به اندازه و چشمی سیاه و گشاده و ابروان نازک و لبهای سرخ و گونه های گلرنگ با ملاحظت و صباحتی به نهایت و در میان دو کتف علامتی داشت و پاره ابری بر سر او سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار بود که نجامی از زر و زینی با هرگونه جواهر مرصّع داشت و آن اسب را روئی چون روی آدمیان و پاها بر سان پای گاه بوده، بدان امتداد که نور بصیر راست.

بالجمله آن سوار از خانه ابوطالب همی آمد و خدیجه چون او را بدید در

برگرفت و در دامن نشانید، پس از خواب انگيخته شد و آن شب را تا بامداد دیگر به خواب نتوانست شد و صبحگاه به نزد وَرَقَه شتافته صورت خواب خویش بازگفت، وَرَقَه فرمود: ای خدیجه، اگر این خواب بر صدق است رستگاه خواهی بود و آن کس که در خواب دیده‌ای حامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت و سید عرب و عجم باشد، همانا او محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است. چون خدیجه این بشنید آتش مهرش در خاطر زبانه زدن گرفت و آنگاه که انجمن از بیگانه پرداخته شد بنشست و در هوای آن حضرت بگریست.

اما از آن سوی ابوطالب روزی با محمد صلی الله علیه و آله گفت: من بدان اندیشه‌ام که زنی از بهر تو به سرای آورم و اینک مالی در دست ندارم و پیر شده‌ام، همانا خدیجه دختر خویلد را با ما قرابت است و او را مالی فره^۱ باشد و هر سال غلامان خود را به بازرگانی فرستد و تجارت به مضاربه کند اگر خواهی از بهر تو سرمایه ستانم تا بدان تجارت کنی و خدای ترا سود بخشد. آن حضرت فرمود نیکو باشد. پس ابوطالب و عباس و دیگر برادران آهنگ خانه خدیجه کردند. و خدیجه در هوای آن حضرت این شعر انشاد می‌کرد.

بیت

كَمْ أَسْتَرْالْوَجْدَ وَالْأَجْنَانَ^۲ تَهْتِكُهُ^۳ وَأَطْلُقُ الشُّوقَ وَالْأَعْظَاءَ تُمْسِكُهُ
جَفَانِي الثَّلْبُ لَمَّا أَنْ تَمْلِكُهُ غَيْرِي فَوَا أَسْنَا لَوْ كُنْتُ أَمْلِكُهُ
مَا ضَرَّ مَنْ لَمْ يَدْعُ مِنِّي سَوِيَّ زَمَنِي لَوْ كَانَ يَسْمَحُ^۴ بِالْبَاقِي فَيَتْرِكُهُ

چون سخن خدیجه بدینجا رسید ناگاه بانگ سندان از در بشنید و از آواز در سروری در قلبش جای کرد و کنیزک خویش را گفت: برو و بدان تا کیست از پس در و این شعر بگفت:

بیت

أَيَا رِيحَ الْجُنُوبِ لَعَلَّ عَلِمَ مِنْ الْأَحْبَابِ يُطْفِئُ بَعْضَ حَرِّي
وَلَمْ لَا تُحْمِلُوكَ إِلَيَّ مِنْهُمْ سَلَاماً أَشْتَرِيهِ وَلَوْ بِعُمُرِي
وَ حَقٌّ وَدَادَهُمْ رَأَيْ كُتُومَ وَأَنْتِ لَا أُبَوِّحُ لَهُمْ بَسْرِي

۳. هنک: پرده دریدن.

۲. جفن: پلک چشم.

۱. زیاد.

۴. سماحت: جوامروری و مسامحه: سهل گرفتن با کسی.

أَرَانِي اللَّهَ وَصَلَّيْتُمْ قَرِيباً وَكَمْ يُسِرُّ أُنَى مِنْ بَعْدِ عُسْرِ
فَيَوْمٌ مِنْ فِرَاقِكُمْ كَشْهَرٍ وَشَهْرٌ مِنْ وَصَالِكُمْ كَذَهَرٍ

پس آن کنیزک برفت و باز آمد و گفت: ای سیده من، اینک بزرگواران عرب و فرزندان عبدالمطلب اند. چون خدیجه این بشنید شاد شد و گفت: در بگشای و میسره را بگوی فرش نیکو برای ایشان بگسترده و هرکس را به جای خود بنشانند و انواع فواکه و اطعمه حاضر سازد و این شعرها بگفت:

بیت

أَلَا ذُ خَسِيَاتِي وَصَلَّيْتُمْ وَإِفْئَاكُم وَ لَسْتُ إِلْدَالْعِيشِ حَتَّى أَرَاكُم
وَمَا اسْتَحْسَنْتُ عَيْنِي مِنَ النَّاسِ غَيْرَكُمْ وَلَا لَذُّ فِي قَلْبِي حَبِيبٌ سِوَاكُم
عَلَى الرَّأْسِ وَالْغَيْنَيْنِ جُمْلَةً سَعْيِكُمْ وَ مَنْ ذَا الَّذِي فِي فِعْلِكُمْ قَدْ عَصَاكُم
فَهَا أَنَا فَجْتُونُ غَلِيكُمْ بِأَجْمَعِي وَ رُوحِي وَ مَالِي يَا حَبِيبِي فِدَاكُم
وَ مَا غَيْرُكُمْ فِي الْحُبِّ يَسْكُنُ مُهْجَتِي وَ إِنْ شِئْتُمْ تَغْتِيشَ قَلْبِي فَهَاكُم

پس کار انجمن راست کردند و ایشان را درآوردند و خورش و خوردنی حاضر کردند، و خدیجه از پس پرده بنشست و گفت: ای بزرگان مکه و حرم، کلبه مرا رشک ارم کردید، هر حاجت که دارید برآورده است.

ابوطالب فرمود: از بهر آن حاجت آمدیم که سودش نیز تو را باشد، همانا برای پسر برادر خود محمد بدینجا شده ایم. خدیجه چون این نام بشنید بر حصول مقصود دل قوی کرد و این شعرها بگفت:

بیت

بِذِكْرِكُمْ يُطْفِئُ النُّوَادِ مِنَ الْوَقْدِ وَ رُؤْيَاكُمْ فِيهَا شِفَا أَعْيُنِ الرَّمِدِ
وَ مَنْ قَالَ إِنِّي أَشْتَقِي مِنْ هَوَاكُم فَقَدْ كَذَبُوا لَوْ مِتُّ فِيهِ مِنَ الْوَجْدِ
وَ مَالِي لِأَمَلِي سُرُوراً بِشَرِّكُمْ وَ قَدْ كُنْتُ مُشْتَاقاً إِلَيْكُمْ عَلَى الْبُعْدِ
تَشَابَهُ سِرِّي فِي هَوَاكُم وَ خَاطِرِي فَأَبْدِي الَّذِي أَخْفَى وَ أَخْفَى الَّذِي أَبْدَى

آنگاه گفت: محمد کجاست، که من حاجت او را از لبهای او شنوم. عباس چون این شنید برخاست و به ابطح آمد و آن حضرت را نیافت، پس بهر سوی در طلب بود تا به کوه حری برآمد و دید که رسول خدای در خوابگاه ابراهیم عليه السلام خفته، و ردای مبارک بر زیر انداخته و ازدهائی عظیم بر بالینش خفته و به جانی بادبیزن برگ

گلی در همان وارد و آن حضرت را میروحه^۱ جنبانی کند.

چون عباس آن مار بزرگ بدید بر پیغمبر بترسید و شمشیر برکشیده آهنگ اژدها کرد و هم ثعبان بسوی او درآمد، پس عباس فریاد برآورد که: ای برادرزاده، مرا دریاب.

چون پیغمبر چشم گشود اژدها ناپدید شد، پس آن حضرت فرمود: از بهر چه تیغ برکشیده‌ای؟ صورت آن حال را بگفت. پیغمبر ﷺ تبسم فرمود و گفت: آن فرشته خداست که روز و شب به حراست من مأمور است بسیار او را دیده‌ام و با او سخن کرده‌ام. پس عباس گفت که: کس انکار فضل تو نتواند کرد و اینگونه چیزها از تو بعید نباشد، اکنون آهنگ خانه خدیجه فرمای که می‌خواهد تو را بر مال خود امین کند. پس آن حضرت راه پیش گرفت و نور آن حضرت به خانه خدیجه پیشی جست و خیمه او را روشن کرد. خدیجه گفت: ای میسره، چون است که اطراف خیمه را مسدود نساخته‌ای که تابش آفتاب بدین قبه آمده؟ میسره گفت: اینک قبه را ثلمه و روزنی نباشد و بیرون شده معلوم داشت که آن نور روشن از جبین رسول خدای ﷺ تافته است، بازآمد و خدیجه را بشارت داد که این فروغ جبین محمد است که این قبه را روشن کرده و اینک با عباس همی آید. پس اعمام پیغمبر ﷺ به استقبال بیرون شدند و آن حضرت را درآورده در صدر مجلس جای دادند.

و خدیجه طعام بفرستاد و خود از پس پرده آمد و گفت: ای سید من کلبه تاریک مرا روشن ساختی و وحشت‌ها را به مؤانست بدل فرمودی، آیا می‌خواهی امین من باشی بر اموال و به هرسوی که خواهی به تجارت شوی؟ فرمود: بدان راضی شدم و خواهم به سوی شام سفر کنم، فرمود: حکم ثراست و از بهر تو در این سفر صد (۱۰۰) اوقیه^۲ زر و صد (۱۰۰) سیم و دو شتر با حمل آن مقرر گردانیدم، آیا راضی شدی؟ ابوطالب گفت: او راضی شد و ما راضی شدیم و ای خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که تمامت عرب بر امانت و صیانت و تقوی و دیانت او معتقدند. خدیجه گفت: ای سید من، آیا توانی حمل بر شتر بست؟ پیغمبر ﷺ فرمود: توانم.

خدیجه با میسره فرمود: شتری حاضر کن تا امتحان کنم. میسره برفت و شتری

۱. بادبزین ۲. یک دوازدهم پل.

درشت اندام درآورد که هیچ راعی را نرم کردن آن ممکن نبود. عباس گفت: ای میسر، شتری از این نرم تر نیافتی که محمد را با آن ممتحن داری؟ پیغمبر ﷺ فرمود: او را بگذار. و چون شتر پیش شد زانو زد و روی خود را بر پای آن حضرت نهاد. و چون پیغمبر ﷺ دست بر پشت او سوز به زبان فصیح گفت: کیست مانند من که سید پیغمبران دست بر پشت من کشید؟ آن زنان که نزدیک خدیجه بودند گفتند: این نباشد مگر سحری بزرگ که از این یتیم صادر شد. فرمود: این سحر نباشد، بلکه این آیات و کرامات است و این شعرها بگفت:

بیت

نَطَقَ الْبَعِيرُ بِفَضْلِ أَحْمَدَ مُخْبِرًا هَذَا الَّذِي شَرَفْتُ بِهِ أُمَّ الْقُرَى^۱
هَذَا مُحَمَّدٌ خَيْرٌ مَبْعُوثٍ أَتَى فَهُوَ الشَّنِيعُ وَ خَيْرٌ مِنْ وَطْئِ الثُّرَى^۲
يَا حَاسِدِيهِ تَمَرَّقُوا^۳ مِنْ غَيْظِكُمْ فَهُوَ الْخَبِيبُ وَ لَا سِوَاهُ فِي الْوَرَى^۴

آنگاه به سوی پیغمبر (ص) نگریست و گفت: ای سید من، این جامه که اندر برداری در خور سفر نباشد. آن حضرت فرمود که مرا جز این جامه نباشد، خدیجه بگریست و حکم داد تا دو جامه قُبَاطی^۵ مصر و دو جبه عدنی و دو بُرد یمانی و یک عمامه عراقی و دو موزه از پوست و عتصائی از خیزران حاضر کردند و فرمود: این جامه ها را بر بالای تو فرونی بود، مهلت ده تا کوتاه کنم. آن حضرت فرمود: هیچ جامه با اندام من ناراست نباید چه اگر بلند باشد چون بپوشم کوتاه شود و اگر کوتاه باشد بلند خواهد شد و آن جامه ها را در بر کرد و همه راست آمد و از میان جامه چون بدر تمام بتافت و چون خدیجه بدو نگریست گفت:

بیت

أَوْرَيْتُ مِنْ شَرَفِ الْجَمَالِ قُنُونًا وَ لَتَدَّ فَتَتْ بِهَا الثُّلُوبُ قُنُونًا
فَقَدْ كُنْتُ لِلْحُسْنِ فَيْكًا جَوَاهِرًا فِيهَا دُعِيَتْ الْجَوْهَرُ الْمَكْنُونًا
يَا مَنْ أَغَارَ الظَّبْيُ فِي فِلَتَاتِهِ لِلْحُسْنِ جَيْدًا اسَامِيًا وَ جُنُونًا
أَنْظُرْ إِلَى جِسْمِي النَّحِيلِ وَ كَيْفَ قَدْ أَجْرَيْتُ مِنْ دَمْعِ الْعُيُونِ عُيُونًا

۱. أم القرى: مکه معظمه را گویند.
۲. ثری: خاک نمناک.
۳. مزق: جامه پاره کردن.
۴. وری: افریدگان.
۵. قبطی: کتان باریک سفید که از مصر خیزد و قبطی جمع آن باشد.

أَشْهَرْتُ عَيْنِي فِي هَوَاكَ صَبَابَةً وَ مَلَأْتُ قَلْبِي لَوْعَةً وَ جُنُونًا

اسفر بازرگانی رسول ﷺ |

آنگاه ناقه صهبای خویش را از بهر سواری آن حضرت بدو فرستاد و میسره و ناصح دو غلام خود را ملازم رکابش ساخت و به روایتی خُزَیمَةُ بن حَکیم را که هم از خویشانش بود با آن حضرت همراه کرد و با ایشان گفت: دانسته باشید که من این مرد را که بر مال خود امین کردم، پادشاه قریش و سید اهل حرم است و دست هیچ کس بر زبردست او نیست و او هرچه در مال من کند روا باشد و شما را نرسد که با او سخن گوئید و پاس عظمت او را بدارید و آواز خود را بر آواز او بلندتر مکنید. میسره گفت: با خدای سوگند که سالتهاست مهر او در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن مهر مضاعف شد.

اسفر شام |

بالجمله رسول خدای خدیجه را وداع گفت و بر ناقه صهبای برنشست و ناصح و میسره در رکابش بدویدند و خدیجه این شعرها بگفت:

بیت

قَلْبُ الْمُحِبِّ إِلَى الْأَحْبَابِ مَجْذُوبٌ	وَ جِسْمُهُ بِبِدَا الْأَشْقَامِ مَنُهِوبٌ
وَ قَائِلٌ كَيْفَ طَعَمُ الْحُبِّ قُلْتُ لَهُ	الْحُبُّ عَذْبٌ وَلَكِنْ فِيهِ تَعْذِيبٌ
أَفْدَى الَّذِينَ عَلَى خَدَى لِبُعْدِهِمْ	دَمِي وَ دَمْعِي مَسْفُوحٌ وَ مَسْكُوبٌ
مَا فِي الْخِيَامِ وَ قَدْ سَارَتْ رِكَابُهُمْ	إِلَّا مُحِبٌّ لَهُ فِي الْقَلْبِ مَحْبُوبٌ
كَأَنَّمَا يُوسِّتُ فِي كُلِّ نَاحِيَةٍ	وَالْحَيَّ فِي كُلِّ بَيْتٍ فِيهِ يَعْتُوبُ

در این وقت مردم مکه در ابطح انجمن بودند که آن حضرت را وداع گویند. چون پیغمبر به ابطح رسید، مانند آفتاب تابناک همی نمود دوستان از دیدار او شاد شدند و دشمنان را آتش حسد در سینه افتاد، در این وقت عباس این شعر بگفت:

بیت

لَا مُخْجَلِ الشَّمْسِ وَالْبَدْرِ الْمُنِيرِ إِذَا تَبَسَّمَ الثَّغَرُ لَمَعَ الْبَرْقُ مِنْهُ أَضَا
كَمْ مُعْجَزَاتٍ رَأَيْنَا مِنْكَ قَدْ ظَهَرَتْ يَا سَيِّدَ ذِكْرُهُ يَشْفِي بِهِ الْمَرَضَا
و این هنگام پیغمبر در اموال خدیجه نگریست و هنوز بر شتران حمل نشده بود
و فرمود: چون است که این بارها هنوز بر زمین باشد؟ خادمان عرض کردند که: عدد
ما اندک است و این حملها بسیار باشد. آن حضرت را بر ایشان رحم آمد و از راحله
فروود شد و دامن بر میان استوار کرد و شتران را یک بار بر بست و هر شتر روی بر
پای مبارکش می نهاد و به اشارت آن حضرت از در انقیاد می بود تا چاشتگاه شد و
سورت گرمی آفتاب اثر کرد و عرق از جبین مبارکش بچکید، عباس خواست
سایبانی از بهر آن حضرت ساز کند، غیرت خدای قادر جنبش کرد و جبرئیل را
خطاب در رسید که نزدیک گنجور بهشت شو و آن ابر را که دو هزار سال قبل از
خلقت آدم از بهر حبیب خود محمد آفریده ام بگیر و بر سر او گسترده کن تا از حدت
آفتاب زیان نبیند.

ناگاه مردم آن ابر رحمت را بر سر آن حضرت گسترده دیدند و در عجب شدند
عباس گفت: این نزد خدای خود از آن گرامی تر است که محتاج به مظهر من باشد
این شعر بگفت:

بیت

وَقَفَّ الْهَوَىٰ بِي حَيْثُ أَنْتَ فَلَيْسَ لِي مُتَقَدِّمٌ مِنْهُ وَلَا مُتَأَخِّرُ
مع الحديث: کاروانیان از آنجا کوچ دادند و چون به جُحْفَةِ الْوِدَاع^۱ رسیدند،
مُطْعِمِ بْنِ عَدِيّ گفت: ای گروه شما را سفری دراز در پیش است و از اینجا تا شام
شعاب ترسناک و بیغوله های بیم انگیز فراوان باشد، از این مردم یک تن را بر خود
امیر کنید و به صلاح و صوابدید او باشید تا در میانه منازعتی بادید نیاید. جمله گی
این رأی را استوار داشتن و او را تحسین کردند.

پسر بنی مخزوم گفتند: ما ابوجهل را قاید خویش دانیم و بنوعدی: مُطْعِمِ را
اختیار کردند و بنوالنضر: نُضْرِ بْنِ حَارِث را برگزیدند و بنی زُهره: اجنحه بن جلاح را

۱. جُحْفَةِ الْوِدَاع در شش منزلی مکه است و آنجا میقات اهل مصر و شام بود و از آنجا تا
غذیر خم دو میل راه است.

امیر دانستند و بنی لؤی گفتند: ما ابوسفیان را رئیس خود شماریم. و میسره گفت: ما جز محمد بن عبدالله را مقدم نداریم و بنی هاشم نیز بر این شدند. ابوجهل چون این بشنید تیغ برکشید و گفت: اگر شما محمد را بر خود مقدم بدارید، من این تیغ بر شکم خود نهم و چنان فشار کنم که از پشتم سر بدر کند، حمزه علیه السلام شمشیر برآورد و گفت: ای زشت کردار ناکس تو ما را از کشتن خود بیم دهی، سوگند با خدای که نمی خواهم جز آنکه خدای دستها و پاهاى تو را قطع کند و دیدگانت را کور نماید. رسول خدای فرمود:

أَعْمِدُ سَيْفَكَ يَا عَمَّاهُ وَ لَا تَسْتَفْتِحُوا سَفَرَكُمْ بِالشَّرِّ دَعْوَهُمْ يَسِيرُونَ أَوَّلَ النَّهَارِ وَ نَحْنُ نَسِيرُ آخِرَهُ فَإِنَّ التَّقْدِيمَ لِقَرِيشٍ. یعنی: ای عم تیغ خود را در غلاف کن و استفتاح سفر به شر و خلاف مفرمای بگذار تا ایشان اول روز کوچ دهند و آخر روز ما خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست. پس ابوجهل با مردم خود از بنی هاشم بر یکسوی شد و این شعرها بخواند:

بیت

لَقَدْ ضَلَّتْ حَلِيفُ ^۱ بَنِي قُصَيٍّ	وَ قَدْ زَعَمُوا بِتَسْبِيدِ الْيَتِيمِ
وَ زَامُوا لِلْخَلَافَةِ غَيْرَ كُفُوٍ	فَكَيْفَ يَكُونُ فِي الْأَمْرِ الْعَظِيمِ
وَ إِنِّي فِيهِمْ لَيْتٌ حَمِيٌّ	بِمَقْضُولٍ وَلِي جَدُّ كَرِيمٌ
فَلَوْ قَصَدُوا عُيْبَةً أَوْ ظَلِيمًا	وَ صَحْرَ الْحَرْبِ ذَا الشَّرَفِ الْقَدِيمِ
لَكُنَّا دَائِمِينَ لَهُمْ وَ كُنَّا	لَهُمْ تَبَعًا عَلَى حَلْفٍ ذَمِيمِ

چون کلمات او به عرض عباس رسید این سخنان را در جواب او فرمود:

بیت

أَلَا أَيُّهَا الْوَعْدُ ^۲ الَّذِي زَامَ ثَلْبَنَا ^۳	أَتَثْلِبُ قِرْنًا فِي الرِّجَالِ كَرِيمٍ
وَ لَوْلَا رِجَالٌ قَدْ عَرَفْنَا مُحَلَّتَهُمْ	وَهُمْ عِنْدَ نَافِي مَحْدَبٍ ^۴ وَ مُتَمِيمٍ
تَذَارَتْ سُيُوفٌ يُثْلِقُ ^۵ الْهَامَ ^۶ حَدُّهَا	يَأْيَدِي رِجَالٍ كَاللِّيُوثِ تَنِيمٍ

۱. حلیف: هم سوگند و هم عهد، حلف: سوگند خوردن.

۲. وعده: مردم ناکس را گویند.

۳. ثلب: عیب کردن، مثالب: عیبه.

۴. حدب: به فتحین: زمین بلند.

۵. فلق: شکافتن.

۶. هامه: سر را گویند، جمع هام باشد.

بالجمله: چون کاروان بدین گونه کوچ دادند و چند منزل پیمودند به وادی الامواء رسیده فرود شدند، ناگاه رسول خدای ﷺ سحابی متراکم یافت، فرمود: من بدین قوم از جنبش سیل بیم دارم، صواب آن است که از این وادی به دامن کوه کوچ دهیم.

عباس عرض کرد که فرمان تُراست، پس آن حضرت حکم داد تا در میان کاروانیان ندا دردادند که اموال و اثقال خود را به دامن کوه حمل کنید، مردمان همه اطاعت کردند جز یک تن از بنی جُمَح که مُضْعَب نام داشت، او بدین حکومت سر درنیاورد و گفت: ای گروه، دلهای شما سخت ضعیف است که از آنچه هنوز اثری نیست بهراسید. این سخن بر زبان داشت که بارانی به شدت باریدن گرفت و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از پیش کرد و نابود ساخت. مردمان از اخبار جنبش به اخبار غیب شگفتی گرفتند و این ندانستند که ابر، بی مشیت او برنخیزد و باران بی اراده او نبارد اگرچه من به اشعار خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت، و هی هذ:

بیت

عَلَّتْ مَا يَكُونُ وَ مَعْنَى كُنْ	پاک و والاتر از ثنا و سخن
سَرَّ تَوْحِيدَ وَ نَقَشَ سَرْمَدِ اَوْسْت	احد و احمد و محمد اوست
قَدَمَشْ بِاِزَلْ بُنَى گَوِيد	مَدَّتْش را ابد ز پی پوید
كَسْ ز بِي چُون نگويد از چه و چُون	آفرینش توئی نه کم نه فزون
كَرْدَةُ تَوَسْت اَيْنَ وُلُودِ و وَلَدِ	ورنه حق لم یلد و لم یولد
تو شدی هم خریف و هم نوروز	روی و موی تو کرد این شب و روز
نور و ظلمت و ظیفه خوار تو است	کفر و دین نیز نور و نار تو است
دین از آن روی همجو ماء کنی	کفر از آن گیسوی سیاه کنی
گَر تو اَيْنَ زلف و چهره برتابی	نیست نه زنگی و نه سقلابی
جهل از تو حظیره ساخت عدم	علم در عالم از تو گشت علم
مع الفصه مُضْعَبْ با تمامت اموال و اثقال تباه گشت و مردمان در دامان جبل	
چهار روز ببودند و آن سیل هر روز بر زیادت بود. میسرء عرض کرد که این سیل تا	
یک ماه دیگر قطع نشود از این آب عبور مسکن نگردد و در این دامن جبل از این	

بیشتر سکون به صواب نباشد. اگر فرمائی به سوی مکه مراجعت کنیم؟ پیغمبر او را پاسخ نگفت و بخفت و در خواب دید که ملکی با او گفت: ای محمد، محزون مباش و از بامداد بفرمای تا قوم حمل خود بگیرند و در کنار وادی بایست تا مرغی سفید بادید آید و با بال خود خطی بر آب رسم کند. پس بر اثر بال او روان شو بگو: بسم الله و بالله و مردمان خود را بفرمای تا این کلمه بگویند و به آب درآیند.

صبحگاه که پیغمبر ﷺ از خواب برانگیخته شد فرمود تا حمل بر شتران بستند و با مردمان به کنار وادی آمده بایستاد، ناگاه مرغ سفیدی از فراز کوه به زیر آمد و با پر خود خطی سفید بر آب رسم کرد، چنانکه آن نشان بر آب بیاید و آن حضرت فرمود. بسم الله و بالله و در آب درآمد و مردمان همه این نام بگفتند و درآمدند و تمامت مردم به سلامت از آب بدر شدند، جز دو تن یکی از قبیله بنی جُمَح که بسم اللات و العزی گفت: و غرقه گشت، و اموالش به هدر شد و آن دیگر از بنی عدی بود، چون روزگار یار خویش را بدید، بسم الله گفت و برست. قوم با او گفتند: یارِ تُرا چه پیش آمد؟ گفت: او زبان بگردانید و آن کلمه که محمد فرمود دیگرگون کرد و غرقه گشت.

ابوجهل چون این بدید گفت: ما هذا الا سحر عظیم، مردمان گفتند: ای پسر هشام، این سحر نیست والله ما اظَلَّتِ الْخَضِرَاءُ و لا اَقَلَّتِ الْغُبَرَاءُ اَفْضَلُ مِنْ مُحَمَّدٍ ﷺ و حسد ابوجهل زیادت شد، و از آنجا با قوم خویش کوچ داده بر سر چاهی فرود شدند.

در این وقت ابوجهل با مردم خود گفت: اگر محمد از این ستر به سلامت باز شود بر ما فزونی خواهد جست و مرا طاقت این حمل نباشد. اکنون مشکهای خود را از این چاه پر آب کنید و پنهان دارید تا چاه را با خاک انباشته کنیم از بهر آنکه چون بنی هاشم در رسند آب نباشد از تشنگی به هلاکت شوند و سینه من از غم محمد بیاساید. پس مشکهای خود را پر آب کردند و چاه را بینباشند و برفتند و ابوجهل غلام خود را مشکی از آب داد و گفت: در پس این جبل پنهان باش تا محمد و اصحابش در رسند و از تشنگی به هلاکت شوند، چون این مژده با من آری تو را آزاد کنم و مال فراوان عطا دهم.

بالجمله آن غلام خویشتن را مخفی بداشت تا پیغمبر و کسانش برسیدند و آن

چاه را نباشته یافتند، رسول خدای دست برداشت و خدای را بخواند ناگاه از زیر قدمهای مبارکش چشمه‌ای خوشگوار بجوشید و روان شد، مردمان سیراب شدند و مشکها بر آب کردند و برگذشتند.

غلام ابو جهل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست. ابو جهل چون او را بدید گفت: هان ای غلام، بازگویی که آن جماعت چگونه هلاک شدند؟ آن غلام صورت حال را مکشوف داشت و گفت: سوگند با خدا که هرکس با محمد خصمی کند رستگار نشود. ابو جهل خشم کرد و او را سقط گفت، و از آنجا راه سپر شده به اراضی شام درآمدند و به کنار آن وادی رسیدند که ذبیان نام داشت، ناگاه از درختان آن وادی اژدهائی عظیم سر بدر کرد که درازای نخلی داشت و بانگی بیمناک برآورد و از چشمش همی آتش بجست. آن شتر که ابو جهل بر آن سوار بود چون این بدید برمید و او را از پشت به زمین کوفت چنانکه استخوان پهلویش بشکست و مدهوش بازافتاد. مردم وی از آنجا باز شدند و او را باز آوردند، چون به خویش آمد گفت: این راز را مستور بدارید باشد که چون محمد بدینجا رسد آسیبی بیند. پس بودند تا محمد برسید.

آن حضرت فرمود: ای پسر هشام، این نه جای فرود شدن است از بهر چه باز ایستادید. ابو جهل گفت: ای محمد، تو سیّد عربی و من شرم دارم که از تو سبقت جویم، از این پس از قنای تو خواهم تاخت. عباس شاد شد و خواست راه برگیرد آن حضرت فرمود: ای عمّ باش که او مکاری اندیشیده است و خود از پیش روی کاروان راه سپر گشت و چون بدان بیشه رسید و اژدها پدید گشت، ناگاه آن حضرت خواست برمد بانگ بر او زد که بیم مکن، همانا خاتم پیغمبران بر پشت تو است. و آنگاه با اژدها خطاب کرد که از راه بگرد و مردم را زیان مکن. در این وقت اژدها به سخن درآمد و گفت: السّلامُ عَلَیکَ یا مُحَمَّدُ السّلامُ عَلَیکَ یا أَحْمَدُ. آن حضرت فرمود: السّلامُ عَلَی من اتّبع الهدی. پس گفت: ای محمد، من از جانوران زمین نیستم بلکه یکی از پادشاهان جن باشم و نام من هام بن الهیم است و بر دست پدرت خلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم، فرمود: شفاعت خاص برای یکی از فرزندان من است که او را محمد گویند و مرا خبر داد که در اینجا ادراک خدمت تو خواهم کرد و بسی انتظار بردم تا عیسی را دریافتم، هم در آن شب که به آسمان

همی رفت و حواریون را اندرز همی کرد که متابعت تو کنند و شریعت تو گیرند، اینک بدانچه می جستم فایز شدم و خواستارم که مرا از شفاعت بی بهره نسازی. رسول خدای فرمود: چنین باشد، اکنون از این کاروانیان کناره باش تا مردم ما بی آسیب بگذرند. پس ازدها روی بنهفت و مردمان شاد شدند و عباس این شعرها بگفت:

بیت

بَلَّغْ فَضَائِلَ أَحْمَدَ الْمُتَكَرِّمِ
فَضْلَ لِأَحْمَدَ وَ السَّحَابِ الْأَرَكِمِ^۱
مَلَاءَ الْفِجَاجِ^۲ بِسَيِّلِهِ الْمُتَرَاكِمِ^۳
وَهُوَ الَّذِي أَخْطَا بِوَسْطِ جَهَنَّمَ
فَدَعَى الْحَبِيبُ إِلَى آلِهِ الْمُنْعَمِ
وَعَدَا الْحُسُودَ بِخُسْرَةٍ وَ تَغْمُغُمِ^۴
خَيْرَ الْبَرِيَّةِ جَاءَ، كَالْمُسْتَسْلِمِ
وَشَكَ الْمَحَبَّةَ كَالْحَبِيبِ الْمُغْرَمِ^۵
يَرْجُو الشَّفَاعَةَ خَوْفَ جِسْرِ جَهَنَّمَ
كُلَّ الْبَرِيَّةِ مِنْ فَصِيحٍ وَ اعْجَمِ
فَلْيَعْلَمِ الْأَخْبَارُ مَنْ لَمْ يَعْلَمْ
چون عباس از این شعر پیرداخت، زبیر ساز سخن کرد و این کلمات بنرمود:

بیت

قَوْمُوا أَنْظُرُوا إِذَا مَهُولًا قَدْ خَطَرَ
مَنْ سَيِّدَ عَالِي الْمَرَاتِبِ مُنْتَخِرِ
مَنْ دَائِمَتَايُسَ عِدَّهَا أَوْ يُحْتَضِرِ
أَنِّي يَسِيرٌ ظِلُّهُ وَ إِذَا حَضَرَ

يَا قَاصِدًا نَحْوَ الْخَطِيمِ^۱ وَ زَمَزَمِ
وَ اشْرَحْ لَهُمْ مَا غَايَبَتْ عَيْنَاكَ مِنْ
قُلْ وَأَتِ بِالْآيَاتِ فِي السَّيْلِ الَّذِي
وَ نَجَا الَّذِي لَمْ يَخْطُ قَوْلَ مُحَمَّدٍ
وَالْبِئْرُ لَمَّا أَنْ ضَرَّ نَبَا الظَّمَاءِ
فَاضَتْ^۲ عَيْنُونَا ثُمَّ سَأَلَتْ أَنْهَرًا
وَ الْهَامُ ابْنُ الْهِيمِ لَمَّا أَنْ رَأَى
نَادَاهُ أَحْمَدُ فَاسْتَجَابَ مُلَبِّيًا
مِنْ عَهْدِ إِبْرَاهِيمَ ظِلٌّ مَكَانَهُ
مَنْ دَائِمَتَايُسَ أَحْمَدًا فِي الْفَضْلِ مِنْ
وَ بِهِ تَوَسَّلَ فِي الْخَطِيئَةِ آدَمُ

يَا لِلرَّجَالِ ذَوِي الْبَضَائِرِ وَالنُّظَرِ
هَذَا بَيَانٌ طَادِقٌ فِي غَصْرِنَا
آيَاتُهُ قَدْ اعْجَزَتْ كُلُّ النُّورِ
مِنْهَا الْغَمَامُ تَظَلُّهُ مَهْمَا فَشَى

۱. خطیم: دیوار بیرون کعبه از سوی مغرب.

۲. فجاج: راههای گشاده.

۳. تراکم: نیازب رفتن رود.

۴. تغمغم: سخن ناپیدا گفتن.

۵. ظما: تشنه شدن.

۶. فیض: نیالب رفتن رود.

۷. مغرم: معذب.

وَكَذَلِكَ الْوَادِي أَتَى مُتَرَادِفًا
وَنَجَا الَّذِي قَدْ طَاعَ قَوْلَ مُحَمَّدٍ
وَأَزَالَ عَنَّا الضَّيْمَ^۲ مِنْ حَرِّ الظَّمَاءِ
وَالْبَيْتِ فَاضَتْ بِالْمِيَاءِ وَاقْبَلَتْ
وَالْهَامُ فِيهِ عِبَارَةٌ وَ دَلَالَةٌ
كَأَنَّ الْخُسُوفَ يَذُوبُ مِمَّا غَايَنْتِ
يَا لِلرِّجَالِ إِلَّا أَنْظَرُوا أَنْوَارَهُ
اللَّهُ فَضَّلَ أَحْمَدًا وَ اخْتَارَهُ
چون زبیر این گفته به کران آورد، حمزه رضی الله عنه آغاز این مقالت نمود:

بیت

مَا نَالَتِ الْحُسَادُ فَيْكَ مُرَادَهُمْ
كَادُوا وَ مَا خَافُوا عَوَاقِبَ كَيْدِهِمْ
مَا كُلُّ مَنْ طَلَبَ السَّعَادَةَ نَالَهَا
يَا حَاسِدِينَ مُحَمَّدًا يَاوَيْلَكُمْ
اللَّهُ فَضَّلَ أَحْمَدًا وَ اخْتَارَهُ
وَلِيَسْلُتَنَّ الْأَرْضَ مِنْ إِيْمَانِهِ
طَلَبُوا تُقَوِّصُ الْحَالَ مِنْكَ فَرَادَا
وَالْكَيدُ مَرْجِعُهُ عَلَى مَنْ كَادَا
بِمَكِيدَةٍ أَوْ أَنْ يَرُومَ عِنَادَا
حَسَدًا تَمَرَّقَ^۵ مِنْكُمْ الْأَكْبَادَا
وَلَسَوْفَ يُمْلِكُهُ الْوَرَى وَ بِلَادَا
وَلِيَهْدِيَنَّ عَنِ الْغَوَى مَنْ حَادَا^۶

پس رسول خدای ﷺ ایشان را مشمول الطاف و اشتقاق ساخته و از آن وادی کوچ دادند و در منزل دیگر که گمان آب داشتند آب نیافتند، مردم سخت بهراسیدند و بیم کردند که در آنجا از عطش جان دهند در این وقت پیغمبر ﷺ دستهای خود را تا مرفق عریان ساخت و در میان ریگ فروبرد و سر برداشت و خدای بخواند، ناگاه از میان انگشتان مبارکش چشمه‌ای بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که: ای برادرزاده بیم است که اموال ما غرق شود، پس از آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشکها پر آب کردند.

در این هنگام رسول خدای از میسر خرما طلب کرد و او طبقی بنهاد و آن

۱. سحب: به معنی کشیدن باشد.
۲. ضیم: به معنی ستم کردن باشد.
۳. تقنقل: اضطراب کردن.
۴. غزاه: افتاب را گویند.
۵. مرق: پاره کردن جامه.
۶. حیود: میل کردن، حاد از آن کلمه است.

حضرت از آن خرما بخورد و خستوی^۱ آن را در خاک بنهشت و با عباس فرمود: بدانم که در اینجا نخلستانی برآورم و از ثمر آن بهره گیرم، و پس از آنجا کوچ دادند و چون لختی راه پیمودند، آن حضرت با عباس فرمود: هم‌اکنون باز شو و از آن نخلستان که من کردم مقداری رطب به سوی ما حمل کن.

عباس باز شد و در آنجا نخلستانی انبوه یافت که از خرما گرانبار بود، پس یک شتر از آن خرما حمل کرده به میان کاروانیان آورد و مردمان بخوردند و خدای را شکر گرفتند، اما ابوجهل همی ندا درداد که از این خرما که این جادوگر کرده است مخورید.

مع‌القصة از آنجا نیز راه سپر شدند تا عقبه ائله نمودار شد و در آنجا دبری بود که چند راهب اقامت داشت و سید ایشان فلیق بن یونان بن عبدالصّلیب نامیده می‌شد و کنیت او ابو‌خَبیر بود و او خبر پیغمبر ﷺ را از انجیل دانسته بود و چون به قصه آن حضرت می‌رسید می‌گریست و می‌گفت: ای فرزندان، چه وقت باشد که مرا بشارت دهید به آمدن بشیر و نذیر؟ الَّذِی یَبْعَثُهُ اللهُ مِنْ تَهَامَةٍ مُتَوَجَّأً بِتَاجِ الْکَرَامَةِ تَظِلُّهُ الْغَمَامَةُ یَشْنَعُ فِی الْعُصَاةِ یَوْمَ الْقِیَامَةِ رَهْبَانَانِ بَا او گفتند: چندین گریستن از بهره چیست؟ مگر ظهور او نزدیک باشد؟ فرمود: سوگند با خدای که او در کعبه ظاهر شده است و زود باشد که مرا از رسیدن او بدین اراضی بشارت دهید، و همی به یاد آن حضرت بگریست تا بینائیش اندک شد.

ناگاه روزی رهبانان کاروانی را از دور بدیدند که در پیش روی ایشان کسی باشد که ابرش بر سر سایه افکنده و از جبینش نور نبوت چنان ساطع است که دیده را در می‌رباید، فریاد برداشتند که: ای پدر عقلانی، اینک کاروانی از طرف حجاز بادید آمد، فلیق فرمود: بسیار کاروان از حجاز بر ما گذشت و آن کس که من جستم نیافتم. گفتند: اینک نوری از این کاروان بر فلک همی تابد، فلیق را دل بجنبید و دانست که روز وصال پیش آمد، پس دست برداشت و گفت: ای خداوند به جاه و منزلت آن محبوب که اندیشه‌ام به سوی او پیوسته در زیادت باشد، بینائی مرا به سوی من بازده تا او را دیدار کنم. هنوز این سخن به پای نبرده بود که چشمش روشنائی یافت، پس با رهبانان خطاب کرد که: منزلت او را نزد خدای دانستید و این شعر بگفت:

۱. خستوی: هسته

بیت

بَدَّ النُّورَ مِنْ وَجْهِ النَّبِيِّ فَأَشْرَقَا وَ أَحْيَا مُحْيَاً بِالصَّبَابَةِ مُخْرِقَا
و ابرا عیوناً قَدْ عَمِيزَ مِنَ الْبُكَاءِ وَ أَصْبَحَ مِنْ سُوءِ الْمَكَارِهِ مُطْلَقَا

آنگاه فرمود: ای فرزندان اگر این پیغمبر مبعوث در میان این گروه است در زیر این درخت فرود خواهد شد که بسیار از پیغمبران بدینجا فرود شدند و این شجر که از عهد عیسی علیه السلام تا کنون خشک باشد بارور خواهد گشت و از این چاه که بسیار وقت است خشک مانده آب خواهد جوشید.

بالجمله زمانی دیر برنیامد که کاروانیان در رسیدن و گرد آن چاه فرود شدند و چون آن حضرت از مردم تنها می زیست به یک سوی شده در زیر درخت فرود شد و در حال درخت برگ بکرد و میوه برآورد، پس برخاسته بر سر چاه آمد و چون چاه را خشک یافت، آب دهان مبارک در آن افکند تا در زمان پرآب گشت.

چون راهب این بدید گفت: ای فرزندان، مطلوب بدست شد و بفرمود: از خورش و خوردنی آنچه لایق بود فراهم کردند، پس چند تن از رهبانان را به سوی کاروانیان فرستاد که ایشان را بخوان ولیمه دعوت کنند و فرمود: سید این طایفه را بگوئید که پدر ما سلام می رساند که ولیمه از بهر شما کرده ام و خواستارم که به طعام حاضر شوید.

چون رسول راهب به میان کاروان چشمش بر ابو جهل افتاد و پیغام راهب را بگذاشت، ابو جهل بانگ برداشت که ای گروه، راهب از بهر من طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید. گفتند: حراست مال و منزل با که خواهد بود؟ گفت: با محمد امین، پس آن حضرت را بگذاشتند و به دیر راهب در رفتند. و فلیق ایشان را بزرگوار بداشت و خوش بنهاد. چون آن جماعت دست به طعام بردند راهب درآمد و کلاه برگرفت و بر دیدار هریک بنگریست و هیچ یک را با آن نشان داد که دانست برابر نیافت، پس کلاه بیفکند و بانگ برآورد و اخیبتاه؟ و این شعر بگفت:

بیت

يَا أَهْلَ نَجْدٍ تَخْصِي الْعُمُرَ فِي أَسْفٍ مِنْكُمْ وَ قَلْبِي لَمْ يَبْلُغْ أَمَانِيهِ
يَا ضَيْعَةَ الْعُمُرِ لَا وَصْلَ الْوَدَّيْهِ مِنْ قُرْبِكُمْ لَا وَ لَا وَعْدُ أَرْجِيهِ

پس روی بدان گروه کرد و گفت: ای بزرگان قریش، آیا از شما کسی به جای مانده

باشد؟ ابو جهل گفت: بلی جوانی خردسال که روزمزد زنی است و از بهر او به تجارت آمده به جای است، هنوز این سخن به پای نبرده بود که حمزه بجست و مشتی چنانش بر دهان کوفت که به پشت افتاد و فرمود: چرا نگوئی بشیر و نذیر و سراج و منیر و او را نگذاشتیم بر سر متاع خود جز از در امانت و دیانت او و نیکوتر از ما همه او باشد، و به سوی راهب نگریست و فرمود: آن کتاب که در دست داری مرا ده و بگو چه خبر در آن است تا من این گره برگشایم؟

راهب گفت: ای سید من این سفری است که صفت پیغمبر آخر زمان کرده‌اند و من او را همی طلب کنم. عباس گفت: ای راهب اگر او را دیدار کنی توانی شناخت؟ گفت: توانم، پس عباس او را برداشته نزدیک پیغمبر آورد و راهب سلام داد، آن حضرت فرمود علیک السّلام ای فلیق بن یونان بن عبدالصّلیب. راهب گفت: نام من و پدر و جدّ مرا چه دانستی؟ فرمود: آن کس مرا خبر داد که هم تو را به بعثت من خبر کرده است، پس راهب سر بر قدم آن حضرت نهاد و گفت: ای سید بشر خواستارم که به ولیمه من حاضر شوی و کرامت من بر زیادت کنی.

رسول خدای فرمود: این گروه متاع خویش به من سپرده‌اند و حراست مراست. عرض کرد که: من ضامنم اگر عقالی ناپدید شود شتری در عوض دهم. پس آن حضرت به اتفاق راهب روان شد و آن دیر را دو در بود. یکی سخت پست و در برابر آن صوری چند کرده بودند از بهر آنکه چون کسی از آن در به درون شود ناگزیر خمیده رود و عظمت آن صور را بضرورت بدارد. و راهب رسول خدای را از بهر امتحان از آن در خواست بردن و خود پشت خم آورده به درون رفت، اما چون آن حضرت برسید طاق آن درگاه بلند شد چندانکه به استقامت قامت و پشت راست دررفت و مردم انجمن برخاسته او را بر صدر جای کردند، و فلیق و دیگر راهبانان در حضرت او بایستادند و میوه‌های گوناگون بنهادند.

در این وقت راهب سر برداشت و گفت: پروردگارا مرا آرزو است که خاتم نبوت را نظاره کنم و دعایش به اجابت مقرون شده جبرئیل علیه السلام درآمد و جامه از کتف آن حضرت دور کرد تا مهر نبوت ظاهر گشت و نوری از آن ساطع شد که خانه روشن گشت و راهب از دهشت به سجده دررفت، و چون سر برداشت عرض کرد که: تو آنی که من می‌جستم.

بالجمله قوم چون از کار اکل و شرب پرداختند راهب را وداع گفته به مساکن خویش شدند و ابو جهل سخت زبون و ذلیل بود، اما رسول الله با مَیْسَره در نزد راهب بماند، و چون فلیق مجلس را از بیگانه پرداخته یافت، عرض کرد: ای سید من بشارت باد تو را که خدای گردن سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد و ممالک را در تحت فرمان تو خواهد داشت و بر تو قرآن خواهد آمد، تو سید انام باشی و دین تو اسلام باشد، همانان بتان را بشکنی و آتشکده‌ها را بنشانی و چلیپا را برهم زنی و ادیان باطله را نابود سازی، و نام تو تا آخر زمان باقی ماند، ای سید من خواستارم که در زمان خود از رهبانان جزیت ستانی و ایشان را امان دهی.

آنگاه روی با مَیْسَره کرد و گفت: خاتون خود را از من سلام برسان و بشارت ده که به سید انام ظفر یافتی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گذاشت و نام تو تا آخر زمان بخواهد ماند و بسا کس که بر تو حسد خواهد برد و دانسته باش که آن کس که محمد را به رسالت استوار ندارد بهشت خدای را نخواهد دید، چه او افضل پیغمبران است، هان ای مَیْسَره، بترس بر محمد در شام که یهود دشمنان ویند. این بگفت و رسول خدای را وداع کرد.

رسیدن پیغمبر ﷺ به شام

پس پیغمبر به میان کاروان آمد و از آنجا بسوی شام حمل بر بستند و برنشستند، و چون به شام درآمدند مردم آن بنده انبوه شده به نزد قریش آمدند و متاع ایشان را به بهای گران بخریدند و برفتند، و رسول الله ﷺ در آن روز چیزی نفروخت و ابو جهل شاد شد و گفت: هرگز خدیجه از این شوم تر تاجری بجانبی گسیل نکرد و همانا متاعها فروخته شد و آن وی همچنان برجاست.

بالجمله آن روز بگذشت و روز دیگر آن مردم عرب که در نواحی شام سکون داشتند آگاه شدند که کاروان حجاز رسیده همگروه به شهر درآمدند و چون جز متاع خدیجه چیزی بجای نبود آن را از مال دیگر کسان بدر چندان خریدند و از متاع

خدایچه جز یک حمل پوست چیزی نبود.

در این وقت سعید بن قمطور که یکی از احبار یهود بود برسد و دیدار آن حضرت را با آنچه از کتب مطالعه کرده بود برابر یافت، گفت: این است که آئین ما را هدر و زنان ما را بی شوهر کند، پس حیلتي اندیشید و نزد پیغمبر ﷺ آمد و گفت: ای سید من، این حمل پوست را بچه فروشی؟ فرمود: به پانصد (۵۰۰) درهم سیم. عرض کرد من: بدین بها خریدارم بشرط آنکه به خانه من درائی و از طعام من بخوری تا برکتی در خانه من بادیید شود، پیغمبر فرمود: چنین کنم.

پس یهودی حمل را برگرفت و آن حضرت را با خود ببرد و از پیش به خانه دررفت و زن خود را گفت: مردی را با خود آورده‌ام که دین ما را بر باطل کند، در قتل او مرا مساعدت کن، و فرمود: این سنگ دست آس را بگیر و از راه بام بر فراز در خانه باش آنگاه که این مرد بهای متاع خویش را بگیرد و خواهد بیرون شود، این سنگ را به پشت جنبش ده تا بر سر او فرود آید و هلاکش کند، پس زن سنگ را بگرفت و بدانجا شد. و آنگاه که رسول خدای خواست از خانه بدر شود، [زن] چون چشمش بر دیدار آن حضرت افتاد، لرزه در اندامش درآمد و قدرت نیافت که سنگ را بگرداند تا آنگاه که رسول الله بگذشت سنگ بگردید و بر سر دو پسر یهود [ی] فرود آمد و هر دو تن را نابود ساخت.

پس سعید بن قمطور از خانه بیرون تاخت و فریاد همی کرد که ای مردمان این این آن کس است که دینهای ما را معطل بگذارد، هم اکنون به خانه من اندر آمد و طعام مرا بخورد و فرزندان مرا بکشت. چون مردم یهود آن بانگ شنیدند با شمشیرهای آخته^۱ بیرون تاختند و این هنگام آن حضرت از شام بیرون شده بود، پس بر اسبان برنشستند و از دنبال کاروان بشتافتند.

ناگاه بنی هاشم برفقا نگریسته ایشان را بدیدند و حمزه چون شیر آشفته اسب برانگیخت و تیغ در ایشان نهاد و جمعی را مقتول ساخت. گروهی از آن جماعت سلاح جنگ بریختند و نزدیک شده گفتند: ای مردم عرب، این کس را که شما در حمایت او ما را نابود کنید، چون ظاهر شود اول دیار شما را خراب کند و مردان را بکشد و بتان شما را بشکند، هم اکنون ما را با او بگذارید تا شر او را از شما و از

۱. آخته: کشیده

خویشتن بگردانیم، حمزه دیگر باره بدیشان حمله برد و گفت: محمد چراغ تاریکیهای ما است.

آن جماعت ناچار روی برتافتند و مردم قریش غنیمت فراوان از ایشان بدست کرده راه مکه پیش گرفتند، و چون چند منزل پیمودند، مَیْسَره با مردمان گفت: شما بسیار سفر کردید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و این همه از برکت محمد است و او در میان شما اندک مال باشد، رواست اگر هریک چیزی به رسم هدیه به نزدیک آن حضرت بگذارید، همه گفتند: نیکو گفتی. پس هرکس چیزی بنهاد تا آن متاعی فراوان شد و آن جمله را به رسم هدیه به نزدیک پیغمبر آوردند، آن حضرت در رد و قبول هیچ سخن نکرد و مَیْسَره آن را برگرفت.

مراجعت پیغمبر از شام

مع القصة همه جا طی مسافت کرده به جُحْفَةُ الْوُدَاع فرود شدند و هرکس مبشری به خانه خود گسیل می ساخت تا مژده ورود او برساند، مَیْسَره نزد آن حضرت آمد و عرض کرد که: نیکو آن است که خود بشارت به خدیجه بری و سود این سفر را بازنمایی.

پس پیغمبر راه مکه پیش گرفت و زمین در زیر قدم ناقه او در نور دیده شد و در زمان به کوهستان مکه رسید و خواب بر جنابش مستولی گشت، در این وقت خدای با جبرئیل وحی کرد که: برو به جنات عدن و آن قبه را که دو هزار سال پیش از آفرینش آدم علیه السلام از بهر محمد صلی الله علیه و آله کرده ام برگیر و فرود شده بر سر آن حضرت به پای کن. و آن قبه از یاقوت سرخ بود و علاقه ها^۱ از مروارید سفید داشت و از بیرون درویش دیده شدی و از درون بیرونش را بادید بودی و عمودها از زر داشت که با مروارید و یاقوت و زبرجد مرصع بود.

بالجمله چون جبرئیل علیه السلام آن قبه را برگرفت، حوران بهشت شادان سر از قصرها بدر کردند و گفتند: حمد خداوند بخشنده را همانا بعثت صاحب این قبه نزدیک

۱. علاقه ها: بندها

شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت به صریر^۱ آمد. و جبرئیل آن قبه را فرود آورد بر فراز سر آن حضرت به پای کرد و فرشتگان ارکان آن قبه را گرفتند بانگ به تسبیح و تقدیس برداشتند و جبرئیل علیه السلام سه علم از پیش روی آن حضرت برگشود و کوههای مکه شاد شدند و بیالیدند و فرشتگان و مرغان و درختان بانگ برداشتند و گفتند **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ** گوارا باد ثرا ای بنده؛ چه بسیار گرامی بوده‌ای نزد پروردگار خود.

و این هنگام خدیجه با گروهی از زنان در منظره خانه خویش جای داشت، ناگاه بر شعاب مکه نظر کرد و نوری درخشان از سوی مُعلی دید و چون نیک نگریست قبه‌ای دید که همی آید و گروهی بر گرد آن در هوا عبور می‌کنند و رایتها از پیش آن قبه می‌رسد و کسی در میان قبه به خواب است و نور از وی به آسمان برمی‌شود، خدیجه را حال دگرگون شد. زنان گفتند: ای سیده عرب، ثرا چه پیش آمد. گفت: نخست مرا آگهی دهید که بیدارم یا به خواب اندرم؟ گفتند: همانا بیداری. گفت: اکنون بسوی مُعلی نظاره کنید تا چه می‌بینید؟ گفتند: نوری می‌نگریم که بر آسمان برمی‌شود، فرمود آن قبه و دیگر چیزها را دیدار کرده‌اید؟ گفتند: ندیده‌ایم. فرمود: در میان قبه سبزی سواری از آفتاب درخشنده‌تر می‌بینم و آن قبه بر سر ناقه رهواری است، گمان من آن است که آن ناقه صهبای من است و آن سوار محمد صلی الله علیه و آله باشد، گفتند: آنچه تو می‌گوئی پادشاهان روم و عجم را به دست نشود، محمد را کجا فراهم شود؟ خدیجه فرمود: محمد از این بزرگتر است، و همچنان نظر بر راه می‌داشت تا آن حضرت از درگاه مُعلی درآمد و فرشتگان با قبه بر آسمان شدند و رسول خدا صلی الله علیه و آله آهنگ خانه خدیجه کرد.

و چون به در خانه آمد کنیزکان بشارت قدم مبارکش را به خدیجه بردند و خدیجه برهنه پای از غرفه به صحن خانه دوید و چون در را بگشودند، آن حضرت فرمود: **السَّلامَ عَلَیْکُمْ یا اهل البیت**. خدیجه گفت: گوارا باد ثرا ای سلامتی روشنی چشم من. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: بشارت باد ثرا که مال تو به سلامت رسید، خدیجه گفت: سلامتی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در نزد من گرامی‌تری از دنیا و هرچه در او است و این شعر بگفت:

۱. صریر: صدا

بیت

جاء الحبيب الذي أهواه من سفر وَالشَّمْسُ قَدْ أَثَرَتْ فِي وَجْهِهِ أَثَرًا
عَجِبْتُ لِلشَّمْسِ مِنْ تَقْبِيلٍ^۱ وَجَنَّتِهِ^۲ وَالشَّمْسُ لَا يَنْبَغِي أَنْ تَدْرِكَ الْقَمَرَ
آنگاه عرض کرد که کاروان را در کجا گذاشتی؟ آن حضرت فرمود در جُحَنَّهُ.
گفت: چه وقت از ایشان جدا شدی؟ فرمود که: ساعتی پیش نباشد: همانای خدای
زمین را از بهر من درنوردید^۳ و راه را نزدیک کرد، این نیز بر عجب خدیجه بینزود و
سرور او افزون گشت، پس عرض کرد که: خواستارم تا مراجعت کرده با کاروانیان
درآئی و از این سخن قصد آن داشت که بداند آن قبه دیگر باره باز خواهد شد یا
مقطوع گشت. پس مقداری خوردنی و مشکی از آب زمزم از بهر زاد آن حضرت را
سپرد و جنابش راه برگرفت و خدیجه همی از قنای او نگران بود، ناگاه دید که آن قبه
باز شد و آن فرشتگان بازآمدند، بدانسان که از نخست بود.

بالجملة: آن حضرت دیگر باره به کاروان رسید، میسره گفت: ای سید من مگر از
رفتن به مکه بازایستادی؟ آن حضرت فرمود: من برفتم و باز شدم، میسره عرض
کرد: مگر این سخن به مزاح باشد؟ فرمود: نه چنین است، من به مکه رفتم و طواف
کعبه کردم و خدیجه را دیدار نمودم، اینک آب زمزم و نان خدیجه است که زاد راه
من کرده. میسره در میان کاروان ندا درداد که ای مردمان: محمد ﷺ دو ساعت
افزون غائب نشد و اینک چند روزه راه پیموده و از مکه توشه خدیجه را با خود
آورده. قوم در شگفتی شدند و ابوجهل گفت: از ساحری های وی عجب نباشد.

و روز دیگر کاروانیان به سوی مکه کوچ دادند و مردم مکه به استقبال کاروان
بیرون شدند و خدیجه خویشان و غلامان خود را پذیره^۴ آن حضرت ساخت و
حکم داد تا در همه راه عظمت رسول خدای را بداشتند و قربانی پیش کشیدند و آن
حضرت راه به پایان برده در خانه خدیجه فرود شد و خدیجه از پس پرده جای کرد
و رسول خدای سود آن سفر را با وی نمود و او از این بازرگانی سخت به عجب شد
و پدر خود خویلد را مژده فرستاد، آنگاه با میسره گفت: تورا در این سفر از محمد
ﷺ چه مشاهده رفت؟ میسره عرض کرد که: کرامت آن حضرت از آن افزون است

۱. قبلة: بوسه، تقبیل: بوسیدن.

۲. وجنه: رخسار را گویند.

۳. درنوردید: پیچید.

۴. پذیره: استقبال.

که مرا طاقت باز نمودن آن باشد و لختی از قصه‌های آن سفر بازگفت و پیام فلیق راهب را با خدیجه بگذاشت، خدیجه گفت: خاموش باش ای مَیسَره که شوق مرا به سوی محمد ﷺ زیادت کردی، آنگاه مَیسَره و زن و فرزندش را آزاد ساخت و او را خلعت کرد و دو شتر و دویست (۲۰۰) درهم سیم عطا فرمود. آنگاه حکم داد تا از عاج و آبنوس کرسی نهادند و رسول خدای ﷺ را جای داد و دیگر باره از سفر آن حضرت و سود تجارت پرسش نمود، و گفت: دیدار تو بر من مبارک افتاد و این شعر را انشاء کرد:

بیت

فَلَوْ أَنَّنِي أَمْسَيْتُ فِي كُلِّ نِعْمَةٍ وَ دَامْتُ لِي الدُّنْيَا وَ مُلْكُ الْأَكَاسِرَةِ^۱
فَمَا سُوِّيتُ عِنْدِي جَنَاحَ بَعُوضَةٍ^۲ إِذَا لَمْ يَكُنْ عَيْنِي لِعَيْنِكَ نَاطِرَةً^۳
پس گفت: ای سید من، تُرا در نزد من حق بشارتی است، اگر فرمائی، حاضر کنم؟ آن حضرت فرمود: من نخست عمّ خویش را دیدار کنم و باز آیم.
و از آنجا به خانه ابوطالب آمد و قصه‌های خویش را بگفت. و فرمود: ای عمّ آنچه مرا در این سفر بدست شده تو را باشد. ابوطالب آن حضرت را در بر کشیده بر جبین مبارکش بوسه زد و گفت: مرا آرزوست که از بهر تو در خور شرف و جلالت تو زنی آورم. پس از آنچه خدیجه تُرا به مژده دهد دو شتر از بهر تو خواهم خرید و از آن زر و سیم که بدست شده از بهر تو زنی کابین کنم. پیغمبر ﷺ فرمود: هرچه تو پسندد داری روا باشد.

و از آنجا سر و تن را شسته خویشتن را خوشبوی ساخت و جامه نیکو در بر کرد و به خانه خدیجه آمد. خدیجه از دیدار او شاد شد و این شعر بگفت:

بیت

دَنِي فَرَمِي مِنْ قَوَيسٍ حَاجِبِهِ سَهْمًا فَضَادَفَنِي^۲ حَتَّى قُبِلْتُ بِهِ ظُلْمًا^۱
وَ اسْفَرَ عَن وَجْهِ^۴ وَ اسْبَلَّ^۵ شَعْرَهُ فَبَاتَ مُبَاهِي الْبَدْرَ فِي لَيْلَةٍ ظُلْمًا

۱. اکاسره: طبقه سلاطین ساسانیانند از عجم.

۲. بعوضه: پشه را گویند.

۳. مصافحه: یافتن.

۴. سافرالوجه: آنچه پیدا شود از روی.

۵. اسبال: سست کردن بند ازار.

وَأَلَمْ أَدْرِ خَتَى زَارَ مِنْ غَيْرِ مَوْعِدٍ عَلَى رَغَمِ وَاثٍ^۱ مَا أَحَاطَ بِهِ عِلْمًا
وَعَلَّمَنِي مِنْ طِيبِ حُسْنِ حَدِيثِهِ مُنَادِمَةً يَسْتَنْطِقُ الصَّخْرَةَ الصَّمَا
آنگاه گفتم: ای سید من ترا هر حاجت نزدیک من باشد از من رواست بفرمای تا
هیچ حاجت داری؟ آن حضرت از این سخن شرمگین شد و جبین مبارکش
خون الود گشت.

پس خدیجه سخن بگردانید و گفت: این مال که در نزد من داری چون اخذ
فرمائی بچه کار خواهی داشت؟ فرمود: عم من ابوطالب بر آن سراسر است که از بهر من
هم از خویشان من زنی نکاح کند و نیز دو شتر از بهر کار سفر بدست کند. خدیجه
عرض کرد: آیا راضی نیستی من از بهر تو زنی خطبه کنم؟ آن حضرت فرمود: راضی
باشم. عرض کرد: زنی از بهر تو می دانم از قوم تو که در جود و جودت و جمال و
عفت و کمال و طهارت از جمله زنان مکه بهتر و برتر است و در نسب با تو نزدیک
باشد و در کارها با تو یاور گردد و از تو به قلیلی راضی شود، اما او را دو عیب باشد،
نخست آنکه پیش از تو دو شوهر دیده است و دیگر آنکه سالش از تو افزون باشد.
رسول خدای ﷺ از اصغای این کلمات رخسار مبارکش در عرق رفت و هیچ
سخن نفرمود. دیگر باره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد: ای سید من، چرا
پاسخ نگوئی؟ سوگند با خدای که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو
نکنم و این شعر بگفتم:

بیت

يَا سَعْدُ إِنَّ جُزْتَ بِوَادِي الْأَرَاكِ
وَاسْتَفْتِ غِزْلَانِ^۲ الْفَلَا^۳ سَائِلًا
وَإِنْ تَرَى رَكْبًا بِوَادِي الْجِمَا
نَعَمْ سَرَوْ أَوْ اسْتَضَحَبُوا نَاطِرِي
مَا فِي مِنْ غُضْوٍ وَ لَأَمْتَصِلِ
عَذْبَتْنِي بِالْهَجْرِ بَعْدَ الْجَفَا
فَأَحْكُم بِمَا شِئْتُ وَ مَا تَرْتَضِي

بَلِّغْ قُلُتْبًا ضَاعَ مِنِّي هُنَاكَ
هَلْ لِأَسِيرِ الْحُبِّ مِنْهُمْ فَكَاكَ
سَائِلُهُمْ عَنِّي وَ مَنْ لِي بِذَاكَ
وَالآنَ عَيْنِي تَشْتَهِي أَنْ تَرَكَ
إِلَّا وَقَدْ رَكَّبَ^۴ مِنْهُ هَوَاكَ
يَا سَيِّدِي مَاذَا جَزَاءُ بِذَاكَ
فَالْقَلْبُ لَا يَرْضِيهِ إِلَّا رِضَاكَ

۱. وشایه: سعایت کردن و دروغ گفتن از کسی به نزد کسی.
۲. غزلان: جمع غزال.
۳. فلا و فلوأت: جماعت.
۴. ركب: شترسواران از ده و افزون از آن.

آن حضرت در جواب فرمود ای دختر عم: ثرا ثروت و مال فراوان است و من مردی فقیر و بی سامانم، مرا زنی باید که در بضاعت چون من باشد، تو امروز ملکه باشی و ملوک را نشائی، خدیجه گفت: این محمد اگر مال تو اندک است مال من بسیار باشد، و من که جان از تو دریغ ندارم چگونه از بذل مال رنجه شوم؟ اینک من و آنچه مراست در تحت حکومت توست و ثرا به کعبه و صفای سوگند می دهم که ملتمس مرا پذیرفتار باش، این بگفت و اشکش بریخت و این شعر بخواند:

بیت

وَاللّٰهُ مُهَابٌ نَّسِيمُ الشَّمَالِ	إِلَّا تَذَكَّرْتُ لِيَالِي الْوِصَالِ
وَلَا أَضَا مِنْ نَحْوِكُمْ بَارِقٌ ^۱	إِلَّا تَوَهَّمْتُ لَطِيفَ الْخِيَالِ
أَحْبَابُنَا مَا خَطَرَتْ خُطْرَةٌ	مِنْكُمْ غَدَاةَ الْوَصْلِ مِنِّي بِبَالٍ ^۲
جَوْرُ اللَّيَالِي خَصَّنِي بِالْجِفَا	مِنْكُمْ وَ مَنْ يَأْمَنُ جُورَ اللَّيَالِ
رِقْوًا أَوْ جُودًا أَوْ أَرْحَمُوا وَ أَعْطُوا	لَا بَدَّ لِي مِنْكُمْ عَلَى كُلِّ خَالٍ

آنگاه عرض کرد که: هم اکنون برخیز و خویشان خویش را بفرمای تا به نزد پدر من شوند و مرا از بهر تو خواستاری کنند، و از کابین بزرگ بیم مکن که من از مال خویشتن خواهم داد. پس آن حضرت برخاسته به نزد ابوطالب آمد و دیگر اعمامش نیز حاضر بودند با ایشان فرمود: هم اکنون برخیزید و به خانه خُوَیْلِد شده خدیجه را از بهر من خواستاری کنید. ایشان در جواب سخن نکردند.

بعد از زمانی ابوطالب گفت: ای برادرزاده خدیجه را ملوک جهان خواستار شدند و او سر به کس در نیاورد و تو امروز مردی فقیر باشی چگونه این متصود برکنار آید؟ اگر از او سخنی آشنا شنیده‌ای همانا به مزاح باشد.

و ابولهب گفت: ای پسر برادر، خود را در دهان عرب مینکن تو در خور خدیجه نباشی.

عباس برخاست و با ابولهب عتاب آغازید و گفت: جمال و جلالت محمد صلی الله علیه و آله از همه کس افزون است و اگر خدیجه از او مال بخواهد سوار می شوم و بر ملوک جهان درآمده هرچه او بخواهد فراهم می کنم.

در این وقت سخن بر آن نهادند که ضفیه دختر عبدالمطلب به خانه خدیجه شده

۲. بال: تن آسائی.

۱. بارق: ابر بادرخش.

حقیقت حال را مکشوف دارد، پس صفیه به خانه خدیجه درآمد و خدیجه از قدم او شاد شد و او را سخت گرمی بداشت و فرمود: از بهر او خوردنی حاضر کنند. صفیه گفت: ای خدیجه من از بهر طعام نیامده‌ام. می‌خواهم بدانم آن کلام که شنیده‌ام از در صدق است یا بر کذب باشد؟ خدیجه گفت: آنچه شنیدی جز به راست مدان، همانا من جلالت محمد ﷺ را دانسته‌ام و مزاجت و مضاجعت او را غنیمتی بزرگ می‌دانم و کابین را نیز بر مال خویشتن بسته‌ام. صفیه از این سخن شادان و خندان شد و گفت: ای خدیجه سوگند با خدای که در حب محمد ﷺ معذوری و تاکنون چشمی مانند نور محبوب تو ندیده است و گوشی عذب‌تر از کلام او نشنیده‌ای و این شعر بخواند:

بیت

أَلَلَهُ أَكْبَرُ كُلِّ الْحُسْنِ فِي الْعَرَبِ	كَمْ تَحْتَ غُرَّةِ هَذَا الْبَدْرِ مِنْ عَجَبِ
قَوَائِمُهُ تَمُّ إِنْ مَالَتْ ذَوَائِبُهُ	مِنْ خَلْقِهِ فَهِيَ تُغْنِيهِ عَنِ الْآدَبِ
تَبَّتْ يَدَا لَائِمِي فِيهِ وَخَاسِدِهِ	وَلَيْسَ فِي سِوَاهُ قَطُّ مِنْ إِرَبِ

و خدیجه او را خلعتی شایسته کرد.

خواستاری بنی‌هاشم خدیجه را

پس صفیه شاد و خرم مراجعت نموده با برادران گفت: خدیجه جلالت محمد ﷺ را نزد خدای او دانسته برخیزید و به خواستاری نزدیک خوئیلد روید. ایشان همگی شاد شدند، جز ابولهب که به آن حضرت کین و حسد داشت.

بالجمله ابوطالب، رسول خدای را جامه نیکو در بر کرد و شمشیر هندی بر کمر بست و بر اسب تازی برنشاند و اعدام گرامش گرد او را فروگرفتند و همچنان او را به خانه خوئیلد درآوردند.

چون خوئیلد، بنی‌هاشم را نگریست برخاست و گفت: مرحبا و اهلاً و قدم ایشان را مبارک داشت. ابوطالب فرمود: ای خوئیلد، ما از یک نژادیم و فرزندان یک پدریم، اینک از بهر حاجتی به سوی تو آمده‌ایم و می‌خواهیم در میان زن و مردی زناشوئی افکنیم و پیوندی کنیم. خوئیلد گفت: آن زن کیست و آن مرد کدام است؟ ابوطالب

فرمود: آن مرد سید ما محمد، و آن زن دختر تو خدیجه است. خُوئِلِد چون این کلمات را اصفا فرمود رخسارش دیگرگونه شد و گفت: سوگند با خدای که شما از صنادید عرب و بزرگان اهل زمانید، اما خدیجه را در کار خویش عقل و کنایت از من بیش است و بسیار دیدیم که ملوک قصد او کردند و بی نیل مقصود بازشدند، پس کار محمد چگونه شود که مردی فقیر و مسکین است؟

حمزه چون این بشنید برخاست و گفت: لَا تُشَاكِلِ الْيَوْمَ بِالْأَمْسِ وَلَا تُشَاكِلِ الثَّمَرِ بِالشَّمْسِ^۱ همانا مردی جاهل و گمراه بوده‌ای و عقل از تو بیگانه شده است، مگر نمی‌دانی اگر محمد قصد مال کند ما را بهرچه دست است از بهر اوست؟ این بگفت و برخاست و بنی‌هاشم از آنجا بیرون شده هرکس به سرای خویش شد.

اما از آن سوی چون این خبر به خدیجه بردند، سخت غمناک شد و فرمود: پسر عم من وَرَقَةُ بن نُوفَل بن اَسَد را حاضر سازید. برفتند و وَرَقَةُ درآمد، و خدیجه را محزون یافت، گفت: ای خدیجه چون است که غمگین باشی؟ گفت: چگونه غمگین نباشم، زیرا که پرستاری و مونس‌ی ندارم؟! وَرَقَةُ گفت: گمانم چنین است که شوهری خواهی کردن. گفت: چنین باشد. وَرَقَةُ گفت: همانا ملوک جهان و صنادید عرب در طلب تو بس رنج و تعب بردند و تو سر به کس در نیاوردی، گفت: من بر آنم که از مکه بیرون نشوم. وَرَقَةُ گفت: هم در مکه شَيْبَةُ بن رَبِيعَه و عُثْبَةُ بن ابی مُعَيْط و ابی جهل بن هشام و الصَّلْت بن ابی یهاب خواستار تو بودند. گفت: ایشان جز از در گمراهی نباشند، اگر جز این کس دانی بگوی؟ گفت: شنیده‌ام محمد بن عبدالله نیز خواهند توست.

خدیجه فرمود: ای پسر عم، اگر در او هیچ عیبی دانی بگوی؟ وَرَقَةُ زمانی سر به زیر افکند، پس سر برداشت و عرض کرد که: عیب او را بگویم قال: أَصْلُهُ أَصِيلٌ وَ فَرْعُهُ طَوِيلٌ وَ طَرَفُهُ^۲ كَحِيلٌ^۳ وَ خَلْقُهُ جَمِيلٌ وَ فَضْلُهُ عَمِيمٌ وَ جُودُهُ عَظِيمٌ خدیجه فرمود: همه از فضل او گفתי همچنان عیب او را نیز برشمار، قال: وَجْهُهُ أَقْمَرُ^۴ وَ جَسَدُهُ أَزْهَرُ^۵ وَ طَرَفُهُ أَحْوَرُ^۶ وَ رِيْحُهُ أَزْكَى مِنَ الْمِسْكِ الْأَذْفَرِ^۷ وَ لَفْظُهُ أَحْلَا مِنَ السُّكْرِ وَ

۱. امروز را به فردا تشبیه مکن و ماه را با خورشید برابر بدان.

۲. طرف: چشم را گویند.

۳. کحیل: سر مه کشیده.

۴. اقمر: تابان.

۵. ازهر: درخشان.

إذا مشى كأنه البدر إذا بدّر^۸ والوبل^۹ إذا مَطَرَ. خديجه گفت: ای پسرعم از عیب او مرا آگاهی ده، تو همه فضایل او گوئی. قال: يا خديجة مخلوق من الحُسن الشامخ والنسب الباذخ^{۱۰} وهو أحسن العالم سيرةً وأصفاهم سيرةً إذا مشى يتحدّر^{۱۱} من صيب^{۱۲} شعره كالغيث^{۱۳} وخده أزهر من الورد^{۱۴} الأحمر وريحه أزكى من المسك الأذفر^{۱۵} ولنظفه أعذب^{۱۵} من الشهد والسُكر. خديجه گفت: چندانکه من از عیب جویم تو عرض هنر کنی! ورقه گفت: ای خديجه، من کیستم که توانم فضایل او را برشمرد و مکارم او را باز نمود: و این شعر بگفت:

بیت

لقد علمت كل النبائل والملا
بأن حبيب الله أطهرهم قلباً
وأصدق من في الأرض قولاً وموعداً
وأفضل خلق الله كلهم قرباً
خديجه گفت: من او را دیده‌ام و جلالت قدرش دانسته‌ام و جز او کسی را به شوی نگیرم. ورقه گفت: اگر اندیشه تو این است شاد باش که عن قریب محمد به درجه رسالت ارتقا جوید و پادشاه مغرب و مشرق عالم گردد، اکنون مرا چه عطا کنی که هم امشب ترا به نکاح او درآورم؟ خديجه گفت: اینک مال من همه در پیش چشم توست هرچه خواهی بگیر. ورقه گفت: من از مال این جهانی نخواهم، بلکه آن خواهم که محمد در قیامت شفاعت من کند؛ زیرا که نجات آن جهان جز به تصدیق رسالت او و شفاعت او به دست نشود. خديجه فرمود: من ضامن شدم که آن حضرت شفیع تو باشد.

پس ورقه بیرون شد و به سرای خویلد آمد و با او گفت: چه در حق خویشتن اندیشیدی که خود را به دست خویشتن به هلاکت افکندی؟ خویلد گفت: چه کرده‌ام؟ گفت: اینک دلهای پسران عبدالمطلب را در کین خود چون دیگ جوشان ساخته، و پسر برادر ایشان را خوار شمرده، و رد سؤال ایشان کرده‌ای. خویلد گفت: ای پسر برادر جلالت قدر محمد بر همه کس روشن باشد، اما چه کنم که اگر پذیرفتار

۸. حور: سفیدی و سیاهی که به کمال باشد، احور لغت منه.

۷. اذفر: خوشبو

۸. شتافتن به سوی چیزی.

۹. وبل: باران تند.

۱۰. باذخ: بلند

۱۱. می‌ریزد با تندی

۱۲. صیب: ریختن.

۱۳. غیث: تاریکی

۱۴. ورد: گل

۱۵. اعذب: گواراتر

این سخن شوم بزرگان عرب را که از این آرزو بازداشته‌ام با من به کین شوند؛ و دیگر آنکه خدیجه با این سخن همداستان نشود.

وَرَقَه گفت: مردم عرب بزرگوازی محمد را دانسته‌اند و از این در با تو سخن نتوانند کرد و خدیجه نیز او را شناخته و دل در هوای او باخته برخیز و خاطر بنی‌هاشم را از کین بپرداز. لَا سَيْمًا الْأَسَدُ الْهَجُومُ^۱ حَمْزَةُ الْقَضَاءِ الْمَحْتُومُ لَا يَصُدُّ^۲ عَنْكَ ضَاؤٌ وَلَا يَزِدُّهُ عَنكَ رَادُّهُمْ. اکنون باید به خانه بنی‌هاشم شد و از ایشان عذر خواست، خُوَیْلِد گفت: بیم دارم که چون مرا ببینند در من آویزند و خونم بریزند. ورقه گفت: ضمانت این کار بر من است. و خُوَیْلِد را برداشته به در سرای عبدالمطلب آورد و گوش فراداشتند دیدند اولاد عبدالمطلب همه فراهم‌اند و حمزه با رسول خدای می‌گوید: ای قره‌العین، سوگند با خدای که اگر فرمائی هم تاکنون بروم و سر خُوَیْلِد را بیاورم؟ خُوَیْلِد گفت: می‌شنوی، ورقه فرمود تو بشنو. پس خُوَیْلِد گفت: مرا بگذار تا مراجعت کنم. ورقه گفت: بیم مکن که این جماعت آن مردم نیستند که چون بدیشان درائی از خود دور کنند، هم‌اکنون نگران باش که من چه خواهم کرد. و در بکوفت. در این وقت رسول خدای فرمود: ای اعمام، اینک خُوَیْلِد با برادرزاده‌اش ورقه به نزد شما می‌رسند. حمزه برخاست و در بگشود و ایشان را درآورد هر دو تن ندا برداشتند و گفتند: نَعِمْتُمْ صَبَاحاً وَ مَسَاءً وَ كَفَيْتُمْ شَرَّ الْأَعْدَا يَا أَوْلَادَ زَمْزَمَ وَ الصَّفَا.

ابوطالب او را به خیر جواب گفت، اما حمزه فرمود: آن کس که از قرابت ما دوری جوید ما او را به خیر جواب نگوئیم. خُوَیْلِد عرض کرد که: شما خود آگاهید که خدیجه به حصافت عقل ممتاز است و من با ضمیر او دانا نبودم، اکنون که دانستم که دل او نیز به سوی شما است از در عذر آمدم و شاید اگر از آنچه رفت سخن نگوئید و این شعر بگفت:

وَأَرْحَمُوا فَالْشَّرَاقُ وَالْهَجَرُ ضَعِبٌ	عَوْدُونِي الْوِطَالُ فَالْوَصْلُ عَذِبٌ
فَرَطُ حَبِّ لَهِمٍ وَ مَا ذَاكَ ذَنْبٌ	رَعِمُوا حِينَ غَايَتُوا أَنْ جُرْمِي
مَا جَزَا مَنْ يُسَحَّبُ إِلَّا يُحِبُّ	لَا وَ حَقَّ الْخُضُوعِ عِنْدَ التَّلَافِي

حمزه گفت: ای خُوَیْلِد تو نزد ما گرامی باشی اما روا نباشد، چون ما با تو نزدیک

۲. صد: باز داشتن.

۱. هجوم: در آمدن بر کسی.

شویم تو ما را دور بداری. وَرَقَه گفت: ما مُحَمَّد را سخت دوست می داریم و با سخن شما همداستانیم، اما نیکو آن است که فردا در نزد بزرگان عرب این خطبه شود تا حاضر و غایب بدانند.

حمزه فرمود: چنین باشد. پس وَرَقَه گفت: خُوَیْلِد را زبانی است که عرب آن را ستوده ندارند من بر آنم که او در کار خدیجه مرا وکیل کند، خُوَیْلِد گفت: وکیل باشی، وَرَقَه گفت: این سخن را در نزد کعبه اقرار کن آنجا که صنادید عرب مجتمع باشند. پس جماعتی برخاسته به در کعبه آمدند و بزرگان عرب مانند الصلت بن ابی یهاب ولیمه بن الحجاج و هشام بن المغیره و ابوجهل بن هشام و عثمان بن مبارک العمیدی و اسد بن غویلب الدارمی و عثبه بن ابی معیط و أمیه بن خلف و ابوسفیان بن حرب در آنجا انجمن بودند.

پس وَرَقَه فریاد برداشت که نُعَیْم صَباحاً یا سُكَّانِ حَرَمِ اللَّهِ ایشان گفتند: اهلاً و سهلاً یا اباالبیان، پس گفت: ای بزرگان قریش آیا خدیجه را چگونه شناخته اید؟ گفتند: در عرب و عجم نظیر او نتوان یافت. گفت: رواست که او بی شوهر زیستن کند، گفتند: ملوک جهان در طلب او شدند و او خود مخطوبه کس نگشت. وَرَقَه گفت: اینک او را با یکی از سادات قریش در زناشویی رغبتی افتاده و خُوَیْلِد مرا وکیل کرده که او را مخطوبه کنم، اینک اقرار خُوَیْلِد را گوش کنید و فردا در خانه خدیجه حاضر شوید. مردمان گفتند: نیکوکاری باشد.

و خُوَیْلِد اقرار داد که من کار خدیجه را از خود برداشتم و بر وَرَقَه گذاشتم. پس وَرَقَه از آنجا بیرون شد و به سرای خدیجه آمد و گفت: کار از دست خُوَیْلِد بیرون شد. اکنون خانه خویش را آراسته کن که فردا بزرگان عرب انجمن خواهند شد و من تو را به محمد خواهم داد.

خدیجه شاد گشت و خلعتی که پانصد (۵۰۰) دینار بها داشت وَرَقَه را عطا کرد. وَرَقَه گفت: من از این جز شفاعت مُحَمَّد نخواهم و چشم بر اشیاء این جهانی ندارم. خدیجه فرمود: نیز آن از بهر تو باشد. آنگاه حکم داد تا سرای را آراسته کردند و مائده آماده نمودند و از هر خوردنی و خورش ساز داد و هشتاد (۸۰) تن غلام و کنیزک از بهر خدمت مجلس برگماشت.

پس وَرَقَه از آنجا به سرای ابوطالب آمد و صورت حال را بگفت. رسول خدای

فرمود: لَا أَنْسَى اللَّهَ لَكَ يَا وَرَقَهُ وَ جَزَاكَ فَوْقَ صُنْعِكَ مَعْنَا ابوطالب فرمود: دانستم که کار برادرزاده من به سامان شود. و با برادران به کار ریشمه زفاف پرداخت.
در این وقت عرش و کرسی در اهتزاز آمد و فرشتگان سجده شکر گذاشتند و خدای جبرئیل را فرمود تا رایت حمد بر بام کعبه افراشته داشت و هر کوه در مکه سر برکشید و زبان به تسبیح خدای برگشود و زمین ببالید، و شرف مکه از عرش اعظم برگذشت.

و روز دیگر اکابر قریش در خانه خدیجه درآمدند و ابوجهل چون به مجلس دررفت قصد آن کرسی کرد که از همه برتر بود. میسر گشت: آنرا بگذار و جای خویشتن گیر.

در این هنگام خبر رسیدن بنی هاشم برسد و مردم انجمن از بهر پذیره بیرون شدند و اولاد عبدالمطلب را دیدند که در اطراف آن حضرت همی عبور کنند و حمزه با شمشیر کشیده از پیش روی ایشان همی آید و گوید:

يَا أَهْلَ مَكَّةَ الرُّمُومَا الْأَدَبَ وَ قَلَّلُوا الْكَلَامَ وَ أَنْهَضُوا عَلَى الْأَقْدَامِ وَ
دَعُّوا الْكِبَرَ فَإِنَّهُ قَدْ جَاءَكُمْ صَاحِبُ الزَّمَانِ مُحَمَّدٌ الْمَخْتَارُ مِنَ الْمَلِكِ
الْجَبَّارِ الْمُتَوَجِّعِ بِالْأَنْوَارِ صَاحِبُ الْهَيْبَةِ وَالْوَقَارِ.

پس آن حضرت چون آفتاب درخشان پدیدار شد و دستاری سیاه بر سر داشت و بیرهنی از عبدالمطلب در بر، و بردی از الیاس ^{عنه} بر دوش افکنده و نعلین عبدالمطلب در پای، و عصای ابراهیم خلیل بر کف، و یک انگشتی از عتیق سرخ در انگشت داشت، و اعمامش بر گرد او بودند و مردمان از هر سوی به تماشای جمال او می تاختند.

بالجمله به مجلس درآمد و اکابر و اشراف جنبش کرده آن حضرت را بر بزرگتر کرسی جای دادند اما ابوجهل تعظیم آن حضرت را از جای جنبش نکرد و حمزه چون این بدید مانند شیر آشفته بدو دوید و کمرش را بگرفت و گفت: برخیز که هرگز از مصایب به سلامت نباشی. ابوجهل در خشم شد و تیغ از میان برکشید و حمزه او را مجال نگذاشت و دستش بگرفت و چنان بفشرد که خون از بن ناخنش روان گشت. بزرگان قریش پیش شدند و ملتمس گشته حمزه را باز آوردند و آن آتش فتنه را بنشانند.

خطبه ابوطالب

پس ابوطالب رضی الله عنه آغاز خطبه کرد و فرمود:

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ هَذَا الْبَيْتِ الَّذِي جَعَلَنَا مِنْ زُرْعِ إِبْرَاهِيمَ وَ ذُرِّيَّةِ
إِسْمَاعِيلَ وَ أَنْزَلَنَا حَرَمًا آمِنًا وَ جَعَلَنَا الْحُكَّامَ عَلَى النَّاسِ وَ بَارَكَ لَنَا فِي
بَلَدِنَا الَّذِي نَحْنُ فِيهِ، ثُمَّ ابْنُ أَخِي هَذَا الْيَوْمَ وَ يَرْجُلِي مِنْ قُرَيْشٍ إِلَّا
رُجِحَ بِهِ وَ لَا يُقَاسُ بِهِ رَجُلٌ إِلَّا عَظُمَ عَنْهُ وَ لَا عِدْلٌ لَهُ فِي الْخَلْقِ وَ إِنْ كَانَ
مُقْبِلًا فِي الْمَالِ فَإِنَّ الْمَالَ رِفْدٌ حَائِلٌ وَ ظِلٌّ زَائِلٌ وَ لَهُ فِي خَدِيجَةَ رُغْبَةٌ وَ
لَهَا فِيهِ رُغْبَةٌ وَ لَقَدْ جِئْنَاكَ لِنُخْطِبَ بِهَا إِلَيْكَ بِرِضَاهَا وَ أَمْرَهَا وَ الْمَهْرَ عَلَى
فِي مَالِي الَّذِي سَتَلْتُمُوهُ عَاجِلَةً وَ آجِلَةً وَ لَهُ وَ رَبِّ هَذَا الْبَيْتِ خَطٌّ عَظِيمٌ
وَ دِينٌ شَائِعٌ وَ رَأْيٌ كَامِلٌ.

یعنی:

حمد خدای را که پروردگار خانه کعبه است و گردانیده است ما را
از اولاد ابراهیم و ذریت اسمعیل و جای داده است ما را در حرم امن و
امان و گردانیده است ما را بر مردمان از حکم کنندگان و مبارک
گردانیده از برای ما بلد ما را که در آن قامت داریم، پس بدانید که پسر
برادرم محمد بن عبدالله با هیچ یک از مردم قریش سنجیده نمی شود،
مگر آنکه فزونی دارد و با هیچ مردی قیاس نمی شود جز اینکه از او
بزرگتر است و او را در میان مردم نظیر نباشد و اگر مال او اندک است،
همانا مال رزقی است متغیر، و چون سایه ای است که زود بگردد و او
را با خدیجه رغبت است، و خدیجه را نیز با او رغبت باشد، و ما
آمده ایم ای وزقه که او را از تو خواستاری نمائیم و به رضا و خواهش
او و مهر که خواهید از مال خود می دهیم. آنچه در حال خواهید و
آنچه مؤجل گردانید بر من است، و سوگند به پروردگار خانه کعبه که او
را بهره ای شامل و رأیی کامل و دینی شایع است.

بالجمله ابوطالب از پس این کلمات خاموش گشت و با اینکه وزقه از علمای
شریعت عیسی رضی الله عنه بود، چون آغاز پاسخ نهاد اضطرابی در سخن او پدید شد، و از

جواب ابوطالب عاجز گشت، خدیجه چون این بدید خود به سخن آمد و گفت: ای پسرعم، هرچند در این مقام نیکوتر آن باشد که تو سخن کنی، اما در کار من بیش از من سلطنت نداری، پس بانگ برداشت که: تزویج کردم به تو ای محمد نفس خود را و مهر من در مال من است بفرمای تا عمت از بهر ولیمه زفاف ناقه نحر کند و هر وقت خواهی به نزد زن خود درآی.

ابوطالب گفت: ای گروه گواه باشید که او خود را به محمد تزویج کرد و کابین خویش را خود ضامن گشت.

یکی از مردم قریش گفت: سخت عجب است که زنان در راه مردان ضمانت مهر خویش کنند. ابوطالب در غضب شد و برخاست، و چون او را خشم آمدی تمامت قریش در بیم شدند، پس فرمود: اگر شوهران مانند برادرزاده من باشند زنان به گران تر کابین و بزرگتر بها، طلب ایشان کنند و اگر مانند شما باشند کابین گران از ایشان خواهند خواست.

مع القصة خدیجه علیها السلام را به چهارصد (۴۰۰) دینار زر ناب کابین همی بستند و عبدالله بن غنم که یکی از مردم قریش است این شعر تهنیت انشاد کرد:

بیت

هَنِيئًا مَرِيئًا يَا خَدِيجَةُ قَدْ جَرَتْ	لَكَ الطَّيْرُ فِيمَا كَانَ مِنْكَ بِأَسْعَدِ
تَزَوَّجَتْ مِنْ خَيْرِ الْبَرِيَّةِ كُلِّهَا	وَ مَنْ ذَا الَّذِي فِي النَّاسِ مِثْلُ مُحَمَّدٍ
بِهِ بَشَّرَ الْبَرَّانِ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ	وَ مُوسَى بْنُ عِمْرَانَ فَيَا قُرْبَ مَوْعِدِ
أَفَرَّتْ بِهِ الْكُتُبُ قَدَمًا بِأَنَّهُ	رَسُولٌ مِنَ الْبَطْحَاءِ هَادٍ وَ مُهْتَدِ

در این وقت مردمان همی شنیدند که از آسمان ندائی در رسید که: اِنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَدْ زَوَّجَ الطَّاهِرَةَ بِالطَّاهِرِ وَ الصَّادِقَةَ بِالصَّادِقِ پس حجاب مرتفع گشت و حوریان به دست خویش طیب بر آن مجلس نثار کردند و همی گفتند: هذا مِنْ طَيْبِ مُحَمَّدٍ

در این وقت خدیجه علیها السلام چهل (۴۰) سال داشت و به روایتی بیست و هشت (۲۸) ساله بود.

مع الحدیث چون از کار خطبه پیرداختند مردمان هرکس به سرای خویش شد و رسول خدای به خانه ابوطالب آمد و زنان قریش و نسوان بنی عبدالمطلب و

بنی هاشم در خانه خدیجه انجمن شدند و شادی کنان دف همی کوفتند.
 در این هنگام خدیجه چهارصد (۴۰۰) دینار زر از بهر رسول خدای فرستاد و خلعتی از بهر ابوطالب و عباس انشاء داشت و پیام داد که این زر کابین است به سوی پدر من خُوَیْلِد فرست، پس ابوطالب و عباس آن خلعت را در بر کردند و آن زر به نزد خُوَیْلِد آوردند. پس خُوَیْلِد به خانه خدیجه آمد و گفت: ای فرزندی، چرا جهاز خویش نکنی، اینک مهر توست که از بهر من آورده‌اند، ابوجهل چون این شنید در میان مردم به پای شد و گفت: آگاه باشید که زر کابین را خدیجه خود به سوی محمد فرستاد. این خبر را به ابوطالب بردند و آن حضرت تیغ بر میان استوار کرد و به ابطح آمد و فرمود: ای مردم عرب، شنیدم گوینده‌ای عیب ما جست پس اگر زنان حق ما بر خویشان نهند، این عیب نباشد؛ بلکه تحف و هدایا سزاوار محمد است.
 و از آن سوی خدیجه شنید که بعضی از زنان عرب او را در تزویج محمد شنعت کنند، پس انجمنی کرد و ایشان را دعوت فرمود و گفت: ای زنان عرب، شنیده‌ام شوهران شما مرا عیب کنند که چرا سر به محمد درآوردم. اکنون از شما پرسش می‌کنم اگر مانند محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در جمال و کمال و فضل و اخلاق پسندیده در بطن مکه و میان عرب گمان دارید مرا بنمائید؟ ایشان خاموش بودند چه الباز او را ندانستند.
 پس روی با ورقه کرد و فرمود: با محمد بگویی که غلامان و کنیزکان و آنچه مرا در دست است به جملگی ترا هبه کردم، هرگونه تصرف کنی روا باشد. پس ورقه به نزد رسول خدای آمد و پیغام خدیجه را بگذاشت.
 و شب سیم چنانکه قانون عرب بود اعدام پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به خانه خدیجه درآمدند و عباس این شعر بگفت:

بیت

بَشِّرُوا بِالْمَوَاهِبِ	یا آل فِهْرٍ غَالِبِ ^۱
أَفْخَرُوا بِأَلِ قَوْمِنَا	بِالشَّانِ وَالرُّغَائِبِ ^۲
شَاعَ فِي النَّاسِ فَضْلُكُمْ	وَعَلَا فِي الْمَرَاتِبِ
فَدَا فَخْرُكُمْ بِسَاحِدِ	بِزَيْنِ كُلِّ الْأَطَائِبِ

۱. فِهْر غَالِب نام دوین از جد پیغمبر است.

۲. رَغَائِب غلطی است و غرائب جمع است.

فَهُوَ كَالْبَدْرِ نُورُهُ
 قَدْ ظَنَرْتُ خَدِيجَةَ
 بِفَتَى هَاشِمِ الَّذِي
 جَمَعَ اللَّهُ شَمْلَكُمْ
 أَحْمَدُ سَيِّدُ الْوَرَى
 فَعَلَيْهِ الصَّلَاةُ مَا
 مُشْرِقٌ غَيْرُ غَائِبٍ
 بِجَلِيلِ الْمَوَاهِبِ
 مَالَهُ مِنْ مُنَاسِبٍ
 فَهُوَ رَبُّ الْمَطَالِبِ
 خَيْرٌ مَا شِئْتُ وَ رَاكِبٌ
 سَارَ عَيْشٌ^۱ سَاكِبٌ

پس خدیجه زبان برگشود و لختی از فضایل و جلالت قدر رسول خدای صلی الله علیه و آله بیان کرد و از آن پس گوسفندان بسیار به نزد ابوطالب فرستاد تا جمله را ذبح کرد و سه روز تمامت مردم مکه را ولیمه بداد، و اعمام آن حضرت را در آن جشنگاه دامن برزده خدمت همی کردند. از پس آن خدیجه کس به طایف فرستاد و مردم زرگر و اهل صنعت بیاورد و کار حلی و حلال زفاف را راست کرد و شمعها برسان درختان از عنبر بساخت و تمثالها از مشک و عنبر بکرد و بسیار کارهای بدیع برآورد و از بهر رسول خدای از دیباج و خز بر تختی از عاج و ابنوس بگسترد و آن تخت را صفایح^۲ ذهب به کار رفته بود.

بالجمله شش ماه در ادوات زفاف رنج برد تا کار بر مراد کرد، آنگاه کنیزکان خود را جامه‌های حریر گوناگون در بر کرد و از گردن ایشان قلایید زرین درآویخت و در گیسوهای ایشان رشته‌های مروارید و مرجان بر بست و خدام را حکم داد تا طبقهای طیب و عنبر برگرفتند و بخور عود و مشک کردند و مروحه‌ها که با ذهب و فضه پیراسته بودند بدست کردند و یک طایفه شمعها برگرفتند و گروهی دف بر کف نهادند و بسیار شمعها در میان سرای به پای کردند که هریک به اندازه نخلی بود، آنگاه زنان مکه را خرد و بزرگ دعوت فرمود و از بهر اعمام پیغمبر مجلس دیگر راست کرد، آنگاه کس نزد ابوطالب فرستاد که هنگام زفاف فراز است.

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله دستاری حمرا بر سر بست و جامه از قباطی مصر در بر نمود و غلامان بنی هاشم هرکس شمعی و چراغی بگرفت و مردم در شعاب مکه انبوه شدند، و همی بدان حضرت نگران بودند و نور مبارکش از زیر جامه و جبین در لمعان بود.

۱. عیسی: ستراں سفید سرخ موی.

۲. حجام صحیفه: ودفه و نوح

بالجمله آن حضرت با فرزندان عبدالمطلب به سرای خدیجه درآمد و بدان مجلس که خدیجه از بهرش کرده بود، دررفت و بنشست، در این وقت خدیجه خواست تا خویشان بر رسول خدای صلی الله علیه و آله ظاهر کند، جامه نیکوتر در بر کرد و تاجی از زر احمر که مرصع به دُر گوهر بود بر سر بست و خلخال‌ها از ذهب خالص که با فیروزه زینت کرده بود در ساق داشت و قلایید بسیار از زمرد و یاقوت بر گردن، بر رسول خدای برگذشت. و زنان دفها بکوفتند.

آنگاه از بهر جلوه ثانی دختران عبدالمطلب به نزد خدیجه شدند و نوری در دیدار او تابنده دیدند که هرگز مشاهده نرفته بود، و این از فضل رسول خدای صلی الله علیه و آله ظاهر گشت و خدیجه زنی تمام بالا و سفید و فربهی بود بدان نیکوئی که در عرب و عجم نظیر نداشت، در این نوبت جامه زر تار مرصع به جواهر احمر و اخضر و اصفر و دیگران الوان در بر کرد و بر رسول خدای درآمد و صفیه دختر عبدالمطلب در پیش روی او همی رفت و این شعرها همی خواند:

بیت

جاء السُّرُورُ مَعَ الفَرَحِ	و مَضَى التَّخَوُّسُ مَعَ التَّرَجِ ^۱
أَنوارُ ناعِدٍ أَقْبَلَتْ	وَالْحَالُ فِينَا قَدْ نَجَعَ
بِمُحَمَّدٍ الْمَذْكُورِ فِي	كُلِّ الْمَنَازِرِ وَ الْبَطَحِ ^۲
لَوَانٍ يَوَازِنُ الْحَمْدُ	بِالْخَلْقِ كُلِّهِمْ رَجَحِ
وَلَقَدْ بَدَأَ مِنْ فَضْلِهِ	لِتُرِيَشَ أَمْرٌ قَدْ وَضَعَ
ثُمَّ السُّعُودُ لِاحْمَدِ	وَالسَّعْدُ عَنْهُ مَا بَرَحَ
بِخَدِيجَةَ نَبِيتِ الْكَمَالِ	وَ بَحَرَ نَائِلِيهَا ^۳ طَفَحَ ^۴
يَا حُسْنَهَا فِي حُلِيِّهَا	وَالْحِلْمُ مِنْهَا مَا بَرَحَ
هَذَا النِّسْبُ مُحَمَّدٌ	مَا فِي مَدَائِحِهِ كَلَحَ ^۵
صَلُّوا عَلَيْهِ تَسْعِدُوا	وَاللَّهُ عَنْكُمْ قَدْ صَفَحَ ^۶

بس خدیجه علیها سلام درآمد و در برابر رسول خدای صلی الله علیه و آله موقوف یافت، زنان آن

۱. ترح: اندوه ضد فرح.
۲. بطح: به معنی سیل.
۳. نایل: به معنی عطاست.
۴. طفح: در گذشتن گناه.

۱. ترح: اندوه ضد فرح.
۳. نایل: به معنی عطاست.
۵. کلح: روی ترش کردن.

تاج که بر سر او بود برگرفتند و بر سر پیغمبر ﷺ بنهادند، و دفها بنواختند و با خدیجه گفتند: بدان رسیدی که هیچ کس از زنان عرب و عجم نرسید، فهنئاً لک. پس در جلوه سیم خدیجه جامه اصفر در بر کرد و دیگر جواهر پیرایه ساخت و تاجی مَرصَع به جواهر شاداب بر سر نهاد که از لمعان آن یاقوت که در میان داشت، تمامیت آن مَرصَع و مسکن روشن بود و همچنان صغیه در پیش روی او همی رفت و این شعر بگفت:

بیت

أَخَذَ الشُّوقُ مُوْتِقَاتِ الْفُؤَادِ
فَلْيَالِي اللَّتَا بِنُورِ السَّدَانِي
فَزَيْتِ بِالْفَخْرِ يَا خَدِيجَةُ إِنَّ
فَعْدَا شُكْرَهُ عَلَى النَّاسِ فَرَضاً
كَبَّرَ النَّاسُ وَ الْمَلَائِكُ جَمْعاً
فَزَيْتِ يَا أَحْمَدِ بِكُلِّ الْأَمَانِي
فَعَلَيْكَ الصَّلَاةُ مَا شَرَّتِ الْعَيْشُ
وَ الْفِتْ السُّهَادُ بَعْدَ الرُّقَادِ
مُشْرِقَاتُ خِلَافِ طُولِ الْبِعَادِ
قُلْتُ مِنَ الْمُصْطَفَى عَظِيمِ الْوِدَادِ
شَامِلاً كُلَّ خَاصِرٍ ثُمَّ بَادِي
جَبْرِئِيلُ لَدَى السَّمَاءِ يُنَادِي
فَتَجِبِي اللَّهَ عَنْكَ أَهْلَ الْعِنْدِ
وَ حُطَّتْ لِثِقَلِهَا فِي الْبِلَادِ

در این نوبت خدیجه علیها سلام نزد رسول خدای ﷺ بنشست و نسوان عرب جملگی بیرون شدند.

عدد اولاد پیغمبر

و مادام که خدیجه در سرای پیغمبر ﷺ بود آن حضرت پاس حشمت او بداشت و زنی دیگر به سرای درنیاورد و خدیجه از پیغمبر ﷺ دو پسر آورد، نخستین: قاسم نام داشت و از این روی کنیت آن حضرت ابوالقاسم بود؛ و آن دیگر: عبدالله نام داشت و ملتَب به الطَّيِّب الطَّاهِر بود و از اینجا بعضی از مردم به خطا رفته طَيِّب و طاهر را دوری بر جداگانه شمارند.

و همچنان خدیجه را از آن حضرت چهار دختر بود نخستین: رُقَیَّه، دوم: زینب،

۱. سهاد: بالضم، بیداری.

۲. رقاد: خواب و به خواب شدن.

سیم: اُمّ کلثوم، چهارم: فاطمه علیها سلام. و پسران آن حضرت قبل از بعثت درگذشتند. و دختران بودند تا با آن حضرت هجرت کردند. اما زینب به حبالة نکاح ابوالعاص بن الربیع درآمد و از او دختری آورد که امامه نام داشت و امامه را علی عقیله بعد از وفات فاطمه علیها السلام به حبالة نکاح آورد و امامه زنده بود تا آن حضرت شهید شد. و زینب در سال هفتم هجرت در مدینه وفات نمود.

ام رقیه را عتبه بن ابی لهب عقد بست و قبل از آنکه بر او درآید طلاق گفت. پس پیغمبر ﷺ فرمود: اَللّٰهُمَّ سَلِّطْ عَلٰی عَتْبَةَ كَلْبًا مِنْ كِلَابِكَ. یعنی: الهی سگی از سگبندی خود را بر عتبه مسلط کن. پس خداوند شیری را گماشت که در میان اصحاب او را بدرید و بعد از او عثمان او را نکاح کرد و رقیه با عثمان به حبشه هجرت کرد و چون در مدینه آمده وداع جهان گفت. عثمان بعد از او اُمّ کلثوم را عقد بست و از این روزی عثمان را ذوالنورین گشتند. ولادت این فرزندان پیغمبر ﷺ قبل از اسلام بود.

اما فاطمه علیها السلام بعد از اسلام متولد شد و همچنان ابراهیم که مادر او ماریه قبطیه بود در سال هشتم هجرت آن حضرت متولد گشت و تفصیل این جمله بعون الله تعالی هریک در جای خود مرقوم خواهد شد و عدد زنان آن حضرت باز نموده خواهد گشت.

ولادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شش هزار و صد و نود و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

علی علیه السلام، پسر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف است و مادر آن حضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبدمناف است، و نام ابوطالب، عمران است و هم او را عبدمناف نامیده‌اند، و ابوطالب هرگز بت نپرستید و سجده اصنام روا نداشت و با محمد صلی الله علیه و آله ایمان آورد و برای نصرت آن حضرت ایمان خود را مخفی نداشت و این سخت بر جلالت قدرش بیفزود و در شب معراج چنانکه مذکور خواهد شد رسول خدای در تحت عرش چهار نور دید، گفت:

الهی این نورها چیست؟ خطاب رسید که اول: عبدالمطلب، دوم: ابوطالب و سیم: عبدالله و چهارم: طالب است.

بالجمله: ابوطالب را چهار پسر بود: یکی طالب که بدین نام کنیت یافت و ابوطالب نامیده شد، دوم: عقیل، سیم: جعفر که به طیار لقب یافت، چهارم: علی علیه السلام. و این پسران هریک از آن دیگر ده (۱۰) سال بزرگتر بودند و هم او را یک دختر بود که ام‌هانی نام داشت، و علی علیه السلام و برادران او اول کسانی که از طرف مادر و سوی پدر نسب به هاشم می‌رسانند و آن حضرت این نام از خدای یافت، چنانکه هم در معراج خطاب با رسول الله رسید که ای محمد اقرء منی علیاً السلام و قل له انی اُحِبُّهُ وَ اُحِبُّ مَنْ یُحِبُّهُ یا مُحَمَّدُ مِنْ حُبِّی اِلَیَّ اُسْتَقَمْتُ لَهُ اِسْمًا مِنْ اِسْمِی فَانَا الْعَلِیُّ الْعَظِیْمُ وَ هُوَ عَلِیٌّ وَ اَنَا مُحَمَّدٌ وَ اَنْتَ مُحَمَّدٌ.

یعنی: ای محمد، علی را از من سلام برسان و بگو او را دوست می‌دارم و هر که

۱. برابر ص ۵۳۸ چاپ سنگی جلد دوم از کتاب اول.

او را دوست دارد او را نیز دوست می‌دارم و از دوستی که مرا با اوست، نام او را از نام خود برآورده‌ام، من علی عظیم و او علی است، و من محمودم و تو محمدی. و نام دیگر آن حضرت حیدر است، چنانکه در جنگ با مرحب که انشاءالله مرقوم خواهد شد، خود می‌فرمایند: أَنَا الَّذِي سَمَّيْتُ أُمِّي حَيْدَرَةً^۱ و کنیت آن حضرت ابوالحسن و ابوالحسین است چنانکه در حیات رسول خدای صلی الله علیه و آله حسن علیه السلام آن حضرت را ابوالحسین و حسین علیه السلام ابوالحسن می‌نامید، و رسول خدای را پدر می‌گفتند، و چون رسول الله از جهان برفت علی را پدر خطاب کردند.

و دیگر کنیت آن حضرت ابوالریحانتین است چنانکه وقتی رسول خدای صلی الله علیه و آله با آن حضرت خطاب کرد که: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا الرِّيحَانَتَيْنِ عَلَيْكَ بِرِيحَانَتِي مِنَ الدُّنْيَا فَعَنْ قَلِيلٍ يَنْهَدِمُ رُكْنَاكَ وَاللَّهُ خَلِيفَتِي عَلَيْكَ. یعنی: سلام بر تو ای پدر دو ریحانه، بر تو است حراست دو ریحانه من از دنیا، آگاه باش که عن قریب دو رکن حیات تو شکسته شود. و مراد پیغمبر صلی الله علیه و آله از این دو رکن یکی خویشتن و آن دیگر فاطمه بود. از این روی چون رسول الله از این جهان روی برتافت، علی علیه السلام فرمود: یکی از آن دو رکن منهدم شد، و چون فاطمه علیها سلام وداع جهان گفت، فرمود: رکن دوم نیز برخاست.

و دیگر کنیت آن حضرت ابوتراب است. همانا روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله فحص حال علی کرد، گفتند: او در مسجد بخفته است، رسول خدای صلی الله علیه و آله به مسجد آمد و علی را بر خاک به یک پهلوی خفته یافت، بدان سان که ردای مبارکش به یک سو شده و غباری بر او نشسته بود، پیغمبر صلی الله علیه و آله به دست مبارک گرد از آن حضرت بزدود و فرمود: قُمْ يَا أَبَا تُرَابٍ یعنی: برخیز ای پدر خاک. و علی این کنیت را نیک دوست می‌داشت.

و دیگر کنیت [او] ابو محمد است که به نام فرزند خویشتن محمد یافت.

و دیگر ابوالسبطين است، چه پدر حسن و حسین است که هر دو سبط رسول باشند.

و دیگر ابوالشهد است چه فرزندان او شهیدان بودند.

۱. حیدره: شیر نر را گویند.

القاب علی علیه السلام

و القاب آن حضرت از پانصد (۵۰۰) کم نباشد و اینک برخی از آن نگاشته می آید.

نخستین امیرالمؤمنین: و این لقب را در روز غدیر خم جبرئیل از خداوند جلیل آورد و رسول خدای فرمود: **سَلِّمُوا عَلٰی عَلِيٍّ بِأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ** و کسی که اول به این لقب به علی سلام داد، عمر بن خطاب بود.

و دیگر اسدالله، و خلیفه الله، و یدالله، و قدرته، و حق، و عدل، و عقور^۱، و قسوره^۲، و شحنة النجف^۳، و امیرالنحل، و یعسوب^۴ الدین و المسلمین، و مبین الشُرک^۵ و المشرکین، و قاتل الناکثین^۶ و القاسطین^۷ و المنافقین، و مولی المؤمنین، و شیهة هارون، و المرتضی، و نفس الرسول و اخ الرسول، و زوج البتول، و سیف الله المسلول^۸، و امیر البررة^۹، و قاتل الفجرة، و قسیم الجنة و النار، و صاحب اللواء، و سید العرب، و خاصف النعل^{۱۰}، و کشاف الکروب، و صدیق الاکبر، و فاروق الاعظم، و باب مدینة العلم، و مولی، و وصی الرسول، و ولی الله، و قاضی دین الرسول، و منجز^{۱۱}، و عدالرسول، و کرار غیر فرار، و کاسر اصنام الکعبة، و رفیق الطیر، و هازم^{۱۲} الاحزاب، و قاصم^{۱۳} الاصلاب، و شاهد، و داعی، و هادی، و ذوالقرنین، و قاید^{۱۴} الغراء^{۱۵} لمحجلین^{۱۶}، و مذلّ الاعداء، و معزّ الاولیاء، و واخطب

۱. عقور: یعنی جرّاح.

۲. قسوره: شیر درنده را گویند.

۳. شحنة: رابطه و راندن.

۴. یعسوب: امیر زنبوران و از اینجاست که سید قوم را یعسوب گویند.

۵. بوار به فتح: هلاکی.

۶. ناکثین: اهل جمل را گویند زیرا که نقض بیعت کردند، چه نکث به معنی نقض است.

۷. قاسطین: معویه و اتباع او را گویند.

۸. سل: بر کشیدن شمشیر.

۹. بار یعنی فاعل خیر، برره جمع آن است.

۱۰. خصف نعل: به معنی پاره دوزی و دوختن نعل است.

۱۱. نجز: روا کردن حاجت.

۱۲. هازم: شکننده لشکر احزاب و گروههایی که بر جنگ انبیا گرد آمده بودند.

۱۳. قاصم: شکستن صلیب استخوان پشت.

۱۴. قود: کشیدن ستور، قاید: کشنده.

۱۵. غرة: سفیدی پیشانی است و غر جمع اغر است.

۱۶. محجل: اسبی که چهار دست و پای سفید دارد و در این جا استفاده کرده اند از برای وضو ←

الخطباء، و قدوة اهل الكساء^۱، و امام الائمة الاتقياء، و ممیت البدعة، و محیی
السنة^۲، و اللاعب بالاسنة^۳، و الحصن^۴ و الحصین^۵، و خلیفة الامین، و لیث^۶
الثری، و غیث^۷ الوری^۸، و مفتاح الندی^۹، و مصباح الدجی^{۱۰}، و شمس
الضحی^{۱۱}، و اشجع من ركب، و مشی، و اهدی من صام، و صلی. و مولی کل من له
رسول الله مولی، و المستعصم بالعروة الوثقی^{۱۲}، و النبی اخو النبی، و الذی انزل فيه
هل اتی، و اکرم من ارتدی، و شرف من احتدی^{۱۳}، و افضل من راح^{۱۴}، و اغتدی^{۱۵}
الهاشمی، الملکی، المدنی، الابطحی، الطالبی، الرضی، المرئضی، القوی، الجری،
اللوزعی^{۱۶} الاریحی^{۱۷}، الوفی^{۱۸} الذی.

صَدَّقَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ الَّذِي تَصَدَّقَ بِخَاتَمِهِ فِي الرُّكُوعِ الْكَوَاكِبُ الْاَزْهَرُ الصَّارِمُ
الذَّكَرُ صَاحِبُ بَرَارَةٍ وَ غَدِيرِ خَمٍّ وَ سَاقِي الْكُوْثَرِ وَ مَصَالِي التَّيْلَتَيْنِ وَ اَعْلَمُ مَنْ
فِي الْخَرَمَيْنِ وَ الضَّارِبُ بِالسَّيْنَيْنِ وَ الطَّاعِنُ بِالرَّمْحَيْنِ وَ ابْنُ عَمِّ الْمُصْطَفَى وَ شَفِيقُ
النَّبِيِّ الْمُجْتَبَى.

و نقش نگین آن حضرت اَلْمُلْكُ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ بود، و جنابش قامتی به اندازه
داشت؛ نه بسیار بلند بود، و نه پست، و او را چهره‌ای چون آفتاب درخشان بود و
چشمهای گشاده داشت، و از تارک سر تا جای رستن موی پیشانی اصلع^{۱۹} بود و
موی زنج احمر داشت و بطین بود و دستهای بلند داشت و همی بشاش بود.
بالجمله قبل از ولادت آن حضرت بسیار کس از انبیاء و اولیا و مردم کاهن و
معرف خبر ولادت او را آوردند، و برخی در این کتاب مبارک ثبت افتاد.

→ در صورت و دو دست و دو پای و از آن مؤمنون را خواسته‌اند.

۱. اهل الكساء: آل عبا علیهم السلام را گویند. ۲. سنت: روش و آئین، سنن.

۳. سنن: سر نیزه، اسنان جمع آن است.

۴. حصن: مکان مرتفع که کس بر آن قدرت نیابد.

۵. حصین: یعنی منبع.

۶. لیث: شیر درنده. ۷. غیث: باران. ۸. وری: آفریدگان. ۹. ندی: یعنی عطا.

۱۰. دجی: تاریکی. ۱۱. ضحی: چاستگاه.

۱۲. وثق: استوار شدن، عروة الوثقی ای عقد الوثیق: اعتصام جنگ زدن.

۱۳. احتذا: نعل در پای کردن.

۱۴. رواح: شبانگاه، اسم است از برای زوال شمس تا شب. ۱۵. اغتدا: بامداد کردن.

۱۶. لوزعی: مرد تیزخاطر. ۱۷. ریحی: فراخ و فراخ خوئی.

۱۸. وفی: تمام رسان. ۱۹. صلع: موی رفتگی جلوی سر.

و دیگر از خبردهندگان اَبُوالمُؤِیَّهَب بود، همانا در آن سال که رسول خدای به تجارت شام شد چنانکه مرقوم افتاد عبدمناء بن کنایه و نُوفِل بن معویة بن عُرُوة بن صخر بن نعمان بن عَدِی هم از بازرگانان شام بودند و با ابولمویهب باز خوردند، پرسش نمودند که شما از کدام قبیله باشید؟ گفتند: از قریشیم. گفت: آیا پسری با شما باشد؟ گفتند: جوانی از بنی هاشم با ماست که محمد نام دارد، گفت: من او را می خواهم دیدار کنم. گفتند: او تُرا چه بکار است، زیرا که حامل الذکر و بی نشان باشد چندانکه او را یتیم قریش خوانند، و اجیر زنی است که خدیجه نام دارد. اَبُوالمُؤِیَّهَب گفت: اوست، اوست. و چون او به نزدیک پیغمبر ﷺ آمد زمانی به نجوی سخن کرد.

پس خواست میان هر دو چشم او را بوسه زند، آن حضرت رضا نداد، پس چیزی از آستین بدر کرد که در حضرت او هدیه سازد، هم پذیرفته نشد، لاجرم از آن حضرت جدا شد و گفت: هَذَا وَاللَّهِ نَبِيُّ آخِرِ الزَّمَانِ يَخْرُجُ عَنْ قَرِيبٍ وَ يَدْعُو النَّاسَ إِلَى شَهَادَةِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. یعنی: سوگند با خدای که این پیغمبر آخر الزمان است و زود باشد که خروج کند و مردم را بخواند به شهادت أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ چون شما این بدیدید با وی ایمان آورید.

آنگاه گفت: آیا برای عمّ او ابوطالب ولدی باشد که علی نام دارد؟ گفتند: او را چنین فرزند نیست. گفت: زود باشد که متولد شود و او اول کس است که با وی ایمان آورد.

و دیگر ابوطالب بود که خبر از ولادت علی داد، چه آن زمان که رسول خدای متولد شد و فاطمه بنت اسد حاضر بود از آن نور که آشکار شد قصور مصر و شام و فارس را بدید خندان خندان به نزد ابوطالب آمد و بشارت آورد.

ابوطالب فرمود: در عجب شدی: اَصْبِرِي سَبْتًا فَسَتَحَبْلِينَ بِمِثْلِهِ إِلَّا النَّبُوَّةَ فَيَكُونُ وَصِيَّهُ وَ وَزِيرُهُ. یعنی: صبر کن سی (۳۰) سال پس آبتن شوی به کسی که مثل این مولود باشد مگر در نبوت و او خواهد بود وصی و وزیر این مولود، و ایشان از یک نورند، قال الله تبارک و تعالی: يَا مُحَمَّدُ إِنِّي خَلَقْتُكَ وَ عَلِيًّا تَوْرًا يَعْنِي: رُوحاً بِلا بَدَنٍ قَبْلَ أَنْ أَخْلُقَ سَمَآوَاتِي وَ أَرْضِي وَ عَرْشِي وَ بَحْرِي فَلَمْ تَزَلْ تُهَلِّلَنِي وَ تَمْجِدُنِي ثُمَّ جَمَعْتُ رُوحَيْكُمَا فَجَعَلْتُهُمَا وَاحِدَةً فَكَأَنَّكَ تَمْجِدُنِي وَ تُقَدِّسُنِي وَ تَهَلِّلُنِي ثُمَّ

فَسَمَّيْتُهُمَا ثَنَيْنِ وَ قَسَمْتُ الثَّانَتَيْنِ ثَنَتَيْنِ فَصَارَتْ أَرْبَعَةً مُحَمَّدٌ وَ عَلِيٌّ وَ الْحَسَنُ وَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ، یعنی: ای محمد به درستی که من خلق کردم ترا و علی را نوری یعنی روح بلابدنی قبل از آنکه خلق کنم آسمان‌های خود را و زمین خود را و عرش خود را و بحر خود را پس همیشه بود که تهلیل می‌کرد مرا و تمجید می‌کرد مرا، پس جمع کردم روح شما را و گردانیدم شما را یکی، پس بود که تمجید می‌کرد مرا، و تقدیس می‌کرد مرا و تهلیل می‌کرد مرا، پس قسمت کردم آن روح را دو قسمت و قسمت کردم هریک از آن دو قسمت را دو قسمت، پس گردید چهار قسمت. محمد و علی و حسن و حسین.

و دیگر مشرم بود که خبر ولادت علی علیه السلام را بگفت، همانا مشرم بن رعیب بن شنبام یکی از رهبانان بود که صد و نود (۱۹۰) سال روزگار به عبادت خدای برد و همی از خدای خواست که وصی پیغمبر آخر زمان را دیدار کند و دیر او در جبل لکام^۱ بود و آن کوه مشرف است بر انطاکیه و تا اراضی شام و حلب گذرد. وقتی چنان افتاد که ابوطالب را بر دیر او عبور رفت، مشرم چون او را دید برخاست و سر او را بوسه زد و نزدیک خود جای داد و گفت کیستی و از کجائی؟ فرمود: مردی از نهامه‌ام. گفت: از کدام نهامه و چه طایفه؟ فرمود: از مکه‌ام و از خاندان عبدمناف و از جمله بنی‌هاشم باشم. مشرم چون این شنید برجست و دیگر باره سر او را بوسه زد و گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَعْطَانِي مَسْئَلَتِي وَلَمْ يَمْشِي حَتَّى أَرَانِي وَلِيَّهٖ. یعنی: شکر خداوند را که حاجت مرا روا ساخت و نمیراند مرا تا بنمود ولی خود را، پس فرمود: بشارت باد ترا ای ابوطالب که خدای الهام کرد مرا که در آن بشارت تو هست: ابوطالب گفت: کدام بشارت باشد؟ قال: وَلَدٌ يَخْرُجُ مِنْ صُلْبِكَ هُوَ وَلِيُّ اللَّهِ تَبَارَكَ اسْمُهُ وَ تَعَالَى ذِكْرُهُ وَ هُوَ أَمَامُ الْمُتَّقِينَ وَ وَصِيُّ رَسُولِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. یعنی: فرزندی از صلب تو بادید می‌آید که او ولی خداست و او پیشوای پرهیزکاران و وصی رسول پروردگار است، و چون او را بینی بگو مشرم ترا سلام می‌رساند: وَ هُوَ يَشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ حُدَّةَ لِأَشْرِيكَ لَهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ أَنَّكَ وَصِيُّهُ حَقًّا بِمُحَمَّدٍ نُبِّئَ النَّبِيُّ وَ بِكَ تُتَمُّ الْوَصِيَّةُ.

۱. رشته کوهی میان حلب در سوریه و ادنه در ترکیه که به ترکی خنزیر داغ گویند و امتداد آن در جنوب به کوه لبنان معروف است.

ابوطالب، از این کلمات بگریست و گفت: نام این مولود چیست؟ گفت: نام او علی باشد. ابوطالب فرمود: این راز بر من مشکوف نشود مگر برهانی روشن نگرم. مشرم گفت: اگر خواهی از خدای سؤال کنم که هم اکنون ترا چیزی عطا کند تا گفته من راست دانی؟ ابوطالب گفت: از خوردنی بهشت چیزی خواهم، مشرم دست برداشت و خدای را بخواند و در زمان طبقی از بهشت فرود شد که در آن خرما و انگور و انار بود و ابوطالب از انار بهشت بخورد و مشرم را وداع گفته بیرون شد و آهنگ شهر و مقام خویش کرد. پس آن انار در صُلب ابوطالب به آبی تحویل افتاد که چون با فاطمه هم‌بستر شد به علی علیه السلام حامل گشت.

فاطمه بنت اسد می‌فرماید که: نخلی خشک در سرای ابوطالب بود، روزی رسول خدای درآمد و دست مبارک بر آن درخت کشید، پس در زمان سبز شد و خرما آورد و من هر روز طبقی از آن خرما گرفته به نزد آن حضرت حاضر می‌ساختم، و او بر اطفال بنی‌هاشم قسمت می‌فرمود، روزی عرض کردم که: از این درخت نتوانستم ثمری بدست کرد. رسول خدای بدان درخت نگریست و دست فرا برد، پس نخل بخمید چندانکه دست آن حضرت فرارسید و تا نهایت که خواست خرما گرفت، آنگاه نخل باز جای شد و من به درگاه خداوند قادر ضراعت بردم که الهی مرا فرزندی ده که با او شبیه بود و برادر او باشد و هم در آن شب به علی علیه السلام حامل شدم.

بالجمله، چون فاطمه از علی علیه السلام بارور گشت زمین را زلزله‌ای عظیم درآمد و مکه را جنبشی بزرگ درافتاد، جماعت قریش بیم کردند و بر کوه ابوقبیس بر شدند و اصنام خود را نصب نموده از ایشان پناه جستند، و هر زمان جنبش زمین بر افزون بود و سنگ‌پاره‌های عظیم از کوه به زیر می‌رفت و اصنام را به روی می‌انداخت و طاقت مردم همدی اندک می‌شد. در این وقت ابوطالب رضی الله عنه بر کوه برآمد و گفت: ای مردمان، حادثه‌ای بادید آمده و خداوند امشب کسی را خلق کرده که اگر اطاعت او مکنید و اقرار به ولایت و امامت او ندهید زمین از جنبش باز نایستد و شما را در تهامه خانه و مسکنی نماند، گفتند: آنچه تو گوئی ما بدان سخن کنیم، پس ابوطالب بگریست و دست برداشت و گفت: **إِلَهِی وَ سَیِّدِی أَسْأَلُکَ بِالْمَحْمُودِیَّةِ الْمَحْمُودَةِ وَ بِالْعُلُوِّیَّةِ الْعَالِیَّةِ وَ بِالْفَاطِمِیَّةِ وَ الْبَیْضَاءِ إِلَّا تَنْصُلْتُ عَلَی تَهَامَةٍ بِالرَّأْفَةِ وَ الرَّحْمَةِ.** پس

زمین بایستاد و مردم عرب این کلمات را بنوشتند و در شداید امور بکار بستند و ندانستند از کجاست و حقیقت آن چیست.

بالجمله در ایام حمل، علی علیه السلام از بطن مادر با فاطمه سخن می‌کرد و روزی چنان افتاد که جعفر طیار در مکه با مادر مخاطبتی داشت و علی علیه السلام از شکم مادر پاسخ او گفت، و جعفر از این حدیث عجب مدهوش افتاد و چون به خویش آمد اصنام را نگریست که از کعبه به زیر افتادند پس فاطمه گفت: **يَا قُرَّةَ الْعَيْنِ تَخْدِمُكَ الْأَصْنَامُ فِي بَطْنِي دَاخِلًا فَكَيْفَ شَأْنُكَ خَارِجًا**. یعنی: ای فروغ دیده، بتان خدمت تو می‌کنند و هنوز در شکم جای داری، پس آنگاه که بیرون باشی چه خواهد رفت.

و چون این قصه با ابوطالب برداشت وی در جواب فرمود که: نیز شیری مرا این خبر کرده است، چه روزی از طریق طایف به مکه می‌شدم و با اسدی دوچار گشتم، نزدیک من دم خویش بر زمین همی کوفت و اظهار ضراعت و تذلل کرد و ناگاه به سخن آمد و گفت: **أَنْتَ وَاللَّهِ أَسَدُ اللَّهِ وَ نَاصِرُ رَسُولِ اللَّهِ وَ مُرَبِّي بَنِي اللَّهِ**. و آن روز حب پیغمبر در دل من راسخ شد و بدو ایمان آوردم و جلالت قدر این مولود نیز بدانستم.

در آمدن فاطمه به کعبه

مع الحدیث چون مدت حمل به پایان رفت و فاطمه آهنگ کعبه کرد، در این وقت عباس ابن عبدالمطلب و برید بن قعنّب و جماعتی از بنی هاشم در برابر کعبه نشسته بودند ناگاه دیدند فاطمه درآمد و دست برداشت و گفت:

رَبِّ اِنِّی مُؤْمِنَةٌ بِكَ وَ بِمَا جَاءَ مِنْ عِنْدِكَ مِنْ رَّسُلٍ وَ كُتُبٍ وَ اِنِّی مُصَدِّقَةٌ بِكَلَامِ جَدِّی اِبْرَاهِیمَ الْخَلِیلِ وَ اِنَّهُ نَبِیُّ الْبَیْتِ الْعَتِیقِ فَبِحَقِّ الَّذِیْ بَنِیْ هَذَا الْبَیْتِ وَ بِحَقِّ هَذَا الْمَوْلُودِ الَّذِیْ یُكَلِّمُنِیْ وَ یُؤْنِسُنِیْ فِیْ بَطْنِی الَّذِیْ اَعْلَمُ اَنَّهُ اَیَّةٌ مِنْ اَیَّاتِ جَلَالِكَ وَ عَظَمَتِكَ اِلَّا مَا یُسْرَتْ عَلَیْ وَلَادَتِی.

عرض کرد:

الهی من ایمان با تو دارم و به هرچه از نزد تو آمده است از رسل و کتب و سخن جدّ خود ابراهیم خلیل را به صدق دانم که بنای خانه

کعبه نهاد، پس ثرا به حق آن کس سوگند دهم که این بنا نهاد و به حق این مولود که از بطن من با من سخن کند و نشانی از جلالیت تو باشد، ولادت او را بر من آسان کن.

چون این کلمات به پای رفت دیوار کعبه بشکافت و فاطمه به درون رفت و دیگر باره حایط با هم آمد.

قریش چون این بدیدند در عجب شدند و خواستند در خانه بگشایند و به درون روند، هیچ کس این امکان نیافت. لاجرم بیودند تا سه روز بگذشت. روز چهارم فاطمه بیرون خرامید و علی علیه السلام را بر سر دست داشت و فرمود:

من بر زنان این جهانی فزونی دارم زیرا که آسیه عبادت خدای را پوشیده همی کرد در موضعی که خدای دوست نمی داشت عبادت او را در آن موضع کنند، مگر از در اضطراب باشد، و همچنان خدای از بهر مریم نخلی سبز کرد و از آتش خرما داد، اینک من در خانه خدای درآمد و رزق من همه میره‌های بهشت بود.

و چون خواستم بیرون شوم هاتنی ندا در داد که: او را علی نام کن، پس او علی است و خدای علی خدای می فرماید: من اسم او را از اسمی از خود مشتق کرده‌ام و او را به ادب خویش مؤدب ساخته‌ام و توفیق داده‌ام بر مشکلات علم خود و اوست که می شکند بتان را در خانه من و اوست که اذان می گوید بر فراز خانه من و تقدیس می کند مرا و تمجید می کند مرا، فَطُوبَى لِمَنْ أَحَبَّهُ وَ أَطَاعَهُ وَ وَئِلٌ لِّمَنْ عَصَاهُ وَ أَبْغَضَهُ.

و آنگاه که نظر ابوطالب بر فرزند افتاد علی فرمود: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبْتُ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ. ابوطالب دست فاطمه را گرفت و علی را بر سینه نهاد و به سوی ابیطح آمد و ندا برآورد که:

بیت

يَا رَبِّ لَيْلِ الْغَسَقِ^۱ الدَّجِي^۲ وَ التَّمَرِ الْمُبْلَجِ^۳ الْمُضِيِّ

۲. دجی: تاریک.

۱. غسق: تاریکی اول شب.

۳. بلوج: روشن شدن صبح، مبلج: روشن.

بَيِّنْ لَنَا مِنْ عِلْمِكَ الْمَنْظُورِ مَاذَا تَرَاهُ فِي اسْمِ ذَا الصُّبِيِّ

گفت: ای پروردگار تاریکی و روشنی این مولود را چه نام باید؟ در این وقت سحابی در زمین بادید آمد و ابوطالب را فروگرفت و همچنان علی بر سینه او بود، پس با او صبح کرد و لوحی بیافت که این خط بر آن نگاشته بود!

خُصِّصْتُمَا بِالْوَلَدِ الزَّكِيِّ وَالطَّاهِرِ الْمُتَجَبِّ^۱ الرِّضِيِّ
إِنَّ اسْمَهُ مِنْ شَامِخٍ^۲ عَلِيٍّ عَلِيٌّ أَشْتَقُّ مِنَ الْعَلِيِّ

پس آن لوح را ابوطالب در کعبه بیاویخت و همچنان آویخته بود تا هشام بن عبدالمطلب که ذکرش در جای خود خواهد شد باز کرد و برگرفت.

مع القصة روز جمعه سیزدهم رجب و به روایتی شب یکشنبه، بیست و سیم شهر رجب و هم گروهی روز یکشنبه، هفتم شهر شعبان گفته اند، آن حضرت در حرم کعبه بر زبر خانه حمرا متولد شد به طالع عقرب؛ و زهره و قمر در خانه طالع بود و مریخ و زحل در حوت جای داشت و عطارد و آفتاب و مشتری در سنبله بودند. از صاحب بیت المال در وبال است، مال دنیا مطلقه آن حضرت بود و از اینکه مریخ و زحل در بیت پنجم که منسوب به اولاد است اندرند فرزندان او را به تیغ که منسوب به مریخ است و با سم که نسبت با زحل دارد همی شهید کردند.

بالجمله آن حضرت مختون مقطوع السَّرة متولد شد و آن شب آسمان روشن گشت و نور در ستاره ها فزایش گرفت چندانکه قریش در عجب شدند و گفتند: همانا امشب حادثه ای در آسمان بادیده شده.

اما ابوطالب بیرون شد و در بازار و کوی مکه همی عبور کرد و گفت: يَا أَيُّهَا النَّاسُ تَمَّتْ حَاجَةُ اللَّهِ. مردم از هر جانب بسوی او شدند و گفتند: چه پیش آمده است و این نور مرآسمان را از کجا تافته است؟ گفت: بشارت باد شما را فَقَدْ ظَهَرَ فِي هَذِهِ اللَّيْلَةِ وَلِيُّ مِنْ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ يَكْمُلُ فِيهِ خِصَالُ الْخَيْرِ وَ يَخْتِمُ الْوَصِيَّيْنَ وَ هُوَ إِمَامُ الْمُتَّقِينَ وَ نَاصِرُ الدِّينِ وَ قَامِعُ الْمُشْرِكِينَ وَ الْمُتَافِقِينَ وَ زَيْنُ الْعَابِدِينَ وَ وَصِيُّ رَسُولِ رَبِّ الْعَالَمِينَ إِمَامُ الْهُدَى وَ نَجْمُ الْعُلَى وَ مِصْبَاحُ الدُّجَى وَ مُبِيدُ الشُّرْكِ وَ الشُّبُهَاتِ وَ هُوَ نَفْسُ الْبَقِيَّةِ وَ رَأْسُ الدِّينِ.

این کلمات را همی بگفت و سیر همی کرد تا شب به صبح آورد، آنگاه چهل

۱. نجابت: گرامی شدن، نجیب لغت منه. ۲. شموخ: بلند شدن کوه، شامخ: یعنی بلند.

(۴۰) روز از قوم غائب شد و در طلب مشرم به کوه لکام رفت و او بمرده بود، پس ابوطالب به غاری درآمد و جسد او را با سوی قبله در مدرعه ملفوف یافت و دو مار آنجا بدید که یکی سفید و آن دیگر سیاه بود و این هردو جسد مشرم را حفظ و حراست همی کردند. چون ماران ابوطالب را بدیدند از کنار آن جسد دور شده و روی پنهان کردند.

پس ابوطالب درآمد و گفت: السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا وَلِيَّ اللَّهِ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ ناگاه دید که مشرم برخاست و چهره خود را مسح کرده و گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ حُدَّهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ. وَ رَسُولُهُ وَ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ وَ الْإِمَامُ بَعْدَ نَبِيِّ اللَّهِ. ابوطالب گفت: بشارت باد ترا که علی علیه السلام متولد شد و او مرا بفرستاد تا ترا بشارت دهم. مشرم گفت: در شب ولادت آن حضرت کار بر چگونه رفت؟ ابوطالب فرمود: چون علی متولد شد گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَ أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَصِيُّ رَسُولِ اللَّهِ بِمُحَمَّدٍ تُخْتَمُ النَّبُوءَةُ وَ بِي تُخْتَمُ الْوَصِيَّةُ وَ أَنَا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ. و دیگر آثار و آیات که از ولادت آن حضرت مشاهده کرده بود، مکشوف داشت. مشرم بگریست و سجده شکر بگذاشت، آنگاه بخفت و بمرد. ابوطالب برخاست و به گرد او اندر آمد و سه نوبت او را ندا داد و پاسخ نشنید و از آن حال بهراسید.

در این وقت آن هر دو مار بیرون شدند و گفتند: السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَبَا طَالِبٍ. پس ابوطالب جواب سلام باز داد، گفتند: برو که تو از بهر حراست و صیانت علی نیکوتری. گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما اعمال نیک مشرم باشیم و خدای ما را انگیزخته که رفع آزار او کنیم تا قیامت برسد، آنگاه ما یکی قایدیم^۱ آن دیگر سائق^۲ و همچنان او را به بهشت دلالت فرمائیم.

پس ابوطالب از آنجا بیرون شده به سوی مکه مراجعت فرمود.

اما از آن سوی بعد از ولادت علی علیه السلام چون پیغمبر صلی الله علیه و آله به سرای ابوطالب درآمد و علی آن حضرت را بدید در اهتزاز شد و بر روی رسول خدای صلی الله علیه و آله بخندید و گفت: السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ و از آن پس گفت: قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ.

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود: قَدْ أَفْلَحُوا بِكَ أَنْتَ وَاللَّهُ أَمِيرُهُمْ نَمِيرُهُمْ مِنْ

۱. پیش رو ۲. راننده و کسی که از دنبال سر کسی را هدایت کند.

عُلُومِك فَيَتِمَارُونَ وَ أَنْتَ وَاللَّهُ ذَلِيلُهُمْ وَ بِكَ يَهْتَدُونَ. به تحقیق که رستگار شدند به تو، سوگند به خدای، امیر ایشانی و خوردنی می‌بری ایشان را از علوم خود، پس ایشان متنعم می‌شوند، و تو قسم به خدای دلیل ایشانی و به تو هدایت می‌شوند. پس پیغمبر ﷺ دست فرا برد و علی را از فاطمه بگرفت و آن حضرت در آغوش پیغمبر ﷺ اذان گفت، پس شهادت به وحدانیت خدا و رسالت نبی ﷺ داد، آنگاه گفت: يَا رَسُولَ اللَّهِ أَقْرَأَ؟ پیغمبر ﷺ فرمود أَقْرَأُ فَوَالَّذِي نَفْسُ مُحَمَّدٍ بِيَدِهِ، پس علی ﷺ ابتدا به سخن کرد و از صحنی که خدای بر آدم و شیت فرستاد خواندن گرفت و توریة و زبور و انجیل نیز بخواندند، بدانسان که اگر هریک از این پیغمبران حاضر بودند اقرار کردند که علی از ما نیکوتر داند، آنگاه قرآن بخواند، هم بدانسان که پیغمبر را از بر بود. پس با پیغمبر گفت و شنود کرد، چنانکه انبیاء و اوصیاء کنند و رسول خدای ﷺ فرمود: عَلِيُّ مِنِّي وَ أَنَا مِنْهُ وَ لَحْمُهُ لَحْمِي وَ دَمُهُ دَمِي مَنْ أَحَبَّهُ وَ أَحَبَّنِي وَ مَنْ أَبْغَضَهُ أَبْغَضَنِي وَ هَرَّعِلَمَ که پیغمبر را بود علی را بیاموخت.

آنگاه رسول خدای با فاطمه فرمود که: برو و حمزه را از ولادت علی مژده رسان. فاطمه عرض کرد: چون من بیرون شوم علی را که شیر دهد؟ آن حضرت فرمود: من او را سیراب گردانم. پس فاطمه بیرون شد و آن حضرت زبان خویشتن در دهان علی نهاد و از زبان مبارکش دوازده (۱۲) چشمه گشوده شد. و هم این روز را یوم الترویة^۱ خواندند.

و چون فاطمه بازآمد فروغ نور علی را بیشتر از پیش یافت و او را گرفته چون طفلانش در قماط کرد و علی ﷺ قماط را چاک زده دستهای خود را برآورد. فاطمه قماط دیگری بر او محکم کرد او را نیز بدرید و دست برآورد تا پنج قماط پاره ساخت و نوبت ششم فاطمه او را با قماطی محکم سخت بریست و علی آن را نیز بدرید و دست برآورد و گفت: يَا أُمَّةَ لَا تُشْطِطْنِي فَإِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَنْضَرَّعَ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى بِنَدَى وَ ابْتِهَالٍ وَ أَتَبَلٍ بِأَصَابِعِي فرمود: ای مادر، مرا در قماط مکن که می‌خواهم خدای را با دست خویش خراعت برم و با انگشتان خود تسبیح کنم.

فاطمه دست بازداشت و گفت: کاری عجیب است.

روز دیگر نیز رسول خدای ﷺ درآمد و چون علی او را بدید سلام داد و بر روی

پیغمبر ﷺ بخندید و اشارت کرد که از آن شربت دوشین مرا بچشان. فاطمه مسرور شد و گفت: عَرَفَهُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ وَ آن روز عرفه خوانده شد؛ و روز سیم عاشر شهر ذیحجه بود و از این حدیث چنان معلوم می شود که ولادت آن حضرت در هفتم شعبان بوده و آن ماه را عرب ذیحجه گفتند، از این روی که حج گذاشتن ایشان در آن سال در شهر شعبان افتاد و اینکه چگونه مردم عرب در هر سال به ماهی دیگر حج می گذاشتند در قصه ولادت پیغمبر ﷺ مرقوم افتاد.

بالجمله: علی عليه السلام طاهر و مطهر بی هیچ آلاشی متولد گشت و رسول خدای ﷺ مهد او را در نزد فراش خویش می نهاد و جنبش می داد و آن سخن می گفت که اطفال را به خواب کنند و گاهش بر سینه می نهاد و می فرمود: هَذَا أَخِي وَ وَلِيِّي وَ نَاصِرِي وَ صَفِيِّي وَ ذَخِرِي وَ كَهْفِي وَ صَهْرِي وَ وَصِيٌّ وَ زَوْجُ كَرِيْمَتِي وَ أَمِينِي عَلَى وَصِيَّتِي وَ خَلِيفَتِي. و گاهش بر دوش می گرفت و او را بر شعاب^۱ و جبال و پست و بلند مکه سیر می داد صَلَّى اللَّهُ عَلَى الْحَامِلِ وَ الْمَحْمُولِ.

بنای کعبه در زمان قریش شش هزار و صد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

اول کس که بنیان خانه کعبه کرد آدم صلی علیه السلام بود و طوفان نوح آن را فرو گرفت، و از پس آن تلی احمر می نمود، آنگاه ابراهیم خلیل علیه السلام آن خانه را برآورد و این قصه ها هریک در جای خود مرقوم افتاد و از روز نخست حرمت حرم به جای بود و مردمان بر سنت ابراهیم علیه السلام حج می گذاشتند و قبایل عرب حشمت آن خانه نگاه می داشتند تا آنگاه که قبیله قریش که از غایت جلادت و شدت که ایشان را بود، حُمس^۲ می نامیدند، در سنت ابراهیم بدعتی آوردند و گفتند: ما از فرزندان ابراهیم و سکنه بیت الله و والی خانه ایم و هیچ کس از عرب را مکان و منزلت ما نباشد و اینک مردمان، پاس حرمت حل نگاه ندارند و از این کار بدانجا کشید که از عظمت نیز بکاهند و ما را نیز سبک دارند، پس ما که مردم حُمس باشیم واجب است که حل را آن عظمت نهیم که حرم راست.

همان از آنجا که ابراهیم علیه السلام مناره بر گرد مکه نهاده آنچه از اندرون باشد حرم خوانند و از بیرون مناره را حل گویند. و از آتش حرم خوانند که خدای در آنجا قتل کردن و نخجیر^۳ نمودن و بسی کارها محرم داشته و حل در برابر حرم باشد، یعنی بس چیز که در حرم حرام است در حل حلال خواهد بود.

بالجمله مردم حُمس و قوف در عَرَفه و سیر کردن از آنجا بسوی حرم را از خویشتن برداشتند و گفتند: ما خود از اهل حرم باشیم این حمل از بهر دیگران

۱. برابر صفحه ۵۴۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.
۲. جمع احمس، شجاع و دلاور.
۳. شکار کردن

راست و مقرر کردند که چون مولودی از ساکنین حل و حرم به وجود آید، هم در این حکم باشد و قبیله خزاعه به روش ایشان در آمدند و بنی عامر بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن نیز کیش ایشان بگرفتند.

و مردم حُمس قانون دیگر آوردند و گفتند: از بهر حُمس روا نیست که از شیر کشک کنند، و از کره روغن گیرند و باید خیمه ایشان از چرم باشد و بدان خیمه در نیایند که از موی کنند، و از برای مردم حل روا نباشد از آن خوردنی که از حل با خود آورده باشند در حرم بخورند، و باید طواف خانه نکنند، مگر اینکه در جامه اهل حُمس باشند و اگر جامه اهل حُمس نیابند برهنه طواف کنند مگر اینکه آن کس سخت با عظمت و از اشراف باشد، چنین کس چون جامه اهل حُمس نیابد در جامه خود را طواف کند، اما شرط است که بعد از طواف، دیگر آن جامه را مس نکند و به کسی نیز عطا نفرماید و هیچ کس از آن جامه سود برنگیرد و مردم عرب نیز چنین جامه را لقا خواندند.

بالجمله مردم عرب را به زیر این حکومت آوردند و ایشان وقوف در عرفات کردند و از آنجا به سوی مکه سیر نمودند و برهنه طواف کردند و زنان نیز عریان شدند جز اینکه ایشان را یک پیرهن در بر بود، زنی از مردم عرب که بدین جامه طواف می کرد این شعر بگفت:

بیت

الْيَوْمَ يَبْدُو بَعْضُهُ أَوْ كَلَّهُ وَ مَا بَدَا مِنْهُ فَلَا أَحِثَّهُ

و این قانون مردم حُمس بداشتند تا آنگاه که رسول خدای ﷺ بعثت یافت و این آیت بدو فرود آمد: يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَ كُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ.

یعنی: ای فرزندان آدم، فراگیرید جامه های خود را که بدان آراسته اید و بخورید از خوردنیها و بیاشامید از هر آشامیدنی و از حد درمگذرید که خدای دوست نمی دارد، اسراف کنندگان را.

پس در اسلام قانون اهل حُمس بر افتاد.

۱. سورة الاعراف آیه ۳۱ ای فرزندان آدم به هنگام عبادت لباسهای شایسته به خود بر گیرید و نیز بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید که خداوند اسرافکاران را دوست نمی دارد.

ابنیان کعبه

اکنون بر سر قصه بنیان کعبه بازائیم.

خانه کعبه را دیواری بود به اندازه قامت مردمان که آن را از سنگ برهم نهاده بودند و چاهی اندر آن حایط بود که گنجینه کعبه اندر آن می نهادند و هر نذر که قبایل در راه کعبه می فرستادند در آنجا انباشته می داشتند و گاه گاه سیلاب در این بنا رخنه می افکند و چون دیوار پست بود دزدان در آنجا توانستند شدن، لاجرم چنان افتاد که یک شب چند تن به خانه دررفتند و آهویی از زر که پاهای مرصع به جواهر داشت بدزدیدند و ببردند، مردم قریش فحص کرده آن را در نزد دُوَیْک که غلامی از بنی ملیح بن عمرو خُزاعی بود یافتند و دست دُوَیْک را قطع کردند. و از این روی بر آن شدند که کعبه را بر طول و عرض بیفزایند و دیوارها بلند برآورند.

و بیم داشتند که از بهر هدم دست بدان خانه فراز کنند، پس مردم بر چهار بهره شدند: بنی هاشم و بنی اُمیّه و بنی زُهره و بنی مَحْزُوم و هر جانبی از خانه را به یک بهره گذاشتند و قانون کردند که این قبایل در هدم خانه همدست و همدستان در آیند تا اگر بلائی فرود شود، هیچ کس از ابتلا بیرون نباشد، و چهار روز هر بامداد به کنار خانه حاضر شدند و هیچ کس از هیچ قبیله را آن دل قوی نبود که دست به هدم خانه فرابد، پس هر روز تا بیگاه بایستادند و باز جای شدند، روز پنجم از قبیله بنی مَحْزُوم، ولید بن مُغیره که مردی سخت پیر بود گفت:

اگر مرگ من فرارسد رنجی نخواهد بود. چه سال بسیار بر من گذشته، هم اکنون من به خرابی این خانه نخست کس باشم که دست فرابرم تا اگر بلائی در رسد بر من آید.

پس تبری برگرفت و بدانجانب شد که بنی مَحْزُوم را بود و به دیوار برآمد و سنگی را جنبش داد، ناگاه ماری سر به در آورد و بدو حمله کرد و آفتاب منکسف گشت، مردمان چون چنان دیدند باز شدند و آن مار بر سر دیوار ظاهر بود و اگر کسی بدو نزدیک می شد دهان باز می کرد و حمله می آورد و مردمان چون این بدیدند بگریستند و گفتند: الهی اندیشه ما بر تو مکشوف است که این ویرانی از بهر آبادانی است و ما بدانیم که این خانه را از نخست نیکوتر برآوریم.

پس مسئول ایشان با اجابت مقرون شد و خدای عقابی را بگماشت تا فرود شده آن مار را بربرد و ببرد. در این وقت زُبیر بن عبدالمطلب بگفت:

بیت

عَجِبْتُ لِمَا تَصَوَّبْتُ^۱ الْعُقَابُ
وَقَدْ كَانَتْ يَكُونُ لَهَا كَشِيشُ^۲
إِذَا قُمْنَا إِلَى التَّاسِيسِ شَدَّتْ
فَلَمَّا أَنَّ خَشِينَا الرَّجْزَ^۳ جَاءَتْ
فَضَمَّتْهَا إِلَيْهَا ثُمَّ خَلَّتْ
فَقُمْنَا حَاشِدِينَ^۴ إِلَى بِنَاءِ
غَدَاةٍ نَرْفَعُ التَّاسِيسَ مِنْهُ
أَعَزُّ بِهِ الْمَلِكُ بَنِي لُؤَيٍّ
وَقَدْ حَشَدَتْ هُنَاكَ بَنُو عَدِيٍّ^۵
فَبَوَّأْنَا الْمَلِكُ بِذَاكَ عِزًّا
إِلَى الثَّعْبَانِ وَهِيَ لَهَا إِضْطِرَابُ
وَ أَحْيَاناً يَكُونُ لَهَا دِثَابُ
تُهَيُّبُنَا الْبِنَاءَ وَ قَدْ تُهَابُ
عُقَابٌ تَتَلَبَّبُ^۶ لَهَا أَنْتِصَابُ^۷
لَنَا الْبُنْيَانُ لَيْسَ لَهُ حِجَابُ
لَنَا مِنْهُ الْقَوَاعِدُ وَ التُّرَابُ
وَلَيْسَ عَلَى مُسَوِّينَا تَبَابُ^۸
فَلَيْسَ لِأَصْلِهِ مِنْهُمْ ذَهَابُ
وَ مُرَّةٌ^۹ قَدْ تَقَدَّمَهَا كِلَابُ^{۱۰}
وَ عِنْدَ اللَّهِ يُلْتَمَسُ الثَّرَابُ

پس مردمان دل قوی کردند و در هدم خانه یک جهت شدند، در این نوبت اول کس ابوهوب ابن عمرو بن عایذ بن عبد بن عمران بن مخزوم بود که پیش شد و سنگی برگرفت که به یک سوی افکند آن سنگ از دست وی جستن کرد و در جای خود قرار گرفت، پس ابووهب فریاد برآورد که ای مردم قریش:

لَا تَدْخُلُوا فِي بُنْيَانِهَا مِنْ كَسِبِكُمْ إِلَّا طَيِّباً لَا يَدْخُلُ فِيهَا مَهْرُبَغِيٍّ وَلَا
بَيْعُ رِبَاٍّ وَلَا مَظْلَمَةٌ أَحَدٍ مِنَ النَّاسِ.

یعنی: آن کس که زناکار و رباخوار باشد و ذمّتش مشغول حق مردمان باشد در این بنا در نمی آید.

در این وقت رأی زدند و شقّ باب را از بهر بنی عبد مناف و بنی زهره نهادند، و

۱. صوب: فرود آمدن باران، صاب یا تصوب لغتی از آن است.

۲. کشیش: بانک افعی را گویند که وقت حمله کردن از دهان او بر آید.

۳. رجز: عذاب. ۴. ایلتباب: راست شدن.

۵. انتصاب: بر پای خاستن. ۶. حشد: جماعت.

۷. تباب: به معنی هلاک و زیان است.

۸-۱۰. بنی عدی، مرّه و کلاب سه قبیله معبر فرزند از عرب.

مابین رکن اسود و رکن یمانی را بر بنی مَحْزُوم مقرر داشتند، و جماعتی از قریش را با ایشان همدست کردند و ظهر کعبه را بر بنی جُمَحْ و بنی سَهْم فرزندان غَمْر و بن هُضَیْم بن کَعْب بن لُؤی مسلم داشتند و شق حِجْر و حطیم را بر بنی عبدالدار بن قُصی و بنی اسد بن عبدالعزی بن قُصی و بنی عَدی بن کَعْب ابن لُؤی گذاشتند تا خرابی حایط را به پای برند.

هم در این نوبت ولید بن مُغیره پیش شد و تبر بگرفت و گفت: الهی، تو می دانی که قصد ما جز خیر نباشد. و لختی از دیوار را فرود آورد. مردم قریش هم آن روز او را یاری نکردند و گفتند: اگر امشب بلائی از بهر ولید بادید نیامد ما فردا از بامداد از پی هدم کمر بندیم.

چون آن شب ولید را آفتی نرسید و بامدادان به کار هدم ایستاد، مردمان دل قوی کردند و هرکس آلتی بگرفت و آن دیوارها را همی خراب کردند، و چون یک بالای مرد زمین را حفر کردند به بنیان ابراهیم خلیل علیه السلام رسیدند و بنای آن حضرت را طول سی (۳۰) ذراع، و عرض بیست و چهار (۲۴) ذراع، و ارتفاع نه (۹) ذراع بود. بالجمله قریش بنیان ابراهیم را از سنگهای سبز یافتند که سخت درهم نشانده بودند یک تن از قریش آن حدید را که در دست داشت در ثلمه یکی از سنگها فروبرده جنبش داد، چون سنگ از جای جنبش کرد زلزله در ارکان مکه درافتاد، لاجرم دانستند که باید از اساس ابراهیم برنگذرند و در تحت رکن نگاشته‌ای به خط سریانی یافتند که کس از قریش ندانست خواندن، پس مردی از یهود آوردند تا از بهر ایشان قرائت کرد بدین کلمات بود:

أَنَا اللَّهُ ذُو بَكَّةَ خَلَقْتُهَا يَوْمَ خَلَقْتُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ صَوَّرْتُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ.

۱. ادامه نوشته چنین است:

و خَلَقْتُهَا بِسَبْعَةِ أَمْلاكٍ حُنَفَاءَ، لَا تَرْوُلُ حَتَّى يَرْوُلَ أَحْسَبَاهَا، مُبَارَكٌ لِأَهْلِهَا فِي السَّمَاءِ وَاللَّبَنِ. یعنی و گرد بر گرد مکه هفت فرشته مقرب بیا فریدم و ایشان را به حفظ آن موکل کردم، تا قیامت هرگز مکه خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد.

و دیگر چنین گویند که: در مقام ابراهیم (ع) نوشته دیگر بیافتند، در آن نوشته بود: مَكَّةُ بَيْتُ اللَّهِ الْحَرَامِ، يَأْتِيهَا رِزْقُهَا مِنْ ثَلَاثَةِ سُبُلٍ، لَا يُحِلُّهَا أَوَّلُ مِنْ أَهْلِهَا يَعْنِي: این مکه است که در روی خانه خداست و از سه گوشه طعام بدان جایگاه آوردند، یعنی از شام و مصر و یمن، و زمین آن حرام است یعنی در آن جنایت روا نباشد و هرکس که به وی درآید بر وی ←

یعنی: منم خداوند صاحب مکه، آفریدم آن را روزی که آفریدم آسمانها و زمین را و مصور کردم آفتاب و ماه را.

مع القصة: مردم آن قبایل احجار حاضر کردند و بنیان کعبه را بر زیر اساس ابراهیم نهاده برآوردند تا بدانجا که حجرالاسود را باید نصب کرد. در این هنگام مخاصمت در میان قبایل افتاد و هرکس همی خواست خویشان رکن را نصب بدارد و کار از قیل و قال به قتال انجامید و هر قبیله کار جنگ راست کرد. بنو عبدالدار، قدحی از خون سرشار کرده بیاوردند و بنو عدی با ایشان عقد معاهده راست کردند و دست در جفنه^۱ خون فروبرده سخن بر آن نهادند که تا جان در تن دارند نصب حجر را با دیگران نگذارند.

چهار روزگار بدین گونه رفت، روز پنجم بزرگان قریش شوری افکندند از میانه ابوامیه بن المغيرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم که سال از تمامت مردان قریش افزون داشت گفت: ای مردم، این جنگ و جوش را بگذارید و کار بر آن نهید که هرکس نخست از باب بنی شیبه درآید در میان شما حکومت کند. تمامت قبایل سخن بر این نهادند و بر این گفته پیمان دادند.

پس نخستین پیغمبر ﷺ بود که از دروازه بنی شیبه درآمد و بزرگان قریش متنقوا کلمه گفتند: ما بدانچه محمد امین گوید رضا دهیم، و قصه خویش را به نزد آن حضرت مکشوف داشتند. رسول خدای ﷺ را ردائی از قصب بر دوش بود آن را به زیر آورد و بگسترد و حجر را در میان آن نهاد و فرمود از چهار بهره قریش چهار تن پیش شود و چهار جانب آن ردا را گرفته حمل دهد تا هیچ قبیله ای بی نصیب نباشد، پس [از] قبیله عبد شمس، عتبه بن ربیع را اختیار کردند و [از قبیله] بنی اسد بن عبد العزی، اسود بن المطلب را برگزیدند و [از] بنی مخزوم، ابو خدیفه بن المغيرة را گزیده داشتند؛ و از بنی سهم، قیس بن عدی را معین کردند و این چهار تن چهار

→ واجب است که احرام بند و طواف خانه بگذارد.

و دیگر نوشته ای بیافتند به چهل (۲۰) سال پیش از آنکه وحی به پیغمبر ما آمدی و در آن نوشته بود: مَنْ يَزْرَعُ خَيْرًا يَحْصُدْ غَبْطَةً وَ مَنْ يَزْرَعُ شَرًّا يَحْصُدْ نَدَامَةً.

یعنی: هرکه نیکی کارد هر آینه خرمی بذرود و هرکه بدی کارد هر آینه ندامت بذرود. (سیرت رسول الله، ج ۱، ص ۱۷۶ - ۱۷۷). ۱. جفنه: کاسه بزرگ

جانب آن ردا را گرفته تا بدانجا که بایست حمل دادند.

آنگاه پیغمبر ﷺ به دست مبارک حجر را برگرفت و در جای خود نهاد و سخن کوتاه گشت، و دیوار کعبه را همی برآوردند تا به شانزده (۱۶) ذراع برسید و پیغمبر ﷺ ایشان را اعانت می فرمود، اما قریش سنگها را در پیش جامه نهاده حمل می دادند و عورت ایشان مکشوف می گشت. عباس با پیغمبر ﷺ عرض کرد که: شأن تو در این کار چیست؟ فرمود: نُهَيْتُ أَنْ أَمْشِيَ عُرْيَاناً عَبَّاسُ این سخن را تا آنگاه که بعثت آن حضرت ظاهر نبود مخفی می داشت.

بالجمله چون دیوار بدانجا رسید که باید سقف برنهاد، از بهر چوب بیچاره ماندند، چه در مکه چوب اندک بود، در این وقت چنان افتاد که نجاشی خواست تا در شام بنیان کلیسایی کند، پس سفینه‌ای از چوب حمل کرد و با چند تن از چوب تراشان به سوی شام گسیل نمود و زر و سیمی که لایق آن کار بود هم بفرستاد، از قضا صرصری^۱ عاصف برخاست و لجام آن کشتی بستد و در کنار ساحل جده در وحل^۲ بنشانند ابوطالب و بزرگان قریش این بشنیدند و بدانجا شدند تا آن چوب‌ها را از بهر خانه کعبه خریداری کنند.

مردم نجاشی گفتند: ما بی اجازت نتوانیم این کار کرد. پس نامه به نجاشی کردند و او را از قصه آگهی دادند، نجاشی فرمود که: من آن چوب و زر و سیم را در راه مکه نهادم، با قریش بگذارید که آن خانه را به پایان برند.

چون این خبر با قریش آمد شاد شدند و آن چوب‌ها را به مکه آوردند و به اندازه سقف خانه یافتند و آن سقف را بر شش ستون نهاده کار به پای بردند و امروز آن خانه هم بر آن اساس است و اگر وقتی به دست حجاج یا دیگر کسان خللی پذیرفته در جای خود مذکور خواهد شد. و رسول خدای ﷺ خبر داده که آن خانه مبارک عاقبت بدست مردم حبشه خراب خواهد شد؛ و دیگر آبادی نخواهد یافت، چنانکه از این کلمات معلوم شود: قال رسول الله ﷺ تَجِيءُ الْحَبَشَةُ فَيُخَرَّبُونَهُ خَرَاباً لَا يُعْمَرُ بَعْدَ ذَلِكَ أَبَداً.

۱. صرصری: باد تند. ۲. وحل: گل.

جلوس ایاس در مملکت حیره شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

ایاس بن قبیضه از جماعت بنی حنظله است و از قبیله طی باشد یکی از بزرگان عرب بود و او خسرو پرویز را آنگاه که به سوی روم می‌گریخت اعانت بسیار کرد، - چنانکه مذکور شد - لاجرم چون خسرو به تخت پادشاهی جای کرد، حق ایاس بشناخت و او را گرامی همی داشت و آنگاه که نعمان بن منذر را به قتل آورد ایاس را لشکر بداد تا اموال و ائقال نعمان را از مردم عرب مأخوذ دارد. و تفصیل این جمله در قصه خسرو پرویز مرقوم گشت.

مع الحدیث بعد از نعمان بن منذر، ایاس به فرمان خسرو پادشاهی حیره یافت و همه ساله خراج مملکت به درگاه پادشاه ایران فرستاد و مدت پادشاهی او نه (۹) سال بود.

۱. برابر صفحه ۵۵۰ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

در مقدمات بعثت نبی صلی الله علیه و آله از ذکر متدّمه‌ای چند گذیر نباشد. معلوم باد که لفظ نبی بر چند معنی بود و اینجا مقصود آن است که مرقوم می‌شود.

معنی نبی

همانا نبی خبردهنده را گویند و این لفظ مأخوذ از نبأ باشد که به معنی خبر است، اما در اصطلاح شریعت: نبی آن کس است که از خدای برانگیخته بود و از سوی خدا خبردهنده باشد بی واسطه یکی از مردمان؛ اما اگر ملکی واسطه بود زیانی نباشد.

و حکمای اسلام از بهر نبی سه صفت نهادند:
نخست آنکه از شدّت اتصال به مبادی عالیه بی تعلیم و تعلّم از اخبار غیب اخبار کند؛

و دیگر آنکه هیولای عالم در قبول صور مختلفه تابع نفس او بود، و او را در همه عالم آن حکومت بود که در خویشتن است که گوئی همه عالم بدن او باشد؛
سیم: آنکه ملائکه مشهود او باشند و کلام خدای را بر طریقت وحی اصغاء فرماید.

۱. برابر صفحه ۵۵۰ چاپ سنگی. جلد دوم از کتاب اول.

و عرفای حقه: نبی آن کس را دانند که القای وحی بدو شود و از ذات و صفات و اسماء و اخبار الهی خبر دهنده بود، پس اگر با سیاستی است شریعتی است و اگر نه تعریفی باشد و آنگاه که نبی مبعوث بود به القای دیگر کسان رسولش خوانند و او مردمان را به کمالی که در حضرت علمیت برای ایشان مقرر شده به اقتضای استعدادات اعیان ثابته ایشان برکشاند، خواه آن کمالی بود و خواه جز آن باشد. اما رسول به معنی پیغامبر است و قومی رسول را آن نبی دانند که صاحب کتاب و ناسخ شریعتی شود؛ و جماعتی نبی مرسل آن را دانند که جبرئیلش القای وحی الهی کند، خواه کتابی و صحیفه‌ای بود و خواه نباشد. و گروهی نبی غیر مرسل آن کس را دانند که به خواب راست به دعوت قومی انگيخته شود و طایفه‌ای در معنی رسول و نبی جدائی ندانند.

معنی اولوالعزم

اما اولوالعزم به معنی صاحب عزم است و جمعی جمله پیغمبران را اولوالعزم دانند جز یونس علیه السلام را. و گروهی انبیای الوالعزم آنان را دانند که شریعتی نهاده‌اند، و برخی گویند: الوالعزم آن انبیا باشند که بعد از تبلیغ رسالت مأمور به قتال و جهادند و در درجه خاتمیت از همه این درجات پیغمبری برتر بود و آن خاص پیغمبر آخر الزمان است.

وحی و الهام

اما وحی به معنی القا باشد و گاهی روح گویند و از آن وحی خواهند و از اینجا است که جبرئیل را روح الامین خوانند؛ زیرا که جز او هیچ فرشته‌ای وحی بر پیغمبران نیاورد.

اما الهام به معنی تلقین باشد و آن از جانب خدای القائی است که در قلب جای کند و گروهی برآنند که فرق میان وحی و الهام آن است که وحی به واسطه فرشته آید و الهام بی واسطه باشد. از این جاست که احادیث قدسیه را با اینکه کلام خدا

باشد وحی و قرآن نخوانند.

و هم وحی بر چندگونه است:

نخست: خوابهای راست باشد.

دوم: آنکه جبرئیل در دل انبیا التما کند بی آنکه او را دیدار کنند.

سیم: آنکه جبرئیل بصورت یکی از مردمان درآمده القای وحی فرماید، چنانکه گاهی به صورت دَحِیَّة کَلْبِی^۱ بر رسول خدای ﷺ درمی آمد و وقت بود که بعضی او را دیدار می کردند.

چهارم: آنکه بانگی از غیب می شنیده اند و گوینده پدید نبود، چنانکه بر رسول الله وقتی مانند بانگ درائی می رسید و این اشدّ صور وحی بود، چه در این وقت اگر آن حضرت بر مرکبی بودی هر دو دست آن باره^۲ بخمیدی و اگر بر کسی تکیه داشتی بیم شکستن اعضای آن کس رفتی.

پنجم: آنکه جبرئیل به صورت اصلی خود ظاهر شدی و وحی بگذاشتی.

ششم: آنکه جبرئیل در آسمان وحی آوردی، چنانکه در معراج رسول خدای ﷺ را بود.

هفتم: آنکه خدای بی واسطه غیری با نبی سخن کردی، چنانکه در کوه طور، موسی علیه السلام را بود و در شب معراج پیغمبر ﷺ را افتاد و عن قریب مذکور خواهد شد.

هشتم: آنکه خدای بی واسطه حجاب سخن فرمودی و این خاص از بهر پیغمبر زمان بود چنانکه هم در قصه معراج مرقوم خواهد شد.

معنی ناموس

بالجمله این جهان را از انبیا گزیر نیست؛ زیرا که عتل مردم را آن کفایت نباشد که

۱. مراد: دَحِیَّة بن خَلِیْفَة الْکَلْبِی است. ۲. اسب و غیر آن از حیوانات.

بی مدد انبیا و معونت پیغمبران عنایت هدایت توانند یافت؛ و این انبیا را صاحب ناموس خوانند؛ و ناموس به معنی تدبیر سیاست است، پس شریعت را که ناموس الهی خوانند، ناموس اکبر باشد، چه اندر وی سیاست سیاست است. و غرض از شریعت کار به عدل کردن و راه به وسط بردن است، چه نیکوئیها همه در عدل است و خیرات و مبرّات و از یکی ستدن و به دیگری دادن، و میانه روی کردن همه از عدل بادید آید. و این عدل در این جهان سبب بقای مردمان گردد و در آن جهان دستگیر نفوس باقیه شود.

و انبیا که از یک سوی اتصال به مبادی عالیه و اطلاع بر حقایق اشیاء و امور مغیبه دارند و از سوی دیگر به ارتباط مادّه و صورت با مردمان انباز باشد، طریق عبادت که مقصود آفرینش هم اوست بنمایند و گفتار و کردار ایشان سند قول و فعل مردمان باشد.

عصمت

و این جماعت انبیا باید که از گناه اندک و بسیار و سهو و نسیان معصوم باشند و گرد هیچ خطا بر دامن عصمت ایشان فرود نشود، چه اگر از نبی به سهو یا به عمد خطائی رود مردمان باید مطابعت وی کنند و اگر نه او را به منع و زجر از عصیان بازدارند و هیچ یک از این نزدیک عقل روا نباشد و این انبیا به معجزه شناخته شوند.

معنی معجزه و خرق عادت

و معجزه خارق عادت است، مقرون به تحدّی با عدم معارضه، و خرق عادت اثبات یا نفی امری است که عادت جاری نشده باشد؛ و مراد از مقارنت، تحدّی آن است که وقوع معجزه مقارن و مطابق دعوی باشد؛ و غرض از عدم معارضه آن است که دیگران به مثل آن نتوانند آورد تا از جمله سحر و شعبده شمرده نشود. و جز این را معجزه نخوانند، چه تواند بود که نفوس احداث امور غریبه کنند به

استعانت ادوات مخصوصه، پس آن «سحر» باشد و اگر به قوت بعضی از روحانیات کاری شگفت آرند آن «عزایم» بود و اگر به قوت اجرام فلکیه باشد آن را «دعوت کواکب» خوانند و اگر به امتزاج قوای سماویّه و ارضیّه باشد آن را «طلسمات» گویند؛ و اگر به خواص عنصریّه باشد آن را «نیرنجات» نامند، و اگر به نسبت علوم ریاضیّه باشد آن را «حیل» خوانند. و هیچ یک از این جمله معجزه نتواند بود. اما اگر این خرق عادت از انبیا صادر شود، «معجزه» نام دارد و چون از ائمه و اولیاء پدید گردد «کرامت» خوانند.

[در تعداد انبیاء]

و در تعداد انبیا روایت بسیار است به روایتی صد و بیست و چهار هزارند و از این جمله سیصد و سیزده (۳۱۳) تن مرسل بودند. و به روایتی هشت هزارند و از ایشان چهار هزار (۴۰۰۰) تن بنی اسرائیل، و چهار هزار تن در امم مختلفه بودند، و به روایتی هزار (۱۰۰۰) تن بوده‌اند و نام بیست و هشت (۲۸) تن از جمله انبیا در قرآن مجید مذکور است - و نگارنده این کتاب مبارک ذکر انبیا را چه آنان که در قرآن مذکورند چه آن جماعت که در کتب امم مختلفه مسطور هریک را در جای خود مرقوم داشت - و امروز در نزد هیچ امتی و طایفه‌ای نامی و حدیثی از انبیا زیاده بر آنچه نگاشته آمد به دست نیست.

فضیلت پیغمبر ﷺ بر سایر انبیاء

بالجمله علمای اسلام، به اتفاق خاتم الانبیا را از دیگر پیغمبران افضل و اشرف دانند و آن حضرت بر سپیدی و سیاهی و پست و بلند و جنّ و انس و ملائکه و تمامت آفرینش مبعوث بود و از جمله فریشتگان مقرب برتری داشت، و از پس او ابراهیم علیه السلام بر دیگر پیغمبران فزونی دارد. اکنون بر سر داستان شویم و آن مردم که قبل از بعثت خبر از نبوت رسول خدای

ﷺ کردند بنمائیم.

اخبار نبوت پیامبر اسلام

همانا جماعت قریش هر سال یک روز عید همی کردند و آن روز به نزدیک بتی از اصنام خود اعتکاف کرده، قربانی همی نمودند و گرد آن بت طواف کردند، در عید گاهی چنان افتاد که وَرَقَه بن نَوْفَل بن اَسَد بن عَبْدِ الْعَزْزِ بن قُصَی بن کِلَاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤی که پسر عم خدیجه علیها السلام است و دیگر عُبَیدالله بن جُحْش بن رُبَاب بن یَعْمَر بن صَبْرَة بن مُرَّة بن کَثِیر بن غَنَم بن دُودَان بن اَسَد بن خُزَیمه و مادر این عُبَیدالله، اُمِّیمه دختر عَبْدِ الْمُطَّلِب بود، و دیگر عثمان الحویرث بن اَسَد بن عبد العزّی بن قُصَی، و دیگر زید بن عَمْرُو بن نُفَیل بن عبد العزّی بن عبدالله بن قُرْط بن رِیاح بن رَزاح بن عَدِی بن کَعْب بن لُؤی این چهار تن از میان مردمان به یک سوی شدند و با یکدیگر گفتند که: این خطائی بس عظیم است که ما دین پدر خویشتن ابراهیم خلیل علیه السلام را گذاشته ایم و سنگی را ستایش و نیایش کنیم که نه شنوا باشد و نه بینا باشد و نه سود تواند آورد و نه زیان تواند کرد، هم اکنون باید در فحص دین حنیفیه بود و شریعت ابراهیم علیه السلام را پیش گرفت، پس بر این اندیشه تصمیم عزم دادند و از بت پرستیدن دل بگردانیدند.

از میان وَرَقَه بن نَوْفَل شریعت نصاری گرفت و در کتب آن جماعت فحصی به کمال کرد تا عالمی تحریر گشت، اما عُبَیدالله بن جُحْش همچنان در حیرت بماند تا آنگاه که پیغمبر آخر زمان بعثت یافت، پس بدان حضرت ایمان آورد؛ و اُمّ حَبِیبه دختر ابوسنّیان که در حباله نکاح او بود نیز مسلمان گشت؛ و آنگاه که مسلمانان چنانکه مذکور خواهد شد به اراضی حبشه هجرت کردند، عُبَیدالله نیز اُمّ حَبِیبه را برداشت با آن جماعت هجرت کرد و در اراضی حبشه پشت با اسلام کرده کیش نصاری گرفت و هم در آن اراضی هلاک شد، از پس او خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله اُمّ حَبِیبه را به حباله نکاح درآورد، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

اما عثمان بن الحویرث به سوی قسطنطنیه سفر کرد و در آنجا کیش نصاری

گرفت و در حضرت هراقلیوس^۱ که در این وقت قیصری روم داشت مکانی به سزا حاصل کرد. اما زید بن عمرو بن نُفیل پرستش اصنام را ترک بگفت و از روش ایشان و عادت موّده^۲ که مذکور شد روی برتافت و شعری چند بگفت که این از آن جمله است:

[بیت]

أَرَبًا وَاحِدًا أَمْ أَلْفُ رَبِّ عَزَلْتُ اللَّاتَ وَالْعُزَّى جَمِيعًا فَلَا غَنَمًا أَدِينُ وَكَانَ رَبًّا وَلَكِنْ أَعْبُدُ الرَّحْمَنَ رَبِّي	أَدِينُ إِذَا تَنَسَّمتِ الْأُمُورُ كَذَلِكَ يَفْعَلُ الْجَلْدُ الصُّبُورُ لَنَا فِي الدَّهْرِ إِذْ جِلْمِي يَسِيرُ لِيَغْفِرَ ذُنُوبِي الرَّبُّ الْغَفُورُ

بالجمله زید بن عمرو بن نُفیل در طلب دین ابراهیم خلیل استوار شد و پشت بر دیوار کعبه همی نهاد و گفت: ای جماعت قریش، وَالَّذِي نَفْسُ زَيْدِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ نُفِيلٍ بِيَدِهِ مَا أَصْبَحَ مِنْكُمْ أَحَدٌ عَلَى دِينِ إِبْرَاهِيمَ غَيْرِي، یعنی: قسم به خدای که هیچ کس از شما جز من بر دین ابراهیم نیست. و گاه می گفت: الهی اگر می دانستم کدام آئین نزد تو پسندیده تر است بدان روش ترا عبادت می کردم، اما نمی دانم^۳. آنگاه به سجده می رفت و بر کف دست خویش سجده می کرد و از پس روزی چند تصمیم عزم داد که در امصار و بلاد سفر کند و شریعت ابراهیم را بیاموزد. و صَفِيَّةُ زَن او که دختر عبدالله بن عباد خَضْرَمِی بود که نسبت به آل کِنْدَه می رساند، چون اندیشه شوهر را بدانست به نزدیک عم او خطاب بن نُفیل آمد و او را آگهی داد. و خطاب برادرزاده خود را از سفر منع همی کرد چندانکه زید اندیشه خویش را آشکار همی فرمود و مردم را بر بت پرستیدن شنعت همی فرستاد و گاهگاه در برابر کعبه بایستاد و گفت: لَبَّيْكَ حَقًّا حَقًّا تَعَبُّدًا وَرِقًّا غُذْتُ بِمَا غَاذِبُهُ إِبْرَاهِيمُ. چون خطاب اینها بدانست زید را زحمت کرد و او را در کوه جری باز داشت، و یکی از سَنَهای قریش را بر او بگماشت که راهش به کعبه نگذارد؛ و زید دیگر نتوانست به کعبه آمد و اگر به

۱. در بیشتر منابع: هرکلی یا هرقل؛ و نام اصلی او هراقلیوس است.

۲. موّده: زنده به گور شد.

۳. اللَّهُمَّ لَوْ أَنِّي أَعْلَمُ أَيُّ الْوُجُوهِ أَحَبُّ إِلَيْكَ عَبْدُكَ بِهِ وَ لَكِنِّي لَا أَعْلَمُهُ (سیرت رسول الله، ۲۰۰/۱).

نهایی وقتی خویشتن را به کعبه در انداخت و خطاب آگاه شد عقاب و عتابش فرمود.
عاقبت الامر زید این رجز بخواند و از مکه سفر کرد:

لَا هُمْ إِنِّي مُحَرِّمٌ لَا حِلَّهٗ وَأَنْ بَيْتِي أَوْ سَطُّ الْمَحَلَّةِ
عِنْدُ الصَّنَا لَيْسَ بِذِي مَضِلَّةِ

اخبار دادن احبار از پیغمبر آخر زمان^۱

بالجمله زید نخست بسوی جزیره و موصل کوچ داد و از آنجا به اراضی شام عبور کرد و به نزدیک راهبی شد و از دین حنیفیه سؤال کرد. راهب گفت: از دینی سؤال می‌کنی که تو امروز یک تنه حمل آن نتوانی کرد، لکن آگاه باش که در شهر تو پیغمبری بادید شده که هم‌اکنون زمان بعثت اوست و او بر دین ابراهیم مبعوث شده. زید چون این بشنید راه مکه پیش گرفت و چون در اراضی بنی لخم آمد، جمعی بر او تاختند و او را بکشتند. وَرَقَةُ بن ثوفل چون این بشنید بگریست و این شعرها بگفت:

رَشِدْتُ وَ أُنِعِمْتُ إِبْنُ عَمْرٍو وَ إِنَّمَا نَجَبْتُ نُوراً مِنَ النَّارِ حَامِياً^۱
بِدِينِكَ رَبّاً لَيْسَ رَبُّ كَمِثْلِهِ وَ تَرِكَ أَوْثَانَ الطَّوَاغِي كَمَا هِياً
وَ إِذْ رَاكَ الدِّينَ الَّذِي قَدْ طَلَبْتَهُ وَ لَمْ تَكُ عَنْ تَوْحِيدِ رَبِّكَ سَاهِياً
فَأَصْبَحْتَ فِي دَارِ كَرِيمٍ مَقَامُهَا تُعَلِّلُ^۲ فِيهَا بِالْكَرَامَةِ لَاهِياً
تُلَاقِي خَلِيلَ اللَّهِ فِيهَا وَ لَمْ تَكُنْ مِنَ النَّاسِ جَبَّاراً إِلَى النَّارِ هَاوِياً^۳
وَ قَدْ يُدْرِكُ الْإِنْسَانَ رَحْمَةُ رَبِّهِ وَ لَوْ كَانَ تَحْتَ الْأَرْضِ سَبْعِينَ وَادِياً

روزی دختر سعید بن زید بن عمرو ثقیل و پسر عم زید و عمر بن خطاب از رسول خدای صلی الله علیه و آله از حال زید سؤال کردند که آیا آمرزیده است او؟ قال: نَعَمْ، فَإِنَّهُ يُبْعَثُ أُمَّةً وَاحِدَةً. یعنی: او یک تنه شریعتی داشت.

دیگر وقتی چنان افتاد که در بلده مدینه در انجمن بنی عبدالاشهل، یکی از احبار یهود حدیث قیامت می‌کرد و بر صدق این سخن گفت: پیغمبری از حرم مبعوث

۱. حمی: سوزان شدن و سخت گرم شدن. ۲. علل: به تحریک دوباره خوردن آب.

۳. هوی: فرو افتادن به مغاک.

خواهد شد، گفتند: آن پیغمبر چه وقت آشکار شود؟ روی با سَلَمَةُ انصاری کرد که در آن مجلس حاضر بود و گفت: اگر این غلام زندگانی یابد ادراک خدمت او خواهید کرد. سَلَمَةُ چون این بشنید همه شب انتظار برد تا آن حضرت را دریافت و بدو ایمان آورد، اما آن عالم یهود همچنان کیش خویش می داشت. پس سَلَمَةُ او را ملامت کرد که تو خود از وی اخبار کردی اکنون انکار چیست؟! گفت: وی آن کس نباشد که من گفته ام.

و دیگر عاصم بن عَمْرُو انصاری گوید که: قبل از بعثت پیغمبر، اهل کتاب ما را بیم می دادند که زود باشد پیغمبری مبعوث گردد و ما مطابعت او کرده منازعت خویش را با شما به پای بریم. و چون آن حضرت مبعوث گشت و خبر دعوت او پراکنده شد، مردم ما ایمان آوردند و ایشان همچنان در کفر بماندند.

و دیگر یکی از اخبار یهود دو سال قبل از بعثت به میان بنی قُرَیْضَه و بنی ذُهَل آمد و در میان ایشان مریض شده چون خواست از جهان بگذرد گفت: ای قوم، من از این روی به مدینه آمدم و در میان شما اقامت جستم که معلوم داشته ام که پیغمبری مبعوث خواهد شد و این بلده دار هجرت او خواهد بود و خواستم تا ادراک خدمت او کنم؛ اکنون که بدین سعادت مساعدت نیافتم شما را وصیت می کنم که چون خبر او را شنیدید بی توانی بدو ایمان آورید. لاجرم چون رسول خدای ﷺ بنی قُرَیْضَه را محاصر نمود - چنانکه مذکور خواهد شد - جمعی از بنی قُرَیْضَه و بنی ذُهَل از حصار بیرون شده به نبوت آن حضرت اقرار دادند.

و دیگر طَلْحَة بن عبدالله روزی در بازار بصره با راهبی بازخورد و او را یافت که فحص حال مردم مکه همی کند، طلحه پیش شد و گفت: اینک من یکی از مردم مکه ام. راهب فرمود آیا احمد در مکه دعوت خویش آشکار کرده است؟ طلحه گفت: کدام احمد؟ فرمود: پسر عبدالله بن عبدالمُطَّلِب، همانا در این ماه مبعوث خواهد شد و خاتم پیغمبران است و به زمینی هجرت کند که سنگهای آن سیاه است و نخلستان فراوان دارد. طلحه چون این بشنید به مکه آمد و خبر بعثت آن حضرت را بدانست و ایمان آورد.

و دیگر روزی ابوهُرَیْرَة و گروهی از بنی خَثْعَم در نزد بتی نشسته داوری می کردند ناگاه ندائی در رسید که: ای مردمان که تن و اندام دارید و داوری نزد بتان می گذارید،

از آنچه که من بینم و دانم بی خبرید، چه آن روشنائی بینم که تیرگی شام بزدايد و آن فروغ پیغمبری است از بنی هاشم که نبوت خویش در مدینه آشکار کند و کفر را به اسلام بدل سازد و خدایش گرامی دارد که پیشوائی شایسته است و چندان آن هاتف نبود که مردمان این سخن از بر کردند، و چون متفرق شدند، خبر دعوت آن حضرت بشنیدند.

و دیگر این حواس المقبل قبل از بعثت همی گفت: تَرَكْتُ الْخَمْرَ وَالْخَمِيرَ وَ جِئْتُ إِلَى الْبُؤْسِ وَ التَّمْوِيرِ^۱ النَّبِيُّ يُبْعَثُ هَذَا أَوْ أَنْ خُرُوجِهِ يَكُونُ مَخْرَجُهُ بِمَكَّةَ وَ هَذِهِ دَارُ مِجْرَتِهِ وَ هُوَ الضُّحُوكُ النَّقَالُ يُمْتَرِي^۲ بِالْكَسْرِ^۳ وَ التَّمِيرَاتِ^۴ وَ يَرْكَبُ الْجِمَارَ الْعَارِي، فِي غَيْثِهِ حُمْرَةٌ وَ بَيْنَ كِتْفَيْهِ خَاتَمُ النَّبُوَّةِ يَضَعُ سَيْفَهُ عَلَى عَاتِقِهِ^۵ لَا يَبَالِي مَنْ لَا قَائِلُ لُغْ سُلْطَانُهُ مُنْقَطِعَ الْخُفِّ^۶ وَ الْخَافِرِ.

و دیگر عبدالله بن سلام قبل از بعثت می گفت: می شناسیم پیغمبر ﷺ را بهتر از آنکه فرزندان خود را می شناسیم، چه صفت او را از کتب مقدسه معلوم کرده ایم. و دیگر چنان افتاد که رسول خدای با جامه سفرکنندگان روزی در اَبْطَح سیر می فرمود، ناگاه دو تن در رسیدند و گفتند: السَّلَامُ عَلَيْكَ أَنْ حَضَرْتَ جَوَابَ سَلَامٍ بَارِءٍ، یکی از ایشان گفت: عجب است که تا حال کس را ندیده ام که جواب سلام داند، باز داد، جز تو. آنگاه عرض کرد که: در این شهر کسی هست که احمد نام داشته باشد؟ آن حضرت فرمود: جز من در این شهر کس احمد و محمد نام ندارد. گفت: آیا تو از اهل مکه ای؟ فرمود من در مکه متولد شده ام. پس آن مرد از شتر خویش به زیر آمد و کتف مبارک آن حضرت را بگشود و خاتم نبوت را مشاهدت نمود و گفت: شهادت می دهم که تو رسول خدائی و عن قریب به گردن زدن قوم مبعوث شوی. آیا تواند شد که مرا توشه ای عنایت کنی؟ آن حضرت برفت و نان و خرما از بهر او آورد و آن مرد گرفته در جامه خود بست و با یار خود گفت: شکر

۱. المور: اضطراب. ۲. میره: طعامی را گویند که انسان را بکشد از بلدی به بلدی دیگر.

۳. کسره: پاره ای از شکسته، کنایه از زمان است.

۴. تمر: خرما، تمیر: مصغر تمر است. ۵. عاتق: به معنی کتف است.

۶. خف: از برای شتر به منزل حاضر است از برای ستور، و مراد آن است که پادشاهی او می رسد به جایی که ستم دار و بی ستم از آنجا باز مانده است.

خدای را که زنده ماندم تا پیغمبری برای من توشه آورد. آن حضرت فرمود: اگر دیگر حاجتی داری بگوی؟ آن مرد عرض کرد که: می‌خواهم در حق من دعا کنی که خدای در میان من و تو آشنائی اندازد. پس پیغمبر او را دعا گفت و او به راه خویش رفت.

و دیگر سُراقَه بن جُعْشَم با سه تن دیگر وقتی به شام سفر کرد و در راه به کنار راهبی فرود شد. راهب گفت: شما از کدام قبیله‌اید؟ گفتند: از جماعت مُضَر باشیم. فرمود: زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث شود که مُحَمَّد نام دارد. ایشان چون مراجعت کردند هریک پسری آوردند و بدان طمع که بلکه او باشد، ایشان را مُحَمَّد نام کردند.

و دیگر غمکلان حِمیری در بلد بصره با عبدالرحمن بن عوف گفت: می‌خواهی ترا بشارتی دهم که بهتر از تجارت تو باشد؟ همانا در ماه گذشته از میان قوم تو پیغمبری مبعوث شده و خدای کتابی بدو فرستاده که نهی می‌کند از پرستش بتان، زود به سوی او بازشتاب. و نامه بدان حضرت نگاشت، و به عبدالرحمن سپرد. و چون عبدالرحمن باز شد و نزدیک پیغمبر آمد، آن حضرت فرمود: ترا از بهر من امانتی و رسالتی بود؟ عرض کرد! چنین باشد. و آن نامه بداد و ابلاغ رسالت بکرد. و دیگر اوس بن حارثه بن ثعلبه سالها از پیش، خبر بعثت آن حضرت را بداد و مردم را به متابعت او وصیت نمود. و از این جاست که رسول خدای در حق او فرمود که: خدای رحمت کند اوس را که مردم را در زمان جاهلیت بر نصرت من ترغیب کرد و بر دین حنفیه مرد.

مع‌الحديث پیغمبر ﷺ را قبل از بعثت نخست «محمّد یتیم» می‌خواندند؛ و آنگاه که با اموال خدیجه روش بازرگانان گرفت، «محمّد امین» نامیده می‌شد؛ و ذکر اسما و القاب آن حضرت که کم از هزار نباشد؛ انشاءالله در کتاب ثانی مرقوم خواهد گشت.

در ذکر صفات پیامبر اسلام ﷺ |

و بعضی از خُلُق و خُلُق آن حضرت قبل از ذکر بعثت نگاشته می‌آید، همانا:

رویی چون بدر درخشنده داشت و از مردمان میانه قد اندک برتر بود، اما در میان هر قوم عبور می فرمود یک سر و گردن بلندتر می نمود و سر مبارکش شگرف بود و مویش نه جعد و نه افتادگی داشت، و موی سرش را از نرمه گوش فروتر نمی گذاشت و اگر فروتر شدی، میانش را بشکافتی و از دو جانب سر درآویختی؛ و سفیدی روی مبارکش با سرخی آمیخته بود، پیشانی گشاده و ابروان باریک و مقوس و کشیده داشت.

و به روایتی پیوسته ابرو بود و رگی در پیشانی داشت که هنگام غضب برمی شد و بینی باریک و کشیده داشت که در میان آن اندک برآمدگی بود؛ و موی زنج به انبوه بودش و لبها هموار و نازک و در لب زیرین خالی داشت، و دهانی به اندازه و دندانهای سفید و درخشان و نازک و گشاده بودش.

و به روایتی چون سخن می کرد، از میان دندانهای مبارکش نوری ساطع می گشت و چنین می نمود که دندانهای گشاده دارد، و موئی اندک و نازک از سینه تا به ناف داشت و بر زیر پستانها و اطراف شکم او را موی نبود، و گردن مبارکش از صفا و روشنی چنان بود که گمان بردی از نقره کرده اند و اعضای بدن مبارکش، هم به اندازه و متناسب بود، و سینه با شکم برابر داشت و میان هر دو کتف پهن و سر استخوانهای بندها قوی و بدنی سخت سفید بودش و ذراع و دوشهایش را نیز موی نبود.

و ساعدها دراز و کفهای مبارک گشاده؛ و دست و پاییها قوی و انگشتان کشیده، و بلند و با فروغ داشت، و ساعد و ساقها کشیده و پرنور بود، و کفهای پای مبارکش هنگام وقوف و عبور بر زمین چفسیده^۱ نمی شد، و پشت پای صافی درخشان بود، اما هنگام عبور کردن قدمهای مبارک را مانند متکبران بر زمین نمی کشید بلکه نیک برمی داشت و می گذاشت و از یکدیگر دور می نهاد و سر به زیر افکنده می بود، مانند کسی که از فراز به نشیب شود، و با این همه به وقار و توانی می رفت.

و چون کسی با او سخن می کرد به گوشه چشم نگران نمی گشت بلکه تمام بدن را برمی تافت و پاسخ می داد و در بیشتر احوال نگاه به زیر می داشت و بر همه کس به سلام مبادرت می فرمود، و فکرش پیوسته و اندوهش پیوستگی داشت و هرگز از

فکری و شغلی خالی نبود، و جز در احتیاج سخن نمی‌کرد، و سخن را آشکار و روشن می‌فرمود، و در خوی، درشتی و غلظت نداشت، و کس را حقیر نمی‌شمرد و اندک نعمت را عظیم می‌داشت، و هرگز از بهر کارهای دنیا خشم نمی‌گرفت. اما چون حق کسی ضایع می‌شد، چنان در غضب می‌رفت که کسش نمی‌شناخت، و عرق از پیشانی مبارکش به دامن همی چکید و هیچ‌کس در برابر غضب آن حضرت پای نداشت تا اینکه احقاق آن حق فرماید، و هرگز به چشم و ابرو اشارت نمی‌کرد، بلکه با دست اشارت می‌فرمود و در مقام عجب دستهای مبارک را تافتگی می‌داد و گاه دست راست را بر دست چپ می‌زد و هرگاه شاد می‌شد دیده برهم می‌نهاد و اظهار فرح و سرور نمی‌فرمود، و بیشتر وقت خنده آن حضرت به تبسم بود و کمتر آوازه خنده‌اش ظاهر گشتی.

و در خانه خویش اوقات خود را سه بهره می‌فرمود: یک بهره از عبادت بود، و بهره دیگر را با اهل خویش و زنان داشت، و بهره سیم را که از بهر خود می‌نهاد بر مردمان قسمت می‌فرمود: نخست به کار خواص و آنگاه به عوام می‌پرداخت و هرکس را به مقدار فضل او در دین برتری و زیادتی می‌نهاد. و بسیار می‌فرمود: آنچه از من حاضران شنوند به غایبان برسانند، و حاجت آن مردم را که خود نتوانند رسانید مرا آگهی دهند. و هیچ‌کس را بر لغزش و خطای سخن مؤاخذه نمی‌فرمود، و اظهار نفرت و ضجرت^۱ از مردم نمی‌کرد و مردمان را دلداری می‌فرمود.

و کریم هر طایفه را بر قوم خود ولایت و حکومت می‌داد و از شرّ مردمان بر حذر بود اما با ایشان خوش‌روئی و خوش‌خوئی داشت، و پیوسته فحص حال اصحاب خویش می‌فرمود، و از مردم غفلت نمی‌کرد تا مبادا به سوی باطل روند. و در مجلس با یاد خدا می‌نشست و با یاد خدا برمی‌خاست و جای معین از بهر خود در هیچ مجلس نداشت و از این روش نیز مردم را نهی می‌فرمود. و چنان با مردمان می‌زیست که هرکس خود را در نزد او گرامی‌تر از دیگران می‌دانست و با هرکس می‌نشست تا او عزم برخاستن نمی‌کرد بر نمی‌خاست. و هر که از او حاجتی می‌جست اگر ممکن بود روا می‌ساخت. و در مجلس او بد کس گفته نمی‌شد، و آوازه‌ها بلند نمی‌گشت، و اگر از کسی خطائی می‌رفت تذکره نمی‌ساختند و با همه در

۱. ضجرت: دل‌تنگی

تواضع و فروتنی بودند. و بر خردسالان رحم می کردند، و غریبان را رعایت می نمودند، و از زشت مردم تغافل می فرمودند.

و هرگز امید کسی از آن حضرت قطع نمی شد، و با کس مجادله نمی کرد، و بسیار سخن نمی فرمود، چیز بی فایده را متعرض نبود، و عیب کس نمی گفت و سرزنش کس نمی کرد، و فحص لغزش مردم نمی فرمود، و با این همه مدارا، چون سخن می کرد مردمان را قدرت سر برداشتن نبود، و چون هنگام عجب و شگفتی می رسید، با اهل مجلس در خنده موافقت داشت و بر جسارت مردم عرب صبر می کرد. چندانکه اصحاب آن حضرت یکی از ایشان را با خود به مجلس در می آوردند تا او سؤال کند و خود مستفاد شوند. و ثنا گفتن آن حضرت را خوش نبود جز اینکه آن کس را احسانی رسیده باشد و سخن کس را قطع نمی کرد مگر اینکه باطلی گوید.

بالجملة در خلق و خُلق مانند او نیامد و نخواهد آمد. و هم آن حضرت در خواب چون بیداران می دید و می شنید اگرچه دیده برهم داشت، و از پشت سر چنان می دید که از پیش روی بیند؛ و او را سایه نبود، و در شب تاریک نور رخسارش فروغ داشت، چندانکه مانند مهتاب بر در و دیوار می تافت، بدانگونه که شبی تیره به حجره عایشه درآمد و او سوزن باوه شده^۱ را به فروغ دیدار آن حضرت بیافت، و چون در شبان تاریک دست بر می آورد اصحاب به نور انگشتانش راه می بردند، و از هر راه که آن حضرت می گذشت از پس دو روز هر که بدانجا عبور می کرد عطر او را می شناخت. و هیچ عطری با عرق آن حضرت برابر نبود، و دهان با هر آبی می آلود معطر می گشت.

و چون در آفتاب عبور می کرد، ابری بر سرش سایه گستر بود، و هیچ مرغی از فراز سر آن حضرت پرواز نمی کرد و هرگز بوی بد به مشام او نمی رسید، و آب دهان مبارک به هرچه می افکند برکت می یافت و بهر مریضی طلی می کرد شفا می یافت، و بهر لغت سخن می کرد، و در هفتاد و سه زبان قادر بر نوشتن و خواندن بود، با اینکه هرگز ننوشت و سخن ملائکه را می شنید و هرچه در خاطرها می گذشت می دانست. و در تمامت موی زنج هفده موی سفید داشت. و از مهر نبوت، نوری

۱. یاوه شده: یعنی مفقود شده.

چون آفتاب درخشان بود و هرگز آن حضرت محتلم نگشت، و مدفوع او را بوی مشک بود و کس نمی‌دید چه زمین درمی‌برد.

و هر دابه که آن حضرت سوار می‌شد پیر نمی‌گشت و هیچ‌کس در قوت با او برابر نبود و بر هر سنگ و درخت که می‌گذشت او را نماز می‌بردند، و سلام می‌دادند، و در طفلی گهواره او را ماه می‌جنبانید و مگس و پشه و امثال آن بر آن حضرت نمی‌نشست، و هنگام عبور جای قدم مبارکش بر زمین نرم، رسم نمی‌شد و گاه بر سنگ سخت می‌رفت و نشان پایش رسم می‌گشت و با آن همه تواضع مهابتی از آن حضرت در دلها بود که بر روی مبارکش نظر نمی‌توانستند کرد.

و می‌فرمود: چهار صفت را فرونگذارم: نشستن بر خاک و با غلامان طعام خوردن و سواری بر درازگوش و دوشیدن بز بدست خود و پوشیدن پشم و سلام کردن بر اطفال. و آن حضرت را فراش از عبائی بود و بالش پوستی آکنده^۱ به لیف خرما داشت. شبی آن فراش را دو لایه کردند که زیر بدن مبارکش نرم‌تر بود، بامداد فرمود که: دیگر چنین نکنید که امروز از بهر نماز صبح دیرتر برخاستم، و روزی سیصد و شصت کَرّت می‌فرمود: **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ کَثِیْرًا عَلٰی کُلِّ حَالٍ**. و از مجلسی بر نمی‌خاست که بیست و پنج نوبت کمتر استغفار کرده باشد. و روزی هفتاد بار **اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ** و هفتاد بار **اَتُوْبُ اِلٰی اللّٰهِ** می‌فرمود.

و آن حضرت به همه نوع می‌نشست جز اینکه هرگز چهار زانو نمی‌نشست، و با اهل مجلس مساوی نظر می‌افکند و هرگز پای خود را در نزد اصحاب نمی‌کشید و هرکس با او مصاحفه می‌کرد دست خود از دست او باز نمی‌گرفت تا اینکه آن کس دست بکشد، و چون مردم این بدانستند دست خود را می‌کشیدند، و آن حضرت مسواک بسیار می‌زد و هرگز روی به طرف راست یا چپ کرده طعام نمی‌خورد، و همیشه گرسنه و از خدای ترسنده بود، و چون آب می‌آشامید می‌فرمود، **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ سَقَانَا عَذْبًا زُلَالًا وَ لَمْ یَسْقِنَا مِلْحًا اُجَاجًا**^۲ و لَمْ یُوَاجِدْنَا بِذُنُوْبِنَا و در قدح شامی آب می‌آشامید، و هنگام خواب چهار میل سرمه سنگ در چشم راست و سه میل در چشم چپ می‌کشید. و نعلین و جامه خود را به دست خود در پی^۳ می‌زد و پارها

۲. أُجَاج: آب شور.

۱. آکنده به معنی: پُر، مملو.

۳. در پی: پاره‌ای است که بر جامه و غیر آن دوزند، وصله پینه.

می د وخت، و بر حمار برهنه سوار می شد و دیگری را ردیف خود می کرد.
و هنگام قسم لا و استغفرالله می فرمود و سوگند یاد نمی کرد، و پای شتر خود را
خود می بست و آب وضو خود حاضر می کرد و خود خدمت اهل خود می نمود، و
بعد از طعام، انگشتان خود را می لیسید و هرکس از آزاد و بنده او را به ضیافت
دعوت می کرد حاضر می شد اگرچه به یک پاچه گوسنند بود، و هدیه را
می پذیرفت، اگرچه یک جرعه شیر بود؛ و تصدق نمی گرفت و گاهی از گرسنگی
سنگ بر شکم می بست و هیچ خوردنی را رد نمی کرد، و جامه بیشتر برد یمنی در بر
می نمود و ردا از پشم می پوشید و جامه های درشت و خشن از پنبه و کتان
می آراست، و بیشتر سفید می پوشید، و انگشتی در انگشت کوچکترین دست
راست می کرد و بر هر دابه سوار می شد، گاه بر زین اسب و گاه بر شتر و گاه بر استر و
گاه بر درازگوش می نشست و گاه با پای برهنه پیاده سیر می فرمود، و بی ردا و
بی عمامه از برای تشییع جنازه و عبادت بیماران می رفت، و صله رحم رعایت
می کرد، و عذر پذیرنده بود، و در خورش و پوشش بر بندگان خود فزونی نداشت و
هرکه با او بد می کرد نیک جزا می داد و اکثر به سوی قبله می نشست و خود شکار
نمی کرد اما گوشت شکار می خورد و با کسی که می نشست زانویش از زانوی او
پیشی نمی گرفت.

و هرگز چیزی را که مکروه می داشت اظهار نمی فرموده مگر اینکه رنگ مبارکش
دیگرگون می شد، و مردمان بدان فهم می کردند، و از همه کس دلیرتر و شجاع تر بود،
و جواب سؤال سائل را مکرر می فرمود تا مشته نشود، و چون سوار می شد
نمی گذاشت کسی با او پیاده رود، او را ردیف خود می ساخت و اگر نمی پذیرفت
میعاد می نهاد و او را از پیش می فرستاد، و در مجلس از همه مردمان بیشتر دست
به طعام می برد، و از همه کس دیرتر دست می کشید، و از آنچه در نزد خود داشت
خوردن می گرفت، و اگر آن خوردنی خرما بود دست به تمامت آن می گردانیدند، و
آب را به سه جرعه می نوشید و دهان از آب آکنده نمی ساخت، بلکه اندک اندک
می مکید، و چون به خانه داخل می شد، سه نوبت رخصت می طلبید و نمی گذاشت
کس در برابر او بایستد و هرگز با دو انگشت طعام نمی خورد، بلکه با سه انگشت و
بیشتر خوردن می گرفت و هرگز سیر و پیاز و تره بدبو نمی خورد، و عطر مالیدن را

خوش می داشت، و موی ژولیده را مکروه می دانست و می فرمود: لذت من در زنان و بوی خوش است و روشنی چشم من در نماز است.

و هنگام سفر کردن شیشه روغن و سرمه دان و مقراض و آینه و مسواک از چوب اراک و شانه و سوزن و ریسمان با خود می داشت، و گاه کلاه در زیر عمامه و گاه عمامه بی کلاه و گاه کلاه بی عمامه بر سر می گذاشت و عمامه از خز سیاه می بست، و بر جانب راست می خفت و دست راست را در زیر رخساره می گذاشت و آیه الکرسی می خواند، و آن حضرت مزاح می فرمود، اما سخن باطل نمی گفت، و از جمیع گناهان صغیره و کبیره و هر طغیان و عصیان و سهو و نسیان معصوم بود، و آن حضرت همیشه پیغمبری داشت چنانکه خود می فرمود که: من پیغمبر بودم در هنگامی که آدم در میان آب و گل بود و قبل از بعثت به شریعت خود عمل نمی نمود. و مؤید به روح القدس بود و هم وحی الهی بدو می رسید، و سخن ملائکه را می شنید. و ملکی از جبرئیل بزرگتر همیشه حافظ و حارس او بود و او را علم می آموخت، چنانکه با همه ائمه اطهار در طفولیت مواظبت داشت.

و آن حضرت سه سال قبل از بعثت از مردم کناره می گرفت و بیشتر وقت در کوه حرا اقامت می فرمود، به تأیید روح القدس و آوازهای ملائکه و الهامات صادقه و خوابهای راست هدایت می یافت و جز علی علیه السلام و خدیجه، کس محرم این اسرار نبود و آنگاه که شش ماه به بعثت آن حضرت مانده بود این آثار افزون گشت.

و قبایل عرب را قانون بود که در ماه رجب آن مردم که آئین و تقوی داشتند در کوه حرا مجاور می شدند و عبادت می کردند و بنی هاشم در این عادت از دیگر مردمان بر زیادت بودند؛ و هر طایفه را در آن جبل جای معین بود که خود عمارت کرده بودند.

هم در این سال رسول خدای صلی الله علیه و آله ماه رجب را در آن جبل به پای برد و هر شب جبرئیل علیه السلام را به خواب همی دید و گاه گاه در بیداری او را از دور دیدار می فرمود و بر هر سنگ و کلوخ که می گذشت آواز برمی آورد که: درود خدای بر تو ای پیغمبر خدای. و آن حضرت از این آیتهای بزرگ هراسناک گشت، و روزی به نزد خدیجه آمده فرمود: مرا بیم است که شبدائی و شیفتگی چیره شود و از آنچه نگریسته بود با خدیجه برشمرد. خدیجه عرض کرد که: با این خوی فرخنده و بزرگواری که تو

راست هرگز خداوند، دیو را بر تو چیره نکند و از این پس چون آن صورتها بینی مرا آگهی ده.

پس روزی آن حضرت، خدیجه را فرمود که اینک آن صورت است که پای بر زمین دارد و سر به آسمان، آیا تو او را نگران باشی؟ خدیجه عرض کرد که: من او را نبینم. و در کنار پیغمبر ﷺ آمد و گفت: هم اکنون او را نگرانی؟ فرمود: هم نگرانم، پس خدیجه پرده از سر برگرفت و موی بنمود و گفت: اکنون چون است؟ پیغمبر فرمود: ناپدید شد، پس خدیجه عرض کرد: مژده باد ترا که این فرشته خدای است، چه اگر دیو بودی از سر برهنه من پرهیز نکردی.

اما پیغمبر خدای ﷺ سخت دل‌تنگ بود و هر روزه به کوه حرا شدی و شامگاه بازآمدی و روی درهم داشتی؛ و خدیجه نیز از آن حال در ملال بود تا آنگاه که وحی خدای برسد چنانکه مذکور می‌شود انشاءالله.

بعثت پیغمبر آخر زمان ﷺ شش هزار و دویست و سه سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

روز بیست و هفتم (۲۷) شهر رجب که با روز نوروز عجم مطابق بود، محمد بن عبدالله ﷺ بعثت یافت و بعضی هفدهم (۱۷) شهر رمضان و گروهی هیجدهم (۱۸) رمضان و طایفه‌ای بیست و چهارم (۲۴) رمضان دانسته‌اند و جماعتی برآنند که روز دوشنبه دوازدهم (۱۲) شهر ربیع‌الاول آن حضرت بعثت یافت، و هم در این روز از مادر بزاد و هم در این روز از جهان برفت.

بالجمله نخستین جبرئیل ﷺ در سرکوه چرا بدان حضرت فرود شد؛ و این حدیث از رسول خدای آورده‌اند که جنابش در ابطح تکیه بر دست مبارک نموده بخفته بود و علی ﷺ در طرف راست و جعفر از سوی چپ، و حمزه از جانب پای آن حضرت خفته بودند، ناگاه آواز بال جبرئیل و میکائیل و اسرافیل برآمد، و رسول خدای از خواب انگیخته شده دهشتی یافت و نگریست که اسرافیل با جبرئیل گفت که: به سوی کدام یک از ایشان مبعوث شده‌ایم، جبرئیل به سوی آن حضرت اشارت کرد که به وی آمده‌ایم که محمد نام دارد و اشرف پیغمبران است و آنکه در جانب راست او است وصی اوست که اشرف اوصیاست، از سوی چپ جعفر طیار پسر ابوطالب است که در بهشت با دو بال رنگین پرواز خواهد کرد؛ و آن دیگر حمزه است که در روز قیامت سیاه شهیدان خواهد بود.

بالجمله عظمت جبرئیل اطراف آسمان و زمین را فروگرفت، پس دست آخته بازوی آن حضرت را مأخوذ ساخت و گفت: بخوان. رسول خدای فرمود: چه بخوانم؟ که ندانم چیز خواندن. جبرئیل آن حضرت را در بر کشیده فشار داد و گفت:

بخوان. هم آن حضرت فرمود: ندانم خواندن. باز جبرائیلش فشار داد تا سه نوبت و در نوبت سیم پیغمبر را سخت بینشرد و گفت:

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ.^۱

پیغمبر ﷺ این جمله را بخواند و جبرائیل وحی خدای را بدان حضرت بگذاشت و بازگشت. و در نوبت دوم با هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) تن فریشته فرود شد و میکائیل نیز با هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) تن ملک به زیر آمد و کرسی عزت و کرامت بیاوردند و آن کرسی از یاقوت سرخ بود و یک پایه از زیرجد و یک پایه از مروارید داشت. انگاه تاج نبوت بر سرش نهادند و نوای حمد به دستش دادند و گفتند: بدین کرسی برای تو حمد خدای بگزار. پس رسول خدای بدان کرسی شد و شکر خداوند بگذاشت.

در این هنگام فریشتگان باز شدند و رسول خدای از کوه حرا به زیر آمد و انوار جلال چنانش فرو گرفته بود که هیچ کس را امکان نظر بر او نبود و بر هر درخت و گیاه می گذشت به زبان فصیح می گفتند: السَّلامُ عَلَیْكَ يَا نَبِیَّ اللَّهِ، السَّلامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ.

گویند: آن حضرت نخستین جبرائیل را بدین صورت دید که پایها بر زمین و سر بر آسمان داشت و بالهای خویش بگسترده، چنانکه از مشرق تا مغرب بگرفت و پایهای او زرد و بالهای او سبز بود و گردن بندی از یاقوت سرخ داشت رخساره و پیشانی اش سخت روشن و صافی بود و دندانهای سفید و منور داشت، و موی سر او مانند مرجان سرخ بود و در میان هر دو چشمش نوشته بود: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ چون رسول خدای او را دید بیم کرد و فرمود:

مَنْ أَنْتَ رَحِمَكَ اللَّهُ فَإِنِّي لَمْ أَرِ شَيْئاً قَطُّ أَعْظَمَ مِنْكَ خَلْقاً وَلَا أَحْسَنَ مِنْكَ وَجْهاً.

یعنی کیستی؟ خدای بر تو رحمت کند، به درستی که من ندیدم

۱. سوره العلق ۱-۵. (قرآن را) به نام پروردگارت - که هستی را آفرید - بخوان. همو که انسان را از خون بسته آفرید. بخوان که پروردگارت از همه ارجمندتر است. همو که با قلم تعلیم داد، و آنچه را که انسان نمی دانست به او آموخت.

هیچ چیزی را بزرگتر و خوب‌روی‌تر از تو.

جبرئیل گفت: أَنَا رُوحُ الْأَمِينِ الْمُنْزَلُ إِلَى جَمِيعِ النَّبِيِّينَ وَالْمُرْسَلِينَ.

بالجمله رسول خدای ترسان ترسان به خانه خدیجه آمد، چون خدیجه آن حضرت را نگریست، عرض کرد که: این چه نور است که از دیدار تو مشاهده می‌شود؟ فرمود: این نور پیغمبری است، بگو: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ خدیجه گفت: سألها است که من ترا پیغمبر می‌دانم، و شهادت بگفت: پس آن حضرت فرمود: زَمِّلُونِي زَمِّلُونِي و به روایتی فرمود: دُثِّرُونِي، دُثِّرُونِي یعنی: مرا بیوشانید و بخفت و چیزی بر او پوشانیدند تا زمانی که خوف و هراسش اندک شد.

پس با خدیجه گفت: لَنَدَّ خَشْيَتُ عَلَى نَفْسِي یعنی: همانا بر نفس خویش ترسیدم، خدیجه عرض کرد که خدای ترا اندوهناک نگرداند لَا تَخَفُ فَإِنَّ رَبَّكَ لَا يُرِيدُ بِكَ إِلَّا خَيْرًا لِّأَنَّكَ تَتَرَى الضَّيْفَ وَ تَصَدِّقُ الْحَدِيثَ وَ تُؤَدِّي الْأَمَانَةَ وَ تُعِينُ النَّاسَ عَلَى النَّوَائِبِ وَ تُؤَدُّ الْيَتِيمَ وَ تُحْسِنُ الْغَرِيبَ وَ تُحَسِّنُ الْخُلُقَ یعنی: بیم مکن که خدای جز خیر از بهر تو نخواهد زیرا که مهماندوستی و راستگویی و امانت‌گذاری و یاری‌دهنده درماندگانی و پناه‌دهنده یتیمانی و نیکویی‌کننده با غریبانی و نیکوخواهی.

در این هنگام خدای ندا درداد که يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنذِرْ وَ رَبُّكَ فَكْبَرُ یعنی: ای جامه بر خود پیچیده، برخیز و بترسان از عذاب خدای و پروردگار خود را تکبیر بگوی و به بزرگی یاد کن. آن حضرت برخاست و انگشت بر گوش خود نهاد و گفت: اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ و بانگ آن حضرت به همه موجودات رسید و با او در این کلمه موافقت کردند؛ و جبرئیل به فرمان خدای، زمین را چنان بداشت که خلق جمیع امصار بدید و ایشان او را بدیدند و دعوت خود را ظاهر کرد با هر گروهی به لغت ایشان.

۱. سورة المدثر، ۱ - ۳: ای جامه بر سر کشیده، برخیز و پروردگار را، و پروردگارت، را بزرگ شمار.

خبر وَرَقَه

بالجمله خدیجه از پس آنکه این آیات عجیبه مشاهده کرد گفت: اگر مرا اجازت رود این قصه را با پسرعم خویش وَرَقَه بن نُوفِل بن اَسَد مکشوف دارم؟ رسول خدایش رخصت داد، پس خدیجه به نزد وَرَقَه شتافت و قصه فرود شدن جبرئیل بر رسول خدای و آن آیتها همه مکشوف داشت. ورقه گفت: قَدْ وُشَّ قَدْ وُشَّ وَ الَّذِي نَفْسُ وَرَقَه بِيَدِهِ لَئِنْ كُنْتُ صَدَقْتَنِي يَا خَدِيجَةُ لَقَدْ جَاءَهُ النَّامُوسُ الْأَكْبَرُ الَّذِي كَانَ يَأْتِي مُوسَى وَ إِنَّهُ لَنَبِيُّ هَذِهِ الْأُمَّةِ. یعنی: سوگند به جان آن کس که جان وَرَقَه در دست اوست اگر این سخن بر صدق رانی ناموس اکبر بر او آمده است، چنانکه بر موسی آمد و او پیغمبر این امت است. و قصیده‌ای چند در مدح آن حضرت انشاء کرد و این چند بیت از آن جمله مرقوم شد:

خَدِيجُكَ إِنَّا فَاخِمْدُ مُرْسِلٌ	فَإِنْ يَكُ حَقًّا يَا خَدِيجَةُ فَاغْلَمِي
مِنْ اللَّهِ وَحْيٌ يَشْرَحُ الصَّدْرَ مُنْزَلٌ	وَ جَبْرِيْلُ يَأْتِيهِ وَ مِيكَالُ مَعَهُمَا
وَ يَشْتَمِي بِهِ الْغَاوِي الشَّقِي الْمُضِلُّ	يَسُوْرُ بِهِ مَنْ فَازَ عِزًّا لِدِينِهِ
وَ أُخْرَى بِأَغْلَالِ الْجَحِيْمِ تُغْلَلُ	فَرِيقَانِ مِنْهُمْ فِرْقَةٌ فِي جَنَانِهِ

و خدیجه علیها السلام شاد خاطر از نزد وَرَقَه بیرون شد و عداس راهب^۱ را که آن هنگام در مکه بود نیز دریافت و این قصه با او بگفت، و هم از او آن جواب یافت که از وَرَقَه اصغا فرمود.

بالجمله: بعد از خروج خدیجه، وَرَقَه در طواف کعبه ادراک خدمت رسول خدای ﷺ کرد و گفت: قسم با خدای که تو پیغمبر این امتی و زود باشد که به قتال و جهاد مأمور شوی، کاش من زنده بودم و ترا همی نصرت کردم. و پیش شده سر آن حضرت را بوسه زد، اما وَرَقَه این هنگام پیر و نابینا بود و از پس روزی چند وداع جهان گفت و این سخن از رسول خدای ﷺ که فرمود: لَقَدْ رَأَيْتُ النَّفْسَ فِي الْجَنَّةِ عَلَيْهِ ثِيَابٌ خَضِرٌ لِأَنَّهُ آمَنَ بِهِ وَ صَدَقَنِي وَ مَقْصُودُ الْقِسِّ، وَرَقَه باشد، چه قسّیس و قسّ عالم نصاری را گویند.

۱. ممکن است مقصود قس حکیم معروف عرب باشد که پیغمبر (مس) در جای دیگر هم از مقام او در بازار عکاظ و ارشاد او مردم را یادآوری می نماید. (ب)

مع الحدیث روز دیگر هم در جوا، جبرئیل بر رسول خدای ﷺ آشکار شد. آن حضرت فرمود: کیستی؟ گفتم: من جبرئیل و تو رسول خدائی. پس جبرئیل پای خویش بر زمین کوفت و چشمه‌ای خوشگوار بجوشید و بدان آب وضو ساخت و آن حضرت نیز وضو ساخت، پس نماز را با پیغمبر ﷺ تعلیم کرد.

بدو نماز و ایمان علی و خدیجه علیهما السلام

و آن حضرت نماز ظهر را با علی ﷺ بگذاشت و چون به خانه آمد، نماز عصر را خدیجه علیهما السلام با ایشان ادا کرد. و از پس روزی چند ابوطالب و جعفر درآمدند بدان حضرت وقتی که با علی ﷺ و خدیجه نماز می‌گذاشت، پس ابوطالب با جعفر فرمود: ای فرزند برو و با پسر عمّت نماز کن. و جعفر اطاعت کرد، پس بعد از علی ﷺ و خدیجه، ابوطالب و جعفر متابعت کردند.

مع القصه از جمله مردان، اول کس علی ﷺ بود که با پیغمبر ﷺ ایمان آورد و با او نماز گذاشت و علی ﷺ در حجر تربیت پیغمبر می‌زیست؛ زیرا که وقتی غلامی و قحطی در مکه بادید آمد و ابوطالب را مال اندک و عیال بسیار بود، پس پیغمبر ﷺ با عباس فرمود: در این قحط سال باید غم ابوطالب داشت و به اتفاق عباس به خانه ابوطالب شدند تا هریک یک تن از فرزندان او را به خانه خویش آورده کفالت و کفایت کنند، ابوطالب فرمود: عقیل را با من گذارید و دیگران را خود دانید. لاجرم رسول خدای علی ﷺ را اختیار فرمود و عباس، جعفر را برگرفت و علی ﷺ در سرای پیغمبر ﷺ همی بزیست تا آن حضرت مبعوث شد، پس بدو ایمان آورد و نماز بکرد، و به روایتی چهار سال قبل از بعثت، علی ﷺ نماز می‌گذاشت.

مع القصه بعضی برآنند که ابتدای نزول وحی در شهر رمضان بود و این آیه کریمه را حجت آرند: **شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ**^۱ و دیگر آیه کریمه: **إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ**^۲ را دلیل دانند؛ و گروهی که نزول وحی را در سیم یا هشتم ربیع الاول

۱. سورة البقرة، ش ۱۸۸: «... ورمضان ماهی است که قرآن در آن نازل شده است.

۲. سورة القدر، ۱: قرآن را در شب قدر نازل کردیم.

دانسته‌اند یا در ایام دیگر چنانکه مذکور شد در جواب گویند که: انزال قرآن در شهر رمضان آن بود که تمامت قرآن در این ماه مبارک از لوح محفوظ به آسمان دنیا واقع شد و از آنجا بر حسب مصالح عباد سوره سوره و آیت آیت فرود گشت و بدو این فرود شدن همیشه در شهر ربیع اول بود و تواند شد که: **شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِي شَأْنِهِ الْقُرْآنُ** باشد.

و در این نیز خلاف کرده‌اند که سوره نخستین که پیغمبر صلی الله علیه و آله را آمد کدام است؟ گروهی سوره **اقْرَأْ** دانسته‌اند، چنانکه مرقوم شد؛ و برخی فاتحة الكتاب را گفته‌اند، و جماعتی **يَا أَيُّهَا الْمَدَّثِرُ** را نخستین سوره دانند؛ و هم تواند بود که سوره فاتحة الكتاب را قبل از آشکار شدن، جبرئیل بر آن حضرت شنوایده باشد، و پس از سوره **اقْرَأْ** سوره **يَا أَيُّهَا الْمَدَّثِرُ** اول سوره باشد که بعد از نزول وحی آمد، در این صورت این هر سه سخن مطابقت کند.

بالجمله از پس آن وحی منقطع گشت و مدت سه سال قرآن بر آن حضرت فرود نشد، و در این مدت جبرئیل خویش را بر جنابش آشکار می ساخت و قرآن بر او نمی خواند؛ و گاه گاه رسول خدای صلی الله علیه و آله از فتور وحی چندان اندوهناک می گشت که خویش را همدی خواست از کوه حرا به زیر افکند و جبرئیل می گفت: ای محمد کجا می روی که من دوست و برادر توام؟ و آن حضرت را دل همدی داد و آسوده همدی ساخت.

و در این سه سال اسرافیل علیه السلام نیز ملازم آن حضرت بود و در مدت ملازمت چند نوبت آشکار شده با آن حضرت سخن کرد. و چون جبرئیل بدان حضرت فرود می شد از بیرون در می ایستاد بدانجا که هنوزش مقام جبرئیل خوانند و بعد از اجازت در می آمد و مانند بندگان در نزد آن حضرت می نشست. وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله از جبرئیل پرسش نمود که این وحی را از کجا مأخوذ ساخته با من التماس کنی؟ عرض کرد که: از اسرافیل گیرم و او از ملکی عظیم تر از جمله روحانیان مأخوذ دارد، رسول خدای فرمود: آن ملک از که ستاند؟ عرض کرد که: در قلب او انفا شود.

و نخستین که وحی بر پیغمبر فرود شد شیطان سخت بتائید، علی علیه السلام آن ناله بشنید و با پیغمبر صلی الله علیه و آله عرض کرد که این چه ناله است؟ فرمود: این ناله شیطان است و از آن بتائید که نومید شد از اینکه مردمان عبادت او کنند، ای علی، علیه السلام همان تو

می شنوی آنچه من می شنوم، و می بینی آنچه من می بینم، مگر اینکه تو پیغمبر نیستی.

بالجمله شیطان چهار نوبت بنالید. نخست: آن روز که ملعون گشت؛ دوم: گاهی که او را از بهشت به زیر افکندند؛ سیم: روزی که پیغمبر خدای بعثت یافت؛ چهارم: آنگاه که سوره حمد بر آن حضرت فرود شد.

و نیز چون بعد از عیسی علیه السلام فریشتگان خدای زمانی دراز اصغای وحی نفرموده بودند و در بدو بعثت خاتم الانبیاء از وحی قرآن بانگی به شدت شنیدند چونان که آهنی سنگ سخت کوفته شود و از آن آواز دهشت یافته مدهوش شدند. پس چون وحی به نهایت شد جبرئیل علیه السلام فرود آمده در هر آسمان فریشتگان را به خویش آورد و دهشت ایشان را برگرفت.

منع شیاطین از آسمان

و چون وحی به زمین آمد، از پس بیست (۲۰) روز شیاطین یک باره از راه جستن به فلک و استراق سمع ممنوع شدند و جن را سفر آسمان مقطوع گشت، چنانکه خدای می فرماید: قُلْ أَوْحَىٰ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا^۱ [عَجَباً]. یعنی: ای محمد، بگو وحی کرده شد، به من آنکه شنیدند قرآن را گروهی از جن، پس گفتند به درستی که ما شنیدیم قرآنی شگفت.

و این شیاطین به جانب آسمان صعود می کردند و گوش فراداشته از اهل سموات کلمات اصغا می نمودند و از حادثه‌ای که در زمین بادید آید آگاه شده و یک سخن حق را با چند باطل آمیخته کاهنان را آگهی می دادند، و ایشان از آینده خبر می گفتند. کما قال الله تعالی: وَ أَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِّنَ الْإِنسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِّنَ الْجِنِّ فَزَادُوهُمْ رَهَقًا^۲ یعنی: به درستی که بودند مردان از آدمیان که پناه می گرفتند به مردان جن پس

۱. سوره جن، آیه ۱: بگو گروهی از جنیان به سخنانی که به من وحی شده است گوش فرا دادند و گفتند: ما قرآنی بی عیب شنیدیم.

۲. سوره جن، آیه ۶: از میان آدمیان به مردانی از جنیان پناه می بردند و آنها سبب افزایش گمراهی و طغیانشان می شدند.

می‌افزود سرکشی ایشان.

بالجمله بعد از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله خداوند شهاب را بر شیاطین بگماشت و ایشان را از صعود به فلک بازداشت و دیگر نتوانستند سخنی از اهل سموات شنید، چنانکه هم خدای فرماید: **وَ أَنَا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجَدْنَاهَا مُلِئَتْ حَرَساً شَدِيداً وَ شُهْباً وَ أَنَا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَاباً رَصَداً**^۱ یعنی: و به درستی که ما مس کردیم آسمان را، پس یافتیم آن را مملو از پاسبانان محکم و ستارگان درخشنده و به درستی که بودیم ما که می‌نشستیم در نشستن گاهها برای شنیدن، پس هرکه بشنود اکنون باید برای خود ستاره روشن، یعنی هرکه از جن اکنون خواهد به فلک صعود کند و استراق سمع نماید، شهاب دافع او باشد. اکنون بر سر داستان رویم و بنمائیم که دعوت رسول خدای بر چگونه بوده است؟

خبر اسلام آوردن زید بن حارثه

همانا نخست که آن حضرت مبعوث شد مدت سه سال مردمان را به نهانی دعوت می‌فرمود و از پس آن جماعت که مذکور شد زید بن حارثه بن شَرَحْبِيل بن کعب بن عبد العزی بن امرء القیس الکلبی که عبد پیغمبر بود ایمان آورد و آن چنان بود که حکیم بن حزام وقتی از سفر شام بازآمد و خدیجه علیها سلام به دیدار او رفت و زید بن حارثه با چند تن از غلامان در خدمت او بود، پس با خدیجه عرض کرد که ای عمه، هرکدام ازین غلامان را خواهی اختیار فرمای، خدیجه زید بن حارثه را برگزید و چون رسول خدای او را بدید با خدیجه فرمود: زید را به من بخش و خدیجه او را ببخشید. آنگاه رسول خدای ﷺ زید را آزاد ساخت، اما از آن سوی حارثه چون زید را از او بر بودند در فراق فرزند همی بگریست و شعری چند بگفت که این از آن جمله است:

۱. سوره جن، آیه ۸ و ۹: ما آسمان را جستجو کردیم و آن را پر از مخالفان نیرومند و شهاب آتشبار یافتیم، ما در محلی برای گوش دادن می‌نشستیم، اما هرکس گوش نشیند شهاب آتشبار را در کمین خود خواهد یافت.

بیت

بَكَيْتُ عَلَى زَيْدٍ وَلَمْ أَذْرِ مَا فَعَلَ أَحَيُّ فُيْرَجِي أُمِّ أَتَى دُونَهُ الْأَجَلُ^۱

و همی زید را بجست و بشتافت تا او را نزد رسول الله بیافت.

پیغمبر با زید فرمود: اگر خواهی با پدر خویش کوچ ده و اگر نه مقیم باش. زید خدمت رسول خدای را بر موافقت پدر بگزید و بیود تا آن حضرت بعثت یافت، پس اسلام آورد.

اسلام ابوبکر

و از پس او ابوبکر مسلمان شد و اسم او عبدالله است و لقبش عتیق و کنیت او ابوبکر است و او پسر ابی قحافه است و اسم ابی قحافه، عثمان است و هو عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مُرّة بن لُوی است. و ابوبکر علم انساب نیک می دانست و نسب او نیز محفوظ بود، و با بعضی از قریش الفتی به کمال داشت و چند تن را به نهانی دعوت به اسلام نمود و نزدیک پیغمبر آورد تا اسلام بر ایشان عرضه داشت.

اسلام آوردن جمعی دیگر

نخستین عثمان بن عفّان بن ابی العاص بن اُمیّة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قُصّی بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُوی بود.
و دیگر زُبیر بن العوّام بن خُوَیلد بن اَسَد بن عبد العزی بن قُصّی بود و این زبیر پسر برادر خدیجه علیها السّلام است.
و دیگر عَبْد الرَّحْمَن بن عَوْف بن عبد عَوْف بن عبد الحارث بن زُهرة بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُوی بود.

۱. گریه نکردم بر زید و نمی دانم چه کرده و چه شد آیا زنده است و در انتظار او باشم یا اینکه مرگ او را رسیده است؟

و دیگر سَعْد بن ابی وقاص و اسم ابی وقاص، ملک بود و او پسر اُهیْب بن عبد مناف بن زُهره بن کعب بن لُوی است.

و دیگر طَلْحَة بن عُبَیْد الله بن عثمان بن عمرو بن کعب بن سَعْد بن تَیم بن مُرَّة بن کعب بن لُوی بود. این جمله از دوستان ابوبکر بودند و به دلالت او اسلام یافتند.

و از پس ایشان اَبُو عُبَیْدَة اسلام آورد و اسم اَبُو عُبَیْدَة، عامر است و او پسر عبد الله بن جَرَّاح بن هلال بن اُهیْب بن صَبَّه بن الحارث بن فهر است. و بعد از او اَبُو سَلَمَة اسلام آورد و اسم او عبد الله است پسر عُبَیْدُ الْأَسَد بن هلال بن عبد الله عمر بن مخزوم بن یَقْظَة بن مُرَّة کعب بن لُوی. و بعد از او اَرْقَم بن اَبی الْأَرْقَم ایمان آورد و اسم اَبی الْأَرْقَم، عبد مناف است پسر اَسَد و کینت اسد، اَبَا جُنْدَب است و او پسر عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یَقْظَة بن مُرَّة بن کعب بن لُوی است.

و بعد از او عُثْمَان بن مَظْعُون بن حبیب بن وَهَب بن حُذَافَة بن حُصَیْج بن عمرو بن هُصَیْص بن کعب بن لُوی مسلمان شد. و دو برادر او که یکی قُدَامَة و آن دیگر عبد الله نام داشت نیز اسلام آوردند. و بعد از او عُبَیْدَة بن الحارث بن عبد الْمُطَّلِب بن عبد مناف بن قُصَیْ ایمان آورد. و بعد از او سَعید بن زَیْد بن عمرو بن ثَمِیل بن عبد العزّی بن عبد الله بن قُرْط بن رباح بن رزاح بن عَدِیّ بن کعب بن لُوی اسلام آورد، و دختر عم پدرش فاطمه بنت خطاب بن ثَمِیل که در حبالة نکاح او بود هم مسلمان شد و این [فاطمه] خواهر عمر بن خطاب است.

و بعد از او اسماء و عایشه دختران ابوبکر ایمان آوردند و عایشه در این وقت صغیره بود و بعد از ایشان خَبَّاب بن الْأَرْتَّ از بنی تمیم که حلیف بنی زُهره بود اسلام آورد، و بعد از او عُمَیْر برادر سَعْد بن اَبی وقاص مسلمان گشت. و بعد از او عبد الله بن مَسْعُود بن حارث بن شَمِیْح بن مَخْزُوم بن صاهله بن کاهله بن حارث بن تمیم بن سعد بن هُذَیْل حلیف بنی زُهره ایمان آورد؛ و بعد از او مَسْعُود بن النّارِی، و هو مَسْعُود بن زَبِیْعَة بن عمرو بن سعد بن عبد العزّی بن حَمَّالَة بن غالب بن مَخْزُوم محمّل بن عایذَة بن شَبِیع بن الهون بن خَزِیمه از جماعت قارّه مسلمان شد و قارّه لقب است.

و بعد از او سَلِیْط بن عمرو بن عبد شمس بن عبدود بن نصر بن ملک بن خُشَل بن عامر بن لُوی اسلام آورد، و بعد از او عَبَّاس بن مُرَّة بن زَبِیْعَة بن مُغِیْرَة بن عبد الله بن

عمر بن مخزوم بن یثظّة بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد، و اسماء دختر سلامه بن مخزبه التمیمه که در حبالة نکاح او بود نیز مسلمان گشت. و بعد از او خنیس بن حذافه بن قیس بن عدیّ بن سعید بن سهم بن عمرو بن هضیص بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد. و بعد از او عامر بن ربیعہ بن عنز بن وائل، حلیف آل خطاب بن ثعلب اسلام آورد.

و بعد از او عبیدالله بن جحش بن رئاب بن یعمرة بن صبرة مُرّة بن کبیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه مسلمان شد، و برادر عبیدالله، ابواحمد [بن جحش] که حلیف بنی امیه بود نیز اسلام آورد. و بعد از او اسماء دختر عُمیس بن نعمان بن کعب بن ملک بن قحافه از قبیله خثعم که در حبالة نکاح جعفر بن ابی طالب بود اسلام آورد، و بعد از او حاطب بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح بن عمرو بن هضیص بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد، و برادرش خطاب و زینب فاضمه دختر مُجَلَّل بن عمرالله بن ابی قیس بن عبدود بن رحر بن مالک بن حسل بن عامر بن لؤیّ اسلام آورد، و زن خطاب که فکیته دختر یسان بود نیز مسلمان شد.

و بعد از او معمر بن حارث بن یعمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح بن عمرو بن هضیص بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد، و بعد از او سایب بن مظعون بن حبیب اسلام آورد، و بعد از او مُطَلِب بن ازهر بن عبد بن عوف بن عبد بن حارث بن زهرة بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ ایمان آورد. و زن او زملّه دختر ابی عوف بن ضبیره بن سعید بن سهم بن عمرو بن هضیص بن کعب بن لؤیّ نیز مسلمان شد و بعد از او نُعیم بن عبدالله بن اسید بن عبدالله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدیّ بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد و لقب او نَحَام است؛ و این لقب از آن یافت که وقتی رسول الله ﷺ فرمود: لَقَدْ سَمِعْتُ نَحْمَهُ فِي الْجَنَّةِ یعنی: به تحقیق شنیدم صوت او را در بهشت.

و بعد از او عامر بن فهیره، عبد ابی بکر مسلمان شد، و بعد از او خالد بن سعید بن عاص بن اُمیّه بن عبدشمس بن عبدمناف بن قُصیّ بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد و زن او اُمیّنه دختر خالد بن اسعد بن عامر بن بیاضه بن شبیع بن خثعمه بن سعد بن ثعلج بن عمرو بن خزاعه نیز مسلمان گشت. و بعد از او حاطب بن عمرو بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر بن لؤیّ

مسلمان شد، و بعد از او ابو حذیفه که مِهْشَم نام داشت و او پسر عُبَّه بن رَبِیعَة بن عبد شمس بن عبد مناف است اسلام آورد.

و بعد از او واقد بن عبدالله بن عبد مناف بن عویم بن تغلبه^۱ بن یَرْبُوع بن حَنْظَلَة بن ملک بن زید مناة بن تمیم که حلیف بنی عدی بن کعب بود، اسلام آورد؛ و بعد از او خالد و عامر و عاقل و ایاس که هر چهار پسران بُکَیْر بن عَبْد یالیل بن ناشب بن عیره از قبیله بنی سعد بن لیث بن بکر بن عبد مناة بن کنانه که از حلفای بنی عدی بن کعب بودند مسلمان شدند، و بعد از ایشان عَمَّار بن یاسر حلیف بنی مَخْزُوم بن یَمْظَه اسلام آورد و بعد از او صُهَیْب بن سِنان از قبیله ثَمُر بن قاسط حلیف بنی ثَم بن مُرّه اسلام آورد؛ و صُهَیْب، غلام عبدالله بن جُدعان بود و او را از روم اسیر آورده بودند و رسول خدای در حق او فرمود: صُهَیْب سابقُ الرُّوم و از پس ایشان کار اسلام روشن گشت؛ و دعوت آن حضرت آشکار شد. چنانکه مرقوم خواهد شد انشاء الله.

نامه پیغمبر به قیصر^۲

در سال پانزدهم سلطنت او [= هراقلیوس]، محمد بن عبدالله ﷺ نامه بدو نوشت:

مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللَّهِ إِلَى هِرَقْلٍ عَظِيمِ الرُّومِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي وَيُمِيتُ وَهُوَ حَيٌّ لَا يَمُوتُ بِيَدِهِ الْخَيْرُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
السَّلَامُ عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى أَسْلِمَ تَسْلِيمٌ مِنْ عَذَابِ اللَّهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ لَكَ الْجَنَّةُ وَ
إِنْ لَمْ تُسْلِمْ فَإِنِّي أَدَيْتُ الرِّسَالَةَ.

همانا هراقلیوس [= هراکلیوس] را مردم عرب معرّب نموده، هرقل خوانند. بالجمله چون این نامه به هراقلیوس رسید، جواب نامه بنوشت، اما در نامه اظهار اسلام نفرمود و از آن روز دولت او پستی همی گرفت و ممالک او هر روز به دست

۱. سیرت رسول الله: عرین بن ثعلبه

۲. برابر صفحه ۵۶۸ چاپ سنگی جلد دوم از کتاب اول.

لشکر اسلام مفتوح شد. چنانکه انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد. و در زمان خلافت ابوبکر بن ابی قُحَّافه سپاه او به دست لشکر اسلام شکسته شد و از سوی دیگر مسلمانان در حدود شام سپاه او را بشکستند. و هراقلیوس گفت: ای مملکت شام خدای تُو را نگاهدارد که من برفتم و از من کاری ساخته نمی شود و مسلمانان همی شهر به شهر را مسخر داشته، مردمان او را اسیر می بردند.

در خلافت عمر بن خطاب چون بیت المقدس مفتوح شد این خبر را در انطاکیه به هراقلیوس آوردند و او زار زار می گریست و می گفت: من چه توانم کرد حکم، حکم خداست، این جماعت به یک دست شمشیر و به یک دست قرآن دارند و حلب را بگشادند و ممالک را فرو گرفتند و از انطاکیه سی هزار (۳۰۰۰۰) دینار زر خراج بستند. بالجمله کار هراقلیوس سخت ضعیف شد و هرگز اندیشه جنگ با لشکر اسلام نتوانست کرد.

اظهار دعوت حضرت رسول خدای ﷺ شش هزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۱

از پس آنکه مدت سه سال رسول خدای ﷺ مردمان را به نهانی دعوت همی فرمود، و گروهی روش او گرفتند و بدو ایمان آوردند - چنانکه مرقوم افتاد - جبرئیل علیه السلام از حضرت یزدان پیامد و این آیه بیاورد: **فَاُصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَ أَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ**^۲. یعنی: ای محمد، آشکار کن دعوت خود را که بدان مأموری و از کافران هراسناک مباش.

پس پیغمبر صلی الله علیه و آله تصمیم عزم داد که دعوت خویش آشکار کند و به کوه صفا برآمد و ندا درداد که ای بنی غالب، و ای بنی لؤی و ای بنی عدی و قبایل قریش را یک یک خواندن گرفت، پس فرمود: **يَا صَبَاحَا**^۳.

مردمان چون بانگ آن حضرت بشنیدند گفتند: همانا خطبی عظیم و داهیه‌ای بزرگ روی داده و به سوی او شتافتن گرفتند، و هرکس خود نتوانست رفتن از قبل خویش کسی را نصب کرد و جملگی نزد آن حضرت انجمن شدند و گفتند: **مَا لَكَ يَا مُحَمَّدُ چيست تو را؟ و از بهر چه ما را خوانده‌ای.**

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای جماعت قریش، **اِشْتَرُوا أَنْفُسَكُمْ لَا أَعْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا يَا بَنِي عَبْدِ الْمُطَّلِبِ لَا أَعْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا يَا صَفِيَّةُ عَمَّةُ رَسُولِ اللَّهِ لَا أَعْنِي**

— — — — —

۱. بربر صفحه ۵۷۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.
۲. سورة الحجر ۹۲: آنچه را مأموریت داری آشکارا ابلاغ کن و از مشرکان روی بگردان.
۳. کلمه‌ای است که مستغیث هنگام وقوع امر عظیم گوید، و این از آن برخاسته است که پیشتر هنگام صباح غارت بر قبایل می‌برده‌اند. پس مردم می‌گفتند: **يَا صَبَاحَا** و **واصباحاه**.

عَنْكَ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا يَا فَاطِمَةُ سَلِي مَا شِئْتَ مِنْ مَالِي لَا أَغْنِي عَنْكَ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا.
 آنگاه فرمود: ای گروه، اگر من شما را بیاگاهانم که لشکری در نشیب این جبل از
 بهر آنند که ناگاه بر شما تاختن کنند و اموال شما را به غارت برند، این سخن را از من
 استوار خواهید داشت یا مرا به کذب نسبت خواهید داد؟ گفتند: همانا سخن تو را
 استوار خواهیم داشت، چه تا کنون از تو دروغ و ناراستی ندیده‌ایم. آن حضرت
 فرمود: إِنَّ هُوَ إِلَّا نَذِيرٌ لَكُمْ. هم اکنون شما را از عذاب شدید الهی آگهی می‌رسانم.
 ابولهب که عم رسول خدای بودی گفت: تَبَّأُ لَكَ أَلْهَذَا دَعَوْتُنَا؟ یعنی: هلاکت باد
 تُرَا آیا به جهت این معنی خواندی ما را و مردمان را، گفت: برادرزاده من دیوانه شده
 است از او بازگردید. و قبایل پراکنده شدند و سنگی با دو دست از بهر تهدید پیغمبر
 ﷺ برگرفت که بدو افکند، پس خدای این سوره را فرستاد:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تَبَّتْ يُدَا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّ مَا أَغْنَىٰ عَنْهُ مَالُهُ وَ مَا كَسَبَ سَيُّئُهُ نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ وَ
 أَمْرَاتُهُ حَمَالَةَ الْحَطَبِ فِي جِبَدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ^۱

یعنی: هلاک باد هر دو دست ابولهب که دنیا و آخرت او باشد! و
 ناچیز گشت و دفع نکند داهیه این نفرین را از او گنج و خواسته و
 فرزند او زود باشد که به آتش با زبانه درآید و زن او که حمل حطب
 کند، هم در آتش درآید و در گردن او ریشمانی است از لیف خرما

و این کنایت از زنجیر آتشین جهنم است، همانا ام‌جمیل دختر حرب که خواهر
 ابوسفیان است در حباله نکاح ابولهب بود و در دین خدای و رسالت پیغمبر ﷺ
 سعایت می‌کرد بدان‌گونه که حطب از بهر افروختن آتش کشند.

مع‌الحديث از پس این واقعه خدای این آیتش فرستاد: وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ.^۲
 یعنی: ای محمد، بیم کن خویشان و نزدیکان خود و نخست ایشان را به خدای
 دعوت فرمای. رسول الله ﷺ را فرمود، یک صاع گندم نان کن و یک پای
 گوسفند را طبخ فرمای و قدحی از شیر حاضر ساز، و فرزندان عبدالمطلب را به

۱. سوره مسد: دستان ابولهب زیان کرد و او زیانکار شد مال و منالش او را بی‌نیاز کرد به زودی
 آتشی شعله‌ور او را در میان گیرد و همسرش همزمکش است که طوقی از لیف خرما بر گردن
 دارد. ۲. سوره الشعراء ۱۴: خویشاوندان نزدیکت را هشدار بده.

ضیافت ضلّا ده که فردا در شعب ابوطالب حاضر شوند و علی علیه السلام این جمله بکرد. و روز دیگر چهل (۴۰) تن از اولاد عبدالمطلب در سرای ابوطالب انجمن شدند و عباس و ابولهب و حمزه نیز درآمدند، و بر قانون جاهلیت تحیت گفتند؛ و رسول خدای بر آئین اسلام جواب سلام گفت، و این روش بر آن جماعت مکروه افتاد.

معجزه پیغمبر

بالجمله علی علیه السلام آن خوردنی که [فراهم] کرده بود حاضر فرمود و آن قدح شیر پیش گذاشت و پیغمبر صلی الله علیه و آله دست مبارکش بدان خورش فرابرد. فرمود: بسم الله به نام خدای خوردن گیرید. این سخن نیز بر ایشان گران نمود و همه از قلت خوردنی و کثرت در عجب بودند.

مع القصه، دست فرابردند و از تربد و شیر خوردن گرفتند تا جملگی سیر شدند و هم آن خورش به جای بود، ابولهب سخت در عجب شد و نخستین سخن آغاز کرد و گفت: سحری بزرگ باشد که به طعامی اندک جمعی کثیر سیر شود، آنگاه گفت: ای محمد نیکو ان است که بنی هاشم تو را در زندان بازدارند تا روی تن آسائی و خرّمی را دیدار نکنی و این نزد ما پسندیده تر از آن است که با جمیع قبایل عرب مصاف دهیم. و این کیش که تو پیش گرفته ای ما را با هر جماعت منازعت باید رفت و قریش حمل این همه جوش و جیش نتواند کرد؛ و هیچ کس با قوم و عشیرت خویش این بد که تو پیش داری نیندیشید.

رسول خدای در آن انجمن سخن نکرد و چون ایشان پراکنده شدند، با علی علیه السلام فرمود: امروز ابولهب در تکذیب من مبادرت کرد و من از این با وی سخن نکردم، هم فردا ایشان را بدین گونه دعوت فرمای تا رسالت خویشان را بگذارم. علی علیه السلام هم بدانگونه خورش و خوردنی بساخت. و روز دیگر آن جماعت درآمدند و آن خوردنی بخوردند و چون از اکل و شرب برکنار شدند، پیغمبر فرمود:

۱. بانگ کردن و ندا کردن برای غذا به فقرا و درویشان.

ای فرزندان عبدالمطلب، گمان ندارم کس از عرب نیکوتر از آن که من آورده‌ام از بهر قوم خویش آورده باشد؛ زیرا که در آن سور و سرور این جهان و آن جهان اندر است، و این دانسته‌اید که من هرگز سخن به کذب نکرده‌ام و هرگز با شما سخن به کذب نکنم، آیا شما را آگاهی دهم که دشمن شما شبانگاه یا بامداد بر شما تاختن کند از من باور دارید یا مرا کاذب شمارید؟ گفتند: تورا جز راستگوی ندانسته‌ایم.

فرمود: هرگز خیرخواه شما با شما سخن به دروغ نکند، همانا خدای مرا به رسالت فرستاده است به سوی عالمیان و امر کرده است که پیش از همه کس خویشان و نزدیکان خود را دعوت کنم و از عذاب آن جهانی بترسانم، شمائید خویشان و نزدیکان من، و از این خورش که خوردید معجزه مرا مشاهده کردید که مانند مائده بنی اسرائیل است، هر که بعد از خوردن این طعام با من ایمان نیاورد، خدای او را به عذابی سخت بدارد که هیچ کس را آن نبوده است، و بدانید ای فرزندان عبدالمطلب که خدای پیغمبری نفرستاد مگر آنکه از برای او هم از اهل او وزیری و برادری و وصی و وارثی بگماشت. پس هر که از شما پیشتر با من ایمان آورد برادر من خواهد بود و خلیفتی من خواهد داشت، هم بدانگونه که هارون موسی را بود، همان اکنون از شما کیست که پیشی جوید بیعت مرا که با من برادر باشد و مرا نصرت کند بر مخالفان من تا او را وصی و وزیر و خلیفه خود سازم و بفرمایم تا از جانب من ابلاغ رسالت کند و قرض مرا بعد از من ادا نماید و وعده‌های مرا وفا فرماید؟ و اگر شما بدین کار اقدام نکنید جز شما کسی خواهد کرد که حق او باشد.

چون این سخن به نهایت شد هیچ کس پاسخ نداد، جز علی مرتضی که برخاست و گفت: من با تو بیعت می‌کنم به هر شرط که فرمایی و به هر چه حکم کنی اطاعت می‌کنم. رسول خدای فرمود: بر جای باش تا این مردم از تو بیشتر روزگار برده‌اند برخیزند. و دیگر باره آن سخنان را اعادت کرد و هم کسی جواب نگفت؛ جز

علی علیه السلام. باز پیغمبر صلی الله علیه و آله او را امر به نشستن فرمود و کثرت سیم آن حدیث را بگفت و همچنین جملگی ساکت بودند و علی علیه السلام برخاست و گفت: منم که سر بر خط فرمان دارم.

در این نوبت رسول خدای او را پیش خواند و با او بیعت کرد و فرمود: برادر و خلیفت و وارث و وزیر و وصی من توئی و آب دهان مبارکش را در دهان؛ و هم در میان دو کتف او انداخت.

ابو لهب گفت: خوب پاداش کردی پسر عم خویش را که فرمان پذیر شد، اینک از آب دهان، دهانش را انباشته کردی. پیغمبر فرمود: از علم و حلم و دانش انباشته ساختم. پس آن جماعت از انجمن بیرون شدند و به سخره خنده همی زدند و با ابوطالب گفتند: ترا خواهد گماشت که فرمانبردار فرزند خویش باشی. از پس آن رسول خدا به کعبه آمد و بر حجر اسمعیل بایستاد و به بانگ بلند ندا در داد که:

ای جماعت قریش و قبایل عرب شما را بیگانگی خدا و پیغامبری خویشتن دعوت می‌کنم و امر می‌کنم که اجابت من کنید و بت پرستیدن را ترک گوئید تا ملوک عرب شوید و عجمان شما را به تحت فرمان درآیند و در بهشت پادشاهان باشید.

کنار قریش بدین سخنان سخره همی کردند و گفتند: محمد دیوانه شده است. و چندانکه پدران بر گذشته ایشان را به کفر نسبت نمی‌کرد و بتان ایشان را بر نمی‌شمرد در خصمی آن حضرت سخت‌کوش نبودند و از این زیادت نمی‌جستند که بر آن حضرت تسخراً می‌کردند. و چون پیغمبر بر مجالس ایشان می‌گذشت، می‌گفتند: این جوانی از بنی عبدالمطلب است از آسمان با او سخن کنند و او از آسمان خبر دهد و کار بدین گونه می‌رفت تا آنگاه که رسول خدای با مشرکین فرمود که: پدران شما کافر بسر دهند و به دوزخ شدند و اصنام ایشان را بد همی گفت و لعنت فرستاد. در این وقت در کین آن حضرت یک جهت شدند، اما از بیم ابوطالب زیاده به زیان زبان دست نداشتند و نیز مسلمانان را آن نیرو نبود که در کعبه توانند نماز کرد، لاجرم به نهائی خدای را سجده می‌کردند و گاه‌گاه از بهر نماز به شعاب آجبال

۱. تسخر: ریشخند. ۲. جمع شعب: دره‌ها.

می شدند.

اول خون که در اسلام ریخت

روزی گروهی از اصحاب رسول به دامن جبل حرا شده از بهر نماز بودند و چنان افتاد که چند تن از مشرکین بر ایشان عبور کردند و آن کردار را بدیدند و سخت مکروه داشتند، لاجرم یک تن از ایشان سنگی برگرفت و پیش شده، سعد بن ابی وقاص را در سجده یافت و آن سنگ را سخت بر پشتش بکوفت و سعد بر آن درد صبر کرد و سر از سجده برداشت و در سجده دیگر سنگ دیگرش بزد و سعد همچنان صابر بود تا سلام باز داد، پس از پی مدافعه برخاست و در آن اراضی استخوان چانه شتری بیافت و بر سر آن مشرک بزد چنانکه سرش بشکست و خون بریخت. و این اول خون بود که در اسلام ریخته شد.

بالجمله آن مرد با جامه های خون آلود به کعبه آمد و کنار قریش این بدیدند و با سعد که مردی روی شناس بود هیچ نیارستند گفت، و بر خصمی محمد صلی الله علیه و آله بیفزودند.

سخن قریش با ابوطالب

در این وقت عتبه و شیبّه پسران ربیعۀ بن عبدشمس بن عبدمناف بن قصی بن کلاب مژه بن کعب بن لؤی؛ و دیگر صخر که کنیت او ابوسفیان است، پسر حرب بن اُمیّه بن عبدشمس بن عبدمناف؛ و دیگر ابوالبحتری که اسمش عاص بن هشام بن حارث بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بن کلاب بن مژه بن کعب بن لؤی است، و دیگر ابوجهل که نامش عمرو است و کنیت او ابوالحکم است پسر هشام بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یثظه بن مژه بن کعب بن لؤی است، و دیگر ولید بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یثظه بن مژه بن کعب بن لؤی، و دیگر نُبیه و منبّه پسران خجاج بن عامر بن خدیجه بن سعد بن سهل بن عمرو بن هضیص بن کعب بن لؤی، و دیگر عاص بن وائل بن هاشم بن سعید بن نهم بن عمرو بن هضیص بن کعب بن لؤی و جمعی دیگر از اشراف قریش به نزد ابوطالب آمدند و

گفتند: پسر برادر تو خدایان ما را دشنام همی گوید و دین ما را عیب کند و ما را در حساب دیوانگان شمار دارد و پدران ما را گمراه گوید، یا ما را با او بگذار که دفع او کنیم یا خود دفع او کن، ابوطالب ایشان را به رفق و مدارا بازداشت.

اما از آن سوی رسول خدای همچنان آشکارا مردم را به خدای می خواند و بتان را به زشتی یاد می کرد تا این سخن پراکنده گشت و در زبانها سایر افتاد، و قریش بعضی، بعضی را برانگیختند تا دیگر باره به نزد ابوطالب شوند و این شکایت بدو برند، پس در کعبه همگی انجمن شدند و آهنگ خدمت ابوطالب کردند. و ابوطالب مردی بزرگ بود و بنی هاشم جملگی سر در خط فرمان او داشتند و از او بزرگتر کس در مکه نبود و ایمان خویش را پوشیده می داشت تا مردمان از نزدیک او پراکنده نشوند و قوت او در نصرت پیغمبر اندک نشود.

بالجمله صداید قریش دیگر باره در سرای ابوطالب آمدند و ایشان را آن روز به خویشتن بارنداد و جز او کس را در مکه حاجب و دربان نبود. مع الحدیث آن روز قریش باز شدند و روز دیگر آمدند، هم ایشان را بارنداد، و روز سیم آن جماعت را رخصت فرمود تا درآمدند و گفتند:

کار از آن بگذشت که ما توانیم در کار محمد شکیب کرد، نخست ما را دشنام گفت، و به جنون و شیفتگی نسبت کرد و گفت: پدران شما به دوزخ اندرند و ما شکیبائی کردیم، اینک خدایان ما را دشنام همی گوید و لعنت فرستد، تو او را بگوی خدایان ما را بر زبان نیاورد و او داند و خدای خویش و طریقت خویشتن، اگر نه ما از آن ترسیم که یک تن از سقفهای قوم دست بدو آخته او را مقتول سازد و در میان بنی هاشم و قریش خون افتد، و این خون ریختن و آویختن هرگز از میان برنخیزد، اگر گوش بر فرمان است او را از این کردار باز داد، و اگر نه بفرمای تا از دیت محمد چه خواهی که ما زر و سیم فراهم کنیم و نزدیک تو آورده او را مأخوذ داریم و مقتول سازیم و مردم مکه را از این سختی برهانیم؟

ابوطالب فرمود:

ای مردمان: محمد، برادرزاده من نیست فرزند، عزیز من است،

هیچ کس دیدید که بهای خون ستاند و فرزند خویشتن را به کشتن فرستد؟! این در خاطر مگیرید که تا یک تن از بنی هاشم زنده بود کس محمد را نتواند آزد.

پس آن جماعت از نزد ابوطالب بیرون شدند و گفتند: محمد می خواهد ما سیصد و شصت (۳۶۰) خدای را بگذاریم و پرستش یک خدای کنیم، این کاری شگفت است و ما جز بر دین خویشتن زیستن نخواهیم کرد و جز خدایان خود را پرستش نخواهیم نمود و این آیت بر این سخن فرود شده: أَجْعَلُ الْإِلَهَةَ إِلْهًا وَاحِدًا إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عُجَابٌ وَ انْطَلِقَ الْمَلَأُ مِنْهُمْ أَنْ امْشُوا وَاصْبِرُوا عَلَى آلِهَتِكُمْ.^۱

بالجمله از پس آن جماعت، ابوطالب پیغمبر ﷺ را طلب فرمود و گفت: این چیست که قوم تو را به فریاد آورده است؟ پیغمبر فرمود که:

من از خویشتن سخن نکنم، مرا خدای همی فرماید که بگوی و اگر ایشان آفتاب را به دست راست من، و ماه را به دست چپ من برنهند یا چندان عذاب و عقاب کنند که از آن افزون نشاید، ترک این دعوت نکنم و از آنکه خدای فرماید، یک حرف کم نخواهم کرد تا دین خدای را آشکار کنم، یا جان بر سر این کار نهم. این بگفت و بگریست و برخاست و آهنگ شدن^۲ کرد. ابوطالب گفت:

ای محمد روی با من کن، سوگند با خدای که هرگز از پای ننشینم و دست از نصرت تو باز ندارم و دانم که تو راست گویی فرمان خدای را بگذار^۳ و از کس میندیش که تا من به زیر خاک نشوم کس نتواند ترا آزد.

رسول خدای از سخنان او شاد شد و مردمان را به حق خواندن گرفت و جماعت قریش از بیم ابوطالب آهنگ او نتوانستند کرد جز اینکه سخره همی کردند و

۱. سوره ص، ۵ و ۶: آیا همه معبودها را یک معبود کرده است؟ واقعاً عجیب است. بزرگداشتن راهی شدند و گفتند: بروید و بر پرستش خدایانتان پایدار باشید. ۲. برگشتن ۳. انجام ده

اصحابش را رنجه همی داشتند و به شعر اندر هجا گفتند. و اگر کسی از اصحاب آن حضرت را به نماز دیدندی سنگی بر سرش زدندی. و پیغمبر چندانکه قرآن بخواند و پیغام خدای را بگذاشت، کسش پاسخ نداد.

خبر عُمّاره

و مشرکین هر روز در دفع آن حضرت داستان همی زدند و روزی در کعبه انجمن شدند و ولید بن مُغیره را بگفتند: امروز در میان جوانان قریش فرزند تو عُمّاره را عدیلی نباشد؛ و این عُمّاره جوانی خوش روی بود و کاری نیک به سامان داشت و در میان جوانان گرامی تر از او کس نبود و به خردمندی و گزیدگی امتیازی تمام داشت، چنان بود که زنان مکه بیشتر او را دوستار بودند و او را از پارسائی دامن با کس نیلود؛ و ابوطالب پاک دامانی او را ستوده می داشت؛ و بود که ده (۱۰) روز و بیست (۲۰) روز و یک ماه در خانه ابوطالب می زیست.

پس کفار قریش از نو حیلتی براندیشیدند و با ولید بن مُغیره گفتند: ما را با ابوطالب یک چاره دیگر مانده است و این معلوم شد که او محمد را نیک دوست دارد و هرگز او را با کس نگذارد تا کسش بیازارد، و صواب آن است که فرزند خویش عُمّاره را که امروز در حسب و نسب برگزیده عرب است به فرزندی با ابوطالب گذاری تا محمد را به ما تسلیم کند و ما او را مقتول سازیم. و نید گفت: عُمّاره در نزد من و در نزد همه قریش گرامی تر از محمد است و من او را به جای محمد به ابوطالب سپارم.

ایشان شاد شده، ولید را برداشتند و از هر بنگاهی دو تن با ایشان همراهی کرد و ابو جهل و عتبّه و شیبّه و ابو خَلَف هم با ایشان بودند. پس آن جمله به نزد ابوطالب آمدند و گفتند: ما بدین جا شده ایم که تُرا چیزی بدهیم و دانیم که محمد فرزند تو است و کس فرزند بکشتن نفرستد، اینک عُمّاره را تو می شناسی و می دانی که از محمد به چند معنی فزونی دارد، هم به نیکویی؛ و هم به خرد و هم به جلالت. او را به فرزندی بپذیر و محمد را به ما بسیار تا او را از میان برداریم که دین تُرا مخالف است و قوم تُرا پراکنده کند.

آنگاه ولید زبان برگشاد و گفت: ای ابوطالب، هم اکنون مردمان را به کعبه فراهم کنم و نامه نویسم و ایشان را گواه گیرم که من از پدری او بیزارم و او را از نسب خود و همه بنی مخزوم خلع کردم و با تو سپردم که به فرزندی به جای محمد بداری و او را با قریش سپاری تا این بیم و بلا فرونشیند.

ابوطالب از این سخنان بخندید و گفت: یا ابن مغیره، سوگند با خدای که مرا داد ندادی، گوئی: فرزند مرا بستان و در کنار خویش نیکو بدار و فرزند خویشتن را با ما سپار تا او را مقتول سازیم اگر هیچ کس این کرده است، بنماید تا من نیز چنین کنم. از میانه مُطْعِم بن عَدِی بن ثَوَیْل بن عبد مناف بن قُصَی گفت: ای ابوطالب قوم تو انصاف دادند و برآنند که مکروه از تو بگردانند و تو در دل داری که هرگز سخنی از ایشان پذیرفتار نباشی. ابوطالب گفت: نه این است، بلکه این جماعت در خُذْلان مجتمع شده‌اند و در تعریض با مُطْعِم و دیگر مردم این شعرها بگفت:

شعر

أَلَا قُلْ لِّلْعَمْرُو وَالْوَلِيدِ وَ مُطْعِمٍ
مِّنَ الْخُورِ^۱ حَبْحَابٌ قَصِيرٌ^۲ كَثِيرٌ رُّغَاوَةٌ^۳
أَرَى أَخَوَيْنَا مِنْ أَبِينَا وَ أَمَّنَا
بَلَى لَّهُمَا أَمْرٌ وَ لَكِنْ تَحَرَّجَمَا
أَخْضُرْ خُصُوصاً عَبْدَ شَمْسٍ وَ نَوْفَلًا
هُمَا أَغْمَزَا^۴ لِّلْقَوْمِ فِي أَخَوَيْهِمَا
وَ تَسِيمٌ وَ مَخْزُومٌ وَ زُهْرَةٌ مِنْهُمْ
فَوَاللَّهِ لَا يَنْفُكُ مِنِّي عَدَاوَةٌ^۵
أَلَا لَيْتَ حَظِّي مِنْ حَيَاطَتِكُمْ^۶ بَكْرٌ^۷
يَرُشُ^۸ عَلَى السَّاقِينَ مِنْ بَوْلِهِ قَطْرٌ
إِذَا سُئِلَا قَالَا إِلَى غَيْرِنَا الْأَمْرُ
كَمَا حَرَجَمْتُ^۹ مِنْ رَأْسِ ذِي عَلَقٍ^{۱۰} الصَّخْرُ
هُمَا نَبَذَانَا مِثْلَ مَا نُبْذُ^{۱۱} الْجَمْرُ
فَقَدْ أَضْبَحَا مِنْهُمْ أَكْفُهُمَا صَفْرٌ
وَ كَانُوا لَنَا مَوْلَى^{۱۲} إِذَا بُغِيَ النَّصْرُ
وَ لَا مِنْهُمْ مَا كَانَ مِنْ نَسْلِنَا سُفْرٌ^{۱۳}

پس قریش از نزد ابوطالب بیرون شدند و بر خصمی پیغمبر ﷺ بیفزودند. ابولہب و عتبہ بن ابی مُعیط که همسایه رسول خدای بودند هر روز رهگذار آن

۱. حیاط: نگاه داشتن.

۲. بکر: شتر جوان.

۳. خور: شتران.

۴. حبحاب قصیر: زشت بدخوی.

۵. رشا: چکیدن آب.

۶. حرجمه: بر یکدیگر افتادن و بازگشتن شتر.

۷. ذی علق: نام کوهی است.

۸. نبذ: انداختن از دست.

۹. مولى: عبد و غلام را گویند.

۱۰. اغماز: عیب کردن.

۱۱. سفر جمع سفیر: یعنی مسافران.

حضرت را با سرگین و دیگر پلیدیها انباشته می کردند و پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هنگام عبور آن جمله را از راه دور می کرد و به رفق و مدارا می فرمود: این چه همسایگی است؟ از این جاست که وقتی آن حضرت فرمود: من در میان دو همسایه بد بودم. با جمله چون قریش یک جهت شدند در آزار مسلمانان، پس ابوطالب بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را برای نصرت آن حضرت طلب کرد و جز ابولهب جملگی نزد او حاضر شدند؛ پس ابوطالب این شعرها بخواند:

شعر

إِذَا اجْتَمَعَتْ يَوْمًا قُرَيْشٌ لِمَفْحَرٍ وَإِنْ حُصِّلَتْ أَشْرَافُ عِبْدٍ مَنَافِهَا وَإِنْ فَخَرَتْ يَوْمًا فَإِنَّ مُحَمَّدًا تَدَاعَتْ قُرَيْشٌ غَشَّاهَا وَثَمِيبُهَا وَكَُنَّا قَدِيمًا لَأَنْقَرُ ظِلَامَةً وَتَحْمِي حَمَاهَا كُلُّ يَوْمٍ كَرِيهَةٍ بِنَا أَلْتَعَشَّ الْعُودُ الدَّوَاءُ وَإِنَّمَا	فَعَبْدُ مَنَافٍ سِرُّهَا ^۱ وَ صَمِيمُهَا فَفِي هَاشِمٍ أَشْرَافُهَا وَ قَدِيمُهَا هُوَ الْمُصْطَفَى مِنْ سِرِّهَا وَ كَرِيمُهَا عَلَيْنَا فَلَمْ تَظْفَرْ وَ طَاشَتْ ^۲ حُلُومُهَا ^۳ إِذَا مَا تَنَوَّأ ^۴ صَعْرُ ^۵ الْخُدُودِ نَقِيمُهَا وَ نَضْرِبُ عَنْ أَجْحَارِهَا مَنْ يَرُومُهَا بِأَكْتَا فِنَا تُنْدِي وَ تُنْمِي أُرُومُهَا ^۶

خبر ولید بن مغیره

از پس این واقعه هنگام حج کردن فراز آمد، ولید بن مغیره که از صنادید قریش بود با مشرکین گفت که: نام محمد، در تمامت قبایل عرب پراکنده است و اینک مردمان از بهر حج گذاشتن به کعبه آیند و به ضرورت نزد او روند و چون سخن او بشنوند مهر او در دل ایشان جای کند و طریقت او پیش گیرند، اکنون او را به چیزی باید نسبت کرد که مردم از او گریزان شوند و اختلاف کلمه روا نباید داشت، چه اگر بر کذب آن دیگر سخن کنند کار محمد به نیرو گردد. ایشان گفتند: ای ابو عبد الشمس آنچه تو فرمائی چنان گوئیم.

۱. سِرّ: نسب؛ خالص و برگزیدگی نسب.	۲. طیش: سبکی.	۳. حلم: عقل را گویند.
۴. ثنی: باز گردانیدن.	۵. صعر: کج کردن رخسار از کبر.	
۶. اروم: بیخ درخت، حمل اُروم.		

و نید گفت: من همی خواهم که رأی شما را باز دانم؟ گفتند: با قبایل می گوئیم محمد کاهن است. گفت: لا والله ما کاهنان بسیار دیده ایم و سجع و زمزمه کاهن را دانسته ایم او را کاهن نتوان گفت، چه اگر مردمان از شما این بشنوند و سخنان او را اصفا فرمایند کذب شما آشکار خواهد شد. گفتند: می گوئیم: مجنون است. گفت: لا والله او را مجنون نتوان گفت؛ زیرا که خُناق^۱ و تخالَج و وسوسه مجنون در او نیست. گفتند: می گوئیم شاعر است. گفت: لا والله ما شعر را نیک می دانم و رجز و هزج^۲ و قریضه^۳ و مقبوضه و مبسوطه^۴ آن را شناخته ایم این شعر نیست. گفتند: می گوئیم ساحر است. گفت: لا والله ما ساحران دیده ایم و نفث^۵ و عقد او را دانسته ایم. این سحر نیست.

گفتند: ای ابو عبد الشمس تو بگوی تا بدانیم چه فرمائی؟ قال: وَاللَّهِ إِنَّ لِسَوْلِهِ الْحَلَاوَةَ وَإِنَّ لِأَصْلِهِ لَغِدْقًا وَإِنَّ لِفَرْعِهِ لَحَبَاةً^۶ باز نزدیک تر آن است که بگوئید ساحر است و سحری می آورد که میان پدر و پسر و برادر با برادر و میان مرد و زن و میان مرد و عشیرت جدائی می افکند و سخن او از مُسَیْلَمَه و ساحران بابل است که بدو رسیده. پس کفار قریش سخن بر این نهادند و بر سر راه قبایل بایستادند و هر که زیارت مکه همی آمد این کلمات با او بگفتند.

و خدای در حق ولید این آیت فرستاد: ذُرْنِي وَ مَنْ خَلَقْتُ وَحِيداً وَ جَعَلْتُ لَهُ مَالاً مَمْدُوداً وَ بَنِينَ شُهُوداً وَ مَهَّدْتُ لَهُ تَهْهيداً^۷. یعنی: بگذار مرا و آن کس را که یک تنه آفریدم و مال و فرزندان بدادم و بساط حشمت بگستردم. زیرا که ولید بن مُغیره را مالی فراوان بود و کاری به سامان بود و او ده (۱۰) پسر داشت از جمله ایشان خالد و هشام اسلام آوردند و ذکر احوال خالد بن ولید و دیگر فرزندان او در جای خود خواهد آمد.

بالجمله: هم خدای فرمود: ثُمَّ يَطْمَعُ أَنْ أَزِيدَ كَلَّا إِنَّهُ كَانَ لِآيَاتِنَا عَنِيداً سَأُرْهِقُهُ صَعُوداً^۸.

۱. خناق: خپه کردن.
۲. هزج: اقسام شعر.
۳. قریض: شعر را گویند.
۴. بسیط: بحر از شعر.
۵. نفث: در دمیدن.
۶. حباة: هر میوه که چیده شود.
۷. سورة المذثر آیات ۱۱ - ۱۴: آن کس را که به تنهایی آفریدم به من واگذار، او را مال فراوان دادم و فرزندان که با اویند و همه امکانش در اختیارش نهادم.
۸. سورة المذثر، آیات ۱۵ - ۱۷: و باز هم طمع دارد که افزونترش دهم، هرگز، چرا که به ←

یعنی: پس طمع می دارد که آن نعمتها را افزون کنم و این نکنم؛ زیرا که او آیت های ما را ستیرنده است، زود باشد که او را بر زبر آن کوه رسانم که به دوزخ اندر است.

پس می فرماید: إِنَّهُ فَكَّرَ وَ قَدَّرَ فَقَتَلَ كَيْفَ قَدَّرَ ثُمَّ كَيْفَ قَدَّرَ ثُمَّ نَظَرَ ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ.^۱ یعنی: به درستی که او فکر کرد و اندازه نمود که طعن کند قرآن را پس لعنت کرده باد چگونه اندازه کرد پس ملعون باد چگونه تقدیر کرد.

پس دیگر باره در کار قرآن نظر کرد و جای طعن نیافت پس روی ترش کرد و پیشانی درهم کشید. ثُمَّ أَذْبَرَ وَ اسْتَكْبَرَ فَقَالَ إِنَّ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ يُؤْثَرُ إِنَّ هَذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ سَاطِلِيهِ سَقَرًا.^۲ یعنی: پس ولید بن مغیره روی بگردانید و گردنکشی کرد، آنگاه گفت: این نیست مگر سحری که پیغمبر ﷺ تعلیم گرفته است از ساحران و این کلمات نیست مگر سخن بشر، زود باشد که او را به دوزخ درافکنم.

مع النقصه حدیث پیغمبر ﷺ در تمامت قبایل عرب پراکنده شد و به همه کس رسید که مردی از بنی عبدالمطلب دعوی نبوت کند. و ابوطالب بیم کرد که فتنه ای در عرب حادث شود و خویشان او از نصرت پیغمبر ﷺ کار بر مमाطله کنند، لاجرم اشراف قوم خویش را در حرم کعبه فراهم کرد و این قصیده را که مشتمل بر هشتاد (۸۰) بیت است بر ایشان بخواند. و راقم حروف از آنکه بر فارسی زبانان حمله نشود چند بیت از آن می نگارد:

بیت

وَلَمَّا رَأَيْتُ الْقَوْمَ لَأَبْدَ قِيَهُمُ وَ قَدْ قَطَعُوا كُلَّ أَعْرَى^۳ وَ الْوَسَائِلِ
وَ قَدْ خَالَفُوا قَوْمًا عَلَيْنَا اِظْهَ وَ يَعْصُونَ^۴ غِيضًا خَلَفْنَا بِالْأَنَامِلِ
ضَبْرْتُ لَهُمْ نَفْسِي بِسَمَرَاءَ^۵ سَمْحَةٍ^۶ وَ أَبْيَضَ^۷ عَضْبٍ^۸ مِنْ ثَرَاثِ الْمَقَاوِلِ

→ آیات ما عناد دارد، به زودی او را خواهیم گرفت.

۱. سورة المدثر، آیات ۱۸ - ۲۲: زیرا که او اندیشید و محاسبه کرد، مرگ بر او، چگونه حساب کرد. باز هم مرگ بر او، چگونه حساب کرد. آنگاه نگاهی افکند، بعد چهره در هم کشید و روی ترش کرد.

۲. سورة المدثر، آیات ۲۳ - ۲۶: سپس رو گرداند و متکبرانه گفت: این جز جادویی که فرا آموخته چیزی نیست و جز گفتار انسان نتواند بود، به زودی او را به سقر در اندازم.

۳. عروء: گوشه و دسته کوزه و امثال آن به عربی جمع است. ۴. عَضْبٌ: گزیدن.

۵. سمراء: گندم گون، استفاده برای نیزه کرده اند.

وَ أَحْضَرْتُ عِنْدَ الْبَيْتِ رَهْطِي^۹ وَ إِخْوَتِي
 أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ مِنْ كُلِّ طَاعِنٍ
 كَذِبْتُمْ وَ بَيْتَ اللَّهِ تُبْزَى مُحَمَّدًا
 وَ مَا تَرَكُ قَوْمَ لَا أِبَالِكَ سَيِّدًا
 وَ أَبْيَضُ^{۱۵} يُسْتَسْقَى الْغَمَامُ بِوَجْهِهِ
 يَلُودُ بِهِ الْهَلَاكُ مِنْ آلِ هَاشِمٍ
 جَزَى اللَّهُ عَنَّا عَبْدُ شَمْسٍ وَ نَوْفَلًا
 لَقَدْ سَفِهَتْ أَحْلَامُ قَوْمٍ تَبَدَّلُوا
 وَ نَحْنُ الصَّامِمُ مِنْ دُؤَابَةِ هَاشِمٍ
 فَأَبْلَغُ قُصِيًّا أَنْ سَيَنْشُرُ أَمْرَنَا
 وَ لَوْ طَرَقَتْ لَيْلًا قُصِيًّا عَظِيمَةً
 لَعَمْرِي لَقَدْ كُفِّتُ وَحْدًا بِأَحْمَدٍ
 فَمَنْ مِثْلُهُ فِي النَّاسِ أَيْ مُؤَمِّلٍ
 حَلِيمٍ رَشِيدٍ عَادِلٍ غَيْرُ طَائِشٍ^{۱۹}
 لَكُنَّا أَتْبَعْنَاهُ عَلَى كُلِّ حَالَةٍ
 لَقَدْ عَلِمُوا أَنَّ آبَنَّا لَا مُكَذَّبَ
 فَأُصْبِحَ فِينَا أَحْمَدٌ فِي أُرُومَةٍ^{۲۰}
 فَدَيْتُ بِنَفْسِي دُونَهُ وَ حَمِيَّتُهُ

و ابوطالب در این قصیده از لفظ غیاطل، بنی شهم بن عمرو بن هُصَیص و

۷. ابیض: به معنی شمشیر.

۹. رهط: قبیله را گویند.

۱۱. نضال: تیراندازی کردن.

۱۴. وکل و کول: کار به کسی گذاشتن.

۱۶. ثمال به کسر مثلثه: پناه را گویند.

۱۸. غیظه: انبوهی قوم.

۲۲. کلاکل: سینه را گویند.

۶. تسمیح: راست کردن نیزه و نرم رفتن.

۸. غضب: بریدن و شمشیر بران.

۱۰. صایل: جامه‌های مخطط یمانی.

۱۲. ذمار: آنچه نگاهداشت آن واجب است.

۱۳. ذرب: تیزی هر چیز.

۱۵. ابیض: مرد پاک نسب.

۱۷. ارامل: بیوکان و درویشان.

۱۹. طیش: سبکی. ۲۰. ارومه: بیخ درخت.

۲۱. ذری: بالای هر چیز.

ابوسفیان بن حرب بن اُمّیه، و دیگر مُطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف، و دیگر
زهیر بن ابی اُمّیه بن مُغیره، و دیگر عبدالله بن عمر بن مخزوم که مادرش عاتکه دختر
عبدالمطلب است قصد فرمود.

معجزه پیغمبر ﷺ در بارش باران

وفتی چندان افتاد که مدینه را بلای غلا^۱ فروگرفت و مردمان شکایت به حضرت
رسول الله آوردند. پس آن حضرت بر منبر برآمد و خدای را بخواند تا بارانی به
شدّت باریدن گرفت و چندان بیارید که اصحاب آن حضرت بیمناک شدند و هم
بدان حضرت پناه جستند.

پیغمبر ﷺ دست به دعا برداشت و عرض کرد: اَللّٰهُمَّ حَوِّالِیْنَا وَ لَا عَلَیْنَا^۲ پس آن
سحاب به اندازه زمین شهر مدینه بشکافت و در حوالی شهر بیارید و در مدینه فروغ
افتاب بتافت. پیغمبر خدای فرمود: اگر امروز ابوطالب بود، نیک مسرور می گشت.
بعضی از اصحاب عرض کردند: مگر این شعر را از او به خاطر آوردید که فرموده؟:
وَ اَبْقَضَ یُسْتَسْتَنِی الْغَمَامُ بِوَجْهِهِ
ثَمَالُ الْبِتَامِی عِصْمَةٌ لِالْاَرَامِلِ^۳
آن حضرت فرمودند: چنین باشد. اکنون بر سر داستان رویم.

خبر ابوقیس

ابوطالب همچنان عشیرت خویش را بر نصرت رسول خدای می گماشت و آن
حضرت مردم را دعوت می فرمود تا نام او در همه قبایل برفت و به مدینه برسید.
چون ابوقیس بن الاسلت قصه آن حضرت را بشنید و عداوت قریش را با او معلوم

۱. گرانی

۲. بار خدایا، باران به اندازه فرست، چنانکه صحرای مدینه سیراب گردد و بناهای آن خراب
نگردد.

۳. نیکو روی است روی محمد و مبارک طلعتی که به حرمت روی او باران خواهد از خدای
تعالی در سالهای قحط.

داشت، قصیده‌ای در نهی قریش از خصمی پیغمبر بگفت:

أَيَا رَاكِبًا إِمَّا عَرَضْتَ^۱ فَبَلَّغْنِ
رَسُولُ أَمْرِي قَدْ رَأَعَهُ^۲ ذَاتُ بَيْنِكُمْ
وَقُلْ لَهُمْ وَاللَّهُ يَحْكُمُ حُكْمَهُ
فَاِيَّاكُمْ وَالْحَرْبَ لَا تَعْلَقَنَّكُمْ
أَلَمْ تَعْلَمُوا مَا كَانَ فِي حَرْبِ دَاحِيسِ

مُغْلَغَلَةً^۳ عَنِّي لَوْيٌّ بَرَّ غَالِبِ
عَلَى النَّأْيِ^۴ مَحْزُونٍ بِذَلِكَ نَاصِبِ^۵
ذُرُّوا الْحَرْبَ تَذْهَبْ عَنْكُمْ فِي الْمَرَاغِبِ
وَ حَوْضًا وَخَيْمَ الْمَاءِ مُرَّ الْمَشَارِبِ
فَتَعْتَبِرُوا أَوْ كَانَ فِي حَرْبِ حَاطِبِ

این ابوقیس از قبیله اوس است گاهی نسب او را به واقف و گاهی به خطمه می‌رسانند زیرا که وائل و واقف و خطمه برادر بودند، و در میان عرب قانون است که چون عم از پدر نامورتر باشد او را به جای پدر نهند؛ و نسب را بدو برند. و ابوقیس از این قصیده که چند بیتش نگاشته شد، قریش را بیم می‌دهد که با رسول خدای منازعت و مخاصمت روا مدارید که عاقبت این کار به وخامت کشد و از حرب داحس که در قصیده ذکر کرده مقصود او فتنه داحس و غبراست - بدان تفضیل که در ذیل قصه نعمان بن منذر مرقوم افتاد - و از حرب حاطب قصد او حربی است که در میان قبیله اوس و قوم خزرج افتاد.

و آن چنان بود که مردی یهود در پناه مردم خزرج می‌زیست؛ حارث بن قیس بن هبشه بن حارث بن اُمیّه بن معویّه بن مالک بن غوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس با آن یهود خصومتی آغازید و ناگاه بر او تاخته او را بکشت، قبیله خزرج در خشم شدند و گفتند: چرا باید مردم اوس حشمت پناهنده ما را نگاه ندارند، پس یزید بن حارث بن قیس بن مالک بن احمربن حارث بن ثعلبه به کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج که مشهور به نام مادر بود و ابن قُشَحَم نامیده می‌شد، چند تن از مردم خزرج را با خود برداشته ناگاه بر حارث بن قیس درآمد و او را مقتول ساخت؛ و از اینجا آتش حرب در میان اوس و خزرج زبانه زد و گرفت و با هم مصاف دادند و قبیله اوس شکسته شد و در حربگاه، شوئید بن صامیت بن خالد بن عطیه بن حوط بن حبیب بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس که از صنادید قبیله اوس بود به دست

۱. عروض: مکه و مدینه را گویند، در این شعر اما عرضت یعنی هر وقت به مکه در آمدی.

۲. غلغله: به شتاب رفتن. ۳. روع: ترسیدن و ترسانیدن.

۴. نای: دور شدن. ۵. نصب: رنج و رنج دیدن.

عبداللہ زیات البتوی کہ قحطدر لقب داشت، و حلیف بنی عوف بن خزرج بود مقتول گشت. و این مخاصمت در میان این دو قبیله بماند. لاجرم ابوقیس قصه ایشان تذکره قریش می فرمود، باشد که از خصومت پیغمبر ﷺ و منازعت و مبارات بنی هاشم پرهیزند، اما آن جماعت هر روز بر کین و کید آن حضرت فزونی می جستند.

در این وقت چنان افتاد که حکیم بن اُمیّه بن حارثه بن الاوقص السلسی حلیف بنی اُمیّه که از بزرگان قوم بود، مردم خویش را گذاشته با رسول خدای ایمان آورد و این شعرها بگفت:

و هَلْ قَائِلٌ قَوْلًا مِّنَ الْحَقِّ قَاعِدٌ	و عَلِيهِ وَ هَلْ غَضَبَانُ لِلرُّشْدِ سَامِعٌ
وَ هَلْ سَيِّدٌ تَرْجُو الْعَشِيرَةَ نُسْعُهُ	لِأَقْصَى الْمَوَالِي وَ الْأَقَارِبِ جَامِعٌ
تَبَرَّاتِ إِلَّا وَجْهَ مَنْ يَمْلِكُ الضُّيَا	وَ أَهْجُرْكُمْ مُدَامَ مُدُنٍ وَ نَارِغٌ
وَ أَسْلِمٌ وَ جُهِى لَلْإِلَهِ وَ مَنْطَلَبِي	وَ لَوْ رَاعَيْتَنِي مَنِ الصَّادِقِ رَوَائِعُ

آزار قریش پیغمبر ﷺ را

و بعد از اسلام او، شفهای قریش هم بر خصمی پیغمبر ﷺ بینزودند چنانکه روزی در حجر کعبه شدند و گفتند: ما هرگز در کاری چندین صبر نکرده ایم که در کار محمد، روزگاری است که خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه شمارد، در این سخن بودند که پیغمبر ﷺ به کعبه درآمد و استلام رکن فرموده به طواف مشغول گشت و هر نوبت که بر ایشان عبور می فرمود آن جماعت سخنی سخت می گفتند و کلمه ای زشت می سرودند و آن حضرت رنگ رخسارش دیگرگونه می شد و سخن نمی کرد، در کثرت سیم بایستاد و فرمود: السَّمْعُونَ يَا مَعْشَرَ قُرَيْشٍ أَمَا وَاللَّهِ نَنْبِيٌّ بَيِّنَةٌ لِّكُمْ بِالذَّبْحِ.

می فرماید: آیا می شنوید ای جماعت قریش، بدان خدای که جان من به دست او است، آورده ام بری شما ذبح، کنایت از آنکه اگر سر از فرمان من برتابید همچون گوسفند تیغ بر گلوی شما نهم.

از این سخن رعبی تمام در اندام ایشان افتاد، چنانکه زبان به معذرت و نیایش

گشودند و گفتند: اِنْصَرَفْ يَا اَبَا الْقَاسِمِ قَوْلَ اللَّهِ مَا كُنْتَ جَهُولًا، یعنی: باز شورانی ابوالقاسم سوگو کند با خدای که تو جهول نیستی، پس آن حضرت مراجعت فرمود.

جسارت قریش بر پیغمبر ﷺ

و روز دیگر همچنان قریش در حجر انجمن شدند و بعضی با بعضی گفتند: چون است که در کار محمد سخن کنید و چون او بر شما ظاهر شود خاموش شوید و زبان به معذرت گشائید؟ و یکدیگر را در کین آن حضرت استوار همی کردند، ناگاه رسول خدای درآمد، پس جملگی از جای جنبش نموده بر آن حضرت حمله بردند و قصد هلاک او کردند و گفتند: تو آنی که خدایان ما را به بد یاد کنی و ما را دیوانه خوانی. فرمود: چنین باشد، پس یک تن ردای آن حضرت را بگرفت و به گردن مبارکش در انداخت و همی سخت بکشید چنانکه نفس تنگی گرفت.

ابوبکر چون این بدید فریاد برآورد: اَتَتُّلُون رَجُلًا اَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَ قَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ مِنْ رَبِّكُمْ. یعنی: آیا می کشید مردی را که می گوید پروردگار من «الله» است و آورده است شما را آیات روشن از پروردگار شما.

و کنار قریش، چون این بشنیدند: دست از پیغمبر برداشتند؛ و در ابوبکر آویختند و موی زرخش را بکشیدند و سرش را بشکستند و چندان سر و مغزش را با نعل کوفتند که مدهوش باز افتاد. و بنی تمیم آگهی یافته بیامدند و او را از دست مشرکین نجات دادند.

زن ابولهب در آن هنگامه گفت: مُذْمَمًا قَلْبُنَا وَ دِينُهُ أَيْبُنَا وَ أَمْرُهُ عَصِيْنَا یعنی: مذمم^۱ را ما خصمی داریم و دین او را اقتنا نکنیم و حکم او را عصیان ورزیم.

خبر ابولهب

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای ﷺ مردم را به خدای می خواند و

۱. مُذْمَمٌ: همانا قریش پیغمبر را به جای محمد از روی استهزا مُذْمَم می خواندند.

می فرمود: قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاَبُولَهَب از قفای آن حضرت می رفت و سخن او به کذب نسبت می کرد.

ابوطالب بر رغم او این شعر بخواند و عباس نیز حاضر بود و اصغا می فرمود:

أَنْتَ الْأَمِينُ آمِينَ اللَّهُ لَا كَذِبَ وَالصَّادِقُ الْقَوْلِ لَا لَهْوٌ وَلَا لَعِبٌ
أَنْتَ الرَّسُولُ رَسُولُ اللَّهِ تَعْلَمُهُ عَلَيْكَ تَنْزِيلُ مِنْ ذِي الْعِزَّةِ الْكُتُبُ

و دیگر چنان افتاد که پیغمبر مردم را به خدای دعوت می فرمود و ابولهب از دنبال آن حضرت می رفت و سنگ بدو می انداخت، چنانکه قدمین آن حضرت مجروح می شد و می گفت: ای مردمان سخن او را مشنویید و فرمان او را میپذیرید که کذاب است. و رسول خدای می فرمود: کیست که مرا جار دهد و نصرت کند تا رسالت پروردگار خود را بگذارم؟

خبر عُتْبَه

و دیگر روزی عُتْبَه بن زبیه گفت: ای مردمان اگر اجازت کنید من بروم و با محمد سخن کنم. گفتند: ای ابو ولید، تو دانی. پس عُتْبَه در مسجد الحرام به نزد پیغمبر آمد و گفت: ای محمد تو فرزند برادر مائی و از قوم مائی، اینک خدایان ما را بد هسی گوئی و ما را دیوانه خوانی و جماعت ما را پراکنده کنی، مقصود از این کار چیست؟ اگر زن خواهی هر که را در قریش اختیار فرمائی به حباله نکاح تو درآوریم و اگر مال و ثروت طلبی ما از اندوخته خویشتن چندان از بهر تو فراهم کنیم که از همه بزرگان قریش افزون باشی و اگر سری و سیادت جوئی، ما تو را سید قوم خود سازیم و از فرمان تو بدر نشویم، و اگر پادشاهی طلبی پادشاه ما باش که سر در خط طاعت داریم، و اگر دیو گرفته باشی و تُرا جن زده باشد و نیروی دفع آن نداری ما را آگهی ده تا از بهر تو طبیب شایسته آوریم و بذل مال کنیم، و چندانکه صحت یابی. چون سخن او به نهایت شد رسول خدای فرمود: ای عُتْبَه بنشین و گوش بدار. عُتْبَه بنشست و آن حضرت فرمود: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ثُمَّ تَنْزِيلُ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتابُ فُصِّلَتْ آیاتُهُ قُرْءَاناً عَرَبِیًّا لِّقَوْمٍ یَعْلَمُونَ^۱. همی خواند تا بدین آیت رسید: فَإِنْ أَعْرَضُوا فَقُلْ أَنْذَرْتُكُمْ صَاعِقَةً مِثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَ ثَمُودَ^۲.

عُتْبَه گفت: حَسْبُكَ حَسْبُكَ این سخن از بهر تو کفایت است و به روایتی دیگر عُتْبَه دستهای خود را از پس پشت نهاده گوش فرا داشت و آن حضرت قرائت همی فرمود تا به آیه سجده رسید و سجده بگذاشت پس فرمود، ای ابوولید شنیدی آنچه شنیدی، اکنون تو دان و این کلام و به هر جا خواهی برو. عُتْبَه به سوی اصحاب خود بازگشت و چون او را از دور دیدار کردند بعضی با بعضی گفتند: سوگند با خدای که عُتْبَه با دیداری دیگرگونه می آید.

پس چون برسید گفتند: ای عُتْبَه، بر چگونه آمدی؟ گفت: سوگند با خدای که سخنی شنیدم که هرگز نشنیده‌ام و این نه سحر است و نه کفایت است و نه شعر، ای جماعت قریش، از من بشنوید و این مرد را بگذارید به حال خود، اگر قبایل عرب بر او چیره شدند و دفع او کردند کار شما به کام شود و به دست شما مردی از شما ضایع نشده باشد؛ و اگر او بر عرب ظفر جست از شماست و این پادشاهی شما را باشد. گفتند: ای ابوولید، همانا محمد به زبان خویش ترا سحر کرد. عُتْبَه گفت: رای من است، اکنون شما دانید و او.

اسلام آوردن حمزه

و دیگر چنان افتاد که روزی ابوجهل در صفا بر رسول خدای بگذشت و آن حضرت را دشنام گفت و بدین خواند، و رسول خدای پاسخ او نگفت و به خانه بازآمد. و از آن سوی چنان افتاد که حمزه رضی الله عنه از شکارگاه برسد و به کعبه اندر آمد که طواف کرده به خانه آید، کنیزک عبدالله بن جُدعان بن عمرو بن کُعب بن سعد بن تَیم بن مُرَّة، حمزه را بدید و قصه پیغمبر و جسارت ابوجهل را با او بگفت، آتش خشم

۱. فُصِّلَتْ، آیات ۱ - ۳. به نام خداوند بخشنده مهربان. حماد. میم. این تارل شده از جانب بخشاینده مهربان، کتابی است که آیاتش به وضوح بیان شده است، قرآن عربی برای دانایان.
۲. فصلت، ۱۳: اگر روی گردانند، بگو: شما را به صاعقه‌ای همانند صاعقه قوم عاد و ثمود بیم می‌دهیم.

حمزه زبانه زدن گرفت و بدانجا که قریش مجتمع بودند درآمد و بر فراز سر ابوجهل بایستاد و کمان خویش را برآورده، سخت بر سر او زد و با اینکه هنوز اسلام نیاورده بود از غایت خشم گشت: آیا بر رسول خدای دشنام گوئی و حال آنکه بر دین اویم؟ و این شعرها بگفت:

بیت

لَمَّا عَجَبْتُ لِأَقْوَامِ ذَوِي سَفْهِ	مِنَ الْمُتَّبِلِينَ مِنْ سِهِمِ وَ مَحْزُومِ
أَلَّتَائِلِينَ لَمَّا جَاءَ النَّبِيُّ بِهِ	هَذَا حَدِيثُ أَنَا غَيْرُ مَلْزُومِ
فَلَمَّا أَنَا هُمْ بِحَقِّ غَيْرِ ذِي عَرَجٍ	و مُنْزَلٍ مِنْ كِتَابِ اللَّهِ مَعْلُومِ
مِنَ الْعَزِيزِ الَّذِي لَا شَيْءَ يَعْذِلُهُ	فِيهِ مَصَادِيقُ مِنْ حَقِّ وَ تَعْظِيمِ
فَإِنْ يَكُونُوا لَهُ ضِدًّا يَكُنْ لَكُمْ	ضِدًّا بِغَلْبَاءِ مِثْلِ اللَّيْلِ غُلُوكُمْ
فَاقْبَلُوا بِنَبِيِّ الْأَبَا لَكُمْ	ذِي خَاتَمِ صَاغِهِ الرُّحْمَنِ مَحْتُومِ

بنی محزوم چون این بدیدند و سر ابوجهل را شکسته یافتند، خواستند او را نصرت کنند و با حمزه رضی الله عنه درآویزند. ابوجهل گشت: بگذارید اباعمار را که من فرزند برادر او را بدگفته‌ام، پس حمزه از آنجا به نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و ایمان آورد، ابوطالب از ایمان او شاد شد و این شعر بگفت:

وَ صَبْرًا أَبَا يَعْلَى عَلَى دِينِ أَحْمَدٍ	وَ كُنْ مَظْهَرًا لِلدِّينِ وَفَّقْتَ صَابِرًا
وَ حُطَّ مِنْ أَمْرِ بَالِدِينَ مِنْ عِنْدِ رَبِّهِ	بِصِدْقٍ وَ حَقٍّ لَا تَكُنْ حُمُرُ كَافِرًا
فَلَمَّا سَرَّنِي إِذَا قُلْتَ أَنْكَ مُؤْمِنٌ	فَكُنْ لِرَسُولِ اللَّهِ فِي اللَّهِ نَاصِرًا
وَ نَادَ قُرَيْشًا بِالَّذِي قَدْ اتَّيَتْهُ	جَهَارًا وَ قُلْ مَا كَانَ أَحْمَدُ سَاحِرًا

به روایتی حمزه رضی الله عنه در سال پنجم بعثت و به روایتی در سال ششم ایمان آورد.

معجزه پیغمبر

و دیگر چنان افتاد که روزی در اَبطاح سواری بادید آمد که هفده (۱۷) شتر در دنبال داشت که هر یک را حملی بر پشت، و غلامی سیاه بر فراز حملی سوار بود، و

۱. در کاتبه یخنین، فریدن.

آن مرد فحوص پیغمبر ﷺ می کرد و می فرمود کجا است؟ پیغمبر کریمی که در مکه مبعوث شده تا به وصیت پدر این اشیاء را بدو رسانم؟

أَبُو الْبَخْتَرِي، أَبُو جَهْل را بدو نمود و گفت: این است آن کس که تو می طلبی، آن سوار نشان پیغمبر را در او نیافت و به نزدیک پیغمبر خدای آمد، چون پیغمبر او را دیدار کرد فرمود: توئی ناجی پسر منذر که هفده (۱۷) ناقه و هفده غلام سیاه از بهر من آورده ای؟ و نام غلامان را یک یک برشمرد، و رنگ جامه هریک را بگفت. پس ناجی آن جمله را تسلیم کرد.

اما از آن سوی ابوجهل فریاد برآورد که: ای آل غالب اگر مرا در خصمی محمد نصرت نکنید شمشیر خود را بر سینه خود فرو برده خویشتن را هلاک خواهم کرد این مال از نذورات کعبه است و او می خواهد خاص خویشتن بدارد، و شمشیر خود را بکشید و کشیده بداشت و همچنان در نواحی مکه بگشت و از قبایل نصرت بجست تا چندین هزار کس بر وی جمع شدند.

این خبر چون به بنی هاشم رسید ایشان نیز انجمن کردند و انبوه شدند و از بهر مقاتله تصمیم عزم دادند، در این وقت ابوطالب به نزد ابوجهل و مردم او شد و گفت: شما را با محمد چه خصومت است؟ ابوجهل گفت: پسر برادر تو با ما خیانت کرد، اینک مالی از بهر مکه آورده اند و محمد به سحر و شعبده ناجی را بفریخته و آن اموال را خاص خویش داشته.

ابوطالب باز آمد و با آن حضرت عرض کرد که: این مال را بدیشان ده تا این فتنه فرونشیند. رسول خدای فرمود: حبه ای بدیشان نگذارم. ابوطالب گفت: از این شتران، ده (۱۰) برگیر و هفت (۷) بدیشان ده، فرمود: هم این نکنم، اما این شتران و هدیده ها را نزد ابوجهل حاضر می کنم و ما هر دو از شتران سؤال می کنیم، جواب هریک از ما را بگویند و گواهی دهند از آن او باشد.

پس سخن بر این نهادند و روز دیگر بامداد، ابوجهل به کعبه آمد و نزد هبل سجده کرد و سر برداشت و قصه را بگفت و هبل شهادت نمود که چنان کنی که ناقه ها سخن کنند تا محمد ﷺ مرا شهادت نکند. اینک چهل (۴۰) سال است که مرا پرستش می کنم و هرگز حاجتی نخواستهم، اگر امروز اجابت من کنی برای تو قبه ای از مروارید سفید برآرم و دو دست برنج زر و دو خایخل سبیم و تاجی مکتل به

جواهر خوشاب^۱ و قلاده‌ای از زر ناب آراسته کنم و بدین اشیاء زینت ترا افزون کنم، در این سخن بود که رسول خدای به مسجد درآمد و شتران را درآورد و ابوجهل را فرمود: سؤال کن. و او چندان که از شتران سؤال کرد جواب شنید.

پس پیغمبر ﷺ سؤال فرمود، و شتران سخن‌گوی شدند و بر پیغمبری آن حضرت گواهی دادند و گواه شدند که این اموال مخصوص آن حضرت است تا هفت کُرت بدین‌گونه ابوجهل سؤال کرد و پاسخ نیافت و آن حضرت سؤال فرمود و بدین‌گونه جواب شنید، پس آن اموال را برداشته به سرای خویش آورد.

خبر عُتْبَه

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای ﷺ در مسجد الحرام به نماز اندر بود و ابوجهل با گروهی از مشرکین انجمن داشت ناگاه چشمش بر مشیمه^۲ شتری افتاد که تازه نحر شده بود، گفت کیست که این مشیمه را برگیرد و چون محمد ﷺ به سجده رود همچنان با خون و پلیدی در میان هر دو کتف او نهاد؟ عُتْبَه بن ابی مُعِیْط گفت: من این کار خواهم کرد و برفت و آن مشیمه را بیاورد. و چون پیغمبر ﷺ را در سجده یافت در میان کتفش نهاد. ابن مسعود که حاضر بود از بیم مشرکین نتوانست سخن کرد و آن حضرت همچنان در سجده بود و کافران سخره می‌کردند و می‌خندیدند و هریک آن دیگر را بدین‌کردار ناستوده تهنیت می‌کرد و شادی می‌نمود و چندانکه آن حضرت در سجده بود کار بدین‌گونه کردند، اما چون پیغمبر سر از سجده برداشت و نماز به پای برد سه کُرت فرمود اللَّهُمَّ عَلَیْكَ بِقُرَیْشٍ، آنگاه جماعتی را نام برد و فرمود: اللَّهُمَّ عَلَیْكَ بِأَبِی جَهْلٍ بِنِ هِشَامٍ وَ عُتْبَةَ بِنِ رَبِیعَةَ وَ شَیْبَةَ بِنِ رَبِیعَةَ وَ وَلَیْدَ بِنِ عُتْبَةَ وَ عُتْبَةَ بِنِ أَبُو مُعِیْطٍ وَ أَبِی بَنِ خَلْفٍ وَ عُمَّارَةَ بِنِ الْوَلَیْدِ. کافران از نفرین پیغمبر بیم کردند. و هریک را آن هنگام نام برد در جنگ بدر کشته شد. چنانکه مذکور خواهد شد.

۱. تازه و آبدار.

۲. مشیمه: بچه‌دان، پرده‌ای که بچه تا هنگامی که در شکم مادر است، در آن قرار دارد. این پرده به هنگام تولد کودک با وی بیرون آید.

بالجمله از آن پس رسول خدای ﷺ به نزد ابوطالب آمد و فرمود: چگونه می‌یابید حسب مرا در میان خود؟ و آن قصه را بگفت. ابوطالب در خشم شد و شمشیر خود را بر بست و حمزه را برداشت و پیغمبر ﷺ را نیز با خویشتن بیاورد، چون به کعبه اندر آمدند، حمزه بدوید و کمان ابو جهل را از دستش بستد و سخت بر سرش بکوفت، آنگاهش برگرفت و بر زمینش بزد، مردمان فراهم شدند و ابو جهل را از دست وی نجات دادند اما قریش از بیم نتوانستند سخن کرد. پس ابوطالب فرمود تا حمزه رضی الله عنه موی زنج آن جماعت را با پلیدی‌های آن مشیمه آلوده ساخت، آنگاه با پیغمبر عرض کرد که حسب تو در میان ما این است.

و دیگر چنان افتاد که روزی کفار قریش در حجر کعبه انجمن شدند و پیمان دادند که هر کجا رسول خدای ﷺ را دریابند مقتول سازند، یکی از اصحاب این خبر را معلوم کرد و به نزدیک پیغمبر ﷺ آمده آن قصه را معروض داشت. رسول خدای ﷺ بعد از اصغای آن کلمات به مسجد الحرام آمد و مشتی خاک برگرفته بدان مشرکان پراکنده و فرمود شَاهَتِ الْوُجُوهِ^۱ و ایشان از هیبت آن حضرت نتوانستند سخن کرد و آن خاک بر هر که بیامد در روز بدر کشته گشت.

و دیگر چنان افتاد که پیغمبر ﷺ گاهی که قرآن قرائت فرمودی، عُبَّه پیامدی و نزدیک آن حضرت نشسته آن کلمات را اصفا نمودی و همی گشتی: شعری بدین فصاحت شنیده‌ام. اُمَیَّة بن خَلَف که از دوستان عُبَّه بود این کردار را ناخوش می‌داشت، پس روزی روی از وی بگردانید و با او سخن نکرد، عُبَّه گفت: ای دوست مهربان ترا چه افتاده که از من برنجیدی؟ گفت: همانا تو دین صابی گرفته‌ای، و این سخن امروز در میان قریش پراکنده است، عُبَّه گفت: هرگز من این کار را نکرده‌ام مرا آن کلمات که محمد ﷺ گوید از آسمان به من آمد خوش آید چه نیک فصیح باشد و گاه گاه گوش بر آن نهم. اُمَیَّة بن خَلَف گفت: هرگز قریش این سخن را استوار ندارند مگر در برابر انجمن، به نزدیک پیغمبر شوی و خیار^۲ در روی او افکنی. عُبَّه گفت: چنین کنم. و به مجلس پیغمبر ﷺ درآمد و پای برگردن مردم نهاده پیش شد و خیار در روی مبارک آن حضرت افکند و بازگشت، این کردار را بر رسول خدای ﷺ گران افتاد، پس فرمود: ای عُبَّه با خدای پیمان نهاده‌ام که چون در

۱. روی ایشان زشت باد و یا کور باد چشم‌های ایشان.
 ۲. خیار: آب‌دهن.

بیرون مکه را دستگیر کنم بفرمایم سرت را بگیرند و در روز بدر او را اسیر گرفتند به نزدیک پیغمبر آوردند - چنانکه مذکور خواهد شد -.

آمدن علمای ادیان مختلفه نزد پیغمبر ﷺ |

و دیگر چنان بود که علمای ادیان مختلفه به نزدیک آن حضرت آمده حجّت می کردند و پیغمبر ﷺ با ایشان حجّت می آورد، چنانکه وقتی مردمان یهود و نصاری و دهریه^۱ و ثنویه^۲ و مشرکین عرب از هر قبیله پنج تن مرد عالم به نزد رسول خدای ﷺ انجمن شدند و ایشان را هر یک عقیدتی جداگانه بود، علمای یهود سخن بر این داشتند که: عزیر پسر خداست؛ و مردم نصاری: عیسی علیه السلام را پسر خدای گفتند؛ و دهریه گفتند: ما اشیا را قدیم و ابدی دانیم؛ و ثنویه گفتند: ما نور و ظلمت را مدبر جهان دانیم؛ و مشرکین عرب اصنام را خدایان خویش شمردند، و مرطاینه ای گفتند: ای محمد، اگر در این شریعت که ما راست متابعت ما کنی، شرف ما را باشد که در این عقیدت سبت داریم و اگر نه برهانی روشن بگویی که ما را سخن نماند.

احتجاج پیغمبر با کفار یهود

قال رسول الله ﷺ أَمَنْتُ بِاللَّهِ وَحَدَّهٗ لِأَشْرِكِ لَهُ وَكَثُرْتُ بِالْجَبِّ^۳ وَالطَّاغُوتِ^۴ وَ بِكُلِّ مَعْبُودٍ سِوَاهُ. آنگاه فرمود: خدای مرا بر مردمان مبعوث کرده است، بشیر و نذیر، از پس این کلمات نخست با یهود فرمود: حجّت شما چیست که عزیر پسر خداست؟ گفتند: چون توریّه را در فتنه بختنصر بسوختند و آن کتاب از میان ما برخاست، از بعد از هفتاد (۷۰) سال عزیر بیاورد و در میان احباب یهود از بر بخواند و این کار جز از پسر خدا نیاید.

۱. دهریین

۲. ثنائیین به خیر و شر؛ کسانی که خیر را از نور و مردار و شر را از دهریمن دانند.

۳. جبت: بت را گویند. ۴. طاغوت: شیطان و بت.

رسول خدای ﷺ در جواب فرمود: چگونه است که عزیر پسر خدا است؟ از این روی که توریه را از بر توانست خواندن؟ و موسی ﷺ پسر خدای نیست که توریه را از نخست بیاورد؟ و اگر این مقدار کرامت واجب می‌کند که عزیر پسر خدای باشد از برای موسی شأنی افزون از پسری باید، و این معنی را نیز بازنمائید که پسری عزیر مر خدای را بر چگونه است؟ اگر گوئید مانند مردمان خدای زن کرد و فرزند آورد، این عقیدت کافران است، چه این چنین خدای مخلوق و حادث خواهد بود.

گفتند: ما چنین قصد نکرده‌ایم؛ بلکه کرامت عزیر را خواسته‌ایم و این بدان ماند که مردمان جز فرزند خود را از در مهر گاهی فرزند خوانند و یا بُنی خطاب کنند و خدای را با عزیر کار از در ولادت نیست بلکه این معاملات است.

پیغمبر فرمود: اگر رواست مردمان را که جز پسر خویشان را پسر خطاب کنند و یا بُنی گویند این نیز روش مردمان است که یکی را برادر و یکی را پدر و یکی را شیخ و یکی را سید گویند و نسبت به کرامت هر کس او را لقبی گذرانند، لاجرم روا باشد که موسی ﷺ برادر خدا باشد یا عمّ خدای یا رئیس یا شیخ یا امیر خدای باشد، چه کرامت او از عزیر افزون است. ایشان را در جواب سخن نماند گفتند: ای محمد، ما را زمان ده تا جواب اندیشیم.

احتجاج پیغمبر ﷺ با نصاری

آنگاه روی با علمای نصاری فرمود و گفت: شما را سخن این است که خدای با مسیح پسرش متحد شده است، بنمائید که عیسی را چگونه پسر خدا گوئید؟ و او را چگونه با خدای متحد دانید؟ آیا قصد کرده‌اید که قدیم حادث شد، بجهت وجود این حادث یا عیسی که حادث است قدیم شد؟ یا معنی کلمات شما این است که عیسی متحد شد با خدای به سبب آن کرامت که عیسی را بود و جز او را نبود؟ اگر گوئید: قدیم حادث شد حمل مساللی کرده باشید، چه نتواند بود که قدیم منقلب گردد و حادث شود؛ اگر گوئید: حادث قدیم شد، این نیز محال باشد؛ زیرا که حادث قدیم نتواند گشت؛ و اگر گوئید مسیح متحد شد با خدای و برگزیده شد به سایر عباد، پس اقرار کرده‌اید به حدوث عیسی و به حدوث این معنی که متحد شده

است به حق به جهت کرامت، پس عیسی و این کرامت اتحاد هر دو حادث است و این خلاف آن کلمات است که بدان ابتدا کردید؛ زیرا که بدان کلمات قدم عیسی لازم می افتاد.

ایشان در جواب گفتند: خدای به دست عیسی علیه السلام بسی از چیزهای عجب پدید آورد و بدین کرامت او را به جای فرزند گرفت.

رسول خدای فرمود: اکنون این سخن چونان است که یهود گفتند؛ و جواب کلمه ایشان را اصفا نمودید و آن سخنان را دیگر باره اعادت فرمود.

پس آن جماعت ساکت شدند، جز یک تن از ایشان که سر برداشت و گفت: ای محمد، آیا شما ابراهیم را خلیل الله نمی گوئید! ما همچنان عیسی را ابن الله گوئیم. رسول خدای فرمود، این دو با هم شبیه نباشند؛ زیرا که لفظ خلیل یا مشتق از خَلَّه است که به فتح خای معجمه باشد و معنی آن فقر است، و ابراهیم علیه السلام به سوی خدا فقیر بود و با خدای منقطع بود از دیگران، همانا چون او را از منجنیق به آتش درافکندند هنوز در آتش فرود نشده بود که جبرئیل علیه السلام او را دریافت و گفت: خدای مرا بسوی تو فرستاده برای نصرت تو، آنچه می خواهی بگوی. فَقَالَ: بَلْ حَسْبِيَ اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ اِنِّی لَا اَسْئَلُ غَیْرَهُ وَ لَا حَاجَّةَ لِی اِلَّا اِلَیْهِ. از این روی خلیل حق نامیده شده، یعنی فقیر حق.

یا خلیل مشتق از خُلَّه است که به ضم خای معجمه باشد و آن به معنی تخلل در علم است، کنایت از آن باشد که او داناست بر اسراری که غیر او دانا نیست، پس این گونه لقب تشبیه خدای با خلق راست نیاید، چه اگر ابراهیم از این صنعت دور شود، خلیل حق نخواهد بود و این برخلاف معنی ولادت است؛ زیرا که معنی ولادت قایم به اب باشد و پسر هر چند مخالف شود از فرزند پدر بیرون نرود و اگر عیسی را پسر خدا گوئید هم واجب است که موسی را نیز پسر خدای خوانید یا عم یا اب یا جز آن لقب نهید؛ زیرا که از موسی علیه السلام نیز معجزات بزرگی به ظهور رسیده. چون سخن بدینجا آمد بعضی مر بعضی را گفتند: در کتب منزله وارد است که عیسی فرمود: می روم بسوی پدر خود. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: اگر بدان کتاب دانا باشید هم عیسی علیه السلام گفت: می روم به سوی پدر خود و پدر شما، پس جمیع آن کسان که مخاطب عیسی علیه السلام بودند آن جمله را پسران خدا گوئید و ابناء الله بخوانید. چرا این

لقب را خاص از بهر عیسی کرده‌اید. همانا این گمان که شما را از کتاب حاصل شده است هم از آن کتاب باطل شود و هم تواند بود که عیسی از این کلمه که فرمود: می‌روم به سوی پدر خود و پدر شما قصد او آدم علیه‌السلام باشد که پدر او و پدر شماست، یا نوح باشد که هم پدر او و پدر شماست.

پس علمای نصاری را نیز سخن نماند و گفتند: ما هرگز چنین مجادله و مخاصمه ندیدیم که از تو مشاهده کردیم، اکنون ما را زمان ده تا در کار خویشتن اندیشه کنیم.

احتجاج پیغمبر ﷺ با دهریه

آنگاه رسول خدای روی با دهریه کرد و فرمود: شما از چه روی گوئید اشیا را ابتدائی نیست و دائماً خواهد بود؟ گفتند: از این روی که ما حکم نمی‌کنیم مگر آنچه را مشاهده می‌رود، ما از برای اشیا ابتدا ندیده‌ایم و انتها نمی‌بینیم.

رسول خدای فرمود: شما را از این سخن واجب افتد که بگوئید نفوس ما همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و این خلاف عیان است؛ زیرا که نفوس شما حادث است و پاینده نباشد. در این صورت چه شرف باشد شما را به آن کس که بگوید اشیا حادث است و فانی خواهد شد، چه ایشان نیز از قدم اشیا خبر ندارند و از فنای آن آگاه نیستند؟ آنگاه فرمود: آیا روز و شب را می‌نگرید که همیشه به جای است، گفتند: چنین باشد، فرمود آیا جایز است اجتماع روز و شب؟ گفتند: روا نیست. فرمود آیا نه این است که منقطع می‌شود یکی از دیگری و پیشی می‌گیرد یکی از دیگری و ثانی پهلوی درمی‌آید، نخستین را گفتند: چنین است. فرمود: پس حکم کردید به حدوث آنچه گذشته است از روز و شب بی‌آنکه آن را دیده باشید، پس چگونه گوئید حدوث و فنای اشیا را چون ندیدیم لابد حکم به قدم و بقای آن می‌کنیم و قدم و بقا را اصل می‌گذارید در چیزی که ندیده‌اید؟

از پس آن رسول خدای، تقریر برهانی در حدوث عالم نمودند و فرمودند: یا برای زمان ابتدائی هست و یا ابتدائی نیست؟ اگر هست، پس به سبب حدوثی که اشیا است محتاج باشند به صانع که مقدم باشد بر آنها بالبدیهه؛ و اگر زمان را ابتدائی نیست در این صورت حکم به قدم آن کرده‌اید و عدم احتیاج آن به صانع، و

در اینجا نیز عقل سلیم حکم کند به اینکه قدیمی که محتاج نیست به صانع لابد است از اینکه در صفات و حالات مانند حادث نباشد و آن چیزی را که شما حکم به قدم آن می‌کنید در تغییرات و صفات و حالات مانند حادث است، پس واجب است که آن نیز حادث باشد.

چون سخن بدینجا رسید علمای دهریه از سخن کردن بازماندند و گفتند: ما را مهلتی بگذارید تا کار خویشتن را نظر کنیم.

احتجاج پیغمبر ﷺ با ثنویه

آنگاه رسول خدای روی با ثنویه کرد و فرمود: شما را سخن این است که نور و ظلمت مدبران جهانند؛ اکنون برهان خویشتن را در این سخن روشن کنید. گفتند: ما عالم را بر دو گونه یافته‌ایم، نیمی از خیر باشد و نیمی از شر؛ و هریک از این ضد آن دیگر است، لاجرم نمی‌تواند فاعل هریک هم فاعل ضد باشد؛ بلکه از برای هریک فاعلی است، هیچ نبینی که برف نتواند تسخین کرد چنانکه آتش نتواند تبرید کرد، لاجرم ما ثابت کردیم از برای این خیر و شر دو صانع قدیم که آن نور و ظلمت است. پیغمبر ﷺ فرمود: آیا می‌بینید سیاهی و سفیدی و سرخی و زردی و سبزی و زرقه^۱ و اینها هریک ضد آن دیگر است؛ زیرا که محال باشد اجتماع دو تا از اینها در محل واحد بدان‌گونه که حرّ و برد ضد آن باشند و اجتماع آنها در محل واحد محال باشد. گفتند: چنین است. پس فرمود: چرا نمی‌گیرید از برای هر رنگی صانعی قدیم تا اینکه بوده باشد فاعل هر ضدی غیر فاعل ضدی؟ ایشان در جواب فرو ماندند. آنگاه فرمود: چگونه مختلط می‌شود نور و ظلمت چه از طبع نور صعود است و از طبع ظلمت نزول، اگر مردی بسوی مغرب رود و آن دیگر بجانب مشرق هیچ تواند بود که ایشان بکدیگر را دریابند؟ گفتند: نتواند شد. فرمود: پس واجب است که مختلط نشود نور و ظلمت چه هریک غیر جهت آن دیگر رود، در این صورت چگونه حادث می‌شود عالم از امتزاج چیزی که محال است ممزوج شود؟! همانا

این نور و ظلمت پشت با هم دارند و مخلوق باشند.
 علمای ثنویه نیز خاموش شدند و گفتند: بگذار تا در کار خود نظر کنیم.

احتجاج پیامبر اسلام با مشرکین عرب

آنگاه رسول خدای به سوی مشرکان عرب نگریست و فرمود: عبادت شما مرصنام را بر چگونه است؟ آیا خدائی جز این بتان دانسته‌اید یا این بتان صنایع پروردگارند؟ گفتند: ما در عبادت این بتان به خدای می‌جوئیم. فرمود: آیا این اصنام شنونده و مطیع اند از برای خدای، و عبادت خدای می‌کنند تا شما به وساطت ایشان تقرب به خدای جوئید؟ گفتند: نتوانند عباد کرد! فرمود: سزاوار آن است که اگر ایشان بتوانند شما را عبادت کنند؛ زیرا که این بتان صنعت شماست و شما ایشان را برآورده‌اید. در این وقت آن جماعت بر چندگونه سخن کردند!

یکی گفت: خدای حلول کرد در مردمی که بر این صور بودند، لاجرم ما صورتهای ایشان را برآوریم و تعظیم و تکریم ایشان را واجب شمردیم.

و دیگری گفت: خداوندان این صور، مردمانی بودند که از این پیش عبادت خدای را نیکو کردند اکنون ما تمثال ایشان را برآورده‌ایم و تعظیم‌الله عبادت می‌کنیم.

و آن دیگر گفت: خدای خلق کرد آدم را و امر کرد ملائکه را به سجود او، و ایشان سجده کردند و ما سزاوارتریم به سجود آدم از ملائکه، چون آن زمان از ما فوت شده است، اکنون صورت آدم را برآورده‌ایم و سجده می‌کنیم. تَقَرُّباً إِلَى اللَّهِ كَمَا تَقَرَّبَتِ الْمَلَائِكَةُ وَ این کاری شگفت نباشد، بلکه بدان ماند که شما سجده به مکه می‌کنید و در سایر بلاد محرابها نصب می‌کنید و قصد مکه می‌نمائید.

رسول خدای در جواب ایشان فرمود: خطا کرده‌اید و گمراه شده‌اید. آنگاه روی با نخستین کرد و گفت: شما به حلول خدای در هیاکل قائل شده‌اید، همانا خدای را به صفت مخلوق وصف کردید. که در چیزی درآید که احاطه کند آن چیز بر او، پس فرق چیست میانه خدا و دیگر چیزها که در محل درمی‌آید؟ چون لون و طعم و رایحه و لین و خشونت و ثقل و خفت چگونه این محلول در آن محل حادث است و

خدای قدیم باشد و چگونه محتاج می شود به سوی محال کسی که پیش از محال بود، و چنانکه وصف کردید خدای را به صفت محدثات در حلول، هم لازم می آید که وصف کنید او را به زوال و فنا، زیرا که این صفات جمع است در محال و محلول در آن و این جمله متغیر است؟ و اگر بگوئید: متغیر نمی شود ذات باری تعالی از حلول، جایز است که بگوئید متغیر نمی شود از حرکت و سکون و سواد و بیاض و حموت و صفت، و همچنان صفت محدثین را به جمله از بهر خدای بشمارید و خدای از این برتر است. پس ایشان در جواب خاموش شدند.

نگاه روی به گروه ثانی کرد و فرمود: شما عبادت می کنید صور بندگان را که عبادت خدای می کردند و سجده می کنید ایشان را و تحیت می فرستید و وجوه کریمه را نزد آن بر خاک می گذارید، اکنون بگوئید: از بهر عبادت خدای چه بجا گذاشته اید؟ مگر نمی دانید سزاوار کسی که عبادتش واجب است این نیست که با بندگانش برابر گذارید؟ چنانکه می بینید پادشاهان اگر پادشاهی را در تعظیم و خشوع با بنده اش برابر نهید، همانا از عظمت آن پادشاه کاسته خواهید بود، همچنان در تعظیم بندگان صالح خدای چون فزون طلبی کنید، از تعظیم خدای کاسته خواهید بود. ایشان نیز لب فرو بستند.

پس رسول خدای روی با گروه سیم کرد و فرمود: شما برای ما تشبیهی آوردید و مثلی کردید، همانا ما بندگان آفریدگان خدائیم و مأمور بدانچه امر شده ایم و ممنوع از آنچه منع شده ایم، و عبادت می کنیم خدای را از جهتی که اراده می کند و تعدی نمی کنیم از آنچه امر کرده، زیرا که نمی دانیم چه خواسته است؛ پس وقتی امر می کنید که عبادت کنیم متوجهاً الی الکعبه اطاعت می کنیم و اگر امر می کند به عبادت خود که توجه به دیگر بلاد آریم، هم اطاعت می کنیم، همانا امر کرد خدا به سجود آدم و امر نکرد به سجود صورت او که غیر اوست، و شما نتوانید این تمثال را قیاس از آدم کنید، زیرا که نمی دانید چنین حکم از خدای باشد، تواند بود که خدای مکروه بدارد این قیاس شما را چنانکه اگر مردی یک روز اذن بدهد شما را به دخول سرای خویش، بدین توانید قیاس کرد، و هر روز بی اجازت او به سرای او دررفت یا به خانه دیگر او بی امر او درآمد، و همچنان اگر مردی جامه ای از جامه های خود یا عبدی از عبید خود را یا دابه ای از دواب خود را به شما بخشد، رواست که

بی اجازت او امثال آن اشیار از اموال او اخذ کنید؟ گفتند: نتوانیم چه در ثانی اجازت نکرده است.

پس فرمود: آیا خدا اولی باشد که در ملک او بی امر او تصرف نشود یا بندگان خدای اولی باشند؟ گفتند: همانا خدا اولی باشد، آنگاه فرمود: چگونه دانستید و کجا امر کرد شما را اینکه سجده کنید این صورت را؟ گفتند: ما را زمان ده تا در امر خویش نظر کنیم.

و از سه روز مدّت برنگذشت که تمامت آن مردم ایمان آوردند و جملگی بیست و پنج (۲۵) تن بودند.

احتجاج قریش با پیغمبر ﷺ

و دیگر چنان افتاد که روزی، عُبَّیة بن رَبِیعَه و شَیْبَة بن رَبِیعَه و ابوسفیان بن حَرْب و نَضْر بن حَارِث بن کلدّه و اخو بنی عبدالدار و ابوالبحتر بن هشام و اسود بن مُطَّلِب بن اُسَید و زَمْعَة بن الاسود و ولید بن مُغیره و ابوجهل بن هشام و عبدالله بن ابی اُمیّه بن خَلَف و عاص بن وائل و ثُبَیّه و مُنَبّه پسران حَجّاج از قبیله بنی سَهم و اُمیّه بن خَلَف و جمعی دیگر از قریش فراهم شدند و گفتند: کار محمد بزرگ شد و خطبی عظیم آورد، اکنون نخست باید او را بدین کردار زشت سرزنش کرد و بر بطلان امر او حجت آورد، باشد که او را تنبیهی رود و از این کردار دست بدارد؛ و اگر نه با او به سیف و سنان سخن خواهیم کرد. ابوجهل گفت: اکنون کیست که با او به مجادله سخن طراز کند و کنایت امر او را به کلام تواند کرد؟ عبدالله بن ابی اُمیّه الْمُخْزُومی گفت: من این کار به پای برم.

پس آن جماعت به نزدیک رسول خدای آمدند و انجمن شدند و نخستین، عبدالله بن ابی اُمیّه مَخْزُومی سخن آغازید و گفت: ای محمد دعوتی بزرگ آورده‌ای و سخنی بیمناک می‌گوئی و گمان کرده‌ای که تو رسول پروردگار عالمیانی، و هرگز سزاوار نیست خداوند آفرینش را مانند تو رسولی که از بشر باشد و مانند ما بخورد و مانند ما بیاشامد و در بازار چون ما برود، اینک پادشاه عجم و قیصر روم اگر رسولی اختیار کنند آن رسول خداوند قصور و خیام و عبید و خدّام خواهد بود، پس خدایی

که آفریدگار این پادشاهان باشد، چگونه چون تو رسول گیرد؟ و دیگر آنکه اگر تو پیغمبر خدایی یکی از فریشتگان خدای را با خود دار از بهر آنکه صدق سخن تو گواهی دهد و ما او را دیدار کنیم، بلکه اگر خدای اراده کرده بود که کسی را به سوی ما مبعوث کند یکی از فریشتگان خود را می فرستاد نه مانند ما بشری می انگیخت،
 مَا أَنتَ يَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَجُلًا مَسْحُورًا وَلَسْتُ نَبِيًّا.

چون سخن بدینجا آورد رسول خدای فرمود: ای عبدالله، آیا سخن خویش را به پای بردی یا هنوز سخن داری؟ عبدالله باز آغاز سخن کرد و گفت: اگر خدای اراده کرده بود، رسولی به سوی ما فرستد، کسی را می انگیخت که مال و ثروتش از تمامت قریش افزون باشد. پس این قرآن که تو می گوئی خدای به من فرستاده باید از بهر ولید بن مُغیره فرستد که هم در مکه سکون دارد یا از بهر عروۀ بن مُسعود ثقفی فرستد که در طایف زیستن می کند.

رسول خدای فرمود: آیا کلام تو به پای رفت؟ عبدالله باز سخن کرد و گفت: ما با تو ایمان نمی آوریم مگر اینکه این جبال عظیمه را از مکه دور کنی و این اراضی را گسترده فرمائی و چشمه های خوشگوار در جریان آری که ما بدین محتاجیم و در این اراضی به سختی روزگار ببریم، و اگر این نکنی باری از بهر خویشتن باغی کن که از درخت رز و نخیل انبوه شود و آبهای روشن در خلال آن درختستان گشوده بدار و از ثمر آن خود بخور و نیز ما را بخوران، یا اینکه پاره ای از آسمان را بر سر ما فرود آور چنانکه خود می گوئی: **وَإِنْ يَرَوْا كِسْفًا مِنَ السَّمَاءِ سَاقِطًا يَقُولُوا سَحَابٌ مَرْكُومٌ**^۱.

یعنی: اگر ببینند پاره ای از آسمان را فرود آینده از غایت استکبار و عناد گویند: این آسمان نیست، بلکه این ابری است در هم نشسته. تا این سخن سزاوار تو باشد. یا خدای را و جماعتی از فریشتگان را در پیش روی ما حاضر کن، یا اینکه خانه ای از زر خالص پدید آور و از آن زر با ما عطا فرمای تا بی نیاز شویم و از مقام خود برتر آئیم، چنانکه خود گوئی: خدای به من فرستاده **كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُفٍ** خود برتر آئیم، یعنی: حقا که آدمی هر آینه گردنکشی می کند به آنکه خود را ببند که توانگر شده است.

۱. سورة طور، ۴۴: اگر سقوط قطعه ای از آسمان را ببینند می گویند: ابری متراکم است.

۲. العلق، ۶ - ۷: آری انسان چون خود را بی نیاز بیند سرکشی پیشه کند.

یا اینکه بسوی آسمان صعود فرمای و از بر شدن به آسمان هم با تو ایمان نیاوردیم تا اینکه از خدای نامه‌ای بیاوری خطاب به عبدالله بن ابی‌امیه و این جماعت که با اوست به اینکه ایمان بیاورید به محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب و سخن او را به صدق دانید که او رسول من است.

آنگاه گفت: باز نمی‌دانم ای محمد، چون چنین کنی با تو ایمان خواهم آورد یا بر عقیدت خود باقی خواهم بود؟ بلکه اگر ما را به سوی آسمان صعود دهی و درهای آسمان را از بهر ما بگشائی تا درآئیم، خواهیم گفت: چشمهای ما را افسون کرده و سحری در ما تعبیه ساخته‌ای.

از اینجا است که خدای فرماید: وَ لَوْ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ بَاباً مِنَ السَّمَاءِ فَظَلُّوا فِيهِ يَعْرُجُونَ لَقَالُوا إِنَّمَا سُكَّرَتْ أَبْصَارُنَا بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُورُونَ. یعنی: اگر بگشائیم بر ایشان دری از آسمان و در آنجا چون فرشتگان زیستن کنند و بر زیر و زیر شوند از غایت عناد بر تشکیک خواهند بود و خواهند گفت: چشمهای ما را خیره کرده‌اند و در ما جادوئی بکار برده‌اند.

و این عبدالله پسر ابی‌امیه بن المغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود و مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود.

مع‌الحدیث رسول خدای فرمود ای عبدالله، آیا دیگر سخنی بجای مانده یا جمله بگفتی؟ عبدالله گفت: آنچه گفتم ترا کفایت است آن حضرت فرمود: اَللّٰهُمَّ اَنْتَ السَّمِيعُ لِكُلِّ صَوْتٍ وَ الْعَالِمُ بِكُلِّ شَيْءٍ تَعْلَمُ مَا قَالَهُ عِبَادُكَ. یعنی: الهی تو بهر بانگی شنوائی و بهر چیزی دانائی و می‌دانی سخن بندگان تو چیست. پس این آیت فرود شد و قَالُوا مَا لِهَذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ لَوْلَا أَنْزَلَ إِلَيْهِ مَلَكٌ فَيَكُونُ مَعَهُ نَذِيرًا.^۱ یعنی: گفتند: چیست این پیغمبر را که مثل مردمان می‌خورد خوردنی را و از بهر طلب معاش در بازار سیر می‌کند باید او ملکی باشد و اگر نه ملکی با او فرستاده شود تا او را یاری کند و مردمان را بیم دهد.

۱. الحجر، ۱۴ - ۱۵: اگر دری از آسمان به روی آنها می‌گشودیم که مرتب در آن عروج می‌کردند، باز هم می‌گفتند: ما را چشم‌بندی کرده‌اند بلکه ما قومی سحر شده‌ایم.
۲. الفرقان، ۷: گفتند: این چه رسولی است که غذا می‌خورد و در بازارها راه می‌رود؟ چرا فرشته‌ای همراه او فرود نیامده است که مردم را بیم دهد.

و مَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنَ الْمُرْسَلِينَ إِلَّا إِنْهُمْ لِيَأْكُلُونَ الطَّعَامَ وَ يَمْشُونَ فِي الْأَسْوَاقِ وَ جَعَلْنَا بَعْضَكُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَتَصْبِرُونَ وَ كَانَ رَبُّكَ بَصِيرًا.^۱ یعنی: ما نفرستادیم پیش از تو کسی از پیغمبران را جز اینکه ایشان بخورند خوردنی و بروند در بازارها از بهر کفایت کارهای خویش؛ و گردانیدیم بعضی از شما را برای بعضی دیگر آزمایش و امتحان، چنانکه به غنی، فقیر آزموده شود و اعمی به بصیر امتحان گردد آیا صبر می‌کنید بر ابتلا یا جزع و ناسپاسی آغاز می‌نهید و خدای بر هر دو آن بینا و داناست.

مع الحدیث رسول خدای فرمود: ای عبدالله. نخست گفتم: من خورنده طعام باشم چنانکه شما می‌خورید و گمان داری که رسول خدای نتواند چنین بود، همانا حُکَم از برای خداست یَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ هر چه می‌خواهد می‌کند و نیست از برای تو و از برای هیچ‌کس که با خدای اعتراض کند، مگر نمی‌بینی خدای بعضی از مردم را فقیر و بعضی را غنی و بعضی را ذلیل و بعضی را عزیز و بعضی را تندرست و بعضی را رنجور و بعضی را شریف و بعضی را وضع خلق کرد، و این جمله خورنده طعام‌اند و هیچ‌یک از این گروه را روا نیست که بگویند، من چرا چنینم و آن دیگر چنان، و اگر از اینگونه سخن کنند بر خدای کافر شوند، پس جواب خداوند از بهر بندگان این است أَنَا الْمَلِكُ الْخَافِضُ وَ الرَّافِعُ الْمُغْنِي الْمُمْقِرُ الْمُعِزُّ الْمُنْذِلُ الْمُصَحِّحُ الْمُسْتَقِيمُ وَ أَنْتُمْ الْعَبِيدُ لَبَسَ لَكُمْ إِلَّا التَّسْلِيمُ لِي وَ الْإِثْبَادُ لِحُكْمِي فَإِنْ سَلَّمْتُمْ كُنْتُمْ عِبَادًا مُؤْمِنِينَ وَ إِنْ أَبَيْتُمْ كُنْتُمْ بِي كَافِرِينَ وَ بِعُتُوبَاتِي مِنَ الْهَالِكِينَ.

آنگاه رسول خدای ﷺ به مدلول: قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحِي إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمْ إِلَهٌ وَاحِدٌ.^۲ فرمود: من مانند یک تن از بشرم جز اینکه خدای مرا به نبوت مخصوص فرموده. چنانکه بعضی از بشر را به توانگری و صحت بدن و جمال نیکو مخصوص فرماید و بعضی را این نعمت ندهد و کسی را سخنی نباشد، همچنان شما نباید انکار دارید، نبوت مرا اگر بهره شما نبوده است.

۱. الفرقان، ۲۰: ما پیش از تو رسولی را نفرستادیم مگر این که آنها هم غذا می‌خوردند و در بازارها راه می‌رفتند و ما بعضی از شما را وسیله آزمایش بعضی دیگر قرار داده‌ایم، آیا صبر می‌کنید، پروردگار تو بیناست.

۲. الکهف، ۱۱۰: بگو: من نیز بشری هستم مانند شما که به من وحی می‌رسد و معبود شما یگانه است.

و هم شما را نرسد که گوئید: شاهنشاه عجم و قیصر روم رسولان با ثروت و توانگر اختیار کنند، چرا خدای چنین نکرد؟ زیرا که خدای هر چه خود خواهد کند. همانا خدای پیغمبر خود را فرستاد که مردمان را به سوی پروردگار بخواند و خویشان را به زحمت اندازد در روزان و شبان، پس اگر در قصور جای کند و پرستاران بگمارد مردمان از دیدار او بازمانند و رسالت او ضایع بماند، چنانکه اگر پادشاهی خود را پوشیده بدارد، کار مملکت از دست بشود.

و خدای مرا مبعوث کرد بی مالی و ثروتی تا قدرت او بدانید، او مرا نصرت همی کند چنانکه بر ردّ و منع من دست نیابید و مرا ظفر خواهد داد بر قتل کردن و اسیر آوردن شما و بر بلاد شما مستولی خواهد ساخت و قدرت خدای در این بیشتر ظاهر شود که من بی مالی و ثروتی بر شما چیره شوم.

و اینکه گوئی اگر تو پیغمبری می باید فرشته خدا با تو آید که ما او را دیدار کنیم و بر صدق سخن تو گواهی دهد، همانا فرشته را نتوان دید و اگر حدّتی در بصر شما بادید آید و فرشته به صورت بشر دیدار شود هم خواهید گفت: او بشر است و فرشته نباشد، چه اگر به صورت بشر نباشد با او الف و انس نخواهید داشت و فهم مقالت او نخواهید کرد و اگر به صورت بشر آید او را فرشته نخواهید دانست. لاجرم خدای مبعوث کرد رسول خود را از بشر و ظاهر کرد بر دست او معجزاتی که بشر نتوانند آورد و اگر به دست فرشته معجزه آمدی از بهر شما برهانی نشدی، چه تواند بود که در نهاد دیگر فرشتگان نیز از آن معجزه پدید بود، چنانکه اگر مرغی پرواز کند، این معجزه نباشد چه همه مرغان بپرند، اما یکی از مردمان پیرد این معجزه بود، همانا خدای حجّت خویش را روشن کرده و بر شما سهل آورده است و شما طلب صعبی کنید که در آن حجّت نباشد.

آنگاه به مدلول: **أَنْظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْأَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلًا**. یعنی: ای محمد، نیک نظر کن که چگونه مشرکین برای تو مثلها کرده اند و ترا مسحور خوانده اند، پس گمراه شدند و ترا که رسول خدایی ندانستند و وصی ترا نیز نخواهند دانست.

۱. سوره فرقان، ۹: بین چگونه در این باب مثلها زدند و گمراه شدند که دیگر قدرت پیدا کردن ندارند.

بالجمله پیغمبر ﷺ فرمود: ای عبدالله، و اینکه تو مرا مردی مسحور و سحرپیشه خواندی چگونه من چنین باشم؟ و حال آنکه شما صحت تمیز من و حصافت عقل مرا مجرب داشته‌اید، اینک چهل (۴۰) سال است در میان شما بر خطا و زلّتی نرفته‌ام و کذبی و جنایتی نیاورده‌ام و هیچ مردی بی تأیید خدای این نتواند کرد.

آنگاه فرمود: ای عبدالله، اینکه گوئی چرا این قرآن در مکه بر ولید بن مُغیره فرود نشد یا در طایف بر عروه نیامد که ایشان را مال فراوان بود، همانا مال این جهانی در نزد خدای خطری ندارد و عظیم نباشد چنانکه در نزد تو عظیم و باخطر است، بلکه اگر تمامت دنیا در نزد خدای برابر بال پشه بود کافران و مشرکان را شربتی از آب نمی داد و خداوند بهره مردمان را به رضای تو نگذاشته است، بلکه به هرکس هرچه خود خواهد دهد و همچنان نبوت را به هرکه خود خواست بداد و کار همه بر عدل کند و آن را برگزیند که در دین برگزیده است و آن را دور دارد که از دین دور افتاده است و در مال و حال کس نبیند و این مال از فضل اوست که مردمان یابند و کس را نرسد که گوید: چون مرا مال دادی هم نبوت بخش، چنانکه کسی را نرسد که گوید مرا که مال دادی جمال نیز عطا یا شرف دادی ثروت نیز عنایت فرمائی، چه یکی را مان باشد و جمال نباشد و یکی را شرف باشد و غنی نباشد.

حکم از برای خدا است به هرکس هرچه خواهد بهره رساند و افعال او همه پسندیده است و از اینجاست که خدای فرماید: **وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ**^۱ یعنی گفتند: چرا فرو فرستاده نشد این قرآن بر ولید در مکه و یا بر عروه در طایف؟

آنگاه می فرماید: **أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَةَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضاً سُلْخِيّاً**^۲ یعنی: ای محمد آیا ایشان بخش می کنند رحمت پروردگار تو را که نبوت است و کنید رسالت به دست ایشان است که در کف هرکه خواهند گذرانند؟ ما قسمت کرده ایم در میان ایشان معیشت

۱. الزخرف، ۳۱ گفتند: چرا این قرآن بر مرد بزرگی از این در شهر نازل نشده است.

۲. الزخرف، ۳۲ مگر آنها قسمت کننده رحمت پروردگار است هستند حال آن که ما معاش آنها را در زندگی دنیا میانشان تقسیم کردیم و درجات بعضی را بالاتر از دیگران قرار دادیم تا بعضی بر آنان بعضی دیگر را به خدمت گیرند.

ایشان را زیرا که از تدبیر آن عاجزند، پس چگونه در کار نبوت مداخلت کنند، و ما رفعت داده‌ایم بعضی از مردمان را بر بعضی تا هریک با دیگری محتاج باشند و کار این جهان به نظام شود، چنانکه پادشاهی به علم و فضل فقیری محتاج شود و فقیر را به مال و ثروت پادشاه احتیاج افتد و حال آنکه پادشاه را نرسد که گوید: چرا آن حصافت رأی فقیر را بر ثروت و سلطنت من نینزودی و هم فقیر را نرسد که گوید: چرا مال پادشاه را با این عقل و دانش که مراست مراندادی؟

بعد از آن رسول خدای فرمود: ای عبدالله، اینکه گفتم ما با تو ایمان نیاوریم تا بگشائی در زمین مکه چشمه آب و صعب زمین را سهل کنی و چشمه‌های جاری فرمائی که ما بدان محتاجیم. همانا تو نادانی به حجّت خدای، آیا اگر تو زمینی را به صلاح آری و چشمه‌ای پدید کنی، رسول خدای خواهی بود؟ گفت: بدین رسول نشوم. فرمود: بسی مردم در طایف، اراضی فاسده را اصلاح کرده‌اند و چشمه‌ها برانگیخته‌اند و بدین کردار پیغمبران خدای نشده‌اند، من اگر نیز در مکه این کار به پیا برم حجّتی از بهر نبوت من نخواهد بود. و اینکه گفتم از بهر خود بوستانی کن از نخیل و عنب و بخور و بخوران و در خلال درختستان آن باغ انهار خوشگوار جاری کن، از بهر اصحاب تو. در طایف از این گونه باغ و بوستان بسی هست و بدین انبیاء نشده‌اند، همانا شما با عقول ناقصه خود با چیزی احتجاج کنید که از بهر شما حجّتی نباشد و رسول خدای برتر از آن است که افتنا به عقول ضعیفه شما کند.

آنگاه فرمود: ای عبدالله، گفتم یا پاره‌ای از آسمان بر سر ما فرود شود، همانا در سقوط آسمان بر سر شما هلاکت شماست و از رسول خدای خواسته‌ای که ترا هلاک کند و رسول خدای اقامه حجّت خدای کند نه اینکه بر طریق طلب بندگان جاهل رود، چه ایشان نادانند و دست از طلب ندارند، باشد که طلب محال کنند. آیا ندیده‌ای طبیب را که دواى علت را بکار بندد؟ و هیچ نبیند که مریض آن دوا را مکروه می‌دارد یا پسندیده. می‌داند هم‌اکنون شما بیمارانیید و خدای طبیب شماست اگر دواى او را به کار بندید شفا یابید و اگر نه مریض خواهید شد.

آیا دیدی ای عبدالله حاکم بر از مدّعی طلب بینه کند بر وفق رشای مدّعی علیه، چه اگر این بودی هیچ حق آشکار نشدی؟ لاجرم رسول خدای بر دعوی خویش حجّت کند و معجزه آورد نه بدانچه شما طلبید و این آیتها را خدای بدین سخنان

فرستاد: وَ قَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ تَفْجَرَ لَنَا مِنَ الْأَرْضِ يَنْبُوعاً أَوْ تَكُونَ لَكَ جَنَّةٌ مِنْ نَخِيلٍ وَ عِنَبٍ فَتُفَجِّرَ الْأَنْهَارَ خِلَالَهَا تَفْجِيراً أَوْ تُسْقِطَ تِلْكَ الْأَشْيَاءَ كَمَا زَعَمْتَ عَلَيْنَا كِسَافاً.^۱ آنگاه رسول خدای فرمود: ای عبدالله، اینکه گفתי: خدای را با گروهی از ملائکه نزد ما حاضر کن تا او را مشاهده کنیم طلب محالی کرده‌ای؛ زیرا که خدای چون مخلوق نیست که بیاری و ببری و حرکت بدهی و مقابل بداری، بلکه این صفت اصنام ضعیفه شماست که نه چشم دارند و نه گوش و نه دفع ضرر از شما توانند کرد و نه از دیگری، و تو ای عبدالله، در طایف ضیاع و عقاری را مالکی و کارگذاری چند منصوب داری که فرمان خویش با سفر ابدیشان رسانی، آیا رواست که خادمان تو تصدیق سفرای تو نکنند و گویند تا عبدالله را حاضر نکنید و ما از دولاب او نشنویم فرمان نبریم؟ یا از برای سفرای توست که نشانی و حجّتی بر صدق رسالت از تو آرند و فرمان ترا بگذارند؟ عبدالله گفت: این قدر کافی باشد.

فرمود: چون رسولان ترا روا نیست که باز آیند و گویند برخیز و به طایف حاضر شو تا خادمان ترا معاینه کنند و اصغای فرمان نمایند، چگونه از رسول خدای می‌خواهی که به نزد خداوند شوی و او را آمر و ناهی گردد؟ و خداوند باری این آیت بدین فرستاد: أَوْ تَأْتِي بِاللّهِ وَالْمَلَكَةِ قَبِيلاً.^۲

آنگاه فرمود: ای عبدالله، اینکه گفתי: از بهر خویشتن خانه از زر بیاور آیا ملک مصر را که خانه از زر باشد هرگز بدان پیغمبر خدای بشود؟ همچنان واجب نیست از برای نبوت محمد خانه زر.

و اینکه گفתי: به سوی آسمان صعود کن و از صعود تو نیز ایمان نیاورم تا از بهر ما کتابی نیاوری که آن را قرائت کنیم، تو در صعود به آسمان که اصعب از نزول است خود گوئی که ایمان نیاورم، پس در نزول نیز ایمان نخواهی آورد. و خود گفתי: از پس قرائت هم نمی‌دانم ایمان خواهم آورد یا منکر خواهم بود، لاجرم تو اقرار کردی که معاندت کنی حجّت خدای را، پس تأدیب تو به دست اولیای خداست از

۱. اسراء، آیات ۹۰ - ۹۲: گفتند: ما هرگز به تو ایمان نمی‌آوریم تا چشمه‌ای از زمین برای ما روان کنی یا نخلستان و تاکستانی در اختیار باشد و جویباران در میان آن جاری سازی یا آسمان را آن چنان که می‌اندیشی بر ما فرود آوری.
۲. اسراء، ۹۲: یا خدا و فرشتگان را در برابر ما حاضر کنی.

مردمان و فرشتگانی که نگاهبان جهنم اند قال الله تبارک و تعالی اَوْیَکُون لَکَ بَیْتٌ مِّنْ زُخْرُفٍ اَوْ تَرْقٰی فِی السَّمَاءِ وَ لَنُؤْمِنَ لِرُقِیِّکَ حَتّٰی تُنْزَلَ عَلَیْنَا کِتَابًا نَّقْرُؤُهُ قُلْ سُبْحَانَ رَبِّیْ هَلْ کُنْتُ اِلَّا بَشَرًا رَّسُولًا^۱.

پس پیغمبر ﷺ فرمود: نیست بر من جز اینکه اقامه حجّت خدای کنم و نیست بر من که بر خدای امرکننده باشم، چون رسول یکی از پادشاهان که چون نزد مخالفان روند، پیام پادشاه را بگذارند و از خود سخنی نیارند.

در این هنگام ابوجهل گفت: ای محمد آیا نیست که قوم موسی به صاعقه سوختند، آن وقت که سؤال کردند از موسی که می خواهیم خدای را آشکار ببینیم؟ فرمود: چنین بود. پس ابوجهل گفت: اگر تو پیغمبری همچنان ما را به صاعقه بسوزان؛ زیرا که ما اشدّ از آن خواسته ایم که قوم موسی خواستند، چه ایشان گفتند: بنما خدای را به ما آشکار؛ و ما گوئیم ایمان نمی آوریم جز اینکه بیاوری خدای را با فرشتگان در برابر ما.

رسول خدای فرمود: ای ابوجهل، آیا نشنیده ای قصّه ابراهیم خلیل علیه السلام را چنانکه خدای فرماید: وَ کَذٰلِکَ نُرِیْ اِبْرٰهٖمَ مَلٰکُوتَ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ لَیَکُوْنُ مِنَ الْمَوْقِنِیْنَ^۲.

همانا خدای ملکوت آسمان و زمین را بر ابراهیم باز نمود تا هر پوشیده آشکار معاینه کرد، ناگاه مردی را همی دید که با زنی بیگانه در آمیخته، پس خدای را بخواند تا ایشان را هلاک ساخت، از پس آن زن و مردی دیگر دید که هم کار بدین گونه کنند، ایشان را نیز نابود ساخت، چون نوبت به زن و مرد چهارم رسید و قصد دعای بد کرد، خطاب رسید که ای ابراهیم، عنان خویش را کشیده بدار و دعای خود را از بندگان من بازگیر.

یَا اِبْرٰهٖمُ اَکْفَفْ دَعْوَتَکَ عَنْ عِبَادِیْ وَ اِمٰئِیْ فَاِنِّیْ اَنَا الْغٰثُورُ الرَّحِیْمُ الْجَبَّارُ الْخَلِیْمُ

۱. اسراء، ۹۳: یا خانه ای پر نقش و نگار از سیم و زر داشته باشی یا به آسمان صعود کنی، ولی به آسمان رفتنت را باور نمی کنیم مگر کتابی بر ما نازل کنی که آن را بخوانیم. بگو: پروردگار من منزّه است، مگر من جز بشری پیام آور هستم.

۲. سورة الانعام، آیه ۷۵: این چنین ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم تا از اهل یقین گردد.

لَا تُخْشَرُنِي ذُنُوبُ عِبَادِي كَمَا لَا تُنْتَعِنِي طَاعَتُهُمْ وَ لَسْتُ أَسْؤُسُهُمْ بِشَفَاءِ الْغَيْظِ
كِنَسِيَّاسَتِكَ فَأَكْفُفْ دَعْوَتَكَ عَنْ عِبَادِي وَ إِمَائِي فَإِنَّمَا أَنْتَ عَبْدٌ نَذِيرٌ لِاشْرِيكَ
فِي الْمَمْلُوكَةِ وَ لَأَمْهِمِينَ عَلَى وَ لَأَعْلَى عِبَادِي وَ عِبَادِي مَعِيَ بَيْنَ خِصَالٍ ثَلَاثٍ إِمَّا
تَأْبُوا إِلَيَّ فَتُبْتُ عَلَيْهِمْ وَ غَفَرْتُ ذُنُوبَهُمْ وَ سَرَّتُ غُيُوبَهُمْ.

وَ إِمَّا كَفَفْتُ عَنْهُمْ عَذَابِي لِعِلْمِي بِأَنَّهُ سَخَّرَ مِنْ أَصْلَابِهِمْ ذُرِّيَّاتٍ مُؤْمِنِينَ فَأَرْفِقُوا
بِالْآبَاءِ الْكَافِرِينَ وَ أَنَا نَأْتِي بِالْأُمَّهَاتِ الْكَافِرَاتِ وَ أَرْفَعُ عَنْهُمْ عَذَابِي لِيُخْرِجَ ذَلِكَ الْمُؤْمِنِينَ
مِنْ أَصْلَابِهِمْ فَإِذَا تَزَايَلُوا حَلَّ بِهِمْ عَذَابِي وَ خَافَ بِهِمْ بَلَاءِي وَ إِنْ لَمْ يَكُنْ هَذَا وَ لَا هَذَا
فَإِنَّ الَّذِي أَعْدَدْتُهُ لَهُمْ مِنْ عَذَابِي أَعْظَمُ مِمَّا تُرِيدُهُمْ بِهِ فَإِنَّ عَذَابِي لِعِبَادِي عَلَى
حَسَبِ جَلَالِي وَ كِبَرِيَائِي يَا إِبْرَاهِيمُ فَخَلَّ بَيْنِي وَ بَيْنَ عِبَادِي فَإِنِّي أَرْحَمُ بِهِمْ مِنْكَ وَ
خَلَّ بَيْنِي وَ بَيْنَ عِبَادِي فَإِنِّي أَنَا الْجَبَّارُ الْحَلِيمُ الْعَلَامُ الْحَكِيمُ أَدَبَرُهُمْ بِعِلْمِي وَ أُنْفِذُ
فِيهِمْ قَضَائِي وَ قَدْرِي.

یعنی: ای ابراهیم، بازدار دعوت خویشان را از بندگان و کنیزکان من که من
خداوند حلیم بخشنده‌ام، زیان نمی‌کند عصیان بندگان مرا چنانکه طاعت ایشان مرا
سود نکند، و من سیاست نمی‌کنم بندگان خود را که خشم خویشان را بنشانم،
چنانکه تو سیاست کنی، بازگیر دعوت خود را از بندگان و کنیزان من، همانا تو بنده
ترساننده شریک در پادشاهی و شاهد بر من و بر بندگان من نیستی، همانا بندگان من
با من بر سه گونه‌اند: یا بازگشت کنند و عصیان ایشان را معفو دارم، یا عذاب خویش
را از ایشان بازگیرم، از این روی که می‌دانم بندگان مؤمن از اصلا^۱ب ایشان بادید
خواهند شد تا آنگاه که این شرف از ایشان زایل شود، پس بلای من ایشان را فرو
گیرد، و اگر این هر دو نیست از بهر ایشان عذاب خویش را آماده کنم، عذابی بزرگتر
از آنچه تو اراده می‌کنی؛ زیرا که عذاب من از برای بندگان من در خور جلالت و
کبریائی من است، ای ابراهیم بگذار مرا با بندگان خود زیرا که من بخشنده‌ترم با
ایشان از تو و خداوند جبار و حلیم و علام و حکیم و تدبیر امور ایشان را به علم
خویش می‌کنم و می‌زانم قضا و قدر خود را در ایشان.

۱. اصلا^ب جمع صلب، پشت، تیره.

معجزه پیغمبر

مع الحدیث از پس این قصه رسول خدای فرمود ای ابوجهل، زود باشد که از صُلب تو فرزندی بادی آید که اطاعت خدای کند و از اینجاست که خداوند از تو عذاب برگرفت و این گونه است حال این جماعت که با تو همراه اند، چه بعضی ایمان آورند و بعضی را از ذریتِ مؤمنین پدیدار آیند و با محمد بگروند و اگر نه عذاب خدای بدیشان فرود می شد و جمله را فرومی گرفت، اکنون به سوی آسمان نظر کن.

و ابوجهل چون سر برداشت درهای آسمان را گشاده یافت و آتش همی دید که از فلک فرود آمد تا نزدیک به کتفِ مشرکین رسید و حدّت آتش در اکتاف ایشان اثر کرد، چنانکه پشت ابوجهل و آن کافران لرزیدن گرفت. رسول خدای فرمود بیم مدارید که خدای شما را هلاک نمی کند بلکه این آیتی است که شما را می نماید، پس نوری از پشت آن جماعت سر برزد و آن آتش را دفع همی داد تا به آسمان پیوست، پس رسول خدای فرمود: این انوار از آنان است از ذریت این جماعت که با من ایمان خواهند آورد؛ و هم از بعضی از ایشان که خود نیز ایمان آورند.

و با این همه ابوجهل آن جماعت را برداشته مراجعت کرد و همچنان بر رسول خدای انکار داشت و بر کین و کید بیفزود، پس با مردم خود گفت: کار محمد بزرگ شد، زود باشد که بر ما پادشاهی کند و من با خویشان پیمان نهاده ام که چون فردا محمد به نماز ایستد سنگی گران بر سر او فرود آرم و او را نابود کنم، آیا از پس آن شما مرا با بنی هاشم خواهید گذاشت یا اعانت من خواهید کرد؟ گفتند: سوگند با خدای که هرگز ترا وا نگذاریم.

معجزه دیگر

پس ابوجهل روز دیگر سنگی برداشت و آهنگ پیغمبر کرد در هنگامی که رسول خدای در میان رکن یمانی و رکن اسود به نماز بود و هنوز قبله به سوی شام داشت، بالجمله ابوجهل راه با پیغمبر صلی الله علیه و آله نزدیک کرد و هنگامی که آن حضرت را در سجده

یافت تصمیم عزم داد که آن سنگ را بر سر مبارکش فرود آرد، ناگاه شتری را دید که دهان باز کرده قصد او کرد و دندانها بدو نمود، چنانکه مرگ را معاینه کرد. پس ابو جهل سخت بترسید و رنگ از چهره‌اش بگشت و بگریخت و خویشتن را به انجمن قریش انداخت. ایشان گفتند: هان ای ابو جهل، ترا چه افتاد و این دهشت از کجا خاست؟ او قصه خویش را بگفت. و این خبر از پیغمبر ﷺ آورده‌اند که آن شتر، جبرئیل علیه السلام بود و اگر ابو جهل نزدیک می‌شد او را به دم درمی‌کشید و نابود می‌ساخت.

خبر نضر بن حارث

مع‌القصة چون ابو جهل آن قصه بگفت، نضر بن حارث بن کِلْدَة بن علقمة بن عبد مناف بن عبد الدار بن قُصَیّ برخاست و گفت: ای قریش، امری بزرگ بر شما وارد شده است، همانا محمد از کودکی در میان شما بزرگ شد و در امانت و صداقت از شما پیشی داشت تا اکنون که به شیخوخت رسیده از او جز راستی دیده نشده، اگر گوئید: او ساحر است، نه والله ما ساحران دیده‌ایم و نفت^۱ و عقد ایشان را دانسته‌ایم؛ و اگر گوئید: کاهن است، لا والله ما کاهنان را شناخته‌ایم و سجع و تخالج ایشان را دانسته‌ایم؛ و اگر گوئید: شاعر است، لا والله ما هرگونه شعر را دیده‌ایم و هزج و رجز آن را یافته‌ایم، و اگر گوئید: مجنون است، لا والله ما جنون و خنق و وسوسه آن را فهمیده‌ایم. ای جماعت قریش، نیک نظر کنید سوگند با خدای که کاری بزرگ بر شما آمده است دفع آن را نیک اندیشه کنید.

انزال آیات قرآن بر ذمّ کفار

و این نضر از شیاطین قریش بود، و رسول خدای را بسیار می‌آزرد و مردمان را به عداوت آن حضرت می‌گماشت و خود روزی چند به حیره رفت و قصه رستم و

۱. نفت: به دل کسی القا کردن چیزی.

اسفندیار و دیگر ملوک عجم از کتب تواریخ فرا گرفته به مکه باز آمد و مردمان را گرد خود انجمن کرد و آن قصه‌ها را بر ایشان عرضه می‌داشت، و می‌گفت: از کنار محمد دور شوید و گوش به سخنان او نکنید که این داستانهای من نیکوتر از آن است، پس خدای این آیت در حق او فرستاد: **وَ مِنْهُمْ مَنْ يَسْتَمِعُ إِلَيْكَ وَ جَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَ فِي آذَانِهِمْ وَقْرًا وَ أَنْ يَرَوْ كُلَّ آيَةٍ إِلَّا يُؤْمِنُوا بِهَا حَتَّى إِذَا جَاءُوكَ يُجَادِلُونَكَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ**^۱

یعنی ای محمد: از کفار مکه بسی هستند که گوش فرا می‌دارند بسوی تو وقتی که قرآن می‌خوانی، و ما افکنده‌ایم بر دلهای ایشان پوششها تا فهم نکنند و نهاده‌ایم در گوشهای ایشان گرانی تا سخن حق نشنوند از آن کفر که در نهاد ایشان است و اگر ببینند هر معجزه‌ای که از تو طلبند ایمان نیارند تا چون بیایند ترا خصومت کنند، می‌گویند آنها که کافر شدند نیست این کتاب مگر قصه مردم گذشته.

و هم خدای فرماید: **وَ إِذَا تُلِيْ عَلَيْهِمْ آيَاتُنَا قَالُوا قَدْ سَمِعْنَا لَوْ نَشَاءُ لَقُلْنَا مِثْلَ هَذَا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ**^۲

یعنی: چون بر نضر و دیگر مشرکان خوانده شود آیتهای کتاب ما، گویند که: به درستی که شنیدیم این کلام را اگر خواهیم هر آینه بگوئیم مانند آن، نیست این، مگر افسانه‌های گذشتگان. و خدای در چند جای یاد ایشان کرده و بدین اختصار رفت.

سؤال مشرکین از پیغمبر ﷺ

و دیگر چنان افتاد که مردم قریش این نضر بن حارث و عقیبه بن ابی معیط را بسوی مدینه گسیل نمودند تا در کار رسول خدای ﷺ از احبار یهود سؤال کنند و چیزی معلوم دارند. پس ایشان به مدینه رفته فحص حال پیغمبر ﷺ نمودند. و

۱. الانعام، ۲۵: عده‌ای از آنها به تو گوش می‌دهند و ما بر دلهایشان پرده افکنده‌ایم تا آن را در نیابند و گوشهایشان را سنگین کردیم و اگر معجزه‌ای ببینند ایمان نمی‌آورند تا این که نزد تو آیند و مجادله کنند و کافران گویند: این جز افسانه‌های گذشتگان نیست.

۲. الانفال، ۳۱: چون آیات ما بر آنها خوانده شود، گویند: شنیدیم، اگر ما بخواهیم مانند آن را خواهیم گفت، این‌ها جز افسانه‌های پیشینیان نیست.

علمای یهود در جواب گفتند: شما را می آموزیم که از وی سه سؤال کنید، هرگاه جواب گوید پیغمبر خواهد بود، و گرنه سخن او بر کذب است. اول سؤال کنید از جوانان گذشته که قصه‌ای بس عجب دارند؛ و دیگر سؤال کنید از مردی که مشرق و مغرب جهان را بگشت، سیم پرسش کنید که روح چیست؟ پس عُقْبَةُ بن ابی مُعِیْط بن ابی عَمْرٍو بن اُمِّیَّة بن عبد شمس بن عبد مناف شاد شده و نُضْر بن حارِث را برداشت و به مکه بازآمد، و این سخن با قریش بگفت. پس همگی همداستان شده به نزدیک رسول خدای آمدند و آن هر سه سخن را پرسش کردند.

انقطاع وحی

آن حضرت فرمود: فردا به گاه حاضر شوید و پاسخ بشنوید. و در این کلمه نفرمود. انشاء الله. از این روی وحی منقطع گشت و تا پانزده (۱۵) روز جبرئیل علیه السلام بدان حضرت فرود نشد، مردمان قریش زبان به هذیان باز کردند، بعضی گفتند: رسول خدای از پیغمبری معزول گشت و دیگر پیام بدو نیامد، و جماعتی گفتند: آن حضرت سخن به کذب کرد و گفت: فردا جواب گویم و اینک پانزده (۱۵) روز برفت و جواب نیاورد.

پیغمبر صلی الله علیه و آله از این سخنان محزون همی گشت، پس جبرئیل آمد و سوره کهف بیاورد و این آیت بخواند: **وَلَا تَقُولَنَّ لشيءٍ إني فاعِلٌ ذَلِكُ عُذْرٌ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ** یعنی: مگوی مگر چیزی را که قصد داری به درستی که من کننده‌ام، فردا مگر آنکه خواهد خدای تعالی.

رسول خدای با جبرئیل فرمود که: چندان بر من فرود نشدی که مردم مکه ظن بد در حق من کردند. عرض کرد که: من به فرمان خدای توانم آمد. بالجمله سوره کهف را بر آن حضرت بخواند و قصه اصحاب کهف و حدیث ذوالقرنین را مکشوف داشت. چنانکه از این بیش در ذیل قصه ذوالقرنین و حدیث اصحاب کهف مرقوم

۱. الکهف، ۲۳ و ۲۴: هرگز نگو فردا چنین می‌کنم مگر این که خدا بخواهد.

افتاد - و در جواب سؤالی که از روح کردند این آیت آمد: **وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا**^۱

یعنی: ای محمد می پرسند ترا از کیفیت روح که بدن ایشان بدان زنده است، بگو روح از امر پروردگار من است، یعنی از مبدعاتی است که به امر «کن» کاین شده بی ماده، و از آن جمله است که مخصوص است به علم خدای و غیر حق را بدو راه نیست و داده نشده‌اید شما مگر اندکی از دانش.

باجمله آن جماعت همچنان بر انکار خویشتن بودند و می گفتند: این قرآن را رحمن بر رسول خدای القای کند و او بر ما می خواند چه مُسئلمه را که در یمامه سکون داشت رحمن می نامیدند و چون این آیت بیامد: **لَا تُبْقِي وَ لَا تَذَرُ لَوَاحِةً وَ لَا بَشِيرٍ عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ**^۲ یعنی: باقی نگذارد گوشت و پوست بر هیچ دوزخی، بلکه همه را بسوزد و خدای از نور بدن ایشان را برآورد و دست باز ندارد تا دیگر باره نسوزد و بر آن آتش نوزده (۱۹) ملک گماشته است.

اسخان ابوجهل با قریش

ابوجهل به تمسخر زبان گشاد و گفت: ای جماعت قریش گمان نکنید که محمد تواند شما را به آتش عذاب کرد؛ زیرا که عدد و عدّت شما بسیار است از نوزده (۱۹) تن که او گوید، چه برآید. پس این آیت آمد: **وَمَا جَعَلْنَا أَصْحَابَ النَّارِ إِلَّا مَلَائِكَةً وَ مَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمُ إِلَّا فِتْنَةً لِلَّذِينَ كَفَرُوا**^۳ یعنی: و ما نگردانیده‌ایم پاسبانان دوزخ را مگر فرشتگان که قوی‌ترین خلق‌اند. چنانکه در خبر است که رئیس ایشان مالک با هیجده (۱۸) تن دیگر نگاهبان دوزخ‌اند و چشمهای ایشان چون برق درخشنده و دندانها چون حصارهای بلند و از دهان ایشان آتش همی زبانه زند و از دوش تا دوش

۱. الاسراء، ۸۵: در باره روح از تو می پرسند. بگو: روح از امر پروردگار من است و جز اندکی از دانش به شما داده نشده است.

۲. المذثر، ۲۸ - ۳۰: نه باقی نگذارد نه رها کند پوست را بسوزاند گماردگانش نوزده نفرند.

۳. المذثر، ۳۱: نگهبانان دوزخ را جز از میان فرشتگان قرار ندادیم و شمار آنها را جز برای آزمایش کافران معین نکردیم.

هریک، یک ساله راه است و یک تن از ایشان در کثرتی هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) کافر را در دوزخ از گوشه‌ای به گوشه‌ای درافکند پس خدای می فرماید: ما عدت ایشان را فتنه کافران کردیم تا گمان نکنند که نوزده (۱۹) تن چگونه مردمی کثیر را مقهور توانند کرد.

مع الحدیث مشرکین در اضرار و انکار آن حضرت سخت‌کوش بودند و اگر کسی را فهم می‌کردند که از بهر اصغای قرائت نزدیک آن حضرت می‌شد او را رنجه می‌ساختند و آن حضرت به جهر قرائت می‌فرمود، پس این آیت آمد: **وَلَا تُجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتُ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا**^۱ یعنی: آشکارا مدار قرائت نماز خود را و آواز نیز فرومدار، بلکه در میان جهر و اخفات اقتصاد بجوی، یعنی چندان جهر مکن که همه مشرکان آگاه شوند و آن کسان را که از بهر شنیدن قرائت قرآن به نزدیک تو آیند بازدارند و منع و زجر کنند و چندان آواز خویشتن را فرومدار که چون کسی به نزدیک آید نتواند اصغای حرفی کرد.

خبر عبدالله بن مسعود

روزی چنان شد که اصحاب آن حضرت یکدیگر را همی گفتند: سخت نیکو بود اگر کسی توانست کلمات قرآن را بر قریش قرائت کرد، باشد که ایشان را تنبیهی شود و عبدالله بن مسعود از میانه سر برداشت که من این کار به پای برم. گفتند: ای عبدالله، از بهر این کار کسی باید که سید قوم و صاحب عشیرت باشد تا اگر کفار از بهر شکنجه او برخیزند، ایشان حفظ و حراست او کنند. عبدالله گفت: حافظ و حارس من خداوند باری است.

و روز دیگر به کعبه آمد و نزدیک قریش بایستاد و سورة الرحمن را به آواز بلند خواندن گرفت. مردم قریش در پیرامون او انجمن شدند و آن کلمات را بشنیدند و ندانستند آن چیست. بعضی گفتند: این کلماتی است که به محمد آمده است، پس همگی دست بر او بگشادند و او را سخت بزدند و او همچنان در زیر لطمه و

۱. الاسراء، ۱۱۰: نمازت را نه بسیار بلند بخوان و نه چندان آهسته، حد واسط این دو را برگزین.

شکنجه قریش قرائت خویش را به پای آورد و به نزد اصحاب رسول بازآمد و اثر آن زخمها و شکنجه‌ها از اندام او پدیدار بود. اصحاب به او گفتند: ما بر تو از این می‌ترسیدیم. عبدالله گفت: این سهل چیزی است در راه دین، اگر خواهید هم فردا بروم و برخوانم؟ گفتند: کفایت باشد، چه قریش بدانچه مکروه می‌داشتند برسیدند.

اصغای قریش قرآن را

اما بزرگان قریش نیک دوست می‌داشتند کلمات قرآن را اصغا فرمایند و از بیم آنکه مردمان پیروی ایشان کنند و باشد که بدین پیغمبر ﷺ درآیند خویشتن‌داری می‌کردند.

شبی چنان افتاد که ابوسفیان بن حرب و ابوجهل و احنس بن شریق پسر عمرو بن وهب الثقفی که حلیف بنی زُهره بود از بهر اصغای قرائت قرآن از خانه خویش بیرون شدند، و در اطراف خانه پیغمبر ﷺ هریک در گوشه‌ای پنهان شدند و گوش فرا داشتند و در نماز، قرائت آن حضرت را بشنیدند و تا صبحگاه ببودند و آنگاه که مراجعت کردند در راه یکدیگر را دریافتند، و با هم گفتند: نیاید سُفهای قوم این کلمات را اصغا نمایند، مبادا که در نفس ایشان چیزی واقع شود، پس برفتند و شب دیگر بیامدند.

و هم آن شب گوش بداشتند و بشنیدند و صبحگاه با یکدیگر پیمان نهادند که دیگر بدان طلب بیرون نشوند و به خانه‌های خویش شدند، چون روز برآمد احنس بن شریق عصای خود را برگرفت و به خانه ابوسفیان رفت و گفت: ای اباحنظله چه شنیدی از محمد؟ در جواب گفت: ای اباعلبه سوگند با خدای که شنیدم چیزها که بعضی را دانستم و قصد او را فهم کردم و هم چیزها شنیدم که ندانستم و قصد او را فهم نکردم. احنس گفت: سوگند با خدای که مرا نیز کار بر این رفت. و از آنجا به نزدیک ابوجهل آمد و گفت ای ابوالحکم رأی تو بر چیست از آنچه از محمد شنیدی؟ گفت: در میان ما و بنی عبد مناف بر سر شرف منازعت و مبارات است مانند دو اسب که در رهان باشد، ایشان می‌گویند از ماست پیغمبری که از آسمان وحی بدو می‌آید، من هرگز آن را فهم نکنم و سوگند با خدای که هرگز بدو ایمان

نیارم.

انزال آیات قرآن بر ذم قریش^۱

و چون رسول خدای بر ایشان قرائت قرآن می کرد زبان به سخره باز می کردند و چون اصغای کلمه بسم الله می کردند انگشت بر صماخ^۱ خویش محکم کرده می گریختند و خدای این آیت بدین فرستاد و إِذَا ذَكَرْتَ رَبَّكَ فِي الْقُرْآنِ وَخَدُّهُ وَلَوْ عَلَىٰ أَذْبَارِهِمْ تُفُورًا^۲ یعنی: ای محمد هرگاه یاد می کنی پروردگار خود را مشرکین پشت می کنند و می گریزند.

و بسی بود که رسول خدای می فرمود: مرا با قریش هیچ زحمتی نیست جز اینکه یک سخن گویند و پادشاهان عرب و عجم شوند و در بهشت پادشاهان باشند و آن سخن این است که گواهی دهند به یگانگی خدای و رسالت من. و ایشان همی گفتند که: این کی شود که ما سیصد و شصت (۳۶۰) خدای را بگذاریم و پرستش یک خدای گیریم.

و بسی بود که مشرکین می گفتند که: محمد یک سال خدایان ما را پرستد و ما یک سال پرستش خدای او کنیم و این سوره بدین آمد: قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ^۳ یعنی: بگو ای محمد، ای جماعت کافران من عبادت نمی کنم آن بتان و اصنام را که شما عبادت می کنید.

و رسول خدای از کردار و گفتار سُفْهَای قریش سخت محزون می گشت و آن حضرت را به سحر و شعر و کهنات و جنون نسبت می کردند و خدای تسکین خاطر مبارکش را به فرود کردن این گونه آیتها می فرمود: كَذَلِكَ مَا أَتَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا قَالُوا سَاحِرٌ أَوْ مُجُنُّونٌ أَمْ أَنْوَاصُوبِهِ بَلْ هُمْ قَوْمٌ طَافُونَ^۴ یعنی: همچنان نیامد به آنان

۱. صماخ: پردذکوش

۲. الاسراء، ۴۶: چون پروردگارت را در قرآن به یگانگی یاد می کنی روی می گردانند و گریزان می شوند.

۳. کافرون، ۱ و ۲: بگو ای کافران من نمی پرستم آنچه را که شما می پرستید.

۴. الذاریات، ۵۲ - ۵۳: بدین گونه بود که بر پیشینیان آنها فرستاده ای نیامد مگر این که گفتند: جادوگر است یا دیوانه آیا آنها سفارش کرده بودند؟ بلکه مردمی طغیانگر بودند.

که بودند پیش از کفار مکه هیچ پیغمبری مگر گفتند که او جادوست یا دیوانه و اگر معجزه آورد آن را سحر خواندند و اگر از حشر سخن کرد گفتار او را به اهل جنون تشبیه کردند. آیا وصیت کرده‌اند گذشتگان، بدین سخن این جماعت را؟ بلکه وصیت نکردند، این جماعت خود مردمی نافرمان‌اند.

و دیگر فرماید قَدْ كُرِّمَ فَاَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَلَا تَجْنُونَ أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ تَتَّبِصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ.^۱ یعنی: پند ده ای محمد، به قرآن اهل مکه را، پس نیستی تو به نعمت پروردگار خود کاهن و نیستی مجنون، بلکه مشرکین می‌گویند او شاعر است و ما انتظار مرگ او را می‌بریم چنانکه دیگر شاعران بمردند.

و نیز می‌فرماید: نَ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ.^۲ یعنی: سوگند به دوات و قلم و آنچه می‌نویسند حَفْظَهُ^۳ از کلام وحی، نیستی تو ای محمد به نعمت پروردگار خود دیوانه.

آزار مسلمانان

مع‌الحديث بدین‌گونه خدای آیتها بدان حضرت می‌فرستاد و از آن سوی کفار قریش در رنج و شکنج مسلمانان سخت‌کوش بودند و بدان‌کس که قدرت بر زحمت او نداشتند به زبان زیان می‌کردند، و هر که را قوم و عشیرتی فره^۴ نبود به عذاب و عقاب می‌کشیدند و در رمضاء^۵ مکه به گرسنگی و تشنگی باز می‌داشتند، و زره در تن ایشان می‌کردند و به توقف در آفتاب حکم می‌دادند چندانکه از پیغمبر خدای تبراً جوید، و بسا مردم که صبر ایشان اندک بود بدانچه ایشان حکم می‌دادند، می‌گفتند و می‌رستند، و هر که را عقیدتی استوار بود بدان همه بلا و زحمت صبر می‌فرمود.

۱. الطور، ۲۹ - ۳۰: پندشان ده که به لطف پروردگارت نه کاهنی و نه دیوانه، یا می‌گویند: شاعری است که مرگش را انتظار می‌کشیم.

۲. سورة القلم، ۱ - ۲: ن. سوگند به قلم و آنچه می‌نویسند به لطف پروردگارت تو مجنون نیستی.

۳. حفظه: ملائکه نگهبان

۴. فره: زیاد

۵. ارض رمضاء: یعنی زمین تفیده.

خبر بلال

وقتی چنان افتاد که بلال بن زباح که نام مادرش حمامه است و از بنی جُمَح شمردۀ می شد معلوم گشت که شرف ایمان دریافته - و این بلال، عبد اُمیّه بن خلف بن وهب بن حُذافه بن جُمَح بود - پس اُمیّه، بلال را بگرفت و در بَطْحای مکه به پشت انداخت و سنگی گران بر سینه او نهاد و گفت: این سنگ را از سینه تو برنگیرم و از آفتاب تو را به کنار نبرم چندانکه به محمد کافر شوی و عبادت لات و عزّی اختیار کنی. و بلال در این بلا می گفت: اَحَدًا اَحَدًا، کنایت از آن که خدای یکتا را پرستش کنم.

روزی ابوبکر بن ابی قُحافه بر او گذشت و این بدید، پس به نزدیک اُمیّه شد و گفت: از خدای بترس و این مسکین را چندین آورده مکن. اُمیّه گفت: این همه از فساد و فتنه تو است که در مردم افتاده. ابوبکر گفت: مرا غلامی است که از بلال سیاه تر است و نیک چابکتر از او است اگر خواهی او را با تو سپارم و بلال را به من دهی؟ اُمیّه این سخن را بپذیرفت؛ و ابوبکر غلام خویش را بداد و بلال را بگرفت و آزاد کرد.

و جز بلال نیز ابوبکر چندین بنده که ایمان آورده بودند بخريد و آزاد کرد: یکی عامر بن فُهَیْر^۱ بود^۲ و دیگر ام عُبَیْس بود و چون او را آزاد کرد دیدگانش نابینا بود، قریش گفتند: لات و عزّی چشم او را اعمی ساخت. اُم عُبَیْس چون این بشنید، فَقَالَتْ: كَذَّبُوا وَ بَيَّتَ اللَّهُ مَا يَضُرُّ اللَّاتُ وَ الْعُزَّى وَ لَا يَنْفَعَانِ. پس خدای بینش او را بار آورد.^۳ و دیگر نُهْدِیّه و دخترش بود و ایشان کنیزکان زنی از بنی عبدالدار بودند و

۱. عامر بن فُهَیْر از صحابه کبار بود که در غزوۀ بدر و اُحد شرکت داشت و از شهدای بَشر مَعُونه است.

۲. ابن هشام گوید: دیگر اُم عُبَیْس بود و دیگر زُئیرَه بود و این زُئیرَه بعد از آنکه از بت پرستیدن مسلمان شد، در ایام مسلمانی نابینا گشت و کفار او را سرزنش می کردند و می گفتند: ای زُئیرَه، لات و عَزّا چشمهای تو را کور کردند، چون از دین ایشان برگشتی. زُئیرَه گفت: لا والله که لات و عَزّا نه منفعت به کس رسانند و نه زیان، لیکن حق تعالی خود چنین تقریر کرده بود و هم در شبی که کافران او را سرزنش کردند، زُئیرَه دل تنگ خوابید و روز دیگر که از خواب برخواست، حق تعالی چشمان او را بینا کرده بود. کافران چون چنان دیدند، خجل و شرمنده گشتند (سیرت رسول الله، ج ۱، ۳۰۸).

ابوبکر ایشان را خرید و آزاد کرده، و دیگر حارثه بنی مؤمل را که زنی از قبیله عَدِی بن کَعْب بود و عمر بن خطاب او را به جرم مسلمانی عذاب می‌کرد، ابوبکر از عمرش بخريد و آزاد کرد.

خبر عمار یاسر

و دیگر چنان افتاد که کفار بنی مخزوم، عمار و مادر او سُمَیّه و پدر او یاسر را به اتفاق صُهَیب و خَبَّاب گرفته در عقاب و عذاب کشیدند و سُمَیّه مادر عمار را در میان دو شتر بسته حربه بر قُبل او زده او را بکشتند و یاسر را نیز به عذاب گوناگون هلاک کردند و اول کس که در اسلام کشته شدند ایشان بودند، اما عمار آنچه کفار می‌گفتند به اکراه تمام بر زبان می‌آورد، پس مسلمانان این خبر بر رسول خدای آوردند که عمار کافر شده. آن حضرت فرمود: حاشا که عمار کافر شود که گوشت و خون او از ایمان آکنده است.

بالجمله چون عمار نجات یافت و به نزدیک رسول خدای آمد می‌گریست و آن حضرت دست مبارک بر چشم او می‌کشید و اشک می‌سترد و فرمود: **إِنْ غَادُوا لَكَ فَعُدْ لَهُمْ بِمَا قُلْتَ** یعنی: اگر ایشان دیگر باره ترا عذاب کنند، هم سخن کن بدانچه سخن می‌کردی و این آیت بدین آمد **وَمَنْ كَفَرَ بِاللَّهِ مِنْ بَعْدِ إِيْمَانِهِ إِلَّا مِنْ أَكْثَرِ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيْمَانِ وَلَكِنْ مَنْ شَرَحَ بِالْكُفْرِ صَدْرًا فَعَلَيْهِمْ غَضَبٌ مِنَ اللَّهِ وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ**^۱

یعنی: هر که کافر شود به خدای بعد از ایمان و مرتد گردد در معرض غضب خدای باشد مگر کسی که او را به اکراه به سخنی بدارند و قلب او از ایمان نگردد مانند عمار که در دل مؤمن بود و از بیم جان به زبان سخنی آورد، اما آن کس که بگشاید به کفر سینه خود را و بر کفر عقیدتش راسخ شود بر ایشان است خشم خدای و عذاب بزرگ است.

و به روایتی آنگاه که کفار عمار و پدر و مادر او را در شکنجه داشتند، رسول

۱. النحل، ۱۰۶: کسی که بعد از ایمان آوردن به خدا کافر شود - جز در صورتی که مجبور شود و قلبش به ایمان آرام باشد - بلکه کسی که سینه خود را برای پذیرش کفر بگشاید خشم خدا بر اوست و عذاب عظیمی در انتظارش خواهد بود.

خدای بر ایشان گذشت و فرمود: صَبْرًا يَا آلِ يَاسِرٍ فَإِنَّ مَوْعَدَكُمْ الْجَنَّةُ.
و دیگر چون ولید بن ولید و سَلَمَةُ بن هِشام و عِيَّاش بن ابی رَبِيعَه مسلمان شدند،
جمعی از بزرگان بنی مَخْزُوم نزد هِشام بن ولید رفتند و گفتند: ایشان را با ما گذار تا
کیفر کنیم. هِشام این شعر بخواند:

أَلَا لَأَتُمْتَلَنَ أَخِي عُيَيْشًا فَيَبْقَى بَيْنَنَا ابْنُ تَالُحِي

آنگاه گشت: حذر کنید از ولید بن ولید که سوگند با خدای که اگر او را مقتول سازید
می کشم، شریفترین مردی از شما را، پس او را بگذاشتند و برفتند؛ اما سُفْهَای قریش
چندان مسلمانان را همی بیازردند که سکون مکه بر ایشان مشکل افتاد و به سوی
حبشه هجرت کردند چنانکه مذکور می شود.

هجرت اصحاب پیغمبر ﷺ به اراضی حبشه شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون مسلمانان از شکنجه کفار قریش سخت به ستوه شدند، با حضرت پیغمبر ﷺ آمدند و گفتند: ما را دیگر با زحمت مشرکین توانائی نیست، دستوری ده که دست ایشان را از خویشتن بازداریم و با آن جماعت به مقاتلت کنیم، پس این آیت آمد:

فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولَ الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَ لَا تَسْتَغْجِلْ لَهُمْ كَانَتْهُمْ يُومَ يَرُؤْنَ مَا يُوعَدُونَ لَمْ يَلْبَثُوا إِلَّا سَاعَةً مِنْ نَهَارٍ بَلَاغٌ فَهَلْ يُهْلِكُ إِلَّا الْقَوْمُ الْفَاسِقُونَ.^۱ یعنی: پس صبر کن ای محمد بر جنای قوم، چنانکه صبر کردند خداوندان ثبات و طلب شتاب مکن بر کفار قریش به نزول عذاب که بی شک در وقت خود نازل خواهد شد. گویا ایشان روزی ببینند آنچه وعده داده شده‌اند از عذاب در قیامت چنان نماید ایشان را که درنگ نکردند در دنیا مگر ساعتی از روز آنچه گفته شد کفایت است، پس آیا هلاکت کرده خواهد شد به عذاب مگر گروه نافرمانان.

پس رسول خدای ﷺ این آیت را بر ایشان خواند و امر به صبوری فرمود، و مسلمانان روزی چند بزیستند و هم با ظلم کفار درنگ نتوانستند کرد، دیگر باره به نزد رسول خدای ﷺ آمدند و گفتند: ما را دیگر شکیبائی نیست، بیم آن داریم که از دست و زبان ما چیزی آید که خدای بدان رضا نباشد، ما را دستوری ده تا به شهر

۱. احقاف، ۳۵: بنابراین صبر کن هم چنانکه پیغمبران اولوالعزم صبر کردند و بر ایشان شتاب نکرد. هنگامی که وعده‌ای را که به آنها داده شده است ببینند، گویی جز ساعتی از روز را درنگ نکرده‌اند، این ابلاغی است، آیا جز نافرمان هلاک می‌شوند.

دیگر شویم و چندان زیستن کنیم که از خدای رخصت حرب آید.
 رسول خدای ﷺ ایشان را اجازت داد که به ارض حبشه هجرت کنند و این هجرت نخستین است که بعضی از اصحاب به سوی حبشه کوچ دادند. و هجرت بزرگ آن بود که رسول خدای به سوی مدینه کوچ داد - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد - و در آن هجرت واجب بود که همه کس به سوی مدینه شود و اگر کسی مماطله کردی اسلام او ناپذیرفته بودی.

مع القصة رسول خدای فرمود: مردم حبشه از اهل کتاب اند و از جور و اعتساف پرهیز کنند و نجاشی^۱ با هیچ کس ظلم نکند. و در این وقت اضمحه در مملکت حبشه حکومت داشت و خراج حبشه به توسط قیصر - چنانکه مرقوم شد - به درگاه شاهنشاه ایران خسرو پرویز می رفت.

بالجملة اصحاب، به فرمان رسول خدای ﷺ از مکه بیرون شدند و تا جدّه پیاده قطع مسافت کردند و از آنجا به کشتی درآمده آهنگ حبشه نمودند.

و اول کس که از مکه بیرون شد، عثمان بن عفان بن ابی العاص بن أمیه بود؛ و زُفَّیّه دختر رسول خدای که در حباله نکاح او بود هم با خود کوچ داد؛ و از پس او ابو حذیفه بن عثبه بن ربیع بن عبد شمس کوچ داد و سهله زن خویش را که دختر سهیل بن عمرو، اخی بنی عامر بن لؤی بود با خود برد و در ارض حبشه از وی پسری آورد و محمد نام نهاد؛

و دیگر زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد؛

و دیگر مُصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی؛

و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره،

و دیگر ابوسلمه بن عبد الأسد بن هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم و زن خود

أم سلمه را که دختر ابی أمیه بن المغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یثظه بن مره بن کعب بن لؤی بود با خود کوچ داد؛

و دیگر عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن خذافه بن جمح،

و دیگر عامر بن ربیع حلیف آل خطاب از ضربین وائل و زن خود را که لیلی دختر

ابی خثعمه بن غانم بن عبدالله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود با

۱. لقب پادشاهان حبشه

خود کوچ داد.

و دیگر ابی سَبْرَة بن ابی رُهم بن عبدالعزّی بن ابی قیس بن عَبدودّ بن نَضْر بن مالک بن حَسَل بن عامر به روایتی به جای ابوسَبره، ابوحاطب بن عمرو بن عبدشمس بن عَبدودّ بن نَضْر است.

و گفته‌اند: او اول کس بود که بیرون شد،

و دیگر شَهیل بن بَیضا که وَهَب بن رَبِیعَة بن هلال بن أَهیب بن ضَبّة بن الحارث بن فِهر است و این ده (۱۰) تن نخست بسوی حبشه کوچ دادند، و از پس ایشان جعفر بن ابی طالب بیرون شد و اسما دختر عُمَیس بن نُعمان بن کَعْب بن مالک بن قُحافَة بن خَثْعَم که در حبالة نکاحش بود هم با او برفت و در ارض حبشه از جعفر پسری آورد و عبدالله نام نهاد.

آنگاه عمرو بن سعید بن عاص بن اُمَیه به اتفاق ضجیع خود فاطمه دختر صفوان بن اُمَیه بن مُحَرَّب بن شوق بن رُقَیَّة بن مُخَدَج بن کِنانی کوچ داد و برادرش خالد بن سعید و زن خالد، اُمَینه دختر خَلَف بن اَسعد بن عامر بن بیاضَة بن سُبَیع بن خَثْعَمَة بن سعید بن مُلَیح بن عمرو بن خُزاعه نیز با او بیرون شدند، و اُمَینه از خالد در حبشه پسری آورد و سعید نام نهاد و دختری آورد و اُمّه نام نهاد و این اُمّه را زبیر بن عَوّام به حباله نکاح آورد و از او دو پسر متولد شد یکی را عمرو و یکی را خالد نام نهاد؛ و دیگر از حلفای ایشان که از بنی اسد بن خُزَیمه بودند، عبدالله بن جُحش و زنش اُمّ حَبِیبه دختر ابی سُفیان بن حَرَب بن اُمَیه و قَیس بن عبدالله و زنش بَرّ که دختر یسار که کنیز ابوسُفیان بود و مُعَیتب بن ابی فاطمه کوچ دادند. و این شش تن و عثمان بن عفّان از بنی اُمَیه بن عبدشمس شمرده می شدند.

آنگاه ابوموسی اشْعری هو عبدالله بن قَیس حلیف آل عُثَیبه بن رَبِیعَة، و دیگر عُبَیة بن غروان بن جابر بن وَهَب بن نُسَیب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عَکْرِمَة بن خَصَفَة بن قَیس بن عِیلان، و دیگر اَسد بن نُوفِل بن خُوَیْلِد بن اسد و دیگر یزید بن زَمْعَة بن الْأَسود بن الْمُطَلِب بن اسد، و دیگر عمرو بن اُمَیه بن حارث بن اسد، این سه تن با زبیر بن عَوّام که مذکور شد از بنی اسد بودند.

آنگاه طَلِیب بن عمیر بن وَهَب بن ابی کثیر بن عبد؛ و دیگر صُعَب بن عُمَیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار؛ و دیگر سُویْط بن سَعد بن خُزَیمَة بن مالک بن

عُمَیْلَةُ بْنُ السَّبَّاقِ بْنِ عَبْدِ الدَّارِ، وَ دِیْگَرِ جَهْمُ بْنُ قَيْسِ بْنِ عَبْدِ بْنِ شُرَحْبِيلِ بْنِ هَاشِمِ بْنِ عَبْدِ مَنْفٍ بْنِ عَبْدِ الدَّارِ بِهِ اتِّفَاقُ زَنْشِ أُمِّ حَرْمَلَةَ دَخْتَرِ عَبْدِ الْأَسْوَدِ بْنِ جُذَیْمَةَ بْنِ أَقْبَسِ بْنِ عَامِرِ بْنِ بِيَاضَةَ بْنِ سُبَيْعِ بْنِ خُثْعَمَةَ بْنِ سَعْدِ بْنِ مُلَيْحِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ خُزَاعِهِ وَ پسرش عَمْرٍو وَ دَخْتَرش خُزَیْمَةُ کُوجِ داد؛ وَ دِیْگَرِ ابِوَالرُّومِ بْنِ عُمَیْرِ بْنِ هَاشِمِ بْنِ عَبْدِ مَنْفٍ بْنِ عَبْدِ الدَّارِ؛ وَ دِیْگَرِ فِرَاسِ بْنِ نَضْرِ بْنِ حَارِثِ بْنِ کِلْدَةَ بْنِ عَلْقَمَةَ عَبْدِ مَنْفٍ بْنِ عَبْدِ الدَّارِ، وَ اِینِ چَهَارِ تَن، وَ مُضْعَبِ بْنِ عُمَیْرِ از بَنی عَبْدِ الدَّارِ بُوْدَنَد.

آنْگَاهِ عَامِرِ بْنِ ابِی وَقَاصِ وَ نَامِ ابِی وَقَاصِ، مَالِکِ اسْتِ، پسرِ أَهْیَبِ بْنِ مَنْفٍ بْنِ زُهْرَةَ؛ وَ دِیْگَرِ مُطَّلِبِ بْنِ زُهْرَةَ بْنِ عَبْدِ عَوْفِ بْنِ عَبْدِ بْنِ حَارِثِ بْنِ زُهْرَةَ وَ زَنْشِ رَمْلَةَ دَخْتَرِ ابِی عَوْفِ بْنِ صُبَیْرَةَ بْنِ سَعیدِ بْنِ سَعْدِ بْنِ سَهْمِ کُوجِ داد وَ در اَرْضِ حَبِشَه پسرِی آورد، وَ عَبْدِ اللَّهِ او را نَامید؛ وَ دِیْگَرِ عُتْبَةَ از خُلَفَایِ اِیْشانِ کِه از قَبیلَه هُذَیْلِ بُوْدَنَد؛ دِیْگَرِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مَسْعُودِ بْنِ حَارِثِ بْنِ شَمَخِ بْنِ مَخْزُومِ بْنِ صَاهِلَةَ بْنِ کَاهِلِ بْنِ حَارِثِ بْنِ تَمِیمِ بْنِ سَعیدِ بْنِ هُذَیْلِ وَ برادرش عُتْبَةَ بْنِ مَسْعُودِ؛ وَ دِیْگَرِ مِقْدَادِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ ثَعْلَبَةَ بْنِ مَالِکِ بْنِ رَبِیعَةَ بْنِ ثُمَامَةَ بْنِ مَطْرُودِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ سَعْدِ بْنِ زُهَیْرِ بْنِ ثَعْلَبَةَ بْنِ مَالِکِ بْنِ شُرَیدِ بْنِ هَزَلِ بْنِ فَایِشِ بْنِ دُرَیمِ بْنِ قَینِ بْنِ أَهْوَدِ بْنِ بَهْرَأِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ قُضَاعَةَ؛ وَ بِهِ رَوَايَتِی نَسَبِ او چَنینِ اسْتِ: مِقْدَادِ بْنِ اسْوَدِ بْنِ عَبْدِ یَغُوْثِ بْنِ عَبْدِ مَنْفٍ بْنِ زُهْرَةَ - وَ حَدِیْثِ بَزْرْگَوَارِیِ مِقْدَادِ در ذیلِ قِصَه اکابرِ صَحَابَه در کِتَابِ ثانیِ مَرْقُومِ خَوَاهَدِ شَدَ - .

وَ دِیْگَرِ حَارِثِ بْنِ خَالِدِ بْنِ صَخْرِ بْنِ عَامِرِ بْنِ کَعْبِ بْنِ سَعْدِ بْنِ تَیمِ وَ زَنْشِ زَیْطَه دَخْتَرِ حَارِثِ بْنِ جَبَلَةَ بْنِ عَامِرِ بْنِ سَعْدِ بْنِ سَعْدِ بْنِ تَیمِ کُوجِ دادَنَد وَ در اَرْضِ حَبِشَه، یَکِ پسرِ آورد وَ مُوسَى نَامِ نِهَاد؛ وَ سه دَخْتَرِ آورد یَکِی را عایشَه، وَ دِیْگَرِی را زَینَبِ وَ سَیمِ را فَاطِمَه نَامید. وَ دِیْگَرِ عَمْرٍو بْنِ عُثْمَانَ بْنِ کَعْبِ بْنِ سَعْدِ بْنِ تَیمِ بیرونِ شَدَ. وَ دِیْگَرِ شَمَّاسِ بْنِ عُثْمَانَ بْنِ شُرَیدِ بْنِ سُویْدِ بْنِ هَزْمِیِ بْنِ عَامِرِ بْنِ مَخْزُومِ وَ اسْمِ شَمَّاسِ، عُثْمَانُ بُوْدَ وَ عُتْبَةُ بْنُ ابِی رَبِیعَةَ کِه خَالِ او بُوْدَ او را از بَهرِ جَمَالِ نِیکو، شَمَّاسِ لَقِبِ داد؛ وَ دِیْگَرِ هَبَّارِ بْنِ سَفْیَانَ بْنِ عَبْدِ الْأَسَدِ بْنِ هَلَالِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ مَخْزُومِ.

وَ دِیْگَرِ برادرِ او عَبْدِ اللَّهِ بْنِ سَفْیَانَ؛ وَ دِیْگَرِ هِشَامِ بْنِ ابِی خَذِیْفَةَ بْنِ مُغَیْرَةَ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ مَخْزُومِ؛ وَ سَلَمَةَ بْنِ هِشَامِ بْنِ مُغَیْرَةَ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ مَخْزُومِ.

و دیگر عَیَّاش بن ابی رَبِیعَةَ بن مُغَیَّرَةَ بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم و از حلفای ایشان مُعْتَب بن عَوْف بن عامر بن فَضَل بن عُثَیْف بن کَلِیب بن حَبْشِیَّة بن سَلُول بن کَعْب بن عمرو از قبیلهٔ بنی خزاعه و او را عِثْهَامَه می نامیدند و هم او را مُعْتَب بن حمرا می گفتند؛ و دیگر عَمْرُو بن هُصَیْص بن کَعْب بن عثمان بن مَظْعُون بن حبیب بن وَهَب بن حُذَافَةَ بن جُمَح و پسرش سَایب و دو برادرش قُدَامَه و عبدالله کوچ دادند، و دیگر حَاطِب بن حَارِث بن مُعَمَّر بن حبیب بن وَهَب بن حُذَافَةَ بن جُمَح کوچ داد به اتفاق فاطمه دختر مجلّل بن عبدالله بن ابی قَیْس بن عَبْدِودّ بن نَضر بن ملک بن حَسَل بن عامر که در حبالة نکاحش بود و دو پسر که از فاطمه داشت یکی مُحَمَّد؛ و آن دیگر حَارِث هم با خود ببرد و برادرش خَطَّاب نیز زن خود فُکَیْهَه دختر یَسار را برداشته با او برفت؛ و دیگر سُفْیان بن مُعَمَّر بن حبیب بن وَهَب بن حُذَافَةَ بن جُمَح با دو پسر خود یکی جَابِر و آن دیگر جُنَادَه کوچ داد و مادر ایشان خُسنه را که زنش بود ببرد و برادر مادری این پسران شَرَحْبِیل بن عبدالله بن اَحْدَالغوث هم با ایشان برفت، و دیگر عثمان بن رَبِیعَةَ بن اِهبان بن وَهَب بن حُذَافَةَ بن جُمَح بیرون شد.

و دیگر عَمْرُو بن هُصَیْص بن کَعْب بن خُنَیس بن حُذَافَةَ بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم، و دیگر عبدالله بن حَارِث بن قَیس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم، و دیگر هِشام بن عاص بن وایل بن سُعَید بن سَهْم؛ و دیگر ابوقَیس بن حُذَافَةَ بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم و دیگر عبدالله بن حُذَافَةَ بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم، و دیگر حَارِث بن حَارِث بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم، و دیگر مُعَمَّر بن حَارِث بن قَیس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم، و دیگر بشر بن حَارِث بن قَیس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم و برادر مادری او سُعَید بن عَمْرُو که از قبیلهٔ بنی تَمیم بود هم کوچ داد. و دیگر سَعِید بن حَارِث بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم، و دیگر سَایب بن حَارِث بن قَیس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهْم. و دیگر عُمَیر بن رُبَاب بن حُذَیفَةَ بن مَهْشَم بن سُعَید بن سَهْم و از حلفای ایشان مَحْمِیَّة بن جَزْء از قبیلهٔ بنی زُبَید هم کوچ داد.

و دیگر مُعَمَّر بن عبدالله بن نُضَلَةَ بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوْف بن عُبَید بن عُوَیج بن عَدِیّ، و دیگر عُرْوَةَ بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوْف بن عُبَید بن عُوَیج بن

عَدِیّ؛ و دیگر عَدِیّ بن نُضَلَّة بن عبد العزّی بن حُرْثان بن عَوْف بن عُبَید بن عُوَیج بن عَدِیّ به اتفاق پسرش نُعمان.

و دیگر عبدالله بن مَخْرَمَة بن عبد العزّی بن ابی قَیس بن عَبدود بن نُضَر بن ملک بن حَسَل بن عامر. و دیگر عبدالله بن سُهیل بن عمرو بن عبد شمس بن عَبدود بن نُضَر بن ملک بن عامر. و دیگر سَلِیط بن عمرو بن عَبدود بن نُضَر بن ملک بن حَسَل بن عامر و برادرش سَکران نیز با او کوچ داد و زن خود سوده دختر زَمْعَة بن قَیس بن عبد شمس بن عَبدود بن نُضَر بن ملک بن حَسَل بن عامر را نیز با خود ببرد. و دیگر مالک بن رَبِیعَة بن قَیس بن عبد شمس بن عَبدود بن نُضَر بن ملک بن حَسَل بن عامر را که در حباله نکاحش بود با خود ببرد؛ و از حلفای ایشان سعید بن خُوَله که از قبایل یمن بود هم بیرون شد.

و دیگر ابو عُبَیدَه جَرّاح و هو عامر بن عبدالله بن جَرّاح بن هِلّال بن أَهَب بن ضَبّه بن حارث؛ و دیگر عمرو بن عثمان بن ابی سرح بن رَبِیعَة بن هِلّال بن أَهَب بن ضَبّه بن حارث؛ و دیگر عیاض بن زُهَیر بن ابی شَدّاد بن رَبِیعَة بن هِلّال بن أَهَب بن ضَبّه بن حارث؛ و دیگر عمرو بن حارث بن زُهَیر بن ابی شَدّاد بن رَبِیعَة بن هِلّال بن أَهَب بن ضَبّه بن حارث؛ و دیگر عثمان بن عبد غَنَم بن زُهَیر بن ابی شَدّاد بن رَبِیعَة بن هِلّال بن أَهَب بن ضَبّه بن حارث؛ و دیگر سَعْد بن عبد قَیس بن لَقِیط بن عامر بن اُمَیّه بن ضَرَب بن حارث؛ و دیگر حارث بن عبد قَیس برادر او نیز کوچ داد. و این جمله به روایتی که عَمّار یاسر را نیز از مهاجرین حبشه شمرده اند هشتاد و سه (۸۳) مرد باشند و زنان و پسران صفار که با پدران رفته اند از این شماره افزونند.

مع القصة آن جماعت در شهر رجب از مکه بیرون شده کشتی در آب راندند و به اراضی حبشه درآمدند و در آن مملکت از کید و کینه قریش و عقاب و عذاب آن جماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی ایمن بزیستند و بی خوف دشمنی به عبادت خدای پرداختند، در این وقت عبدالله بن حارث بن قَیس بن عَدِیّ بن سَعِید بن سَهم این شعر بگفت:

يَا رَاكِبًا بَلَغْنِي مُغْلَغَلَةً مِنْ كَانَ يَرْجُو بِلَاغَ اللَّهِ وَالْدِّينِ
كُلَّ أَمْرٍ مِنْ عِبَادِ اللَّهِ مُضْطَهَدٍ يَبْطُنْ مَكَّةَ مَقْهُورٍ وَمَفْتُونٍ

۱. مضطهد: یعنی مقهور.

أَنَا وَجَدْنَا بِإِلَادِ اللَّهِ وَأَسِيعَةً
فَلَا تُقِيمُوا عَلَى ذُلِّ الْحَيَاةِ وَخِزْيٍ^۱
إِنَّا تَبِعْنَا رَسُولَ اللَّهِ وَاطَّرَحُوا
فَأَجْعَلَ عَذَابَكَ فِي الْقَوْمِ الَّذِينَ بَغَوْا

و هم عبدالله بن حارث در ارض حبشه در نکوهش قریش فرماید:

و تِلْكَ قُرَيْشٌ تَجْحَدُ اللَّهُ حَقَّهُ
فَإِنَّا لَمِ أَبْرَقُ فَلَا يَسْعَنِي
بِأَرْضِ بِهَا عَبْدُ إِلَهِ مُحَمَّدٍ

و عبدالله بن حارث بدین بیت که در آن لم ابرق گفت «مبرق» لقب یافت.

و دیگر عثمان بن مظعون با پسرعم خویش اُمّیه بن خلف بن وهب بن حذافه بن
جَمَح خطاب می کند و می گوید:

أَتَيْمٌ بَنُ عَمْرٍو لِلَّذِي جَاءَ بُغْضُهُ
أَخْرَجْتَنِي مِنْ بَطْنِ مَكَّةَ آمِنًا
تُرِيشُ نِبَالًا^۸ لَأَيُّوَاتِيكَ رِيْشَهَا^۹
وَ حَارَبْتَ أَقْوَامًا كِرَامًا أَعَزَّةً
سَتَعْلَمُ أَنَّ يَأْتِيكَ يَوْمًا مُلِمَّةً^{۱۱}

وَ مِنْ دُونِهِ الشَّرِيَانُ^۳ وَ الْبُرْكُ^۴ أَكْتَعُ^۵
وَ أَسْكَنْتَنِي فِي صَرْحِ بَيْضَاءَ^۶ تُفْرَعُ^۷
وَ تُبْرَى^{۱۰} نِبَالًا رِيْشَهَا لَكَ أَجْمَعُ
وَ أَهْلَكْتَ أَقْوَامًا بِهِمْ كُنْتَ تُفْرَعُ
وَ أَسْلَمَكَ الْأَوْبَاشُ مَا كُنْتَ تَصْنَعُ

رسول فرستادن قریش به حبشه

بالجمله چون قریش نگریستند که اصحاب رسول خدای ﷺ به ارض حبشه رفتند و در آنجا نیکو حال باشند حیلتی اندیشیدند، پس عبدالله بن ابی ربیع، و عمرو بن عاص بن وائل را از بهر رسالت اختیار کردند و پیشکشی درخور درگاه

۱. هون: خواری. ۲. خزی: خواری.
۳. شریان: نام وادی است.
۴. برک: نام وادی است در ارض یمامه.
۵. اکتع: یعنی اجمع.
۶. صرح بیضاء: یعنی بیابان بی گیاه.
۷. تُفْرَعُ: ستردن سر و موی مانندن جای جای.
۸. نبال: تیر و نبال جمع آن.
۹. ریش: پر مرغ و پر نهادن تیر را.
۱۰. بری: تراشیدن تیر.
۱۱. ملمه: واقعه و نازله.

نجاشی ساز کردند و از بهر هریک از اساقفه^۱ و بزرگان درگاه نجاشی جداگانه هدیه و ارمغانی معین کردند.

پس عبدالله بن ابی ربیع و عمرو بن عاص آن اشیا را برداشته روانه حبشه شدند، باشد که دل نجاشی از مسلمانان بگردانند و ایشان را گرفته و بسته به مکه آورند. این خبر به ابوطالب رسید و این شعر را از بهر نجاشی و تحریص او بر حسن جوار و دفع دشمن از مسلمانان بگفت:

وَعَمْرُو وَ أَعْدَاءُ الْعَدُوِّ الْأَقَارِبِ	أَلَا لَيْتَ شِعْرِي كَيْفَ فِي النَّايِ جَعْفَرُ
وَأَصْحَابُهُ أَوْعَاقُ ^۲ ذَلِكَ شَاغِبٌ ^۳	وَهَلْ نَأَلْتُ أَفْعَالُ النَّجَاشِي جَعْفَرًا
كَرِيمٌ فَلَا يَشْقَى ^۴ لَدُنِكَ الْمُجَانِبِ	تَعَلَّمُ أَبَيْتَ اللَّعْنِ أَنَّكَ مَا جِدُّ
وَأَسْبَابُ خَيْرِ كُلِّهَا بِكَ لِأَرْبِ ^۵	تَعَلَّمُ بِأَنَّ اللَّهَ زَادَكَ بَسْطَةً
يَنَالُ الْأَعَادِي نَفْعَهَا وَالْأَقَارِبِ	وَ أَنَّكَ فَيُضُّ ^۶ دُوسِجَالِ ^۷ غَزِيرَةَ ^۸

بالجمله ابوطالب این شعر به سوی حبشه بفرستاد.

اما از آن سوی عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیع آن هدیه ها برگرفتند و طی مسافت کرده به مملکت حبشه درآمدند و از آن بیش که نجاشی را دیدار کنند، اعیان حضرت را یک یک بدیدند و هرکس را چنانکه در خور او بود هدیه و ارمغانی بدادند و با خویشان در کار مسلمانان همدست و همدستان کردند، آنگاه به نزدیک نجاشی آمدند و پیشکشهای او را نیز پیش گذرانیدند و گفتند:

ای ملک حبشه، جمعی از سُفهای قوم ما که هنوز روزگار اندک برده اند و نیک و بد جهان را ندانسته اند، اینک از دین ما بیرون شده اند و بدین شما نیز درنیامده اند، بلکه دینی بدعت کرده اند که نه شما آن را می دانید و نه ما دانسته ایم، و اکنون بدین مملکت درآمده اند، لاجرم پدران ایشان و اعمام ایشان و اشراف قبایل ایشان ما را به حضرت تو گسیل ساخته اند و از تو خواستار شده اند که این جوانان

۱. جمع اسقف: علمای نصاری.	۲. عوق: باز داشتن.
۳. شغب: برانگیختن فتنه و تباهی.	۴. شقی: بدگو و سخن چین.
۵. لازب: چفسنده، چسبنده.	۶. فیض: رود نیل را گویند.
۷. سجال: دلو پر آب، سجال جمع.	۸. غزیره: کثیرالماء.

نادان را به حکم بازفرستی، باشد که اشراف عرب ایشان را ادب آموزند یا بدین عصیان کیفر کنند.

چون رسولان عرب سخن به پای بردند بطریقان و سرهنگان و دیگر بزرگان که در نزد نجاشی انجمن بودند آغاز سخن کردند و گفتند: ای پادشاه، صواب آن است که این جماعت را به مکه بازفرستی، چه اشراف قریش در کار جوانان خود بیناترند. نجاشی از اصفای این کلمات در خشم شد و گفت: سوگند با خدای که هرگز این نکنم و قومی که از همه ملوک مرا اختیار کرده‌اند و مرا پناه گرفته‌اند تسلیم دشمن نخواهم داشت، جز اینکه خود حاضر شوند و سخنی که دارند بگویند. پس کس به طلب مسلمانان فرستاد و ایشان نخست فراهم شده شوری افکندند که در جواب این مرد چگونه سخن باید کرد.

جعفر طیار فرمود: هیچ حیلتی به از راستی نیست، سخن به صدق باید کرد. پس مسلمانان او را پیشوای خویش ساخته و جملگی به درگاه نجاشی آمدند و او را بر رسم حبشه تحیت ملوک نکردند و سجده نفرمودند. یکی از بزرگان گفت: چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید؟

جعفر گفت: ما جز در نزد خدای یگانه سجده نکنیم؛ زیرا که ما را پیغمبر ما جز این نفرموده. از این سخن هیبتی در دل نجاشی راه کرده، آنگاه روی با جعفر کرد و فرمود که: مردم قریش اعلام کرده‌اند که شما از دین ایشان بیرون شده‌اید و از شریعت یهود و طریقت نصاری نیز بیزارید، پس این کدام دین است که بدعت نهاده‌اید؟

جعفر گفت:

ای پادشاه، ما قومی از جاهلیین بودیم و عبادت اصنام می‌کردیم و گوشت مردار می‌خوردیم و قطع ارحام می‌نمودیم و از ارتکاب زنا و ربا و ظلم و جور پرهیز نداشتیم، پس خدای پیغمبری به سوی ما فرستاد که نسب و حسب و صدق و امانت و عفاف او را می‌شناختیم و او ما را به یگانگی خدای دعوت کرد و اجابت نمودیم و از عبادت اصنام نهی فرمود و اطاعت کردیم، و هم ما را امر کرده است به صدق حدیث و ادای امانت و صله رحم و حسن جوار و کف از محارم و

دماء، و نهی فرموده است از فواحش و قول دروغ و اکل مال یتیم، و حکم داده است که خدای را شریک نگیریم و از نماز و روزه نگذریم و زکوة مال نگاه نداریم؛ و صدق خویش را به معجزات ظاهره بر ما روشن کرد و کلامی از خدای آورد که مانند آن کس ندانست. چون ما تصدیق او کردیم و بدو ایمان آوردیم، مردمان قریش خصمی ما آغازیدند و ما را در عقاب و عذاب کشیدند، لاجرم پیغمبر ما فرمود: بدین مملکت هجرت کنیم و از جمله پادشاهان تورا اختیار کرد که نصرت ما کنی و ما را از بد دشمن نگاه داری.

نجاشی گفت: آیا از آن کلام که پیغمبر شما آورده چیزی با شما باشد؟ جعفر گفت: با ما باشد. فرمود: لختی از آن بر من بخوان.

پس جعفر ابتدا کرد به سوره «کهیعص» و خواندن گرفت. پس نجاشی بگریست چنانکه آب چشمش از موی زنج بدوید و آن جمله اساقفه و علمای نصاری بگریستند، چنانکه مصاحف ایشان که در پیش گشوده داشتند با آب دیده آلوده گشت. آنگاه نجاشی گفت: سوگند با خدای که این سخن با آنچه به موسی علیه السلام آمد از یک مشکوة است. پس روی با عمرو بن عاص و عبدالله کرد و گفت: قسم به خدای که من هرگز ایشان را تسلیم شما نکنم و نگذارم بدیشان دست یابید، و جملگی را رخصت انصراف داد و هرکس به سرای خویش شد.

از پس آن عمرو با عبدالله گفت که: نجاشی عیسی را خدای داند و مسلمانان او را بنده خدا دانند و من فردا نجاشی را از عقیدت ایشان می آگاهانم. و روز دیگر به نزد نجاشی آمد و گفت: این جماعت در حق عیسی بن مریم، سخنی بزرگ گویند، اگر خواهی پرسش فرمای. پس نجاشی دیگر باره مسلمانان را حاضر ساخت و فرمود: سخن شما در حق عیسی بن مریم چیست؟

جعفر گفت: ما همان گویم که خدای با پیغمبر آورده: **هُوَ عَبْدُ اللَّهِ وَ رَسُولُهُ وَ رَوْحُهُ وَ كَلِمَتُهُ أَلْقَاهَا إِلَى مَرْيَمَ الْعَذْرَاءِ الْبُتُولِ**^۱ نجاشی دست فرآورده پاره چوبی از زمین برگرفت و گفت: سوگند با خدای که از آنچه عیسی است تا بدانچه این جماعت سخن کنند به

۱. او بنده خدا، پیامبر خدا، جان خداوند و سخن خداست که بر مریم دوشیزه شوی نادیده افکند.

مقدار این چوب بینونت ندارد، پس روی با مسلمانان کرد و گفت: مرحبا شما را و آن کس را که شما از نزد او بدینجا شدید همانا او رسول خداست و این آن کس است که عیسی علیه السلام به رسیدن او بشارت داد، به هرکجا که خواهید فرود شوید و شاد باشید اگر مرا کار مُلک نبودی، بسوی او همی شدم و نعل او را بداشتیم. و بفرمود تا آن پیشکش که قریش به حضرت او فرستاده بودند به عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعہ باز دادند و گفت: **قَوَالَهُ مَا أَخَذَ اللَّهُ مِنِّي الرِّشْوَةَ حِينَ رَدَّ عَلَيَّ مُلْكِي فَأَخَذُ الرِّشْوَةَ فِيهِ وَمَا أَطَاعَ النَّاسَ فِي فَأَطِيعَهُمْ فِيهِ** یعنی: سوگند با خدای که خداوند باری از من رشوت نگرفت، گاهی که پادشاهی مرا باز داد تا من در راه خدا رشوت گیرم، و مردمان اطاعت مرا نکردند در کار مُلک که من اطاعت ایشان کنم. و از این سخن نجاشی اشارت به بدایت پادشاهی خویش داشت.

قصه نجاشی

همانا او را پدری بود که سلطنت حبشه می کرد و جز نجاشی فرزند نداشت و هم او را عمی بود که دوازده (۱۲) پسر بودش. وقتی چنان افتاد که مردمان حبشه دل با پدر نجاشی بد کردند و گفتند: نیکو آن باشد که وی را از میان بگیریم و برادرش را به پادشاهی برداریم که دوازده (۱۲) پسر دارد و مُلک با او نیکوتر بیاید، پس همگی بدین سخن همداستان شده، ناگاه بر پدر نجاشی بتاختند و خونسش بریختند و برادرش را بر سریر مُلک جای دادند. نجاشی بعد از پدر در خدمت عمّ میان بر بست و به صدق و ارادت کار کرد چندانکه کارش بالا گرفت و در امور مملکت مداخلت تمام به دست کرد.

مردمان حبشه بیم کردند و گفتند: اگر کار بدین گونه رود عن قریب نجاشی در تخت مُلک جای کند و به خون پدر یک تن از ما را زنده نگذارد، پس بزرگان درگاه فراهم شده به نزدیک پادشاه آمدند و گفتند: ما در کار نجاشی بر جان خویش ترسانیم یا بفرمای سر از تن او بگیرند یا فرمان ده از که این مملکت بیرون شود. پادشاه گفت: روزی چند نیست که من پدر او را کشته ام دیگر بر قتل او با شما همداستان نخواهم شد، اگر خواهید او را از میان شما بیرون فرستم.

لاجرم سخن بر این نهادند و نجاشی را به بازار آورده به بازرگانی، به ششصد (۶۰۰) درهم بفروختند. مرد بازرگان در بامداد آن روز نجاشی را به کشتی آورد و بدان برد که شبانگاه کوچ دهد. چون روز بیگاه شد ابری برخاست و بارانی به شدت ببارید، پادشاه حبشه خواست تا از نم باران بهره برد و احساس برودتی کند، از رواق خویش به در شد و در حال صاعقه فرود شده او را بکشت. مردمان حبشه چند گروه شدند و هر قبیله یکی از پسران دوازده (۱۲) گانه او را به سلطنت خواستند، از این روی کار به منازعه و مناظره پیوست و بدانجا کشید که کار مملکت آشفته شود؛ لاجرم بعضی از بزرگان گفتند: اگر نجاشی را بدین پادشاهی خوانیم این فتنه بخوابد. و این سخن پسندیده مردمان افتاد. هم در آن شب هم گروه برفتند و نجاشی را آورده به تخت پادشاهی جای دادند.

صبحگاه مرد بازرگان باز آمد و گفت: بهائی که از من گرفتید باز دهید و اگر نه صورت حال را به عرض نجاشی رسانم. هیچ کس سخن او را واقعی ننهاد، پس به نزد نجاشی آمد و گفت: ای ملک، این مردمان غلامی به من فروخته اند و بها گرفته اند، اینک نه بها به من باز دهند و نه غلام را بپارند. نجاشی فرمود: یا غلام را بدو سپارید یا بها باز دهید. ایشان بها باز دادند و این نخستین قوت بود از نجاشی در عدل و دین که مرد بازرگان را محروم از بهای خویش ساخت. و از اینجاست که گفت: خدای، بی رشوت ملک مرا باز داد چه بعد از آنکه به بندگی بازرگان رفته بود، بی زحمتی بر سریر ملک باز آمد. اکنون بر سر داستان شویم.

اسلمانی نجاشی

از پس آنکه نجاشی هدیه های قریش را باز داد و عمرو و عبدالله را باز فرستاد، در میان مردم حبشه سخن برخاست و گفتند: نجاشی دین مسلمانان گرفت و بر عیسی علیه السلام کافر شده، اینک عیسی را مانند مسلمانان بنده خدای داند نه خدا و پسر خدا. پس جمعی در مخالفت او متفق شدند و بر او بشوریدند و ساز مقابله و مقاتله کردند. نجاشی ناچار مردم خویش را فراهم کرد تا با ایشان مصاف دهد و مسلمانان را در سفینه ای جای داد و بر فراز آب باز داشت و فرمود: اگر من در این حربگاه

نصرت یافتم شما در مُلک من فرود آئید و شاد خاطر زیستن کنید و اگر شکسته شدم و هزیمت گشتم به هر جا که خواهید سفر کنید تا در چنگ دشمن اسیر نگردید؛ و پاره کاغذی طلب داشت و بر آن نوشت که هُوَ يَشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَ يَشْهَدُ أَنَّ عِيسَى عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَ رُوحَهُ وَ كَلِمَتُهُ أَلْفَاها إِلَى مَرِّيمَ و این نوشته را در منکب^۱ راست خویش در زیر جامه پنهان و برنشسته به حربگاه بتاخت و صف راست کرد.

اما مسلمانان سخت حزين و غمناک بودند و بیم داشتند که نجاشی شکسته شود و به دست دشمن اسیر شوند، پس گفتند: آیا کسی باشد که بدین حربگاه رفته خبری بازآرد؟ از میانه زُبیر بن عَوَّام گفت: من این خدمت به پای برم و هنوز در اول شباب بود؛ پس مشگی بر سینه بست و خویشتن را بر رُود نیل در انداخت و از آب گذشته به کنار جنگگاه درآمد و به نظاره بایستاد.

اما از آن سوی چون صفنها راست شد، نجاشی اسب بزد و به میدان درآمد و ندا در داد که ای مردم حبشه، آیا هیچ ظلمی و جوری از من با شما رفته است و یا هیچگاه شما را بی جرمی و عصیانی آزرده‌ام؟ که به کیفر آن این طغیان و شورش بر من روا داشتید.

گفتند: ما از تو جز عدل و نیکوئی ندیده‌ایم و ترا هیچ گناه نیست الا آنکه از دین بیرون شدی و عیسی عَلَيْهِ السَّلَام را بنده می‌خوانی. نجاشی گفت: سخن شما در حق عیسی چیست؟ گفتند: ما او را پسر خدای دانیم. نجاشی دست خود را فرا سینه برد بر جهت آن نوشته و گفت: عیسی عَلَيْهِ السَّلَام از این چیزی زیاد فرموده است، یعنی از آنچه در این کاغذ نوشته شده است و مردمان حبشه چنان دانستند که نجاشی تصدیق سخن ایشان کرد، پس زبان به پوزش گشودند و جنگ و جوش را گذاشته سر بر خط فرمان نهادند.

زُبیر بن عَوَّام این جمله را بدید و به شتاب آمده مسلمانان را مژده آورد و ایشان شاد شدند که دیگر باره پادشاهی بر نجاشی راست شد، همگی در جوار او فرود آمدند. و نجاشی پنهان به رسول خدای ایمان داشت و کسی به نهانی به نزدیک پیغمبر فرستاده ایمان خود را معلوم داشت و آن حضرت پنهان داشتن دین او را

۱. منکب: یعنی شانه

معذور فرمود. و چون نجاشی وداع جهان گشت: پیغمبر ﷺ به مدینه هجرت کرده بود - چنانکه انشاءالله مذکور خواهد شد - پس از بهر نجاشی استغفار کرد و خدای پرده برگرفت تا اراضی حبشه و جسد نجاشی آشکار گشت و پیغمبر با اصحاب به مصلی شده بر او نماز گذاشت. گویند از قبر او نور برمی شد.

مع القصه چون عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعہ خایب^۱ و خاسر از حبشه باز شدند، قریش همچنان بر خصمی پیغمبر بیفزودند و آن حضرت مردمان را آشکارا دعوت می فرمود.

آمدن جبرئیل و سایر ملائکه نزد پیغمبر

در این هنگام وقت گذاشتن حج فراز آمد و قبایل عرب در مکه حاضر شدند، پس پیغمبر به کوه صفا برآمد و به آواز بلند ندا کرد که: **أَيُّهَا النَّاسُ مِنْ رَسُولِ پروردگارم.** مردان به عجب بدو نگریستند و سخن نکردند، از آنجا به زیر آمده به کوه مروء برآمد و سه کُرت بدین گونه ندا درداد. **سُفْهَی قُرَیْشٍ در خشم شدند و هرکس سنگی گرفته بدوید و ابوجهل سنگی بدان حضرت پرانید چنانکه بر پیشانی مبارکش آمده بشکست و خون بدوید.** رسول خدای از آنجا به کوه **أَبُو قُبَیْسٍ** برفت و در موضعی که اکنون **مَتَّكَا** گویند تکیه کرد و مشرکان در فحص حال او بودند.

اما از آن سوی کسی به نزدیک علی علیه السلام آمد و گفت: محمد کشته شد. علی بگریست و به نزد خدیجه آمده فرمود: گویند که مشرکان پیغمبر را سنگ باران کردند. و ایشان ابی و طعمای برداشته در طلب آن حضرت بیرون شدند و علی در شعب^۲ کوه شد و همی فریاد کرد که: یا رسول الله در کجا گرسنه ماندی و مرا با خود نبردی، و خدیجه بطرف وادی همی رفت و بانگ برداشت که: پیغمبر برگزیده را به من بنمائید.

در این هنگام، جبرئیل علیه السلام بر رسول خدای فرود شد، آن حضرت بگریست و گفت: هیچ نگریستی که قوم با من چه کردند؟ سخن مرا به کذب نسبت دادند و

۱. خایب: ناامید. ۲. شعب: درّه.

پیشانی مرا خستند^۱. جبرئیل دست آن حضرت را بگرفت و بر فراز کوهش بداشت و فرشی یاقوتین از بهشت بیاورد و بگسترد چنانکه کوهستان مکه را فروگرفت و آن حضرت را جای داد و گفت: اگر کرامت خود را نزد خدای خواهی دانست این درخت را طلب کن. پس پیغمبر آن درخت که پدیدار بود طلب کرد و درخت بیامد و آن حضرت را سجده کرد و چون فرمود: باز شو، باز شد.

در این وقت اسمعیل که موکل آسمان ماه بود فرود شد و گفت: السَّلامَ علیک یا رسول الله اگر فرمائی ستارگان را بر این قوم کافر بیارم تا جملگی بسوزند، از پس او مَلِکِ آفتاب آمد که: اگر فرمائی آفتاب را بر سر ایشان فرود آورم تا سوخته گردند، آنگاه مَلِکِ زمین آمد که: اگر گوئی زمین را فرمایم تا ایشان را به دم درکشد، آنگاه ملک کوهستان آمد و گفت: اگر حکم دهی کوهسارها را بر سر ایشان بگردانم، آنگاه ملک بحار آمد و گفت اگر فرمان دهی ایشان را به دریا غرقه کنم. آن حضرت روی خویشان به سوی آسمان کرد و فرمود: من برای عذاب مأمور نشده‌ام بلکه من رحمت عالمیانم، مرا با قوم خود بگذارید که ایشان نادانند.

پس جبرئیل عرض کرد که: خدیجه را نگران باش که از گریه او ملائکه به گریه درآمده‌اند و او را به سوی خود طلب کن و سلام من بدو برسان و بگو خدای ترا سلام می‌رساند و بشارت ده او را که در بهشت ترا خانه‌ای از مروارید است که به نور زینت کرده‌اند و در آنجا بانگ وحشت‌آمیز نیست. پس پیغمبر، علی و خدیجه را طلب کرد و همی از روی مبارکش خون می‌دوید و نمی‌گذاشت آن خون به زمین رود. خدیجه گفت: بِأَبِیْ أُنْتُ وَ أُمِّی چرا نمی‌گذاری این خون به زمین رود؟ فرمود: بیم دارم که خدای بر اهل زمین غضب کند.

بالجمله چون بی‌گاه برسید، آن حضرت را به خانه آوردند و سنگی بزرگ بر فراز خانه تعبیه کردند و چون مشرکان بدانستند آن حضرت به سوی خانه شده، گرد آن خانه را فروگرفتند و سنگ‌باران کردند هر سنگ که بر بام خانه می‌آمد آن سنگ که بر فراز خانه تعبیه کرده بودند، مانع از آسیب بود و هرچه از پیش روی می‌رسید علی علیه السلام و خدیجه خویشان را سپر آن حضرت می‌داشتند، عاقبت الامر خدیجه گفت: ای مردم قریش شرمنده نمی‌شوید که خانه زنی را سنگ‌باران می‌کنید که نجیب‌ترین

۱. خستند: آزرده کردند

شماست و از خدای احتراز نمی‌کنید، پس مشرکان به خانه‌های خویش باز شدند.

معجزه خواستن قریش از پیغمبر ﷺ

و دیگر چنان افتاد که روزی گروهی از مشرکین عرب به نزد رسول خدای شدند و گفتند: ای محمد تو می‌گوئی من از جمله پیغمبرانم بلکه افضل و اشرف آن جماعت منم، این پیغمبران را معجزی بدست بود، هم‌اکنون ما از تو مانند معجز ایشان چیزی طلب می‌کنیم تا بیاوری، پس چند تن از ایشان بگفتند: به کردار نوح علیه السلام طوفانی پدید کن، و چند تن گفتند: مانند موسی علیه السلام باش که کوه را بر سر اصحاب خود بازداشت تا بدو ایمان آوردند. گروه سیم گفتند: آیتی چون ابراهیم بنمای که آتش بر او سرد شد؛ و جماعت چهارم که ابوجهل پیشوای ایشان بود گفتند: از بهر ما حجتی چون عیسی علیه السلام روشن کن که مردمان را خبر می‌داد که دوش چه خوردید و چه ذخیره نهادید.

پیغمبر در جواب ایشان فرمود که: من پیغمبر ترساننده‌ام و چون قرآن معجزی آوردم که کس انباز آن نتواند کرد، باشد که من آیتی از خدای طلب کنم و ظاهر کند و شما ایشان نیاورید و این واجب کند که عذاب خدای بر شما درآید. در این هنگام جبرئیل فرود شد و گفت: ای محمد، تو را خدای درود می‌رساند که من از بهر ایشان این آیات را نادیدم تا این جماعت همچنان بر کفر خویشان باشند جز آن کس را که من نگاه دارم.

پس پیغمبر به فرمان خدای با گروه نخستین فرمود که: بر جبل ابوقبیس برآئید تا آیت نوح بنگرید و چون کار شما به هلاکت آید، به علی علیه السلام استغاثت برید و از دو فرزند او نیز مدد طلبید.

و گروه دیگر را فرمود که: در بیابان مکه درآئید تا آیت ابراهیم بر شما معاینه افتد و حزن از جان بترسید در هوا صورت زنی آشکار شود نجات از وی حوئید. و گروه دیگر را فرمود: در کنار کعبه جای کنید و آنگاه که آیت موسی پدید شود به برکت حمزه نجات طلبید.

آنگاه ابوجهل و مردم او را فرمود: در نزد من باشید تا این سه گروه باز آیند و

کلمات ایشان را اصغا فرمائید آنگاه معجز عیسی علیه السلام را بر شما آشکار کنم. پس گروه نخستین به جانب ابوقبیس شدند، و چون به دامن جبل درآمدند ناگاه از زمین چشمه‌ها بجوشید و از آسمان بی ظهور سحاب باران ببارید و زمانی برنیامد که آب از گردن ایشان بر سر آمد و همی برفتند بر زیر کوه و همچنان آب بر زیر شد تا غرقه شدن و جان دادن را معاینه کردند. آنگاه علی علیه السلام را بر زیر آب نگریستند که دو کودکش از یمن و یسار ایستاده‌اند، پس علی ایشان را به یاری ندا کرد و آن جماعت بعضی دست علی و بعضی دست یکی از آن طفلان را گرفته از کوه همی به زیر شدند و آب لختی به زمین همی در رفت و لختی بر آسمان بر شد چنانکه چون به پای جبل رسیدند از آب نشانی ندیدند.

پس امیرالمؤمنین ایشان را به نزد رسول خدای آورد و آن جماعت می‌گریستند و می‌گفتند: گواهی می‌دهیم که تو رسول خدائی و ما آیت نوح را بدیدیم و ما را علی علیه السلام و دو کودک رهائی بخشید و آن کودکان را نمی‌یابیم. آن حضرت فرمود: آن بهترین جوانان بهشت حسن و حسین است که از این پس از برادر من علی بادید شوند و پدر ایشان بهتر است از ایشان، همانا دنیا دریائی است ژرف که غرقه‌شدگان آن را آل محمد کشتی نجات‌اند یعنی علی و دو فرزند او چنانکه دیدید و دیگر اوصیای من.

اما جماعت دوم که به بیابان شدند ناگاه آسمان را دیدند که بشکافت و آتش بپالود، زمین چاک شد و آتش برانگیخت چندانکه زمین را در زیر گرفت و تابش آتش در تن ایشان افتاد، پس بیم کردند که بریان شوند، در این وقت صورت زنی در هوا دیدند که اطراف مقنعه‌اش آویخته بود، پس هائقی ندا در داد که چنگ بدین مقنعه در زنید تا خلاصی یابید و هریک تازی از آن مقنعه را بگرفتند و آن صورت ایشان را همی به هوا فراز برد و آن تارهایی باریک که از آن مقنعه آویخته بود گسسته نمی‌شد و حدّت و صورت آتش در آن جماعت اثر نمی‌کرد تا ایشان را از آتش برهانید و هریک را در خانه خویش فرود کرد. پس همگی به نزدیک پیغمبر آمدند و بر صدق سخن او گواهی دادند، و معلوم داشتند که صورت فاطمه علیها السلام است.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: او دختر من و بهترین زنان است، و چو در قیامت مردمان

انگیخته شوند از تحت عرش ندا دررسد که ای مردمان، دیده بپوشید که فاطمه بگذرد، پس جز محمد و علی و فرزندان، مردمان، دیده‌ها بپوشند و فاطمه از صراط بگذرد و دامان چادرش از صراط کشیده بود یکسوی، بدست فاطمه در بهشت، و سوی دیگر به میدان قیامت اندر بود، پس ندا دررسد و هر تاری از آن چادر را هزار هزار کس، از دوستان فاطمه چنگ درزند و از آتش دوزخ برهد.

اما گروه سیم چون در کنار کعبه جای کردند، سخنان رسول خدای را به کذب نسبت می‌کردند، ناگاه دیدند که کعبه از جای برآمد و بر فراز سر ایشان بایستاد چنانکه از بیم بر جای بی‌خویشتن بودند، پس حمزه علیه السلام را دیدند که نیزه خویش را در زیر کعبه استوار کرد و گفت: دور شوید. چون ایشان بیرون شدند کعبه باز شد و بر جای خود نصب گشت، پس آن جماعت نیز به نزد پیغمبر آمدند و بر رسالت او گواهی دادند.

ابعضی از معجزات پیامبر اسلام نزد ابوجهل^۱

آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله روی با ابوجهل کرد و فرمود: این هر سه گروه را دیدی و خبر ایشان شنیدی، اکنون خدای به یگانگی ستایش کن. ابوجهل گفت: نمی‌دانم سخن ایشان به صدق است و اگر به راستی سخن کنند هم تواند بود که خیالی بر ایشان جلوه کرده باشد، اکنون مرا بدانچه طلب کرده‌ام اجابت کن. پیغمبر فرمود: تو بدین جماعت که به حصافت و دیانت معروف داری، چون تصدیق نکنی چگونه از مآثر و مفاخر پدران خود و معایب و مثالب^۱ آبای اعدای خویش یاد کنی و چون باور داری که شام و عراق و چین به جهان اندر است و حال آنکه هیچ‌یک را دیدار نکرده‌ای.

آنگاه فرمود که حمزه عم رسول خداست و در قیامت بسیار از گناهکاران که از دوستان حمزه باشند دیوارهای آتشین در میان ایشان و صراط پدید شود و آن جماعت چون حمزه را ببینند استغاثت بدو برند، پس رسول خدای فرماید که: ای

۱. مثالب: یعنی عیب‌ها و نقص‌ها.

علی عمّ خویشان را یاری کن و امیرالمؤمنین نیزه حمزه که بدان در دنیا جهاد می کرده است به دست او دهد و حمزه بدان نیزه دیوارهای آتشین را پانصد ساله راه از پیش دوستان خویش دور کند و ایشان را از صراط بگذرانند و در بهشت جای دهد.

دیگر باره روی با ابوجهل کرد و فرمود: تو را از آنچه دوش خورده‌ای و ذخیره نهادی خبر دهم تا به کیفر این لجاج فضاحت شوی، پس اگر ایمان آوری در آن فضاحت شناعتی نبود و اگر نه رسوائی این جهان و خسران آن جهان خواهی یافت. همانا تو دوش مرغی کباب کرده پیش نهادی و چون لقمه نخستین بگرفتی برادر تو ابوالبحتر برسد و اجازت خواست تا درآید، پس تو بخل کردی که از آن مرغ برادر را بخورانی و در زیر دامن بنهفتی و ابوالبحتر را درآوردی و از پس آنکه او بیرون شد. سینه مرغ را بخوردی و باقی را ذخیره نهادی، آنگاه از خویشان تو را سیصد (۳۰۰) دینار بود و از مردمان از یک تن صد (۱۰۰) دینار و از دیگر دویست (۲۰۰) و از دیگر پانصد (۵۰۰) و از دیگر هفتصد (۷۰۰) و از دیگری هزار (۱۰۰۰) به نزدیک تو امانت بود، تو اندیشیدی که در مال مردان خیانت کنی و آن زرها را دفینه نهادی.

ابوجهل گفت: این جمله را به کذب گوئی من مرغ نخورده‌ام و از مردمان زری که نزد من بود دزد بر بود.

رسول خدای فرمود: من از خویشان این نگویم، بلکه جبرئیل از خدای گوید و فرمود: تا جبرئیل آنچه از مرغ به جای بود حاضر ساخت، آنگاه گفت: ای ابوجهل آیا این مرغ را می شناسی؟ گفت: من ندانم و مرغ نیم خورده بسیار بود، پیغمبر فرمود: ای مرغ ابوجهل مرا به کذب نسبت کند تو گواهی ده، آن مرغ به سخن آمد و گفت: ای محمد توئی رسول خدای و ابوجهل دشمن خداست و دانسته با خدای خصمی کند، من نیم خورده اویم و بر او لعنت باد، و بخل او را با برادر بگفت.

پیغمبر فرمود: ای ابوجهل، بس نیست ترا بدانچه معاینه رفت، اکنون با خدای ایمان بیاور. ابوجهل گفت: گمان من آن است که چیزی چند به خیال مردمان افکنی و این جمله را اصلی نباشد.

پیغمبر ﷺ فرمود: آیا هیچ جدائی توانی جست میان آنچه از این مرغ شنوی تا

آن سخن را از قریش اصغرا نمائی؟ ابوجهل فرقی نتوانست نهاد، پس رسول خدای فرمود: چون است که کلمات ایشان را محض خیال ندانی؟ پس هرچه با حواس خود ادراک کنی خیال انگار، آنگاه دست مبارک بر سینه آن مرغ نهاد تا گوشت بازآورد با جبرئیل فرمود تا آن زرها که ابوجهل دفینه کرده بود حاضر ساخت، پس پیغمبر ﷺ آن صره‌ها^۱ را برگرفت و خداوندان آن را یک یک طلب کرد و بدیشان سپرد و گفت: این امانت شما است که ابوجهل در آن خیانت کرد، آنگاه همیانی^۲ که در آن سیصد (۳۰۰) دینار زر ابوجهل بود برگرفت و گفت: ای ابوجهل با من ایمان بیاور، زر خویش بازستانی و خدای ترا برکت دهد که از تمامت قریش به مال افزون باشی.

ابوجهل گفت: ایمان نمی‌آورم اما زر خویش را خواهم گرفت و دست فرا برد که همیان^۳ را برآورد، پیغمبر خطاب بدان مرغ کباب کرد که: بگیر ابوجهل را؛ و آن مرغ جنبش کرده بر ابوجهل درآمد و او را گرفته بر فراز برد و بر بام خانه‌اش فروآورد. آنگاه پیغمبر روی با مؤمنین کرد و فرمود: این معجزه بود که خدای از بهر ابوجهل کرد. این مرغ از مرغهای بهشت خواهد بود همانا در بهشت مرغانی در پرواز خواهند بود هر یک به اندازه شتری؛ و چون مؤمنین قصد خوردن یکی کنند آن مرغ نزدیک شود و پر و بالش فروریزد و بی‌آتش از دو جانب کباب و بریان شود و چون مرد بهشتی بخورد و شکر خدای بگزارد دیگر باره آن مرغ زنده شود و بپرد و بدین فخر کند. و آن زر که ابوجهل را بود بر مردم درویش و مسکین بذل فرمود.

اِقْرَأَتْ آیَاتِ قرآن بر قریش |

مع القصه همچنان رسول خدای به دعوت مردمان روزگار می‌گذاشت تا سوره النبیم فرود شد و پیغمبر در مسجد الحرام در انجمن قریش آن سوره را خواندن گرفت و در هر آیت لختی همی بیود تا مردمان نیک، تلقی کنند و به خاطر دارند، چون بدین آیت رسید: أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ وَ مَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُمَّوּیَّۃَ. شیطان فرصتی

۱. همیان: کیمه.

۲. صد تا همیان درهم و مانند آن، کسیه سیم و زر.

۳. النحر، ۱۹ - ۲۰: آیات و عزّی و دیگران بدانند و آنکه سوره بین باشد دیده‌اند.

بدست کرده از پس آن به گوش مشرکین چنین آورد تِلْكَ الْغَرَانِيقُ^۱ الْعُلَىٰ وَ إِن شَفَاعَتَهُنَّ لَتَرْجِیْ یعنی: این بتان شما بزرگ‌اند و شفاعت ایشان از بهر شما بزرگ است^۲ و این سخن بجای این آیت کرد، تِلْكَ إِذَا قِسْمَةٌ ضِيزَى^۳.

مع‌القصة چون پیغمبر ﷺ سوره را به پایان برد سر به سجده نهاد و مشرکین جملگی پیشانی بر خاک نهادند به متابعت پیغمبر ﷺ سجده کردند، حَزْ أُمِّيَّةَ بْنِ خَلْفٍ وَ عُتْبَةَ بْنِ رَبِيعَةَ وَ وَلِيدَ بْنِ مُغِيرَةَ که به جهت ضعف شیخ‌روخت سجده نتوانستند کرد؛ و به روایتی یکی از ایشان نتوانست سجده کرد پس مشتی خاک از زمین برگرفته نزدیک جبهت برد و پیشانی بر آن نهاد.

و چون مشرکان از کعبه بیرون شدند، گفتند: دیگر ما را با محمد سخنی نیست چه ما دانا بودیم که آفرینش را خداوندی است که زنده کند و بمیراند. سخن این بود که این معبودان ما شفاعت‌کنندگان ما باشند، اکنون که محمد با ما سخن یکی کرد ما را با او صلح است و دیگر از بهر کید و کینه او نخواهیم بود.

جبرئیل علیه‌السلام فتنه شیطان و سخن ایشان را به پیغمبر آورد و آن حضرت سخت غمگین و محزون گشت، پس خدای این آیت بدو فرستاد: وَ مَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَّسُولٍ وَلَا نَنْبِئُ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ^۴ نفرستادیم پیش از توهیج پیغمبر و نبی مگر چون تلاوت کرد بیفکند، شیطان نزدیک تلاوت او، پس زایل گرداند خدای آنچه درافکنده باشد شیطان، پس ثابت کند خدای آیت‌های خود و خدا دانا است و حکم‌کننده.

پس پیغمبر شاد شد و چون مشرکین این آیت بشنیدند گفتند: همانا محمد از

۱. غرانیق نام بت است و جمع آن غرانیق است.

۲. داستان غرانیق جعلی است و ساخته و پرداخته مخالفان است و اصل و سندی ندارد. و در کتابهای مهم حدیث اهل سنت چون صحیح بخاری و صحیح مسلم نیامده است و این مغایرت دارد با آیات دیگر قرآنی، علمای اسلام به ویژه قاضی عباس (متوفی ۵۴۴ هـ) مفصل در آن بحث کرده و بطلان آن را ثابت کرده‌اند. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به: (نهایه‌الارب نویسی، ترجمه محمود مهدری دامغانی، تهران، امیرکبیر، ج ۱۶ ص ۲۳۵ - ۲۴۰). ۳. النجم، ۲۲: این تقسیمی غیر عادلانه است.

۴. الحج، ۵۲: ما پیش از تو رسول با پیامبری نفرستادیم جز آن که وقتی مشغول خواندن آیات شد، گرفتار القائنات شیطان گردید، اما خداوند القائنات شیطان را مرتفع کرد و آیات خود را استحکام بخشید، خداوند دانایی فرزانه است.

صلح با ما پشیمان گشت ما نیز با او از در رفق و مدارا نخواهیم بود و در خصمی او از یاری نخواهیم نشست.

[مراجعت مهاجرین حبشه به مکه]

اما از آن سوی این خبر به اراضی حبشه بردند که مردمان مکه با رسول خدای ایمان آوردند و با آن حضرت از در مداهنه و مهاده شدند. چون مسلمانان این خبر بشنیدند شاد گشتند و بعضی از ایشان در حبشه بماندند تا آنگاه که پیغمبر ﷺ به مدینه شد - چنانچه مذکور خواهد شد - و گروهی از آن خبر مطمئن خاطر شده آهنگ مکه متبرّک کردند. و چون به کنار مکه رسیدند معلوم داشتند که آن خبر به کذب بوده و مشرکان همچنان بر آزار مسلمانان سخت کوشند، پس ناچار بعضی از ایشان به نهانی به مکه درآمدند و گروهی از بزرگان مکه را پناه جستند و در جوار یکی از بزرگان داخل شدند.

و بدین گونه نام داشتند آن جماعت که از حبشه به مکه مراجعت کردند: عثمان بن عفّان بن ابی العاص بن اُمّیه به اتفاق رُقَیّه دختر رسول خدای که در حباله نکاحش بود، و دیگر ابو حذیفه بن عثبه بن ربیع بن عبد شمس با زنش سهله دختر شهیل و از جمله حلفای ایشان عبدالله بن جحش بن رباب، و دیگر عثبه بن غزوآن و دیگر زبیر بن العوّام بن خویلد بن أسد، و دیگر مُضَعَب بن عُمَیر بن هاشم بن عبد مناف، و دیگر سُویبط بن سعد بن حُرَیمله، و دیگر طَلّیب بن عُمَیر بن وهب بن ابی کثیر بن عبد، و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره.

و دیگر مقداد بن عمرو و این مقداد را ابوسعید کنیت بود و بعضی ابوالأسودش گفته اند و پدرش را نسبت به آل کنده می کردند؛ زیرا که حلیف آن قبیله بود. و چون مقداد با اسود بن عبد یغوث زهری هم سوگند شد او را ابن الأسود خواندند و زهری نیز از این روی خوانده شد و به روایتی او بنده اسود بود و اسودش به فرزندى برداشت و بزرگ کرد از این روی او را ابن اسود خواندند. بالجمله نسب او همان است که در ذیل قصه مسلمانان مرقوم شد و فضایل او از این پس در این کتاب

مبارک مرقوم خواهد شد.

و دیگر از آن مردم که از حبشه به مکه باز شدند عبدالله بن مسعود بود، و دیگر ابوسلمه بن عبدالأسد بن هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود به اتفاق زنش ام سلمه دختر ابی امیه و نام ابوسلمه، عبدالله است و اسم ام سلمه، هند است، و ایشان دختری در حبشه آوردند و زینب نام کردند؛ و دیگر شماس بن عثمان بن شریذ بن سُوید بن هرمی بن عامر بن مخزوم، و دیگر سلمه بن هشام بن مغیره و این سلمه را عمش در مکه محبوس بداشت و او را نگذاشت با رسول خدای به مدینه هجرت کند تا آنگاه که جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت چنانکه گفته خواهد شد. و دیگر عیاش بن مغیره بود و این عیاش با رسول خدای به مدینه هجرت کرد و برادران مادری او ابوجهل و حارث، پسران هشام به مدینه شدند و او را باز به مکه آوردند و در حبس بداشتند تا جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت.

و دیگر از آن مردم که از حبشه مراجعت کردند عمار بن یاسر بود، و دیگر معتب بن عوف بن عامر بن خزاعه بود و دیگر عثمان مظعون بن حبيب بن وهب بن حذافه بن جُمح بود با فرزندش سایب و قدامه و عبدالله پسران مظعون، و دیگر خنیس بن حذافه بن قیس بن عدی، و دیگر هشام بن عاص بن وائل و این هشام را در مکه حبس کردند بعد از هجرت پیغمبر و گذاشتن جنگ بدر و احد و خندق به نزدیک آن حضرت شد. و دیگر عامر بن ربیع از حبشه باز شد و زن خود لیلی دختر ابی خثمه بن غانم را بیاورد. و دیگر عبدالله بن مخرمه بن عبدالعزی ابن ابی قیس، و دیگر عبدالله بن سهیل بن عمرو، و این عبدالله را در مکه محبوس بداشتند تا رسول خدای هجرت به مدینه کرد، پس در روز بدر از مشرکین گریخته بدان حضرت پیوست.

و دیگر ابوسبره بن ابی رهم بن عبدالعزی به اتفاق زنش ام کلثوم دختر سهل بن عمر بن عبدشمس بن عبدود بن نضر بن مالک بن حسل بن عامر، و دیگر سکران بن عمرو بن عبدشمس به اتفاق زنش سوده دختر زمعه بن قیس، و این سکران قبل از هجرت پیغمبر در مکه وفات کرد و سوده به حباله نکاح رسول خدای درآمد؛ و دیگر سعد بن خوله، و دیگر ابو عبیده بن الجراح و هو عامر بن عبدالله بن جراح؛ و دیگر عمرو بن حارث بن زهیر بن ابی شداد و سهیل بن بیضا و هو سهیل بن وهب بن

ربیعۃ بن ہلال و این سُہیل به نام مادرش بیضاً معروف بود؛ و دیگر عمرو بن ابی سرح ابن ربیعۃ بن ہلال.

و این جمله که از حبشه به مکه مراجعت کردند سی و سه (۳۳) تن مرد بودند و از این جماعت عثمان بن مظعون بن حَبِیب الجَمَحی به پناه ولید بن مُغیرہ درآمد، و ابوسلمۃ بن عبدالآسد بن ہلال مخزومی به پناه ابوطالب درآمد چه خواهرزاده ابوطالب بود؛ زیرا که مادر او بَرّہ دختر عبدالْمُطَلِّب است.

مع النضہ عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مُغیرہ روزی چند بگذاشت و در امان او بود، پس با خود گفت: این روا نباشد که من در پناه مردی از مشرکین آسوده روز برم و مسلمانان در بلا باشند، همانا این از من پسندیده نباشد، پس به نزدیک ولید بن مُغیرہ آمد و گفت: ای ابا عبدشمس، تو عهد خویش را وفا کردی، اکنون آن پیمان را از من بازگیر. ولید گفت: مگر از اقوام من بدی دیده و رنجیده‌ای؟ گفت: بد ندیده‌ام لکن در جوار خدای باشم و از غیری پناه نجویم. ولید گفت: اگر چنین خواهی در کعبه حاضر شو چنانکه آشکارا در جوار من آمدی هم آشکار پیمان مرا برگیر.

پس به اتفاق به مسجدالحرام آمدند و ولید بن مُغیرہ در نزد جماعت بانگ برداشت که این عثمان عهد مرا از خویشتن بازداشت. عثمان گفت: این حدیث بر صدق است من نمی‌خواهم جز در پناه خدای باشم. پس از کعبه بیرون شدند و عثمان از آنجا به مجلس جماعتی از قریش درآمد و بنشست و در آن انجمن لبید بن ربیعۃ بن مالک بن جعفر بن کلاب بر انجمن شعر همی خواند و چون لبید این مصرع بگفت:

الْأَكْلُ شَيْءٌ مَا خَلَا اللَّهَ بِأَاطِلُ^۱

عثمان [بن مظعون] گفت: این سخن بر صدق باشد. پس لبید مصرع دیگر را بخواند و گفت:

وَ كُلُّ نَعِيمٍ لَّامَحَالَةٍ زَائِلُ^۲

عثمان گفت: این سخن بر کذب است زیرا که نعيم بهشت هرگز زائل نشود. لبید

۱. یعنی: هان بدانید که هر چیزی به جز خدا یاوه است.

۲. هر بخشایشی نیز ناپایدار و تباہ‌شونده است.

را از این سخن بد آمد و گفت: ای مردمان قریش سوگند با خدای که هرگز کسی در انجمن شما آزرده نشدی این مرد از کجا در میان شما بادید آمد، یک تن از میان گفت: این مرد دیوانه‌ای از دیوانگان است که از دین ما بیرون شده است سخن او را واقعی نباید نهاد، عثمان نیز او را درشت پاسخ گفت، و از اینجا کار به مجادله کشید و آن مرد برخاسته و لطمه بر چشم عثمان زد چنانکه تاریک شد.

ولید بن مُغَیْرَه گفت: ای عثمان اگر در پناه من بودی این زحمت ندیدی، اگر خواهی در پناه من باش. عثمان گفت: سوگند با خدای که آن چشم درست من محتاج است بدین چشم ناتندرست تا آفتی چنین بدو رسد و من در جوار کسی هستم که بزرگتر از توست و قدرت از تو افزون دارد!

اما ابوسلّمه چون در پناه ابوطالب درآمد بزرگان بنی مخزوم به نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند: محمد را در پناه خویش بداشتی دیگر حراست ابوسلّمه از چه روی باید کرد؟ ابوطالب فرمود: چه جدائی باشد؟ محمد پسر برادر من است و ابوسلّمه پسر خواهر من، در این وقت ابولهب حاضر بود بر پای خاست و گفت: ای مردم قریش، سوگند با خدای که شما بسیار بر ابوطالب دلیر شده‌اید و هیچ از شب‌خوخت او شرم نمی‌کنید، اگر کار بدین‌گونه رود من نیز اعانت او خواهم کرد تا بر سراد خویش کار به کام کند.

چون ابولهب با رسول خدای از در مخاصمت بود، مردمان بیم کردند که مبادا او رنجیده خاطر شود و از آن پس نصرت پیغمبر کند، لاجرم گفتند: یا ابا عتبّه هرگز ما مکروه خاطر ترا نخواهیم، و ابوسلّمه را بگذاشتند و برفتند، و از این سوی ابوطالب از این سخنان طمع در ابولهب بست که باشد با او دل یکی کند و رسول خدای را نصرت فرماید، پس این شعر را در تحریص و بر نصرت پیغمبر ﷺ بخواند:

وَإِنْ أَمَرَأ أَبِوعُتْبَةَ غَسَمُهُ	لَفِي مَعَزٍ مِنْ أَنْ يُسَامَ الْمُظَالِمَا
أَقُولُ لَهُ وَ أَيْنَ مِنْهُ نَصِيحَتِي	أَبَا عُتْبَةَ نَبَتْ فَوَادَكَ قَائِمَا
وَلَا تَقْبِلَنَّ الدَّهْرَ مَا عِشْتَ خُطَّةً	تُسَبُّ ^۲ بِهَا أَمَّا هَبَطْتَ الْمَوَاسِمَا ^۳

۱. به روایت ابن اثیر: آنگاه سعد بن وقاص به سوی آن کس برخاست که مشیت بر چشم عثمان کوفته بود. او بینی آن مرد را بشکست (چنانکه برخی پندارند) این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد. (تاریخ کامل، ۲/ ۱۹۹). ۲. ست: دشنام دادن.

وَوَلَّ سَبِيلَ الْعَجْزِ غَيْرَكَ مِنْهُمْ
وَحَارِثُ فَإِنَّ الْحَرْبَ نِصْفٌ^۴ وَلَنْ تَرَى
وَكَيْفَ وَلَمْ تَحْنُو عَلَيْكَ عَظِيمَةً
جَزَى اللَّهُ عَنَّا عَبْدَ شَمْسٍ وَنُوفَلًا
بِتُفْرِيقِهِمْ مِنْ بَعْدِ وَدٍّ وَ أُلْفَةٍ
كَذَبْتُمْ وَ بَيَّتَ اللَّهُ يُبْزَى مُحَمَّدٌ
بِالْجَمْلَةِ مُسْلِمَانَانِ بِه مَكَّة دَرآمدند و در شکنجه کفار مصابرت نمودند.

اِقْصَهُ ابْن دُعْنَةَ بِأَبُو بَكْرٍ

وقتی چنان افتاد که کار بر ابوبکر تنگ شد و او را در زحمت اشرار توانائی نماند، پس به نزدیک رسول خدای شده دستوری حاصل کرد که به ارض حبشه هجرت کند، چون از مکه بیرون شد و یک روزه مسافت پیمود، ابن دُعْنَةُ بن حارث اخو بنی عبدالحارث ابن عبدمناة بن کنانه او را دیدار کرد - و این ابن دُعْنَةُ در این هنگام سید احابیش بود، همانا بنی حارث بن عبدمناة و قبیله هُون بن خُزَیمَة بن مُدْرِکَة و بنی مُصْطَلِق را از خزاعه که هم سوگند بودند احابیش می نامیدند -.

مع القصه ابن دُعْنَةُ گفت: ای ابوبکر به کجا می شتابی؟ ابوبکر گفت: مردمان مرا زحمت کردند و کار بر من صعب نمودند ناچار ترک وطن گفتم، ابن دُعْنَةُ گفت: سوگند با خدای که من از اعانت تو دست بازندارم و نگذارم کست آسیب کند. و ابابکر را برداشته به مکه آمد و گفت: ای مردمان قریش، ابوبکر در جوار من است دست از او بازدارید و جز به نیکوئی در او نبینید.

پس ابوبکر در خانه خویش بماند و او را در میان بنی جُمَح خانه بود و مسجدی بر در سرای داشت هر روز در آن مسجد حاضر می شد و نماز می گذاشت و تلاوت قرآن می کرد و می گریست، بعضی از مردمان و زنان و کودکان بر او گرد می آمدند و

۳. موسم: جای گرد آمدن در هنگام حج و غیر حج.

۴. خسف: به معنی ذلت و نقیصه است.

۵. نصف: بالکسر: راستی و عدل.

۶. غریم: وام دار و وام خواه، از اضداد است.

۷. کیما: به معنی لم: یعنی برای چه.

کردار و گفتار او را مشاهده می‌کردند و عجب می‌داشتند. بزرگان بنی جُمَح نزد ابن دُغْنَه رفتند و گفتند: تو این مرد را پناه نداده‌ای که ما را بیازارد، از کردار ابوبکر زنان و فرزندان ما فریفته شود و بر دین خویش تباه گردند او را بفرمای در خانه خویش شود و آنچه خواهد بکند.

ابن دُغْنَه، ابوبکر را گفت: نیکو آن است که تو در خانه خویش اندر باشی و هرچه خواهی کنی. ابوبکر گفت: اگر خواهی پیمان ترا از گردن فروآرم و از جوار تو بیرون شوم؟ ابن دُغْنَه گفت: تو دانی. پس ابوبکر از جوار او بیرون شد و عهد خویش از او برداشت. لاجرم ابن دُغْنَه گفت: ای مردم قریش، این پسر آبی قُحافه است و عهد مرا بسوی من رد کرد، اکنون شما دانید و شأن او.

از پس این واقعه چنان افتاد که روزی ابوبکر آهنگ کعبه داشت، یکی از سُنَهای قریش خاک و خاشاکی فراهم کرده بر سر او فرو ریخت، در این هنگام ولید بن مُغیره بر رسید. ابوبکر گفت: هیچ می‌بینی که این دیوانه با من چه کرد؟ ولید گفت: تو خود با خویشتن چنین کنی. پس ابوبکر سه نوبت گفت: اَی رَبِّ مَا أَحْلَمَک!

اسلام آوردن طُفیل بن عمرو و پدر و مادرش

و دیگر چنان افتاد که طُفیل بن عمرو [الدَّوْسِی] که مردی شاعر و سخندان بود به مکه آمد و مشرکین نزد او شده گفتند: از محمد پرهیز کن که او را سخنی است از سحر که میان زن و شوی و پدر و فرزند جدائی افکند و چندان از این گونه سخن کردند که طُفیل بترسید و صماخ خود را محکم کرده به کعبه می‌شد.

و روزی چنان افتاد که در مسجد الحرام نزدیک به پیغمبر بایستاد و آن حضرت نماز می‌گذاشت، ناگاه بعضی از کلمات او را خدای با طُفیل بشنوانید و در خاطر او جای داد و طُفیل را آن کلمات پسندید افتاد، پس با خویشتن گفت: من مردی لبیب^۱ و شاعرم و زشت و زیبا را باز شناسم، بهتر آن است که کلمات این مرد را اصفا نمایم، اگر نیک است بپذیرم و اگر نه ترک خواهم گفت.

۱. لبیب: عاقل و خردمند

پس همانند تا پیغمبر از مسجد بیرون شد و از دنبال همی برفت تا به خانه آن حضرت درآمد و گفت: ای محمد، قریش مرا از تو بسیار سخن کرده‌اند و حذر فرموده‌اند و من آمده‌ام که کلمات تو را اصفا نمایم. پس رسول خدای قدری از قرآن بر او قرائت کرد. طُفَّیل گفت: سوگند با خدای که هرگز مانند این سخن نشنیده‌ام و پیغمبر را تصدیق کرد و ایمان آورد. آنگاه گفت: یا نبی الله، من در قوم خویشتن سید سلسله‌ام و بر آنم که جماعت خویش را به اسلام دعوت کنم رواست اگر آیتی از بهر من کنی که مردمان سخن مرا به صدق دانند. پیغمبر گفت: اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ لَهُ آيَةً^۱.

پس طُفَّیل، رسول خدای را وداع گفته آهنگ قبیله خویش کرد. و چون از آن تل فرود می‌شد که قبیله‌اش پدیدار بود نوری مانند چراغ از میان دو چشم او آشکار گشت. طُفَّیل گفت: الهی در غیر چهره من این آیت ظاهر کن تا مبادا مردمان گویند: چون از دین ما بدر شد در چهره او نا زیبائی نمایان گشت. پس آن نور از چهره طُفَّیل به سر تازیانه او تحویل شد، و چون قندیلی معلق بود.

پس طُفَّیل با آن آیت روشن به میان قبیله آمد، نخستین پدر او که شیخی کبیر بود به نزدیک او آمد، طُفَّیل گفت: نزدیک من مشتاب که مرا از تو کناره باید کرد. عمرو گفت: ای پسر از چه روی؟ گفت: زیرا که من اسلام آوردم و دین محمد اختیار کردم. عمرو گفت: هم به دین تو درآیم. پس طُفَّیل بفرمود: تا او غسل کرد و جامه پاک در بر نمود، آنگاه اسلام بر او عرض کرد، از پس او زنش برسید، همچنان طُفَّیل به او گفت: اسلام میان من و تو تفریق کرد، از من دور باش زیرا که من با محمد بیعت کرده‌ام، زن طُفَّیل نیز اسلام آورد و از دوالشری که صنم قبیله دؤس بود تبری گفت، آنگاه طُفَّیل مردم دؤس را به اسلام دعوت نمود و بر ایشان گران بود.

لاجرم طُفَّیل دیگر باره به مکه آمد و خدمت رسول خدای عرض کرد که: در حق مردم دؤس خدای را بخوان تا ایشان هدایت یابند. پیغمبر ﷺ گفت: اَللّٰهُمَّ اهْدِ دَوْسًا^۲ و طُفَّیل را باز فرستاد و او به میان قبیله آمده ایشان را همی به خدا بخواند و گروهی ایمان آوردند.

و بدین گونه روزگار همی گذاشت تا پیغمبر به مدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت، آنگاه در خیبر به نزدیک رسول خدای شتافت و با هشتاد

۲. بار خدایا، قوم دوس را راه راست ارزانی دار.

۱. بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده.

(۸۰) خانه از قبیله دؤس به مدینه نزول کرد و یا آن حضرت همی بود تا مکه مشروح شد و به فرمان رسول خدای ذوالکفین را که صنم عمرو بن حنمه بود بسوخت و این رجز بگفت:

يَا ذَا الْكَفَيْنِ لَسْتُ مِنْ عِبَادِكَ مِيلَادُنَا أَقْدَمُ مِنْ مِيلَادِكَ
أَنَا حَشَوْتُ النَّارَ فِي قُودِكَ^۱

[رؤیای طفیل و شهادت او]

و از آنجا با رسول خدای به مدینه مراجعت کرد؛ و بعد از رحلت پیغمبر با مسلمانان کوچ همی داد و فرزندش عمرو بن طفیل نیز با او بود تا آنگاه که با مسلمین به یمامه آمد و در آنجا در خواب دید که سرش از موی سترده شد، و مرغی از دهانش بر پرید و زنی با او دوچار شده او را در فرج خویشتن درآورد، و پسرش را دید که در طلب او می شتافت اما او را از وی بازداشتند.

صبحگاه این خواب را با مردمان بگفت، گفتند: خیر باشد. طفیل گفت: من خود تعبیر کرده‌ام، همانا سترده شدن سر من از موی افتادن سر من است بر خاک، و آن مرغ روح من است که از دهن برآید و آن زن و فرج او حفره‌ای است که درارض از بهر من خواهند کرد، و در آن پوشیده خواهم شد، و فرزندم نیز جراحی خواهد یافت، اما به سلامت خواهد رست. پس او در یمامه شهید شد و پسرش مجروح گشت - چنانکه تفصیل آن در جای خود مرقوم خواهد شد -.

اقصه پیامبر اسلام با اراشی و ابوجهل

و دیگر چنان افتاد که مردی از اراش به مکه آمد و او را شتری بود، ابوجهل آن را بخريد و بها نداد و هر روز کار به مماطله می گذاشت. روزی اراشی به انجمن قریش

۱. ای ذوالکفین من از پرستندگان تو نیستم، میلاد ما به مراتب قدیمی تر از میلاد توست، و من در دهان تو آتش زنم.

آمد و گفت: ای مردمان، من مردی غریب و مسکینم، کیست از شما که بهای شتر مرا از ابی‌الحکم بن هشام بگیرد و برساند؟ قریش چون خصمی ابوجهل را با رسول خدای می‌دانستند به شخره او را گفتند، اینک محمد است و از او این کار تواند ساخته شد. پس اراشی به نزد پیغمبر ﷺ آمد و حاجت خویش را ملتمس داشت. رسول خدای بی‌توانی برخاست و اراشی را برداشته به در سرای ابوجهل آمد و در بکوفت.

مردم قریش یک تن از دنبال فرستادند که آن قصه را دانسته خبر بازآرد. چون آن مرد رسید، ابوجهل را دید که از خانه بیرون شد و پیغمبر ﷺ با او گفت: بهای شتر اراشی را بازده. پس روی ابوجهل از رنگ بگشت و بی‌آنکه سخن کند به خانه دررفت و زر بیاورد و اراشی را بداد. و فرستاده قریش بازآمد و گفت: چیزی عجب دیدم و آن قصه بیان کرد.

زمانی دیر برنیامد که ابوجهل برسد با او بگفتند: هان چه افتاد ترا که بدین آسانی سخن محمد ﷺ را پذیرفتی؟ گفت: سوگند با خدای که چون او در بکوفت خوفی عظیم در دل من جای کرد و چون از خانه سر بدر کردم شتری عظیم بر فراز سر خود دیدم که بدان سر و دندان هیچ فحلی^۱ ندیده بودم و چنان بود که اگر سر از حکم او برمی‌تافتم مرا به دم در می‌کشید.

احکایت رُکانه

و دیگر چنان افتاد که روزی رُکانه بن عبد یزید بن هاشم بن مُطَّلِب بن عبد مناف که به نیروی تن و قوت بدن شناخته بود و هیچ‌کس از قریش با او برابری نتوانست کرد در شعبی از شعاب مکه با رسول خدای دوچار شد، آن حضرت فرمود: ای رُکانه، از خدای بترس و بدانچه ترا می‌خوانم اطاعت کن. رُکانه گفت: اگر دانم به صدق سخن کنی اطاعت خواهم کرد. پیغمبر فرمود: اگر خواهی با تو کشتی گیرم و کار به مصارعت کنم؟ اگر غلبه جستم سخن مرا بپذیر. رُکانه از این سخن در عجب

شد و از بهر کشتی دامن برزد، پس رسول خدای پیش شده او را بگرفت سخت و آسان بر زمین کوفت. رُکانه گفت: دیگر باره این کار باید کرد. و دیگر باره آن حضرت بر زمینش کوفت. رُکانه گفت: سخت عجب است که تو مرا بر زمین توانی زد، پیغمبر ﷺ فرمود: اگر از این عجبت چیزی آرم با من ایمان خواهی آورد؟ رُکانه گفت: آن کدام است؟ گفت: از بهر تو آن درخت را می خوانم که به نزدیک آید. و درخت را پیش خواند تا پیش آمد، و هم حکم داد تا به جای خویش باز شد. و با این همه رُکانه ایمان نیاورد و به میان قوم آمده گفت: ای بنی عبدمناف، سوگند با خدای که از محمد سحری دیدم که از هیچ کس ندیده ام و آن قصه را بر ایشان بگفت.

احکایت جماعتی از نصارا که به قصد دیدن پیامبر اسلام از نجران به مکه آمدند

و دیگر چنان افتاد که بیست (۲۰) کس از مردم نصارای نجران چون خبر مسلمانان حبشه را شنیدند به مکه آمدند تا حقیقت آن حال را باز دانند، پس به نزدیک رسول خدای آمده سخن کردند و پاسخ بشنیدند و کلمات قرآن را اصفا نمودند و از شنیدن آن کلمات بگریستند و گفتند: این همان پیغمبر است که ما از کتب پیشین دانسته ایم و ایمان آوردند و قریش بدان جماعت نگران بودند. چون برخواستند و ساز مراجعت کردند، ابوجهل با جمعی از قریش بر سر راه ایشان آمد و گفت: من هیچ کس را مانند شما ابله و احمق ندیده ام که دین خویشتن بگذاشتید و با محمد ایمان آوردید، گفتند: ما مانند شما کار بر جهل نکنیم. و این آیت خدای در حق ایشان بفرستاد: **وَ إِذَا يُثَلِّیْ عَلَیْهِمْ قَالُوا آمَنَّا بِهِ إِنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّنَا إِنَّا كُنَّا مِنْ قَبْلِهِ مُسْلِمِينَ**^۱.

یعنی: چون قرآن بر ایشان خوانده شود، گویند ایمان آورده ایم بدان؛ زیرا که بر

۱. قصص، ۵۳: و چون بر آنها خوانده شد، گفتند: به آن ایمان آوردیم، زیرا حقیقی است که از جانب پروردگارمان آمده است و ما پیش از آن تسلیم بوده ایم.

صدق است و از خدای رسیده و از این پیش از کتب متقدمه این معنی را دانسته بودیم.

دیگر چون این آیت بر رسول خدای فرود شد که: **إِنَّكُمْ وَ مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ**^۱ یعنی: ای مشرکان به درستی که آنچه می پرستید از بتان و شما خود آتش انگیز دوزخید و شما و بتان شما درخواهید شد به دوزخ. از مشرکان ابن الزُّبَعْرَى چون این سخن بشنید به نزدیک پیغمبر آمد و گفت: ای محمد قَدْ خَضَمْتُكَ وَ رَبَّ الْكَعْبَةِ تو می گوئی جز خدای هرچه پرستیده می شود جای در دوزخ خواهد داشت، چه می گوئی در حق عَزَّوَجَلَّ که یهودش پرستید و عیسی را نصاری پرستش کند و ملائکه را قبیله بنو مُدَلِج عبادت کنند آیا ایشان در جهنم خواهند بود؟ پس خدای این آیت فرستاد: **إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَى أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ**^۲ یعنی: ایشان به سابقه عنایت مخصوصند و به جَنَّت بشارت یافته اند و از آنان نیستند که به دوزخ درروند.

اعزیمت عمر برای کشتن رسول خدای

اما از آن سوی ابوجهل چون این آیت بشنید در میان قریش بانگ برداشت که: ای مردمان محمد خصومت خویشتن آشکار کرده و خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه خواند، اگر کسی او را به قتل رساند صد (۱۰۰) شتر سرخ موی و هزار (۱۰۰۰) اوقیه زر بدو دهم. عمر بن خطاب حاضر بود گفت: یا اباالحکم اگر راست گوئی من این خدمت به پای برم. ابوجهل گفت: به لات و عزی که راست گویم، و عمر را به اندرون کعبه برده و مُبَل را که اعظم اصنام بود بر این سخن گواه گرفت. پس عمر تیر و کمان برداشت و شمشیر حمایل کرد و به عزم قتل رسول خدای راه برگرفت و در راه با نُعَیم بن عبدالله النَّحَّام بازخورد و او نیز از بنی عَدِی بود که اسلام خود را از عمر پوشیده می داشت.

۱. الانبیاء، ۹۸: شما و آنچه غیر خدا می پرستید آتش افروزان جهنم هستید و همگی در آن وارد خواهید شد.

۲. الانبیاء، ۱۰۱: آنان که وعده نیکوی ما بر آنها سبقت یافته باشد از آن دور خواهد بود.

بالجمله نُعِیم با عمر گفت: به کجا می روی؟

گفت: از بهر قتل محمد بیرون شده‌ام.

نُعِیم گفت: نخست بدان که این کار از تو ساخته نشود و اگر هم توانی این کار به پای بُرد، از بنی عبدالمطلب چگونه ایمن باشی؟

عمر گفت: مگر تو را در دل است که متابعت محمد کنی؟ اگر دانم چنین است نخست کار تو را به پای برم.

نُعِیم گفت: من بر دین پدران خویشتن زیستن کنم و به همراه عمر تا اَبْطَح آمد و در آنجا مردمان گوساله‌ای را از بهر ذبح دست و پای بسته بودند، چون خواستند کارد بر نای او بگذارند به سخن آمد و گفت: **يَا آلَ ذَرِيحٍ^۱ أَمْرٌ نَجِيحٌ^۲ رَجُلٌ يَصِيحُ بِلِسَانٍ فَصِيحٍ يَدْعُوكُمْ إِلَى شَهَادَةٍ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.**

پس از این حال دهشتی در مردمان افتاد و دست از آن گوساله برداشتند. عمر با خود گفت: کاری بزرگ پیش آمده است زودتر باید محمد را از میان برداشت از آن پیش که کارش استوار گردد. و به روایتی عمر این صورت را به خواب دید.

بالجمله عمر از آنجا بگذشت و با سعد بن ابی وقاص دوچار شد.

سعد گفت: هان ای عمر، با تیغ انگيخته آهنگ کجا داری؟

گفت: به قصد قتل محمد می‌روم.

سعد گفت: آیا بعد از قتل او ایمن توانی بود؟

عمر گفت: اگر دل تو بسوی اوست بگو تا نخست کار تو را کفایت کنم.

سعد گفت: از من نزدیکتری با تو باشد اگر توانی کار او را کفایت فرمای.

گفت: آن کیست؟

سعد گفت: خواهرت فاطمه و شوهر او سعید بن زید بن عمرو بن نُثَیل این هر دو مسلمان شده‌اند و بر دین محمد باشند.

عمر گفت: چون دانم که این سخن راست است؟

سعد گفت: بدین فهم کن که ایشان ذبیحه تو نخورند.

عمر از آنجا قصد خانه خواهر کرد و به در خانه او آمد و در این وقت خَبَّاب بن اَرْت در خانه فاطمه بود و سوره مبارکه طه را بدو می‌آموخت؛ زیرا که هرگاه سوره

۱. ذریح: نام پدر قبیله‌ای از عرب.

۲. نجیح: یعنی صواب.

فروود می شد خَبَّاب بدو می برد.

بالجمله عمر گوش فراداشت و بانگ خَبَّاب را بشنید پس در بکوفت، چون ایشان بدانستند عُمَر است، خَبَّاب بگریخت و در بیغوله‌ای پنهان شد و فاطمه صحیفه‌ای که بر آن سوره مبارکه طه مرقوم بود در زیر زانو بنهفت، پس در بگشودند تا عمر درآمد و او نخست بنشست و بفرمود تا گوسفندی حاضر کردند و آن را به دست خویش ذبح کرد و حکم کرد تا از آن بریانی ساخته بیاورند و خوردن گرفت و سعید و فاطمه را بخوردن دعوت نمود.

ایشان گفتند: ما پیمان نهاده‌ایم که از ذبیحه تو نخوریم، این سخن گمان عمر را به یقین پیوست و گفت: این بانگ چه بود و آن کلمات چیست که از این خانه به گوش من رسید؟

ایشان گفتند: ما خود با یکدیگر سخن می‌کردیم.

عمر در خشم شد و برخاست و سعید را گرفته همی بزد و گفت: دین پدران خود را گذاشته شریعت محمد گرفتید؟

فاطمه برخاست و گفت: ای عمر أَتَضْرِبُ النَّاسَ عَلَى هَوَاكَ یعنی: آیا مردم را به هوای نفس خویش می‌زنی؟ و پیش شد که شوهر را از دست برادر نجات دهد، عمر لطمه به او زد چنانکه سرش بشکست و خون بدوید، پس ایشان گفتند: ای عمر چندین جنگ و جوش مکن که ما دین محمد گرفته‌ایم و اگر جان بر سر این کار کنیم باز نگردیم.

اسلام آوردن عمر

عمر بنشست و دلش بر جراحی و زحمت خواهر بسوخت و از کرده پشیمان شد. پس بعد از زمانی گفت: آن صحیفه که تلاوت می‌کردید به من آرید تا بنگرم. فاطمه گفت: مرا بیم است که آن صحیفه به تو سپارم تا مبادا پاس حشمت آن نداری.

عمر سوگند یاد کرد که این نکنم.

در این هنگام فاطمه طمع در اسلام عمر بست و گفت: لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ^۱ اگر خواهی غسل کن تا مس آن صحیفه توانی کرد. عمر ناچار غسل کرد و باز آمد و آن صحیفه بگرفت و سورة مبارکه طه را بخواند و چون بدین آیت رسید: وَإِنْ تَجْهَرُ بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى^۲ عمر بگریست و گفت: چه نیکو کلامی است؟

چون سخن بدین جا کشید، خَبَّاب بن اَرْت از بیغوله بیرون شد و گفت: ای عمر امیدوارم که تو به دعوت پیغمبر مخصوص شده باشی؛ زیرا که دوش شنیدم که آن حضرت فرمود: اَللّٰهُمَّ اَيِّدِ الْاِسْلَامَ بِاَبِي الْحَكَمِ بْنِ هِشَامٍ اَوْ بِعُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ. الله ای عمر، جهد کن که تو باشی. عمر گفت: ای خَبَّاب مرا دلالت کن تا نزد رسول خدای رفته ایمان آورم. خَبَّاب گفت: آن حضرت با جمعی از مسلمانان در خانه حمزه جای دارد و به روایتی در دار اَرْقَم.

بالجمله عمر شمشیر خویش بر بست و از دنبال خَبَّاب راه سپر شد و در راه با گروهی از بنی سُلَیْم دچار شد و ایشان را با او خصومتی بود، پس گفتند: ای عمر نیکو آن باشد که در این بتخانه در آئی، تا اصنام در میان ما حُکم کنند، پس عمر با ایشان به بتخانه در رفت و در برابر بت بایستادند ناگاه از میان بت هاتفی ندا در داد:

بَعْدَ بَنِ مَرْيَمَ مِنْ قُرَيْشٍ مُّهْتَدِي	إِنَّ الَّذِي وَرِثَ النُّبُوَّةَ وَالْهُدَى
لَيْسَ الْجَمَادُ وَ مِثْلُهُ مَا يُعْبَدُ	سَيَقُولُ مَنْ عَبْدَ الْجَمَادِ وَ مِثْلُهُ
يَأْتِيكَ مِنْ فَوْقِ غَوَارِ بَنِي عَدِي	فَأَصْبِرْ أَبَا حَفْصٍ ^۳ قَلِيلاً إِنَّهُ

هم این حدیث بر یقین عمر بیفزود از آنجا بیرون شده، به در سرای حمزه آمد و در بکوفت و در نزد رسول خدای ﷺ علی علیه السلام و حمزه و ابوبکر و بعضی دیگر از مسلمانان که سفر حبشه نکردند حاضر بودند. چون بانگ سندان بشنیدند یک تن به پس در رفت و از شکاف در عمر را با شمشیر بنگریست، پس باز آمد و خبر باز آورد، و حمزه با رسول خدای گفت: فرمان ده تا در بگشایند، پس اگر به خیر آمده است مبارکش باد و اگر نه با همان شمشیر که با اوست سر از تنش برگیرم. پیغمبر فرمود تا در بگشودند و خود بیش شده نخست عمر را دریافت و بازوی او را بگرفت و گفت:

۱. الواقعه، ۷۹: و جز پاکان به آن دست نیابند.

۲. ط، ۷: اگر بلند سخن بگویی بدان که او بر نهان و نهانتر آگاه است.

۳. ابو حفص: کنیت عمر بن خطاب بود.

ای عمر اگر به صلح آمده‌ای و اگر نه روی سلامت نبینی. عمر عرض کرد: یا رسول الله، از بهر آن آمده‌ام که کیش مسلمانی گیرم و کلمه توحید بر زبان رانم. پیغمبر ﷺ از اسلام عمر چنان شاد شد که به بانگ بلند تکبیر گفت و آواز تکبیر آن حضرت را اصحاب بشنیدند و همه به یک بار تکبیر گفتند و به استقبال عمر بیرون شدند.

آنگاه عمر گفت: یا رسول الله، کافران لات و عزری را آشکار پرستش کنند چرا باید خدای را به نهانی ستایش کرد؟! پس آهنگ کعبه کردند و حمزه از یک جانب پیغمبر و ابوبکر از طرف دیگر، و علی علیه السلام از پیش روی، و اصحاب از دنبال روان شدند و عمر با شمشیر خویش از پیش روی آن جمله همی رفت.

و از آن سوی بزرگان قریش چنان می‌پنداشتند که عمر رسول خدای را آسیبی خواهد رسانید، ناگاه دیدند که از پیش روی رسول خدای با شمشیر حمایل کرده می‌آید، گشتند: هان ای عمر، بر چگونه‌ای؟ گفت: یا رسول خدای ایمان آوردم و اگر کسی از شما به نالایقی جنبش کند با همین تیغش کیفر کنم و این شعر بگفت:

مَالِي أَرَاكُمْ كُلُّكُمْ قِيَامًا	أَلْكُهْلَ وَ الشُّبَانَ وَ الْغُلَامَا
قَدْ بَعَثَ اللَّهُ لَنَا إِمَامًا	مُحَمَّدًا قَدْ شَرَعَ الْإِسْلَامَا
حَتَّى وَ قَدْ يُكْسِرُ الْأَصْنَامَا	نَذُبُ عَنْهُ الْخَالَ وَ الْأَعْمَامَا

پس کافران از عمر در خشم شدند و آهنگ او کردند و عمر نیز به پشتوانی علی علیه السلام با ایشان درآویخت و آن جماعت را از کعبه به کنار کرد و رسول خدای با مسلمانان دو رکعت نماز بگذاشت و باز خانه شد. و اسلام عمر را نیز به دیگرگونه روایت کرده‌اند، همانا این قصه مختار افتاد.

باجمله عمر بعد از اسلام به در خانه ابوجهل رفت و در بکوفت، ابوجهل چون بانگ سندان بشنید بیامد و در بگشود و گفت: مرحباً و اهلاً! از بهر چه حاجت مرا یاد کردی و بدینجا شدی؟ عمر گفت: آمدم تا ترا آگهی دهم که ایمان به خدای و رسول آوردم. ابوجهل در خشم شد و در به روی او بیست و گفت: قَبْحَكَ اللَّهُ وَ قَبْحَ مَا جِئْتَ بِهِ.

احکایت اصحاب صفّه

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای در مسجد الحرام جای داشت و گروهی از مستضعفین اصحاب مانند خَبَّاب و عَمَّار و أَبوفُکَیْهه و صُهَیْب و جماعتی از اشباه ایشان در نزد آن حضرت نشسته بودند و ایشان مردمانی مسکین و تهی دست بودند و سامانی لایق و عشیرتی درخور نداشتند، کَفَّار قریش بعضی با بعضی همی گفتند: آیا این جماعت اند اصحاب محمد که خدای از میان ما هدایت کرده است؟! و همی سخن به سخره کردند و از روی تَکَبُّر و تَنَمُّر بدان جماعت نگریستند. آنگاه با رسول خدای عرض کردند که: پیوسته در انجمن تو درویشان و فقیران و غلامان جای دارند و ما از آن بزرگتریم که با امثال این مردمان زیستن کنیم و در حلقه ایشان درآئیم که از برای ما عیبی بزرگ و عاری عظیم است، اگر خواهی ما در مجلس تو حاضر شویم، باشد که امر تو را اطاعت کنیم این مردمان را از خویشتن دور کن.

رسول خدای فرمود: من مؤمنان را نتوانم از خود دور داشت، گفتند: اگر این نتواند بود آن هنگام که ما به نزدیک تو آئیم بفرمای تا ایشان بیرون شوند و با ما در یک انجمن جای نکنند. عمر بن خطّاب عرض کرد که: یا رسول الله این زیانی نباشد تا بینم بزرگان قریش کار بر چگونه کنند. پس آن جماعت بدین سخن صحیفه خواستند تا نگاشته آید و در میانه وثیقه^۱ باشد.

پیغمبر ﷺ از بهر آنکه کافران را جای سخن نماند و مکانت مسلمانان معلوم گردد، علی علیه السلام را طلب فرمود و حکم داد تا چنین نامه نگار کند، پس خدای این آیت بفرستاد: **وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِمْ مِنْ شَيْءٍ وَمَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِمْ مِنْ شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ**^۲. یعنی: بازمدار از مجلس خود این درویشان را که بامداد و شبانگاه با ذکر پروردگار خویش باشند و از دنیا و عقبی چشم پوشیده جز خدای نجویند و جز خدای نخواهند،

۱. وثیقه: گرو

۲. الانعام، ۵۲: کسانی را که صبح و شام پروردگارشان را می خوانند و خشنودی او را می خواهند از خود دور مکن، نه حساب آنها بر عهده توست و نه حساب تو بر عهده آنها. اگر آنها را طرد کنی از ستمکاران خواهی بود.

بلکه پای بر سر کونین نهاده همه اراده حق کنند نیست بر تو از حساب اعمال این چنین مردم چیزی، و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی که ایشان را برانی. همانا در این سخن هم خدای مکانت پیغمبر و بزرگواری آن حضرت را باز نماید و فرماید: این درویشان که از خویشتن رسته‌اند و با خدای پیوسته هم اشعه انوار تو و فروغ دیدار تواند، لاجرم چنانکه حساب تو با تو نیست بلکه با من است، هم حساب ایشان که اجزای تو و اعضای تو آند با من خواهد بود، و همچنانکه اگر حساب خویشتن را با خود دانی از جمله ظالمان باشی. حساب این درویشان را که فانی در تو آند و در شمار اجزا و اعضای تو آند اگر با خود دانی، هم از ظالمان خواهی بود.

و همچنان خدای فرماید وَ كَذَلِكَ فَتَنَّا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِّيَقُولُوا أَهَؤُلَاءِ مِنْ اللَّهِ عَلَيْهِمْ مِنْ بَيْنِنَا أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَعْلَمَ بِالشَّاكِرِينَ^۱ یعنی: همچنانکه پیش از تو آزموده‌ایم فقرا را با اغنیاء، همچنان آزمودیم بعضی از اشراف را به بعضی از ضعفا در امور دین و مقدم ساختیم این ضعیفان را بر بزرگان عرب در سبقت به ایمان تا گویند: این مردم‌اند که خدای به ایمان و هدایت منت نهاد بر ایشان از میان ما، آنگاه می‌فرماید: آیا نیست خدای داناتر به شاکران نعمت اسلام؟

پس مکانت قدر مسلمانان و آن درویشان که ایمان به خدای و رسول او داشتند بر کافران معلوم شد و بر خصومت پیغمبر ﷺ بیفزودند تا آن حضرت به شعب ابوطالب درآمد - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد - انشاء الله.

۱. الانعام، ۵۳: بدین گونه آنها را به یکدیگر آزمودیم تا بگویند: اینها هستند که خدا از میان ما به آنها نعمت داد. آیا خدا شکرکنندگان را بهتر نمی‌شناسد.

ولادت حضرت فاطمه علیها السلام شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قال رسول الله صلى الله عليه وآله: خَلَقَ اللهُ تَعَالَى نُورَ فَاطِمَةَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ (الحدیث)، یعنی: خلق کرد، خدای نور فاطمه را پیش از آنکه خلق کند زمین و آسمان را. و فاطمه به معنی بریده از بدی باشد و القاب آن حضرت بدین گونه است: **الْبَتُولُ الْجِصَّانُ، الْحُرَّةُ، السَّيِّدَةُ، الْعَذْرَاءُ، الزَّهْرَاءُ، الْخُورَاءُ، الْمُبَارَكَةُ، الطَّاهِرَةُ، الزَّكِيَّةُ، الرَّاضِيَّةُ، الْمَرْضِيَّةُ، الْمُحَدَّثَةُ، الْمَعْصُومَةُ، مَرْيَمُ الْكُبْرَى، الصَّدِيقَةُ الْكُبْرَى، سَيِّدَةُ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ.**

آن حضرت را زهرا گفتند، از این روی که چون صبح به نماز ایستادی، خانه های مدینه از فروغ نور او سفید شدی، و چون ظهر به نماز ایستادی از پرتو جمالش خانه ها زرد شدی، و چون عصر به نماز ایستادی دیوارها احمر گشتی.

و او را بتول عذرا گفتند، از این روی که هرگز آن خون که عادت زنان است ندیدی. و او را حورا گفتند، از این روی که وقتی بعضی از اصحاب از رسول خدای پرسش نمودند که آیا فاطمه علیها السلام از جمله انسی نیست؟ آن حضرت فرمود: **هِيَ خَوْرَاءُ اُنْسِيَّةٌ.** و فرمود که خدای خلق کرد، فاطمه را از نور خود از آن پیش که آدم را خلق کند، و چون آدم را خلق کرد آن نور را بر او جلوه داد. گفتند: کجا بود فاطمه؟ فرمود: در تحت ساق عرش به حنّه اندر بود، عرض کردند: خورش و خوردنی او چه بود؟ فرمود: تسبیح و تهلیل و تحمید خدای، آنگاه فرمود که: خدای دوست داشت او را از صلب من بآید کند پس او را در بهشت به سببی برآورد و آن سبب را جبرئیل علیه السلام به من آورد و گفت: این هدیه ای است که خدای از بهشت

بسوی تو فرستاده و من آن را گرفتم و بر سینه نهادم گفتم: خدای فرمود آن را بخور، چون بشکافتم نوری از آن ساطع شد که بترسیدم. گفتم: چیست ترا؟ مترس و بخور که این نور فاطمه است که شیعت خود را از آتش دور می‌کند و باز می‌دارد دشمنانش را از حُب خود و نام آن حضرت در آسمان منصوره است و از اینجاست که خدای فرماید: **وَيَوْمَئِذٍ يَقَرَّحَ الْمُؤْمِنُونَ بِنُصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ^۱ يَعْنِي: نَصَرَ فَاطِمَةَ مِنْ مُجِبِّهَا.** و دیگر در آسمان آن حضرت را الثَّورِيَّة، السماوِيَّة، الحَانِيَّة^۲ گویند و نقش نگین آن حضرت من المتوَكِّلِينَ بود و او اشرف است از هر چه زن به دنیا آمده.

مع القصة چون خدیجه علیها السلام به خانه رسول خدا آمد، زنان قریش آغاز بیگانگی نهادند و از او کناره جستند؛ و خدیجه از تنهایی وحشت همی داشت تا آنگاه که به فاطمه علیها السلام آبتن شد؛ و آن حضرت در شکم با مادر همی حدیث کرد و او را صبر همی فرمود. و خدیجه این صورت را پوشیده می‌داشت تا آنگاه که پیغمبر ﷺ بر او درآمد و آن حدیث بشنید، فرمود: ای خدیجه، با کیست که حدیث کنی؟ عرض کرد که: این جنین که در بطن من است با من سخن کند، فرمود: ای خدیجه، اینک جبرئیل مرا خبر می‌دهد که آن دختری است طاهر و میمون و زود باشد که از نسل او ائمه هدی بادید شوند که خلفای ارض باشند. بالجمله بدین‌گونه خدیجه روز بگذاشت تا هنگام ولادت آن حضرت فراز آمد، پس به سوی زنان قریش کس فرستاد تا حاضر شوند و او را در وضع حمل مُعین باشند. ایشان در جواب گفتند: ما به نزدیک تو نخواهیم شد؛ زیرا که تو سخن ما را واقعی ننهادی و به حباله نکاح یتیم ابوطالب درآمدی. خدیجه محزون گشت، در این هنگام چهار زن بلند قامت که به دیدار زنان بنی‌هاشم بودند از در آمدند، خدیجه از ایشان بترسید یکی از میانه گفت: ای خدیجه بیم مکن ما فرستادگان پروردگار توایم و خواهران توایم. پس یکی گفت: من ساره‌ام و آن دیگر آسیه و سیم مریم و چهارم خواهر موسی بن عمران است. خدای ما را از بهر خدمت تو به حضرت تو فرستاده است و هریک به جانبی در کنار خدیجه درآمدند.

و فاطمه در روز جمعه بیستم جمادی الاخره طاهره و مطهره متولد شد و نوری از

۱. الروم، ۴ - ۵: و در آن روز مؤمنان به یاری خدا شادمان خواهند شد و او هر که را بخواهد یاری می‌کند.
 ۲. حانیه: به معنی مشفق است بر اولاد یا بر شوهر.

آن حضرت ساطع شد که شرق تا غرب را فروگرفت و خانه‌های مکه نمودار شد، پس ده (۱۰) تن حور درآمد و هریک را طشتی از بهشت و ابریقی از زلال کوثر به دست بود، پس آن زن که در پیش روی خدیجه جای داشت فاطمه را غسل داد و دو بافته سفید که از مشک اذْفَر^۱ بویاتر بود برآورد و آن حضرت را در آن پیچید، آنگاه فاطمه به سخن آمد و گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَإِنَّ أَبِي رَسُولُ اللَّهِ سَيِّدُ الْأَنْبِيَاءِ وَإِنَّ بَعْلِي سَيِّدَ الْأَوْصِيَاءِ وَوَلَدِي سَادَاتِ الْأَسْبَاطِ.

پس سلام کرد بر روی آن جمع و هریک را به نام بخواند و بر روی او تبسم فرمود، آنگاه حورالعین و اهل آسمانها بعضی مر بعضی را به ولادت آن حضرت بشارت دادند و نوری در آسمان پدیدار گشت که فریشتگان دیگر دیدار نکرده بودند، پس آن زنان با خدیجه گفتند: خُذِيهَا يَا خَدِيجَةُ طَاهِرَةً مُطَهَّرَةً زَكِيَّةً مَيِّمُونَةً بُورِكَ فِيهَا وَفِي نَسْلِهَا.

پس خدیجه آن حضرت را بگرفت و بدان شاد شد و پستان در دهان مبارکش نهاد. فاطمه علیها السلام هر روز نیک همی ببالید^۲. - و قصه‌های آن حضرت انشاء الله در کتاب ثانی هریک در جای خود مذکور خواهد شد. - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهَا وَعَلَى آبِهَا وَبَعْلِهَا وَبَنِيهَا.

در آمدن رسول خدا به شعب ابوطالب شش هزار و دویست و ده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون کناف قریش نگریستند که مسلمانان را پناه جایی، چون اراضی حبشه بدست شد و هرکس از مسلمین بدان مملکت سفر کردی در جوار نجاشی ایمن نشستی، و هم آن مردمان که در مکه سکون دارند در پناه ابوطالب به سلامت اند و اسلام حمزه و عمر نیز ایشان را قوتی به کمال است، با خویشان گفتند: زمانی دراز نگذرد که محمد بر ما سلطنت کند، این کار را از در چاره باید بود.

پس انجمنی بزرگ کردند و تمامت قریش در قتل پیغمبر صلی الله علیه و آله همدست و همدستان شدند و دل بر آن نهادند که به هرگونه توانند و دست یابند این کار به پای برند، و از مقاتله بنی عبدالمطلب نپرهیزند. چون ابوطالب رضی الله عنه از اندیشه ایشان آگهی یافت، فرزندان عبدالمطلب و هاشم را فراهم کرد و ایشان را با زن و فرزند به دره‌ای که شعب ابوطالب نام داشت کوچ داد، و اولاد عبدالمطلب چه آنان که مسلمانی داشتند و چه آن جماعت که مشرک بودند از بهر حفظ قبیله و فرمانبرداری ابوطالب در نصرت پیغمبر خود داری نکردند و با ابوطالب به شعب درآمدند، جز ابولهب که سر برتافت و با دشمنان پیوست.

کیفیت محاصره بنی هاشم در شعب

بالجمله ابوطالب به اتفاق بنی اعمام و دیگر مسلمانان در شعب به حفظ و

حراست رسول خدای پرداخت و از دو سوی آن درّه را دیده‌بان بازداشت و فرزند خود علی علیه السلام را بسیار شب به جای پیغمبر خفتن فرمود، و فرزند را بُرْخِی^۱ راه او می‌داشت، و حمزه علیه السلام همه شب با شمشیر در گرد پیغمبر می‌گشت.

چون کفار قریش این بدیدند و دانستند بدان حضرت دست نیابند، چهل (۴۰) تن از بزرگان ایشان در دارالندوة مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبدالمطلب و اولاد هاشم دیگر به رفق و مدارا نباشد و زن بدیشان ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند، و هرگز از این رای برنگردند، و با آن جماعت کار به صلح نکنند؛ و مگر وقتی که پیغمبر را به دست ایشان دهند تا به قتل آرند.

و این عهد را استوار کردند و بر صحیفه‌ای نگار نموده جملگی خاتم برنهادند و آن را به اُمّ الجلاس [دختر مخزبه بن حنظله] خاله ابو جهل سپردند تا نیکو بدارد، و کاتب این صحیفه منصور بن عکرمه بن عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار بن قصی، و به روایتی نضر بن حارث یا طلحه بن ابی طلحه عبدانی بود که رسول خدای بر وی نفرین فرستاد و انگشتانش شل گشت.

بالجمله چون خبر به ابوطالب رسید که قریش چنین کردند و پاس حشمت او نداشتند، این شعر بگفت:

لَوْيَا وَ خُصَا مِنْ لَوِيِّ بَنِي كَعْبٍ نَبِيًّا كَمُوسَى خَطًّا فِي أَوَّلِ الْكُتُبِ وَ لَأَخَيْرَ مِمَّنْ خَصَّهُ اللَّهُ بِالْحُبِّ لَكُمْ كَأَيِّنْ نَحْسًا كَرَاغِيَةِ السَّمْبِ وَ يُضْبِحَ مَنْ لَمْ يَجْنِ ذَنْبًا الذَّنْبِ أَوْ أَصْرَنَا بَعْدَ الْمَوَدَّةِ وَالْقُرْبِ أَمَرَ عَلَى مَنْ ذَاقَهُ حَلَبٌ^۲ الْحَرْبِ لِعِزَاءٍ مِنْ عَضِّ الزَّمَانِ وَ لَأَكْرَبِ	أَلَا أَبْلِغَا عَنِّي عَلَى ذَاتِ بَيْنِنَا أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَا وَجَدْنَا مُحَمَّدًا وَ أَنَّ عَلَيْهِ فِي الْعِبَادِ مَحَبَّةً وَ إِنَّ الَّذِي رَتَّسْتُمْ^۲ فِي كِتَابِكُمْ [أَفْبِقُوا] قَبْلَ أَنْ يُحْضَرَ الزُّبَا^۳ وَ لَا تَتَّبِعُوا أَمْرَ الْوَشَاةِ وَ تَقْطَعُوا فَتَتَّحَلَّبُوا حَرْبًا عَوَانًا وَ رُبَّمَا فَلَسْنَا وَ رَبِّ الْبَيْتِ نُسَلِّمُ أَحْمَدًا

۱. بُرْخِی: فدا، قربانی.

۲. سیرت رسول الله: وَ إِنَّ الَّذِي الْأَصْفَتْكُمْ فِي كِتَابِكُمْ.

۳. الزُّبَا: جمع زبیه، دهر.

۴. حلب: دوشیدن.

وَأَمَّا تَيْنِ مِنَّا وَ مِنْكُمْ سَوَالِفٌ^۱ بِمَعْتَرِكَ ضُنُكٌ تَرَى كُثْرَ الْقَنَا كَانَ مَجَالُ الْخَيْلِ فِي حُجْرَاتِهِ الْيُسُ ابْنُونَا هَشِيمٌ شَدُّ أَرْزُهُ وَ لَسْنَا نَمِلُ الْحَرْبَ حَتَّى نَمِلْنَا وَ لَكِنَّا أَهْلُ الْحَفَاطِظِ وَ النُّهَى

مع القصه بنی عبدالمطلب در شعب ابوطالب محصور ماندند و هیچ کس از اهل مکه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نداشت، جز آنکه هنگام گذاشتن حج که مقاتلت و مبارزت حرام بود و قبایل عرب در مکه حاضر می شدند، ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از مردم عرب می خریدند و به شعب برده می داشتند و این را نیز قریش روانمی داشتند و چون آگاه می شدند که یکی از مردم شعب شیئی را می خواهد خرید، بنهای آن را گران می کردند و خود می خریدند و اگر آگاه می شدند که کسی از قریش به سبب قرابت یکی از بنی عبدالمطلب از اشیاء خوردهای چیزی به شعب فرستاده او را زحمت می کردند. و اگر از مردم شعب، کسی بیرون می شد و بر او دست می یافتند در عذاب و شکنجه اش به هلاکت می بردند. روزی حکیم بن جزام بن خویلد بن اسد از پسر عمه اش خدیجه بنت خویلد که در سرای پیغمبر ﷺ بود خواست مقداری خوردنی هدیه کند، پس شتری را از اشیاء خوردنی حمل کرد، با غلام خویش برداشت که به شعب رساند، در راه ابو جهل با او دچار شد و مهر شتر را بگرفت و گفت: تو از پیمان سر برتافتی و اینک خوردهای به شعب فرستی تو را با همین طعام به میان قریش برم و رسوا کنم.

در این هنگام برادر ابو جهل، ابوالبختری برسد و گفت: ای برادر، دست از این مرد بدار طعامی از عمه اش نزد او بوده، اکنون بدو رساند. ابو جهل گفت: حاشا که دست بدارم و این هر دو با هم درآویختند و کار به مقاتله رسید، ناگاه ابوالبختری را استخوان چانه شتری بدست آمد و آن را بر سر ابو جهل زد تا خرد بشکست و بر

۲. معمعه: آواز دلیران.

۱. سائله: گرانه کردن و دوش؛ سولف جمع آن.

۳. نکب، رنج و رنج رسانیدن.

۴. کهماقه جمع کمی به معنی: مردی و دلاور سلاح پوشیده.

ابو جهل صعب بود که این قصه را با رسول خدای برآید. از قضا حمزه رضی الله عنه چنان عبور داشت که ایشان را بنگریست.

و دیگر ابوالعاص بن ربیع که داماد رسول خدای بود شتران از گندم و خرما حمل داده به شعب می برد و رها می کرد و از اینجا است که رسول خدای فرمود: ابوالعاص حق دامادی ما بگذاشت.

ا گفتگوی تنی چند از قریش درباره نجات بنی هاشم

مع القصة سه سال کار بدین گونه می رفت و گاه می افتاد که فریاد اطفال بنی عبدالمطلب از سورت^۱ جوع بلند بود تا بعضی از مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند، هشام بن عمرو بن حارث بن حبیب بن نضر بن مالک بن حسل بن عامر بن لؤی که در قبیله خویش مکانتی به سزا داشت و با نضلة بن هاشم بن عبدمناف از سوی مادر پسر برادر بود گاهگاه شتری از خوردنی و گندم و چیزهای دیگر حمل داده به کنار شعب می آمد و لجام شتر را برگرفته او را به میان شعب رها می کرد لختی بدین گونه روزگار برد.

انگاه روزی به نزد زهیر بن ابی امیه بن مغیره بن عبدالله بن مخزوم آمد گفت: ای زهیر مادر تو عاتکه دختر عبدالمطلب است چگونه رضا می دهی که نیک بخوری و بپوشی و زنان به نکاح کنی و خالهای تو در شعب بدین سختی روزگار برند و تو در این کار اجابت ابو جهل کنی. سوگند با خدای که اگر ایشان خالهای ابو جهل بودند و تو او را بدین کار دعوت می کردی اجابت تو نمی کرد. هشام گفت: من یک تن بیش نیستم چه توانم کرد اگر توانی یک تن دیگر با من یار کن. هشام گفت: آن منم. زهیر فرمود: سیمی باید.

پس هشام به نزد مطعم بن عدی آمد و گفت: چگونه راضی شده ای که قبیله ای مانند اولاد عبدمناف هلاک شوند؟ مطعم گفت: من یک تن بیش نیستم چگونه

نقض عهد کنم؟ گفت: تو تنها نیستی من نیز با توام، گفت: ثالثی باید، گفت: آن نیز زُهَیْر بن اَبی زَبِیعَه است. مُطْعِم گفت: چهارمی پیدا کن. آنگاه هشام به نزد اَبوالْبَخْتَری آمد و این قصه را با او برگفت. اَبوالْبَخْتَری گفت: از بهر این کار پنجمی بایست. آنگاه هِشام به نزد زَمْعَه بن الْأَسْوَد بن الْمُطَّلِب بن اَسَد آمد و او را نیز با این سخن همداستان کرد. پس شبانگاه هر پنج تن در فراز مکه یکدیگر را دیدار کردند و پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند. و زُهَیْر گفت: من در انجمن قریش نخستین سخن خواهم کرد.

و صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند زُهَیْر پیامد و هفت نوبت طواف کرد آنگاه به میان مردمان آمد و گفت: ای اهل مکه، ما همگان طعام خوریم و جامه پوشیم و زنان به نکاح آریم، این کی روا باشد که بنی هاشم بدین زحمت روزگار برند تا به هلاکت آیند، قسم به خدای که از پای ننشینم تا آن صحیفه قاطعه ظالمه را برندرم. ابوجهل چون این کلمات بشنید گفت: سوگند با خدای که سخن به کذب کنی و تو نتوانی آن صحیفه دریدن. زَمْعَه بن اَسْوَد گفت: ای ابوجهل قسم به خدای که تو دروغگوئی، ما از نخست به نگارش این صحیفه رضا نداده ایم. اَبوالْبَخْتَری گفت: زَمْعَه راست گوید، ما راضی بدین کتابت نبودیم. مُطْعِم بن عَدِیّ گفت: شما هر دو راست می گوئید و هر که جز این گوید دروغ گوید و ما بیزاریم از آن و از آن کس که این صحیفه نگاشت. ابوجهل گفت: هَذَا أَمْرٌ قُضِيَ بَلِيلٍ تُشَوَّرُ فِيهِ بَغِيرُ هَذَا الْمَكَانِ: یعنی این امری است که در شب ساخته شده است.

ابیرون آمدن بنی هاشم از محاصره

و از اینجا در میان قریش سخن به دراز کشید و هر کس چیزی گفت. در این هنگام ابوطالب با جمعی از مردم خود از شعب بیرون شده به کعبه اندر آمده و در انجمن قریش بنشست. ابوجهل گمان داشت که او از زحمت و رنجی که در شعب برده صبرش اندک گشته و اکنون از بهر آن آمده که محمد را تسلیم کند و ایشان او را به قتل آرند و حکم صحیفه را برگیرند، اما ابوطالب سخن آغاز کرد و گفت: ای مردمان سخنی گویم که جز بر خیر شما نیست، برادرزاده ام محمد صلی الله علیه و آله مرا خبر داده که

خدای ارضه^۱ را بدان صحیفه برگماشت تا رقوم جور و ظلم و قطیعت را بخورد و نام خدای را به جای گذاشت، اکنون آن صحیفه را حاضر کنید اگر او سخن به صدق کرده است شما را با او چه جای سخن است، از کید و کینه او دست بازدارید و اگر دروغ گوید، هم اکنون او را تسلیم کنم تا مقتول سازید.

مردمان گفتند: نیکو سخنی است.

پس برفتند و آن صحیفه را از اُمّ جُلّاس بگرفتند و بیاوردند و چون برگشودند تمام را ارضه بخورده بود جز لفظ بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ که در جاهلیت بر سر نامه‌ها می نگاشته‌اند چنانکه از پیش گفته شد.

بالجمله مردمان چون این بدیدند شرمسار شدند و سرها به زیر افکندند جز ابو جهل و چند تن که همچنان کار سخت داشت و می گفت: نقض عهد نخواهیم کرد. ابوطالب در میان استار کعبه آمد و گفت: اللَّهُمَّ أَنْصِرْنَا عَلَى مَنْ ظَلَمْنَا وَ قَطَعَ أَرْحَامَنَا وَ اسْتَحَلَّ مَا يُحْرَمُ عَلَيْهِ مِنَّا.

مع القصة از میانه، مُطْعِم بن عَدِی دست یازدید و آن صحیفه را بدرید و گفت: ما بیزاریم از این صحیفه قاطعه ظالمه، ابوطالب با مردم خود به شعب مراجعت فرمود و روز دیگر بامداد آن پنج تن به اتفاق جمعی دیگر از قریش به شعب رفتند و بنی عبدالمطلب را به مکه آورده به خانه‌های خود جای دادند، و از اول محرم سال هفتم بعثت که آن جماعت به شعب رفته بودند تا این قوت سه سال تمام بود؛ و ابوطالب این شعرها در تمجید آن پنج تن فرماید که در خرق صحیفه اقدام نمودند:

أَلَا هَلْ أَتَى بِخَرِينَا صُنْعُ رَبِّنَا	عَلَى نَائِيهِمْ وَاللَّهُ بِالنَّاسِ أَرْوَدُ
فَيُخْبِرُهُمْ أَنَّ الصَّحِيفَةَ مُرَقَّتْ	وَ أَنَّ كُلَّ مَا لَمْ يَرْضَهُ اللَّهُ مُفْسَدُ
جَزَى اللَّهُ رَهْطاً بِالْحَجُّونِ تَبَايَعُوا	عَلَى مَلَأٍ يَهْدِي لِحَزْمٍ وَ يُرْشِدُ
قُعُوداً لَدَى خَطْمِ الْحَجُّونِ كَأَنَّهُمْ	مَقَاوِلَةٌ بَلْ هُمْ أَعَزُّ وَ أَمْجَدُ
أَعَانَ عَلَيْهَا كُلُّ صَفَرٍ كَأَنَّهُ	إِذَا مَامَشَى فِي رَفْرِفِ الدَّرْعِ أَحْرَدُ
جَرِيٌّ عَلَى جُلِّ الْخُطُوبِ كَأَنَّهُ	شِهَابٌ يَكْشِي قَابِسٍ يَتَوَقَّدُ
قَضَوْا مَا قَضَوْا فِي لَيْلِهِمْ ثُمَّ أَصْبَحُوا	عَلَى مَهَلٍ وَ سَائِرِ النَّاسِ رُقْدُ
هُمْ رَجَعُوا سَهْلَ بَنٍ بَيْضَاءَ رَاضِياً	وَ سَرَّ أَبُوبَكْرٍ بِهَا وَ مُحَمَّدُ

و از پس این واقعه غلبهٔ عجم بر مردم روم افتاد و مشرکین عرب بدان شادی کردند که مردم روم که از اهل کتاب بودند مغلوب شدند، و این از برای مسلمانان فالی بد است چه ایشان نیز از اهل کتاب اند و سورهٔ مبارکهٔ *أَلَمْ غَلِبَتِ الرُّومُ*^۱ بدین آمد.

انزول آیات قرآن در مذمت قریش

مع الحدیث مشرکان بعد از آنکه رسول خدای از شعب بیرون شد هم بر عقیدت نخست چند آنکه توانستند از خصمی آن حضرت خویشن داری نکردند، روزی اُمّیه بن خلف بن وهب بن خُذافه بن جُمح بر رسول خدای گذشت و آن حضرت را شتم کرد و سُخره کرد و غمز نمود، پس خدای این سورهٔ مبارکه را در حق او فرستاد: *وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ*^۲ یعنی: وای بر هر عیب کننده غیب گوینده آن کسی که گرد کرد مال را و برشمرد - تا آخر سوره فرود شد -

و دیگر چنان افتاد که خَبَّاب بن آرت که مردی شمشیرگر بود شمشیری چند از عاص بن وائل بگرفت و صیقل کرد و به ساز آورد، و چون دست مزد خویشن طلب کرد عاص گفت: ای خَبَّاب، تو گمان داری به وعدهٔ محمد که بهشت خواهی یافت و چنان دانی که در بهشت هرچه خواهی از زر و سیم و ثیاب و خدم به دست توانی کرد؟ سوگند با خدای که تو در نزد خدای بیش از مکانت نداری: لاجرم من نیز در بهشت خواهم بود، بگذار این بها را در بهشت از من بگیر که سامان من در آنجا از تو افزون خواهد بود.

پس خدای این آیت فرستاد: *أَفَرَأَيْتَ الَّذِي كَفَرَ بِآيَاتِنَا وَ قَالَ لَأُوتِينَ مَالًا وَ وَلَدًا أَطَّلَعَ الْغَيْبَ أَمْ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمَنِ عَهْدًا كَلَّا سَنَكْتُبُ مَا يَقُولُ وَ نَمُدُّهُ مِنَ الْعَذَابِ مَدًّا وَ نَرِثُهُ مَا يَقُولُ وَ يُأْتِنَا قُرْءًا*^۳ یعنی: آیا دیدی عاص را که بر آیتهای ما کافر شد و گفت: در بهشت مرا

۱. الف. لام. میم. رومیان مغلوب شدند نزدیک این سرزمین، و بعد از مغلوب شدن دیری نخواهد گذشت که در ظرف چند سال غلبه خواهند کرد.

۲. همزه. ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۳ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۲۷ و ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۳ و ۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۴ و ۱۵۵ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴ و ۱۷۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۰ و ۲۰۱ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۰ و ۲۱۱ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۱۴ و ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۱۷ و ۲۱۸ و ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ و ۲۲۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۲۲۸ و ۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۳۸ و ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۴۱ و ۲۴۲ و ۲۴۳ و ۲۴۴ و ۲۴۵ و ۲۴۶ و ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۷۸ و ۲۷۹ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۲۸۶ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ و ۲۹۳ و ۲۹۴ و ۲۹۵ و ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و ۳۰۳ و ۳۰۴ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱۱ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ۳۳۴ و ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۷ و ۳۳۸ و ۳۳۹ و ۳۴۰ و ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۴۶ و ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۴۹ و ۳۵۰ و ۳۵۱ و ۳۵۲ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و ۳۵۹ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۶۹ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ و ۳۷۵ و ۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۹ و ۳۸۰ و ۳۸۱ و ۳۸۲ و ۳۸۳ و ۳۸۴ و ۳۸۵ و ۳۸۶ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۱ و ۳۹۲ و ۳۹۳ و ۳۹۴ و ۳۹۵ و ۳۹۶ و ۳۹۷ و ۳۹۸ و ۳۹۹ و ۴۰۰ و ۴۰۱ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۱ و ۴۱۲ و ۴۱۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ و ۴۲۲ و ۴۲۳ و ۴۲۴ و ۴۲۵ و ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹ و ۴۳۰ و ۴۳۱ و ۴۳۲ و ۴۳۳ و ۴۳۴ و ۴۳۵ و ۴۳۶ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۴۲ و ۴۴۳ و ۴۴۴ و ۴۴۵ و ۴۴۶ و ۴۴۷ و ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰ و ۴۵۱ و ۴۵۲ و ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۵۵ و ۴۵۶ و ۴۵۷ و ۴۵۸ و ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۴۶۱ و ۴۶۲ و ۴۶۳ و ۴۶۴ و ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۶۸ و ۴۶۹ و ۴۷۰ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ و ۴۷۶ و ۴۷۷ و ۴۷۸ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و ۴۸۱ و ۴۸۲ و ۴۸۳ و ۴۸۴ و ۴۸۵ و ۴۸۶ و ۴۸۷ و ۴۸۸ و ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱ و ۴۹۲ و ۴۹۳ و ۴۹۴ و ۴۹۵ و ۴۹۶ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۴۹۹ و ۵۰۰ و ۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۸ و ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۱۱ و ۵۱۲ و ۵۱۳ و ۵۱۴ و ۵۱۵ و ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و ۵۲۳ و ۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۲۶ و ۵۲۷ و ۵۲۸ و ۵۲۹ و ۵۳۰ و ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۳۴ و ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۰ و ۵۴۱ و ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۴ و ۵۴۵ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۵۵۵ و ۵۵۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۵۶۰ و ۵۶۱ و ۵۶۲ و ۵۶۳ و ۵۶۴ و ۵۶۵ و ۵۶۶ و ۵۶۷ و ۵۶۸ و ۵۶۹ و ۵۷۰ و ۵۷۱ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۷۶ و ۵۷۷ و ۵۷۸ و ۵۷۹ و ۵۸۰ و ۵۸۱ و ۵۸۲ و ۵۸۳ و ۵۸۴ و ۵۸۵ و ۵۸۶ و ۵۸۷ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و ۵۹۰ و ۵۹۱ و ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۴ و ۵۹۵ و ۵۹۶ و ۵۹۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۰ و ۶۰۱ و ۶۰۲ و ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۰۸ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ و ۶۱۴ و ۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ و ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۰ و ۶۳۱ و ۶۳۲ و ۶۳۳ و ۶۳۴ و ۶۳۵ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و ۶۳۸ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و ۶۴۱ و ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۶۴۴ و ۶۴۵ و ۶۴۶ و ۶۴۷ و ۶۴۸ و ۶۴۹ و ۶۵۰ و ۶۵۱ و ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ و ۶۵۷ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۶۶۰ و ۶۶۱ و ۶۶۲ و ۶۶۳ و ۶۶۴ و ۶۶۵ و ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۸ و ۶۶۹ و ۶۷۰ و ۶۷۱ و ۶۷۲ و ۶۷۳ و ۶۷۴ و ۶۷۵ و ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸ و ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۸۴ و ۶۸۵ و ۶۸۶ و ۶۸۷ و ۶۸۸ و ۶۸۹ و ۶۹۰ و ۶۹۱ و ۶۹۲ و ۶۹۳ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷ و ۶۹۸ و ۶۹۹ و ۷۰۰ و ۷۰۱ و ۷۰۲ و ۷۰۳ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۰۶ و ۷۰۷ و ۷۰۸ و ۷۰۹ و ۷۱۰ و ۷۱۱ و ۷۱۲ و ۷۱۳ و ۷۱۴ و ۷۱۵ و ۷۱۶ و ۷۱۷ و ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ و ۷۲۱ و ۷۲۲ و ۷۲۳ و ۷۲۴ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۲۷ و ۷۲۸ و ۷۲۹ و ۷۳۰ و ۷۳۱ و ۷۳۲ و ۷۳۳ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۷ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۳ و ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۷۴۶ و ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲ و ۷۵۳ و ۷۵۴ و ۷۵۵ و ۷۵۶ و ۷۵۷ و ۷۵۸ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۶۱ و ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۰ و ۷۷۱ و ۷۷۲ و ۷۷۳ و ۷۷۴ و ۷۷۵ و ۷۷۶ و ۷۷۷ و ۷۷۸ و ۷۷۹ و ۷۸۰ و ۷۸۱ و ۷۸۲ و ۷۸۳ و ۷۸۴ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۷۸۸ و ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۷۹۱ و ۷۹۲ و ۷۹۳ و ۷۹۴ و ۷۹۵ و ۷۹۶ و ۷۹۷ و ۷۹۸ و ۷۹۹ و ۸۰۰ و ۸۰۱ و ۸۰۲ و ۸۰۳ و ۸۰۴ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۰۷ و ۸۰۸ و ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ و ۸۱۲ و ۸۱۳ و ۸۱۴ و ۸۱۵ و ۸۱۶ و ۸۱۷ و ۸۱۸ و ۸۱۹ و ۸۲۰ و ۸۲۱ و ۸۲۲ و ۸۲۳ و ۸۲۴ و ۸۲۵ و ۸۲۶ و ۸۲۷ و ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۳۰ و ۸۳۱ و ۸۳۲ و ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۵ و ۸۳۶ و ۸۳۷ و ۸۳۸ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۸۴۱ و ۸۴۲ و ۸۴۳ و ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ و ۸۴۸ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ و ۸۵۳ و ۸۵۴ و ۸۵۵ و ۸۵۶ و ۸۵۷ و ۸۵۸ و ۸۵۹ و ۸۶۰ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۳ و ۸۶۴ و ۸۶۵ و ۸۶۶ و ۸۶۷ و ۸۶۸ و ۸۶۹ و ۸۷۰ و ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۳ و ۸۷۴ و ۸۷۵ و ۸۷۶ و ۸۷۷ و ۸۷۸ و ۸۷۹ و ۸۸۰ و ۸۸۱ و ۸۸۲ و ۸۸۳ و ۸۸۴ و ۸۸۵ و ۸۸۶ و ۸۸۷ و ۸۸۸ و ۸۸۹ و ۸۹۰ و ۸۹۱ و ۸۹۲ و ۸۹۳ و ۸۹۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۸۹۸ و ۸۹۹ و ۹۰۰ و ۹۰۱ و ۹۰۲ و ۹۰۳ و ۹۰۴ و ۹۰۵ و ۹۰۶ و ۹۰۷ و ۹۰۸ و ۹۰۹ و ۹۱۰ و ۹۱۱ و ۹۱۲ و ۹۱۳ و ۹۱۴ و ۹۱۵ و ۹۱۶ و ۹۱۷ و ۹۱۸ و ۹۱۹ و ۹۲۰ و ۹۲۱ و ۹۲۲ و ۹۲۳ و ۹۲۴ و ۹۲۵ و ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸ و ۹۲۹ و ۹۳۰ و ۹۳۱ و ۹۳۲ و ۹۳۳ و ۹۳۴ و ۹۳۵ و ۹۳۶ و ۹۳۷ و ۹۳۸ و ۹۳۹ و ۹۴۰ و ۹۴۱ و ۹۴۲ و ۹۴۳ و ۹۴۴ و ۹۴۵ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۴۹ و ۹۵۰ و ۹۵۱ و ۹۵۲ و ۹۵۳ و ۹۵۴ و ۹۵۵ و ۹۵۶ و ۹۵۷ و ۹۵۸ و ۹۵۹ و ۹۶۰ و ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۶۳ و ۹۶۴ و ۹۶۵ و ۹۶۶ و ۹۶۷ و ۹۶۸ و ۹۶۹ و ۹۷۰ و ۹۷۱ و ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ و ۹۷۶ و ۹۷۷ و ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۰ و ۹۸۱ و ۹۸۲ و ۹۸۳ و ۹۸۴ و ۹۸۵ و ۹۸۶ و ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۸۹ و ۹۹۰ و ۹۹۱ و ۹۹۲ و ۹۹۳ و ۹۹۴ و ۹۹۵ و ۹۹۶ و ۹۹۷ و ۹۹۸ و ۹۹۹ و ۱۰۰۰ و ۱۰۰۱ و ۱۰۰۲ و ۱۰۰۳ و ۱۰۰۴ و ۱۰۰۵ و ۱۰۰۶ و ۱۰۰۷ و ۱۰۰۸ و ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ و ۱۰۱۱ و ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ و ۱۰۱۴ و ۱۰۱۵ و ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ و ۱۰۲۰ و ۱۰۲۱ و ۱۰۲۲ و ۱۰۲۳ و ۱۰۲۴ و ۱۰۲۵ و ۱۰۲۶ و ۱۰۲۷ و ۱۰۲۸ و ۱۰۲۹ و ۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ و ۱۰۳۳ و ۱۰۳۴ و ۱۰۳۵ و ۱۰۳۶ و ۱۰۳۷ و ۱۰۳۸ و ۱۰۳۹ و ۱۰۴۰ و ۱۰۴۱ و ۱۰۴۲ و ۱۰۴۳ و ۱۰۴۴ و ۱۰۴۵ و ۱۰۴۶ و ۱۰۴۷ و ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ و ۱۰۵۰ و ۱۰۵۱ و ۱۰۵۲ و ۱۰۵۳ و ۱۰۵۴ و ۱۰۵۵ و ۱۰۵۶ و ۱۰۵۷ و ۱۰۵۸ و ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ و ۱۰۶۱ و ۱۰۶۲ و ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴ و ۱۰۶۵ و ۱۰۶۶ و ۱۰۶۷ و ۱۰۶۸ و ۱۰۶۹ و ۱۰۷۰ و ۱۰۷۱ و ۱۰۷۲ و ۱۰۷۳ و ۱۰۷۴ و ۱۰۷۵ و ۱۰۷۶ و ۱۰۷۷ و ۱۰۷۸ و ۱۰۷۹ و ۱۰۸۰ و ۱۰۸۱ و ۱۰۸۲ و ۱۰۸۳ و ۱۰۸۴ و ۱۰۸۵ و ۱۰۸۶ و ۱۰۸۷ و ۱۰۸۸ و ۱۰۸۹ و ۱۰۹۰ و ۱۰۹۱ و ۱۰۹۲ و ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴ و ۱۰۹۵ و ۱۰۹۶ و ۱۰۹۷ و ۱۰۹۸ و ۱۰۹۹ و ۱۱۰۰ و ۱۱۰۱ و ۱۱۰۲ و ۱۱۰۳ و ۱۱۰۴ و ۱۱۰۵ و ۱۱۰۶ و ۱۱۰۷ و ۱۱۰۸ و ۱۱۰۹ و ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱ و ۱۱۱۲ و ۱۱۱۳ و ۱۱۱۴ و ۱۱۱۵ و ۱۱۱۶ و ۱۱۱۷ و ۱۱۱۸ و ۱۱۱۹ و ۱۱۲۰ و ۱۱۲۱ و ۱۱۲۲ و ۱۱۲۳ و ۱۱۲۴ و ۱۱۲۵ و ۱۱۲۶ و ۱۱۲۷ و ۱۱۲۸ و ۱۱۲۹ و ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱ و ۱۱۳۲ و ۱۱۳۳ و ۱۱۳۴ و ۱۱۳۵ و ۱۱۳۶ و ۱۱۳۷ و ۱۱۳۸ و ۱۱۳۹ و ۱۱۴۰ و ۱۱۴۱ و ۱۱۴۲ و ۱۱۴۳ و ۱۱۴۴ و ۱۱۴۵ و ۱۱۴۶ و ۱۱۴۷ و ۱۱۴۸ و ۱۱۴۹ و ۱۱۵۰ و ۱۱۵۱ و ۱۱۵۲ و ۱۱۵۳ و ۱۱۵۴ و ۱۱۵۵ و ۱۱۵۶ و ۱۱۵۷ و ۱۱۵۸ و ۱۱۵۹ و ۱۱۶۰ و ۱۱۶۱ و ۱۱۶۲ و ۱۱۶۳ و ۱۱۶۴ و ۱۱۶۵ و ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷ و ۱۱۶۸ و ۱۱۶۹ و ۱۱۷۰ و ۱۱۷۱ و ۱۱۷۲ و ۱۱۷۳ و ۱۱۷۴ و ۱۱۷۵ و ۱۱۷۶ و ۱۱۷۷ و ۱۱۷۸ و ۱۱۷۹ و ۱۱۸۰ و ۱۱۸۱ و ۱۱۸۲ و ۱۱۸۳ و ۱۱۸۴ و ۱۱۸۵ و ۱۱۸۶ و ۱۱۸۷ و ۱۱۸۸ و ۱۱۸۹ و ۱۱۹۰ و ۱۱۹۱ و ۱۱۹۲ و ۱۱۹۳ و ۱۱۹۴ و ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ و ۱۱۹۷ و ۱۱۹۸ و ۱۱۹۹ و ۱۲۰۰ و ۱۲۰۱ و ۱۲۰۲ و ۱۲۰۳ و ۱۲۰۴ و ۱۲۰۵ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۷ و ۱۲۰۸ و ۱۲۰۹ و ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱ و ۱۲۱۲ و ۱۲۱۳ و ۱۲۱۴ و ۱۲۱۵ و ۱۲۱۶ و ۱۲۱۷ و ۱۲۱۸ و ۱۲۱۹ و ۱۲۲۰ و ۱۲۲۱ و ۱۲۲۲ و ۱۲۲۳ و ۱۲۲۴ و ۱۲۲۵ و ۱۲۲۶ و ۱۲۲۷ و ۱۲۲۸ و ۱۲۲۹ و ۱۲۳۰ و ۱۲۳۱ و ۱۲۳۲ و ۱۲۳۳ و ۱۲۳۴ و ۱۲۳۵ و ۱۲۳۶ و ۱۲۳۷ و ۱۲۳۸ و ۱۲۳۹ و ۱۲۴۰ و ۱۲۴۱ و ۱۲۴۲ و ۱۲۴۳ و ۱۲۴۴ و ۱۲۴۵ و ۱۲۴۶ و ۱۲۴۷ و ۱۲۴۸ و ۱۲۴۹ و ۱۲۵۰ و ۱۲۵۱ و ۱۲۵۲ و ۱۲۵۳ و ۱۲۵۴ و ۱۲۵۵ و ۱۲۵۶ و ۱۲۵۷ و ۱۲۵۸ و ۱۲۵۹ و ۱۲۶۰ و ۱۲۶۱ و ۱۲۶۲ و ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ و ۱۲۶۵ و ۱۲۶۶ و ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸ و ۱۲۶۹ و ۱۲۷۰ و ۱۲۷۱ و ۱۲۷۲ و ۱۲۷۳ و ۱۲۷۴ و ۱۲۷۵ و ۱۲۷۶ و ۱۲۷۷ و ۱۲۷۸ و ۱۲۷۹ و ۱۲۸۰ و ۱۲۸۱ و ۱۲۸۲ و ۱۲۸۳ و ۱۲۸۴ و ۱۲۸۵ و ۱۲۸۶ و ۱۲۸۷ و ۱۲۸۸ و ۱۲۸۹ و ۱۲۹۰ و ۱۲۹۱ و ۱۲۹۲ و ۱۲۹۳ و ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ و ۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ و ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ و ۱

مال و فرزند دهند؟ آیا بر غیب راه کرده است یا از خدای پیمان گرفته؟ نه چنان است که او دانسته، زود می نویسیم آنچه می گوید و عذاب او را پیوسته می کنیم و از او باز می گیریم به مرگ، زن و فرزند و مال او را و در قیامت او را تنها درمی آوریم. دیگر چنان افتاد که روزی، ابوجهل با رسول خدای گفت: ای محمد زبان از دشنام و شتم خدایان ما ببند و اگر نه ما نیز آن خدای را که به صفات کمال یاد می کنی، سب خواهیم کرد و هجا خواهیم گفت.

پس این آیت آمد! **وَلَا تَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ فَيَسُبُّوا اللَّهَ عَدْوًا بِغَيْرِ عِلْمٍ**^۱. یعنی: دشنام مگوئید این بتان را که ایشان پرستش می کنند که ایشان ناسزا گویند خدای را از روی ظلم و نادانی. و از آن پس پیغمبر ﷺ سب آلله ایشان نکرد.

و دیگر چنان افتاد که ابی بن خلف پاره ای از استخوان پوسیده به دست کرده به نزدیک رسول خدای آمد و گفت: ای محمد، تو گمان کرده ای که خدای این استخوان پوسیده را در قیامت برمی انگیزد و آن را در دست فشار کرد چنانکه خرد و نرم گشت، پس بدمید در آن تا به سوی آن حضرت. چون غبای برفت پیغمبر فرمود: **مَنْ جَعَلَ كُنْهًا**؛ همانا خدای این استخوان را و ترا در قیامت برمی انگیزد و هر دو را در دوزخ می افکند. پس این آیت فرود شد: **وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَ نَسِيَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ**^۲ یعنی: استخوان کهنه را از بهر ما مثل کرد و فراموش نمود آفرینش خویش را، گفت: کیست که زنده گرداند استخوانهای فرسوده تباه شده را؟ **قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ**^۳ بگو: ای محمد زنده گرداند کسی که بیافرید او را نخست بار و از عدم به وجود آورد و او به همه آفریده ها دانا است.

دیگر چنان افتاد که ولید بن مغیره، و عاص بن وائل، و اسود بن عبد یغوث، و

→ را که می گوید از او می گیریم و تنها نزد ما می آید.

۱. الانعام، ۱۰۸: به آنها که غیر خدا را می خوانند دشنام ندهید مبدا آنها نیز از روی دشمنی و جهالت خدا را دشنام دهند.

۲. پس، ۷۸: در حالی که آفرینش خود را از یاد برده است برای ما مثل می زند و می گویند: چه کسی این استخوانهای پوسیده را زنده می کند؟

۳. پس، ۷۹: بگو: خدا آن کسی که در آغاز آن را آفرید زنده می کند و او پرستش آفرینش داناست.

اَسْوَد بن مُطَّلِب؛ و حارث بن قیس^۱ به نزدیک رسول خدای آمدند و او را همی استهزا کردند و گفتند: ای محمد، ما از این چاشتگاه تا نیمروز ترا مهلت نهادیم، اگر از این عقیدت باز نشدی و کیش گذشتگان خویش پیش نگرفتی تو را زنده نخواهیم گذاشت. رسول خدای از سخنان سُخره‌آمیز ایشان غم‌منده و حزین شده به خانه آمد و مشرکان از آنجا پراکنده شدند و هریک به داهیه‌ای عرضه هلاک شدند.

ولید بر مرد تیرگری بگذشت و از رنده تیر، خاری در پایش نشست و از جای خلیده^۲ چندان خون برفت که بمرد؛ و عاص بن وائل بر شعبی عبور داشت ناگاه سنگی از زیر قدم او برفت و او از کوه درافتاده جان سپرد؛ و اسود بن عبد یغوث پذیرۀ فرزند خود زَمْعَه را از شهر بیرون شده در سایۀ درختی فرود شده؛ پس جبرئیل بیامد و سر او را همی بر درخت زد و او با غلام خویش همی گفت: مگذار با من چنین کنند و غلام کس نمی‌دید تا او به هلاکت رسید؛ و اَسْوَد بن مُطَّلِب را که نفرین کرده رسول خدای بود، جبرئیل برگ سبزی بر روی او بزد که از هر دو چشم نابینا گشت و زنده ماند تا مرگ فرزند بدید و از قفای او برفت؛ و حارث بن قیس ماهی شور بخورد و عطشان گشت و از آب خوردن نتوانست خویشتن بازداشت، چندانکه شکمش بترکید.

و این جمله در پاره‌ای از روز هلاک شدند و هنگام مردن همی گفتند: خدای محمد ما را کشت. پس جبرئیل به نزدیک رسول خدای آمد و این آیت آورد: **إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ^۳** یعنی: به درستی که از تو کفایت کردیم شرّ استهزاکنندگان را. و دیگر قصّه‌های مشرکان عرب را در خصمی رسول خدای انشاءالله در کتاب ثانی در ذیل داستان معجزات آن حضرت مرقوم خواهد داشت.

۱. در سیرت رسول الله: اَسْوَد بن مُطَّلِب، اَسْوَد بن عبد یغوث، ولید بن مُعَیْزَه، عاص بن وائل و حارث بن طَلّاطِلَه. (ج ۱، ۴۱۰ - ۴۱۱).
 ۲. خلیده: فرورفته و مجروح ساخته
 ۳. الحجر، ۹۵: ما شرّ مسخره‌کنندگان را از تو دفع خواهیم کرد.

جلوس راویة بن ماهیان در حیره ششزار و دویست و یازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون روزگار ایاس بن قبیضه طائی به پای رفت و دولت او سپری شد، خسرو پرویز که در این وقت ملک الملوک ایران بود راویة بن ماهیان بن فهر بندار همدانی را که از بزرگان درگاه و صنادید سپاه بود به سلطنت حیره برکشید و منشور حکومت آن اراضی را بدو سپرد. و راویة به نظم و نسق آن مملکت پرداخته و خراج را همه ساله به درگاه پرویز فرستاد.

در سال چهارم سلطنت راویة رسول خدای صلی الله علیه و آله از مکه به مدینه هجرت فرمود. مدت پادشاهی او هفت (۷) سال بود و از این پس ذکر ملوک حیره انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد.

ظهور شق القمر به دست پیغمبر ﷺ شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون نام محمد ﷺ بلند شد، خصمی آن حضرت در قلوب قریش عظیم گشت،
لاجرم روزی ابوجهل بر ابوبکر بن ابی قحافه عبور کرد و گفت:

شنیده‌ام که محمد همچنان همه روزه مردم خویش را فراهم کرده
به یگانگی خدای و رسالت خویش دعوت کند و کار از آن بگذشت که
ما دیگر آزر او بداریم، سوگند به لات و عزری که فردا با جماعتی از
ما بشن، حبیب بن مالک را پذیره خواهیم شد و او را به ابطح خواهیم
برد تا بنی هاشم را حاضر کند و با محمد از در مناظره بیرون شود.
بنامنا حبیب در تمامت علوم و حکم تواناست و محمد نتواند با او
سخن کرد. آنگاه که غلبه حبیب را افتاد چهره او و مردم او را با مشک
و زعفران غالبه دان کنم و روی محمد و اصحاب او را با سیاهی و
خاکستر انباشته سازم.

هان ای ابوبکر، تو بر جان خویش بترس که من بر تو هسی ترسم.
ابوبکر گفت: انشاءالله به خیر خواهم بود. و از آنجا به نزد پیغمبر آمده، کلمات
ابوجهل را گفت.

در این وقت جبرئیل به صورت خویش فرود شد و بر فراز سر رسول خدای
به پستاد و او را هزار سال بود و هزار سر و دهان و هزار زبان و با هر یک هسی گفت:
سَلَامٌ عَلَیْكَ يَا مُحَمَّدُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ خدای ترا سلام می‌رساند و
می‌فرماید:

قسم به عزّت و جلالّت خودم که من اعزّ و اشرف از تو خلق
 نکرده‌ام، بیم مکن که من با توأم، سوگند به عزّت و جلالّ خودم که به
 دست تو از بهر حبیب بن مالک معجزه‌ای آشکار می‌نمایم که بر مالک
 جهان فخر کنی و رتبت و مکانت تو معلوم گردد. بدان ای محمّد که:
 حبیب را دختری است که او را سمع و بصر و دست و پای بجای
 نیست؛ و آن دختر را با ابن عبّاس که مردی از عرب است مَخْطُوبه
 ساخته و او چون از حال دختر آگهی ندارد، همی طلب زفاف کند، و
 حبیب کار او را به مداخله گذارد، اکنون در خاطر دارد که آن دختر را به
 مکه حمل داده به دور کعبه طواف دهد و از آب زمزم بچشانند، و از
 خدای خواهد که او را شنا دهد. و هم این سخن حبیب گفته است که:
 این دختر را به نزد محمّد می‌برم و می‌گویم تو بر آنی که من پیغمبر
 خدایم اگر این سخن بر صدق کنی از خدای خویش بخواه تا او را شنا
 دهد؛ و زود باشد که او با چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد از قبایل عرب در
 مکه حاضر شود و تو را طلب کند، بیم مکن که کار بر مراد تو باشد.

استقبال قریش حبیب بن مالک را^۱

مع القصه حبیب بن مالک در میان قبایل عرب سخت بزرگ بود و همه اقوام
 عرب او را مکانت بزرگی می‌نهادند و در این هنگام که وقت حج و رسیدن قبایل به
 مکه بود، چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد از حِمْیَر و دیگر اقوام، با حبیب و مردم او به
 سوی کعبه می‌آمدند، پس ابو جهل به اتفاق جمعی از مشرکین روز دیگر به استقبال
 بیرون شدند و بدانجا که حبیب نزول کرده بود برفتند و رخصت بار^۱ حاصل کرده بر
 او درآمدند؛ و حبیب بر سریری از سیم مذهب جای داشت و دستاری احمر بر سر
 بسته تاجی بر آن نصب کرده بوده و این هنگام صد و شصت (۱۶۰) سال عمر
 داشت.

۱. بار: حضور

بالجمله حبیب بزرگان قریش را تمجید و ترحیب کرد و ایشان نزد او شکایت آغاز کردند و بنالیدند. از میانه عمر بن هاشم گفت:

ای مَلِک، تو پناه مردمانی و ما امروز پناه به تو آورده‌ایم، تو می‌دانی بنی‌هاشم اهل حرم‌اند و صاحب شرف و ما را در بزرگواری ایشان سخن نیست، اما در میان ایشان یتیمی بادید آمده که بعد از پدر و مادر عمّ تربیت او کرد، اینک خدایان ما را دشنام می‌گویند و ما را از عبادت اصنام باز می‌دارد و می‌گویند من رسول خدایم و بر سفید و سیاه مبعوّم، و وقت باشد که نظر بر آسمان می‌گمارد و می‌گوید جبرئیل بر من آمده و اوامر و نواهی آورده.

ای ملک، نیکو آن است که تو با ما به اَبْطَح آئی و او را حاضر سازی و با او سخن کنی و مقهور فرمائی تا از این پندار فرود آید.

حبیب گفت: چنان کنم. و بفرمود شراب و طعام بیاورند و از اکل و شرب بپرداختند.

پس روز دیگر مردمان را ندا دردادند تا برنشسته و طّیّ مسافت کرده در اَبْطَح فرود شدند و خیمه‌ها راست کردند، و حبیب در سراپرده خود جای کرد و بزرگان عرب را از یمن و شمال خود نشستن فرمود. ابوبکر در آنجا حاضر بود این بدید و با رسول خدای خبر آورد، آن حضرت فرمود: هم دیگر باره بیرون شو و کشف حال ایشان نموده باز آی.

در این کَرّت چون ابوبکر بیرون شد، ابوجهل را نگریست که مردمان را همی با خدمت حبیب دعوت می‌نمود، و چون جملگی را در آنجا انجمن کرد گفت: ای سَید کریم، هیچ‌کس از خدمت تو برنتافت اینک تمامت قریش در حضرت تو حاضرند جز بنی‌هاشم و بنی عبدالمُطَّلِب، اکنون بفرمای تا ایشان را حاضر کنند، حبیب بفرمود: تا چهل (۴۰) مرد از بزرگان انجمن در طلب ابوطالب بیرون شدند و به در سرای او آمده در بکوفتند.

ابوطالب از خانه به در شد و صورت حال را باز دانست و فرمود شما به نزد حبیب شده او را بیاگاهانید که اینک من از دنبال شما همی آیم. پس آن جماعت باز شدند و او را آگهی دادند، پس ابوطالب پیراهن آدم و ردای شیث و عمامه

اسمعیل و حلّه ابراهیم و نعل شعیب علیهم السّلام بر تن خویش راست کرد و این جمله از پیغمبری به پیغمبری برسید تا به ابوطالب و دیعت گشت و خدای میراث انبیا را همی محفوظ می داشت.

ا گفتگوی حبیب بن مالک با ابوطالب

بالجمله ابوطالب جامه در بر کرد و با بزرگان بنی هاشم و بنی مُطَلِّب روانه اَبْطَح شد و صفاها همه از بهر ایشان بشکافتند تا به نزدیک حبیب آمدند و بر او سلام دادند و جواب بستند و در پیش روی حبیب بنشستند. و مردمان چشمها بر بنی هاشم داشتند تا بدانند چه خواهد شد، نخستین حبیب آغاز سخن کرد و گفت:

ای ابوطالب در فضل و شرافت شما هیچ کس از عرب را سخن نیست جز اینکه اکنون مردم بَطْحَا و بزرگان صفا شکایت از غلامی می نمایند که در میان شما نشو و نما دارد و گمان می کند که پیغمبر است و هیچ پیغمبر نباید جز اینکه او را معجزه‌ای روشن و دلیلی بین بود، و هم اکنون نیکوست که این غلام از آن پیش که خود را به نبوت بستاند حجت خویش را آشکار کند تا مردمان بنگرند و بدو ایمان آرند؛ و اگر او را آیتی نباشد از آنچه خواهد ردّ و منع فرمایند و شما خود آگاهید که این جز با آیتی بزرگ بر اولاد ابراهیم راست نیاید.

همانا شرف و مکانت شما در میان قریش شما را از سفک دماء محفوظ داشته، والاّ خود می دانید که اگر مردی در میان عرب بادید آید و خدایان شما را دشنام گوید و شما را از عبادت اصنام بازدارد، قتل او را واجب دارید.

ابوطالب گفت:

این مرد بی حجتی سخن نکند، بلکه با این جماعت گوید: من رسول خدایم به شرط معجزه روشن و حجت مبرهن و شما را به پروردگار عباد و خالق سیاه و سفید و روز و شب و شمس و قمر، می خوانم برای خیر دنیا و عقبای شما.

آنگاه گفت:

ای ملک، تُو را به پدران بر گذشته تو سوگند می‌دهم که از این مردمان پرسش کن که هرگز از محمد سخنی به کذب اصفا نموده باشند؟

مردمان به جمله گفتند: او راست‌گوی و امین است جز اینکه چیزی آورده که ما حمل آن نتوانیم کرد. در این وقت حبیب گفت: من دوست دارم که او را دیدار کنم و حجّت او را بنگرم.

ابوطالب فرمود: حاجب خود را بسوی او فرست تا بدین انجمنش دعوت کند که و از بهر هیچ خطابی کندی نکند و برای هیچ جوابی عاجز نشود. لاجرم حبیب حاجب خود را بخواندن پیغمبر فرمان داد، و ابوطالب با او گفت: به در سرای خدیجه عبور کن و در سرای را به نرمی بکوب و چون محمد بیرون شد و او را دیدار کردی بگو: اعمام تو در انجمن حبیب تُو را دعوت می‌نمایند. بوجهنل گفت: ای حبیب، اگر محمد از آمدن بدین مجلس سر برتابد بر توست که و را کرها حاضر کنی.

ابوطالب گفت: لال باش از چه بیم دارد که حاضر نشود. بالجمله حاجب برفت و در سرای پیغمبر بکوفت و آن حضرت از خانه بیرون شد و چون حاجب او را بدید عظمتی از آن حضرت در دلش جای کرد که عقلش برفت، پس از اسب به زیر آمده دست رسول خدای را بوسه زد و گفت: ای سید عبده مناف، حبیب بن مالک تُو را به مجلس خویش دعوت کرده است و اعمام تو نیز در آنجا حاضرند.

رسول خدای فرمود: نیکو کرده است، بشتاب و آگهی ده که اینک بر قفای تو خواهیم رسید. پس حاجب برنشست و برفت و رسول خدای به خانه باز شد و جامه که در خور آن روز بود در بر کرد و استعمال بوی خوش فرمود و آهنگ بیرون شدن کرد. و خدیجه ایستاده همی بگریست و پیغمبر او را از گریه باز می‌داشت، در این وقت جبرئیل علیه السلام فرود شد و گفت:

خدای تُو را سلام می‌رساند و می‌فرماید: سوگند به عزّت و جلال خودم بیم مکن که من با توأم از یمین و شمال و خلف و امام تو، و

می شنوم و می بینم و من در منظر بلندم.
پس گفت:

ای محمد خدای مرا به طاعت تو مأمور داشته و با من سه هزار
(۳۰۰۰) فریشته است اینک بسوی غراز^۱ دیده بازکن تا بنگری.

رسول خدای ﷺ به بالا نگرست و صفهای ملائکه را بدید که به دست ایشان
حربه‌ها اندر است که اگر مردمان نگرند از پای درافتند، پس فریشتگان بر رسول
خدای درود فرستادند و آن حضرت جواب باز داد.

آنگاه جبرئیل گفت: ای محمد به سوی جماعت قریش و مردم حبش^۲ عبور
فرمای و حجّت خویش آشکار کن. و فریشتگان گفتند: ای محمد، خدای ما را به
طاعت تو گماشته است. در این وقت چهره پیغمبر از فرح و سرور چون آفتاب
درخشان گشت و به سوی انجمن حبیب رهسپار شد و نور دیدار آن حضرت در
جمله اتلال و جبال مکه بتافت و فریشتگان در گرد پیغمبر همی رفتند و بانگ به
تهلیل و تقدیس و تکبیر فراداشتند.

و از آن سوی مردمان در انجمن حبیب انتظار رسیدن پیغمبر می بردند و ابو جهل
شعری چند به رجز می خواند که این بیت از آن جمله است:

بیت

حَبِيبُ اَعْنَا وَ اَفْضَلُ الْاَمْرِ بَيْنَنَا
مِنْ السَّاجِرِ الْكَذَّابِ مِنْ آلِ غَالِبٍ

و حبیب و ابوطالب نیز هریک شعری چند بخواندند و مردمان به مناظرات
ایشان در نظاره بودند و کنار قریش می گشتند: اگر محمد، در این انجمن حاضر نشود
او را به صعب تر گونه مقتول خواهیم ساخت.

در این وقت پیغمبر بر رسید و نور دیدارش در اقطار زمین و آسمان برفت و دیده‌ها
همه به سوی او شد و عقلها بر مید و دلها در بیم شد و مانند رسته یاقوت درآمد.
یکصد و نود (۱۹۰) تن از بزرگان قبایل در آن انجمن حاضر بودند، جمله‌گی بر پای
شدند و بنی عبدالمنظلب از جای بجستند و رسول خدای بیامد و بنشست و خدای
از آن حضرت هیبتی در دلها جای داد که هیچ کس را نیروی سخن کردن نماند.
شترن نیز رُغَا^۲ نکردند و اسبان صهییل^۳ بر نیاوردند.

۱. غراز: بالا
۲. رُغَا: بانگ شتر
۳. صهییل: صدای اسب

از این وقت حبیب ابتدا به سخن کرد و گفت: ای محمد، مشایخ عرب گفتند: تو می‌گوئی من از جانب خدای بر حاضِر و بادی پیغمبرم.

آن حضرت فرمود: چنین است، مرا خدای فرستاد تا دین حق را آشکار کنم اگرچه مشرکین مکروه شمارند.

حبیب گفت: ای محمد از برای هر پیغمبری معجزه و حجّتی بوده است چنانکه نوح را سفینه بود و داود را آهن به دست نرم گشت و بر ابراهیم آتش سرد شد، و عیسی مرده زنده کرد و اکمه^۱ و ابرص شفا داد، هرگاه تو گمان می‌کنی که پیغمبری معجزه‌ای چون دیگر انبیا می‌بایدت تا مردمان بپذیرند.

رسول خدای فرمود: چه معجزه می‌خواهی از بهر تو بیاورم؟

حبیب گفت: می‌خواهم از خدای خویش بخواهی تا شبی تاریک بر ما درآورد چنانکه از تیرگی نور چراغ دیده نشود، آنگاه تو بر کوه ابوقُبَیْس بر پای شوی و قمر را آن هنگام که بدر تمام باشد ندا کنی و او بدود به سوی کعبه و هفت نوبت طواف کند، پس در پیش روی کعبه سجده نماید. آنگاه به سوی جبل به نزدیک تو آید و با تو سخن کند چنانکه همه کس فهم کند و همه کس از دور و نزدیک بشنود، آنگاه به جیب^۲ آ تو در رود و دو نصف شده، یک نصف از آستین راست تو و نصف دیگر از آستین چپ بیرون شود و یکی به سوی مشرق و آن دیگر به سوی مغرب برود، آنگاه هر دو به شتاب مراجعت کنند و با هم پیوسته صورت قمر گردد و در جای خود قرار گیرد، آنگاه دانم که تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و ما با تو ایمان آوریم.

ابوجهل چون این بشنید برخاست و گفت: ای حبیب، خدای تُرا رحمت کند که این غم را برداشتی و قلوب را به راحت افکندی.

بالجمله رسول خدای گفت: ای حبیب آیا، جز این چیزی اراده کرده‌ای؟

عرض کرد: دیگر چیزی نخواهم و چون چنین کنی تُرا رسول خدای دانم.

آن حضرت فرمود: چون آفتاب به مغرب در رود قدرت خدای را با تو آشکار کند. این بگفت و برخاست و مردمان برخاستند و بنی‌هاشم گرد آن حضرت را فروگرفتند و علی علیه السلام از پیش روی پیغمبر مردمان را بشکافت و راه بگشاد تا باز خانه

شدند.

و از آن سوی ابوجهل با مشرکین گفت: از دیگها سیاهی بگیرید و آن را با خاکستر و بول شتر در هم کنید که عن قریب بنی هاشم رسوا شوند و من بفرومایم تا چهره ایشان را بدان سیاه کنند.

اما خدیجه هنوز می‌گریست، پیغمبر فرمود: ای خدیجه، آیا گمان می‌کنی که خدای دشمنان را بر من نصرت دهد، بیم مکن و شاد باش که خدای از آن بزرگتر است که مرا به دشمن گذارد، آنگاه به محراب خویش شده نماز بگذاشت و گفت: یا رَبِّ وَعْدَكَ وَعْدَكَ يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ.

ابشارت دادن جبرئیل محمد ﷺ را در شق قمر

در این وقت جبرئیل فرود شد و گفت: ای محمد، خدای ترا سلام می‌رساند و می‌فرماید: قسم به عزت و جلالت خودم که اگر بخواهی آسمانها را بر زمین فرود آرم، ای محمد، من قمر را به طاعت تو بازداشته‌ام، هزار سال از آن پیش که پدرت آدم را خلق کنم، بخوان به هرچه می‌خواهی قمر را که سر بر فرمان تو دارد.

رخساره پیغمبر از فرح و سرور در فروغ شد و پیشانی از بهر سجده بر خاک نهاد، پس جبرئیل گفت: ای محمد، اینک من حاضرم قسم به عزت پروردگار خودم اگر قمر خلاف فرمان کند او را از مکان خود محو کنم، هم‌اکنون من از پیش روی تو خواهم بود بیرون شو و معجزه خویشتن را ظاهر فرمای.

بالجمله بنی هاشم در سرای پیغمبر بودند تا آفتاب بنشست، آنگاه عباس با ابوطالب گفت: ای برادر آیا محمد تواند این کار کرد؟ ابوطالب در جواب گفت: من این سخن را با شعری سؤال کنم و شعری بگفت در این معنی که کاش می‌دانستم که محمد مسئول حبیب را به اجابت مقرون خواهد داشت یا در آن تأخیری خواهد رفت؟! رفت!

چون این شعر بخواند هاتفی در جواب او هم به شعر سخن کرد که: محمد رسول پروردگار است و خدای کفالت کار او کند و کذب دشمنانش را باز نماید. و چون رسول خدای سخن هاتف بشنید گفت: ای عمّ شک در قلب تو در نمی‌آید، سوگند

با خدای، تو و غیر تو باید انتظار برد از پسر برادر تو چیزی را که چشم تو بدان روشن شود.

کیفیت شق قمر و اسلام آوردن جمعی از مشرکین

مع القصه شامگاه که مردمان بر جبل ابوقبیس چشم به راه پیغمبر داشتند آن حضرت، علی ع و ابوطالب و حمزه و زبیر را با خود برداشت و به سوی ابوقبیس روان شد، و چون بر فراز جبل رسید جبرئیل ندا کرد که: ای محمد بخوان پروردگار خود را تا عطا کند آنچه از او طلب کرده‌ای، پس رسول خدا سر برداشت و گفت: **اَللّٰهُمَّ بِحَقِّيْ عَلَيْكَ يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيْعَادَ يَا مَنْ لَا يَخْنِيْ عَلَيْهِ خَافِيَةٌ فِي الْاَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ اُجِبْنِيْ فِيمَا دَعَوْتُكَ اَنْتَ تَعْلَمُ مَا سَأَلُوْنِيْ.**

هنوز سخن پیغمبر به نهایت نشده بود که خدای فرشته ظلمت را بگماشت تا جهان را چنان تیرگی داد که نور دیده نمی گشت. حبیب گفت: ای محمد این تیرگی کفایت است ترا اکنون بندمای تا قمر چنان شود که گفته شد، پس رسول خدای چشم فراداشت و فرمود به بانگ بلند: **اِنَّهَا الْقَمَرُ الْمُنِيرُ الْمُتَرَدُّ فِي فَلَكِ التَّدْوِيرِ اَخْرِجِ الْاَيَّةَ الَّتِي اُوْدِعَ فِيكَ بِحَقِّ مَنْ خَلَقَكَ.**

چون رسول خدای این سخن به پای برد، قمر مانند اسبی دویده به سرعت تمام همی آمد و مردمان بدو نگران بودند تا به کعبه برسید و نورش همی در فزایش بود. پس هفت نوبت طواف کرد و آنگاه در پیش روی کعبه سجده نمود و از پس آن به سوی پیغمبر سرعت کرده، به زبان فصیح ندا درداد که **اشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيْكَ لَهُ وَ اَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰهِ**، پس به گریبان آن حضرت دررفت و از آستین سر به در کرد و دیگر باره به گریبان شد و دو نیمه گشت، یک نیمه از آستین راست و یک نیمه از آستین چپ آن حضرت بیرون شد، و یکی به سوی مشرق و آن دیگر به سوی مغرب برفت، و آنگاه باز شده با یکدیگر پیوسته شد و در جای خود قرار گرفت.

ابوجهل گفت: **اِنَّ هَذَا لَسِحْرٌ مُّبِيْنٌ** اما حبیب فریاد برداشت که: ای محمد تو رسول خدائی و سخن تو بر صدف است و جمعی کثیر بدان حضرت ایمان آوردند و

بنی هاشم از پیش روی آن حضرت همی رفتند و از شادی چهره‌ها تابناک داشتند و مردمان همی گفتند: سوگند به خدای و زمزم و منام که ما هرگز چنین معجزه‌ای ندیده‌ایم.

پس رسول خدای به خانه خویش باز شد و خدیجه آن حضرت را پذیره شد و گفت: یا رسول الله، من معجزه تو را بر فراز خانه خویش برفتم و بدیدم و از آن عجبر آن است که این جنین که در شکم دارم با من سخن کرد و گفت: یا أُمّاهُ لَا تَخْشِي عَلَيَّ أَبِي وَ مَعَهُ رَبُّ الْمَشَارِقِ وَ الْمَغَارِبِ پس رسول خدای تبسم فرمود و گفت: خدای عطا نکرده است هیچ پیغمبری را معجزه جز اینکه مرا بدان مخصوص داشته. در این وقت ابوطالب رضی الله عنه این شعرها بگفت.

أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ جَلَّ جَلَالُهُ	أَنَّا بِبُرْهَانٍ عَلَى يَدِ أَحْمَدٍ
وَ أَبَدًا ظِلَاهَا حَالِكًا فَغَمَّتْ بِهِ	عُيُونُ الْوَرَى فِي كُلِّ غُورٍ وَ مُنْجِدٍ
وَ أَقْبَلَ بِدُرِّ التَّمِّ مِنْ بَعْدِ ظُلْمَةٍ	إِلَى أَنْ عَلَى فَوْقِ الْحَطِيمِ بِمُبْعَدٍ
وَ طَافَ بِبَيْتِ اللَّهِ سَبْعًا وَ حَاجَةً	وَ حَرَّ أُمَامِ الْبَيْتِ فِي خَيْرِ مَسْجِدٍ
وَ سَارَ إِلَى أَعْلَى قُرَيْشٍ مُسْلِمًا	وَ أَكْرَمَ فَضْلَ الْهَاشِمِيِّ مُحَمَّدٍ
وَ قَدْ غَابَ بِدُرِّ التَّمِّ فِي وَشْطِ حَبِيبِهِ	وَ فِي ذَيْلِهِ أَهْوَى عَلَى رِغَمِ حَسَدٍ
وَ غَايِنْتُهُ فِي الْأُفُقِ يَرْكُضُ وَاحِصًا	مُسَيِّنًا بِتَقْدِيرِ السَّعِيدِ الْمَمَجَّدِ
وَ غَايِنْتُهُ نِصْفَيْنِ فِي الشَّرْقِ وَاحِدٌ	وَ فِي الْغَرْبِ نِصْفٌ غَيْرُ شَكٍّ لِمُلْجِدٍ

بالجمله دیگر روز رسول خدای صلی الله علیه و آله از خانه خویش بیرون شده به نزدیک حبیب رفت و فرمود: ای حبیب، بگو: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ إِنِّي مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عرض کرد که: من این سخن نخواهیم گفت، جز اینکه از بهر من پیمانی کنی، آن حضرت فرمود و گفت: همانا شفای دختر خویش را قصد کرده‌ای که او را دست و پای و چشم و گوش نباشد و در هودجش جای داده‌ای. حبیب گفت: یا رسول الله، که ترا آگهی بدین داد؟ زیرا که من هیچ کس را آگه نکرده‌ام. پیغمبر فرمود: خدای مرا خبر کرده است، حبیب عرض کرد: آیا خدای تو تواند این چنین کس را شفا داد. قال: نَعَمْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ. گفت: اگر خدای او را شفا دهد ایمان آرم بدو.

پس پیغمبر به فرمان خدای حکم داد تا آن جاریه را حاضر کردند و عبای خویش را که موی آن از گوسفند فدای اسمعیل رضی الله عنه بود بر او افکند. آنگاه به اندازه فهم او با

او خطاب کرد و فرمود: أَيُّهَا النَّطْنَةُ الْمَخْلُوقَةُ مِنْ مَاءٍ مَهِينٍ أَلَتِي لَا تَسْتَمِعُ الْكَلَامَ وَ لَا تُرَدُّ الْجَوَابَ إِرْجِعِي خَلْقاً سَوِيّاً مِثْلَ الْقَمَرِ بِهَجَةٍ وَ جَمَالاً بِسَ أَنْ دَخْتِ تَنَدْرِسْتِ شَدَّ وَ اَعْضَايَ نِيكَو بِيَا فِت وَ بَه سَخْنِ آمَد وَ كَفْت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ خَدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ مَرْدَمَانِ هَمَّه دَر عَجَبِ شَدَنْد وَ حَبِيبِ بِنِ مَالِكِ اِيْمَانِ اَوْرَدِ بَا گروهي از عرب.

وفات ابوطالب شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون روزگار ابوطالب علیه السلام سال از هشتاد (۸۰) برافزود رنجور گشت و دانست شدن از این جهان است، پس بنی عبدالمطلب را طلب فرمود و گفت:
ای مردمان، شما را آگهی می دهم که اگر محمد را اطاعت کنید و اوامر و نواهی او را گردن نهید شما را در دو جهان رستگاری خواهد بود.

هان ای بنی هاشم، اَنْتُمْ صَفْوَةُ اللَّهِ وَ قَلْبُ الْعَرَبِ وَ اَنْتُمْ حِزْبُ اللَّهِ وَ زَيْنُ الْحَسَبِ، مِنْكُمْ الْمُقَدَّمُ الشُّجَاعُ لَمْ تَتْرُكُوا مِنَ الْمَأْثِرِ نَصِيبًا إِلَّا أَخْرَزُ تُمُوهُ وَ مِنَ الشَّرَفِ الْمُحَلَّى إِلَّا أَدْرَكْتُمُوهُ فَلَكُمْ عَلَى النَّاسِ الْفَضْلُ وَ لَكُمْ إِلَيْهِ الْوَسِيلَةُ.

و دیگر اندرز من با شما آن است که خانه کعبه را بزرگ دارید؛ زیرا که رضای حق و سعت عیش و کامکاری در آن است و دیگر صله رحم کنید که عزت و عدت زیادت کند و از بغی حذر کنید که بسیار کس پیش از شما بدین هلاک شد و سائل و عائل^۱ را عطا کنید که شرف هر دو جهان در آن است و بر صدق سخن و ادای امانت باشید تا از تهمت ایمن شوید.
آنگاه گفت:

محمد را مطیع و معاون باشید که امین قریش و صدیق عرب است

۱. عائل: درویش و فقیر

و امری که آورده بدان گردن نهید که سوگند با خدای چنان می بینم که اشراف جهان دعوت او را اجابت کرده اند؛ و بزرگان عرب از بندگان او شده و غنی تر کس محتاج او گشته و زمام حلّ و عقد جهان به دست او درآمده و بسی خونها در پای او ریخته و دوستی او در دلها جای کرده.

هان ای بنی هاشم، بدو نزدیکی جوئید و به جان و مال نصرت او کنید.

آمدن قریش نزد ابوطالب

اما کفار قریش چون بدانستند ابوطالب را از آن مرض رهائی نیست با یکدیگر شوری افکندند و گفتند: دور نیست که کار محمد روز تا روز بالا گیرد و مردمان بدو بگروند، چندانکه نیرو بادست کند و بر ما غلبه جوید، بهتر آن است که در این وقت نزد ابوطالب شده و از او خواستار شویم تا در میان ما کار به مصالحه کند و پیمانی استوار کنیم که از این پس او را با ما و دین ما کاری نباشد و ما نیز زحمت او نکنیم. پس عتبّه و شیبّه و أبو جهل و أمیّة بن خلف و ابوسفیان بن حرب و جمعی دیگر از بزرگان عرب به نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند:

ما همیشه به کیاست تو اقرار داده ایم و ریاست ترا گردن نهاده ایم و با حکومت تو تکبر و تنمر نورزیده ایم، اکنون بیم آن داریم که تو از این جهان بیرون شوی و در میان ما و محمد این خصمی بیاید، صواب آن است که او را طلب کنی و در میان ما عهدی استوار فرمائی که از این پس او را با این ما نگوهرشی و ما را از دین او پژوهشی نرود.

ابوطالب اگرچه دانسته بود سخن ایشان مقبول نیست هم ردّ مسئول آن جماعت روا نداشت، لاجرم کس به نزدیک رسول خدای فرستاد تا درآمد و فرمود: اشراف قریش را از تو سوالی است که اگر اجابت شود با تو از در حصّ و مهربانی خواهند بود.

رسول خدای فرمود که: من نیز از ایشان مسئلتی است که کلمه ای گویند و بر چه شده عرب بر عجزه فرمانروا باشند.

ابو جهل گفت: آن کلمه کدام است که بجای آن پانصد (۵۰۰) کلمه گوئیم؟
رسول خدای فرمود: بگوئید أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ.

قوم چون این سخن بشنیدند دیگرگون شدند و دست بر دست زدند و گفتند: ما خدایان خود را بگذاریم و از هزار به یکی قناعت کنیم، این هرگز نشود، همان چندانکه ما خواهیم با محمد کار به صلاح کنیم او از در دیگر بیرون شود. این بگفتند و برخاستند و برفتند.

آنگاه ابوطالب فرمود: ای برادرزاده، سخن قریش با تو بجای افتاد و تو نیکو پاسخ کردی.

ادر کیفیت وفات ابوطالب

بالجمله چون مرض بر ابوطالب استیلا جست رسول خدای آگهی یافته به سرای او درآمد و موالف و مخالف را در بالین ابوطالب دید، فرمود: خَلُّوا بَيْنِي وَ بَيْنَ عَمِّي بعضی از مشرکین قریش گفتند ما را نیز مانند تو با او قرابت است، در این وقت او را نمی گذاریم. پس رسول خدای به بالین ابوطالب آمد و نشست و فرمود: إِنَّكَ أَكْثَرُ النَّاسِ عَلَى حَقٍّ وَ أَحْسَنُهُمْ عِنْدِي يَدًا وَ لَأَنْتَ أَكْثَرُ حَقًّا مِنْ وَالِدِي یعنی: به درستی که حق تو بر من بزرگتر است از حق همه مردمان و نعمت حمایت تو نیکوتر از همه کس است بر من و البته حق تو بر من از پدر افزون است، آنگاه کلمه توحید بر ابوطالب تلقین فرمود و از برای ابوطالب نیروئی نبود جز اینکه لبهای خود را جنبش می داد.

عباس گوش فرا پیش برد و سر برداشت و گفت: واللّه ابوطالب به تکرار و تذکار کلام توحید مشغول است. و از آن پس ابوطالب دم در بست و این واقعه در بیست و ششم ماه رجب بود و رسول خدای بگریست و علی علیه السلام را فرمود که روی پدر را بپوش که خدای عز و جل مغفرت بر او پوشانید.

و آنگاه که جسد مطهر ابوطالب را حمل می دادند، رسول خدای از پیش روی حنازه او می رفت و می گفت: ای عمّ صله رحم کردی و در کار من هیچ فرونگذاشتی خدای ترا جزای نیک دهد. و چون ابوطالب را به خاک سپرد و باز خانه شد و روزی

چند از غایت حزن از خانه بدر نمی شد.

اسلام ابوطالب

همانا بعضی از علمای عامه در اسلام ابوطالب شک کرده اند با آنچه در این کتاب مبارک از خبر گذشتگان و اعلام عبدالْمُطَّلِب با ابوطالب جلالت پیغمبر را و آنچه خود معاینه کرد در اسلام او جای شک نماند؛ و هم از علمای عامه بسیارند که روایت ایشان نیز دلالت بر اسلام ابوطالب کند چنانکه از صنادید علمای عامه رسیده است که چون علی علیه السلام خبر فوت پدر را با پیغمبر آورد فرمود: برو او را ستر کن و با کس مگوی. علی چنان کرد و باز آمد. دیگر باره پیغمبر فرمود: بشتاب و او را غسل بده و با کس مگوی. علی علیه السلام برفت و پدر را غسل داده باز آمد، پس رسول خدای علی را دعای خیر بگفت.

دیگر حمّیری در جمع بین الصحیحین آورده که در مکه معظمه خشک سالی پیش آمد و پیغمبر خدای را بخواند تا بارانی به شدت بیاید و ابوطالب شعری چند بگفت که: محمد آبروی مردمان و بهار یتیمان و پناه بیوه زنان است به جان خود سوگند باد می کنم که رنج بردم به دوستی محمد و خود را فدای او نمودم، محمد مقرب پروردگار است و خدایش در دین حق مددکار باشد. آیا مردمان ندانند که پسر ما دروغ گو نیست و سفیدروی است که ابر طلب آبروی او کند. بنی هاشم از او به نعمت و دشمنان به هلاکت خواهند بود.

و دیگر از یحیی بن ثعلب رسیده و از وی عمرو بن عبدالواحد لغوی روایت کرده که: روزی رسول خدای عشیرت خویش را به اسلام دعوت می فرمود: ابوالْهَب آغاز سفاقت نهاد و سخنان آن حضرت را وقتی نمی گذاشت، ابوطالب او را گفت: خاموش باش و دم فرو بند، ترا چیست که با محمد بدین گونه سخن کنی؟ پس روی با رسول خدای کرد و گفت: برخیز ای سید من، و سخن کن بدانچه خواهی و ابلاغ کن پیغام خدای را به درستی که تو در قول خویش صادق و متصدّقی و در اخبار تو کذب و خلاف نباشد.

و هم ثعلبی در تفسیر خود از ابن عباس روایت کرده است که: آنگاه که قریش عُمّاره را به نزد ابوطالب آوردند که او را بسپارند و رسول خدای را بگیرند و مقتول

سازند - چنانکه تفصیل آن از این پیش مرقوم شد - ابوطالب چون ایشان را براند به نزدیک پیغمبر آمد و شعری چند بدین مضمون بگفت که:

سوگند با خدای که تا من زنده‌ام تُرا بد نرسد، پس بلند آوازه کن
رسالت خود را و چشمها را به نبوّت خویش روشن فرمای که دشمنان
را پراکنده خواهی ساخت و من دعوت تُرا قبول کرده‌ام تو ناصح و
رهنمای منی و دینی آوردی که دانستم حق است و بهترین دین هاست.

و هم ثعلبی گوید: به اتفاق مورّخین و مفسّرین این ابیات از ابوطالب است و همچنین عبدالله بن عباس و قاسم بن محضره انصاری و عطاء بن دینار و جمعی کثیر، این ابیات و شعرهای دیگر را که بعضی در این کتاب مرقوم افتاد از ابوطالب دانند چنانکه بیشتر را ابن اسحاق نقل کرده.

و دیگر ابراهیم دینوری حنبلی در کتاب نهایت‌الطلب و غایت‌السؤال که از مصنفات اوست مرقوم داشته که: رسول خدای با عباس گفت که: خدای مرا امر به اظهار دعوت فرموده.

عباس عرض کرد که: قریش مردی سخت پیشانی باشند و از کمال حقد و حسد در قلع و قمع تو خودداری نکنند. این سخن را باید با ابوطالب در میان نهاد. پس به نزدیک ابوطالب شده این قصّه بازگفتند. ابوطالب فرمود:

ای برادرزاده من، اظهار دعوت خویش کن که مکانت و منزلت تو از پدران نامدار افزون است و تُرا نظیر و انبازی نباشد، سوگند با خدای که هرکس با تو تیززبانی کند، بدو خواهد رسید شمشیرهای تیز آبدار، سوگند با خدای که پادشاهان عرب را ذلیل کنی چنانکه خداوندان گوسفندان را، همانا پدرم خواننده کتابها بود و می فرمود: از صُلب من پیغمبری بادید آید و اگر ادراک زمان او می کردم بدو ایمان می آوردم، پس هرکه از من متولد شود و زمان او را دریابد با او ایمان آورد.

و هم ثعلبی و حنبلی و واقدی و جز ایشان روایت کرده‌اند که روزی ابوطالب رسول خدای را نیافت و گمان کرد که قریش قصد او کرده‌اند، پس حکم داد تا بنی هاشم هریک حربه‌ای در زیر جامه بربستند و هریک در پهلوی یک تن از اکابر قریش جای کردند و علامتی نهاد که چون فرمان دهم هرکس هم زانوی خویش را

مفتون سازد. در این هنگام رسول خدای حاضر شد و ابوطالب دست او را بگرفت و آن حدیث را بازگفت و بنی هاشم حربه‌ها بنمودند و مشرکین قریش را دهشتی عظیم بر دلها جای کرد.

ابوطالب شعری چند بدین مضمون گفت:

همانا بیم دهم قریش را که از هر غرور و حیلت فرود شوند، و کشیدن شمشیر از بهر حفظ و حراست محمد است، و من قطع رحم نکنم و در نظم کار محمد سخت بکوشم تا دین او به رضای او جاری شود، همانا از محمد پرسش کردم که به چه مبعوث شدی؟ گفت: به پیوستن ارحام. و می‌گوید: به من ایمان آورید تا در عذاب نشوید سرگزید با خدای که پسر برادرم راست‌گوست و هرگز دروغ نگفته است.

و همچنین حنبلی گوید که: رسول خدای از پی جنازه ابوطالب می‌رفت و می‌گفت: ای عم، پاداش دهد خدای ترا به خیر و خوبی. و هم او گوید که ابن حارث پرسش کرد که: یا رسول الله، از بهر ابوطالب چه امید داری؟ فرمود: هرچه از پروردگار خود برای خود امید دارم.

و دیگر ابو هلال عسکری در کتاب اوایل آورده که: اول نماز که رسول خدای به جماعت گذاشت، ابوطالب بر او گذشت و دید که آن حضرت با علی علیه السلام می‌گزارد، با فرزند خویش جعفر طیار فرمود: برو و با پسر عمّت نماز بگذار. و چون جعفر شروع در نماز کرد، ابوطالب بدین مضمون شعری گفت که:

ای علی و جعفر، پسر عمّ خود را یاری کنید و اطاعت و پیروی او را واجب شمارید که او پیغمبر شماست.

مع‌القصه این جمله روایت از علمای عامه بود و با این همه انکار اسلام ابوطالب روا نیست، معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارک را قانون نباشد که نام راویان و نقله اخبار و اختلاف گفتار ایشان را باز نماید، بلکه مختار خویش را بنگارد و اگر نه کار به اطاعت او رود و بخاطر خواننده ملول گردد، اما در اسلام ابوطالب چون در میان امت پیغمبر ﷺ خلافتی بزرگ باشد کاتب حروف را از ذکر نامی چند معذور نیست. داشت.

وفات خدیجه کبری شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

خدیجه کبری رضی الله عنه سه روز بعد از وفات ابوطالب علیه السلام وداع جهان گفت و به روایتی سی و پنج (۳۵) روز و به روایتی یک سال بعد از فوت ابوطالب وفات یافت.

بالجمله چون خدیجه علیها السلام مریض گشت، پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای خدیجه، خدای ترا با مریم دختر عمران و خواهر او آسیه برابری داده است. و چون خدیجه وداع جهان گفت: رسول خدای او را به دست خویش در حَجُّون مکه دفن کرد و هنوز نماز بر مردگان واجب نبود. و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله به خانه باز آمد، فاطمه علیها السلام که در این وقت پنج ساله بود به گرد رسول خدای می گشت و می گفت: مادر من به کجا شد؟ و آن حضرت سخن نکرد تا جبرئیل فرود شد و گفت: خدای می فرماید: سلام مرا به فاطمه برسان و بگو مادر تو در خانه ای است از زنی که کعب آنها از زر خالص است و به جای عمودها یاقوت سرخ است و خانه او در میانه خانه آسیه و مریم دختر عمران است.

چون پیغمبر پیغام خدای را با فاطمه بگذاشت، عرض کرد: إِنَّ اللَّهَ هُوَ السَّلَامُ وَ مِنْهُ السَّلَامُ وَ إِلَيْهِ يَعُودُ السَّلَامُ. وقتی فرزند رسول خدای قاسم و به روایتی دیگر طاهر یا حَظِیرَه قدس خرامید پیغمبر به خانه آمد و خدیجه را گریان دید و گفت: این گریه از بهر چیست؟ عرض کرد که: بستانم شیر آورد و یاد فرزند کردم و گریستم. پیغمبر فرمود: گریه مکن آیا راضی نیستی که چون به در بهشت رسی او ایستاده باشد و دست ترا بگیرد و در نیکوترین مکان حای دهد.

خدایچه عرض کرد: آیا این پاداش خاص از بهر من است یا از برای هر فرزند مرده‌ای؟ پیغمبر فرمود: خدای کریم‌تر است از آنکه بنده بستاند میوه دل او را و او صبر کند و شکر خدای بگزارد و خدایش عذاب کند.

بالجمله خدایچه شصت و پنج سال داشت که از جهان برفت و رسول خدای بعد از وفات ابوطالب و خدایچه چندان غمناک بود که از خانه کمتر بیرون شد، و از این روی آن سال را «عام الحزن» نام نهاد.

[حمایت ابولهب از پیامبر خدای]

اما بعد از وفات ابوطالب مشرکین عرب بر خصمی آن حضرت بیفزودند و زحمت او را پیشنهاد خاطر کردند، چنانکه یکی از سُفهای قوم به اغوای آن جماعت روزی مثنی خاک بر سر رسول خدای بریخت و آن حضرت جز صبر چاره ندانست. ابولهب را کردار آن دیوانه به غضب آورد و نزدیک پیغمبر آمده عرض کرد که: در ابلاغ رسالت خویش استوار باش، چنانکه در زندگانی ابوطالب بودی؛ زیرا که تا من زنده‌ام به لات و عزی که نگذارم از اعدایان بینی. و از آن پس یک تن از سُفهای قریش که با آن حضرت سخن به ناسزا کرد ابولهب بشد و او از رنجه ساخت. پس در میان مشرکین سمر شد^۱ که ابولهب با رسول خدای ایمان آورده، لاجرم قریش با او گفتند: همانا تو بدین محمد در رفتی. گفت هرگز دین او را نپذیرم. اما از رعایت صله رحم دست باز ندارم. و یک چند مدت رسول خدای به پشتوانی ابولهب مردمان را به خدای دعوت می نمود و چون اصرار مشرکین در اضرار آن حضرت به کمال شد از مکه هجرت گزید - چنانکه انشاءالله مذکور خواهد شد -.

۱. سمر: مشهور

سفر پیغمبر به طایف شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

رسول خدای صلی الله علیه و آله از بهر دعوت مردمان از مکه بیرون شد و نخست به میان قبیله بکرین و ائیل سفر کرد و آن جماعت را به خدای همی خواندن گرفت و هیچ کس آن حضرت را اجابت نفرمود و کسش جای نداد، لاجرم از میان ایشان بیرون شده به اراضی قوم قحطان فرود شد، ایشان نخست رسول خدای را جای دادند؛ و هم در آخر پشیمان شده سر از اسلام برتافتند، ناچار آن حضرت هم از آنجا سفر کرده به اتفاق زید بن حارثه که ملازم خدمت بود به طایف آمد تا قبیله بنی ثقیف را به خدای دعوت فرماید.

و فرمانگزار آن قبیله سه تن برادر بودند، پسران عمرو بن عُمَیر: یکی عَبْدِ یَالِیل؛ و آن دیگر مسعود؛ و سیم را نام حبیب بود. و رسول خدای هر سه تن را به اسلام خواند و طلب نصرت فرمود، و هر سه تن با آن حضرت سخن به سُخره کردند و سر برتافتند. یکی گفت: مگر خدای جز تو کس نیافت که به سوی خلق رسول کند؟! و آن دیگر گفت: من جامه کعبه را به روایتی در کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر باشی. و آن سیم گفت که: من با تو سخن نکنم چه اگر پیغمبر باشی از آن بزرگتری که با من سخن کنی و اگر پیغمبر نیستی مرا چه باید که با تو سخن کرد؟

بالجمله یک یک مردم بنی ثقیف را آن حضرت به خدا دعوت کرد و هیچ کس اجابت ننمود. چون رسول خدای چنان دید نخواست که این خبر در مکه پراکنده شود و مردمان بر عصیان و طغیان دلیر شوند، لاجرم با آن جماعت فرمود: اکنون که سر به اسلام در نیاوردید از پراکندن این خبر پرهیزید و سبب گمراهی دیگر مردم

نشوید.

هم این سخن در گوش آن قوم اثری نداشت و سفهای خویش را برانگیختند تا آن حضرت را رنجه کنند و ایشان همی فریاد کردند که: ای ساحر کذاب، از بهر آن بدین جا شدی که ساده‌دلان ما را بفربشی و در میان ما فتنه انگیزی، و از هر سوی سنگ بدان حضرت پرانیدند چندانکه پاهای مبارکش مجروح گشت و خون بدوید و زید بن حارثه خویشتن را سپر حادثه می‌نمود و هم سنگی بر سر او آمد و بشکست. پس رسول خدای از آنجا بیرون شده آهنگ مکه فرمود و توقف آن حضرت در طایف ده (۱۰) روز و به روایتی پنجاه (۵۰) روز بود.

بالجمله از طایف بیرون شده در سر راه به باغی رسید و بدانجا درآمده در سایه درخت رز بنشست و خداوند این باغ عتبه و شیبه پسران ربیعہ بودند. بالجملة آن حضرت چون خاطری رنجیده و دلی اندوهناک داشت دستها برافراشت و گفت:

اللَّهُمَّ إِنِّي إِشْكُو إِلَيْكَ ضَعْفَ قُوَّتِي وَ قِلَّةَ حِيلَتِي وَ هَوَانِي عَلَى النَّاسِ، يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ، أَنْتَ رَبُّ الْمُسْتَضْعِفِينَ وَأَنْتَ رَبِّي إِلَهِي مَنْ تَكَلَّنِي إِلَهِي بَعِيدٍ يَتَجَهَّمُنِي أَمْ إِلَى عَدُوٍّ مَلَكَتْهُ أَمْرِي؟ إِنْ لَمْ يَكُنْ بِكَ عَلَيَّ غَضَبٌ فَلَا أَبَالِي وَ لَكِنْ عَافِيَتَكَ هِيَ أَوْسَعُ لِي أَعُوذُ بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَشْرَقَتْ لَهُ الظُّلُمَاتُ وَ صَلَحَ عَلَيْهِ أَمْرُ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ مِنْ أَنْ تُنْزِلَ بِي غَضَبُكَ أَوْ يَجِلُّ عَلَيَّ سَخَطُكَ لَكَ الْعُتْبَى حَتَّى تَرْضَى وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِكَ

و این کلمات در وقت شداید از برای مردمان دعائی بزرگ شد و معنی آن چنین باشد. می‌فرماید:

الهی شکایت و ناله می‌کنم از ضعف قوت و قلت صبر و حیلت خود و ذلت و خواری خود را در ساخت عزت و بارگاه عظمت تو باز می‌نمایم که ارحم‌الراحمین و مددکار هر ضعیف و مسکینی، پروردگار من توئی، مرا به که می‌گذاری؟ به دوستی که چون مرا بیند روی خود ترش کند یا به دشمنی که او را بر من نیرو داده‌ای، اگر بالای تو از غضب نیست از آن باک ندارم؛ لیکن عافیت تو واسع‌تر است،

پناه می‌گیرم به نور رحمت تو، آن نور که روشن‌کننده تاریکی‌هاست و به اصلاح آورنده کار دنیا و آخرت است از آنکه سخط و غضب تو بر من نازل شود، ترا می‌رسد عتاب تا زمانی که راضی شوی و لا حَرَلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِكَ.

چون پیغمبر ﷺ این کلمات بگفت از قضا عتبه و شیبّه در آن باغ به افرازی بودند که آن حضرت را می‌نگریستند و آنچه مردم بنی ثقیف کردند هم دانسته بودند. پس ایشان را از در قرابت رقت آمد و غلام شیبّه را که عَدّاس نام داشت و بر کیش نصاری می‌زیست طَبِیّی انگور بدادند که نزد رسول خدای هدیه کند.

چون عَدّاس آن انگور بیاورد و پیش گذاشت، آن حضرت دست فربرد و گفت: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ و از انگور خوردن گرفت. عَدّاس در روی مبارک پیغمبر نگرست و گفت: سوگند با خدای که در این اراضی این کلمه از کس نشنیده‌ام. رسول خدای فرمود: چه کسی و از کجائی و بر چه آئینی؟ عَدّاس عرض کرد: غلامی از مردم نینوا و کیش نصاری دارم. پیغمبر ﷺ فرمود: از قریه آن مرد صالح یونس بن مَتّی. عَدّاس گفت: تو یونس را چه می‌دانی؟ آن حضرت فرمود: او پیغمبر و برادر من است و من نیز پیغمبر خدایم.

عَدّاس گفت: نام تو چیست؟ فرمود: نام من محمد است. عَدّاس گفت: دیری است که صفت تُرا از انجیل و توریّه خوانده‌ام و دانسته‌ام که خدای تُرا به مگه فرستد و مردمان اطاعت تو نکنند و تو از آن شهر بیرون شوی و عاقبت خدای تُرا نصرت کند و بر مگه چیرگی دهد و دین تو جهان را فروگیرد، اکنون مرا بدین خویش هدایت کن که روزگاری است انتظار تو می‌برم.

پس رسول خدای او را کلمه توحید آموخت و عَدّاس دست و پای آن حضرت را همی بوسه زد. عتبه با شیبّه گفت: محمد غلام تو را از راه بدر کرد. و چون عَدّاس باز شد با او گفتند: تُرا چه افتاد که دست و پای محمد را بوسه زدی؟ گفت: مرا از چیزی خبر داد که جز پیغمبران ندانند. گفتند: و یحک تُرا بفرینت و از دین خویش بیگانه ساخت، عَدّاس گفت: بدین‌گونه سخن مکنید که در روی زمین نیکوتر از او مرد نیست.

اسلام آوردن جمعی کثیر از جنیان

بالجمله رسول خدای بعد از آن از آنجا بیرون شده به جائی که آن را بطن نخله گفتند. درآمد و از آنجا تا مکه یک شبه راه بود و در آنجا ببود تا شب درآمد، پس از بھر نماز بایستاد، در این وقت هفت (۷) تن و به روایتی نه (۹) تن از جن اراضی نصیبین یا نینوا بدانجا عبور کردند و کلمات قرآن را که آن حضرت در نماز قرائت می کرد اصفا نمودند، و چنان در شنیدن کلمات حریص بودند که بر زبر یکدیگر سوار می شدند.

و چون رسول خدای نماز خویشتن به پای برد ایشان خود را ظاهر کردند و ایمان آوردند. انگاه رسول خدای به ایشان فرمود که: اکنون به میان جماعت خویش شوید و هرکس را به اسلام دعوت کنید و از آتش دوزخ بیم دهید.

و از این جاست که خدای فرماید: **وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا فَلَمَّا قُضِيَ وَلَّوْا إِلَى قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ.**^۱ یعنی: یاد کن که میل دارم گروهی از جن تا گوش می داشتند قرآن را پس آن هنگام که حاضر شدند، بعضی مریضی را گفتند که: از در ادب خاموش باشید. و چون قرائت به انجام رفت ایمان آوردند و به سوی قوم خویش بازگشتند و ایشان را از دوزخ بیم دادند و به سوی خدا دعوت نمودند. **قَالُوا يَا قَوْمَنَا إِنَّا سَمِعْنَا كِتَابًا أُنْزِلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَى مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ وَإِلَى طَرِيقٍ مُسْتَقِيمٍ.**^۲ گفتند: ای جماعت ما، به درستی که ما شنیدیم کتابی را که خدای فرو فرستاده پس از کتاب موسی که تصدیق کننده است آن کتب را که پیش آن بوده راه می نماید، آن کتاب به سوی حق آنچه را راست و درست است.

پس گروهی از جماعت جن ایمان آوردند و جمعی خواستند که خود آن حضرت را دیدار کنند و در حجون مکه آمده منزل کردند. جبرئیل علیه السلام آن حضرت را آگهی داد و به روایتی درختی در مکه به نزدیک پیغمبر شد و عرض کرد: گروهی از

۱ و ۲. الاحقاف، آیه ۲۹، ۳۰: در آن هنگام تنی چند از جنیان را نزد تو روانه کردیم که قرآن بشنوند. چون نزد او رسیدند گفتند: خاموش باشید و چون به پایان رسید همچون هشدار دهندگانی به سوی قومشان بازگشتند و گفتند: ای مردم، ما شنیدیم کتابی بعد از موسی نازل شده است که کتابهای پیشین را تصدیق می کند و هدایت کننده به سوی حق و راه راست است.

جن در حجّون جای کرده‌اند و ادراک خدمت تو خواهند کرد. رسول خدای با اصحاب خویش فرمود: من امشب باید به نزدیک جماعت جن شوم کیست که با من رفیق راه باشد؟ عبدالله بن مسعود عرض کرد که: یا رسول الله من حاضرم.

پس آن حضرت، عبدالله را برداشته به حجّون مکه درآمد و با انگشت مبارک گرد عبدالله را دایره کرد و فرمود از این خط بیرون مشو مبادا آسیبی بینی و خود بر فراز پشته‌ای شده از بهر نماز بایستاد و سوره کریمه طه را خواندن گرفت.

در این وقت دوازده هزار (۱۲۰۰۰) جنّ و به روایتی ششصد هزار (۶۰۰۰۰۰) و هم گفته‌اند چهل (۴۰) رایت افراشته بود و در زیر هر رایت جمعی کثیر از جماعت جن با خدمت پیغمبر آمدند و بعد از نماز آن حضرت ایمان آوردند. و به روایتی گروهی گفتند مَنْ أَتَى؟ آن حضرت فرمود أَنَا نَبِيُّ اللَّهِ. گفتند: گواه تو چیست؟ فرمود، این درخت مرا گواه بس است. و آن درختی را که بنمود حکم داد تا برفتن آمد و شاخه‌های خود را بر زمین همی کشید و بر سنگها همی بازخورد تا نزدیک شده در برابر آن حضرت بایستاد.

رسول خدای فرمود: هان ای درخت، تو بر چه گواهی توانی داد؟ به زبان فصیح گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول بر حقی و از حق به رسالت بعثت یافتی، پس بفرمود درخت را تا به جای خود باز شد و جماعت جن مسلمانی گرفتند و پیغمبر دوازده (۱۲) تن از ایشان را شریعت بیاموخت تا مر دیگران را تعلیم کنند و آنگاه پراکنده شدند.

و بامداد رسول خدای از عبدالله پرسش نمود که چه دیدی؟ عرض کرد که شبخی چند را بر مثال کرکسان دیدم که نزدهمی شدند و بانگهای عظیم شنیدم که بر تو بترسیدم و سوار دیدم که میان من و تو درآمدند چنانکه آواز تُرا شنیدم، و از آن پس چون پاره‌های ابر پراکنده شدند و مردان سیاه دیدم که جامه‌های سفید بر خود راست کرده بودند.

پیغمبر فرمود: ایشان جن نصیبین بودند و از من زاد خواستند از برای خود و مرکبان خود و من از بهر ایشان استخوان و سرگین مقرر کردم، و از اینجاست حدیث لَا تَسْتَنْجُوا بِعَظْمٍ وَلَا رُؤُوسٍ فَإِنَّهُمَا زَادَا إِخْوَانَكُمْ مِنَ الْجِنِّ.

گفته‌اند شب چهارشنبه بود که جبرئیل علیه السلام در بطن نخله آن حضرت را از رسیدن

افواج جن آگهی داد. در خبر است که جماعت جن بهشت خدای را نبینند اما مسلمین، ایشان را به اتفاق فاسقین شیعه در حظیره جای دهند که میان بهشت و دوزخ باشد، اکنون بر سر داستان رویم.

امراجعت رسول خدای ﷺ از طائف

چون رسول خدای از طایف مراجعت فرمود: گروهی از مسلمانان آن حضرت را پذیره شدند و گفتند: یا رسول الله، مردم قریش از کردار اهل طایف آگهی یافته‌اند و سفهای خود را گماشته‌اند که بر قانون ایشان با تو زیستن کنند، بدین گونه به مکه نتوان درآمد. پس آن حضرت به کوه جِرا برآمد و کس نزد اخنس بن شریق فرستاد که مرا در جوار خویش بدار تا در مکه در آیم. اخنس ملتمس آن حضرت را رد کرد؛ پس کس نزد سهل بن عمرو گسیل فرمود وی نیز آن حضرت را جوار نداد. آنگاه مُطْعِم بن عَدِی را از اندیشه خویش ابلاغ فرمود. و مُطْعِم در پاسخ گفت که: بگوی تا درآید که من او را در جوار دارم.

و روز دیگر مُطْعِم سلاح جنگ در بر کرد و مردم خویش را با آلات حرب برداشته به مسجد الحرام درآمد، چون این خبر به ابو جهل رسید بشتاب تمام به مسجد آمد و با مُطْعِم گفت: تو محمد را پناه داده‌ای یا کیش او گرفتی؟ مُطْعِم گفت: من او را پناه داده‌ام، ابو جهل گفت: هر کرا تو امان دادی ما نیز امان داده‌ایم.

مع التَّصَه رسول خدای به مکه درآمده استلام حجر فرمود و طواف کرد و دو رکعت نماز بگذاشت و مُطْعِم بر راحله خود سوار شده و ندا درمی داد که ای قریش من امان دادم محمد را کس هجای او نکند و زیان او نخواهد.

پس آن حضرت به خانه خویش آمد و مُطْعِم با مردم خویش در حفظ و حراست آن حضرت قیام می نمود. و روز دیگر رسول خدای مُطْعِم را فرمود عهد خویشتن را برگیر که نمی خواهم یک شب افزون در پناه مشرکی بوده باشم. و مُطْعِم عهد خویش را برگرفت.

تزوِیج رسول خدای، عایشه و سَوْدَه را شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چندانکه خدیجه علیها السلام زندگانی داشت، رسول خدای صلی الله علیه و آله هیچ زن جز او در حباله نکاح نداشت و آنگاه که خدیجه وداع جهان گفت، خُوْلَه بنت حکیم که زن عثمان بن مظعون بود به نزد رسول خدای آمد و عرض کرد: چرا هیچ زن نکنی؟ فرمود: کرا زن کنم! گفت: اگر دوشیزه خواهی، عایشه دختر ابوبکر نیکوست و اگر ثیب^۱ باید سَوْدَه بنت زَمْعَه که هم ایمان با تو دارد حاضر است. رسول خدای فرمود: تو این هر دو را از بهر من خواستاری کن، خُوْلَه نخستین به خانه ابوبکر آمد و از قبل رسول خدای سخن عایشه را با او بگذاشت، ابوبکر به خاطر آورد که مرا با پیغمبر عقد اخوت رفته آیا دختر برادر را توان به زن گرفتن؟ خُوْلَه باز آمد و این خبر به پیغمبر آورد، آن حضرت فرمود: ابوبکر با من برادر دینی است نه برادر نسبی و رضاعی که دختر او را نتوانم زن کرد.

پس برفت و ابوبکر را آگهی داد و او رسول خدای را به خانه خویش دعوت کرد. پس پیغمبر صلی الله علیه و آله بدانجا شد و عایشه را مخطوبه ساخت و آن هنگام عایشه شش (۶) ساله بود و زفاف او در سال اول هجرت افتاد. چندانکه انشاء الله در جای خود مذکور خواهد شد..

بالجمله از پس آن خُوْلَه به خانه سَوْدَه رفت و او را از پدر او زَمْعَه خواستاری نمود و او شاد شد و گفت: محمد صلی الله علیه و آله همسری بزرگ و گرامی است. پس رسول خدای صلی الله علیه و آله به خانه او رفت و سَوْدَه را به چهارصد (۴۰۰) درهم کابین^۲ بست و با او زفاف کرد و سَوْدَه اول زنی بود که رسول خدای بعد از خدیجه علیها السلام با او زفاف فرمود و دیگر قصه های سَوْدَه و عایشه از این پس مرقوم خواهد شد انشاء الله.

۲. کابین: عقد

۱. ثیب: زن بیوه را گویند.

ابتدای اسلام انصار شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

هر سال که هنگام حج گزاشتن برسیدی و قبایل عرب از هر جای گرد آمدندی و سفر مکه کردند، رسول خدا صلی الله علیه و آله به نزدیک مردمان همی رفت و مردمان را به یگانگی خدای و نبوت خویش دعوت فرمود، و همی گشت: ای مردمان، اگر توانید مرا به میان خویش برده حراست کنید و از قتل و زیان محفوظ بدارید تا آسوده خاطر عبادت خدای کنم و رسالت خویش را بگذارم. مردمان اطاعت آن حضرت نکردندی و اگر کس ایمان آوردی، هم آن نیرو نداشت که تواند با قریش و دیگر قبایل ستیزه کرد.

و آن حضرت چون از قریش خاطری رنجیده داشت و بعد از ابوطالب زیستن در مکه صعب می نمود عزیمت هجرت داشت و از هر قبیله طلب نصرت می فرمود، و بر مردم قبیله بنی کنده و بنی کلب و بنی حنینه خروشتن را باز نمود و از ایشان طلب نصرت کرد و کسشس اجابت نفرمود، زیرا که کنار قریش هر سال در موسم حج کس به منی بازمی داشتند تا چون قبایل عرب درمی آید ایشان را اعلام می دادند که در میان ما مردی دیوانه است که محمد نام دارد و دینی اختراع نموده، پاس خویش بدارید که فریب او نخورید و به دین او درنشوید.

یکی از مردمان کِنده گفته است که: هنگام کودکی با پدر به مکه شدم و چون در منی فرود آمدم مردی دیدم با گیسوئی دراز و روئی دل آویز و زبانی فصیح که مردمان را به شریعت خویش همی دعوت کرد و از بت پرستیدن باز همی داشت. و از دنبال او مردی دیدم که موینها سرخ و چشم احول و موی زنجی دراز داشت و

دیدار او سخت مکروه می نمود، او همی گفت: ای مردمان، شیفته این مرد نشوید و از دین خود دست بازندارید که او دروغگوی و دیوانه است. پس از پدر پرسش کردم که ایشان چه کسند؟ گفت: این مرد پیغمبر قریش محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و آن دیگر عم او ابولهب است.

مع القصة رسول خدای کار بدین گونه داشت تا سالی هم در موسم حج در عقبه ایستاده بود که موضعی است در جبل منی ناگاه شش تن از مردم مدینه که نام بدین گونه داشتند: اول: أسعد بن زُراره؛ دوم: عبادة بن الصامت؛ سیم: رافع بن مالک؛ چهارم: قُطبة بن عامر؛ پنجم: عُتبه بن عامر؛ ششم: جابر بن عبدالله و ایشان روی شناخته بودند^۱ از مردم قبیله خَزْرج نه از مهتران بزرگ؛ و نه از مردم گمنام.

بالجمله ایشان در عقبه به نزدیک رسول خدای عبور کردند، آن حضرت فرمود: تواند شد که لختی نزد من جای کنید که مرا با شما سخنی است؟ ایشان پذیرفتار حکم شده نزد آن حضرت نشیمن فرمودند. پس رسول خدای گفت: ای مردمان مدینه، بدانید که من رسول خدایم و شما را به یگانگی خدای و نبوت خویش دعوت می کنیم و اینک قرآن معجزه من است و لختی از قرآن بر ایشان بخواند.

آن جماعت چون اصغای آن کلمات کردند دانستند که این سخن جز از خدای نباشد و بدان حضرت ایمان آوردند و کلمه توحید بر زبان راندند و گفتند: دیری است که ما خبر ترا از مردم یهود که در مدینه سکون دارند شنیده ایم چه جماعتی از آل اسرائیل در فتنه بختنصر چنانکه مرقوم شد از بیت المقدس گریخته در مدینه

۱. این اسامی در منابع مختلف هم از نظر تعداد و هم از نظر افراد با هم متفاوت است؛ در سیرت رسول الله اسامی ایشان شش (۶) تن به قرار ذیل آمده است: ۱. أسعد بن زُراره، ۲. عوف بن حارث بن رفاعه، ۳. رافع به مالک بن عجلان، ۴. قُطبة بن عامر بن حدیده، ۵. عُتبه بن عامر، ۶. جابر بن عبدالله (ج ۱ / ۴۲۹) اما ابن اثیر تعداد ایشان را هفت (۷) آورده که نفر هفتم عامر بن حارثه بن ثعلبة بن غنم است هم چنین به جای عبادة بن صامت از عوف بن حارث بن رفاعه یاد می کند. (تاریخ کامل، ج ۲ / ۹۱۹). و ابن سعد در طبقات ایشان را هشت (۸) تن ذکر می کند. بدین شرح: از قبیله بنی نجار: معاذ بن عفراء و اسعد بن زُراره، و از بنی ذریقه: رافع بن مالک و ذکوان بن قیس؛ و از بنی سالم: عبادة بن صامت و ابو عبد الرحمن یزید بن ثعلبة؛ و از بنی عبدالاشهل: ابوالهیثم بن تیهان، و از بنی عمرو بن عوف: عویم بن ساعده (طبقات ج ۱، ۲۱۵). که از این هشت تن سه تن یعنی: عبادة بن صامت، اسعد بن زُراره و رافع بن مالک در ناسخ التواریخ آمده است.

جای کردند؛ و در آنجا دیه و قریه بسی داشتند و ایشان را قلعه‌های استوار و حصنهای حصین بود و قبیلهٔ اَوْس و خَزْرَج که در مدینه بودند، طمع در دیه و قلعهٔ ایشان داشتند و پیوسته در متابله و مقاتله بودند و دست نمی‌یافتند.

اما یهودان دانسته بودند که در این وقت پیغمبری مبعوث خواهد شد و در توریة این خبر بیافتند، اما ندانستند وی از عرب است، پندار می‌کردند که از آل اسرائیل است. لاجرم با قبایل اَوْس و خَزْرَج می‌گفتند: زود باشد که پیغمبری بادید آید و کین ما از شما بکند و بسا بود که در کارهای صعب صفت پیغمبر را از توریة گشوده و می‌گفتند: آلهی به حق همین پیغمبر صعب ما را سهل کن و مسئول ایشان به اجابت مقرون می‌گشت.

این بی‌بود تا رسول خدای مبعوث گشت، چون دیدند که از آل اسرائیل نیست انکار کردند و گفتند: این آن کس نیست که ما خبر دادیم و این آیت بدین آمد: و لَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَ كَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الْكَافِرِينَ^۱. یعنی: آن هنگام که قرآن از نزد خدای بدیشان آمد گواه و موافق آن کتاب که نزد ایشان است که عبارت از توریة باشد پذیرفتار نشدند و حال آنکه قبل از نزول قرآن هنگام درماندگی و بیچارگی بدان طلب نصرت و فتح می‌کردند بر کافران، پس آن هنگام که قرآن فرود شد هم آن کسان که از پیش شناخته بودند و خبر از قرآن و پیغمبر می‌دادند کافر شدند، پس لعنت خدای بر کافران.

مع التَّصَه از اینجا بود که مردم مدینه خدمت رسول خدای عرض کردند که ما خبر ترا از مردم یهود شنیده‌ام. آنگاه پیغمبر فرمود: آیا توانید مرا با خویشان به مدینه بردن و از دشمنان محفوظ داشتن؟ ایشان عرض کردند که مردم مدینه دو قبیله‌اند: یکی اَوْس و آن دیگر خَزْرَج و ما همه از خَزْرَجیم و میان این دو قبیله پیوسته کار به معادات و مبارات رود اگر فرمان دهی ما نخست بدانجا شویم و دین ترا بر مردمان باز نمائیم، باشد که این اختلاف از میان ایشان برگیریم و سال دیگر باز آئیم و ترا با

۱. البقره، ۱۲۹: چون کتابی از طرف خدا بر ایشان آمد که کتاب خودشان را تصدیق می‌کرد، با این که از پیش به ظهور او بر کافران امید پیروزی داشتند، هنگامی که مد و او را شناختند انکارش کردند. پس لعنت خدا بر کافران باد.

خود ببریم، از بهر آنکه نیک عزیزی باشی.

رسول خدای سخن بر این نهاد و ایشان لختی قرآن پیاموختند و دین فراگرفتند و به سوی مدینه بازشدند و همی مردمان مدینه را از بعثت رسول خدای آگهی دادند و قرآن بر ایشان بخواندند و گفتند:

این همان پیغمبر است که مردم یهود از او خبر داده‌اند و بدو بگرویده‌اند و اکنون اگر داند بروند و او را به میان خویش آورند شما جهد کنید و سبقت جوئید و بدان حضرت ایمان آورید و او را در میان خود جای دهید.

بالجمله در میان اؤس و خزرج کس نبود که از کلمات قرآن که این شش تن آموخته بودند یاد نداشت و مردمان همه چشم بر موسم حج داشتند که دیگر باره سوی مکه شوند و خبری باز آرند.

و هم به روایتی اوّل کس اسعد بن زراره و ذکوان بن عبدقیس که از قبیله خزرج بودند، هنگام عمره رجب بسوی مکه آمدند از بهر آنکه با قریش همدست و همدستان شوند و با قبیله اؤس که سالها خصمی در میان داشتند مقاتله کنند. و چون اسعد با عتبّه بن ربیعّه از پیش آشنا بود به خانه او دررفت و گفت: ما را با مردم اؤس مصافی بزرگ رفت و ایشان بر ما چیره شدند و ما بدین جا شده‌ایم که با قریش هم سوگند شویم و دشمنان را کیفر کنیم. عتبّه گفت: اراضی شما از ما دور است و [ما] هم به فتنه‌ای درافتاده‌ایم که از کاری به کاری نتوانیم پرداخت. گفت: آن چیست؟ عتبّه گفت: مردی از میان ما دعوی پیغمبری کند و خدایان ما را دشنام گوید و جوانان ما را از راه بدر کند.

اسعد را گفتار احبار^۱ یهود به یاد آمد که خبر دادند: پیغمبری از مکه به مدینه هجرت کند و مردم عرب را بسیار بکشد. پس پرسش نمود که آن مرد اکنون در کجاست؟ عتبّه گفت: در ججر اسمعیل جای دارد و اگر تو به طواف کعبه حاضر شوی صماخ خویش را استوار کن تا سخن او را اصفا نفرمائی که سحر او ترا فریخته کند. پس اسعد گوش خود را محکم کرده به مسجد الحرام آمد و رسول خدای با گروهی از بنی هاشم در ججر اسمعیل نشسته دید و خود مشغول طواف گشت؛ و

۱. جمع حبر: دشمنان یهود.

چون بر رسول خدای گذشت آن حضرت بر روی او تبسمی نمود. پس اَسْعَد در شوط^۱ دوم به خاطر آورد که من چه نادان مردی باشم که تا مگه سفر کنم و این راز را مکشوف ندارم و گوش خود را بگشود و چون به پیغمبر رسید گفت: اَنْعَم صَبَاحاً و این تحیت بر رسم جاهلیت بود.

پیغمبر در جواب فرمود: خدای از بهشت تحیتی از این نیکوتر به ما فرستاده: السَّلام عَلَیْکُمْ.

اسعد گفت: ما را به چه دعوت می‌کنی؟

فرمود: شما را به یگانگی خدای و پیغمبری خویش می‌خوانم، به اینکه با خدای شرک نیاورید، و با پدر و مادر نیکی کنید، و فرزندان را از بیم درویشی هلاک نکنید، و از قتل و از مال یتیم بهره‌یزید، و به کارها عدل و راستی کنید، و از وفای عهد مگذرید، و در کیلها نقصان روا مدارید.

اسعد گفت: بآبی اَنْتَ و اُمّی همانا تو پیغمبر خدائی و احبار یهود ما را از تو و هجرت تو خبر داده‌اند.

و بدان حضرت ایمان آورد و گفت: من از مردم خَزْرَجَم و در میان اَوْس و خَزْرَج بسی رشته‌ها گسیخته اگر آن به برکت تو وصل شود از تو عزیزتر کس در میان ما نخواهد بود و اینک یکی از خویشان من با من همراه است اگر او نیز ایمان آورد و در کار ما قوتی به کمال باشد.

پس برفت و ذکوان را گفت: این همان پیغمبر است که بشارت او را شنیده‌ای. و او را به نزدیک پیغمبر ﷺ آورده تا ایمان آورد آنگاه به مدینه مراجعت کردند و مردمان را از پیغمبر ﷺ همی آگهی دادند.

جلوس عمرو بن جبلة در مملکت شام شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

عمرو بن جبلة بعد از آنکه برادرش شراحیل وداع جهان گفت زمام مملکت شام را بدست کرد و در سریر سلطنت جای گرفت. و خسرو پرویز که در این وقت ملک الملوک ایران بود بدو منشور فرستاد و خلعت بداد و در پادشاهی شامش استوار بداشت و عمرو همه خراج مملکت به درگاه خسرو فرستاد. و مدت سلطنت او در شام ده (۱۰) سال و دو (۲) ماه بود و در سال دوم سلطنت او هجرت رسول خدای صلی الله علیه و آله از مکه به مدینه بود، و ذکر دیگر ملوک شام انشاء الله در کتاب ثانی هریک در جای خود مرقوم خواهد شد.

ظهور بیعت مردم مدینه که آن را بیعة الاولی خوانند در عقبه شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بیعة الاولی

چون شش (۶) تن از مردمان خَزْرَج چنانکه مذکور شد به مدینه مراجعت کردند و حدیث پیغمبر در مدینه پراکنده گشت، مردمان مدینه را با آن حضرت عقیدتی و حفاوتی بدست شد، پس چون هنگام حج کردن فراز آمد بزرگان مدینه فراهم شدند و دوازده (۱۲) تن از مردم خویش به سوی رسول خدای صلی الله علیه و آله رسول کردند و گفتند: از ما بدان حضرت بگوئید که جملگی با تو بیعت داریم و ایمان آوریم اگر از مکه به یثرب کوچ دهی، تُرا چنان بداریم که خویشتن را؛ و هرگز از حراست و حمایت تو دست نازنداریم. و ده (۱۰) تن از این رسولان از قبیله خَزْرَج بودند و نامهای ایشان بدین گونه بود:

اول: اَسْعَد بن زُراره؛ دوم: عَوْف بن عَثْرَا، سیم: مُعَاذ بن عَفْرَا برادر عَوْف؛

۱. به روایت طبقات، سیرت رسول الله و تاریخ کامل: ده نفری که از قبیله خَزْرَج بودند به قرار ذیل است: از بنی نجار: اَسْعَد بن زُراره، عَوْف و مُعَاذ پسران حارث که به پسران عَفْرَا هم معروفند. از بنی زُرَیق: ذِکْوَان بن عبد قیس و رافع بن مالک، از بنی عَوْف بن خَزْرَج: عبادَة بن صامت و یزید بن ثعلبه پدر عبدالرحمن. از بنی عامر بن عَوْف: عباس بن عبادَة بن نَضْلَة. از بنی سلمه: عقبه بن عامر بن نابی، و از بنی سواد: قطیبه بن عامر بن حدیده (طبقات، ۱/۲۱۶)، و اختلاف منبع ما با منابع یاد شده در دو تن یعنی ذِکْوَان بن قیس و عباس بن عبادَة بن نَضْلَة است که سپهر در عوض آن دو تن از سعد بن عبادَة و منذر بن عمر یاد می کند.

چهارم: رافع بن مالک، پنجم: سعد بن عُبَّاده، ششم: مُنذر بن عمر، هفتم: عُبَّاده بن الصَّامت، هشتم: یزید بن ثَعْلَبه بن عُبَّاده بن فصل، نهم: عُقْبَه بن عامر بن حِزام، دهم: قُطَبَه بن عامر بن حدیده، و از آن دو تن که از قبیله اَوْس بودند: یکی ابوالهَیثم بن التَّیْهَان بود و آن دیگر عُوَیم بن ساعده.

بالجمله ایشان به مکه آمده در عَقَبَه منی فرود شدند و رسول خدای آگهی یافته بدانجا شد و از دیدار ایشان شاد گشت و آن جماعت با پیغمبر بیعت کردند و پیمان نهادند که هرگز دزدی نکنند و دختران خویش را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان رسول الله بیرون نشوند و آن حضرت را به مدینه برده همچون تن خربش نگاه بدارند. و عُبَّاده بن صامت از میانه گفت: بَايَعْنَا رَسُولَ اللَّهِ عَلَى السَّمْعِ وَالطَّاعَةِ فِي الْعُسْرِ وَالْيُسْرِ وَالْمُنْشِطِ وَالْمُكْرِهِ و این بیعت را مردم مدینه بیه الاولی گویند، چه از پس آن نیز بیعت دیگر در عَقَبَه واقع شد و هم بیعة النَّسَا گویند. از این روی که در این بیعت شرط جهاد نبود.

بالجمله در این وقت رسول خدای عمّ خویش عباس را طلب کرد تا از بهر هجرت به مدینه شوری افکند و پیغمبر ﷺ را قانون بود که در فیصل امور با بزرگان مشورت کردی، از این روی که در مشورت آرای متفرقه متفق شود و خاطرهای پراکنده یکی گردد و همتها در امضای کار یک جهت آید؛ و دیگر آنکه مردمان بدانند چون عقل کل کار به مشورت همی کرد عقول ناقصه و نفوس جزئیّه از شوری برنگذرند و کار شتابزده نکنند تا زبانی و خسروانی واجب نیفتد.

مع القصّه عباس به حصافت رأی و حدّت ضمیر و سورت خاطر و نرمی خوی و تندی اندیشه در تمامت عرب نامور بود، و ابوطالب چون از این جهان بیرون می شد خلیفتی بدو داد و آنچه از انبیا به میراث داشت مانند پیراهن و ردا و نعل و دستار بدو سپرد و او را به حفظ و حراست رسول خدای بگماشت با اینکه هنوز ایمان بدان حضرت نداشت. پس عباس در بنی هاشم فرمانگزار گشت، بدانسان که ابوسفیان بن حرب در بنی امیه و ابوجهل در بنی مخزوم.

بالجمله چون پیغمبر با عباس از بهر هجرت به مدینه مشورت جست، در جواب عرض کرد که: من نپسندم تا اکنون به مدینه شوی؛ زیرا که مردم مدینه از ده هزار

۱. اکثر منابع: عُقْبَه بن عامر بن نابی.

(۱۰۰۰۰) کس و بیست هزار (۲۰۰۰۰) کس افزونند و در میان ایشان پیوسته کار به معادات و مبارات رود، در جائی که چندین مردمان باشند به گفتار دوازده (۱۲) تن چگونه توان ایمن بود و به میان ایشان رفت؟! ترا امروز اگر در مکه دشمنان بدسگال باشند و کار به خصمی کنند نیز دوستان و خویشان بسیارند که شکستگی ها را مومیائی شوند، اما اگر به مدینه شوی و مردم مدینه سر به فرمان تو درنیاورند تنها و بی کس مانی و دیگر به سوی مکه نتوانی شد، صواب آن است که تنی از خویش بدانجا فرستی تا مردمان را به دین تو دعوت کنند اگر تمامت آن مردم با تو بیعت کردند یا نیمه بیشتر کیش تو بگرفتند آنگاه بدانجا شدن نیکو باشد.

رسول خدای فرمود: یا عَمَّ جَزَاكَ اللَّهُ عَنْ نَصِيحَتِكَ خَيْرًا و مُضْعَبُ بْنُ عُمَيْرِ بْنِ هَاشِمِ بْنِ عَبْدِ مَنْفٍ را طلب کرد. و مُضْعَبُ جوانی کم‌روزگار بود و قبل از اسلام به سعت عیش و خصب^۱ نعمت می‌زیست و بعد از مسلمانی روزگار به سختی برد و در شعب زحمت فراوان دید و از قرآن چندانکه تا آن زمان فرود شده بود یاد داشت.

افرستادن رسول خدای ﷺ مُضْعَبُ را به مدینه

مع القصة مُضْعَبُ بفرموده رسول خدای با آن دوازده (۱۲) تن به سوی مدینه گریج داد و به خانه اَسْعَدُ بْنُ زُرَّارَه فرود آمد و هر روز با اسعد از خانه بیرون شده مردمان مدینه را همی دعوت نمود، و بسیار کس یک یک و دو دو همی ایمان آوردند.

در این وقت عبدالله بن اُبَیّ که فرمانگزار خَزْرَج بود این کار را پسندیده نداشت؛ زیرا که قبیله اَوْس و خَزْرَج همدستان بودند که عبدالله را به فرمانگزاری برگیرند و از بهر او اکلیلی^۲ کرده بودند و انتظار سنگی می‌بردند که در میان آن نصب کنند. و مردم اَوْس از این روی به حکومت عبدالله رضا دادند که او در جنگ خَزْرَج و اَوْس کار بر عدل کرد و ایشان را از خصمی اَوْس باز همی داشت. لاجرم این هر دو قبیله به

۱. خصب: فراوانی ۲. اکلیل: تاج

فرمانگزاری او سر فرود داشتند و از این روی که ایمان آوردن مردم مدینه بر رسول خدای خلل در حکومت عبدالله می‌کرد او رضا نمی‌داد که کار مُضْعَب در مدینه قوت گیرد.

اسعد را به خاطر گذشت که اگر یکی از سادات قوم روش مسلمانی گیرند نیروئی به دست شود. پس مُضْعَب را برداشته به محلت خالوی خود سَعْد بن مُعَاذ بن نُعْمَان بن امرء القیس آورد که در همهٔ مدینه از او شریفتر کس نبود و بنی عبدالاشهل در محلت او و فرمانبردار او بودند و مُضْعَب در آن محلت بر سر چاهی بنشست، و مردمان را گیرد خود انجمن کرد و بر ایشان قرآن همی خواند و به اسلام همی دعوت نمود.

اسلام آوردن اُسَید بن حُضَیرا

چون این خبر را با سَعْد بن مُعَاذ بردند در خشم شد و اُسَید بن حُضَیرا را که مردی شناخته بود طلب کرد و گفت: برو و با اُسَید بن زُرَّارَه بگوی که اگر حشمت قرابت نبود می‌فرمودم تا تو را هلاک کنند، بردار این مرد قرشی را و از محلت ما بیرون شو که هرگز ما را این دین پسندیده نخواهد شد که او آورده است. اُسَید پیام سَعْد بن مُعَاذ را با اُسَید بن زُرَّارَه بگذاشت، آنگاه از خویشان گفت که: اگر سَعْد، این نکند من خواهم کرد، هم اکنون از این محلت بیرون شوید.

اُسَید بن زُرَّارَه گفت: ما را با کسی جنگ نیست، اگر بخواهید هم اکنون از اینجا بدر شویم اما از تو خواستارم که زمانی اندک گوش بر سخن مُضْعَب گزاری و کلمات او را اصفا فرمایی. اُسَید گفت: در این زیانی نباشد، پس مُضْعَب بر او لختی از قرآن بخواند و دل اُسَید از جای برفت چنانکه گفت: چون مردمان خواهند بدین شما درآیند چگونه باشند؟ مُضْعَب گفت: جامهٔ پاک در بر کنند و کلمهٔ توحید بر زبان رانند و دو رکعت نماز بگذارند. پس اُسَید برخاست و سر و تن بشست و ایمان آورد. مُضْعَب گفت: من از نخست از دیدار اُسَید نور مسلمانی مشاهده کردم.

۱. چاپ سنگی: اسید بن حصین.

بآنجمله بعد از ایمان آوردن اُسَید با اَسعد بن زُراره گفت که سَعَد بن مُعاذ را مکانی بلند است من اکنون به سوی او می روم باشد که به اسلامش هدایت کنم. اَسعد بن زُراره با اُسَید گفت: ای ابویحیی تو دانی. پس اُسَید به نزدیک سَعَد بن مُعاذ آمد. سَعَد گفت: کار هر چه کردی؟ گفت من نتوانستم سخن کرد؛ زیرا که گروهی در گردِ ایشان انجمن بودند اگر چیزی بر زبان می راندم دور نبود که مردمان اَسعد و مُضَعَب را مفتول سازند. سَعَد بن مُعاذ گفت: من هرگز رضا ندهم که کس در محلت من متنول شود، خاصه که آن کس از خویشان من باشد.

اسلام آوردن سَعَد بن مُعاذ و جمعی کثیر به دست مُضَعَب^۱

پس از جای بجست و حربه‌ای که در دست اُسَید بود بگرفت و به نزدیک اَسعد بن زُراره و مُضَعَب شد، ایشان را دید که نشسته‌اند و از مردمان انبوهی شده است، اَسعد و مُضَعَب چون سَعَد بن مُعاذ را دیدند از جای جنبش کردند، سَعَد بن مُعاذ با اَسعد بن زُراره گفت: ای ابوامامه برخیز و این مرد را برداشته و از محلت من بیرون شو، چه اگر حشمت قرابت نبود روی سلامت نمی دیدی. اَسعد بن زُراره گفت: نعم و کرامه هم اکنون بیرون می شویم، اما چه زیان باشد اگر تو سخنی از مُضَعَب اصفا فرمائی؟ سَعَد بن مُعاذ گفت: بگوید تا بشنوم. مُضَعَب سوره مبارکه اَلَمْ نَشْرَحْ^۱ را برخواند و سخن او در خاطر پسر مُعاذ جای کرد و از پای بنشست و گفت: دیگر بخوان.

مُضَعَب سوره مبارکه حَم تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ^۲ را خواندن گرفت و سَعَد بن مُعاذ را حال دیگرگون شد، و بفرمود از بهر او جامه بیاوردند و تن بشست و مسلمان گشت. پس برخاست و باز خانه شد و مردمان بنی الاشهل را مرد و زن و کودک هرچه در محلت او بودند فراهم کرد و گفت: ای مردمان، مکانت من در میان شما چیست؟ گفتند: تو مهتر و مولای مائی و حکم تو بر ما روان است به هرچه حکم

۱. اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (سوره انشراح، ۱): آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم.

۲. حَم تَنْزِيلِ الْكِتَابِ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ (سوره احقاف، ۱ - ۲): ح.ا. میم. این کتاب از جانب خدای نیرومند و فرزانه نازل شده است.

دهی چنان کنیم. گفت: من به دین محمد ﷺ درآمد و اگر کیش او بر حق نبود روش او نگرافتمی، اکنون حرام است دیدار من بر آن کس که کیش محمد پیش نگیرد.

پس مردم آن قبیله به جملگی مسلمان شدند و مُضْعَب قوتی تمام بدست کرد و عبدالله بن اُبی را دست از فتنه بازماند، لاجرم هر روز سعد بن زُرارَه، مُضْعَب را برداشته به هر محَلَّت که خواست برفت و مردمان را به خدای دعوت کردند و کمتر کس در مدینه ماند که مسلمانی نگرفت، جز گروهی از مردم اُوس که سید آن سلسله بوقُبَیس بن اَسْلَف بود و او شاعری نیک دانست و با مردمان همی گفت که: بدین کلمات فریفته نشوید که شعر من از این قرآن نیکوتر است و ایشان بر شرک خویش بودند تا رسول خدای به مدینه هجرت کرد از پس چهار سال ایمان آوردند.

بالجمله آنگاه که نماز جمعه به جای نماز ظهر فرض شد رسول خدای به مدینه منبى^۱ فرستاد و مردمان مدینه با اَسْعَد بن زُرارَه و به روایتی با مُضْعَب نماز جمعه گذاشتند و مُضْعَب در مدینه بود تا سال به سر رفت و هنگام حج فراز آمد، آنگاه با مردم مدینه به نزد رسول خدای شد چنانکه در جای خود مذکور می شود انشاء الله.

معراج پیغمبر ﷺ شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارک از ذکر اسامی روات و ایراد اختلاف روایات بر حذر بود و هر قصه را از اخبار ناتندرست پرداخته کرده آنچه مختار و محفوظ افتاد برنگاشت تا کار بر اطناب نرود، اما در حدیث معراج رسول خدای ﷺ این نتوان کرد، چه حدیثی را بی حجّتی روشن گذاشتن و آن دیگر را بر داشتن پسندیده نباشد، لاجرم در این قصه در ایراد احادیث مختلفه مسامحت نرفت تا بر نگارنده عصبانی حمل نشود و باشد که از اهل تحقیق بعضی را با بعضی توانند تطبیق کرد. اکنون بر سر سخن آئیم.

گروهی برآنند که معراج رسول خدای ﷺ در سال دوازدهم از بعثت در ماه ربیع الاول بود و گروهی در ماه شوال یک سال و پنج ماه قبل از هجرت دانند و قومی در بیست و هفت ماه رجب و جماعتی در بیست و هفتم ربیع الاخر گویند. و طایفه‌ای گویند: معراج آن حضرت شب شنبه هفدهم شهر رمضان و به روایتی بیست و یکم در سال دوازدهم بعثت شش ماه قبل از هجرت بود، و دیگر برخی از مردمان برآنند که معراج آن حضرت دو سال بعد از هجرت بود و هم گروهی پنج سال بعد از هجرت در شب دوشنبه گفته‌اند.

و از احادیث مختلفه معلوم توان کرد که معراج آن حضرت بارها بوده است چنانکه از اخبار تا صد و بیست (۱۲۰) کَرّت مستفاد تواند گشت و در هر نوبت از خدای بدان حضرت در ولایت علی ﷺ و فرزندانش تأکیدی به کمال رفته. مع القصة علی ﷺ از رسول خدای آورده که فرمود: شب معراج در مکه بودم، و

ابن عباس و عبدالله بن مسعود و ابی بن کعب و حذیفه بن الیمان و ابوسعید خدری و جابر بن عبدالله انصاری و ابوهریره و انس بن مالک و مالک بن صعصعه و امّ هانی هم بدین گونه سخن کرده‌اند؛ و هم گفته‌اند که آن حضرت در شعب ابوطالب و به روایتی در مسجدالحرام بود.

و هم گفته‌اند که آن حضرت فرمود: در خانه امّ هانی خواهر علی علیه السلام بودم و بر مصلی خویشتن کار خواب راست می‌کردم ناگاه ستف خانه بشکافت و جبرئیل درآمد و گفت: ای محمد برخیز و بیرون شو. در زمان برخواستم و از خانه بدر شدم و فرشته‌ای نگریستم که دابه‌ای با خویش دارد و به روایتی دیگر آناه جبرئیل و معه خمسون الف ملک لهم زجل بالتسبیح و رسول الله فی بیت امّ هانی و معه میکائیل فقال: قم یا محمد فان الجبار یدعوک و جبرئیل علیه السلام به صورت اصلی خویش فرود شد بدان صورت که از این پیش نگاشته شد و آسمانها را از خویشتن آکنده ساخت. اما علمای عامه گویند که: رسول خدای فرمود که: من در مسجدالحرام در حطیم یا در حجر جای داشتم که جبرئیل با میکائیل برسید و جبرئیل مرا تکیه داد و از ناف تا سینه من بشکافت و میکائیل سه طشت از آب زمزم آورده درون مرا بشست و جبرئیل دل مرا برآورد و بشکافت و بشست. و به روایتی جبرئیل آب آورد و شق صدر و غسل قلب با میکائیل بود.

بالجمله فرمود: آنگاه طشتی از زر بیاوردند که آکنده از حکمت و ایمان بود و دل مرا بدان بیاکنند و جای دادند. و این سخن را علمای شیعه استوار ندارند و گویند: هرگز آلاشی در خلقت و آفرینش آن حضرت نبود که شستن خواهد.

بالجمله رسول خدای فرمود که جبرئیل دست مرا بگرفت و از مسجد بیرون برد، براق را در میان صفا و مروه ایستاده دیدم خردتر از استر و بزرگتر از حمار، روئی چون آدمیان داشت و گوش بر سان فیل بودش، یال مانده اسب و گردن و دنبال به کردار شتر، قوایم نیز مانند قوایم شتر داشت و سمها بر سان گاو و سینه‌اش که به کردار استر بود گویا از یاقوت سرخ کرده بودند و پشتش چون مروارید سفید و رخشنده بود، و دو پر بران داشت که قوایمش را تا سم همی بپوشید و در تکتاز با بینائی بصرش انباز می‌رفت و او را در بهشت زینی بر نهاده بودند.

۱. انباز: نظیر و شریک

جبرئیل گفت: ای محمد، برنشین که این بُراق ابراهیم علیه السلام است که بر آن برنشسته به کعبه همدی رفت. و به روایتی دیگر انبیا نیز آن را سوار شده‌اند. پس جبرئیل رکاب و میکائیل عنان بگرفت و چون آن حضرت قصد برنشستن کرد، بُراق حرونی نمود. جبرئیل لطمه زدش و گفت: شرم دار که هیچ پیغمبر گرامی تر از محمد بر تو سوار نشده. بُراق بر خویشتن بلرزید و پشت با زمین نزدیک داشت تا آن حضرت برنشست. و به روایتی قال: **رَسُولُ اللَّهِ فَرَكَبُهَا إِنَّ تَرَكَبُهَا سَارَتْ وَإِنْ حَرَكَتُهَا طَارَتْ**. فرمود: جبرئیل همدی مرا برد و گروهی از فریشتگان از یمین و شمال و خلف و امام با من همدی بودند تا مسجد اقصی.

و به روایتی در راه، کسی از جانب راست بانگ برداشت که ای محمد، بایست که مرا با تو سخنی است. من بر او ننگریستم و از سوی چپ همان ندا شنیدم هم التفات نکردم، پس در برابر، زنی را دیدم که خویشتن آراسته و ساعدها گشوده و ندا در داد که ای محمد، به سوی من نظاره باش که با تو سخنی کنم، نیز بر او ندیدم، آنگاه بانگی مهیب شنیدم که از آن بنرسیدم.

پس جبرئیل گفت: داعی نخستین از یهود و دوم داعی نصاری بود، اگر تو پاسخ هریک از ایشان گشتی بعد از تو امت تو یهود یا نصاری شدند، و آن زن دنیا بود اگر بدو دیدی امت تو دنیا را بر عتبی اختیار کردند، و آن بانگ مهیب از سنگی بود که هفتاد (۷۰) سال از این پیش از کنار جهنم رها شد و امشب به فرودگاه رسید. آنگاه گفت: فرود شو و در اینجا نماز بگذار که این طیبه است یعنی مدینه و زمین هجرت تو خواهد بود، پس فرود شدم و نماز بگذاشتم و برنشستم و لختی راه بسپردم.

دیگر باره گفت: فرود شو و نماز بگذار که این طور سیناست. هم به زیر آمدم و نماز بکردم و برنشستم. پس از زمانی نیز گفت: فرود شو و نماز بگذار که این بیت - **لَحْمٌ أَوْ مَوْلَدٌ عِيسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ** است، هم در آنجا نماز بگذاشتم و سوار شدم و چون به مسجد اقصی رسیدم گروهی از فریشتگان مرا پذیره^۲ شدند و از خدای بشارت و کرامت آوردند و بر من بدین گونه سلام دادند که **السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَوَّلُ وَاخِرُ وَاخِرُ وَاخِرُ** یا حاشیر. گفتم: ای جبرئیل این چگونه تحیت است؟ گفت: تو اول کسی باشی که شفاعت تو پذیرفته باشد. **أَنْتَ أَوَّلُ شَافِعٍ وَاوَّلُ مُشَفَّعٍ وَاخِرُ أَنْبِيَاءٍ وَاخِرُ**

۲. پذیره: استقبال

۱. از شهرهای فلسطین واقع در نزدیکی اورشلیم.

مردمان در قیامت به قدم تو خواهد بود اِنَّكَ اَخِرُ الْاَنْبِيَاءِ وَ اَنَّ الْحَشَرَ بِكَ وَ بِاَمَّتِكَ. آنگاه جبرئیل مرا فرود آورد و بُراق را به حلقه در مسجد بیست که پیغمبران مرا کب خویش از آن پیش بدان می بسته‌اند. و من به مسجد اقصی در آمدم، جمعی از انبیا و به روایتی ارواح ایشان حاضر بودند مرا سلام دادند و تحیت فرستادند. گفتم: اینان چه کسانی‌اند؟ جبرئیل گفت: برادران تو پیغمبران خدایند.

پس جبرئیل مرا از بهر نماز پیش داشت و اذان بگفت و انبیا و فریشتگان مقرب بر من اقتدا کردند و بدان فخر نمی‌کنم، آنگاه خازن بیت المقدس سه جام پیش آورد یکی از شیر و یکی از آب و آن دیگر از شراب سرشار بود و گوینده همی گفت: اگر آب را بگیرد، او و اَمّت او غرق شوند و اگر شراب بگیرد او و اَمّت او گمراه شوند، و اگر شیر را بگیرد او و اَمّت او هدایت شوند. پس شیر را بگرفتم و بنوشیدم و جبرئیل گفت: هدایت یافتی و اَمّت تو هدایت یافتند.

بالجمله چون از نماز فراغت جستیم بعضی از انبیا خدای را ثنا گفتند و درود دادند. ابراهیم علیه السلام گفت: ستایش خدای را که مرا خلعت خلّت و ملکی عظیم بداد و بر مردمان مقتدا ساخت و آتش نمرود را بر من سرد کرد.

موسی گفت: حمد خدای را که مرا کلیم خویش کرد و فرعون و مردم او را به دست من نابود ساخت و بنی اسرائیل را نجات داد و گروهی از قوم مرا در ایمان راسخ فرمود و راهنمای ساخت.

داود علیه السلام گفت: شکر مر خداوند را که مرا سلطنت بزرگ داد و زیور به من آموخت و آهن به دست من نرم کرد، و جبال را مسخر من ساخت تا با من تسبیح کردند و مرا حکمت آموخت.

سلیمان گفت: حمد خدای را که باد و دیو و پری را در فرمان من کرد و زبان مرغان مرا آموخت و پادشاهی بزرگ عطا کرد که لا یَنْبَغی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی وَ ملک مرا طیب کرد که لا حِسَابَ عَلَیَّ فِیْهِ.

عیسی علیه السلام گفت: سپاس خدای را که مرا کلمه خود گردانید و مثل مرا چون آدم کرد که اِنَّ مَثَلَ عِیْسٰی عِنْدَ اللّٰهِ كَمَثَلِ اٰدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَاَیْکُوْنُ^۱ و مرا کتاب

۱. آن عمران، ۵۹: به راستی مثل عیسی نزد خدا همچون مثلی آدم است که او را از خاک آفرید و به او فرمود: موجود شو، بی درنگ موجود شد.

انجیل آموخت و چنان کرد که من مرغی از گل بکردم و شفای مرضی به من حواله کرد و مطهر ساخت و بر آسمان برد و مادرم را از شر شیطان محفوظ بداشت و در پناه خود درآورد.

آنگاه که انبیا از سخن پیرداختند من آغاز سخن کردم و گفتم: حمد مر آن خدائی را که مرا رحمت عالمیان کرد و بر مردمان به رسالت فرستاد و بشیر و نذیر ساخت و فرقانی مرا نازل فرمود که در آن تبیان اشیاست و امت مرا بهتر اُمم کرد و ایشان را وسط و عدل خواند و اول و آخر گردانید و سینه مرا مشروح ساخت و مرا نامور کرد و فاتح و خاتم خواند. در این وقت ابراهیم روی با انبیا کرد و فرمود: **بِهَذَا فَضَّلَ بِكُمْ مُحَمَّدٌ**.

آنگاه جبرئیل دست مرا بگرفت به موضع صخره آورد و معراجی یعنی نردبانی که سر بر آسمان داشت ظاهر ساخت که بدان خوبی هرگز ندیدم و فریشتگان از آن بر آسمان عروج می نمودند، عارضتین آن یکی از یاقوت و آن دیگر از زمرد بود و پایه یکی از زر و یکی از سیم داشت و با دُرّ و یاقوت مرصع بود و این آن معراج است که ملک السموت برای قبض ارواح از آن فرود شود و از این روی مردم محتضر چشم خویش بدیدن آن معراج تنند کنند.

بالجمله فرمود: **مَنْ بَاثَرَأَقَ بَرِ أَنْ مَعْرَاجَ عُبُورِ كَرْدَمَ وَ بَه رَوَايَتِي جِبْرِئِيلَ مَرَا بَرِ پَرِّ خَوِيش جَاي دَاده بَرِ آسْمَانِ بَرْدَه بَه بَابِ الْخَطِئَةِ رَسَانِيدَ.**

و صاحب الخطئه ملكى است که اسمعیل نام دارد و شیاطین را از آسمان با شهاب براند چنانکه خدای فرماید: **إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَاتَّبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ**^۱ و او را هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) فرشته در تحت فرمانند که هریک از ایشان را نیز هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) ملک فرمان پذیر است. پس جبرئیل استفتاح^۲ کرد. گفتند: کیست؟ گفت: جبرئیل. گفتند: با تو کیست؟ گفت: **رَسُولِ رَبِّ جَلِيلٍ**. گفتند: **مَرْحَباً بِه فَنِعْمَ الْمَجِئُ**. پس در بگشودند و من بر اسمعیل سلام کردم و او مرا سلام داد و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و گفت: **مَرْحَباً بِه بِرَادِرِ شَائِسْتَه وَ پِيغمبر شَائِسْتَه**. و ملائکه مرا پذیره شدند تا به آسمان دنیا درآمدم و هر ملكى مرا دید شاد

۱. الصّافات، ۱۰: مگر آن (شیطان) که چیزی (به استراق سمع) برباید که ناگاه شهاب ثاقب دنبالش کند. ۲. استفتاح: تقاضای در باز کردن.

و خندان شد، پس مَلکی دیدم که از آن بزرگتر دیدار نشد روئی مکروه داشت و سخت غضبناک بود او نیز مرا دعا کرد. اما نخندید و سرور ننمود. با جبرئیل گفتم: کیست این فریشته؟ که از او بیمناک شدم. گفت: جای دارد که ما همه از او ترسانیم، این مالک دوزخ است و هرگز نخندیده است و از روزی که جهنم به دست او اندر است پیوسته غضبش بر عاصیان افزون است، بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و بشارت بهشت بداد.

پس با جبرئیل گفتم: مالک را بگوی جهنم را به من باز نماید. پس مالک به فرمان جبرئیل دری از جهنم بگشود و از آتش دوزخ زبانه‌ای به سوی آسمان برآمد که بیم کردم مرا درُزباید. جبرئیل را گفتم: بگوی فرونشاند. و او بفرمود تا مالک آتش را بازنشاند و جهنم را در بیست.

و از آنجا بر مردی گندم‌گون عبور کردم، گفتم: کیست؟ جبرئیل گفت: این پدر تو آدم است بر وی سلام کن، بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت: مَرْحَباً يَا آدَمُ الصَّالِحِ وَ النَّبِيِّ الصَّالِحِ بر طرف راست و چپ او سیاهی چند می‌نمود، چون به یمین نظر کردم بخندیدی و چون بر یسار دیدی بگریستی و به روایتی بر یمین آدم دری دیدم که بوی خوش از آن آمدی و بر یسارش دری که بوی ناخوش دادی، چون به سوی راست نگریستی خندان شدی و چون به چپ نگریستی بگریستی. گفتم: مَا هَٰذَا يَا أَبَانِ؟ جبرئیل گفت: بر راست در بهشت است که ارواح فرزندان صالح او در روند و بر چپ در دوزخ است که ارواح فرزندان بد کارش فرو شوند.

و به روایتی آدم را در آسمان اول دیدم که ارواح مؤمنان را بر او عرض می‌کردند و می‌فرمود: رَوْحٌ طَيِّبَةٌ اجْعَلُوهَا فِي عِلْيَيْنَ و ارواح مشرکان را بر او جلوه می‌دادند و می‌فرمود: رَوْحٌ خَبِيثَةٌ وَ نَفْسٌ خَبِيثَةٌ اجْعَلُوهَا فِي سِجِّينَ.

و از آنجا بر مَلکی عبور کردم که این جهانش به جمله در میان دو زانوی بود و لوحی از نور بدست داشت و پیوسته چون مرد اندوهگین بر آن نظر داشت. گفتم: کیست؟ جبرئیل گفت: این ملک الموت است. گفتم: مرا با او نزدیک کن تا سخنی گویم. پس چون به پیش شدم سلام کردم و او جواب گفت. جبرئیل گفت: این پیغمبر رحمت است که خدایش به بندگان فرستاده، پس او مرا ترحیب و تحیت کرد و گفت: اَیُّ مَحْسَدٍ مِنْ هَرِّ خَيْرٍ رَأَيْتَ تَوَسَّی نَگرم، گفتم: ستایش خداوند را که

این همه از فضل او بر من است.

پس با جبرئیل گفتم که: این ملک کارش از همه صعب تر است، آیا همه کس را خود قبض روح می کند؟ گفتم: بلی، پس گفتم: ای ملک موت، تو جمله مردمان را نگرانی و خود حاضر می شوی؟ گفتم: جهان به جمله در چنگ من چنان است که درهمی در دست یکی از شما باشد و به هر سوی که خواهد بگرداند و هیچ خانه نیست که مردم آن را روزی پنج کُرت نبینم و فحصر حال نکنم و چون مردمان بر مرده خود گریه کنند گویم: مگریید که مرا به سوی شما عود کردنی است و یکی از شما را باقی نخواهم گذاشت. گفتم: بس است برای اندوه و درهم شکستن آدمی. جبرئیل گفت: آنچه از پس مرگ است سخت تر و صعب تر است.

پس از آنجا به جماعتی رسیدم که نزد ایشان بسی از گوشت نیکو و بسی از مردار بود و ایشان همه مردار می خوردند. گفتم: ایشان کیستند؟ جبرئیل گفت: گروهی از امت تو باشند که حرام را بر حلال اختیار کرده اند.

پس ملکی را دیدم که یک نیمه تن از آتش و نیمی از برف داشت و همی ندا درمی داد که ای خدائی که میان آتش و برف الفت کرده دلهای بندگان مؤمن را با یکدیگر الفت ده. جبرئیل گفت: این نیکخواه ترین فریشتگان است برای مؤمنان و از روزی که آفریده شده بر این گونه است.

و دو ملک دیگر دیدم که یکی همدی گفت: الهی هر که در راه تو چیزی دهد او را عرض ده، و آن دیگر گفت: هر که امساک کند مال او را تباه کن.

و از آنجا به گروهی گذشتم که لبها چون لب شتران داشتند و فریشتگان گوشت پهلوی ایشان را با مقراض باز می کردند و در دهان ایشان می نهادند. جبرئیل گفت: ایشانند که با مؤمنان به چشم اشارت کنند و عیب جوئی نمایند.

و از آنجا به گروهی رسیدم که سرهای ایشان را با سنگ همی کوفتند. جبرئیل گفت: ایشانند که به خواب شدند و نماز خفتن نگذاشتند. و از آنجا به گروهی رسیدم که فریشتگان آتش در دهان ایشان می کردند و از دیر آن جماعت بیرون می شد، جبرئیل گفت: ایشانند که مال یتیمان خورده اند، چنانکه خدا فرماید: **إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَى ظُلْمًا إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا وَ سَيَصْلَوْنَ سَعِيرًا** یعنی: به درستی که آنان

۱. النساء، ۱۰ کسانی که اموال یتیمان را به ستم می خورند، در حقیقت آتشی را می بلعند و به

که می خورند اموال یتیمان را به ستم، نمی خورند در شکمهای خود مگر آتش و به زودی خواهند افروخت آتش در جهنم.

و از آنجا به گروهی رسیدم که از بزرگی شکم نتوانستند از جای جنبش کرد. جبرئیل گفت: ایشان رباخوارانند و این جماعت را چون آل فرعون هر بامداد و شامگاه بر آتش جهنم عرض می کنند و ایشان از شدت عذاب می گویند: الهی قیامت کی برپای خواهد شد؟

و از آنجا به زنی چند رسیدم که از پستانها آویخته بودند. جبرئیل گفت: ایشانند که در خانه شوهر زنا کرده اند و فرزندان زنا را به شوهر و میراث او ملحق نمودند. و از آنجا به ملکی چند گذشتم که خدای ایشان را آفرید بدانسان که خواست و روی ایشان را بدانجانب بازداشت که خواست و از هر جزوی از بدنهای ایشان بانگ تسبیح خدای به آوازهای گوناگون برمی آمد و از بیم خدای می گریستند. جبرئیل گفت: ایشان بدین روش آفریده شده اند و از روز خلقت تا اکنون دو تن با هم سخن نکرده اند و سر برنداشته اند و جز به زیر قدم خویشتن نظر نکرده اند، بر ایشان سلام کردم و جواب گفتند و از غایت خشوع با من سخن نکردند. جبرئیل با ایشان گفت: این محمد است پیغمبر رحمت آیا با او سخن نکنید؟ پس ایشان مرا سلام دادند و برای من و امت من بشارت به خیر کردند.

آنگاه از آنجا به سوی آسمان دوم برآمدم و همچنان جبرئیل استفتاح کرد تا در بگشودند و در رفتیم در آنجا دو تن با یکدیگر شبیه دیدم. جبرئیل گفت: ایشان خاله زادگانند یحیی و عیسی علیهما السلام، بر ایشان سلام کردم، پاسخ باز دادند. آنجا من از بهر ایشان استغفار کردم و ایشان از بهر من استغفار نمودند و گفتند: مَرْحَباً بِالْآخِ الصَّالِحِ وَ النَّبِيِّ الصَّالِحِ و نیز بر ملائکه خشوع عبور کردم که روی ایشان بدان سوی بود که خدای خواسته بود و به جانب دیگر التفات نمی کردند و به بانگ گوناگون تسبیح و تقدیس خدای می گفتند.

و از آنجا بر آسمان سیم رفتم جوانی دیدم خوب روی ترین خلق و در نیکوئی از مردمان آن فاونی داشت که ماه تمام بر ستارگان و به روایتی فرموده جوانی را د. آسمان سیم دیدم که قَدْ أُعْطِيَ شَطْرَ الْحُسْنِ. جبرئیل گفت: این برادر تو یوسف

حسبه زودی به آتش سوزانی در آیند.

است. بر او سلام کردم؛ و از بهرش استغفار کردم؛ و برای من استغفار نمود و گفت: خوش آمدی ای پیغمبر شایسته و برادر شایسته که مبعوث شدی در زمان شایسته؛ و در آنجا نیز ملائکه خشوع دیدم، چون آسمان اول و دوم با ایشان مرا آن معاملات رفت که آسمان اول و دوم با امثال ایشان.

و از آنجا به آسمان چهارم برفتم و بر مردی عبور کردم، جبرئیل گفت: این ادریس است بر او سلام کردم و او جواب گفت و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد؛ و هم در آنجا از فریشتگان خشوع بدیدم.

آنگاه بر ملکی عبور کردم که بر کرسی نشسته و هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) ملک در تحت فرمان او بود و هریک از ایشان را هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) ملک فرمان پذیر بود، گمان کردم که از این بزرگتر ملکی نخواهد بود، ناگاه جبرئیل بر او بانگ زد تا برخاست و تا قیامت به پای خواهد بود.

و از آنجا به آسمان پنجم برفتم و مردی پیر با چشمهای گشاده دیدم که گروهی از امت او در پیرامون او بودند، جبرئیل گفت: این هارون پسر عمران است که امت او را دوست می داشتند. بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت: مَرْحَباً بِالْأَخِ الصَّالِحِ وَ النَّبِيِّ الصَّالِحِ و همچنان فریشتگان خشوع در آنجا دیدار کردم.

و از آنجا به آسمان ششم برشدم مردی تمام بالا و گندمگون دیدم که اگر دو پیراهن در بر کردی موی بدنش از پیراهن سر بر زدی و شنیدم که می گفت: بنی اسرائیل گمان کنند که منم گرامی ترین فرزند آدم و این مرد نزد خدا از من گرامی تر است. جبرئیل گفت: این موسی بن عمران است بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و از بهر او استغفار کردم و از بهر من استغفار کرد و در آن آسمان نیز ملائکه خشوع بدیدم. و چون از موسی بگذشتم بگریست فقال: يُبْكِيْنِي أَنَّ غُلَاماً بُعِثَ مِنْ بَعْدِي يَدْخُلُ الْجَنَّةَ مِنْ أُمِّيهِ أَكْثَرَ مِمَّا يَدْخُلُهَا مِنْ أُمِّي. یعنی: از برای آن می گریم که جوانی مبعوث شده بعد از من که در آیند در بهشت امت او بیشتر از امت من.

و به روایتی در سبب گریه خویش فرمود: و گمان بنی اسرائیل آن است که من افضل اولاد آدمم و حال آنکه این مرد از من افضل است و از فضیلت نفس او پاک نداشتم، اما این فضیلت واجب کند که امت او افضل امم باشند.

و به روایتی دیگر موسی شیخ به آواز بلند هسی گفت: أَكْرَمُتَهُ وَ فَضَّلْتَهُ، ب جبرئیل

گفتم: این عتاب با کیست؟ گفت: يُعَاتِبُ رَبُّهُ فَيْك. گفتم: وَ يَرْفَعُ صَوْتَهُ عَلَى رَبِّهِ گفتم: إِنَّ اللَّهَ قَدْ عَرِفَ لَهُ خَلْقَهُ.

و از آنجا به آسمان هفتم رفتم و به هر ملکی گذشتم گفتند: ای محمد حجامت کن و امت خود را امر کن تا حجامت کنند؛ و مردی اشمط^۱ یعنی دودموی دیدم که بعضی سیاه و برخی سفید بود بر در بهشت بر کرسی نشسته، و به روایتی پشت خود را به بیت المعمور باز نهاده. جبرئیل گفت: این پدر تو ابراهیم است و این جای پرهیزکاران امت تو است. پس من این آیت بخواندم: إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَتَلَذِّبُنَّ أَتَّبِعُوهُ وَ هَذَا النَّبِيُّ وَ الَّذِينَ آمَنُوا وَاللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ^۲ به درستی که سزاوارترین مردمان با ابراهیم آنانند که پیروی او کردند و این پیغمبر و آنانکه ایمان آوردند به این پیغمبر و خدا یاور مؤمنان است. پس بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و گفت: مَرْحَباً به پیغمبر شایسته و فرزند شایسته و مبعوث شده در زمان شایسته. آنگاه ابراهیم گفت: ای محمد، امت خود را بگوی اندر بهشت درخت بسیار غرس کنند. گفتم: آن درخت چگونه غرس شود. گفت: بگفتن کلمه لَأَحْوَلُ وَ لَأَقْوَةُ إِلَّا بِاللَّهِ.

و هم در آن آسمان فرشتگان خشوع بدیدم و دریا‌های نور نگریستم که دیده را در می‌برد، و دریا‌های ظلمت بدیدم و نیز دریا‌های برف نگریستم و هرگاه از این امور مرا هولی بادید آمد، جبرئیل گفت: شاد باش ای محمد، و شکر کن مر خدای را که ترا با این کرامت انباز داشت و نیروی داد بر دیدن این شگفتیها و آنچه هنوز از عظمت خدای دیدار نکرده‌ای از اینها بزرگتر باشد، میان خدای و خلقتش نود هزار (۹۰۰۰۰) حجاب معنوی است یا آنکه میان محل صدور وحی و دارای خرد از مخلوقات نود هزار حجاب است و نزدیکترین خلق به محل صدور وحی منم؛ و میان من و اسرافیل چهار حجاب است: یکی از نور؛ و آن دیگر از ظلمت؛ سیم از ابر؛ و چهارم از آب.

بالجمله رسول خدای می‌فرماید که: دیگر از عجایب خروسی معاینه کردم که پای بر فروترین طبقه زمین و سر بر عرش داشت و چون بالها گشودی از مشرق و

۱. اشمط: سپیدی موی به سیاهی امیخته، اشمط لغت منه.

۲. آل عمران: ۶۸. نزدیکترین مردم به ابراهیم پیروانش و این پیامبر و مؤمنان هستند و خداوند یاور مؤمنان است.

مغرب بگذاشتی و تسبیح خدای بدین گونه همی گفت که: منزّه است پروردگار من و نشان آن عظیم تر است از آنکه ادراک او توان کرده. و در وقت سحر بالهای خود را می گشاید و برهم می زند و می گوید **سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ سُبْحَانَ الْكَبِيرِ الْمُتَعَالِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْاَخْيَرُ الْقَيُّومُ**. و چون بانگ او بلند می شود، خروسه های زمین بال بر هم می زنند و بانگ به تسبیح بر می آورند و چون او ساکت می شود ساکت می شوند. و بال آن خرووس عرشی سفید و پرهای زیر بالش سبز است.

آنگاه با جبرئیل به **بَيْتِ الْمَعْمُورِ** شدم و دو رکعت نماز بگذاشتم و جمعی از اهل بیت خود را با خود دیدم که جامه های سفید در بر داشتند، و گروهی دیگر را جامه های چرکین بود. و گروه نخستین به **بَيْتِ الْمَعْمُورِ** درآمدند، و گروهی ثانی را اجازت دخول نرسید. و چون از بیت المعمور بیرون شدم دو نهر دیدم که یکی را کوثر می گفتند و آن دیگر را نهر رحمت، پس از کوثر آشامیدم و در نهر رحمت غسل کردم، و این دو نهر با من بودند تا به بهشت درآمدم و از دو سو آن نهرها خانه های خود و اهل بیت خود و زنان طاهره خود را دیدم و خاک بهشت از مشک بود.

و دختران را دیدم که در نهرهای بهشت غوطه می خورد. گفتم: تو از کیستی؟ گفت: من از زید بن حارثه ام. چون به زمین آمدم زید را بشارت دادم. و مرغان بهشت را به بزرگی شتران بزرگ دیدم و انارهای آن را مانند دلوهای عظیم یافتیم.

و در بهشت درختی دیدم که اگر مرغی را در اصلش رها می کردند هفتصد (۷۰۰) سال بر گردد آن نمی توانست رفت و هیچ خانه در بهشت نبود مگر شاهی از آن درخت در آن خانه بود. جبرئیل گفت: این درخت طوبی است که خدای فرموده: **طُوبَى لِمَنْ وَحَسُنَ مَا يِ** و چون از بهشت باز آمدم جبرئیل گفت: آن دریاها که نگریستی **سُرَادِقَاتُ** ^۱ حجب است اگر آن نبودی نور عرش هرچه به زیر بودی بسوختی.

و بیت المعمور خانه ای است در آسمان هفتم بر فراز کعبه که اگر به مثل سنگی از آن پرت شود به کعبه آید و روزی هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) ملک به زیارت آن خانه آیند و چون بیرون شوند دیگر هرگز عود نکنند.

و **سِدْرَةِ الْمُنتَهَى** ^۲ شدم و آن درختی بود که ثمرش چون سبوی

^۱ سُرَادِقَاتُ: حایله

۱. السعد، ۲۹: خوشا آنها را و بازگشت خویشان.

۲. سِدْرَةُ الْمُنتَهَى: درخت کنار است.

بزرگ می نمود و برگها به تمثال گوش فیل داشت و هر برگی امتی را سایه می گسترد و نور خدای غاشیه آن درخت بود و فرشتگان بر مثال پروانه در پیرامون آن برآمده بودند، چندانکه از حوصله حساب فزونی داشت. و مقام جبرئیل در وسط آن درخت بود و در اصل آن چهار جوی دیدم، دو جوی آشکار و دو پنهان، جبرئیل گفت: آن دو که پنهان است به بهشت می گذرد و آن دو که آشکار است نیل و فرات باشد.

و به روایتی جویهای دیگر از آن منشعب بود از آب صافی و شیرین و جویها از خمر بی خمار و از عسل مصفی.

و به روایتی فرمود: جبرئیل در آسمان هفتم مرا بر سر جوئی برد که در کنار آن جوی خیمه ها از یاقوت و لؤلؤ و زبرجد بود و مرغان سبز بر لب آن جوی دیدم و اوانی هم از زر و سیم بر کنار آن جوی بود. جبرئیل گفت: این کوثر است که خدای با تو عطا کرده، قدحی از آن برگرفتم و مقداری بنوشیدم از شیر سفیدتر از عسل شیرین تر و از مشک خوشبوی تر بود.

و به روایتی فرمود: از اصل آن شجره چشمه ای برمی آمد که سلسبیل نام داشت و از آن دو جوی بیرون می شد یکی کوثر و آن دیگر نهرالرحمة. و دیگر در آنجا جماعتی دیدم که رویها سفید داشتند و قوم دیگر بود که در چهره ایشان سیبزی می نمود و ایشان در جوی شده غسل می کردند و چون برمی آمدند گونه ایشان مانند جماعت نخستین سفید می گشت. جبرئیل گفت: ایشان از امت تو آن مردم اند که عمل نیکوی خود را با کردار ناپسند مختلط ساخته اند و بعد از کردار بد توبه کرده اند و توبت ایشان پذیرفته است.

آنگاه سه جام آوردند یکی از خمر و یکی از شیر و یکی از عسل. فرمان آمد که یکی از آن سه جام را پذیرفتار باشم. من شیر را فرا گرفتم و بیاشامیدم. جبرئیل گفت: فطرت را که عبارت از دین اسلام باشد فراگرفتی تو و امت تو بر فطرت زیادت نخواهید بود.

و به روایتی فرمود: سه جام سرپوشیده آوردند، جبرئیل گفت: ای محمد، نمی آتنامی از آنچه خدای تو می آشاماند؟ سر یکی باز کردم و آن عسل بود از ذک بیاشامیدم و آن دیگر سر برد چندان بیاشامیدم که سیر شدم، جبرئیل گفت: دیگر

نه می نوشی، گفتم: بی نیاز شدم، گفتم: وَفَّقَكَ اللَّهُ. و به روایتی جبرئیل گفت: اَلْحَمْدُ لِلَّهِ اَلَّذِي هَدَاكَ اِلَى الْفِطْرَةِ لَوْ اَخَذْتَ الْخَمْرَ غَوَتْ اُمَّتُكَ يَعْنِي: حمد خدای را که تو را راه راست نمود به فطرت، اگر خمر گرفتی امت تو گمراه شدند.

و چون از سدره درگذشتم جبرئیل گفت: یا مُحَمَّد، پیش باش. گفتم: تو از پیش شو. گفتم: يَا مُحَمَّدُ تَقَدَّمْ فَإِنَّكَ أَكْرَمُ عَلَى اللَّهِ مِنِّي، ای مُحَمَّد تو پیش باش به درستی که تو گرامی تری نزد خدای. پس روان شدم و جبرئیل از دنبال همی آمد تا مرا به حجابه زریفت رسانید و آن حجاب را جنبش داد. گفتند: کیست؟ گفتم: جبرئیل و با من مُحَمَّد است. از آن سوی حجاب ملکی گفت: اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ از وراء حجاب خطاب آمد که صَدَقَ عَبْدِي اَنَا أَكْبَرُ اَنَا اَكْبَرُ، آنگاه ملک گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ از وراء حجاب ندا آمد: صَدَقَ عَبْدِي اَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اَنَا ملک گفت: أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. از وراء حجاب ندا آمد: که صَدَقَ عَبْدِي اَنَا أَرْسَلْتُ مُحَمَّدًا مَلِكُ گفت: خَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ حَتَّى عَلَى الْفَلَاحِ ندا آمد: صَدَقَ عَبْدِي وَ دَعَا إِلَى عِبَادِي.

آنگاه ملک از وراء حجاب دست به در کرد و مرا برداشت و جبرئیل بایستاد، گفتم: ای جبرئیل در چنین مقام از من جدائی می کنی. گفت: يَا مُحَمَّدُ وَ مَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ^۱ یعنی: نیست هیچ کدام از ما الا آنکه او را مقام معلومی است که از آنجا فراتر نتواند شد لَوْ دَنَوْتُ أَمَلَّةً لَا حَرَقْتُ^۲ امشب به طفیل تو بدین مقام رسیدم و اگر نه جایی من در سدره است و بس. من تنها روان شدم و حجاب ها از نور و ظلمت قطع همی کردم تا از هفتاد (۷۰) حجاب بگذشتم که ثخن^۳ هر حجابه پانصد، ساله راه بود.

آنگاه براق از رفتار بازماند رفرفی ظاهر شد که سبز بود و نور آن از آفتاب افزون بود و مرا بر رفرف نشانند و همی رفتم تا به پای عرش عظیم خداوند کریم رسیدم، مرا نزدیک به مسند عرش برد.

و به روایتی خدای باری در آن شب هزار کَرّت خطاب کرده که يَا مُحَمَّدُ اُذُنُ مِنِّي و در هر کَرّت رسول الله را قریبی حاصل می شد تا به مرتبه دنی رسیده و از آنجا به

۱. الصافات، ۱۶۴: و هیچ کس از ما نیست مگر آنکه مقام معلومی دارد.

۲. ثخن: کلفتی

۳. اگر بتدریج از گشت نزدیک شوم می سوزم.

مرتبه تَدَلّی عروج نمود و از آنجا به خلوت قَاب قَوْسَینِ او اَدْنی^۱ در آمد چنانکه خدای فرماید: ثُمَّ دَنَىٰ إِلَىٰ ذَنبِي مُحَمَّدٌ إِلَىٰ رَبِّهِ تَعَالَىٰ أَيْ قُرْبَ بِالْمَنْزِلَةِ وَالْمَرْتَبَةِ لَا بِالْمَكَانِ فَإِنَّهُ تَعَالَىٰ مُنْزَعٌ عَنْهُ وَإِنَّمَا هُوَ قُرْبُ الْمَنْزِلَةِ وَالذَّرَجَةِ وَالْكَرَامَةِ وَالرَّأْفَةِ. چنانکه چون گویند کسی را با کسی نزدیکی یافت مقصود قرب منزلت او باشد فَتَدَلّیٰ أَيْ سَجَدَ لِلَّهِ تَعَالَىٰ زیرا که آن مرتبت به خدمت یافت، پس در خدمت افزود و در سجده قرب است چه هم رسول خدای ﷺ فرماید: أَقْرَبُ مَا يَكُونُ الْعَبْدُ مِنْ رَبِّهِ أَنْ يَكُونَ سَاجِدًا. پس آن حضرت را قرب بر قرب همی افزود فَأَنْتَهَىٰ إِلَىٰ مَقَامٍ لَمْ يَذَرِ الْكَوْنُ أَتَيْنَ قَدَمُهُ وَلَمْ يَذَرِ قَدَمُهُ أَتَيْنَ نَفْسُهُ وَلَمْ يَذَرِ نَفْسُهُ أَتَيْنَ قَلْبُهُ وَلَمْ يَذَرِ قَلْبُهُ أَتَيْنَ رُوحَهُ وَبَعْضِي مِنْ دَانِيَا بَرِئَ مِنْهُ رَفَعَهُ عَنْهُ أَنْ يَكُونَ مَقَامُ نَفْسِ أَنْ حَضَرَتْ أَسْتَفْتَدَلِي^۲ اشارت به مقام دل اوست فَكَانَ قَابَ قَوْسَینِ^۳ اشارت به مقام روح اوست و اَرُ اَدْنی^۴ اشارت به مقام سرّ اوست، نفس او در خدمت و دل او در محبّت و روح او در قربت و سر او در مشاهده بود، پس نفس او را حیات به خدمت بودی و دل او را صفا به محبّت و روح او را بقا به قربت حاصل شدی و سرّ او را غذا از مشاهده بودی، اگر نفس او به هستی خویش نگریستی بی خدمت ماندی و اگر دل او به نفس نگریستی بی محبّت بماندی و اگر روح او را نظر بر دل افتادی بی قربت بماندی و اگر سر او در روح دیدی بی مشاهده بماندی.

چون از ابوالحسن نوری در معنی این آیت پرسش رفت گفت: لَمْ يَسْمَعْ فِيهِ جِبْرِئِيلُ فَمِنْ النُّورِ پس از آن گفت: لَفْظُ دَنَا رَا در افهام قاصره ما گاهی گویند که شخص را از چیزی بُعْدی بادید شود وَ لَا بُعْدَ ثَمَّةً وَ هَمِچنان لَفْظُ فَتَدَلّیٰ وَ قَتْنی گفته شود که مکانی باشد وَ لَا مَكَانَ ثَمَّةً وَ نِیز فَكَانَ عبارت از زمان است وَ لَا زَمَانَ ثَمَّةً وَ هَمِچنان قَابَ قَوْسَینِ اشارت به مقدار باشد وَ لَا مِقْدَارَ ثَمَّةً وَ لَفْظُ اَوْ كَلِمَةً شَكَّ بَاشَدَ وَ لَا شَكَّ ثَمَّةً وَ لَفْظُ اَدْنیٰ از بهر مبالغه باشد در اینکه شخصی نزدیکتر از نزدیکی دیگر وَ لَا دَانٍ مَعَهُ ثَمَّةً.

همانا از ادراک و بیان زبانها الکن و خردها قاصر است جز اینکه گوئیم دنی عبداً

۱. سورة نجم، ۹: تا به قدر دو کمان یا کمتر.

۲ و ۳. سورة نجم، ۸: آنگاه نزدیک و نزدیکتر آمد.

۴ و ۵. سورة نجم، ۹: تا به قدر دو کمان یا کمتر.

فَتَدَلِّي فُرْدًا ذَنِي مَكِّيًّا فَتَدَلِّي مَلِكِيًّا ذَنِي فَرْشِيًّا فَتَدَلِّي عَرَشِيًّا ذَنِي مُجَاهِدًا فَتَدَلِّي مُجَاهِدًا ذَنِي عَالِبًا فَتَدَلِّي وَاصِلًا ذَنِي وَمَعَهُ الرَّحْمَةُ فَتَدَلِّي وَمَعَهُ الرَّحْمَةُ ذَنِي إِفْتِنَارًا فَتَدَلِّي إِفْتِنَارًا ذَنِي مُنَادِيًّا فَتَدَلِّي مُنَاجِيًّا ذَنِي مَادِحًا فَتَدَلِّي مَمْدُوحًا ذَنِي شَاكِرًا فَتَدَلِّي مُشْكُرًا وَ قِيلَ أَحَدُهُمَا صِفَةُ اللَّهِ وَالْآخَرُ صِفَةُ مُحَمَّدٍ وَ مَعْنَى أَن جَنِينَ اسْت: وَ هُوَ يَنْتَرِبُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى وَاللَّهُ يُقَرِّبُهُ وَ كَانَ هُوَ يَتَكَلَّمُ وَاللَّهُ يَسْمَعُهُ وَ كَانَ هُوَ يَسْأَلُ وَاللَّهُ يُصْطَبُّ وَ كَانَ هُوَ يَشْفَعُ وَاللَّهُ يُشْفَعُهُ وَ كَانَ هُوَ يَنْظُرُ فِي آيَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ يَنْظُرُ فِي آدَابِ رَسُولِهِ.

بالجمله، فکان ثاب ثوسین او ادنی کنایت از تأکید قریب و تشیید محبت است، پس از بهر آنکه با فهم نزدیک افتد در صورت تمثیل ادا شده، چنانکه مردم عرب را قانون بود، آنگاه که خواستند عهدی محکم و پیمانی استوار بدارند آن دو کس که با هم دوست و همداستان می شدند کمانهای خویش را آورده با یکدیگر برمی چسباندند و هر دوی به یک بار آن را می کشیدند و هر دوی به یک بار تیر آن پرتاب می کردند و این کنایت از آن بود که زشت و زیبا و خشم و رضای این دو تن یکی است و هیچ گاه در میان ایشان جدائی نیست.

لاجرم تواند بود که میان خدای و رسول کار بدین گونه بود که پذیرفته رسول پذیرفته خدا و رانده او را رانده خدای باشد، چنانکه در قرآن بسی بدین سخن اشارت است. در جائی می فرماید: ^۱ وَ لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ ^۲ و در جائی دیگر وَ مَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ ^۳ و در جای دیگر وَ يَنْصُرُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ ^۴ و در جای دیگر إِذَا نَصَحُوا لِلَّهِ وَ رَسُولِهِ ^۵ و در جای دیگر لَا تَقْدُمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ^۶ و در جای دیگر وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ

۱. المائدة: ۵۴، عزت از آن خدا و فرستاده اوست.
۲. النور، ۵۲: کسی که خدا و رسولش را اطاعت کند.
۳. الاحزاب، ۳۶: و هر کسی که فرمانبردار خدا و رسولش نباشد.
۴. الحشر، ۱۸: کسی که خدا و رسولش را یاری کند.
۵. التوبه، ۱۹۱: خیرخواه خدا و رسولش باشید.
۶. الحجرات، ۱: بر خدا و رسولش پیشی نگیرید.
۷. الفتح، ۱: بیعت کنندگان تو در حقیقت با خدا بیعت کردند.

رَمِيتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى^۱ و از این گونه در قرآن مجید بسی باشد.

و نگارنده این حروف قبل از دیباجة الكتاب به عقیده عرفای حقه بیان این مقام کرده است و باز نموده است که مقامی برتر از این نتواند بود و سالکان امت مرحومه را از این دریا قطره‌ای و از این بیضا ذره‌ای تواند بهره گشت، چنانکه از این حدیث قدسی مستفاد است لَا يَزَالُ عَبْدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتَّىٰ أَحْبَبْتُهُ فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ وَ يَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا وَ رِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا.

و بعضی گویند مقصود از قَدَلَى آن است که أَرْسَلَ نَفْسَهُ فِي ذَلِكَ الْمَقَامِ یعنی: گذاشت نفس خود را در آن مقام و به زبان حال گفت که: رجوع از این مقام نخواهم نمود که بی آن نتوانم صبر کرد، گفتند: آن کس که تُرَا بدینجا آورد هم تواند بازت پیش خواند اگرچه در دنیا باشی، ای محمد تُرَا می باید باز شدن و گریختگان در گاه ما را به سوی ما دعوت کردن و گاهی که از کار مردمان ملول گردی و آرزوی این مقام کنی به نماز ایستاده باش که بدانت بدین مقام آورم که الصَّلَاةُ مِعْرَاجُ الْمُؤْمِنِ و از اینجا بود که رسول خدای گاهی می فرمود: أَرِحْنَا يَا بَلَاءُ و می فرمود: جَعَلْتُ فُرَّةَ عَيْنِي فِي خَلْقِكَ الصَّلَاةِ اما در این آیت که خدای فرمود: فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ یعنی: خدای گفت با بنده خود محمد آنچه گفت. پس مخفی داشت از خلق آنچه با حبیب خاص خویش گفت.

بعضی از علما گفته‌اند: صواب آن است که کسی در این آیت سخن نکند چه اگر مصلحت در اظهار آن بودی مبهم نفرمودی. و گروهی گویند: چون خبری به ما رسیده باشد و به استدلالی استنباطی توانیم کردن بیمی نیست.

پس گویند: وحی فرمود که بهشت حرام است بر انبیا و امت ایشان تا تو و امت تو داخل نشوید. و گفته‌اند که: وحی فرمود اگر نه این بود که دوست دارم معاتبه امت ترا بساط محاسبه ایشان را در می نوردیدم.

و هم گفته‌اند که فرمود: اَيُّ مُحَمَّدٍ اَنَا وَ اَنْتَ وَ مَا سِوَىٰ ذَٰلِكَ خَلَقْتُهُ لِاجْلِكَ در جواب عرض کرد: يَا رَبِّ اَنْتَ وَ اَنَا وَ مَا سِوَىٰ ذَٰلِكَ تَرَكْتُهُ لِاجْلِكَ.

۱. الانفال، ۱۷: به گاه پرتاب تو نبودی که پرتاب می کردی خدا می انداخت.

۲. والنجم، ۱۰: خداوند آنچه را باید به بنده خود وحی کرد.

علی بن ابراهیم گوید: از رسول خدای از این وحی پرسش کردند فرمود که: به من وحی آمده إِنَّ عَلِيًّا سَيِّدُ الْمُؤْمِنِينَ وَ إِمَامُ الْمُتَّقِينَ وَ قَائِدُ الْعِزِّ الْمُحَجَّلِينَ وَ أَوَّلُ خَلِيفَتِهِ يَسْتَخْلِفُهُ خَاتِمُ النَّبِيِّينَ.

همانا قوم را از این سخن به خاطر آمد که این سخن از خدای باشد یا پیغمبر از خویشیستن فرماید این آیت نزول شد: مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَى أَفَتَأْرَوْنَهُ عَلَى مَائِرِيْ يَعْنِي: دروغ نگفت دل محمد مر محمد را بدانچه دید، آیا مجادله می کنید به او بر آنچه دید و پیغام آورد؟

و به روایتی سه چیز اندرین وحی بود:

یکی: واجب شدن نماز پنجگانه و این حجتی باشد که نماز افضل اعمال است.

دوم: خوایتم سوره بقره چنانکه مذکور خواهد گشت.

سیم: آن بود که گناهان امت مرحومه محمدیه هرچه جز شرک باشد معفو خواهد بود.

بالجملة و هم از رسول خدای آورده اند که فرمود: رَأَيْتَ رَبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ يَعْنِي: دیدم پروردگار خود را در خوبترین صورتی و صفتی. مرا گفت: يَا مُحَمَّدُ فِيمَ يَخْتَصِمُ الْمَلَائِئَةُ الْأَعْلَى؟ یعنی: در چه خصومت کنند فریشتگان عالم بالا؟ گفتم: تو داناتری پس بر من تجلی خاص فرمود.

و آن حضرت از آن تجلی بدین گونه تعبیر فرموده که: فَوَضَعَ كَفَّهُ بَيْنَ كِتْفَيْ فَوْجَدَتْ بَرْدَهَا بَيْنَ ثَدْيَيْ. یعنی: وضع فرمود کف خود را در میان هرود شانه من چنانکه یافتم اثر راحت و خوشی آن را در میان هر دو پستان خود، پس دانا گشتم به آنچه در میان آسمان و زمین است. بعد از آن خطاب آمد که: يَا مُحَمَّدُ هَلْ تَدْرِي فِيمَ يَخْتَصِمُ الْمَلَائِئَةُ الْأَعْلَى؟ گفتم: آری ای پروردگار من. در کفارات خصومت

۱. النجم. ۱۱ و ۱۲: قلبش آنچه را دید تکذیب نکرد، چرا در باره آنچه مشاهده کرده است با او مجادله می کنید؟

۲. به این گونه تعبیراتی که در بعضی روایات وارد شده مجسمه استدلال برای تجسیم کرده اند. منزّه است پروردگار عالم از شباهت با مخلوقات و در روایات اهل بیت علیهم السلام، تفسیر و تأویل گوناگون برای امثال این روایات ذکر شده است. مرحوم کبیر در کتاب مصابیح الانوار بحث مفصلی در اطراف این روایت کرده به آنجا رجوع شود (الحادیث العاشر). (ب)

می‌کنند، یعنی در عباداتی که سبب کفارات گناهان می‌گردد و در درجات یعنی عباداتی که موجب رفع درجات می‌گردد، خطاب آمد که مَا الْكُفَّارَاتُ؟ گفتم: کفارات مکث است در مسجد بعد از ادای نماز و پیاده رفتن است به جماعات و اسباج وضو است در مکاره و شداید و هرکس که این امور بجای آورد نیک زندگانی کرده باشد و نیک بمیرد و از گناهان خویش چنان بیرون آید که گوئیا از مادر زاده باشد.

بعد از آن خطاب آمد که یا محمد، چون نماز گزاری این دعا بخوان اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ الطَّيِّبَاتِ وَ تَرْكَ الْمُنْكَرَاتِ وَ فِعْلَ الْخَيْرَاتِ وَ حُبَّ الْمَسَاكِينِ وَ أَنْ تَغْفِرَ لِي وَ تَرْحَمَنِي وَ إِذَا أَرَدْتَ بِعِبَادِكَ فِتْنَةً فَاقْبِضْنِي غَيْرَ مَفْتُونٍ. آنگاه خطاب آمد که یا محمد مَا الدَّرَجَاتُ گفتم: درجات، افشای سلام و اطعام طعام و نماز شب است در حالیکه مردم در خواب باشند.

و هم به روایتی از رسول خدای رسیده که فرمود: در آن شب با من خطاب آمد که ای محمد، من ضامن روزی بندگان خویشم. و امت تو بر آن وثوق ندارند و دوزخ را برای دشمنان خود آفریدم و ایشان جهد کنند تا بدانجا شوند، و من عمل فردا از ایشان نمی‌طلبم و ایشان روزی فردا از من طلب می‌کنند، و رزقی که برای ایشان مقرر کرده‌ام به دیگری نمی‌دهم، و ایشان طاعت از برای غیر من می‌کنند و عزیزکننده و خوارکننده منم، و ایشان امید به غیر من و خوف از غیر من دارند، و من انعام به ایشان می‌کنم و ایشان شکر غیر من می‌گویند.

و هم گفته‌اند که: خطاب آمد که ای محمد، امت تو طاعت من کنند و عصیان من ورزند و طاعت ایشان به رضای من است و معصیت ایشان به قضای من، آنچه به رضای من از ایشان صادر شود اگرچه قصور داشته باشد قبول می‌کنم؛ زیرا که کریمم و آنچه به قضای من از ایشان صادر شود آن را می‌آمرزم و عفو می‌کنم زیرا که رحیمم.

و هم در خبر است که أَوْحَى إِلَيْهِ كُنْ آيِساً مِنَ الْخَلْقِ فَلَيْسَ بِأَيِّدِيهِمْ شَيْءٌ وَ أَجْعَلْ صُحْبَتَكَ مَعِيَ فَإِنَّ مَرْجِعَكَ إِلَيَّ وَ لَا تَجْعَلْ قَلْبَكَ مُتَعَلِّقاً بِالدُّنْيَا فَمَا خَلَقْتُكَ لَهَا.^۱

۱. یعنی به اراده پروردگار اگرچه از قدرت و اختیار ایشان خارج نباشد از نظر اینکه هیچ چیز در عالم واقع نشود از خوب و بد. مگر به اراده خدا.

و هم از آن حضرت آورده‌اند که فرمود: چون به پایه عرش رسیدم و عظمت آن را دیدم رعبی بر من درآمد، پس از آنجا قطرها فروچکید و دهان بگشودم تا آن قطرها بر زبان من افتاد، سوگند با خدای که هیچ کس را بر زبان چیزی بدان شیرینی نرفته، پس علم اولین و آخرین به برکت آنم حاصل شد و زبانم را طلاقتی بادید آمد، از پس آنکه لکنت یافته بود. پس مرا گفتند: خدای خود را ثناگوی و ملهم گشتم تحیات لایق و در طریق عامه، آن کلمات این است: **التَّحِيَّاتُ الْمُبَارَكَاتُ الصَّلَوَةُ الطَّيِّبَاتُ لِلَّهِ**، خطاب رسید که **السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ** گفتیم: **السَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ** آنگاه فریشتگان گفتند: **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ**.

بعد از آن خواتیم سوره بقره را به آن حضرت عطا فرمودند و به روایتی خطاب آمد که: ای محمد، **أَمِنَ الرَّسُولُ^۱ اِيْمَانِ** آورد به رسول. گفتیم: آری، فرمان آمد که **وَ مَنْ؟** یعنی و دیگر که ایمان آورد؟ گفتیم: **وَالْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ أَمِنَ بِاللَّهِ وَ مَلِكِهِ وَ كُتِبَ وَ رُسُلِهِ لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ وَ قَالُوا سَمِعْنَا وَ اطَعْنَا غُفْرَانَكَ رَبَّنَا وَ إِلَيْكَ الْمَصِيرُ^۲**. خطاب آمد که **قَدْ غُفِرْتُ لَكَ وَ لَأَمَّتِكَ** دیگر بخواه تا بدهم، گفتیم: **رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا^۳** فرمان آمد که کیفر خطا و نسیان را از امت تو برداشتم و از این افزون آنچه به اکراه از ایشان صادر شود هم از آن درگذشتم و از این روی آن حضرت فرمود: **إِنَّ اللَّهَ تَجَاوَزَ بِي عَنْ أُمَّتِي الْخَطَا وَ النُّسْيَانِ وَ مَا اسْتَكَرَّهُوا عَلَيْهِ**. و بعد از آن گفتیم: **رَبَّنَا وَ لَا تُحْمِلْ عَلَيْنَا إِصْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِنَا^۴** یعنی: ای پروردگار ما بار مکن بر ما تکلیفات و مشقات که بر امم ماضیه بار کرده‌ای. فرمان آمد که: چنان کردم که تو خواستی و اصرار^۵ امم گذشته را بر شما حمل نکنم **مَا جَعَلَ عَلَيْكُمْ فِي الدِّينِ مِنْ خَرَجٍ^۶** و به روایتی خطاب آمد که ای محمد، تفصیل کن صار امم ماضیه را، پس آن حضرت تفسیر همی نمودند و با چیزی افزون او را عنایت شد.

۱. البقره، ۲۸۵: و مؤمنان نیز همگی به خدا و فرشتگان و کتابها و فرستادگانش ایمان آورده‌اند.
- ۲ و ۳. البقره، ۲۸۶: پروردگارا اگر غفلی رفت یا خطا کردیم ما را مؤاخذه مکن، پروردگارا تکلیف سنگینی بر ما قرار مده آن چنان که بر پیشینیان قرار دادی. ۴. سنگینی‌ها
۵. الحج، ۷۸: در دین مشقت و تنگنایی برای شما قرار نداد.

و می فرماید: دیگر گفتم رَبَّنَا وَ لَا تُحْمِلُنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ^۱ یعنی: ای پروردگار ما بر ما بار ممکن آنچه طاقت ما به آن وفا نکند. خطاب آمد که: با تو و امت تو چنین کردم، دیگر بخواه تا بد هم گفتم: وَاعْفُ عَنَّا وَاعْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا^۲ بعضی از علما گفته اند: سه چیز طلب کرد: اول: عفو، دوم: مغفرت، سیم: مرحمت. زیرا که قبل از رسول الله خدای سه امت را به نزول سه عذاب هلاک ساخت. اول: قوم لوط را به قذف^۳، دوم: قارون و اتباع او را به خسف^۴، و سوم: قوم داود را به مسخ^۵. چنانکه قصه ایشان هریک در این کتاب مبارک در جای خود مرقوم شد.

بالجمله رسول خدای بر امت خویشان از این سه بلا ترسان بود، پس گفت: وَاعْفُ عَنَّا أَيُّ مِنَ الْخَسَفِ وَاعْفِرْ لَنَا أَيُّ مِنَ الْمَسْخِ وَارْحَمْنَا أَيُّ مِنَ الْقَذْفِ خطاب آمد که قَدْ فَعَلْتُ. دیگر عرض کردم: که الهی پیغمبران خود را فضیلتها عطا کردی مرا نیز عطا کن، خطاب آمد که از آنچه ثرا عطا کرده ام دو کلمه است که از خزاین عرش من است: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ وَ لَا مُنْجَا مِنْكَ إِلَّا إِلَهُكَ و دیگر فرمود: حاملان عرش مرا دعائی تعلیم کردند که هر صبح و شام بخوانم و آن این است اَللّٰهُمَّ اِنْ ظَلِمْنِيْ اَصْبَحْ مُسْتَجِيْرًا بِعَفْوِكَ وَ ذَنْبِيْ اَصْبَحْ مُسْتَجِيْرًا بِمَغْفِرَتِكَ وَ فَقَرْتُ اَصْبَحْ مُسْتَجِيْرًا بِغْنَاكَ وَ وَجَّهِي الْبَالِي اَصْبَحْ مُسْتَجِيْرًا بِوَجْهِكَ الْبَاقِي الَّذِي لَا يَنْفِي.

و دیگر فرمود: که در آن شب خدای بر من و امت من پنجاه (۵۰) نماز واجب کرد که در هر شبانروزی گذاشته شود. و به روایتی می فرماید که: در آن شب بر عبادات ملائکه هفت آسمان وقوف یافتم، بعضی خاص از بهر رکوع و بعضی از بهر سجود بودند و گروهی در تشهد و جماعتی در تکبیر و فوجی در تسبیح، جمعی در تهلیل می زیستند. آنگاه که پنجاه (۵۰) نماز فرض شد، خطاب آمد که نماز تو و امت تو را عبادتی کردم که مشتمل است بر عبادت جمیع ملائکه تا به ثواب جملگی فائز شوند.

بالجمله رسول خدای می فرماید: چون پنجاه (۵۰) نماز فرض شد رخصت

۱ و ۲. بقره، ۲۸۶: پروردگارا آنچه را که طاقت تحمل آن را نداریم بر ما مقدر مدار، و آثار گناه را از ما بشوی و ما را ببخش و در رحمت خود قرار ده.

۳. قذف: پارتیدن سنگریزه

۴. خسف: به زمین فرو رفتن.

۵. مسخ: نگرگون کردن خلقت و صورت.

انصراف یافتم و آغاز فرود شدن کردم، چون به مقام جبرئیل رسیدم گفتم: ای محمد، بشارت باد ترا که بهترین خلق خدائی و ترا مشب بدانجا برد که هیچ آفریده را نرسانیده، و گوارا باد ترا این کرامت، فراگیر این کرامت را و شکر خدای بگذار که او منعم است و دوست می دارد شاکران را، پس شکر خدای بگذاشتم.

و می فرماید: در آن شب از ملک الموت خواستار شدم که قبض روح بر امت من آسان گیرد، گفتم: بشارت باد ترا که در شبانروزی چند نوبت از خدای خطاب رسد که با امت محمد سهل و آسان معاشرت کن.

و می فرماید در مراجعت بر ابراهیم علیه السلام گذشتم و پرسشی فرمود و چون به موسی درآمدم گفتم: بر امت تو چه واجب افتاد؟ گفتم: در شبانروزی پنجاه (۵۰) نماز. گفتم: من از این پیش مردمان را شناختم و بنی اسرائیل را دانسته‌ام، امت تو توانائی این حمل ندارند بازشو و کار امت را سهل کن. پس من تا به نزدیک سِدْرَةِ الْمُنتَهَى بازشدم و به سجده دررفتم و طلب تخفیف کردم. پس خدای به فضل خویش ده (۱۰) نماز را از من و امت من فرو گذاشت.

دیگر باره چون به موسی رسیدم فرمود: این نیز حملی گران است بازشو و کار سهل کن. و من بدین گونه به التماس موسی علیه السلام همی بازشدم و تخفیف گرفتم و در هر نوبتی خدای ده (۱۰) نماز از من فرو گذاشت تا در نوبت پنجم به پنج (۵) نماز مقرر گشت. همچنان چون به موسی درآمدم فرمود: هم از این سهل تر کن. گفتم: شرم می دارم که دیگر به خواستاری بر فراز شوم و بر این پنج نماز صبر می کنم.

پس از خدای مرا ندا آمد که ای محمد، چون بر نماز من صبر کردی من بر این پنج نماز تو صواب پنجاه (۵۰) نماز، تو را و امت تو را عطا کردم و هر نماز را به ده (۱۰) نماز پذیرفتم، هر کس از امت تو قصد نیکی کند و آنرا به کار نبندد از بهر او یک حسنه بنویسم و اگر آن حسنه را به کار بندد بجای یک ده (۱۰) بنویسم؛ اما اگر قصد بدی کند و به کار نبندد بر او ننویسم، و اگر آن بدی را به عمل آورد یک سیئه بنویسم.

|| اخبار معراج در باره حضرت علی علیه السلام ||

و هم از اخبار معراج آن حضرت است که چون درهای آسمان گشوده شد

فریشتگان بر آن حضرت گرد آمدند و سلام دادند و گفتند: چگونه است حال برادر تو علی علیه السلام گفت: به خیر است. گفتند: چون او را بینی سلام ما برسان. فرمود: شما او را می شناسید؟ گفتند: چگونه نشناسیم که خدای درالست پیمان تو و پیمان او را از ما گرفت و ما پیوسته بر تو و او درود فرستیم.

رسول خدای می فرماید: در هر آسمان ملائکه با من این معاشرت داشتند و سخن از علی می کردند و می گفتند: در بَیْتِ الْمَعْمُور نام تو و علی و فرزندان او در نامه ای از نور نگاشته است و آن نامه پیمانی است که از ما گرفته اند و در هر جمعه آن پیمان را بر ما می خوانند. پس سجده شکر بگذاشتم.

و می فرماید: که در شب معراج بر من ندا آمد که از پیغمبران پرسش کن که به چه مبعوث شدند؟ چون پرسش کردم، گفتند: بر رسالت تو و امامت علی و فرزندان او، پس وحی آمد که نظر کن بجانب راست عرش. چون نظر کردم صورت علی و فرزندان او را تا قائم آل محمد دیدم که در دریای نور نماز می کردند. پس خطاب آمد که ایشان حجّتهای من و دوستان منند و مهدی که آخر ایشان است انتقام خواهد کشید از دشمنان من.

و می فرماید: چندان در آسمانها از فریشتگان نام علی را بشنیدم که گمان کردم که در سموات او از من نامورتر است و ملک موت با من گفت: ای محمد هر بنده ای را که خدای آفرید من قبض روح کنم جز تو و علی را که خدا شما را به دست خویشتن قبض روح فرماید. و چون به زیر عرش رسیدم، علی را دیدم، گفتم: یا علی تو پیش از من آمدی؟ جبرئیل گفت: این فرشته ای است که خدایش به صورت علی آفریده برای کرامت علی. و چون فریشتگان آرزوی دیدار علی کنند به زیارت وی شوند.

و می فرماید: چون به مقام قَابِ قَوْسَین رسیدم در آنجا صورت علی را دیدم، خطاب آمد که این صورت را می شناسی؟ عرض کردم: صورت علی است، پس وحی رسید که فاطمه را با وی تزویج کن و او را خلیفه خود گردان.

و می فرماید همه انبیا از من پرسش حال علی کردند و گفتم: او را در میان امت به خلیفتی گذاشتم. و گفتند: نیکو خلیفه گذاشتی که خدای طاعت او را بر فریشتگان فرض کرده است.

و خلیل الله را در بهشت دیدم در زیر درختی که آن درخت را پستانها مانند گاو

بود و بسی کودکان شیرخواره دیدم که هریک پستانی از آن درخت در دهان داشتند و اگر از دهان یکی رها شدی، ابراهیم علیه السلام برخاستی و پستان در دهان او نهادی. چون ابراهیم مرا دید سلام داد و از علی پرسش کرد: گفتم: او را در میان امت به خلیفتی گذاشتم. گفت! نیکو خلیفتی گذاشتی که خدای طاعت او را بر ملائکه فرض کرده است، و ایشان اطفال شیعیان اویند که من از خدای خواستار شده‌ام که تربیت ایشان کنم و هر جرعه که از این پستانها نوشند ادراک لذت جمیع میوه‌ها و نهرهای بهشت نمایند.

و می‌فرماید که: بر در هر آسمان نگاشته دیدم، لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ، و همچنان در حجابهای نور و در ارکان عرض این کلمات را نگاشته یافتم.

و می‌فرماید که: خدای مرا ندا داد که ای محمد، علی حجت من است، بعد از تو بر خلق من و پیشوای اهل طاعت من است، هر که فرمان او برد فرمان من برده است، و هر که عصیان او کند، عصیان من کرده است، پس او را نصب کن که بعد از امت تو بدو هدایت یابند.

این حدیث را از ابن عباس آورده‌اند که رسول خدای فرمود که: حَقَّ جَلَّ و علا مرا پنج فضیلت عطا کرد و علی را پنج فضیلت عطا کرد: مرا کلمات جامعه داد و علی را علوم جامعه، و مرا پیغمبر گردانید و او را وصی من، و مرا کوثر بخشید و او را سلسبیل، و مرا وحی عطا کرد و او را الهام، و مرا به آسمان برد و از برای او درهای آسمان گشود، چنانکه در شب معراج او بر من نظر می‌کرد و من به سوی او نظر می‌کردم.

پس آن حضرت گریست، گفتم: بِأَبِي أَنْتَ و أُمِّي این گریه چیست؟ فرمود: ای پسر عباس، اول سخن که حق با من کرد این بود که ای محمد به فرود خویش نظر کن. چون نگران شدم حجابها بشکافت و درهای آسمان گشوده شد و علی را دیدم که سربزه سوی آسمان برآورده و بسوی من نگران است. پس علی با من سخن گفت و من با او سخن گفتم و پروردگار من با من سخن گفت.

عرض کردم که یا رسول الله خدای چه گفت؟ فرمود که: خطاب آمد که ای محمد گرداندم علی را وصی تو و وزیر تو و خلیفه تو بعد از تو، اعلام کن او را که اینک

سخن تُرا می شنود.

پس من از آنجا آنچه خدای گفت با علی گفتم، و او پاسخ گفت و جمله را پذیرفت. پس خدای امر کرد ملائکه را که بر علی سلام کنند و جملگی سلام دادند و علی جواب گفت و فریشتگان را دیدم که شاد بودند به جواب سلام او. و به هر گروه ملائکه گذشتم مرا تهنیت گفتند برای خلافت علی، و مرا گفتند: ای محمد بدان خدای که تُرا به راستی فرستاده که جمیع فریشتگان شاد شدند که خدای پسرعم تو را خلیفه تو کرد و حاملان عرش را دیدم که به سوی زمین نگرانند با جبرئیل گفتم: این چیست که دیده از مناظر رفعت بسوی زمین داشته‌اند؟ گفت: فریشتگان همه بسوی علی نظر کردند از در طرب و شادمانی جز حاملان عرش که این زمان رخصت یافتند و به دیدار علی نگران گشتند. و آنگاه که من به زمین آمدم علی مرا همی خبر داد از آنچه دیدم: پس دانستم که به هر مکان که من رفتم از برای علی حجاب نبوده و او نیز مشاهده فرمود.

در مناقب خوارزمی که از کتب معتبره علمای عامه است مرقوم شده که از رسول الله پرسش رفت که در شب معراج خدای با تو به چه لغت سخن کرد؟ فرمود که به لغت علی بن ابی طالب مرا خطاب کرد و الهام فرمود. گفتم: پروردگارا تو مرا خطاب کردی یا علی با من سخن گفت؟ ندا آمد که یا احمد من مثل و مانند ندارم مرا با دیگران قیاس نتوان کرد، تُرا از نور خود آفریدم و علی را از نور تو آفریده‌ام، و چون می دانم هیچ کس را از علی دوست تر نداری به لغت او با تو سخن کردم تا دل تو مطمئن گردد قال الله تبارک و تعالی: **مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى^۱** میل نکرد چشم محمد، یعنی به چپ و راست ننگریست و درنگذشت از آنچه مقرر بود در نگریستن و حُسن ادب مرعی داشت و جز در جمال بی زوال دیده نگشود. **لَقَدْ رَأَى مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى^۲**. و از آیات خدای اکبر مشاهدت کرد.

نگارنده این کتاب مبارک گوید که احادیث معراج بسیار باشد که نگاشتن آن در این مقام خوانندگان را از مقصود بازدارد، لاجرم انشاء الله تعالی در کتاب ثانی در ذیل فضایل علی مرتضی و ائمه هدی هر حدیثی را در جای خود مرقوم خواهد

۱. النجم، ۱۷: چشم خطا نکرد و از حد در نگذشت.

۲. النجم، ۱۸: او پاره‌ای از نشانه‌های بزرگ پروردگارش را به عیان دید.

داشت، اکنون بر سر سخن رویم.

رسول خدای می فرماید: چون از آسمان فرود همی شدم، جبرئیل با من بیامد تا به خانه اُمّ هانی در آمدم و این همه سیر و سلوک در شبی از شبهای شما بود فَأَنَا سَيِّدُ وَدَّيْ آدَمَ وَ لَا فَخْرَ وَ بَيِّدَيْ لَوَاءِ الْحَمْدِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ لَا فَخْرَ وَ إِلَى مَفَاتِيحِ الْجَنَّةِ يَوْمَ النَّيْمَةِ وَ لَا فَخْرَ هَمَانَا در مدت صعود و نزول آن حضرت سخن بسیار کرده اند، و به روایتی در مدت سه ساعت از شب برفت و باز آمد و به روایتی چهار ساعت و به روایتی نماز خفتن به زمین گذاشت و عروج فرمود و نماز صبح نیز در زمین بگذاشت.

انکار قریش در معراج پیامبر ا

مع الفتحه بامداد آن شب رسول خدای ﷺ از خانه اُمّ هانی بیرون شده بیامد و در حجر بنشست و سخت ملول بود؛ زیرا که می دانست مردم قریش سخن او را به کذب نسبت خواهند کرد.

در این وقت ابوجهل برسید و نزدیک آن حضرت بنشست و از در تمسخر گفت: هیچ امری باز آورده ای که بدان سخن کنی؟

پیغمبر ﷺ فرمود: بلی، امشب سفر کردم.

گفت: به کجا؟ فرمود: به بیت المقدس شدم و از آنجا به سموات شتافتم.

ابوجهل گفت: امشب در آنجا رفتی و صبح در مکه؟

فرمود: چنین باشد.

گفت: این سخن که با من گفتی نزد قوم نیز خواهی گفت؟

فرمود: همانا پوشیده نخواهم داشت.

ابوجهل فریاد برداشت که ای گروه بنی کعب، بشتابید که کاری شگفت پیش آمده است، پس مردمان گرد آمدند و انجمن بزرگ شد.

آنگاه گفت: ای محمد، آنچه با من گفتی با این جماعت بگوی.

آن حضرت فرمود: امشب مرا به بیت المقدس بردند و از آنجا به آسمانها سیر

دادند، مردمان آغاز شگفتی نهادند و انکار کردند و دستها برهم زدند و بر سر

گذاشتند و گروهی از مسلمانان که در دین رسوخی تمام نداشتند مرتد گشتند. در این وقت جمعی از قریش که مسجد اقصی را دیده بودند پیش شدند و گفتند: هیچ توانی مسجد اقصی را صفت کرد، آن حضرت فرمود توانم.

و رسول خدای می فرماید: جبرئیل علیه السلام مسجد اقصی را نزدیک به خانه عقیل در برابر چشم من گذاشت و من همی در آن دیدم و از هرچه پرسش کردند گفتم. و همچنان بعضی از قریش گفتند: بسی از مردمان ما سفر کرده‌اند و در طریق شامند آیا بدیشان بازخوردی اگر بدیشان گذشتی خبری بگوی.

آن حضرت یک طایفه را فرمود که: بدیشان گذشتم در روحا^۱ و از آن جماعت شتری گم شده بود در طلب آن به جستجو بودند و ایشان را قدحی آب در منزل بود من از آن قدح نوشیدم، چون ایشان برسند پرسید که آب در قدح بجای داشتند یا پرداخته بود.

گفتند: این نیک نشانی است.

و همچنان از طایفه دیگر خبر داد که: در ذی‌مُرّ^۲ برایشان گذشتم دو تن از آن قافله بر یک شتر سوار بود شتر ایشان از من برمید و یک تن را بینداخت و دستش را بشکست. این سخن را نیز بهر نشانی گذاشتند.

آنگاه قریش از قافله خاص خویش پرسش کردند فرمود: بر آن جماعت در یَنَعَم عبور کردم و ایشان را بر دو شتر خاکستری رنگ دو غراره^۳ مخطط^۳ حمل بود و از پیش روی قافله بودند و ایشان چون فردا آفتاب سر از کوه برزند بادید آیند. گفتند این علامت دیگر است.

آنگاه از نزد آن حضرت بیرون شدند و گفتند: وَاللَّهِ لَقَدْ قَصَّ مُحَمَّدٌ شَيْئاً وَبَيَّنَّهُ. و صبح آن روز را که رسول خدای به رسیدن قافله خبر داده بود، جماعتی از قریش برفتند و در ثنیّه^۴ جای کردند و چشم بر راه آفتاب داشتند تا باشد که آفتاب بزند و کاروان برسد و سخن رسول خدای به دروغ شود. ناگاه یکی گفت: سوگند با خدای که اینک آفتاب برآمد و آن دیگر گفت: سوگند با خدای که شتران قافله بادید شد و آن دو شتر که پیغمبر فرمود از پیش روی بود.

۳. مخطط: راه راه.

۲. غراره: جوال

۱. قریه‌ای است از توابع شام.

۴. ثنیّه: گردنه

بالجمله از هرچه آن حضرت خبر کرده بود کاروانیان بیامدند و همه راست آمد و با این همه مردم قریش سر از ایمان برتافتند. و انکار آن آیات روشن کردند و گفتند: مَا هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُّبِينٌ.

اکنون باید دانست که هرکس انکار معراج رسول خدای کند کافر شود، چه انکار نص قرآن کرده باشد قَالَ اللَّهُ تَعَالَى سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى^۱. و احادیث صحیحیه صریحه در این سخن به حدّ توانراست.

چگونگی معراج

اما اینکه معراج آن حضرت بر چگونه بود، علما را سخن بر اختلاف رفته، بعضی بر آنند که روح آن حضرت را در خواب به معراج فرمودند و در آسمانها سیر دادند و بدین آیت حجت کنند: وَ مَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ^۲.

و همچنین در بعضی از احادیث معراج آمده است که آن حضرت فرمود: بَيْنَا أَنَا نَائِمٌ وَ هَمَجَنَانِ از عایشه حدیث کنند که گفته است مَا فَتَدْتُ جَسَدَ رَسُولِ اللَّهِ وَ بعضی از علما گفته اند که سیر آن حضرت تا بیت المقدس در بیداری بود و از آنجا روح او را به آسمانها در خواب بردند چه در آیه کریمه: سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى^۳ مکشوف افتد که غایت اسری مسجد اقصی باشد و اگر از آن زیاده بودی بیان شدی، چه اسراء در سموات ابلغ است در کمال مدح. و بعضی از علما گویند: معراج آن حضرت در بیداری بود و با جسد مبارک سیر فرمود. و در قرآن که آمده اسری بِعَبْدِهِ^۴ آنگاه می فرماید: ثُمَّ دَنَى فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى^۵ هم مقتضی این سخن است و اگر اسری در خواب بودی همانا اسری بِرُوحِ عَبْدِهِ فرمودی.

۱. الاسراء، ۱: پاک و منزّه خدایی است که بنده خود را شبی از مسجدالحرام به مسجد اقصی برد.

۲. الاسراء، ۶۰: و رویائی را که به تو نشان دادیم، جز بر طغیانشان نمی افزود.

۳ و ۴. الاسراء: پاک و منزّه خدایی است که بنده خود را شبی از مسجدالحرام به مسجد اقصی برد.

۵. النجم، ۸ و ۹: آنگاه نزدیک و نزدیک تر آمد تا به قدر دو کمان یا کمتر.

و رسول خدای را از این زیادت فضیلتی نبود و مردمان قریش را عجیبی نرفت و انکار نکردی، زیرا که ممکن است کسی در خواب ببند که بر آسمانها رفت و بهشت و دوزخ بدید. و اُمّ هانی عرض نمی‌کرد که این قصه را بازمگوی تا مبادا ترا تکذیب کنند و بعضی از مسلمین انکار نمی‌کردند تا مرتد شوند و قریش از کاروان نشان نمی‌گرفتند و از مسجد اقصی علامت پرسش نمی‌کردند.

چه این همه مناظرات از بهر خوابی واجب نشده است و از این آیه کریمه که: وَ مَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ تواند بود که از رؤیا مقصود رؤیت بصر و دیدن به چشم باشد، چنانکه ابن عباس در ترجمه قرآن این رؤیا را به رؤیای عین ترجمه کرده و خدای آن را فتنه کرده و خواب موجب فتنه نشود، و نیز نصی نباشد که این آیت در قصه معراج فرود شده، چنانکه بعضی گفته‌اند: این آیت در قصه حَدَّيْبِيَه فرود شد و آن حضرت در خواب دیده که عمره می‌گذارد و از مدینه بدین اندیشه بیرون شد و در حَدَّيْبِيَه با کفار کار به صلح کرد و باز مدینه آمد - چنانکه تفصیل آن انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد -.

و تواند بود که معراج آن حضرت در چند کَرَّت بود نوبتی معراج جسمانی، و دیگر روحانی بود، و بعضی از صوفیه برآنند که معراج رسول خدای با بدن مبارک بود. اما بدن لطیف مکتسب مثالی و در حالت غیبت رفته که به اصطلاح ایشان برزخ است میان خواب و بیداری، چه در اول حدیث معراج فرمود: كُنْتُ بَيْنَ النَّائِمِ وَالْيَقْظَانِ و در آخر همین حدیث فرمود: فَأَسْتَيْقِظُ، و چون نوم و غیبت هر دو غیر یقظه است چنانکه از نوم آمدن، استيقاظ است نیز از غیبت آمدن استيقاظ است و گویند: آنچه انبیا و اولیا را از مشاهده و مکاشفه بادید می‌آید در حالت غیبت می‌باشد که خاص از بهر ایشان است و این حالت از مرتبه رؤیا اعلی و ارفع است و اینکه از احادیث معراج رسیده که رسول خدای فرمود: أَنَا نَائِمٌ عِنْدَ الْبَيْتِ وَ بِهِ رَوَايَتِي أَنَا نَائِمٌ فِي الْحِجْرِ وَ رُبَّمَا قَالَ فِي الْحَطِيمِ وَ بِهِ رَوَايَتِي فرمود فَرَجَ سَنَفُ بَيْتِي وَ أَنَا بِمَكَّةَ وَ بِهِ رَوَايَتِي أَنَّهُ أَسْرَى بِهِ مِنْ شُعْبِ أَبِي طَالِبٍ وَ بِهِ رَوَايَتِي أَنَّهُ بَاتَ فِي بَيْتِ أُمِّ هَانِي قَالَتْ: فَتَقَدَّتُهُ مِنَ اللَّيْلِ.

این روایات متعارضه را بدین گونه توان مطابقت داد که گویند: آن حضرت در خانه اُمّ هانی بود که جبرئیل علیه السلام آمد و آن خانه نزد شعب ابوطالب بود؛ و چون

رسول خدای در آنجا زیستن داشت آن خانه را نسبت به خویشتن کرد و فرمود: **فَرَّجَ سَقْفَ بَيْتِي وَ جِبْرِئِيلُ** آن حضرت را از آن خانه به مسجد الحرام برده و از آنجا به جهت شق صدر بر خطیم تکیه داده، و تواند بود که آن حال اندک نعاسی^۱ بر آن حضرت طاری شده و از آن نعاس تعبیر به نوم فرموده پس **كُنْتُ بَيْنَ النَّائِمِ وَ الْيَقْظَانِ** مؤید این مقال توان بود. و این که در بعضی از احادیث معراج رسیده **جَاءَ ثَلَاثَةٌ نَفَرٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ يُوحَى إِلَيْهِ وَ هُوَ نَائِمٌ فِي الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ** و از این گمان کرده اند که معراج آن حضرت قبل از وحی و بعثت و در خواب بوده.

چون معراج در چند کُرت باشد اشکالی نیست و اینکه فرمود **فَاسْتَيْقَظَ وَ هُوَ فِي الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ** تواند بود که غرض از استیقاظ با خویشتن آمدن باشد از مشاهده ملکوت و رجوع به عالم شهادت و ناسوت و اینکه موسی عليه السلام چون در شب معراج ادراک خدمت رسول خدای کرد بگریست - چنانکه گفته شد - این گریه نه چون گریه مردمان است که از در حسد و حقد باشد، بلکه فسوسی بر امت خویشتن می کرد که به سبب عصیان و طغیان ایشان را در اجر و ثواب نقصان افتاد.

اما در باب رؤیت رسول خدای در شب معراج در حضرت اطلاق، علمای عامه بر آنند که رؤیت واقع نشد. و از **مَسْرُوق** روایت کرده اند که گفت: از عایشه پرسیدم که **هَلْ رَأَى مُحَمَّدٌ رَبَّهُ** آیا دید محمد پروردگار خود را؟ در جواب گفت: **لَقَدْ قَفَّ شَعْرِي مِمَّا قُلْتُ** همانا موی بر تن من برخاست از این سخن بعد از آنکه گفت: سه چیز است که هر که تو را گوید استوار مدار: اول اینکه محمد پروردگار خود را دید چنانکه خدای فرماید: **لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ**^۲ و هم بدین آیت **حُجَّتْ** کرد: **وَ مَا كَانَ لِبَشَرٍ أَنْ يُكَلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ أَوْ يُرْسِلَ رَسُولًا فَيُوحِيَ بِإِذْنِهِ مَا يَشَاءُ**^۳.

وجه استدلال آن است که خدای محصور داشته تکلم خود را با یکی از آدمیان در یکی از سه صورت که آن الهام است در دل شخصی، یا تکلم است بی واسطه از وراء حجاب، یا ارسال رسولی است تا پیغام او برساند.

و از ابوذر غفاری رحمت الله آورده اند که فرمود: از رسول خدای پرسش کردم که

۱. نعاس: چرت ۲. الانعام، ۱۰۳: چشم های او در نمی یابد.

۳. الشوری، ۵۱: هیچ بشری را نرسد که خدا با او سخن گوید مگر با وحی یا از پس پرده یا رسولی بفرستد که به فرمان خود هر چه بخواهد به او وحی می کند.

پروردگار خویش را دیدی؟ فرمود: *تُورَانِي أَرَاهُ*. و از ابوذر آورده‌اند که فرمود *رَأَيْتُ نُوراً* و هم از ابوذر آورده‌اند که رسول خدای در آن شب خدای را به دل دید و به چشم ندید.

و طایفه‌ای از علمای عامه را عقیده آن است که رسول‌الله در شب معراج حق تعالی را دیدار کرد و این مذهب را به ابن عباس و حسن بصری و *عُرْوَةُ الزُّبَيْرِ* و کعب الاحبار و زهری و جز ایشان نسبت کنند. و ابوالحسن اشعری و اکثر اتباع او بر این رفته‌اند و در میان این جماعت سخن است که آیا به چشم سردید یا به چشم دل؟ بعضی برآنند که به چشم سردید.

و از ابن عباس آورده‌اند که در بعضی از روایات مطلقاً واقع شده که دید و در بعضی وارد شده که به چشم دل دید، پس طایفه‌ای از علما بنا به قاعده اصولیه مطلق را بر مقید حمل کرده گویند: مراد ابن عباس از آن مطلق، همان دیدن به چشم دل است. و جماعتی گویند: در آن شب رؤیت دو نوبت واقع شد چنانکه در آیه کریمه است: *وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَى*^۱.

مراد ابن عباس از مطلق یک بار دیدن به چشم دل و یک بار دیدن به چشم سر است و در صحیح مسلم از ابن عباس روایت شده که در تفسیر: *مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَى*^۲ *وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَى*^۳ فرموده: *رَأَى رَبَّهُ بِفُؤَادِهِ مَرَّتَيْنِ*.

و این سخن خلاف توجیه آن جماعت است که در معنی مطلق گفتند و آن جماعت جواب سخن عایشه را به آیه کریمه *لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ*^۴ گویند: مراد از آیه نفی احاط است نه نفی رؤیت، چه حاصل ادراک در لغت احاطه است و از نفی احاطه نفی رؤیت لازم نشود.

و ترمذی در جامع خویش از عکرمه روایت کرده که می‌گوید: ابن عباس می‌فرمود که: رسول خدای پروردگار خود را دید من گفتم: خدای فرموده: *لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ*. در جواب فرمود: *وَيُحَكِّ ذَاكَ إِذَا تَجَلَّى بِنُورِهِ الَّذِي هُوَ نُورُهُ*. و در جواب از استدلال عایشه به آیه دوم گویند که: نفی کلام بدون حجاب مستلزم نفی رؤیت بی حجاب نیست. تواند بود که رؤیت بی‌کلامی حاصل شدی یا آنکه مراد از وحی

۱ و ۳. النجم، ۱۳: و بار دیگر او را دید. ۲. النجم، ۱۱: قلبش آنچه را دید تکذیب نکرد.

۴ و ۵. الانعام، ۱۰۳: چشم‌های او در نمی‌یابند.

در آیه کریمه کلام بی حجاب است نه الهام، یا آنکه آیت عام مخصوص به بعض است مَا مِنْ عَامٍّ إِلَّا وَقَدْ خُصَّ بِبَعْضٍ.

و گروهی از علمای عامه گویند در این مسئله توقّف اولی است، زیرا که دلیل قاطع در این سخن به نفی و اثبات نرسیده و آیات و احادیث که مستدلّ طرفین است متعارض و قابل تأویل است و این مسئله از عملیات نیست که در آن اکتفا به دلیل ظنی توان کرد.

و بعضی از علمای عامه گفته‌اند که مراد از دیدن پیغمبر ﷺ خدای را به چشم دل نه تنها حصول علم بالله است؛ زیرا که رسول الله همیشه به خدای عالم بود؛ بلکه مراد آن است که خدای در دل آن حضرت خلق رؤیت فرمود، چنانکه خلق دو چشم کرده.

اما علمای شیعه امامیه اثناعشریه را عقیده آن است که آن ذات مقدس به هیچ یک از حواس بشری مدرک نشود، چه دیدن و دیدار شدن از صفات جسم و جسمانیات است - تَعَالَى اللَّهُ عَنْ ذَلِكَ عُلُوّاً كَبِيراً - و این رؤیت که از احادیث شریفه رسیده محمول بر ادراک و مشاهده قلب است چنانکه ذِئْلِبِ یمانی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام سؤال کرد که هَلْ رَأَيْتَ رَبَّكَ؟ یعنی آیا می بینی پروردگار خود را؟ در جواب فرمود که أَفَأَعْبُدُ مَا لَا أَرَى یعنی آیا پس عبادت می کنم من کسی را که نمی بینم! ذِئْلِبِ پرسید که چگونه می بینی؟ فرمود: لَا تَرَاهُ الْعُيُونُ بِمُشَاهَدَةِ الْعَيَانِ وَ لَكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقِيقَةِ الْإِيمَانِ یعنی: نمی بیند او را چشمها به مشاهده عیان ولیکن درمی یابد او را دلها به حقیقت ایمان. وَالسَّلَامُ عَلَيَّ مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى.

بیعت مردم مدینه در عَقَبَه بار دوم شش هزار و دویست و شانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

از این پیش مرقوم افتاد که مُضْعَب بن عُمَیر با دوازده (۱۲) تن از قبیلهٔ اُوس و خَزْرَج به مدینه شد و مردمان را به یگانگی خدای و نبوت رسولش همی دعوت فرمود و گروهی عظیم بدو بگرویدند و با دین خدای پیوسته شدند.

مع الحدیث مُضْعَب یک سال در مدینه زیستن فرمود تا هنگام موسم و گذاشتن حج فراز آمد، پس آهنگ مکه فرمود و جماعتی از مردم مدینه که کیش مسلمانی داشتند هم آرزوی دیدار پیغمبر صلی الله علیه و آله کردند و این جمله با فوجی دیگر از مردم به اتفاق مُضْعَب به سوی مکه کوچ دادند. به روایتی پانصد (۵۰۰) تن و اگر نه سیصد (۳۰۰) تن بودند و در میان ایشان هفتاد (۷۰) تن از صنادید اُوس و خَزْرَج بر آن اندیشه بودند که به مکه آمده در عَقَبَه منی با رسول خدای بیعت کنند و آن حضرت را به مدینه کوچ دهند.

مع القصه چون ایشان به مکه اندر آمدند مُضْعَب با خدمت رسول خدای پیوست و قصّه مسلمانان را باز نمود. و آن حضرت در کعبه بعضی از ایشان را دیدار کرد و سخن بر این نهاد که مسلمانان مدینه در شب دوم از شبهای ایام التَّشْرِیق^۱ چون اعمال حج به پای برند نیم شبی یک یک ودود و در شعب عَقَبَه حاضر شوند و پیغمبر صلی الله علیه و آله نیز در آنجا شده با ایشان کار بیعت و ساز هجرت راست کند. پس در شب دوازدهم ماء مسلمانان مدینه بی آگهی مشرکین هفتاد (۷۰) تن و به روایتی هشتاد و سه (۷۳) تن مرد و زن در عَقَبَه گرد آمدند.

۱. ایام التَّشْرِیق: یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ذیحجه را گویند.

کعب بن مالک گوید: چون در عقیبه شدیم رسول خدای با عم خود عباس در میعادگاه حاضر بود و اول کس که خویشان را بدان حضرت رسانید، رافع بن مالک زرقی بود و دیگران از دنبال بدو پیوستند. و به روایتی از ارباب سیر، آن جماعت در عقیبه گرد آمدند و رسول خدای قصه ایشان با عم خویش عباس بگفت و از اندیشه خویشان و هجرت به مدینه او را آگهی بداد. عباس گفت: من خود باید این مردمان را دیدار کنم و با رسول خدای به عقیبه آمد، مردم مدینه پاس حشمت رسول خدای و عباس را بداشتند و از بهر ایشان جنبش کردند و درود فرستادند.

پیغمبر ﷺ نخست دین خویشان را بر ایشان عرض کرد و آن جماعت پذیرفتند و گفتند: ما بدین جا شدیم که دین تو را بپذیریم و تو را به مدینه برده عزیز داریم و ما نیز با تو عزیز باشیم. در این هنگام عباس بن عبدالمطلب آغاز سخن کرد و گفت:

ای مردمان اوس و خزرج، من بدین جا شدم که این سخن با شما استوار بدارم اگرچه من به دین محمد نیستم، اما او برادرزاده و فرزند و خون و گوشت من است، بدانید که محمد در مکه به میان قوم خویش عزیز و ارجمند است و هیچ کس را با او دست نباشد؛ زیرا که در میان قریش کس از بنی هاشم بزرگتر نیست و امروز چنان افتاده که او از قریش رنجیده خاطر است و خواهد به شهر شما آمدن و با شما زیستن.

همانا تا به مکه اندر است قریش با او کار به رفق و مدارا کنند و جانب مداهنه و مهاده فرونگذارند، اما فردا که از میان ایشان بدر شود و در میان شما جای کند شرم برخیزد و آرم برود، یک باره حمل حشمت او را فرونهند و در خصمی او یک جهت شوند.

ناچار کار به حرب آویخته گردد و بسی خونها ریخته شود و مردمان عرب به جمله همدست و همدستان قریش شوند و با شمشیرهای آخته^۱ به سوی شما تاختن کنند اگر در آن هنگام شما از محمد دست باز خواهید داشت، صواب آن است که هم اکنون او را بگذارید و بگذرید.

۱. آخته: کشیده

ایشان گفتند: یا عباس ما هرگز دست از او بازنداریم و خویشتن را جز در راه او و از بهر او نخواهیم. براء بن معرور گفت: سوگند با خدای که ما را در دل جز آن نیست که بر زبان است، هم سر و جان فدا کنیم و با او وفا کنیم. آنگاه روی با پیغمبر کرد و گفت: به هرچه گوئی بیعت نمائیم و اطاعت کنیم. رسول خدای فرمود:

بَايَعُونِي عَلَى السَّمْعِ وَالطَّاعَةِ فِي النَّشَاطِ وَالْكَسْلِ وَالنَّفَقَةِ فِي الْعُسْرِ وَالْيُسْرِ وَعَلَى الْأَمْرِ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيِ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَنْ تَقُولُوا فِي اللَّهِ لَا تُخَافُونَ لَوْمَةً لَّا إِمَّ وَ عَلَيَّ أَنْ تَنْصُرُونِي فَتَمْنَعُونِي بِالْحَقِّ إِذَا قَدِمْتُ عَلَيْكُمْ مِمَّا تَمْنَعُونَ مِنْهُ أَنْفُسَكُمْ وَأَبْنَاءَكُمْ وَأَزْوَاجَكُمْ.

یعنی: بیعت کنید با من بر آنکه به هرچه فرمان دهم فرمانبردار باشید، چه در حال نشاط و چه در حال کسل، و در راه خدای از بذل مال خویشتن داری نکنید چه در حال عسر و چه در حال یسر، و بر آنکه امر به معروف و نهی از منکر به جای آرید و سخن حق را بگوئید و از ملامت‌کننده بیم نکنید، و بر آنکه مرا یاری دهید و چون به نزد شما آیم مرا نگاه دارید از آنچه نفسها و فرزندان و اهل خود را نگاه می‌دارید.

بالجمله رسول خدای با ایشان بیعت کرد بدانسان که با آن دوازده (۱۲) تن کرد، - همچنان که مرقوم شد - و بر آن بیعت حرب و جهاد بیفزود، از این روی مردم مدینه این بیعت را بَيْعَةُ الْحَرْبِ و بَيْعَةُ الثَّانِي خوانند.

مع‌القصه اول کس براء بن معرور بود که دست آن حضرت را بگرفت و گفت: سوگند با آن خدای که تُرا با خلق فرستاده که بر این جمله با تو بیعت کردیم. و به روایت بنی النجار اول کس أشعد بن زُراره بود که بیعت کرد. و بنی عبدالأشهل گویند: اول کس أبو الهيثم بن التَّيَّهَان بود که بیعت کرد. آنگاه دیگر مردم.

در این وقت عباس بن [عُبَادَةَ بن] نُضْلَه که از قبیله اوس بود برخاست و گفت: ای مردمان بدانید که برای چه بیعت کرده‌اید بر حرب عجم و پادشاهان روی زمین و اگر چنان باشید که چون او را داهیه‌ای پیش آید استوار نخواهید بود امروزش فریب ندهید و بگذارید که در شهر خویشتن زیستن کند که هم در آنجا به مکانت باشد و اگرچه قریش با او از در مخالفت و مخاصمت باشند ضرر و زیان نتوانند کرد.

فرمود: «بن خرام و أشعد بن زُراره و ابوالهثیم گفتند: ترا با سخن کردن چکار
 می‌توان کرد؟» رسول خدای خود سخن کند. و تمامت مردمان با عباس گفتند که: ما
 خبری از رسول الله را از خدای پذیرفتیم، آنگاه از تو و نخست خدای را گواه گیریم و
 بگویم: «یا که علم اوئی بر اینکه خون و خواسته^۱ خویش را در راه خدای و رسولش
 می‌ریزم».

آنکه رسول خدای فرمود که: در اینجا جز خدای کس نیست که بر شما گواه
 باشد تا اکنون از میان شما نقیبان^۲ اختیار خواهم کرد تا کفیل شما و گواه شما باشند و
 بر شما شهادت نمایند؛ چون کسی را من نقیب کنم؛ زیرا که آن به حکم خدای و
 رسولش است. پس دوازده (۱۲) تن از ایشان را به نقابت گزیده کرد، نه (۹) تن از
 امیه؛ بنو النضر و سه تن از قوم اوس، اما آن نه (۹) تن که از خزرج بودند بدین گونه
 است: اول: أشعد بن زُراره، دوم: براء بن معروز، سیم: عبدالله بن عمرو بن خرام^۳ که
 بر او چهار شصت؛ چهارم: رافع بن مالک؛ پنجم: سعد بن عباده؛ ششم: منذر بن عمرو؛
 هفتم: عبید بن رباح؛ هشتم: سعد بن ربیع؛ نهم: عباده بن صامت و آن سه تن که
 از انصار بودند بدین گونه است: اول: ابوالهثیم بن التیهان^۴؛ دوم: أسید بن حضیر؛
 سیم: اسید بن خبثمه. آنگاه فرمود: این دوازده (۱۲) تن مانند حواریون عیسی
 و کفیل شما خواهند بود و من کفیل جمیع امت خویش هستم.

آنکه رسول الله گفت که: ابوالهثیم که مردی سخنگوی بود با عباس گفت: یا ابالفضل، یک
 روز که در آن روز است که از گفتن آن چاره نیست، عباس فرمود: بگوی. گفت:

«ای رسول خدای فرمان داد ما به جان پذیرفتیم، اما تو دانی که
 در میان ما و قریش و میان آن مردمان عرب که در بادیه سکون دارند از
 بیم الامام کار بر مهر و حفاظت رفته و اکنون که نصرت رسول خدای
 شد، ما قریش و همه عرب با ما خصومت آغازند و بسی خون که در
 ریخته شود، بیم آن است که از پس آن همه رنج کار بر مراد شود
 و این امر باعث دامن گسترده کند و عالم فروگیرد رسول خدای را».

۱. گواه و کفیل و سید جمعیت.

۲. نقیب و نقیبان.

۳. بنو النضر و بنو النضر.

۴. ابوالهثیم بن التیهان از بنو النضر است. (ج ۱ / ۴۲۱).

آرزوی وطن خویش آید و آهنگ مکه فرماید و ما را رها کند با عداوت تمام عرب.

رسول خدای تبسمی کرده و فرمود: **بَلِ الدِّمُ الدِّمُ^۱ وَالْهَدْمُ الْهَدْمُ أَنْتُمْ مِني وَ أَنَا مِنْكُمْ أَحَارِبُ مَنْ حَارَبْتُمْ وَأَسَالِمُ مَنْ سَالَمْتُمْ** پس انصار شاد شدند.

و چون کار بیعت به پای رفت شیطان بر سر عَقَبه فریاد برداشت که: ای مردمان عرب! مُذَمَّم یعنی محمّد با مردم مدینه متفق شد و بیعت کرد بر اینکه یا شما مصاف دهد، رسول خدای فرمود: این شیطان است. سعد بن عُبَادَه گفت: یا رسول الله اگر فرماندهی هم فردا در منی شمشیر بر روی کافران کشم. آن حضرت فرمود: هنوز ما را به قتال و جهاد حکمی نرسیده اکنون به منازل خویش بازشوید. پس مردمان پراکنده شدند؛ و روز دیگر این خبر در مکه سمرگشت که مردم مدینه با محمّد بیعت کردند و سر به طاعت او نهادند. مکیان چون این بشنیدند در فحوص این حال بیرون شدند و با مردم مدینه همی گفتند که: ما را آگهی داده‌اند که شما با محمّد بیعت کردید که با ما مصاف دهید ما را از جنگ شما بیم نباشد، اما مکروه می‌داریم که با شما نبرد کنیم؛ زیرا که شما همسایگان مائید، و دیری است که با ما از در مهر و صفا رفته‌اید.

مردم مدینه در جواب گفتند: ما از این خبر نداریم و گروهی از قریش با عبدالله بن اُبَیّ این سخن در میان نهادند. عبدالله گفت: هرگز مردمان مدینه بی مشورت من در چنین خطبی عظیم پای نگذارند و بر این گفته سوگند یاد کرد. و او نیز از این قصّه آگاهی نداشت. پس مردمان قریش سخن او را استوار داشتند و از آن گفتگو لب بستند.

و آن هنگام چنان افتاد که عباس بن عُبَادَه در پای حَارِث بن هِشام برادر ابو جهل

۱. اگر به سکون دال خوانده شود معنی عبارت چنین است خون من خون شما و خون شما خون من است و آنچه را شما پایمال کرده و از قصاص عفو کنید من هم آن را محترم می‌شمарم. اما اگر به فتح دال خوانده شود چنانکه ابن هشام نقل کرده معنی چنین است: خون من خون شما و خون شما خون من و حرم من حرم شما و حرم شما حرم من می‌باشد. و در سیرت رسول الله (ص ۴۴۰) ترجمه چنین است: گفت: لا بَل، خون من خون شماست و حرم من حرم شماست و من از شما ام و شما از من اید، با آن که جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آن کس که صلح کنید من نیز صلح کنم.

نعلی نیکو دید، پس از در مزاج روی با جابر بن عبدالله انصاری کرد و گفت: تو امروز سید مردم مدینه و یک چنین نعلین نداری که در پای حارث است. حارث چون این بشنید نعلین خویش را برآورده نزد عباس نهاد و خود با پای برهنه به سوی قدم مراجعت نمود. عباس را گفتند: زشت باشد که مردی مهتر با پای برهنه رهسپار باشد نعلین او را بدو فرست. عباس گفت: سوگند با خدای که ندهم؛ زیرا که این صورت را به فال نیک گرفتم.

اما از پس آنکه مردم اوس و خزرج به سوی مدینه کوچ دادند بر قریش مکشوف افتاد که خبر بیعت آن جماعت با محمد بر صدق است، لاجرم گروهی از مشرکین از دنبال مردم مدینه تاختن بردند و چون لختی راه پیمودند، سعد بن عباده و منذر بن عمرو را دیدار کردند و آهنگ ایشان نمودند، منذر بشتافت و جان به سلامت بیرون برد و سعد گرفتار شد، پس دست او را به گردن بسته باز مکه آوردند.

جُبَیر بن مُطْعِم و حارث بن اُمیّه چون این بدیدند گفتند: کاری پسند نباشد؛ زیرا که بازرگانان ما را ناچار عبور در اراضی ایشان است و از کید ایشان محفوظ نتوانند بود صواب آن است که او را بگذارید تا باز مدینه شود. پس سعد را رها ساختند و او آهنگ مدینه کرد.

اما از آن سوی چون مسلمانان دانستند که سعد گرفتار شده است از نیمه راه روی برتافتند و در طلب سعد به سوی مکه شدند، ناگاه سعد را در راه دریافتند و شاد خاطر بازشتافتند تا به مدینه درآمدند.

و این بیعت در شهر ذی الحجه واقع شد و از پس سه ماه دیگر رسول خدای ﷺ از مکه به مدینه هجرت فرمود چنانکه بعون الله تعالی تفصیل آن در صدر کتاب ثانی مرقوم خواهد گشت.

|خطبه آخر کتاب|

شکر و ستایشی است که در خاتمه کتاب نگاشته می شود:

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَعْطَانِي التَّوْفِيقَ بِتَلْفِيقِ ذَلِكَ الْكِتَابِ وَ تَنْمِيقِ هَذِهِ الْأَبْوَابِ وَ

أَبْتَنَانِي حَتَّى رَأَيْتَ مَعَ فَاتِحَةِ كَلَامِي خَاتِمَةَ خِتَامِي^۱ وَ أَيْدَنِي حَتَّى أَفْتَتَحْتُ بِهَبُوطِ نَبِيِّ
هُوَ آدَمُ وَ أَخْتَتَمْتُ بِعُزُوجِ نَبِيِّ وَ هُوَ الْخَاتَمُ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ عَلَى أَوْلِيَائِهِ وَ ثَمَبَائِهِ وَ أَحْبَائِهِ فِي ظِلِّ
الْوَاءِ وَ ذَيْلِ آلَاءِ شَاهِنْشَاهِ گَرْدُونِ اسَاسِ بَرَجِيسِ^۲ وَ بُرْجَاسِ^۳، جَمَشِيدِ بَخْتِ
خُورَشِيدِ تَخْتِ، سَحَابِ نَوَالِ^۴ شَهَابِ نَصَالِ^۵ فَرِيدُونِ رَايْتِ، فَلَاطُونِ آيْتِ. هُوَ لَيْثُ
الشَّرَى^۶ وَ غَيْثُ الْوَرَى وَ الطَّوْدُ الشَّامِخُ وَ الْجَبَلُ الْبَاذِخُ ظَهِيرُ الدِّينِ وَ ظَهْرُهُ، وَ مُحِيطُ
الْمَلِكِ وَ دَهْرُهُ صَدْرُ السَّلَاطِينِ وَ فَخْرُ الْخَوَاقِينِ الْمُجَاهِدِ فِي سَبِيلِ مَلِكِ الْقَهَّارِ،
مُحَمَّدِ شَاهِ قَاجَارِ أَيْدَالَهُ اللَّهُ مُلْكُهُ وَ خُلْدُ مَمْلَكَتِهِ وَ تَرْبِيَّتُهُ وَ هِدَايَتُهُ وَ أَفَاضَتُهُ وَ أَضَائَتُهُ
خَاطِرِ بَاهِرِ وَ ضَمِيرِ زَاهِرِ، قَوَامِ كُشُورِ وَ نِظَامِ لُشْكَرِ عَالَمِ عَالِمِ گِیرِ وَ عَادِلِ عَذْرِبَذِيرِ،
هُوَ الْقُطْبُ السَّاکِنِ وَ سَايِرُ الْمُلُكُوتِ وَ الْمَعْتَكِفُ الْمُطْمَئِنِّ، وَ مُسَافِرُ الْجَبَرُوتِ صَبَاحِ
النَّجْدِ وَ سَوَاطِعِهِ وَ مُصْبِحِ الْمَجْدِ وَ لَوَامِعِهِ فِي جَنَانِهِ حُجَّةُ الْبَيضَاءِ وَ فِي جَنَابِهِ حُجَّةُ
الْبَطْحَاءِ كَاشِفُ الْمَعَالِي وَ قَاصِفُ الْعَوَالِي أَفْضَلُ الْمُتَأَلِّهِينَ وَ الْمُتَكَلِّمِينَ وَ قُدُوةُ
الْمُجْتَهِدِينَ وَ الْمُجَاهِدِينَ، مُحَرَّمُ الْمَكَّةِ وَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ زَايِرُ الْبَيْتِ وَ الْحَجَرِ وَ
الْمَقَامِ، الْحَاجُّ مِيرْزَا آقَاسِي لَا زَالَتْ ظِلَالُهُ عَلَى مُفَارِقِ الْإِنَاسِي.

این بنده بی بضاعت به اشارت خاطر شهریار شیرگیر و توجه ضمیر خواجه
بی نظیر این کتاب مبارک را در تاریخ هزار و دویست و پنجاه و هشت (۱۲۵۸)
هجری آغاز کرد و بی آنکه معینی گیرد و اعانت کس را استوار دارد، در سال هزار و
دویست و شصت و سه (۱۲۶۳) به پای آورد و از آنچه اینک پدیدار است با کَلک و
بیان خویش ده چندان بر کاغذ پارهها برنگاشت و بگذاشت تا این مقدار نقد گشت
و در نامه نگارش یافت و ترجمه هر زبانی را چه عبری و چه عربی و چه یونانی و چه
کلدی و چه ترکی و چه السنه مختلفه اهالی یوروپ را خویشان نگارنده بودم و
هیچ کس را معین و یاور نگرفتم و استقصا و استقرای دیگر کس را نپذیرفتم؛ و در هر
قصه بلکه در هر سطر بر بیست کتاب و سی کتاب بگذشتم و به خویشان همه
درنوشتیم، و با این همه هیچ کاری را از کاری رها نکردم و مانند دیگر چاکران پیوسته

۱. ختام: گِل و موم که بر آن مُهر نهند.
۲. برجیس: ستاره مشتری.
۳. بُرجاس: نشانه‌ای که در هوا نهند.
۴. نوال: عطا و بخشش آجگا، و نشانه تیر.
۵. جمع نصل: پیکان و نیزه.
۶. کوهی است در تهامه که درندگان در آنها زیاد است.

به زمین بوس درگاه پادشاه سر بر اوج ماه بردم و از مدح گستری و ثنا گوئی دست باز نداشتیم. و در ایام تهنیت قصاید مدح و تحیت را در پیشگاه سلطنت بین یدنی الاعلیٰ انشاد کردم و از خدمت استیفا که بدان مخصوص و مفتخر بودم نیز کناره نجستم و خراج ممالک محروسه را در هر دخل و خرج بازنگرستم، و چون دیگر دبیران حضرت آواره نگار شدم، و با این همه در به روی احباب نبستم و از مخالطت ایشان پرهیز نجستم.

و نیز بسیار بود که با احوال و حوادث و نازله بلیات و آلام و اسقام و اقتحام ایام یار بودم چنانکه ماه و سال همی رفت که خامه نتوانستم گرفت و دست به نامه نتوانستم کرد. با این همه به اقبال پادشاه گیتی پناه و توجه خاطر خواجه دولتخواه در مدت شش (۶) سال این نامه به پایان رفت و اگر به نگارش کتاب ثانی ناسخ التواریخ فرمان رود و آنچه در خور این خدمت است فراهم شود، این بنده ضعیف اطاعت سلطان را چون طاعت یزدان واجب شمارد و انشاء الله کتاب ثانی را نیز به اقبال پادشاه به پای برد:

بیت

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
الْسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰی وَ
لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ
الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ وَ
صَلَّى اللّٰهُ عَلٰی
مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ
اَجْمَعِیْنِ